# لُغت نامه

تالیف

# دهخُدا

آ - ابوسعد

تهران سال ۱۳۲۵ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيْم

زبان فارسی که استوارترین رکن ملّیت ماست، ازحیث کثرت آثار منظوم ومنثور در هرباب وازهرنوع، یکی از پرمایه ترین السنهٔ عالم بشمار میرود. ازقرن سوّم هجری که بزبان کنونی شعر سروده شد وازقرن چهارم که درآن نثرنویسی آغاز گشت، تاامروز که بیش وکم ده قرن میگذرد، شاعران بی عدیل ونثرنویسان بزرگ ما، این زبانرا بمقامی ارتقا دادند که میتواند دقیقترین معانی وافکاررا بفصیح ترین وجه تعبیر وبدیع ترین صورت بیان کند. درطّی این ده قرن زبان فارسی بتدریج وسعت گرفت، ودرنظم ونثرلغات وترکیبات فراوانی از لهجه های محلّی و زبان تازی راه یافت و برای بیان معانی وافکار، تعبیرات متنوّع ومختلف درآن ابداع شد وبتدریج هرچه زمان گذشت برثروت آن افزوده گشت تاامروزکه پس ازده یازده قرن تحوّل وکمال این میراث ارجمند بدست مارسیده است؛ و برماست که آنرا با کمال امانت چنانکه ازاسلاف خود گرفته ایم، سالماًغانما بأخلاف خویش بسپاریم وبکوشیم تازیان وخسرانی براین سرمایهٔ پرارج وسودمندراه نیابد ومجال ندهیم تاهربی خبر تُنُك مایه‌ای درآن دخل وتصرّف جاهلانه وخودسرانه کند. واین مقصود هنگامی بحاصل تواند آمد که درلغت فارسی اثرجامعی، نموداردهٔ قرن تطور وتکامل این زبان باشواهدی هرچه بیشتر ازآثارنظم ونثرفصحا درهریك ازادوار وقرون، در دسترس عامّه گذارده شود. لیکن با کمال تأسّف باید گفت در بین رشته‌های مختلف ادب فارسی، گذشتگان مابلغت نویسی کمترتوجّه کرده اند و کتبی که تا کنون دراین فنّ نوشته شده است هرچند هریك کم وبیش درخور وشایستهٔ استفاده‌های محدود ومعیّنی است، بهیچوجه کافی برای قضاءِ حوائج زمان نیست؛ زیرا بیشتر بضبط کلمات شاذ وقلیل الاستعمال اکتفا کرده ودر همان مقدارقلیل نیز غالباً از رسم لغوی چشم پوشیده اند و هم غلطهای کتابت را لغت گمان برده وباز بین معانی حقیقی ومجازی تمیز نداده اند. علّت اصلی این امرآنست که بیشتر این نویسندگان لغت، درمحیط خاصّ زبان فارسی پرورش نیافته ویااصلاً ایرانی نبوده اند.

درهرحال تدوین چنین لغت نامهٔ جامعی برای زبان فارسی، ازاهمّ واجبات بود ومحتاج بذکر نیست که نظائر آن سالها و شاید قرنها پیش از این در سایر السنهٔ راقیهٔ عالم نوشته شده و اکنون بکمال واقعی خود رسیده است و حقّ این بود که در زبان فارسی نیز تدوین و تألیف چنین کتاب لغتي را سالها پیش دولتهای وقت مطمح نظر و وجههٔ همّت خود میساختند وگروهي از دانشمندان مخصص وذی فن را بتدوین آن می گماشتند واین کار مهمّ واساسی‌را بدینسان در بوتهٔ اجمال وتعویق نمی گذاشتند.

با کمال تأسف این کار صورت نگرفت تا دانشمندی شهم و جلیل که هم از عنفوان شباب در نظم و نثر پارسی استادی مسلّم و بتصدیق کافهٔ ارباب ذوق سلیم و ادب درهر دو فنّ صاحب ابداع و ابتکار بود، متوجّه این نقص بزرگ شده وبابذل عمروصرف نظر ازنیل بهرمقام ومرتبت صوری، برای احیاءِ زبان و ادب فارسی وشناساندن مفاخر ومآثر ملّی ، نقد عمر گرانبها رابکف کفایت خود گرفته دراین راه دشوار ودراز درآمد ونزدیك بسی و پنج سال مستمرّ رنج برد و کتابی پرداخت که میتوان گفت با کاملترین لغت نامه های کنونی ملل راقیه برابر و از حیث عظمت موضوع و دقّت و اصابت نظر موجب اعجاب هرصاحب طبع و قریحهٔ مستقیم است ، کتابي که اگر آنرا دائرة المعارفی عام نخوانیم بی شك دائرة المعارف آیندهٔ زبان فارسی را پایه و بنیانی سخت متین واستواراست . دراین کتاب لغات فارسی و عربی محاورات و هم اصطلاحات علوم و آداب و فنون وحِرَف وتاریخ تطور هرکلمه با شواهد بسیار و تراجم رجال واعلام امکنه ، درضمن قریب دومیلیون یاد داشت گرد آمده است و در آن کوششی تمام رفته که تاسرحدّ امکان و تا آنجا که وسائل فعلی اجازت میدهد مطلبی نا گفته نماند وموضوعی ازقلم نیفتد، شرح جزئیّات کار وکیفیّت تدوین کتاب ودقائق فنّی دیگرِ آن در دو مقدّمهٔ جامع که مؤلّف نحریر اطال الله بقاه وهم حبرسند ودانشمند معتمد آقای محمّد قزوینی دامت افاداته مرقوم داشته اند و در ابتدای جلد سوّم بطبع خواهد رسید، مفصّلا ذکر خواهد شد ودراینجا مقصود تذکار آن مطالب نیست بلکه منظور هیئت مدیرهٔ مجلس شورای ملّی آنست تا در این فرصتي که دست داده مجملا بکیفیّت طبع و انتشار این فرهنگ اشاره ای کرده باشد واز کساني که دراین راه کوششی کرده و در این خدمت بزرگ ملّی سهمي وحقّی دارند بنیکی نامي ببرد وحقّی بگزارد.

این کتاب که شاید به پنجاه مجلّد هزار صفحهٔ بالغ است چنانکه سابقاً اشاره شد چند سالي است که از حیث مواد و امثله آماده شده بود ، لکن بعلّت فقدان سرمایهٔ مادّی، توفیق طبع و انتشار آن دست نمیداد تا در بیست و پنجم دیماه ۱۳۲۴ به پیشنهاد آقای دکتر عبدالحمید اعظم زنگنه نمایندهٔ مجلس شوری طرحی دراین باب ازطرف آقایان : دکتر محمّد مصدّق ، دکتر عبدالحمید اعظم زنگنه ، دکتر عبدالله معظّمي ، ناصرقلي اردلان ، رضا تجدّد ، سیّد محمّد هاشمی ، جمال امامی ، حسنعلی فرمند ، حسام‌الدّین دولت آبادی ، دکتر یوسف مجتهدی ، احمد مشاور شریعت زاده ، ابو القاسم امیني ، حبیب الله دُرّی ، حسین فرهودی ، مهندس غلامعلی فریور ، دکتر حسین معاون ، ابراهیم آشتیانی ، دکتر عبد الحسین اعتبار ، مهدی فاطمی ، جواد عامری ، ابوالفضل حاذقی ،

سید داود طوسی ، علی اقبال ، مراد اریه ، نمایندگان مجلس بقید دوفوریّت بدین شرح بمجلس شورای ملّی تقدیم شد :

« نظر باینکه آقای علی اکبر دهخدا با تحمّل زحمات فوق العاده و بذل عمر گرانبهای خود موفّق بتألیف دائرة المعارف فارسی گردیده وطبع ونشر این کتاب نفیس برای فرهنگ کشور اقدام اساسی ومهمّی است امضاء کنندگان ، مادّهٔ واحدهٔ ذیل را باقید دوفوریّت پیشنهاد می کنند :

**مادّهٔ واحده** - هیئت رئیسهٔ مجلس شورای ملّی موظّف است اقدام لازم بعمل آورد تامطبعهٔ مجلس فوری شروع بطبع کتاب دائرة المعارف آقای علی اکبر دهخدا بکند و پس از اتمام طبع نصف عدّهٔ مجلّدات را بمؤلّف داده بقیّه را برای جبران مخارج بفروش برساند .

**تبصره** - وزارت فرهنگ مکلّف است که عدّهٔ لازم کارمند در اختیار آقای علی اکبر دهخدا برای جمع آوری دائرة المعارف ایشان بگذارد . »

دوفوریّت این طرح درهمین جلسه باتّفاق آراء بتصویب رسید ومادّهٔ واحده مورد بحث وشور قرار گرفت وپس ازمذاکراتی که همه جنبهٔ موافق داشت وتذکار وتجلیلی بود ازخدمات وزحمات مؤلّف محترم ، چون استاد معظّم آقای دهخدا درقبال زحمات خود درنظر نداشتند پاداشی دریافت دارند والبتّه ارزش کار ایشان نیز بالاتر از این بود که بتوان مادّةً جبران کرد و آقای ملك مدنی نایب رئیس نیز در جلسهٔ رسمی مجلس تذکار دادندکه « آقای دهخدا چند روز پیش ببنده تلفون کردند که بعرض مجلس و بعرض آقایان نمایندگان برسانم که ایشان هیچ انتظاری ندارند که از این فرهنگی که بنام ایشان است استفاده ای کرده باشند والبتّه آقایانی که باخلاق و صفات این مرد محترم شریف آشنائی دارند میدانند که ایشان از جنبهٔ مادی بکلّی دور هستند » ، ازینروی مادّهٔ واحده برحسب پیشنهاد آقای شهاب فردوسی و موافقت مجلس بدین صورت بتصویب رسید :

« هیئت رئیسهٔ مجلس شورای ملّی مکلّف است وسائل طبع کتاب لغت آقای دهخدا را فراهم نموده هرنوع کمك و وسیله‌ای را که آقای دهخدا لازم داشته باشند دراختیار ایشان بگذارد و قراردادی که مورد موافقت طرفین باشد باایشان منعقد نماید . * »

---

* بعلّت امتناع آقای دهخدا از انعقاد قرارداد شخصی بعنوان حق التألیف قرارداد مصرّح در مادّهٔ فوق با ایشان منعقد نشده است .

پس از تصویب این مادّه هیئت رئیسهٔ مجلس بکار پرداخت و با نظر مؤلّف محترم مقرّر داشت که اعتبار طبع این کتاب ضمن بودجهٔ مجلس تأمین گردد. برای تهیهٔ مقدّمات کار، مادّهٔ واحدهٔ ذیل درشانزدهم اسفند ماه ۱۳۲۴ ازطرف آقای حسن مرآت اسفندیاری کارپرداز مجلس تقدیم شد و باکثریت ۷۳ رأی از ۷۴ تن عدّهٔ حاضر بتصویب رسید:

« مجلس شورای ملّی بکارپردازی مجلس اجازه میدهد که از محلّ صرفه جوئی بودجهٔ سال ۱۳۲۴ مجلس فعلاً مبلغ دویست و پنجاه هزار ریال برای هزینهٔ اعتبار طبع فرهنگ آقای دهخدا از وزارت دارائي دریافت دارد و این اعتبار باتصویب هیئت رئیسه از حیث حقوق متصدّیان عمل و خرید کاغذ و هزینهٔ طبع و غیره بمصرف خواهد رسید. »

مخارج طبع فرهنگ درسال ۱۳۲۵ نیز در مادّهٔ هفتم قانون بودجهٔ مجلس در شانزدهم اسفند ازطرف آقای حسن مرآت اسفندیاری کارپرداز مجلس پیش بینی و تنظیم و بدینصورت تقدیم و تصویب شد:

« مادّهٔ هفتم ـ بوزارت دارائی اجازه داده میشود که مبلغ سه میلیون ریال از محلّ در آمد عمومی کشور برای هزینهٔ طبع یکسالهٔ ۱۳۲۵ فرهنگ آقای دهخدا بکارپردازی مجلس بپردازد و این اعتبار باتصویب هیئت رئیسهٔ مجلس از حیث حقوق متصدّیان عمل و بهای کاغذ و هزینهٔ طبع و غیره بمصرف خواهد رسید. »

آقای سیّد محمّد صادق طباطبائی رئیس مجلس باتّفاق آقای مرآت اسفندیاری کارپرداز شالده واساس کاررا طرح ریزی کردند وبتصویب هیئت رئیسهٔ مجلس رسانیدند وپس ازخاتمه یافتن دورهٔ چهاردهم، هیئت مدیرهٔ مجلس شورای ملّی که قائم مقام هیئت رئیسه است، این کاررا دنبال کرد و پس ازطبع پانصد صفحه که مؤلّف معظّم شخصاً و بی دستیاری بطبع رسانیدند به پیشنهاد ایشان برای همکاری در تدوین و تکمیل نزدیك بدو میلیون یادداشت حاضر عدّه‌ای ازاهل فضل عبارت از: آقایان دکتر صفا، دکتر معین، دکتر بیانی، دکتر زنگنه و دکتر صدیقی تعیین گردیدند و تحت نظر ایشان بکار پرداختند و نیز برای تسهیل وتسریع درجریان کار، کمیسیونی بنام « کمیسیون طبع فرهنگ دهخدا » از کارمندان باسابقهٔ مجلس تشکیل شد مرکّب از: آقایان سیّد محمّد هاشمی، مهربان مهر، مهدی اِکباتانی، محمّد فوادی، دکتر حسین خطیبی.

اعضای این کمیسیون مرتّباً جلسات خودرا تشکیل داده و در امور فنّي و طبع

کتاب و رسیدگی بلوازم کار و تهیّهٔ مقدّمات امر از هر گونه بذل جهد دریغ نکردند تااکنون که مجلّد اوّل ودوّم بپایان رسیده وانتشار میبابد.

هیئت مدیرهٔ مجلس طرحي تهیّه کرده که پس از افتتاح دورهٔ پانزدهم برای تصویب بمجلس تقدیم کند ، در این طرح پیش بینی شده است که مؤسّسه ای بنام « مؤسّسهٔ فرهنگ دهخدا» تأسیس شود و محل آن در خانهٔ معظم له باشد ودر این مؤسّسه علاوه برتهیّهٔ مقدّمات و تدوین وطبع فرهنگ بکار نشر و طبع آثار علمي وادبی دیگر نیز با همکاری ارباب فنّ درتحت نظر آقای دهخدا پرداخته آید.

از خداوند توفیق می طلبیم تا این خدمت بزرگ ملّی که با کمال خلوص نیّت و صدق عقیدت برای احیاءِ فرهنگ و لغت و ادب و زبان ایران آغاز شده است ، هرچه زودتر بپایان برسد.

تهران ، اسفندماه ۱۳۲۵ شمسی

رئیس هیئت مدیرهٔ مجلس شورای ملّی

سیّد محمّد صادق طباطبائي.

اعضاءِ هیئت مدیره :

حسن مرآت اسفندیاری ـ دکتر عبدالله معظّمی ـ سید ولی الله شهاب فردوسی.

## بسم الله تعالی

**آ** . الف لَینَه ، مقابل همزه یا الف متحرّکه ، حرف اوّل است ازحروف هجا ، ودرحساب جمّل آنرا بیك دارند .

این حرف چون در اوّل کلمه باشد گاه بهمزهٔ مفتوحه بدل شود ، چون در آفکانه ، افکانه . وآفسانه ، افسانه (1) :

شکم حادثات آبستن
از نهیب تو آفکانه کند . مسعود سعد .

ترکیب من افکانه شد اززایش علت
زان پس که بداز علت وازعارضه حامل . سنائی .

هیبتش چون بانگ برعالم زد افکانه شود
هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله .
مسعود سعد .

بپیش خلق شب وروز برمناقب تست
مدار قصّه وتاریخ وآفسانهٔ من . سیف اسفرنك .

ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا (2) . حافظ .

وگاه از اوّل کلمه افتد و معنی کلمه برجای باشد ، چون لاله در آلاله ، ودرخش ، درآدرخش ، وفکانه درآفکانه (3) :

چون دواتی بسدین است خراسانی وار
باز کرده سر آلاله بطرف چمنا . منوچهری .

بسمن زار درون لالهٔ نعمان بشنار
چون دواتی بسدین است خراسانی وار .
منوچهری .

خصمت بود بجنگ خف وتیرت آدرخش
توهمچو کوه وتیربداندیش توصدا . اسدی .

بپیش اندر آمد یکی تند ببر
جهان چون درخش وخروشان چوابر . اسدی .

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزیك آسیب خر فکانه کند . ابوالعباس .

تبدیل آ بهمزهٔ مفتوحه وهمچنین حذف آن از اوّل کلمه سماعی است و قیاس را درآن راهی نیست

والف لینهٔ کلمهٔ آمن عربی را فارسی زبانان گاهی به ای بدل کنند وایمن گویند :

هرگز ایمن زمار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست . سعدی .

هرکه بردرگاه او کرد التجارست از محن
ایمن است ازموج دریاهر که در بوزی نشست .
عمید لوبکی .

زیرا که او بسیرت وخلق فریشته است
ایمن بود فریشته از کید اهرمن . معزی .

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابردشت بدیبای ارمنی . منوچهری .

والف آنِ علامت جمع چون عقب کلمهٔ مختوم بألف درآید میان دوالف یائی درآرند آسانی تلفظ را ، چون درشمایان ومایان :

گفت فردا شمایان را مثال داده آید که سوی هرات برچه جمله باید رفت . ابوالفضل بیهقی .
شمایان را ازاین اخبار تفصیلی دارم .
ابوالفضل بیهقی .

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید .
همه گفتند صواب است صواب .
فرخی .

الف لینه در میان کلمه نیز چنانکه در اوّل آن ، گاه بفتحه بدل شود ، چون آشمیدن بجای آشامیدن وآرمیدن بجای آرامیدن (4) وخوابنیدن بجای خوابانیدن وپردختن بجای پرداختن (5) : زبیده برعباسه حسد بردی ازبهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی . تاریخ برامکه .

---

۱ - وظاهراً ازاین قبیل است ، آچار ، اَچار . آروند ، اَروند . آژند ، اژند . آسا ، اَسا . آفروشه ، اَفروشه . آفریدون ، اَفریدون . آلاله ، اَلاله . آلاو ، اَلاو . آلوند ، اَلوند . آماره ، اَماره . آوار ، اَوار . آواره ، اَواره .

۲ - درامثلهٔ متن ونیزحاشیه تعیین اینکه کدام یك ازدو صورت مفتوحه یا مؤلفه در کلمه اصلی است برای ما با دوری اززمانِ وضع و استعمالات قدیمهٔ میسّر نشد . و البته اشهراز دو صورت را درنظم ونثرتوان آورد ولی مهجوررا باید بضرورتهای شعری مخصوص کرد

۳ - وشاید ازاین نوع است آتش ، تش ، آزاد ، زاد . آسا ، سا . آستان ، ستان . آستانه ، ستانه . آستیم ، ستیم . آسغده ، سغده :

همی بایدت رفت و راه دور است بسغده دار یکسر شغلها را . رودکی .

و آشنا ، شنا . آغال ، غال . آغشته ، غشته . آغنده ، غنده . آفروشه ، فروشه . آفریدون ، فریدون . آفسانه ، فسانه . آکچ ، کچ . آگن ، گن . آگین ، گین . آشکوخیدن ، شکوخیدن . آهنجیدن ، هنجیدن . و تمیز اصالت هریك از دو صورت ابقاء الف یاحذف آن ظاهراً امروز میسور نباشد و احتمال اینکه هریك ازاین دوصورت لهجهٔ محلی است نیز بعید نمینماید .

٤ - آرمیدن باآنکه اصلش آرامیدن باالف است درنثر ونظم شایع تر از آرامیدن باشد ، لیکن خوابنیدن وآشمیدن و پردختن و مانند آنرا ظاهراً تنها ضرورت شعر ایجاب میکند .

٥ - وازاین قبیل است آرمش در آرامش . آگه ، آگاه . آگهی ، آگاهی . کسنی ، کاسنی . آوخ ، آواخ . آلو ، آلاو . آهر ، آهار . بدی ، بادی :

بدو گفت شاها انوشه بدی همواره ز تو دور چشم بدی . فردوسی .
بدو گفت شاها انوشه بدی چو ناهید دربرج خوشه بدی . فردوسی .
بدو گفت شاها انوشه بدی روانرا بدیدار توشه بدی . فردوسی .

وپدید ، بادید . بر ، بار . پلو ، پلاو . پنجه ، پنجاه . تبش ، تابش . تبه ، تباه . ته ، تاه . جانور ، جاناور وهمانندهای آن : چکاچاك ، چاکاچاك . چلو ، چلاو . چه ، چاه . دست برنجن ودست ورنجن دردست آبرنجن ودست آورنجن . ده (عشره) ، داه .

الا تا ماه نوخیده کمانست سپر گردد مه داه و چهارا . ابوشکور بلخی .
هفت سالار کاندرین فلکند همه گردآمدند دردو وداه . رودکی .
اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان دردو وداه . رودکی .
ابر داه و دوهفت شد کدخدای گرفتند هریك سزاور جای . فردوسی .

ره ، راه . سر ، سار . سیه ، سیاه . شمر ، شمار . شه ، شاه . کوته ، کوتاه . که ، کاه . گذر ، گذار . (در رهگذر ومانند آن) گه ، گاه . مه ، ماه . وخ ، واخ . وه ، واه . همیان ، هامیان . و مانند آن .

درکلمات چاه و راه وماه و امثال آن پیشینیان حرف اوّل را مفتوح میدانند لکن ظاهراً حرکت چی و ری و میم همان «آ» ست ولی چون «آ» را بتقلید عرب حرکت نمیشمردند وابتدا بساکن را نیز محال میدانستند میگفتند حروف مزبوره مفتوح است و «آ» که بعداز آنها است دراین کلمات ، ساکن ماقبل مفتوح ، ولا مشاحة فی الاصطلاح .

خوشدل شد و آرمید با او
هم خورد وهم آشمید با او . نظامی .

دد و دام وهرجانور کش بدید
ز گیتی بنزدیك او آرمید . فردوسی .

بروز از هیچ گونه نارمیدی
چو گورو آهواز مردم رمیدی . ویس ورامین .

بر مهد عروس خوابنیده
خوابش بربود و بست دیده . نظامی .

آنجا که سمند تو سم نماید
آدم علم خویش خوابنیده . سنائی .

اینك ازاقبال تو پرداخته شد آن خدمتی
کاندر کش الفاظ وبسیارش معانی آمده است .
سنائی .

از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز وپرداخته کن دل ز کین . فردوسی .

بگفت این سراسر یهودا نوشت
چوپرداخته شد نامه را درنوشت .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .

از آن پس درخوابگه سخت کن
دل ازدیدنم پاك پرداخت کن . اسدی . (۱)

وگاه بدل فتحه آید چون کهکان (افزاری کندن کوه را) در کهکن که الف بدل فتحهٔ کاف در کهکن است ، وماهار درمهار که الف بدل فتحهٔ میم است و فراهنگ در فرهنگ بمعنی کاریز ، که الف بجای فتحهٔ راء است :

که برآب وگل نقش بنیاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد . رودکی .

دراین صندوق ساعت عمرها زین دهر بی رحمت
چوماهارند براشتر بدین گردنده پنگانها .
ناصرخسرو .

ودر استعمال فارسی الف وسط را در مثل خزانه و کتاب و رکاب و عتاب و مکاس و حجاب وادبار بدل بیا کنند وخزینه و کتیب ورکیب وعتیب ومکیس وحجیب وادبیر گویند .

و درکلمات عربی مستعمل در فارسی گاه الف لینه جانشین یاء آخر کلمه گردد چون تمنا ، تقاضا ، تماشا ، تولّا ، لیلا ، که در اصل عربی تمنی ، تقاضی ، تماشی ، تولّی ولیلی است :

ملکت قیصر وفغفور تماشاگه اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود .
منوچهری .

گوئی ازدولب من بوسه تقاضا چه کنی
وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود . منوچهری .

والف در کلمهٔ تاغ بمعنی غضا گاه بواو بدل شود و توغ گویند .

والف آخر یکه در عربی بصورت یا نوشته میشود ، چون موسی و عیسی ومعنی ودعوی ولیلی درمواردیکه اقتضای حرکت کند بیا بدل گردد : موسی عمران ، عیسی مریم ، معنی لطیف ، دعوی باطل ، لیلی ومجنون :

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی درجنگ شد . مولوی .

بحق دم پاك عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران . انوری .

دعوی پیغمبری با اینگروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه . مولوی .

معنی قرآن ز قرآن پرس وبس
وز کسی کاتش زده است اندرهوس . مولوی .

ازبرای رغم من گوئی ازاین میدان حسن
عیسی مریم برفت وموسی عمران بماند . سنائی .

چون به بی رنگی رسی کان داشتی
موسی وفرعون دارند آشتی . مولوی .

وگاه درغیر این مورد نیز الف متطرّفه خواه مقصوره و خواه ممدوده تبدیل بیاء مُماله شود وموسی وعیسی ودانشی واجرْی را باآری ومانی وفربی قافیه کنند چنانکه درقصاید منوچهری وانوری وظهیر فاریابی .

و الف ممدوده درجمع تکسیر مانند علماء ، حکماء ، اعداء ، اعضاء ، احشاء ونیز الف ممدوده در آخر اسماء و صفات چون بیضاء ، حمراء ، صفراء ، سوداء ، ضیاء ، بهاء ، دعاء ، صحراء ، ریاء ، انشاء ، استقراء ، درفارسی غالباً بدل بألف مقصوره شود وعلما ، حکما ، اعدا ، اعضا ، احشا ، بیضا ، حمرا ، صفرا ، سودا ، ضیا ، بها ، دعا ، صحرا ، ریا ، انشا و استقرا گویند :

عالمی از کبریائی سر بسر
گرچه عالم سر بسر کبر وریاست . انوری .

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست . انوری .

ودر الف وتاء آخر وزن مفاعله چون ازناقص واوی یا یائی و یامهموز اللام باشد دراستعمال فارسی گاه بهمان الف تنها اکتفا کنند و بجای مداراة ومعاداة ومحاباة ومداواة ومماشاة ومواساة ومباراة ومفاجاة ومحاکاة مدارا ، معادا ، محابا ، مداوا ، مماشا ، مواسا ، مبارا ، مفاجا ومحاکا گویند :

مدارا ، خرد را برادر بود
خرد بر سر دانش افسر بود . فردوسی .

آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است
بادوستان مروت بادشمنان مدارا . حافظ .

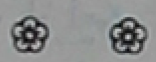
بمدارا دل تو نرم کنم وآخر کار
بدرم نرم کنم گر بمدارا نشود . منوچهری .

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
دردمانیك نگردد بمداوای حکیم . سعدی .

اندوهم از آنست که یك روز مفاجا
آسیبی از آن دل بفتد بر جگر آید . فرخی .

ناز چندان کن برمن که کنی صحبت من
تامگر صحبت دیرینه معادا نشود . منوچهری .

گردم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود . مولوی .

الف لینه درسر برخی اسماء وافعال افادهٔ سلب گونهٔ درمعنی اسم و فعل کند ، چون «آ» درآهو وآسغده . چه هو بمعنی خوب است وآهو بمعنی ناخوب ، و سُغده بمعنی سوخته وآسغده بمعنی ناسوخته ویا نیم سوخته (۲) :

هرچه ز ایزد بود همه نیکوست
هرچه ازتست سربسر آهوست . سنائی .

---

۱ ـ یاد کن زیرت اندرون تن شوی — تو براو خوار خوابنیده ستان . رودکی .
همی کشت از ایشان و می خوابنید — بر او نأستاد هرکش بدید . دقیقی .
نهاده بر چشمه زرین دو تخت — براوخوابنیده یکی شوربخت . فردوسی .
وزارت باتمام او باز کرد — دو چشم فرو خوابنیده و سن . فرخی .
گر بترسی زانکه دیگر کس بگوید عیب تو — چشمت ازعیب کسان لختی بباید خوابنید . ناصرخسرو .
سهی سروش ببالین خوابنیده — سرشك از لاله وگل بردمیده . نظامی .
یلان را مرگ بر گل خوابنیده — چوسروستان سغداز بن بریده . ویس ورامین .
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ئی — دانی که درلحد چه شهی خوابنیدهٔ . سنائی .

۲ ـ کلمات ذیل ظاهراً از این قبیل است : آریغ ، ریغ ، آسودن ، سودن ، آکندن ، کندن ، آماسیدن ، ماسیدن ، آوردن ، بردن آرمیدن ، رمیدن : ازما رها شدی دگری را رهی شدی — ازما رمیده بادگران آرمیدهٔ . شهرهٔ آفاق . ازصحاح الفرس .

دگر گفت بد چیست بر پادشا
کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهوست چار . فردوسی .
سفر نیست آهو که والا گهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر . اسدی .
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور . معروفی.

الف‌لینه درمیان کلمهٔ مکرّر گاه افادهٔ معنی کثرت و بسیاری کند، مانند نگارنگ، گوناگون، مولامول، خنداخند، فوزافوز، پیچاپیچ ، چکاچاک ، هایاهای ، دمادم ، چاکاچاک ، دماده ، گیراگیر ، مرگامرگی ، دورادور، پیاپی ، نوشانوش، زهازه، زودازود، ترنگاترنگ، هایاهای، هویاهوی، وهیناهین:

بشادی یکی انجمن بر شکفت
شهنشاه عالم زهازه گرفت . فردوسی.
سخن گر چه با او زهازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی.
شه بگرمی سیاستم فرمود
درهلاکم مکوش زودازود . نظامی .
شراب خانگی ازبیم محتسب خوردن
بروی یاربنوشیم وبانگ نوشانوش. حافظ.
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس را کسی نباشد هیچ . سنائی.
ز پیچاپیچ آن شب گردهم شرح
دوزلفش رادورخ دادن توان طرح.
امیر خسرو دهلوی .
در هم آمیختیم خنداخند
من وچون من فسانه گویی چند . نظامی .
دفع چشم بدی جهانیرا
همچنان نرم نرم و خنداخند . انوری .
ترنگاترنگ درخشنده تیغ
بمه درقها را برآورده میغ. نظامی .
فلك از مجلس انس توبر ازهویاهوی
عالم ازگریهٔ خصم توپرواز هایاهای. انوری.
بکند رخنه نظم حال مرا
درچنان گیر ودار وهیناهین. انوری.

وگاه ترتیب وتوالی را رسانند چنانکه در یکایك .

وگاه اتصال را چونانکه دردستادست ( بمعنی نقد در مقابل نسیه ) ودوشادوش وگوشاگوش :

ستد و داد جز بدستا دست
داوری باشد وزیان وشکست . سنائی.
تا رسیدند هر دو دوشادوش
ببیابانی از بخار بجوش . نظامی .

و در راستار است و برابر و رمارم و لبالب نشانهٔ برابری باشد :

تخم خرفه و تخم گشنیز وبیخ خطمی راستار است . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .

بموسم گندم درو، از آسمان باران آمد پانزده شبانه روز که حوضها لبالب شد . تاریخ طبرستان .

مرا دخل و خورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی . فردوسی .
شیرانه چو برشیران او تیغ برآهیخت
باشند بچشمش همه باگوررمارم . فرخی .
او داد مرا برزمه شبانی
زین میبردم بارمه رمارم . ناصرخسرو .
در عرصه گه غمت شمرده
شیطان وملائکه رمارم . عمادی شهریاری .

و در سرازیر و سراشیب وسرا بالا مراد سوی و جهت است .

ودر رویاروی مفهوم مقابله ومواجهه دارد ، یعنی روی مواجه روی :

یا بزرگی و عز ونعمت و جاه
یاچو مردانت مرگ رویاروی. حنظلهٔ بادغیسی.

و در مثل نصفا نصف و نیمانیم مقصود حدّ اقل و دست کم است :

نه راستی و درستی هرمثل که زدند
اگر نه جمله دروغ است هست نیمانیم. سوزنی.

وگاه بجای واو عاطفه باشد ، مانند تکاپوی و کمابیش و زناشویی و هایاهوی و هیاهوی و گفتاگوی ، بمعنی تك وپوی و کم و بیش وزنی و شویی و های وهوی وهی وهوی و گفت و گوی .

و در سراسر و سراپای بمعنی کلمهٔ «تا» است ، یعنی سرتاسر وسرتاپای :

سراسر ببندید دست هوا
هوارا مداریدفرمان‌روا. فردوسی .
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
خبر ازدشمن واندیشه دشنامم نیست. سعدی.

وگاهی معنی اندر ودردهد که گاه ضرب عددی درعدد دیگر آرند در کلام ، و گویند دو درسه شش شود. یا قالی شش متراست ذرع اندر ذرع :

بید را سایه ایست میلامیل
جوی رادیده ایست مالامال. ابوالفرج رونی.

وگاه معنی شدّت و غایت و نهایت دهد، مانند گرماگرم یعنی درشدت گرمی و فاشا فاش یعنی درنهایت فاشی. وبمعنی همه وکلّ و تمام نیز باشد چون سالا سال :

نیکخواهان ترا سالا سال
همه روز است بدیدار تو عید. سوزنی.

و دربادا باد معنی تواند بود ، دهد :

زدیم برصف رندان وهرچه باداباد. حافظ.
هرچه باداباد ماکشتی درآب انداختیم .

و درپیشاپیش و پیشادست ، بمعنی سلم، و دورا دور برای زینت است ، چه پیش پیش و پیش دست و دور دور نیز همان معنی را دهد .

ونیز برای تحذیر آید، چون دربردابرد،

گیتی و آسمان گیتی گرد
بردر تو زنند بردابرد . نظامی .
نصیب خانهٔ خصم تو باد بُردابُرد
رسیل موکب جاه تو باد بردابرد. کمال اصفهانی.

الف‌لینه راگاه درمفرد غایب مضارع پیش ازحرف آخر درآرند آفرین ونفرین و آرزوهای دیگر را :

پادشاهان ما را آنانکه گذشته اند ایزدشان بیامرزادو آنچه برجایست باقی داراد. ابوالفضل بیهقی .

و او وایس مینگریست تامگر مصطفی علیه‌السلام رحمت کناد . تفسیر ابوالفتوح رازی (۱) .

---

۱ - چو هامون دشمنانت پست باداند — چو گردون دوستان والا همه سال . رودکی .
داد پیغام بسر اندر عیار مرا — که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
کاین فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت — برهاناد از او ایزد دادار مرا . رودکی .
یار بادت توفیق روز بهی با توفیق — دوستت بادشفیق دشمنت غیشه ونال . رودکی.
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — بکام تو گرداد گردان سپهر . فردوسی .
چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد گیهان خدیو . فردوسی .
بخورند بر یاد او چند می — که آباد بادا بر و بوم ری
گزان بوم خیزد سپهبد چو تو — فزون آفریناد ایزد چو تو . فردوسی .
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب — که بی تو مبیناد میدان و اسب . فردوسی .
بماناد تا جاودان نام اوی — همه بهتری باد فرجام اوی . فردوسی . (بقیه درذیل صفحهٔ ٤)

و گاه الف دعا قبل ازحرف آخر متکلم وحده وفعل مضارع درآید، چنانکه در بادام ومیرام ومبینام: فَدَیتُك ، یعنی درعوض توبادام . تفسیر ابوالفتوح رازی .

گرد سر و پای تو چو پروانه دوانم
بوسی بده ای شمع که در پای تومیرام. شرف شفروه.

چتر ظفرت نهان مبینام
بی رایت تو جهان مبینام
مأوی گه جیفهٔ حسودت
جز سینهٔ کرکسان مبینام . خاقانی .

وسنائی درکلمهٔ تُرّهات جمع تُرّهه الفی درمیان افزوده و ترّاهات گفته است (۱) فقط برای حفظ وزن. واینگونه توسعات مخصوص سران ادب است ودرخور قیاس نیست :

خاص دربند لذت شهوات
عام در بند هزل و تراهات. سنائی .

الف لینه چون بآخر کلمات آید در مفرد امر افادهٔ فاعلیت کند ودر آن حال کلمه درحکم اسم فاعل یاوصف فاعلی باشد. چون بینا ودانا وسنبا(۲) و گویا و گیرا که بمعنی بیننده وداننده وسنبنده و گوینده و گیرنده است، وچون زیباوشکیباو گندا(۳) وتوانا یعنی متصف بزیب و شکیب و گند وتوان وهمین الف بقرینهٔ کلام برای مبالغهٔ معنی فاعلی نیز آید چنانکه درترجمهٔ اِنّه سمیعٌ علیم . گوییم او تعالی شنواودانا است، یعنی شنونده و داننده است بکمال .

و در ( فریبا ) کلمه را صورت صفت مفعولی بخشد. واینکه بعضی گویند مجد همگر بغلط درشعرخود فریبارا معنی فریفته داده، سهویست . چه سعدی نیز کلمه را بهمین معنی آورده است .

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریبا مشو سیرت خوب گیر . بوستان .

هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو هم پری فریبا از تست
خوبان جهان بجامه نیکو گردند
آن خوب تویی که جامه زیبا از تست. مجد همگر.

جواب آورند سخت نیکو وبندگانه باسیار تواضع وبندگی، وعذر رفتن بتعجیل سخت زیبا باز نموده . ابوالفضل بیهقی.

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا
در اوست . سعدی .

سلطان ازعشق او چنان گشت که یك ساعت شکیبا نتوانست بود . نوروزنامه.

هرچند طعام خوشتر ثفلوی گنداتر. کیمیای سعادت .

وگنداتر و رسواتر از آن چیزی که وی همیشه درباطن خویش دارد چیست . کیمیای سعادت .

گندا وتیز همچوپیازوترش چو دوغ.
پور بهای جامی .

بهرچ ازراه دورافتی چو کفر آنحرف وچه ایمان
بهرچ ازدوست وامانی چه زشت آن نقش وچه زیبا.
سنائی .

یا رب مرا بعشق شکیبا کن
یاعاشقی بمرد شکیبا ده . اورمزدی.

کسی را درغریبی دل شکیباست
که درخانه نباشد کار اوراست. ویس ورامین.

توانا است بردانش خویش دانا
نه دانا است آنکو تواناست برزر. ناصرخسرو.

چنین است آیین چرخ روان
توانا بهرکار و ماناتوان . فردوسی.

وعظ گفتی همیشه بر منبر
گرم و گیرا چووعظ پیغبر. مثنوی ولدنامه.

والف آخر (گردا) ازقبیل الف جویا ودانانیست بلکه مخفف آن گردان است.

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
براو دشمن شود گردون گردا . عسجدی.

بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردارا. ناصرخسرو.

و گردا درکلمهٔ مرکب (منش گردا) مخفف گردیده یاگردانیده باشد .

وگاه برای لیاقت و سزاواری آید مانند خواناوپذیرا: خطی خوانا (هرچند ظاهراً قدما کلمهٔ خوانا رابدین معنی استعمال نکرده اند ) :

پذیرا سخن بود و شد جایگیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر . نظامی .

و « آ » درکلمات بنما و ببخشاو بازآ ونظائر آن ، مخفف «آی» است .

( بقیه ازذیل صفحهٔ ۳ )

هزار آفرین برچنین زن بواد    هر آن زن که چون وی نباشد مباد .فردوسی.
هزار سال زیادو هزار سال خوراد    می چو مهر زدست بتان مهرافزای . فرخی .
هرروز شادیی نوبیناد و رامشی    زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار. فرخی.
شادمان باد و بهرکام که دارد برساد    همچنین عید بشادی بگذاراد هزار. فرخی .
سفر از دوست جدا کرد مرا    گم شواد از دو جهان نام سفر . فرخی.
بسته مشواد آنچه بنصرت تو گشادی    پاینده همی باداد هرچ آن تونهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی    بادولت و بانعمت وباحشمت وشادی
وزتو بپذیراد ملك هرچه بدادی    وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار.منوچهری.
این چنین سنگدل بیحق و بیحرمت جفت    شاه مسعود مبیناد ومیفتاد ازراه.منوچهری.
در پای لطافت تو میراد    هر سرو سهی که بر لب جوست . سعدی .
الهی دشمنت جایی بمیراد    که هیچش دوست بر بالین نباشد . سعدی.
چنین تا ببایست گردان سپهر    از این تخمه هرگز مبراد مهر . فردوسی .
پس از مرگ جوانان گل مماناد    پس از گل درچمن بلبل مخواناد . سعدی .
بنازم بدستی که انگور چید    مریزاد پائی که در هم فشرد . حافظ.
که مادر پیش بالای تو میراد    بجز دست تو تابوتش مگیراد
بچشمان درد اندام تو چیناد    براهت خویشتن رامرده بیناد . محمد عصار .
چشم بد مرساد . روز بد مبیناد . دست مریزاد .

۱ ـ صاحب صحاح اللغه ودیگر ازلغت نویسان عرب این کلمه را فارسی معرب گفته اند : « الترّهاتُ الطرقُ الصّغارُ غیر الجادة تتشعّب عنها ، الواحدةُ تُرّهة ، فارسیٌ معرّب. صحاح جوهری. بنابراین جزء دوم این کلمه (راه) بوده وشاید سنائی نظر باصل داشته وازینرو (تُراهات) گفته است.

۲ ـ هویه سنبا . لقب شاپور ذوالاکتاف است . هویه کتف ودوش است بفارسی قدیم . وسنبا ، سنبنده .

۳ ـ اسپندان گندا . فارسی گیاهی است که عرب آنرا حرف گوید .

ایا پر لعل کرده جام زرّین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد. حافظ.
خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
کسی کو ندیده بجز کام وناز
برو برببخشای روز نیاز. فردوسی.
ببخشای برمن یکی درنگر
که سوزان شودهرزمانم جگر. فردوسی.
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است. سعدی.
باز آ باز آ هرآنچه هستی باز آ
گر کافرو گبرو بت‌پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صدبار اگر توبه‌شکستی باز آ. منسوب بخیام.

ودر آخر امر ونهی معنی تنبیه وتحذیر دهد:

درین ره گرم رو میباش لیك ازروی نادانی
نگر منديشيا هرگز که این ره را کران بینی. سنائی.
مبادا که تنها بود نامجوی
بویژه که دارد سوی جنگ روی. فردوسی.
مبادا که بهمن شود تاجدار
بخواهد زما کین اسفندیار.
مبادا که در دهر دیر ایستی
مصیبت بود پیری و نیستی.
مبادا که گستاخ باشی بدهر
که زهرش فزون باشد از پای زهر. فردوسی.

ونیز در آخر مضارع بمعنی دعا ونفرین و خواهشهای دیگر آید:

هر چند بلای می بشویی ما را
کس مشنودا آنچه تو گوئی ما را. مسعودسعد.
منشیندا ازنیکوان جز تو کسی برجای تو
کم بیندا جزمن کسی آن روی شهرآرای تو. از المعجم.
سرمهٔ چشم بزرگان باد خاك پای تو
وزبزرگان هیچکس منشیندا برجای تو. سوزنی.

وگاه این الف دعا و خواهش را با الف دعاوئی که پیش از حرف آخر مضارع میآید جمع کنند در یك کلمه، چنانکه درمبادا وبادا:

بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم
روی تو بادهمچو گل ازشادی وبهی. رودکی.
بنام ایزد احسنت وخه نکو خلقی
زچشم بدمرسادا بدولت تو گزند. سوزنی.
همیشه تا بسه قسمت بودْ مه روزه
بهر سه قسمت از ایزد کرامتی دیگر
غریق رحمت بادی بقسمت اول
دوم زمغفرت جرم بر سرت مغفر
چو از عذاب سقر بنده خواهد آزادی
بقسمت سوم آزاد بادیا زسقر. سوزنی.
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج وتخت مبادا زمین. فردوسی.
همه انجمن خواندند آفرین
که آباد بادا بدادت زمین. فردوسی.
بمنذر بگوید که ای سرفراز
جهانرا بنام تو بادا نیاز. فردوسی.
چنین گفت کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان پرست
زقیصر پدر مادر و شیر نام
که پاینده بادا بدو نام و کام. فردوسی.
بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید بادا سرو افسرت. فردوسی.
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر
که ازجان تو شاد بادا سپهر. فردوسی.
ورا نام شاپور کردم زمهر
که از بخت او شاد بادا سپهر. فردوسی. (۱)

والف گوییاو گویا که مخفف آنست والف پنداریا ظاهراً برای زینت باشد چه ازلفظ گویی و پنداری مُجرّد هم معنی گمان و تردید دانسته شود ودر لفظ گوییا و گویا وپنداریا معنی زائدی نیست:

گوییا با شیر خوردم عشق تو
کز تنم بی‌جان نمیگردد جدا. المعجم.
فریاد بسی کردم و فریاد رسی نیست
گویا که در این گنبد فیروزه کسی نیست.
گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب ودغل در کارداور میکنند. حافظ.
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةلله نیست. حافظ.
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب درتمامی ذرات عالم است. محتشم.
توچه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی وطاس. فرهنگ اسدی.
رشح شبنم بر گیا پنداریا
برلب خضر آب حیوان میچکد. المعجم.

والف ندانما دراین بیت قاآنی:

ندانما زکودکی شکوفه ازچه پیرشد

ونظائر آن اگر آمده باشد برای حفظ وزن است وبس وچیزی بر معنی نمی‌افزاید.

بآخر کلمهٔ گفت نیز گاهی الف افزایند و آن ظاهراً ضمیر مفرد غائب است:

ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو
گفتا درست هاروت ازبند رسته شد. دقیقی.
بگفتا فروغی است این ایزدی
بپرسید باید اگر بخردی. فردوسی.
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام. منجیك.
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم. سعدی.
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
ازطاق ابروان منت شرم بادورو. حافظ.
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید. حافظ (۲).

الف لینه در آخر صفت گاهی دلالت بر بسیاری وتکثیر وتفخیم و تعجب کند. چون اندکا و نیکا و بدا وخوشا و خرّما: گفت نیکا گرده ها که آن گرده هاء جو بود و آن کس را که بوی خرسند باشد واز وی سیر گردد که وی نان منست ونان پیغمبران دیگر. نوروزنامه.

زیرو زبر عالم بهر طلب است ارنی
تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی. سنائی.
مشکلا کاری که افتادت چه سود
کار سخت ونیست استادت چه سود. عطار.
نیك و بد این عالم پیش و پس کار او
زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری. منوچهری.
شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو
سین و نون والف ویا همه تاوان آرند. سنائی.
خوشا وقت شوریدگان غمش. سعدی.
خوشا نبید غارجی بادوستان یکدله
گیتی بآرام اندر ومجلس ببانگ ولوله. از فرهنگ اسدی خطی.
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر. فرخی.
بزرگا جوددادار جهان بین
که بخشد مردمیرا فضل چندین. ویس ورامین.

وگاه در آخر صفت وموصوف هردو الف کثرت و تعجّب و تعظیم آرند: بزرگا مردا که دامن قناعت تواند گرفت وحرص را گردن فروتواند شکست. بیهقی. پس گفت: [مادر حسنك] بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد وپادشاهی چون مسعود آن جهان. بیهقی. گفت بزرگا شفیعا که تو آوردی وعزیز خواهشی که تراست. نوروزنامه.

اگر آن دم (۳) نیاموزی تو گفتار
درازا منزلا و مشکلا کار. الهی نامهٔ عطار.

(۱) ـ اصل باد ومباد بودا ومبوادا است. (۲) ـ واینکه گفته‌اند، گفتارا تنها درمقام سئوال وجواب آرند منقوض است بهمین بیت حافظ: گفتا برون شدی بتماشای ماه نو. (۳) ـ گاه سئوال نکیرین.

گفتم نایمت نیز هرگز پیرامنا
بیهده گفتم من این، بیهده گویا منا. اورمزدی.
ز آدم حرص میراث است ما را
درازا محنتا و آشفته کارا. عطار.
بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست
بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ. فرخی.
همایونا کف دستا که آن دستست و آن بازو
که هم ابواب ارزاق است و هم آیات رزاقش. منوچهری.

و گاه این الف را تنها بآخر موصوف افزایند: باخود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم، حق بدست خوارزمشاه است. بیهقی.
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد. سنائی.

وامّا الفی که در نظم و نثر بآخر کلمهٔ بس افزایند برای تأکید کثرت است. و این الف را گاهی تنها بهمان کلمهٔ بس افزایند:
بسا جای کاشانه و باد غرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.

و گاهی بآخر موصوف یا معدود آن نیز مزید کنند:
بسا مرد بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پرا کنید. رودکی.
بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی.
بسا تنا که فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم. فرخی.
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته است و بسیار خواهد گذشت. فردوسی.
بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیابد از ملکش. ابوالمؤید.
خمار دار همه ساله باکیار بود
بسا سرا که جدا کرد از او زمانه خمار. دقیقی.
بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرده بخت. اسدی.

و گاهی تنها بآخر موصوف یا معدود یا متعلقی دیگر افزایند:
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی.
بس بنا گوش چو سیما که سیه شد چو شبه
آن ز تو نیز شود صبر کن ای جان جهان. فرخی.

الف لینه در آخر صفت بمعنی یاء مصدری هم آید و صفت را در چنین مورد بدل باسم مصدر کند، چون درازا و پهناو ژرفا و ستبرا و فراخا و باریکا و گرما و تاریکا. (نا نیز در آخر صفت افادهٔ همین معنی کند، مانند درازنا و فراخ نا و تنگنا و تیزنا و ستبرنا و ژرف نا). و گاه در آخر کلمهٔ که خود بیاء مصدری ختم شده است بدل یاء تنکیر آید سهولت ادارا:
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی. خاقانی.

الف لینه در آخر اسمها و صفتها گاه معنی ندا و خطاب دهد، چون دلا و جانا و پسرا و شها و بزرگا و مخدوما و قبله گاها. (۱) و «آ» ی ندا چون در آخر کلماتی مانند خدا در آید کلمه بصورت اصلی و تمام خود باز گردد:
خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد. حافظ.

و گاه معنی تأسّف و تحسر و توجّع و نُدبه و استغاثه را تأکید کند، چنانکه در زبان عرب نیز آو آه در کلمات وامحمدا واویلا و اسلاما و وامحمداه و واویلاه و وا اسلاماه و نظایر آن همین معنی بخشد:
دردا و دریغا که درین خورد و نشست
خاکی است مرا در کف و بادیست بدست.
دریغا تهی از تو ایران زمین
همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجم همه باد گشت. فردوسی.
دردا و حسرتا که مرا دور روزگار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان.
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. (۲) حافظ.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست. سعدی.

---

(۱) - حکیما چو کس نیست گفتن چه سود. فردوسی.
بدو گفت شاها بباغ اندر است — زره پوش مردی کمانی بدست. فردوسی.
بدو گفت شاها ردا بخردا — ستر گا بزرگا گوا موبدا. فردوسی.
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود. فردوسی.
خروشید و زد دست بر سر زشاه — که شاها منم کاوهٔ داد خواه. فردوسی.
یکی آفرین کرد سام دلیر — که تهما هژبرا بزی شاد و دیر. فردوسی.
همی داشت اندر برش خوب چهر — بدو گفت شاها چه بودت بمهر. فردوسی.
بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن — چرا اندرای با خود همیشه چشم پنام. شهید.
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست. فردوسی.
روز اورمزد است شاها شاد زی — بر کت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.
رفیقا چند گویی کو نشاطت — بنگریزد کس از گرم آفروشه
مها امروز توبه سود دارد — چنان چون دردمندانرا شنوشه. رودکی.
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن — جز بگرد خم خرامش جز بگردن دنه. منوچهری.
آمد آن نوروز و آمد جشن نوروزی فراز — کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز. منوچهری.
مفضلا مقبلا گشاده دلا — منعما مکرما گشاده کفا. سوزنی.
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا زعفوم مکن نا امید. بوستان.
همی گویم خدایا کردگارا — بزرگا کامکارا بردبارا. ویس و رامین.
خسروا دادگرا بحر کفا شیردلا — ای جمال تو بانواع هنر ارزانی. حافظ.
که شاها بزرگا ردا بخردا — جهاندار و برموبدان موبدا. فردوسی.

(۲) - دریغا نگارا مها خسروا — نبرده سوارا گزیده گوا. فردوسی.
همی گفت رادا دلیرا گوا — سرا نامدارا یلا خسروا. فردوسی.
که رادا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مها داورا. فردوسی.
بگفتند زارا دلیرا سرا — سپهدار شیرا گوا مهترا. فردوسی.

و الف ندبه را گاه بقرینه حذف کنند :

بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
کیاکی نژادا شها سرورا
جهان شهریارا و گندآورا . فردوسی .

یعنی سر انجمنا .

ودرآخرنامهای خاص برای تفخیم وتعظیم آید ، مانند عمادا وجلالا ومحمودا واحمدا و صدرا و صائبا . (۱)

والف مسیحا جزء کلمه است ، چه اصل آن بعبری «ماشیاه» است بمعنی مسح شده و مدهون :

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد . حافظ .

ودرآخر بعض اسمها بجای تنوین نصب عربی باشد :

خاقان اعظم کزشرف آمد سلاطین را کنف
باران جودازابر کف شرقاوغرباریخته. خاقانی.
من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد . حافظ .
گذشت آن نوبت قولا ثقیلا
توبردرباش اکنون جبرئیلا. اسرارنامهٔ عطار.

و در بعض موارد ازکلمهٔ حقاً و ربّا معنی قسم مستفاد میشود :

چیزیکه توپنداری درحضرت ودرغربت
کاریکه تو اندیشی از کژی و همواری
نیکوتر آن باشد باﷲ که تو اندیشی
آسان تر آن باشد حقا که تو پنداری.
منوچهری .
ورخواجهٔ اعظم قدحی کمتر خواهد
حقاکه میش مه دهی وهم قدحش مه. منوچهری.
گویی که چوزرآری کار توچو زر گردد
حقاکه اگرجزجان وجه درمی دارم . انوری.
آز بی بخش تو حقا که توانگر نشود
کبربی بادتو والله که مسلمان نشود . سنائی.

درآخرقافیه نیز خواه فعل باشد یاصفت یا اسم یانوع دیگر ازکلمه ، گاهی الف اینه افزایند ، وآن تنها برای حفظ وزن شعر است نه اطلاق یا اشباع فتحه چه کلمات فارسی موقوفة الاواخر باشند ، لیکن عروضیان این الف رابتقلید عرب الف اطلاق یا اشباع خوانده اند :

اگر شب ازدرشادیست وباده خسرویا
مرانشاط ضعیف است ودر دل قویا
شبا پدید نباید همی کرانهٔ تو
برادر غم و تیمار من مگر توئیا
ثناء حرّان نیکو بسر توانم برد
هرآنگهی که تو تشبیب شعر من بویا .
آغجی شاعر . از المعجم .
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
زمکرروبه وزاغ وز گرگ بی خبرا . رود کی.
نهادند آنگه بخوردن سرا
که هم دار بدپیش وهم منبرا . فردوسی .
مرا کاش هرگز نپروردیا
چوپرورده بودی نیازردیا . فردوسی .
که تنك وادرم دارد و مرد بد سلب است
بسرش بار فضول است و مرد وسواسا .
ابوالعباس .
پیاده شود دشمن از اسب دولت
چوگردی بر اسب سعادت سوارا
بر اسب سعادت سواری و داری
بدست اندرون ازسعادت سوارا . دقیقی .
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا . فردوسی .
کسی راکه ایزد بیارایدا
چه سازی که حسنش بیفزایدا. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
بآتش درون بر مثال سمندر
همیدون بآب اندرون چون نهنگا. شاکربخاری.
مکن ای روی نکو زشتی باعاشق خویش
کزنکورویان زشتی نبود فرزاما . دقیقی .
صفرای مرا سود ندارد نلکا
دردسر من کجانشاند علکا . ابوالمؤید .
پوپك دیدم بحوالی سرخس
بانگك بر برده بابر اندرا
چادر کی دیدم رنگین بر او
رنك بسی گونه برآن چادرا . رود کی .
خلقاتش کرده جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرود نیا . دقیقی .
سیامك بیامد برهنه تنا
برآویخت با پور اهریمنا . فردوسی .
درنگ آر ای سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کردکارا . رود کی .
نوبهار آمد جشن ملك ا فریدونا
آن کجاگاو نکوبودش پرمایونا.دقیقی.
ای پر غونه وباشگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا . رود کی.
بگیتی نبودش کسی دشمنا
جز اندر نهان ریمن اهریمنا . فردوسی .
بفرکیی نرم کرد آهنا
چوخود وزره کردوچون جوشنا.فردوسی.

الف لینه دراین شعرفردوسی ازز بان کردیه خواهر بهرام چوبینه درکلمهٔ سرا افادهٔ ضمیر غایب [ش] کند :

مرا بی پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زانگه که بابم بمرد
چو ازوی کسی خواستی مرمرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا .

و در این شعر اورمزدی درکلمهٔ پیرامنا معنی ظرفیت [ ب - در ] ، ودرکلمهٔ منا معنی (که هستم ) دهد :

گفتم نایمت نیزهرگز پیرامنا (بپیرامن)
بیهده گفتم من این بیهده گویامنا (که منم)
ما راگفتی میای بیش بدین معدنا
ما را دل سوخته است عشق وترا دامنا .

ودرکلمهٔ آشکارا چنان مینماید که جزء کلمه است وآشکارا صورتی است ازآشکار . چه در نظم و نثر وحتی در محاورات عامّه هردو کلمه بیك معنی متداول وشایع است .

و در (مانا) و همانا نیز ظاهراً «آ» جزء کلمه باشد، چه مانامخفف همانا بنظرمیآید، وهمانا ازخمانا بمعنی پنداری و گمان بری است، وتخمین که درعربی بمعنی حدس و گمان آمده معرب این کلمه است .

**آآ** . (کلمهٔ آلمانی بمعنی آب . نام عدهٔ بسیاری ازرودخانه های ممالك سلت وآلمان). || نام رودخانهٔ ساحلی فرانسه (دریای شمال) که کشت وزرع سنتومر بدوست . طول آن ۸۰ هزار گز .

**آآر** . رودخانه ایست در سویس که از گردنهٔ «گرمسل» سرچشمه گیرد و«برن» و «سلور» را آبیاری کند و با «روس» و «لیما» و«تی یل» یکی شده برود رَن ریزد. طول آن ۲۸۰هزار گز .

**آآرگاو** . (ُ او) رجوع شود بـه «آرگوی» .

**آآرو** (رَو) شهریست درسویس کرسی ولایت آرگوی . درساحل «آر» دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه .

**آآنگستروم** .رجوع شودبه«آنگستروم».

**آء** . (ع) ج ، آءة .

**آءة** . [ءَ] (ع) نام درختی است و گویند

(۱) - ظاهراً این «آ» در دورهٔ صفویه(که بسیاری شعرا ودانشمندان ایران دردربارهای پادشاهان هند میزیستند) بتقلیدهندیان درآخر نامهای آنان درآمده وسپس بایران نیز تجاوز کرده است . مانند بیناباندامیترا . آکا . دوتّا . ایسوارشاندرا . کاتیایانا . کابیدازا . ثاکونتالا . سود راکا . پانشاتانترا . هیت وپادزا . شیتانیا . دنیانبا . مارسی مهتا . کریشنا . راما . راما یانا . کوسا . لاوا وامثال آن .

بانك . مهذب الاسماء . || ثمرهٔ درختی . منتهی الارب . مهذب الاسماء . ج ، آء . || کلمهٔ که بدان شتر را زجر کنند . منتهی الارب . || حکایت از صوت و آواز هرچیز .

**آئب .** [ ء ] (ع) باز گردنده ، ج ، اُوّاب . اُیّاب .

**آئبه .** [ ءِ بَ ] (ع) مؤنث آئب . || آبی که در نیمروز خورند .

**آئرپاژ .** [ ءِ رُ ] رجوع به ، آریوس باغوس شود .

**آئرپلان .** [ ءِ رُ ] (کلمهٔ فرانسویه) آسمان پیما .

**آآرخیس .** [ اَ ] پوست ریشهٔ امبر باریس یعنی زرشك و در دمشق و مصر آنرا عود الریح خوانند .

**آآرس .** [ اُ رُ ] نام بندری به دانمارك دارای ۷۸۰۰۰ مردم .

**آئس .** [ ء ] ( ع ) مایوس . ناامید . نومید .

**آآطریلال .** [ اَ ] رجوع به اَ آطریلال شود .

**آئل .** [ ء ] (ع) شیر ستبر . || هرچیز ستبر از روغن و عسل و مانند آن .

**آآلبرگ .** [ اُ ب ] نام بندریست به دانمارك دارای (۴۳۰۰۰) سکنه .

**آئن .** [ ء ] (ع) مرفّه و تن آسان .

**آآفس .** [ اَ ] سپند .

**آئین .** رجوع بآیین شود .

**آئینه .** [ نَ ] رجوع بآیینه شود .

**آب .** (اوستائی ، اَپَ . پهلوی ، آو .) مایعی شفاف بی مزه و بوی که حیوان از آن آشامد و نبات بدان تازگی و تری گیرد . و آن یکی از چهار عنصر قدماست و بعربی آنرا ماء و بلال خوانند . و ابوحیّان و ابوالحیوة و ابوالعباب و ابوالغیاث و ابومدرك از کنیتهای آن است و در بعض لهجه های فارسی آف ، آو ، واَ و گویند(۱) حصبه ، وبا ، نوبه ، ذوسنطاریا و بسیاری از بیماریهای وافده و نیز بقاعی از آب ناپاك و آلوده زاید . || دریا . بحر مقابل خشکی و برّ . || دریاچه؟ . بحیره :

بیاورد لشکر بدریای چین
بر او بر تنگ شد پهن روی زمین
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب . فردوسی .
بمادر چنین گفت کافراسیاب
فرستاد و خواند مرا نزد آب . [ دریای چین ] فردوسی .

دکر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی و آب . فردوسی .
که بازارگانان ایران بدند
بآب و بخشکی دلیران بدند . فردوسی .
قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدم درخاك مغرب بآب . سعدی .
مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود برروی آب . سعدی .

آبهای اسلامبول ، دریاهای ساحلی آن . || رود . نهر . جوی . چشمه : و اندر وی [ اندر دریاچه بتمان ] آبها در افتد از بتمان میانه . حدود العالم . و چون از آنجا [ از سول ] بهندوستان بروی تا بحسینان راه اندر میان دو کوه است و اندرین راه هفتاد و دو آب بباید گذاشتن . حدود العالم . مُلك بر پسران قسمت کرد ، ترکستان از آب جیحون تا چین و ماچین تور را داد . نوروزنامه :

رسیدند بر آب گل زرّیون
شهنشاه را گیو بد رهنمون . فردوسی .
بُدآن آب را نام گل زرّیون
بدی در بهاران چو دریای خون . فردوسی .
زجنگش بپستی بپیچد روی
گریزان همی رفت پرخاش جوی
چو از آب [ رود گل زریون ] وز لشکرش دور کرد
بزین اندر افکند گرز نبرد . فردوسی .
دو [ شهر ] در بوم بغداد و آب فرات
پراز چشمه و چارپای و نبات . فردوسی .
عاقل بکنار آب تاره می جست
دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت .

و آب علاچشمهٔ علا بدماوند و آب گرم ، هر چشمه که آبش بطبع گرم بود . و آب زمزم چشمهٔ زمزم . || جیحون : و اسفندیار سدی کرد برابر ترکان از پس بیست فرسنگی سمرقند و در آب سلسلهٔ عظیم آهنین ساخت تا گذار ترکان نیفتد . مجمل التّواریخ والقصص .

خوش نخسبند همی از فزعش زآن سوی آب
نه قدرخانه نه طغان خان نه خطا خان نه تکین . فرخی .
سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که مگر پل بر آن تواند بست
همی نشسته در آن کار بسته جان و توان

---

(۱) - بیالید کوه آبها بر دمید
یکی آتشی بر شده تابناك
بدانگونه شادم که تشنه به آب
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
چو آب اندر شمر بسیار ماند
نه در وی آدمی را راه رفتن
زمینی زراغن بسختی چو سنگ
چون آب ز بالا بگراید سوی پستی
گربه پیغاله از کدو فکنی
آب صفت هر چه پلیدی بشوی
یك روز بگرمابه همی آب فرو ریخت
آب ارچه همه زلال خیزد
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی
آب بهتر هزار بار زمی
آب کم جو تشنگی آور بدست
که در آب مرده بهتر که در انتظار آبی . سعدی .
ترسم که صرفهٔ نبرد روز رستخیز

سر رستنی سوی بالا کشید . فردوسی .
میان باد و آب از بر تیره خاك . فردوسی .
وگر سبزه از تابش آفتاب . فردوسی .
نه از آب و بادو نه از گرد و دود . فردوسی .
زهومت گیرد از آرام بسیار . دقیقی .
نه در وی آبها را جوی فرکند . ابوالعباس .
نه آرامگاه و نه آب و گیا . بهرامی .
وزپست چو آتش بگراید سوی بالا . عنصری .
هست پنداری آتش اندر آب . عنصری .
آینه سان هرچه ندیدی مگوی . نظامی .
مهدی بزدش لچ بغلط بر در دهلیز . از فرهنگ اسدی خطی .
از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .
گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری . ابوالفرج رونی .
ومن الماء کل شیئ حی . سنائی .
تا بجوشد آبت از بالا و پست . مولوی .
نان حلال شیخ ز آب حرام ما . حافظ .

هزار حیله فزون کردو و آب دست نداد
در آن حدیث فروماند عاجز و حیران. فرخی.
سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر
کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق.(۱) انوری.
|| سیحون :
تا بدید آتش ملك سیحون
هم بر آن آب نیست آب کنون. سنائی.
|| رود گنگ :
چو بشنید بد گوهر افراسیاب
که شد طوس ورستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کین و سری پرز جنگ. فردوسی.
با آنکه فرهنگ نویسان بآب معنی جیحون
و سیحون و گنگ و امثال آن داده اند
لیکن حق آن است که مجاورین هررود و
دریایی از آب همان معنی اصلی اورا اراده
می کرده اند نه آنکه آب نام آن رودها و
دریاها باشد. || بول، گمیز، شاش. و آب
در آب تاختن و آب ریختن و آب افکندن
و آب انداز ازاین قبیل است :
گر این اسب سرگین و آب افکند
وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری... فردوسی.
|| قاروره. تفسره. دلیل. بیسیار : خواجه
اسمعیل قاروره نگرید، گفت این آب فلان
است و فواقش پدید آمده. چهار مقاله.
|| اشك. دمعه. سرشك : موسی را آب در
چشم آمد. مجمل التواریخ.
زسوك سیاوش پراز آب روی
برخ برنهاده ز دیده دو جوی. فردوسی.

بر آنسان بنزدیك افراسیاب
ببردند رخ زرد و دیده پر آب. فردوسی.
خروشید سودابه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی. فردوسی.
گشادند از دیدگان هردو آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز. فردوسی.
همی رفت سوی سیاوش گرد
بماه سفندار مذ روز ارد
چو آمد بدین شارسان پدر
دو رخسار پر آب و خسته جگر... فردوسی.
وز آن پس فرو ریخت برچهره آب
بسی یاد کرد از رد افراسیاب. فردوسی.
از آن درد بگریست افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب. فردوسی.
ز درد برادر پر از آب روی
کزین کردنیك اختری چرب گوی. فردوسی.
بترسید کورا بد آمد بروی
دلش گشت پرخون و پر آب روی. فردوسی.
همی کند گودرز کشواد موی
همی ریخت آب و همی خست روی. فردوسی.
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ زخون سیاوش پر آب. فردوسی.
رسیدند یاران لشکر بدوی
غمی یافتندش پر از آب روی. فردوسی.
همه زار و گریان و پر آب روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی. فردوسی.
همه سوگوار و پر از آب روی
سوی راه ایران نهادند روی. فردوسی.

نگون شد سر و تاج افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب. فردوسی.
چوزان گونه دیدند گفتار اوی
برفتند گریان و پر آب روی. فردوسی.
نگه کرد پیران بر آن فروچهر
رخش گشت پر آب و دل پرز مهر. فردوسی.
ز تاب ماند جانم بآذر برزین
ز آب ماند چشمم برود آبسکون. قطران.
و آب دیده و آب چشم و آب مژه و آب گرم
نیز بمعنی سرشك است : (۲) و آب بچشم و در
چشم گردانیدن و آب بچشم و بدیده آوردن
گریستن و گریه آغاز بدن باشد. || خلط که از
بینی ترشح کند. مخاط. خلم. || بصاق. رضاب.
خیو. خیم. و نیز لیز آبهٔ دهان گاو وجز آن:
بر این شهر بگذشت پویان دو تن
پر از گرد و بی آب گشته دهن. فردوسی.
|| خوی، عرق :
بیامد بنزدیك افراسیاب
نیارا رخ ازشرم شد پر ز آب. فردوسی.
دهان خشك وغرقه شده تن در آب
ز رنج و ز تابیدن آفتاب. فردوسی.
پر آب ترا غیبه های جوشن
پرخاك ترا فرجه های دیبا. منجیك.
فرستاده آمد رخی پر زشرم
ز شرم فریدون پراز آب گرم. فردوسی.
|| رطوبت غریبه که ز پرتقبهٔ عنبیه میان رطوبت
بیضیه و صفاق قرنی پیدا آید. وفعل آن آب
آوردن چشم باشد. (کحالی) :
هرچشم که ازخاك درت سرمهٔ او بود
ز آوردن هر آب که آرد نشود تار. سنائی.

(۱) - رشیدی سمرقندی، صابر ترمدی و عمعق بخاریست واین سه شهر بدانسوی جیحون باشد.

(۲) - گریستن برما افتاد و کدام آب دیده که دجله و فرات. ابوالفضل بیهقی.

چو رستم دل گیو را خسته دید ... بآب مژه روی او شسته دید... فردوسی.
دل شاه شد زان سخن پر زشرم ... فروریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
عنان تکاور همی داشت نرم ... همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
بدین خواری بدین زاری بدین درد ... مژه پر آب گرم و روی پر گرد. ویس و رامین.
بر در او چو زر نداشت اثیر ... زور بر آب چشم و زاری کرد. اثیر اخسیکتی.
ز آب مژه غریقم و ز آتش بدل حریق ... چون نال ازاین شده است تنم زار و نال نال. ناصرخسرو.
شب تیره تا بر کشید آفتاب ... خروشان همی بود و دیده پر آب. فردوسی.
چو بشنید گفتارش افراسیاب ... بدیده ز خشم اندر آورد آب. فردوسی.
برهنه سران، دخت افراسیاب ... بر رستم آمد دو دیده پر آب. فردوسی.
دو ایدر بزندان شاه اندرون ... دودیده پراز آب و دل پر زخون. فردوسی.
همه سر پراز گرد و دیده پر آب ... کسی را نبد خورد و آرام و خواب. فردوسی.
نبخشود و دیده پر از آب کرد ... برو های جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه ... بدان تا چرا شد هزیمت سپاه. فردوسی.
چنان بد که روزی بیامد وزیر ... بدید آب در چشم شاه اردشیر. فردوسی.
یکی نامه بنوشت با درد و خشم ... پر از آرزو دل پر از آب چشم. فردوسی.
عاشق ازغربت بازآمد باچشم پر آب ... در ستگان ابسر شك مژه بر کرد زخواب. منوچهری.
بر آب چشمش رحمت کن و مبر آبش ... که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز. کمال اسمعیل.

|| رطوبتی که در شکم یا زیر پوست مستسقی گرد آید. (طب). || رطوبتی که در پی و زانوی ستور جمع شود. السامی فی الاسامی. (بیطاری).
|| نطفه. السامی فی الأسامی. منی. آب پشت:

هر آنکس که او باشد از آب پاک
نیارد سر گوهر اندر مغاک. فردوسی.
که بهرام فرزند او همچو اوست
ز آب پدر یافت او مغز و پوست. فردوسی.
کسی کو برادر فرو شد بخاک
سزد گر نخوانندش از آب پاک. فردوسی.
آب کارت مبر که گردی پیر
کار این آب را تو سهل مگیر. اوحدی مراغهٔ.

|| عصاره و شیره که از بعض میوه ها و گیاهان گیرند: خواه به کوفتن چون آب گشنیز و کاسنی و قصیل و خواه به فشردن، چون آب غوره و آب انار و آب هندوانه: و آب انگور بگرفتند و خم پر کردند. نوروزنامه.
دفع مضرت شراب مویزی با سکنجبین و آب کاسنی و تخم خیار... کنند. نوروزنامه.

ویحك ای برقعی ای تلختر از آب فَرَژ
تا کی این طمع بدتوکه گرفتی سرپژ. منجیك.

|| آب که از جوشانیدن چیزی در آب حاصل کنند چون آبگوشت، نخوداب، آبچلو.
|| آب که از تخمیر چیزی بدست کنند. چون آب جو. و آب انگور بمعنی شراب.
|| نرمی و پختگی که در میوه باغاز رسیدن پیدا آید، وفعل آن آب افتادن باشد. || زیبق، جیوه، سیماب. || مستراح، مبرز: سر آب رفتن، دست بآب رسانیدن، یعنی بآبخانه شدن. || عِطر و عَرَقهای نباتی: واز وی [ ازپارس ] آب گل و آب بنفشه و آب طلع خیزد. حدودالعالم. || شرم و حیا:

برروی بیخرد نبود شرم و آب
آن کس که پاك نیستش از سرزنش.
ناصرخسرو.

و باین معنی شرم آب و آب شرم نیز گویند:

مباد اندر آن دیده در آب شرم
که از دردمانیست پر خون گرم. فردوسی.
شاب نهٔ چونکه به شویی همی
شرم کن ازروی مَشو شرم آب. ناصرخسرو.
چون سك و گربه آب شرم برد
تا ز خلق آب و نان گرم برد. حدیقهٔ سنائی.

|| طراوت و تازگی ولطافت:

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب
نماند آب مر آن جای را که گشت خراب.
مسعود سعد.
نماند قوت آذر زصولت آذر
برفت آب ریاحین ز صدمت آبان.
جمال الدین عبدالرزاق.
جانا خوش است تحفهٔ باغ بتان و لیك
نوباوهٔ جمال ترا آب دیگر است.
سیدحسن غزنوی.
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فرو آیین و آب. فردوسی.
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشگین چنبر. مسعودسعد.

و بآب آمدن، تورُّد. زوزنی: و امیر فرمود که قصاص باید کرد. مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد اینچنین رویی زیر خاك کردن. امیر گفت او را هزار چوب بزنند وخصی کرد. اگر بمیرد قصاص کرده باشند، اگر بزید بگوییم تا چه کار را شاید. بزیست و بآب خود باز آمد، ودر خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد وزیباتر. ابوالفضل بیهقی.

پیش رخسار عرقناك تو مه را تاب نیست
چشمهٔ خورشید اگر تاب هست این آب نیست.
نظامی.
ز تازگی نوزیده نسیم صبح بر او
فرو همی چکد از آتش عذارش آب.
سیف اسفرنگ.

|| روش. طرز. وتیره. گونه. نوع:

تا بدید آتش ملك سیحون
هم بر آن آب نیست آب کنون. سنائی.
ز غزنی تا لب دریا در این باب
همه اسلام بینی بر یکی آب. امیرخسرو دهلوی.
بسی گشتم در این گردنده دولاب
ندیدم هیچ دورش بر یکی آب.
امیر خسرو دهلوی.
نیکوان راندند سوی گلشن و آب روان
هر بتی درهر چمن بر آب دیگر میرود.
امیر خسرو.
باز ابر تیره از هرسوی سر بر میکند
سبزه را در هر چمن بر آب دیگر می کند.
امیر خسرو. || رونق و رواج:
ای همه کار تو برونق و آب
وی همه رای تو درست و صواب. سوزنی.

|| درخشندگی وصفا وتلألؤ گوهرها، یعنی فلزات واحجار کریمه:

چون زورق افلاك پر از ثمین کرد
آب گهر مدح تو این بحر روانرا. سیف اسفرنگ.

|| رونق وروشنی دندان. السامی فی السامی. مینای دندان:

زینهار ازدهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش. سعدی.

|| جلا و صقال. || درجهٔ الماس در خوبی وارز: الماس آب اول || باده. شراب. و در عبارت ذیل آب ظاهراً کنایه از شراب است: و طرفه آنکه من بنده که چون آهوی دام دریده و مرغ قفس شکسته آمده بودم و در تحذیر [ از باده پیمائی بعلت نزدیکی دشمن ] آنهمه مبالغت مینمودم چون همهٔ ابلهان، الحاقاً للفرد بالاعمّ، در شهر کوران دست بدیدهٔ باز نهادم و مصلحت کلی فرا آب داد. عقاب عقاب در شتاب و مجلس اعلی در شراب. نفثةالمصدور. زیدری. || جاه. منزلت. مقام. عز. شرف. قدر. قیمت. خطر. اعتبار. آبروی. فر. شکوه. حیثیت. مرتبت. رتبت و محل: من دوعمل را اندر سیستان خریدار بودم، کنون آب آن بشد، نخواهم. تاریخ سیستان. آنچه من کردمی امیری شهر بود، کنون فلان گند ملك را دادی، آب آن بشد، ودیگر امیری آب بود فلان محمدبن عبدالرحمن را دادی آب آن بشد، کنون مرا هیچ عمل نماند ونخواهم و نکنم. تاریخ سیستان. هر چند، بیك چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. ابوالفضل بیهقی. چون فرمانی بدین مولی داده بود.... نخواست آب و جاه وی بیکبار تباه شود. ابوالفضل بیهقی. هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد ریخته شد. ابوالفضل بیهقی.

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت[1] ادارد. دقیقی.
بگویش بر آن رو که باشد صواب
که پیش شه هند بفزایی آب. فردوسی.
بیامد بگفتش بافراسیاب
که ای شاه بادانش وفر و آب. فردوسی.
ورا [سیاوش را] هرزمان پیش افراسیاب
فزونتر شدی حشمت وجاه و آب. فردوسی.
بفرمود [ کیخسرو ] تا جهن افراسیاب
بیارند در پیش با جاه و آب. فردوسی.
سپهرم ز خویشان افراسیاب
گوی نامور بود با جاه و آب. فردوسی.
زده بردرش [بردر افراسیاب] خیمهٔ هر کسی
که نزدیك او آب بودش بسی. فردوسی.
گر او را [ابن یامین را] نیارید باخویشتن
نباشد دگر آبتان نزد من.
یوسف زلیخای منسوب به فردوسی.
آب و شرف و عز جهان روزبهان راست
تا روزبهان جمله نیرزند بنانی. فرخی.
روی تازت زی سراب اندرمنه
تا نریزد آن سراب ازرویت آب. ناصرخسرو.
نزد مردم مرجب را آب وجاه و حرمت است
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب.
ناصر خسرو.
آب ار بشود تان بطمع باك ندارید
مانند ستوران سپس آب و گیا ایید. ناصرخسرو.

(۱) ن. جاهت.

از پی نان آبروی خویش مبر
آب بکار آیدت کز آب و گلی . ناصرخسرو .
گر سخن گوید آب سخن ماببرد
بشود نورستاره چو برآید مهتاب . فرخی .
اگر چه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مرد گناه
چو چیزیش خواهی وندهد متاب
مبر باتش خشمش از رویت آب . اسدی .
نماند آب سخن را چو رانی از پی نان. سنائی .
سخنم ریخت آب دیو لعین
ببدخشان و جام و تون و تراز . ناصرخسرو .
چون قیمت یاقوت بآبست تودانی
کابت سخن است ای سره یاقوت سخندان .
ناصر خسرو .
هنر زبی هنری به و گر چه مرد هنر
خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر
خطر بود هنری را زبی هنر لیکن
هم از هنر هنری افزاید آب و خطر. سوزنی.
مغز راحزم شاه خواب ببرد
آب را عزم شاه آب ببرد . سنائی .
بنا نشان چون من آب خویش بدهم
چو آبم شد من آنکه چون خورم نان .
ناصرخسرو .
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب . انوری.
کند بیشرم هر کاری که خواهد
نترسد ز آنکه آب او بکاهد . ویس ورامین .
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز . بوستان .
گرفتن برد از رخ مرد آب
سیه روی شد تا گرفت آفتاب . سعدی .
وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت . بوستان .
چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاك توام آبم چه ریزی . نظامی .
چو حکم ضرورت بود کاب روی
بریزند ، باری برین خاك کوی . سعدی .
ور آبت نماند شفیع آرپیش
کسی را که هست آبرو از تو بیش . بوستان .
هرچند بردی آبم رو از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت. حافظ.
ابر میخواست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام .
سلمان ساوجی .
چون بصحرای سلیمانی رسید [ بلقیس ]
خاك آن ره جمله زر پخته دید
برسر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را درنظر آبی نماند . مولوی .

|| خوی . طبع :
ای باد سحر بکوی آن سلسله موی
احوال دلم بگوی گر باشد روی
ور زانکه بر آب خود نباشد مه روی
زنهار مرا ندیدهٔ هیچ مگوی .
ازمجالس سبعهٔ مولوی .
وصاحب برهان برای آب ، معانی فیض و عطا
ورحمت و دولت و ترقی و رواج وقاعده و
قانون و خجلت زده و هموار براه رونده نیز
ذکر کرده و کنایه از لؤلؤ و جواهر و شمشیر
و تیغ جوهر دار و نفس کامل و عقل کل
که او را نفس ملهمه گویند ، نیز گرفته است .
|| آب بقا . آب زندگی :
و آنکه تا حشر بخاصیت خاك دراو
بخضر دجلهٔ بغداد دهد آب بقا . سیف اسفرنك.
آنکه چو خضر از دم تو آب بقا یافت
بادشمارد فریب ماء معین را . سیف اسفرنك .
|| آب بگلو جستن. فرو دویدن آب بقصبة الرّیه
بجای مری.|| آب حیات . بروایات مقدمه نام
چشمهٔ بناحیتی تاریك از شمال زمین موسوم بظلمات
که آشامنده را زندگی جاودانی بخشد و
گویند اسکندر ذوالقرنین بطلب آن شد و
نیافت و خضر که مصاحب او بود بدان رسید و
بیاشامید و زندهٔ ابد گشت.|| آب حیوان. آب
زندگانی. آب خضر . آب حیات . آب بقا . ||
آب خفته . آب راکد و مجازا ژاله و برف و
شمشیر در نیام :
در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آبی خفته وز او آب خفته . نظامی .
|| آب خوش. آب گوارا. فُرات. آب شیرین.
|| آب دادن . آب خورانیدن حیوان و
روان کردن آب برزمین و جز آن زنده داشتن
زرع و درختان را . وبعربی اسقاء وسقی و
سقایت وتسقیه واماهه گویند . و آب دادن
فلز ، طلی کردن آن به فلزی گرانبهاتر :
آب سیم دادن . آب زر دادن . طلی کردن
بسیم را بعربی تفضیض وطلی کردن بزر را
تذهیب گویند وبسیم آب داده را مفضض
یعنی سیم اندود وبزر آب داده را مذهب
یعنی زراندود خوانند . و آب دادن کارد و
شمشیر و نوع آن . عملی است که شمشیر
سازان و کاردگران کنند سخت کردن آهن
را و آن فرو بردن آهن تفتهٔ شمشیر وامثال
آن باشد در آب . وعربی آن اماهه وامهاء
است . و آب داده را بعربی رونق گویند .
ربنجنی . السامی فی الأسامی . و فارسی
آن پرند و پرنگ است . وشمشیر را آنگاه
بنیکی جوهر و گوهر و پرند آوری وصف
کنند که بمهارت واستادی آب آن داده باشند:

زدو چیز گیرند مر مملکت را
یکی زعفرانی یکی ارغوانی
یکی زرنام ملك بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی . دقیقی .
بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
بگاه نرمی گویی که آب داده تشی[1]
منجیك .
خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوك خشت تو برسان زند همی .
دقیقی یا ابوشکور.
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
هز آنگهی که بنالم بپیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل
در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا .
مسعودسعد.
چو از گرد سپه خواهد که جان خصم غسل آرد
شود درچشمهٔ تیغت چو آب تیغ ناپیدا .
سیف اسفرنگ.
سر ز تیغ زبان خویش بتاب
که زخون تو داده اندش آب . مکتبی .
وبزهر آب دادن . آلودن شمشیر وخنجر
وامثال آنست بزهر ، تا جراحت آن برء و
التیام نپذیرد :
شما ساس و گرسیوز از میسره
بزهر آب داده سنان یکسره . فردوسی.
زمانه بزهر آب داده است چنگ
بدرد دل شیر وچرم پلنگ . فردوسی .
ببندد بر او راه چون پیل مست
یکی تیغ زهر آب داده بدست . فردوسی .
بپیش اندر آمد بدست اندرا
بزهر آب داده یکی خنجرا . فردوسی .
وبآب دادن حنا ووسمه : فروشستن آن از
گیسو ومحاسن و ابروان باشد . || آب دهان
و آب دهن . خیو :
کوچ زشاخ درخت خویشتن آویخته
بانك کنان تا سحر آب دهان ریخته .
منوچهری. بنقل فرهنگ اسدی خطی.|| آب
قراح . رجوع بهقراح شود . || آب قلیل .
رجوع به قلیل شود. || آب کثیر. رجوع
به کثیر شود. || آب مضاف. رجوع بمضاف
شود. || آب مطلق. رجوع به مطلق شود.
|| آب واندازه. دراصطلاح بنایان ،
تناسب و توازن اجزاء بنائی با یکدیگر. || آب
وتاب. (ازاتباع) با آب وتاب تمام. نیك
آراسته. باطول و تفصیلی هرچه بیشتر. وعجب
آن بود که اهل این صناعت بخراسان رفتند
بعضی و آنچه آلت آن شغل بود بساختند و از
آن جامه بافتند باین آب و تاب نیامد. تاریخ
بخارای نرشخی . || آب وخاك. مملکت .
|| آب وزمین. عقار :

(1) - تش ، تیشهٔ بزرگ است .

مر او را بسی داد آب و زمین
درم دادو دینار و کرد آفرین . فردوسی .
|| آب‌وعلف. مجازاً نعمت . وبی آب‌وعلف
زمین لم‌یزرع وقفر. || آب‌و گل. سرشت.
خلقت. جبلت. نهاد : چیزی نخواستم که‌در
آب وگل تو نیست || آب وهوا. مجموع
اوضاع طبیعی ناحیتی از گرمی وسردی و
خشکی وتری وسازگاری وناسازگاری
آن‌بامزاج آدمی‌وجزآن. || خراج‌مملکتی
برآب‌بودن ، نسق باژوجبایت‌آن‌براندازه
صرف‌آب نهاده‌بودن: وخراجشان [خراج
مردم خلم بخراسان] برآب است . حدود‌
العالم. وخراجشان [خراج مردم مرو]
برآب‌است.حدودالعالم. || آب‌آتش‌شدن:
سکونت وآرامشی به فتنه وفسادوآشوب
سخت‌بدل گشتن. || آب‌ازآب نجنبیدن، یا
تکان نخوردن. آرامش وسکونت کامل
برقرار بودن. || آب‌ازبنه‌تیره‌بودن . عیب
وخلل در اصل وبنیان امر بودن :
سخن هرچه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بنه تیره‌بود. فردوسی.
|| آب ازتارك گذشتن. برسیدن. وبآخر
شدن‌عمر. یکباره امیدبنومیدی‌بدل گشتن.
بدبختی ازحدّ تحمل تجاوز کردن :
بدوداد پس گنجها را کلید
یکی باد سرد ازجگر بر کشید
بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تارکم آب برتر گذشت
تواکنون همی کوش وبا داد باش
چوداد آوری ازغم آزادباش. فردوسی .
|| آب ازجگر بخشیدن عطا کردن‌وچیزی
بمردم دادن. برهان. || آب از چك وچانه
سرازیرشدن کسی را. در تداول عوام
بمزاح ، ازدیدن یاشنیدن چیزی‌سخت‌لذت
بردن. || آب ازدریا بخشیدن. ازچیزی
بی‌ارز وفراوان عطادادن. || آب‌از دست
نچکیدن کسی‌را. سخت‌ممسك‌بودن. || آب
ازدهان رفتن‌یاسرازیرشدن کسی‌را. سخت
شیفته وخواهان‌چیزی گشتن. || آب‌ازسر
تیره بودن، آب از بنه تیره بودن. نقص
وعیب در اصل وبنیان امر بودن :
هجران توزان تیره بکرد آب سرم
تا بشناسم که آبم از سر تیره است
محمدبن نصیر
مرگوئی که آب ازکار بردی
نبردم خود زسر تیره است آبم
فتوحی مروزی.
تا تیره شده است آبم ازسر
اشکم بخلاف آن‌چوزنگ‌است. انوری.
آب ازسر تیره است ای‌خیره چشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
جلال‌الدین رومی .
|| آب ازسرچشمه گل‌بودن . آب‌ازبنه‌تیره
بودن وآب ازسر تیره بودن . || آب از
سر گذشتن کسی‌را . آب‌ازتارك گذشتن :
دل بمن گوید چون آب توازسر بگذشت
روی بر خاك نه از جور وی وزار بنال .
رضی نیشابوری .
مرا بگذشت آب ورفت ازسر
براین‌حالم‌مدارانیست‌درخور.ویس‌ورامین.
|| آب‌ازکسی گشادن کسی‌را ، نفع‌وفائدت
یا مددی ازوی‌او را رسیدن.
هزار بیت بگفتم که آب ازآن بچکید
که جز زدیده‌م گر آبم از کسی نگشاد .
ظهیر فاریابی .
|| آب افتادن دهان . آب راندن آن از
خوردن چیزی ترش وجزآن ومجازاً‌سخت
شیفتهٔ‌چیزی شدن . || آب انداختن‌ستور.
میختن‌او . آب انداختن‌ماست‌وآش‌سرد.
جداشدن آب آن از مواد دیگر . وآب
انداختن دهان . فزوده شدن اشتها نسبت
بچیزی . || آب بآب شدن سفری کوتاه‌یا
دراز کردن‌تغییر‌آب‌وهوارا. بهبودیابیماری
بواسطهٔ سفر پدید‌آمدن . || آب باریك .
آب جاری اندك . مجازاً رزقی متوسط و
دائم. || آب‌بجوی‌بازآمدن‌یاآب‌رفته‌بجوی
باز آمدن . سعادت یا دولتی پشت کرده
باز گشتن :
نشاط جوانی زپیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی. سعدی .
|| آب بجوی کسی روان بودن. بکام‌ومراد
خویش بودن او :
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی
آنروز شدکه آب گذشتی بجوی‌ما.
|| آب بدهان‌آمدن کسی را. وآب بدهان
آوردن. شائق شدن‌او. مشتاق کردن‌او:
شیر گردون بیشه گر برمرغزارت بگذرد
از صفای شیرحوضت آبش‌آید دردهان
سلمان ساوجی.
قرص‌گرم و برّه باهم برسرخوان فلك
ابر تادیده‌است آب اندر دهان میاورد .
سلمان ساوجی.
|| آب یاآبی بر آتش کسی‌ریختن‌یازدن.
غم‌یاخشم‌او‌را‌با‌گفتار‌یا‌کرداری‌تسلی‌دادن
وفرونشاندن:
یك صراحی آب چون آتش فرست
تا ازآن آبی براین آتش‌زنم. فرقدی.
هفت‌اختر‌بی‌آب‌را‌کز‌خاکیان‌خون‌میخورند
هم آب برآتش زنم هم بادایشان بشکنم
مولوی.
بی شرابی آتش اندر مازده است
کیست کوآبی براین‌آتش زند . انوری.
امید راجگر ازتاب حرص سوخته بود
ولیك‌فیض‌سحابت برآتشش‌زدآب
رفیع الدین لنبانی
ساقی سیم تن چه خسبی خیز
آب شادی برآتش غم ریز. سعدی.
آبی بر آتش دل ماهیچکس نزد
هرچندپیش‌محرم‌وبیگانه‌سوختیم.بابافغانی.
|| آب برآسمان انداختن . ظاهراً، سخت
خشمگین‌شدن؛وبونصربرآسمان‌آب‌انداخت
که‌تایك‌سراسب‌واستربکاراست‌واضطرابها
کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت
رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بروی
دستوری‌نویسندزندان‌وخواری‌ودرویشی‌و
مرگ‌بروی‌خوشتر.ابوالفضل‌بیهقی. || آب
برداشتن. باظرفی از منهل یاآبدان آب
برگرفتن ومجازاً گفتاری یاکرداری ،
معنی‌ومقصود صعب تروبدتر ازآنچه‌ظاهر
است‌داشتن: این‌گفته‌بسیارآب‌برمیدارد .
|| آب بردن. بی‌قدر وعزت ساختن:
آنکه تادست بتیر وبکمان برد ببرد
آب سام یل وقدروخطر رستم‌زر. فرخی.
|| آب‌بروی‌آتش‌زدن. تسکین‌غضب‌یافتنهٔ:
من‌بنده ، بفرمان ، رفتم ، نزدیك خواجه،
چنانکه‌فرمان‌عالی‌بود، آبی‌بروی‌آتش‌زدم
تاحصیری‌وپسرش‌رانزدند.ابوالفضل‌بیهقی.
|| آب بروی‌کار آوردن . بصلاح آوردن
فسادی‌را: درحفظ‌مصالح‌ولایت‌شروع کرد
بر‌توقع آنکه‌مگر کرمان‌راازخاك‌افتادگی
بردارد، یاآبی‌بروی کارآرد. تاریخ‌سلاجقه
کرمان محمدبن ابراهیم. وخضر وار آب
زندگانی اوبروی‌کارآوردم. مرزبان‌نامه.
زمانه راز توآبی بروی کار آمد
ورا بود که کنون روی‌کاربشناسد
ظهیر فاریابی.
گفتاکه بوده‌است زچشمم امید این
کاردلطف‌بازم‌برروی‌کارآب. ابن‌یمین.
زشوق درجگرم آتشی است بنشاند
بروی‌کارمن‌خسته‌آب‌بازآرد. رفیع‌الدین.
درخشکسال‌مکرمت‌ازآب رافتت
آردبروی‌کار مراروزگار آب. ابن‌یمین.
آتش آورده‌است آبی هم بروی‌کارشمع
بنگرآینك چشمهٔ‌کابش‌روان ازآتش‌است
ابن‌یمین.
دارای دین طغای تیمورخان که ملك را
آوردزابرمعدلت‌آبی‌بروی‌کار. ابن‌یمین.
|| آب‌درجگر نداشتن. سخت‌محتاج‌وفقیر
بودن :
درجگر گرچه مرا زآتش فقرآب نماند
لیك بحری است كف راد توپر آب زلال
ابن یمین.
این پرشکسته را که نبود آب در جگر
آروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر
کمال‌اسمعیل.
نماند درجگرم آب واین سیه چشمان
هنوززین‌دوبران‌خراج‌می‌طلبند. باباغفانی.
باآنکه آب درجگرم نیست هرشبی
باشد خیال روی توام میهمان چشم .
سلمان ساوجی.

آب بریسمان بستن . کار عبث و بیهوده کردن || آب بزیر کسی هشتن . اورا فریفتن. || آب بزیر هشتن . میختن و بیشتر از روی ترس . || آب بستن در... مشروب کردن زمین و امثال آن . و آب بستن در مالی ، باسراف و تبذیر صرف کردن آن در زمانی کوتاه . || آب بسوراخ مورچه ریخته شدن. غوغا و اجتماعی ناگهانی پیدا آمدن . || آب بغربال یا باغربال پیمودن. کار بیهوده کردن :

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
دیوانه مباش آب مپیمای بغربال. ناصرخسرو.
کان چاره چوسنبیدن کوه است بسوزن
وان حیله چوپیمودن آبست بغربال. معزّی.

|| آب بهاون کوفتن . کار بیهوده و عبث کردن:

گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است
آب همی کوبی ای رفیق بهاون. ناصرخسرو.

|| آب بی لجام یا بی لگام خوردن. بی مرّبی و سر پرستی بار آمدن . خود سر و مطلق العنان بودن . || آب پاکی [ بایاء مصدری ] بردست کسی ریختن . یکباره واز هرجهت او را مأیوس کردن . || آب پیکر . بکنایه جرمی روشن از اجرام علوی :

ای فلك صولتی که خاك درت
پردهٔ آب پیکران برداشت . مجیر بیلقانی .
صبح است کمانکش اختران را
آتش زده آب پیکران را. خاقانی.

|| آب تیره گشتن کسی را نزد دیگری . منفور و مغضوب او گردیدن :

چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیك او تیره آب . فردوسی .

|| آب چکیدن از چیزی . تازه و طری بودن آن . و آب چکیدن از نثر یا نظمی ، سخت فصیح بودن آن :

هر کجا در خجندیان صدریست
زآتش فکر آب میچکدش . خاقانی .
بجز غبغبش کاب از او میچکید
بآتش بر ، آب معلق که دید . نظامی .
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
که جز زدیده دگر آبم از کسی نکشاد.
کاتبی ترشیزی .

|| آب چکیده . ماءالقطر . || آب خاطر . صفای فکرت . || آب در جوی داشتن . صاحب دولت واقبال بودن. صاجب حلّ وعقد ورتق وفتق امور بودن :

آب درجوی تست و چرخ چوپیل
دشمنانرا لگد سپر دارد . انوری .
بجوی تو همه آب روان است
سزد گرمن هواجوی تو باشم . امیرمعزّی.
هنوزم آب درجوی جوانی است
هنوزم لب پر آب زندگانی است . نظامی .

ای دیده بسوز من ببخشای
کامروز تراست آب در جوی . امیرخسرو .

و آب در جوی نماندن ، بشدن دولت و اقبال . || آب درچشم نبودن کسی را . بی حیا و بی شرم بودن :

چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست. صائب.

|| آب در چیزی کردن . دغل وغش در وی بکار بردن . || آب دردل تکان نخوردن . سخت آهسته کار و دیر جنب بودن . || آب دردهان آمدن از. شائق و خواهان آن شدن :

شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد
ازصفای شیر حوضت آبش آید دردهان .
سلمان ساوجی .
نام تتماج برزبان بردم
ماست را آب دردهان آمد . بسحق اطعمه .
پارسا ازلب ساغر بدهان آب آرد
دیگران رازمی و نقل چرا توبه دهد .
کمال خجند .

|| آب دردهان خشك شدن . سخت حیرت زده گشتن . || آب دردهان گشتن کسی را . از دیدن یا شنیدن مطلوبی ، شائق و شیفتهٔ او شدن:

اگر نظارگی آنجا گذشتی
زحسرت دردهانش آب گشتی . جامی .
چنان پیالهٔ دردی کشان لبالب شد
که خاکرا زهوس آب در دهان گردید .
بابافغانی .

|| آب در دیده یا چشم نداشتن . بی شرم بودن . || آب درزیر کاه . حیلتی پوشیده :

بگفت سیاوش بخندید شاه
نبود آگه از آب در زیر کاه . فردوسی .

|| آب درسینه شکستن . دردی گذرا و موقت پس از خوردن آب درسینه پیدا آمدن . واکفیدن . || آب درشکر داشتن . روز از روز نزارتر شدن . || آب درشیر داشتن . دورو و منافق بودن . و آب در شیر کردن ، غش ودغل کردن درمعامله :

پیش ازین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود
کوهکن درعاشقی این آب را در شیر کرد. صائب.

|| آب در غربال کردن یا باغربال بیختن و آب درقفس کردن . کار بیهوده و عبث مرتکب شدن . || آب در گوش کسی کردن . در سودایی او را فریفتن . || آب در گلو شکستن یا بگلو جستن . فرودویدن آب بقصبة الریه بجای مری . و بکنایه ، از چیزی که مایهٔ سود و آسایش است زیان و آسیب دیدن . || آب درهاون سائیدن یا سودن یا کوفتن . کار عبث و بیهوده ارتکاب کردن :

درون هاون شهوت چه آب میکوبید
چو آبتان بنماند زلاف پیمایی . مولوی .
بی علم ، دین همی چه طمع داری
درهاون آب ، خیره چرا سایی . ناصرخسرو .
اندرین جای سپنجی چو نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده درهاون. ناصرخسرو.
زنهار مبند باد درچنبر
بیهوده مسای آب درهاون.

|| آب دریا بکیل پیمودن . کار بی نتیجه کردن . || آب دهان. آنکه سر نگاه ندارد: آب دهانی است [قلم] که سخن نگاه نمیدارد. نفثة المصدور . || آب دیزی را زیاده کردن ، بمزاح ، چیزی بطعام افزودن. || آب را آب کشیدن. سخت پرهیز و احتیاط در امور صحی کردن. || آب را گل یا گل آلود کردن. آشفتن کاری سود خویش را: آب را گل آلود می کند ماهی بگیرد . || آب رفته بجوی باز آمدن . به آب بجوی باز آمدن ، رجوع شود : واگردرسنهٔ احدی وخمسین واربعمائه از زمانهٔ ناجوانمرد کراهتی دید ودرشتی پیش آمد آخر نیکو شد و بجوئی که میرفت ومیآمد آب رفته باز آمد .
ابوالفضل بیهقی .

روزگار ارآب جویی را بجویی باز برد
هم بجوی خویش باز آمد زگشت روزگار.
سوزنی .
تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی . سعدی .
دشمن آتش پرست بادپیما را بگوی
خاك برسر کن که آب رفته باز آمد بجوی .

|| آب روشن داشتن. صاحب عزّ و جاه بودن:

آب جاه تو روشن است ازسر
خصم را گو که باد می پیمای . انوری .
پیش بزرگان عصر آب کسی روشن است
کابز . . . میخورد برصفت آسیا . خاقانی.

|| آب روی کار آوردن . به آب بروی کار آوردن ، رجوع شود : یعنی وقت است که آب بروی کار آورم . مرزبان نامه .
|| آب ریخت و پاش. آبیکه خاص شست وشوی ودیگر مصارف جز آشامیدن باشد ، مقابل آب خوردن . || آب زیر کاه. مکر و حیله. مکار وحیله گر و بداندرون . تبند . نرم بر : و گفته اند مکیدت دشمنان وسگالش خصمان درپرده کارگرتر آید که آب که درزیر کاه حیلت پوشانند خصم را بغوطهٔ هلاك زودتر رساند . مرزبان نامه .

بامهمان آب زیر کاه مباش
تات بی آب ترز که نکند . سنائی .
نیست تنزیل سوی عقل مگر
آب درزیر کاه بی تأویل . ناصر خسرو .
گرچه غم سوز وغصه کاه است او
زوبرم کاب زیر کاه است او . اوحدی.
بگفت سیاوش بخندید شاه
نبود آگه از آب درزیر کاه . فردوسی .

رقعه پنهان کردو ننمود اوبشاه
کومنافق بود و آب زیر کاه . مولوی.
حال من‌وتوازتو ومن دور نیست ازآنك
توآبزیر کاهی‌ومن کاه زیرآب .خاقانی .
|| آب زیر که . آب زیر کاه :
یکی چون آب زیر که‌بقول خوش‌فریبنده
چوشاخی‌بارآن نشترولیکن بر گ‌اوبیرم.
ناصر خسرو .
|| آبشان ازیکجوی نرفتن . همدست و همداستان شدنشان ممکن‌نبودن.
زاهد بکتابی و کتاب من وتو
سنگ است وصراحی انتساب من وتو
تومردهٔ کوثری ومن زندهٔ می
مشکل که‌بیك جورود آب‌من‌وتو . خیام .
|| آب‌شدن . گداختن . ذَوَبان . ذَوب . مذاب شدن . حل یامنحل شدن . انهمام . ومجازاً ، ازشرم آب شدن ، سخت‌خجل گشتن : چنین داد پاسخ به‌افراسیاب
که‌لختی بباید شدازشرم آب . فردوسی .
|| آب شدن دل یازهره ، عظیم‌ترسیدن . سخت هراسیدن :
چوچرخ خصم تراگر هزار دل باشد
شود زآتش کین توهر هزارش آب .
سیف اسفرنگ .
وآب شدن دل برای چیزی یا از چیزی ، سخت خواهان وآرزومند وی گشتن :
اگرچه تلخ کند کام چون‌سخن گوید
دل شکرشود ازلعل آبدارش آب .
سیف اسفرنگ .
|| آب شده . مذاب . گداخته . محلول . منهم . || آب کردن دل کسی را . او را منتظرونگران‌داشتن. || آب کسی‌یاچیزی بردن یاریختن . بی قدرو بی حرمت داشتن‌وی : هنوز ده‌روز برنیامده‌است که حصیری آب اینکار را پاك بریخت .
ابوالفضل‌بیهقی.
چو باد از آتشم تاکی گریزی
نه من خاك توام آبم‌چه ریزی . نظامی .
وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید زمکرش گریخت . سعدی .
|| آب گردنده . بکنایه‌آسمان :
پیمبر بر آن ختلی ره نورد
برآوردازاین آب گردنده‌گرد . نظامی .
|| آب گشاده . آب‌روان . شربت یامرقی سخت کم مایه :
زر بهای می چوسیم مکن گم
آتش بسته مده به آب گشاده . خاقانی .
|| آب‌نگشادن‌ازکسی . بخشش وگشایشی ازاونیامدن :
هزارشعر بگفتم که آب از او بچکید
که جز دودیده دگر آبم ازکسی‌نگشاد .
کاتبی ترشیزی .
|| آب نخوردن . درنگ نکردن :
چو پرخون‌شد آن‌طشت ، زنگی چه کرد ؟
بخوردش چوآبی وآبی نخورد. نظامی .
|| آب‌ندیده موزه کشیدن . کاری‌راسخت پیش ازموقع آن ارتکاب کردن . || آب و گاوشان‌یکی بودن . شریك‌وهمکاربودن. متحد وهمدست بودن . || آب هنوز زیر کاه داشتن . ترقی وروز افزونی در پیش بودن او را :
بساخرمن که آتش درزنی باش
هنوزت‌آب خوبی زیرکاه است . انوری .
|| آبی ازکسی گرم شدن‌یانشدن. فایده ومددی ازوپیدا آمدن یانیامدن .
|| آبی باکسی گرم کردن . بمزاح ، باو درآمیختن. || ازآب گذشته . خوردنی که چون‌ره آوردی ازمحلی دورآرند .
|| بآب زدن. برای‌عبورازرودیانهری‌داخل آب‌شدن || باکسی‌همان آب‌درکاسه‌بودن. همان پیش آمد که برای دیگران ، اورا بودن : جمعی بردار فنا بر آمدند وبعضی را بکشتند وبسوختند وبافقیر نیز همین آب درکاسه است . عین‌القضاة همدانی .
|| برآب . بزودی . بی درنگ . بسرعت .
|| بی آبی کردن . کاربیمزه وناپهنجار و بی‌مورد ونابسامان کردن . || خودراآب و وآتش زدن . بهر وسیلتی دست بردن . هرگونه خطر کردن. || دریك آب‌خوردن. باندك‌زمان. دریك دم . بیك لحظه .
|| سرزیرآب کردن . خویشتن‌را ازکسی خاصه از وامخواه ومتقاضی دورو پنهان داشتن‌. || قند ته دلش آب‌شدن . سخت ازپیشامدی مسرور وشادمان گردیدن .
|| گل آب گرفتن . ریختن آب برخاك گل ساختن را . وگل‌آب گرفتن برای کسی ، آزار ورنجانیدن وی را اسباب چیدن . || مزهٔ‌آب دادن. سخت بیمزه وبیطعم بودن .
**امثال :** آب آبادانی‌است : آب مایهٔ عمران است . || آب بآبادانی میرود . تشنگی برشبع وسیری دلیل کند . || آب بآب میخورد زور برمیدارد . دستیاری با یکدیگر مزید قوّت همگان است :
دوستان همچو آب ره‌سپرند
کابها پایهای یکدگرند
راه بی یار زفت باشد زفت
جز بآب آب کی تواند رفت . سنائی .
|| آب تااندر رود باشد روان بود چون بدریا رسد قرار گیرد . کشف المحجوب . یعنی مردتاناقص وناتمام است‌سبکسار باشد وچون کامل وآراسته شود باسکینه ووقار گردد . || آب‌جوی‌خوش‌بودتابدریارسد.
|| آب خوش‌بی‌تشنگی ناخوش بود .نعمت بنزدیك آنکه بدان نیازمند نیست قدر و بهایی ندارد . || آب داند که آبادانی کجاست . رود وجوی غالباً سوی شهرها وقصبات وقری رود . میل بآشامیدن آب دلیل انباشتگی معده باشد .
|| آب درکوزه وماتشنه لبان میگردیم
یار درخانه وماگرد جهان میگردیم .
مطلوبی راکه دردسترس است‌ازدوردست میطلبیم . || آب دریا ازدهان سگ کجا گردد پلید . معزی . زشتگوئی بدان ، مایهٔ زشتنامی نیکان نشود . || آب‌دریا در مذاق‌ماهی درپاخوش‌است . صائب. سختی ومحنت درنظر کسی که بدان خوی گرفته آسان وگوارا نماید .
|| آب دریا را اگر نتوان کشید
هم بقدر تشنگی‌باید چشید . مولوی.
آنچه همه یابسیارآن بدست نیایدازدست دادن اندك آن‌حیف وزیانی‌باشد || آب‌را ازسر یاازسربند یا ازسرچشمه باید بست. در دفع فتنه وشر باید منشاء ومنبع اصلی آنرا معلوم ومسدود ساخت :
خود چارهٔ‌کار دفع اشك است مرا
کاین آب زسرباز همی باید بست .
ای سلیم آب زسرچشمه ببند
که چوپرشد نتوان بستن جوی . سعدی .
|| آبرا میل‌جانب‌پستی‌است .مردمان‌سالم و نرمخوی بفروتنی وفرودستی گرانید :
آبرا گرچه میل زی پستی است
نظم توکار نارخواهد کرد . سنائی .
|| آب راه خودش راباز میکند . مردخلیق ونرمخوی محبت خودرا دردلهاجای دهد . شخص فروتن ومطیع موانع کار خود رابه آرامی ونرمی دفع کند . || آب رفته بجوی بازنیاید . درمورد امری گویند که چون ازدست رود باز بدست آوردنش نامیسور باشد. || آب‌روشنایی‌است. این جمله را هنگامی که‌ظرف آبی‌بناگاه بزمین ریزد بطریق تفاؤل گویند ، بدین معنی که ریختن آب‌دلیل فرج‌وگشایش‌در کاراست . || آب‌ریخته باکوزه نیاید . چیزی راگویند که‌چون تباهی‌یا زوال‌یافت درست کردن یا دوباره بدست‌آوردنش ممکن نباشد . || آب‌ریخته جمع نگردد . آب ریخته باکوزه نیاید . || آب سربالا میرود قورباغه‌شعرمیخواند . بمزاح،نادانی فرصتی‌یافته‌وفضیلت‌فروشی‌آغاز کرده‌است.
|| آب‌شیرین ومشك گنده . نعمت‌ودولتی ، ناسزاواریرا . || آب که‌ازسر گذشت چه‌یك گزچه‌صد گزیاچه‌یك‌نی‌چه‌صدنی. بلاومحنت چون ازحدّ طاقت گذرد اندك وبسیار آن یکسان باشد .
آب گر سر گذشت در جیحون

چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار . سعدی .
|| آب که آمد تیمم برخاست . چون اصل آمد فرع راحرمت ومکانتی نماند . || آب که یکجاماندمیگندد: سفرکردن سلامت تن را سودمند است . مدتی دراز نزد کسی بودن قدر وجاه ببرد . || آبم است و گاوم است نوبت آسیابم است. درفرصتی کم چندین وظیفه ومهم پیش آمده است . || آب نطلبیده مراد است . نعمتی که ناجسته و نخواسته بدست آید غنیمت است . || آب نمیبیند و گرنه شناگر قابلی ، یا لایقی است . بدی وخیانت نکردن او از فقدان وسائل است . || آب وروغن بهم نیامیزد . سازگار آمدن آن دو کس میسر نباشد .
|| آبی که آبرو ببرد در گلو مریز . عطا و نعمت که بمنت دهند مخواه . || آبیکه زچشم رفت کی آید باز. اززیدری. مراد از آب شرم وحیاست . || آبی ندارد پارگین در معرض بحرخضم . سلمان ساوجی . نادان وناچیزوفرومایه را پیش داناوهنری قدری نباشد . || باناداناان تواضع کردن آب بحنظل دادن است.منسوب بسقراط. فروتنی باجهال ناسزاوار است . || ز آب خرد ماهی خرد خیزد . ازسرمایهٔ کم ومرداندك مایه جزنفع قلیل حاصل نشود . || کون در آب و بر آسمان بینی. سنائی . استٌ فی الماءِ وانفٌ فی السماء. گدایی متکبراست . || مهمان منی بآب آنهم لب جوی. باچیزی بی ارزمنت می نهد. || نه آب و نه آبادانی نه گلبانگ مسلمانی.مکانی قفرو بی سکنه . ||هر کس آب دل خود رامیخورد . هر کس بروفق نیت خود سزا وپاداش بیند .
**تشبیهات مبتذله .** مثل آب . نیك از بر کرده :

هم اندر زمان حفظ شد همچو آب
مر او را همه علم تعبیر خواب .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .

|| مایل بشیب :

مرا چو آب سراندر نشیب دارد کار
چوسیل تیره ازآنست آب من بیهار .
رفیع الدین لنبانی .

|| نیك روان ورقیق . سخت بی مزه .
|| مثل آب جفت . گس وزمخت ، درچای و امثال آن . || مثل آب حمام . آبی گرم آنگاه که سردی آن مطلوب است .
|| مثل آب حنا . کم رنگ وکم مایه ، چای و نظائر آن . ||مثل آب حوض. سردوبیمزه .
|| مثل آب در پرویزن و مثل آب در غربال . غیر مستقر و بی ثبات :

قرار درکف آزادگان نگیرد مال
چوصبر دردل عاشق چوآب درغربال. سعدی.

میان هیچ دلی کین او نگیرد جای
چو آب جای نگیرد میان پرویزن . قطران .

|| مثل آب دهان مرده . کمرنك ، مرکب و مانند آن . || مثل آب روان . سهل و سلس :

چوطبعی نداری چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان . فردوسی .

|| مثل آب زر . بدلخواه . بهترین صورت:

آفتابی که هر دو عالم را
کارازو همچو آب زر گردد. عطار .

|| مثل آب سیرابی . کم چربی و گنده ، آبگوشت ومانند آن. || مثل آب ظرفشویی . کم مایه ، آبگوشت و چای و امثال آن .
|| مثل آب و آتش . جمع نشدنی . ضد یکدیگر . || مثل آب وروغن.نیامیختنی. گرد نیامدنی . مزج نشدنی . ناسازوار :

بامن از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب واو درروغن است.
سنائی .

وقت هشیاری چو آب وروغنند
وقت مستی همچو جان اندرتنند .مولوی .

با حاسد تو دولت چون آب وروغن است
باناصح توساخته چون زیر بابم است .سوزنی.

|| مثل آب وشکر . سخت بهم درآمیخته.
|| مثل نقش بر آب.ناپایدار درخاطر وذهن. بیهوده وعبث .

**آب .** نام ماه یازدهم از سال ملی یهود و ماه پنجم از سال عرفی و دیوانی آنان و غرّهٔ آن بگفتهٔ مورخین قدیم با ساخ مرداد یاغرهٔ شهریور مطابق است. واین ماه نزد بنی اسرائیل ماه عزا و ماتم باشد . و بروز پسین آن وفات هارون است و یهود بدان روز روزه دارند . از قاموس کتاب مقدس . ودر فرهنگهای فارسی نام ماه یازدهم سال سریانی معروف برومی میان تموز و ایلول مطابق اسد عربی و مرداد فارسی و نیز اغسطوس رومی و بعضی گفته اند مطابق عقرب و در سامی فی الاسامی ماه سوم تابستان و سبب اختلاف اقوال ظاهراً اختلاف حسابهای نجومی دراعصار مختلفه است :

بسوزد بشب خرمن ماه را
سموم نهیب تودرماه آب. اثیر اخسیکتی.
ساحت آفاق را اکنون که فرّاش صبا
ازحزیران فرش گسترد ازتموزوآب نخ .
انوری .

**آب .** نزد نصاری ، اقنوم اوّل ازاقانیم سه گانه . صورتی از آب .

**آبا .** (ع) در تداول فارسی آباء :

تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
هستی ملك و شاه باجداد و بآبا .

ای خرابات جوی پرآفات
پسر خرتوئی و خرآبات . حدیقهٔ سنائی .

**آباء .** (ع) ج آب . پدران. || آباءعلوی افلاك و ستارگان . سبعهٔ سیاره . || آباء عنصری . آخشیجان . چارآخشیج. عناصر اربعه . بسائط . چهار ارکان . امهات . اسطقسات . ارکان اربعه . کیان :

مرجاه تو و قدر ترا از سرمعنی
آباء و سطقسات غلامند وپرستار. سنائی.

|| آباء یسوعیین . کشیشان پیرو طریقت ایگناس .

**آباتر .** (؟) نام محلی است کنارراه رشت بآستارا میان کسما و تار گوراب بفاصلهٔ (۵۱۴۰۰) گزاز رشت .

**آباد .**(از پهلوی آپاتان ، شاید مرکب از آو و پاته . ) عامر . عامره . معمور. معموره .مزروع .آبادان . مسکون.مقابل ویران و ویرانه و بائر و خراب و یباب .

زتوران زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یك مرز آباد و بوم . فردوسی
یکایك همه نام و کین توختیم
همه شهر آبادرا سوختیم. فردوسی.
مرا پادشاهی آباد هست
همان گنج ومردی ونیروی دست. فردوسی.
زمینی که آباد هرگز نبود
بر او برندیدند کشت ودرود. فردوسی.
تو از بهرت آن کوشد آباد داشت
بدیگر کس آباد باید گذاشت . اسدی
بگودرز فرمود پس شهریار
که رفتی کمر بستهٔ کارزار
نگر تانیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست . فردوسی .
بآباد و ویرانه جایی نماند
که منشور تیغ مرا برنخواند. فردوسی.
هرآن بوم وبرکان نه آبادبود
تبه بود وویران زبیداد بود
درم داد وآباد کردش زگنج
زدادو زبخشش نیامد برنج. فردوسی.
هرآنجا که ویران بدآباد کرد
دل غمگنان ازغم آزاد کرد. فردوسی.
تودانی که من جان فرزندخویش
برو بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز
گراین چیزها ارجمنداست نیز. فردوسی.

|| تندرست. سالم . بی گزند :

ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتوشاد باد. فردوسی.
تن شاه محمود آباد باد
سرش سبز بادا دلش شاد باد. فردوسی.
اگر کشور آباد داری بداد

بمانی تو آباد و از داد شاد. فردوسی.
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
بایران نه بوم و نه شاخ درخت. فردوسی.
همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی.
مرا گفت بگیر این و بزی خرّم و دلشاد
اگر تنت خرابست بدین آب کن آباد. کسائی.
جاودان شاد زیاد آن بهمه نیک سزا
تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه. فرخی.
بدیشان چنین گفت کاباد باد
شمارا تن و دل پر از داد باد. فردوسی.
خانه آباد و خانه آبادان دعا و آفرینی است.
|| آفرین. احسنت. مرحبا. زه. ویران مباد.
شاد باش. خرّم باش. دیرزی:
آباد بر آن کسی که او هست
از بندگی زمانه آزاد. مجیر بیلقانی.
آباد بر آنکه جای عشرت
در حضرت پادشاه دارد. مجیر بیلقانی.
قول تو چو باراست و تو پر بار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش.
ناصر خسرو.
آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
آباد بر آنشهر که دارد چو تو داور. معزی.
ویران شده دلها بمی آبادان گردد
آباد بر آن دست که پرورد رز آباد.
ابوالمظفر جنجج. کذا. از فرهنگ اسدی.
که آباد بر چون تو شاه دلیر. نظامی.
دل شاه شد زان سخن شادمان
سراینده را گفت آباد مان. فردوسی.
در جلوهٔ آن عروس دلشاد
آباد بر آنکه گوید آباد. نظامی.
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش گام چو یحموم و ره انجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بردرم حوذ (ظ. خوب) زده سیم (ظ. سین). سماعیل منجیك از فرهنگ اسدی خطی.
روز از پی شادی شرابست
آباد بر آنکه او خرابست. مغربی.
دل من جای خرابست و دراو گنج غمت
باد آباد براین گنج و براین ویرانی.
نجیب الدین جرفادقانی.
|| مرفه. بساز. بسامان. منظم. مرتب.
آراسته. منتسق. توانگر. پرمایه. تمام سلاح.
روا. مجری. برونق:
آنجا سپاهی جمع کرد از زمین داور و بسلاح
آباد کردشان و بفرستاد. تاریخ سیستان.
سوی هفت خوان رو بتوران نهاد
همی رفت بالشکر آباد و شاد. فردوسی.
چو آمدش رفتن بتنگی فراز
یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را. فردوسی.
همه دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست. فردوسی.
همیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد. فردوسی.
مرا شاد کردی و آباد کردی
سرای مرا از فروش و اوانی. فرخی.
بدو [بدبیر] باشد آباد شهر و سپاه
همان زیردستان فریاد خواه. فردوسی.
جهان را چو آباد داری بداد
بود گنجت آباد و بخت از تو شاد. فردوسی.
از این گنج آباد و این خواسته
وزین تازی اسبان آراسته. فردوسی.
بهر کار باهر کسی داد کرد
سپه را درم داد و آباد کرد. فردوسی.
ز چیزی که دیداندر آن رزمگاه
ببخشید پاك آن همه بر سپاه
وز آنجایگه رفت ببهشت گنگ
همه لشکر آباد با ساز جنگ. فردوسی.
سپه را درم داد و آباد کرد
سر دودهٔ خویش پرباد کرد. فردوسی.
سپه را همه زال آباد کرد
دل سرفرازان بدان شاد کرد. فردوسی.
گزیده پس اندرش فرهاد بود
کزاو لشکر خسرو آباد بود. فردوسی.
ای بتو آباد عدل عمرّ خطاب
وی بتو برپای علم حیدر کرار. فرخی.
|| خانهٔ کعبه:
فرستاد پس کردگار از بهشت
بدست سروش خجسته سرشت
زیاقوت یك پارهٔ لعل فام
درخشان بدان خان آباد نام
مرآنرا میان جهان جای کرد
پرستشگه خاطر آرای کرد. اسدی.
|| خوش و خوب:
سوی هفت خوان رو بتوران نهاد
همی رفت بالشکر آباد و شاد. فردوسی.
اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی
چون سرو آزاد آمدی میگو بزیر لب صلا.
مولوی. || آباد شدن. سیر شدن: بچه‌ها با آن کاسه آش آباد شدند. || نام اولین پیغمبر از پیغمبران عجم. برهان قاطع. || آهل. ماهول. بسیار مردم:
وز آنجایگه لشکر اندر کشید [رستم]
بیك منزلی بریکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود
دژی بود واز مردم آباد بود. فردوسی.
|| مدر و حضر، مقابل وبر و بدو:
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
کز آباد ناید بدل برش یاد. فردوسی.
نگر تا نباشی بآباد شهر
ترا در جهان کوه و دشت است بهر. فردوسی.
همه خانه از بیم بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای. فردوسی.
و آباد، در آخر اسامی قری و قصبات و شهرها آید در ایران و عراق عرب و هندوستان و افغانستان و ترکستان و آسیای صغیر فال نیك را یا بیان بانی را و درین حال معنی آباد کرده و آباد شده و معموره دهد؛ چون شاه‌جهان آباد. عشرت آباد. خرم آباد. الله آباد. خُرس آباد. عشق آباد. ماه آباد. شاه آباد. گاهی بمجاز و استعاره غم آباد و محنت آباد و خراب آباد گویند. واز آن این جهان را خواهند:
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم. حافظ.
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. حافظ.
و ناکجا آباد (سهروردی. صقع واجب)

**آباد.** نام شهری کوچك بر ساحل یمین نهر ناری در بلوچستان. || نام قصبهٔ کوچکی در سند یعنی در شمال غربی هندوستان. || نام ناحیتی در ناحیهٔ سبلان کوه نزدیك ارجاق و بیشکین. نزهة القلوب.

**آباد.** (ع) ج ابد: ابدالاباد، همیشه.

**آبادان.** مسکون و مأهول. آهل. زمخشری:
و مزگت جامع اینشهر [هری] آبادان تر مزگتهاست بمردم از همه خراسان. حدودالعالم.
|| معمور. معموره. عامر. عامره: حجاج بهری [از خانهٔ کعبه را] بمنجنیق ویران کرده بود و چون از ابن الزبیر فارغ شد بهمان اساس اول باز برد و آبادان کرد. مجمل التواریخ. تا جهانیان بدانند که ما نیز در آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم. نوروز نامه. شب و روز در آن اندیشه بودی... تا آنجا شهری بنا کردندی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. نوروزنامه. و اندروی قبیله های بسیار است از خلخ و جایی آبادان. حدودالعالم. و جایی بسیار مردم و آبادان و با نعمت بسیار. حدودالعالم. و جایی آبادان و با نعمت و بازرگانان. حدودالعالم. مرعش، جذب دو شهرك است خرم و آبادان. حدودالعالم. و این عالم که بپای بود باعتدال برپای بود و بوی آبادان نوروزنامه. و جهان آراسته و آبادان بدو

[باهن] ست . نوروز نامه .
چون نکردی خرابی آبادان
بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی .
بآب باشد ویران جهان و آبادان. مسعودسعد.
وز تو این باغ نصرت آبادان
بشگفتی چوقندهار شود . مسعودسعد .
چون کنم خانهٔ گل آبادان
دل من ، اینما تکونوا ، خوان . سنائی .
ویران شده دلها بمی آبادان گردد
آباد بر آن دست که پرورد رز آباد .
ابوالمظفر جنجج؟ از فرهنگ اسدی .
ملك ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان . سنائی .
|| توانگر . مرفه : یعقوب بن لیث آنهمه مال وسلاح بر گرفت و سپاهرا بدان آبادان کرد . تاریخ سیستان . حربی صعب کرد و بسیار کفار کشت وغنائمی بسیار بدست آورد ولشکر آبادان کرد و بسیستان باز آمد. تاریخ سیستان. || **امثال** : کوشا باشید تا آبادان باشید. قرض دو خانه آبادان دارد. جامع التمثیل. قرض دائن را از فراخ خرجی باز دارد و مدیون را از دست تنگی رهاند .
|| تندرست . فربه . ساز : چون یك چندی آنجایگاه ببود [گاوشتربه نام] درخصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه و آبادان گشت . کلیله و دمنه. || خصیب . پرآب و علف . || مامون . ایمن : جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است . ابوالفضل بیهقی .

**آبادان** . بندری است در مصب شط العرب موسوم بدماغهٔ گسبه . درازای آن ۶۴ هزار گز و پهنای آن از سه تا ۲۰ هزار گز حد شمالی وشرقی آن کارون و بهمشیر [بهمن شیر] و حد غربی شط العرب و جنوبی خلیج فارس . عرض جغرافیائی آن ۳۱ درجه و ۲۱ دقیقهٔ شمالی و طول جغرافیائی آن ۴۸ درجه و ۱۷ دقیقهٔ شرقی ، وفاصلهٔ آن تا اهواز ۱۱۵ هزار گز است . سابقاً بمناسبت مقبرهٔ منسوب بخضر که درحوالی بهمشیر است جزیرةالخضر نامیده میشده است از ۱۳۲۷ قمری هجری ببعد شرکت نفت جنوب تصفیه خانها در شهر آبادان ساخته ونفت را با لوله‌ها از مسجد سلیمان باین شهر میاورد ، وطول لوله‌ها که میان این دو محل کشیده شده ۲۲۰ هزار گز است . آبادان اکنون شهر و بندری مهم و یکی از مراکز تجارت ایران است ، و در حدود سی هزار سکنه دارد . پلهای متعدد برای بارگیری در آن ساخته شده و همه ساله متجاوز از ششصد کشتی برای حمل نفت بآنجا وارد و از آنجا خارج میشود و هرماهه چهل الی پنجاه کشتی دراین بندر بارگیری می‌شود. و آبادان را بعربی عبادان گویند. رجوع به عبادان شود.

**آبادانی** . عمران. عمارت. دستور اللغة : متحیر گشت و گفت آنچه در دینا برای آبادانی عالم بکار آید . . . دراین آیت بیامده است . کلیله ودمنه. وبهیبت وشوکت ایشان آبادانی جهان و تألف اهواء متعلق باشد. کلیله ودمنه. آن زمین را که دروست برکت و آبادانی و قاعده های استوار می نهد . ابوالفضل بیهقی. || محل معمور. آبادی. قریه. ده. شهر: زاغ روی بآبادانی نهاد. کلیله ودمنه. آفتابی که رسد منفعتت بخرابی و بآبادانی. انوری|| معمورهٔ ارض. ربع مسکون : آن مملکتهای بزرك که گرفت [اسکندر مقدونی] و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی آن است که کس تماشا بجایها بگذرد. ابوالفضل بیهقی. واین [هندوستان] بزرگترین ناحیت است اندر آبادانی شمال . حدودالعالم. وخراسان نزدیك میانهٔ آبادانی جهان است . حدود العالم . || سکنه و بیشه وران و نظایر آن که اساس عمران بر آنها است : واین مداین شهری بزرك بود و با آبادانی و آبادانی وی ببغداد بردند. حدودالعالم|| بسیار مردمی: وجایهایی اندبا خواسته ونعمت و آبادانی. حدودالعالم . مجازاً، رفاه . سعادت . غناء و جز خشنودی و آبادانی خان ومان تو نخواهیم. تاریخ بخارای نرشخی . **امثال** : هرآنچه ببینند درویرانی نگویند درآبادانی . از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید|| آب آبادانی است. || آب بآبادانی میرود . رود و جوی منتهی بشهر یادیه میشود ، آشامیدن آب نشان سیری آشامنده است . || نه آب ونه آبادانی نه گلبانك مسلمانی ، مکانی قفر بی سکنه .

**آبادانی** . نام مردی بعرب که بعلم و پرهیز کاری معروف بوده است منسوب بشهر آبادان .

**آبادانیدن** .[دَ] آباد کردن . || ستودن . مدح کردن .

**آباد بوم** . جای آباد :
یکی شارسان کرد و آباد بوم
برآورد بهر اسیران روم . فردوسی .
زتوران وازهند و ازچین و روم
زهر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیك شاه
برخشنده روز وشبان سیاه . فردوسی .
چو آگاهی آمد زایران بروم
که ویران شد آن مرز آباد بوم. . فردوسی.
گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری بدیدند جنگی زروم. فردوسی .
بدو گفت از ایدر برو تا بروم
میاسای هیچ اندر آباد بوم . فردوسی .
ودر ابیات ذیل نام محلی گمان میرود و شاید ایران مراد باشد: چنین گفت روشندل پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو [پرویز] فرستاد کسها بروم
بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار . [برای ساختن ایوان مدائن]
زهر کشوری هر که بد نامدار .فردوسی.
هم آنکه فرستاد کسها بروم
بهندو بچین و به آباد بوم . فردوسی .
چنین لشکری باید از مرز روم
در آیند بامن بآباد بوم. فردوسی .
هرآنکس که بود اندر آباد بوم
رسیدند سرتاسر اکنون بروم . فردوسی.
بیامد پراندیشه ز آباد بوم
همیرفت هم زین نشان تا بروم . فردوسی .
سپاهی بدو داد تا باژ روم
بخواهد سپارد بآباد بوم . فردوسی .

**آباد جای** . آباد بوم . آبادی :
بپرسید از آن سرشبان راه شاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی مگر باشدت رهنمای . فردوسی.

**آبادشدن** . عمران پذیرفتن .

**آبادکرد** . [كِ] بنا کرده . معموره . آباد کرده. ساخته :
این نهال نشانده رامشکن
مکن آباد کرد خویش خراب. مسعودسعد.

**آبادکردن** . [كَ] عمارت. عمران :
بگرد اندرش روستاها بساخت
چوآباد کردش کهانرا نشاخت. فردوسی.
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پراز داد کرد. فردوسی .
هرآن روز بد کز تواندر گذشت
برآن نه کزو گیتی آباد گشت. فردوسی.
زهوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی بنیکی از او یاد کرد. فردوسی .
از آن رفته نام آوران یاد کرد
بداد ودهش گیتی آباد کرد . فردوسی .
فروزنده گیتی بسان بهشت
جهان گشته آباد هرجای و کشت. فردوسی.
صدخانه اگر بطاعت آباد کنی
زان به نبود که خاطری شاد کنی.
علاء الدوله سمنانی .

**آباد کوشك .** حسن آباد قاشق در سقز کردستان . (فر)

**آباده .** [دَ] سه محل است در فارس . یکی شهرستان آباده که مشتمل بر هفت بخش یا بلوك است . آبادهٔ اقلید ، مرغاب مرودشت ، مایین ، رامجرد ، بیضاء وایرج . دیگر مرکز آبادهٔ اقلید و آن شهرکی است در راه اصفهان و شیراز میان جنت آباد وخان درویش ، فاصلهٔ آن تا تهران ۶۱۷۷۰۰ گز و تا شیراز ۴۴ فرسخ است ، پستخانه و تلگرافخانه دارد ، جمعیت آن (۵۰۰۰) ومنبت کاری و گیوهٔ آن بخوبی معروف است . دیگر مرکز آبادهٔ طشك و آن قصبه‌ایست درمشرق شیراز بفاصلهٔ ۲۳ فرسخ ودارای (۲۵۰) خانوار .

**آبادهٔ اقلید .** [اِ] بخشی از شهرستان آباده است و آنرا بمناسبت یکی از قرای آن که اقلید نام دارد آبادهٔ اقلید خوانند تا از آبادهٔ طشك ممتاز باشد ، این بخش از طرف شمال و مشرق بابرقوه و توابع اصفهان و از جنوب بقونقری و از مغرب بچهاردانگه و شش ناحیه پیوستگی دارد ، طول آن ۱۴۴ وعرض آن ۱۵ هزار گز ومشتمل برسی واند قریه یا دیه آباد است هوای آن مایل بسردی و جمعیت آن (۴۰۰۰۰) ومرکز آن شهر آباده است .

**آبادهٔ زرتشت .** [زَتُ] نام یکی ازچهار محلهٔ نیریز از شهرهای فارس .

**آبادهٔ طشك .** [طِشَ] بخشی ازولایات خمسهٔ فارس است ، و آنرا بمناسبت یکی از قرای آن که طشك نام دارد آبادهٔ طشك خوانده‌اند تا از آبادهٔ اقلید ممتاز باشد ، این بخش ازطرف شمال بسرچاهان وقونقری واز مغرب بارسنجان واز جنوب بدریاچهٔ بختگان واز مشرق بنیریز و بوانات اتصال دارد . طول آن ۷۲ و عرض آن ۱۵ کیلومتر ودارای هفت قریهٔ آباد است ، هوای آن معتدل و جمعیت آن (۴۵۰۰) و مرکز آن قصبهٔ آباده است .

**آبادی .** (از پهلوی ، آواتی . عمران . سعادت) عمارت . عمران . برابر ویرانی .

آبادی میخانه زویرانی ماست
جمعیت کفر از پریشانی ماست . خیام .

|| جای آباد وجای معمور . آبادانی . ازده و شهر وامثال آن :

که جغد آن به که آبادی نبینند . نظامی .

**آبادیان .** امتان مه آباد را گویند و آن نخستین پیغمبری بوده است که بعجم مبعوث شد و کتاب اورا دساتیر خوانند . برهان .

**آبادی کاغذ .** (غَ) قسمی کاغذ ابریشمین .

**آبار .** اسرب . سرب . || سرب سوخته . آنك محرق . رصاص اسود . قاموس . سرب سیاه . و طریقهٔ ساختن آن آنستکه سرب را در تابهٔ آهنین نهند و کاسهٔ که بن آن سوراخ است برروی تابه واژگون کنند و بدمند تا آنگاه که سرب سوخته گردد و آن درعلاج ریشها و بواسیر و سرطان بکار است . و نیز توتیا و اثمد را آبار نام داده اند چه مادهٔ عاملهٔ آن سرب سوخته است .

**آبار النحاس .** [رُ نْ نُ] نامیست که کیمیاگران قدیم به مغنیسیا داده‌اند .

**آبار .** نام قریهٔ بواسط .

**آبار .** (ع) ج بئر .

**آبار .** دفتر حساب و دیوان حساب و آنرا آواره وآوارجه نیز گویند و شاید کلمه صورتی از آمارو آماره است .

**آبار اعراب .** [رِاَ] نام شهرستانی به پنج فرسنگی اجفرمیان اجفروفید .

**آبازه .** [زَ] نام دیگر ابخاز وبنا بضبط بعض لغویین درزبان ترکی بمعنی ابخازی است .

**آب آسیا .** آسیا که بزور آب گردد .

**آب آشنا .** [شِ] آنکه شناوری داند . آنکه معرفت بسباحت دارد . سباح . شناگر . فرهنگ اسدی :

کسی کاندر آب است وآب آشناست
از آب ار چو آتش بترسد رواست . ابوشکور .

**آباط .** (ع) ج ابط .

**آبافت .** آبفت .

**آباقا .** رجوع به آباقا شود .

**آبال .** (ع) ج ابل .

**آب آلو .** [بِ] آب که در آن آلو ترنهاده باشند .

**آب آمیخته .** [ بِ تَ] آب مضاف : وعقرب را آب آمیخته وسخت رو . التفهیم .

**آبان .** نام فرشتهٔ موکل بر آهن و تدبیر امور و مصالحی که در ماه آبان و روز آبان واقع شود . || ماه هشتم از سال شمسی مطابق برج عقرب و تشرین اول یعنی ماه دوم خزان میان مهر و آذر و آنرا آبانماه و آبان بفتح همزه نیز گویند ؛ و آفتاب در این ماه [ آبان ] در برج عقرب باشد . نوروزنامه :

آب انگور بیارید که آبان ماهست
وقت منظر شدو وقت نظر خرگاهست
دست تابستان از روی زمین کوتاهست .
منوچهری .

گرم خونم چو آب در مرداد
سرد آهم چو باد در آبان . سنائی .

گرچه در غربت زبی آبی شکسته خاطرم
زاتش خاطر بآبان ضیمران آورده ام . خاقانی .

زمیغ و نزم که بد ، روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان . عنصری .

|| نام روز دهم از ماههای فرس و برحسب رسم مطرد که چون نام ماه باروز تطابق کند آنروز را عید گیرند روز آبان در این ماه یکی از اعیاد دوازده گانهٔ سال است . وروز آبان راآبان روز وآبانگان نیز گویند : آبان روز است وماه آبان خرم گردان بآب رزجان . مسعود سعد . و گویند در این روز زو پادشاه ایران بر افراسیاب پیروزی یافته واو را از ملك خویش برانده است ونیز در این روز پس ازپنج یاهفت سال خشکی وقحط باران آمده است .

**مثل .** آبان ماه را بارانکی دیماه را برفکی فروردین ماه شب ببار روز ببار . برای خوبی زرع بارانی اندك بآبان و برفی کم بدی و بفروردین باران بسیار باید .

**آبانگان .** نام روز آبان درماه آبان است ، وآن روز عید آن ماه باشد .

**آبانگاه .** نام فرشتهٔ موکل بر آب . || نام روز دهم فروردین ماه ، و گویند اگر در این روز باران ببارد آبانگاه مردان است ومردان بآب در آیند واگر نبارد آبانگاه زنان باشد وزنان در آب شوند واین عمل را برخود شگون ومبارك دانند . برهان .

**آبانی .** تخلص میرزا نصرالله نام طهرانی از متأخرین شعرای ایران .

**آب آورد .** [وَ] آب آورده . خاشاك وجزء آن که دریا یارود ویاسیل با خود آرد و آنرا عرب جفاء (صراح) . وجفال . وحمیل گویند .

**آب آورده .** آب آورد :

دوش ازبرای مطبخش هیزم زمژگان برده ام
گفت از کجا آوردهٔ خاشاك آب آورده را .

|| چشم آب آورده . چشمی که بیماری آب مبتلی باشد .

**آب آهك .** [ہَ] آبیکه در آن مقداری معلوم آهك ریزند وپس از رسوب آب را در معالجات بکار برند .

**آب آهن تاب .** [ہَ] آبی که آهن تفته در آن فرو برده باشند ودرطب بکار است .

**آب آهنج .** آب آهنگ .

**آب آهن تافته .** [ہَ نَ تَ] ماء الحدید . (تحفه)

**آب آهنك .** [هَ] آدمی یاستوریکه آب از چاه وجز آن بر کشد . آبکش . آب آهنج :

کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاوآب آهنگ . سنائی .

**آبایان .** یا آبایانی . نام کوهی است که گویند ارتفاع آن چهل فرسنگ است .

**آب ابرو .** [بِ اَ] ترکیبی مایع که زنان ابروان بدو سیاه کنند .

**آب استه :** واندر نواحی وی [قصبهٔ پریم در جبل قارن] چشمه‌های آبست که بیکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت بدانجا شوند آب استه با نبید و رود وسرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند ازخدای و آنرا چون تعبدی دارند و باران خواهند بوقتی که شان بباید. حدود العالم. معنی آب استه در این عبارت ظاهر نیست ودرفرهنگها نیز یافته نشد واگر تصحیف یا تحریفی در کلمه نباشد شاید معنی ناشتا و پگاه وشبگیر یا تشنه دهد .

**آب افتاده .** [اُ دَ] میوه نیم رَس || متاعی در آب دریا یا رود تر شده و رنگ بگردانیده و زیان دیده .

**آب انار.** [بِ اَ] آبیکه از فشردن انار گیرند

**آب الهی .** [بِ اِ لاهی] آب محض وخالص از نباتی .

**آب انبار .** [اَ] خانهٔ درزیر قسمتی از بنا حفر کرده ذخیره کردن آب را . ||پار گین . ربنجنی. ||آبدان. آبگیر. تالاب. مصنع. برخ.

**آب انبار.** [اَ] نام محلی کنار راه کازرون بیوشهر میان راه دار و برازجان در (۱۱۰۹۱۰۰) گزی طهران .

**آب انداختن.** [اَ تَ] میختن. ستور. ||پختگی آغازیدن میوه . || جدا شدن آب ماست وآش سرد وجز آن از دیگر اجزاء .

**آب انداز.** [اَ] توقفگاه ستور میان دو منزل آسایش ورفع ماندگی را. || چوبی کاواک و میان تهی کرده که چوبی دیگر درمیان آن فرو برند وبفشار آب در آن کنند ونیز بیرون افکنند. آبدزدک. وبعربی آنرا زراقه [ربنجنی] ذراقه و سراقه و مضخه . گویند .

**آب انگور .** [بِ اَ] شراب . باده .

آب انگور بیارید که آبان ماهست. منوچهری.

آب انگور خزانیرا خوردن گاهست. منوچهری.

زاهد گوید که جنت وحور خوش است

من میگویم که آب انگور خوش است. خیام.

ای یار سرود وآب انگور

نه یار منی بحق والطور. ناصرخسرو .

زاب انگور نار طبع مکش

زاتش باده آب روی مبر. سنائی.

**آب ایستاده .** [بِ دَ] نام دریاچهٔ از افغانستان در جنوب غربی غزنین بفاصلهٔ ۸۰ هزار گز. وسعت آن برحسب بسیاری واندکی باران کم وبیش شود .

**آب باران .** [بِ] ماء المطر . تحفه .

**آب باران .** ناحیتی خوش آب و هوا از مضافات کابل :

اگرچه جای خوش کابل آب باران است

بهشت روی زمین خواجهٔ سه یاران است .

**آب باریك .** نام محلی کنار راه همدان بکرمانشاه میان روان وگندچین. ورجوع بگردنهٔ آب باریك شود. || نام کوهی در کرمان متصل بجبال بارز .

**آب باز .** شناگر . سباح .

**آب بازی .** شناگری . سباحت .

**آب بخش .** [بِ بَ] میرآب . قلاد . (مهذب الاسماء) . آب یار . اویار . آنکه شغلش آبدادن بکشت بود .

**آب بخشان.** [بِ بَ] نام رودیست درطرف غرب ایران که خط سرحدی ایران وعراق از آن گذرد ومعروفست به‌نمود. || نام‌محلهٔ باصفهان .

**آب بخش کن.** [بِ بَ کُ] مقسم ومحل بخشیدن آب . || نام محلهٔ بطهران .

**آب برز.** [بِ بَ] نام شعبهٔ ازرود کارون.

**آب بزرك .** [بِ بُ زُ] نام شعبهٔ غربی و اصلی رود کارون که در بند قیر بشعبهٔ شرقی یا آب گرگر پیوندد .

**آب برین .** [بِ بَ] کنار جوی را گویند که زیرش مجوف باشد وهردم آب در آنجا رخنه کند وبیرون رود و پیوسته تراوش میکرده باشد . برهان .

**آب بقا .** [بِ بَ] آب زندگانی .

**آب بن .** [بِ بُ] ساد آوران . و آن چیزی است چون صمغ که در بیخ درخت گردکان کهنه ومجوف یابند .

**آب بند.** [بِ] آنکه ماست وپنیر و سرشیر و خامه کند . || آنکه درزهای ظروف فلزین با موم مذاب یا قلعی سد سازد|| آنکه یخ گیرد .

**آب بندی .** [بِ بَ] شغل وعمل آب بند.

**آب بنفشه .** [بِ بَ نَ شَ] عطر وعرق بنفشه : واز وی [از پارس] آب گل وآب بنفشه وآب طلع ... خیزد . حدود العالم.

**آب بوری .** [بِ بو] دوائی است که زنان با آن رنگ موی گیسوان بگردانند برنك خرمایی روشن .

**آب بین .** آب شناس .

**آب بینی .** عمل آب بین .

**آب بینی .** [بِ بی] مخاط . مُرگ. خلم.

**آب پاش.** آوندی که بدان برزمین وگل وچمن آب پاشند . رشاشه . آب پاچ .

**آب پاشی.** عمل آب‌پاشیدن بر گل وجز آن.

**آب پخته.** [پُ تَ] آش اماج || آب سرد. آب سر . || آب جوشانیده .

**آب پز .** [پَ] تخم مرغ یا گوشت بـآب ساده وبی روغن پخته . مسلوق ومسلوقه .

**آب پشت.** [بِ پُ] نطفه. منی. آب مردی: آب پشت آب رویها ریزد . سنائی .

**آب پنیر .** [بِ پَ] ماء الجبن . تحفه .

**آبت .** [بِ] (ع) سخت گرم . (روز) .

**آبتاب .** مشعشع .

**آب تاختن.** [تَ] میختن. میزیدن. صحاح الفرس : زقلب آنچنان سوی دشمن بتاخت که از هیبتش شیرنر آب تاخت. رودکی. وسنگ اندر کمیزدان و دشخواری آب تاختن . التفهیم .

**آب تابه.** [بَ] ظرفی که در آن آب گرم کنند . || ابریق . آفتابه

**آب تبرستان .** [بِ تَ بَ رِ] نام چشمهٔ بر کوهی از تبرستان که گویند چون بانك براو زنی باز ایستد و چون باز ایستی روان شود .

**آب تبریه .** [بِ تَ بَ ری یَ] بگفتهٔ فرهنگ‌نویسان نام چشمه ایست نزدیك اردن که هفت سال روان وهفت سال خشك است .

**آب تراز .** [تَ] طراز بنایان که در درون آب دارد . وآب تراز کردن زمینی، تسطیح آن برای جریان آب .

**آب ترازو .** [تَ] دانش تسطیح زمین و کاریز سهولت جریان آب را . و آب ترازو کردن . تسطیح زمین و کاریز بصورتیکه آب جریان کند .

**آب تراش کردن.** [تَ کَ دَ] خراشیدن خیار وخربزه وامثال آن باکفچه سهولت مضغ را .

**آب تره .** [تَ رَ] گیاهی است آبی با برگهای مایل بتدویر و زبانگز چون ترتیزك ودر چهار محال اصفهان آن را بکاوگویند ، وآن از احرار بقول است.

**آب تنزیه .** [بِ تَ] پیش یهود آبی است آمیخته بخاکستر گاو سوخته [گاوی سرخ که بنی‌اسرائیل بکشتن و سوختن آن مأمور شدند] و چوب سرو و زوفا و ارغوان و آنرا برتن کسی که مس میت کرده ریزند ، وآنکس که‌پس ازمس‌میت این آب بر او نریزند از ملت اسرائیل طرد شده و کشتن او واجب آید . [از قاموس کتاب مقدس]

**آب تنی کردن .** [تَ کَ دَ] غوطه خوردن در آب سرد بقصد خنك شدن .

**آب تیرگان.** [رَ] رجوع بآبریزگان شود.

**آبتین** . نام پدر فریدون، مصحف آتبین و بکسر باء هم ضبط کرده‌اند . و صاحب برهان معنی آنرا نفس کامل ونیکو کار وصاحب گفتارو کردار نیك و اسعدالسعداء آورده است .

**آبج** . [بَ] نشانهٔ کمان گروهه . || آلتی در زراعت .

**آبجا** . آبجامه . آوند آب .

**آبجامه** . [مَ] جام آبخوری . اناء (زمخشری) ؛ القعف آب جامهٔ چوبین . قاضی‌محمددهار . کاس . جام شراب . تور :

زمزم لطف آب جامهٔ اوست .
کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست . سنائی .

**آب جر** . [جَ] جزر مقابل مد .

**آب جو** . [ ِب جَ] فوگان . (۱) فقاع فقع . نبیدجو . آخسمه . آخسه . جعه(۱) . وقسم ستبر آنرا بوزه گویند . || ماءالشعیر . آبی که در آن جو مقشر جوشانیده باشند مداوا را .

**آبجو افشرده** . [ ِب جَ و اَ شُ دَ] کشك الشعیر . تحفه .

**آبجوش** . [ ِب] آبی که در آن جوش یعنی بی کربنات سود و حامض طرطیر کرده و چون گوارشی آشامند . || آب جوشان .

**آبجی** . (از آغا ، به ترکی ، بمعنی سید وسیده ، وباجی ، به ترکی بمعنی خواهر) در تداول خانگی ، خواهر .

**آبجی** . [بَ] ظاهراً منسوب به آبج معرب آبه (آوه) و محتمل است که آبج محلی دیگر باشد .

**آبجیل** . در اصطلاح بنایان ، گچی نیك ناسرشته که آب آن بیك سو و گچ آن بیك سو باشد .

**آبچ** . [بَ] آبج .

**آب چرا** . [چَ] غذائی که بناشتا خورند و آنرا نهاری گویند ، و در بعض فرهنگها بمعنی خوراك جن وپری وطیور آورده‌اند .

**آب چشی** . [چَ] غذائی که نخستین بار بطفل در شش ماهگی دهند .

**آب چکیده** . [ ِب چَ دَ] آب که از کوزه وجز آن ترابد . ماءالقطر . تحفه .

**آب چلو** . [چِ لَ] آبی که برنج در آن جوشیده باشد و آنرا آبریس و آشام و آشاب نیز گویند .

**آب چین** . جامهٔ که تن مرده را پس از غسل بدان خشك کنند . از برهان .

براهام گفت ای نبرده سوار
همی رنجه داری مرا خوار خوار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی
ازین در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی ار جهان تنگ شد
همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم بمرگ آبچین و کفن . فردوسی .
بپوشم (مرا) بآیین بجامهٔ عجم
کفن و آبچین ده ز کافور نم . اسدی .

و آنرا بعربی مرشحه (ربنجنی) ومرشف (ربنجنی) وقطیفه گویند(۲) .

**آب حسرت** . اشك :

بگذاشتند مارا دردیده آب حسرت
گریان چودر قیامت چشم گناهکاران . سعدی .

**آب حیات** . [ ِب حَ] آب زندگانی :

آب حیات زیرسخنهای خوب اوست
آب حیات را بخور وجاودان ممیر .
ناصر خسرو .
سیاهی گر بدانی عین ذاتست
بتاریکی درون آبحیات است .
شیخ محمود شبستری .
کنونم آبحیاتی بحلق تشنه فروکن
نه آنکهی که بمیرم بآب دیده بشویی . سعدی .
طبیبی چه خوش گفت در خاك بلخ
که آب حیاتست داروی تلخ .
امیرخسرو دهلوی .
چوهست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلاتمت ومن الماء کل شیء حی . حافظ .

وبمجاز ، دهان معشوق .
|| قسمی از شیرینی وحلوا || نوعی ازشراب بأدویهٔ تند آمیخته و آن را ماءالحیات نیز گویند . || نوعی از مهره‌ها برنگ زرد که زنان ازآن دستبند وامثال آن کنند .

**آب حیوان** . [ ِب حَ] آب زندگانی :

خرد یافته مرد یزدان پرست
بدودر یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام
همی آبحیوانش خواند بنام . فردوسی .
چنین گفت روشن دل پرخرد
که هر کو آبحیوان خورد کی‌مرد . فردوسی .
بدست آور از آب حیوان نشان
بخور زوو پس شادزی جاودان . اسدی .
اهل دنیا اهل دین نبود از یرا راست نیست
هم سکندر بودن وهم آب حیوان داشتن . سنائی .
که بدین راه در بدی نیکی است
آبحیوان درون تاریکی است . سنائی .
در تاریکی است آبحیوان . عمادی شهریاری .
ذوق درغمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند . مولوی .
شگفتی نبد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور
شگفت اندرآن ماهی مرده بود
که برچشمهٔ زندگی ره نمود . نظامی .
بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر سپار . نظامی .
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد . حافظ

**آب خاکستر** . [ ِب كَ تَ] نام رودی درحدودایران وروس که برود لائین پیوندد .

**آبخانه** . جایی معلوم برای قضای حاجت . مستراح ، مبرز ، مخرج ، کنیف ، مغتسل ، متوضا ، بیت الفراغ ، مبال ، خلاء ، بیت التخلیه ، میضاء ، مذهب ، آبشتنگاه ، تشتخانه ، ادبخانه ، جایی ، صحت خانه ، قدمگاه ، کریاس ، بیت الماء ، بیت الخلاء ، ضروری ، کابینه ، قدمجا ، طهارتخانه ، وگاه از آن به بیرون وسر آب تعبیر کنند : روزی شیخ ابوسعید رحمه‌الله همی شد با صوفیان ، فرا جایی رسید که چاه آبخانه پاك میکردند و نجاست برراه بود . . . کیمیای سعادت .
|| در اصطلاح اهل خراسان قسمتی از کاریز باشد که از آن آب تراوش کند وآب قنات از آنجا خیزد .

**آبخانی** . نام یکی از آبراهه های کشگان رود .

**آبخسب** . [خُ] ستوریکه چون آب بیند درآن بخسبد و این از عیوب اسب و جز آنست .

**آبخست** . [خَ] جزیره :

رفت دردریا بتنگی (ظ . بیکی) آبخست
راه دور از نزد مردم دور دست .
بوالمثال (۳) ازفرهنك اسدی پاولهورن .
بردشان باد تند و موج بلند
تا بیك آبخستشان افکند . عنصری .
تنی چند از آن موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست . عنصری .

|| آب گز . یعنی میوهٔ که قسمتی از آن بگردیده وتباه شده باشد . خایس :

روی ترکان هست نازیبا وگست
زرد وپرچین چون ترنج آبخست .
علی فرقدی .

وبهر دو معنی آبخوست نیز آمده است .
وصاحب برهان معنی بداندرون نیز بکلمه داده .

**آبخشك کن** . [خُ خُ كُ] **آبخشکان** . [خُ] کاغذ پرز دار که بدان مرکب نوشته خشك کنند . نشافه . وآن راآبچین نیز توان گفت .

---

(۱) بعید نیست که اصل فقاع همین فوگان فارسی واصل جعه همان آب جو باشد . (۲) استعمال این کلمه بجای آب خشك کن [ بوادر] که مرکب نوشته را بدان خشك کنند بی‌تناسب نمی‌نماید . (۳) شاید ابوالمثل بخاری .

**آب خضر.** [بِ خَ] آب زندگانی : و مجازاً علم لدنّی. برهان :

در کلك توسر غیب مضمر
در لفظ تو آب خضر مدغم.
کمال الدین اصفهانی.

**آب خفته.** [بِ خُ تَ] آب راکد. || آب جاری که جریان آن از تراکم یا هموراری مجری محسوس نباشد.

**آبخو.** آبخست. جزیره. یا جزیرهٔ در رودی بزرگ که آب سطح آنرا فراگرفته و گیاه‌ودرختان آن ظاهر باشد :

گویی که‌هست مردمك دیده آبخو
یاخود چوماهی ایست که‌دارددر آبخو.
عمعق بخاری.

**آبخوار.** [خا] آشامندهٔ آب :

تشنه‌میگوید که کو آب گوار
آب‌میگوید که کوآن آبخوار. مولوی.

**آبخواره.** [خارَ] ظروف سفالینه که در آن آب یاشراب آشامند. ||. آنچه که‌در آن آب توان خورد از سبووجز آن :

همه آبخواره بینی که زما کنندمستی
اگر آبخواره سازند ز خاك ما سبویی.
قاسم‌انوار. || آبخوار.

**آبخور.** [خُرْ] محل آبخوردن و آب برداشتن جانور و آدمی ازنهروجزآن. ورد. مورد. منهل. سقایه[سَ]. شرعه. شریعه. عطن. مشرب. مشرع. معطن. آبشخور. منزل. آبشخورد. آبخورد :

نیست در سوراخ گفتارای پسر
رفت تازان او بسوی آبخور. مولوی.

سر فرو بردم میان آبخور
ازفرنج منش خشم آمد مگر. رودکی.

وزان آبخور شدبجای نبرد
پراندیشه‌بودش‌دل‌وروی زرد. فردوسی.

گل و آب سیاه تیره همی
ازچه‌معنیش آبخورباشد. مسعود سعد.

پس نشان داد کاندرخت کجاست
گفت‌ازآن‌آبخورکه‌خانی‌ماست. نظامی.(۱)

|| روزی. قسمت. نصیب :

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. حافظ.

ترسم که برآید زجهان آبخور من
کزشهربرآورد جهان آبخورتو. قطران.

خواست دلم تاکه بمسجد شود
آبخورش جانب میخانه برد.

|| ظرفی که بدان آب‌خورند : سقایه. [سِ]

پیراهنت دریده و استاد در زیی
چون کوزه گر ز کنج همی آبخور کنی.
رشیداعور. || آبخورهای‌ریشه. آبکش‌های‌آن : چون بیخ آبخورندارد نه‌برگش سبز بماند ونه‌شاخش تر بماند. تفسیر ابوالفتوح رازی.

**آبخورد.** [خُرْ] مخفف آبخوردن :

درخت ار چه سبزش کند آبخورد
شودنیززافزونی آب‌زرد. امیرخسرودهلوی.

|| قسمت. نصیب :

جان شد این جا چه خاك بیزد تن
کابخوردش از این جهان برخاست.

|| منهل ومشرب ومجازا بمعنی مقام ومنزل و جایگاه :

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترك آبخورد کندطبع خو گرم. حافظ.

شه عالم آهنج گیتی نورد
درآن خاك یکماه کرد آبخورد. نظامی.

لیکن از یاد توما را چاره نیست
تادراین خاك است مارا آبخورد. سنائی.

**آبخوردن.** [ خُرْ دَ] آشامیدن آب :

هر چند خلنده است چوهمسایهٔ خرماست
برشاخ چو خرماش همی آبخورد خار.
ناصرخسرو. || دریك آب خوردن. درلحظهٔ، درمدتی سخت کوتاه.

**آبخوردی.** [ خُرْ ] مرق. مرقه. گوشت آبه. نخوداب.

**آبخورش.** [خُ رِ] درتداول‌عامه بمعنی نصیب وقسمت. || آب‌خورش کسی‌ازجایی کنده‌شدن. ازآنجای کوچ کردن‌ورفتن‌او.

**آبخوره.** [ خَ رَ] آبگیر. جوی :

آب چون برد سوی آبخوره
چون گسست آب‌بربماند خره. ابوالعباس.

**آبخوری.** [ خُ ] ظرف آبخوردن. مشربه. || شارب (موی‌سبلت). || آبخوار. آبخور. || نوعی از دهنهٔ اسب که هنگام آب دادن بر دهان او زنند.

**آب‌خوز.** رودی نزدیك قریهٔ امیرآباد درسرحد ایران وروس.

**آبخوست.** [خَ س] آبخو. آبخست.

**آب‌خون.** آبخست‌است که جزیرهٔ‌میان دریا باشد. برهان. چون شاهدی برای این‌کلمه پیدا نشد ممکن‌است مصحف آبخو یا آبخوست باشد. || خونابه.

**آب‌خیز.** طوفان : و دل درمیان طوفان بلاوآبخیزمحنت‌وعنا گرفتارشد. تاج‌المآثر.

اندرین آب خیز نوح توئی
واندرین دامگه فتوح توئی. اوحدی.

آب خیز است این جهان کشتیت را
بادبان این طاعت ودانش‌خله. ناصرخسرو.

|| طغیان‌وافزایش آب‌درفصل‌بهار. بهار آب : و ازآنجاروی بقصبه نهاد وقت آبخیز بود بشور رسید ترسید ازعبره کردن آن آب. تاریخ بیهق. وایشان را [مردم‌سرخس را] یکی خشك رود است که اندر میان بازار میگذردو بوقت آبخیزاندروآب‌رود و بس. حدودالعالم. || زمین آب دار چون چمن وجز آن. نزّ. از. || مد، مقابل جزر. || ودر برهان بمعنی ناودان نیز آمده است.

**آبد.** [بِ] (ع) جاودانه. ج. آبدین. || مرغ‌مقیم بیکجا، خلاف قاطع. || جانور وحشی.

**آبدادن.** [دَ] آبیاری کردن. پسانیدن.

**آبداده.** [ دَ ] گوهر دار. تیز کرده :

گفتند پادشاه ما مسعود است هر کس که بی‌فرمان سلطان ما‌اینجا آید زوبین‌آبداده وشمشیر است. ابوالفضل بیهقی.

دیو هگرز آبروی من نبرد ز آنك
روی بدو داردآبداده سنانم. ناصرخسرو.

پرآب داده حسامم بدست نصرت تو
ترا چه‌حاجت باشد بآبداده حسام.
مسعود سعد.

عدل را نور بخش خورشیدی
ملك را آبداده پولادی. مسعودسعد.

خنجر آبداده را ماند
آن دل باد طبع آهن باس. مسعودسعد.

موی چون تاب خورده زوبینی است
مژه چون آبداده پیکانیست. مسعودسعد.

**آبدار.** شربت دار. ساقی. ایاغچی. و دراین زمان خادمی که بکار تهیهٔ چای و قهوه وغلیان است :

بیوسف چنین گفت پس آبدار
که ای مایهٔ علم و گنج وقار.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.

ز یوسف پذیرفت پس آبدار
که‌گر باز خواند مرا شهریار...
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.

بپرسید از او پیشتر آبدار
که ای چون خرد پاك وپرهیزکار.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.

همی بود غمگین دل شهریار
قضا را فراز آمد آن آبدار.

---

۱ - **مثالهای دیگر :** بر دشمن توفتح برانده است بتیغ آب    تا تیغ چوآب تو شده آبخور فتح.
بدشت دگر بینمت خوابگاه    بحوض دگر بینمت آبخور. مسعود سعد.    باز و کبك از امن او باشند در یك آشیان
گرگ‌و میش‌ازعدل‌او باشند بریك آبخور. معزی.    نه شیر گرسنه بودوصید بایدش    نزتشنگی گوزن‌سوی‌آبخورشود. مسعودسعد.
وزآنجا بدستوری یکدگر    برفتندپویان‌سوی آبخور. فردوسی.    باخران گربآبخورنشوند    بادل‌پرخردسزاوارند. ناصرخسرو.
درغمت ای زودسیر خون جگر میخورم    تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین. خاقانی.

یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
یکی بود خواندار شاه جهان
ملك بر خر سطوس روشن روان
یکی داشتی کار بیت‌الشراب
شراب او برشاه بردی و آب
قضای خداوند را آبدار
شبی دید درخواب خوش آشکار ...
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی. || میوهٔ پر از شیرهٔ نباتی. طری. شاداب. پرآب. رطب. رّیان : همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکنج زیبری خشك.لیبیی.
بنگر که چو شنبلید گشته است
آن لالهٔ آبدار ورنگین. ناصرخسرو.
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزهٔ آبدار و سرخ گل و زلاله بستانها.
ناصرخسرو ومجازاً شعر آبدار ، فصیح و روان. || وسخنی یادشنامی آبدار. سخت وصعب وپر معنی درنوع خویش وزننده و نیش دار.
|| تیغ وخنجر و آهن برنده و جوهردار. جدید. حاد : پادشاه کامران آن باشد که ...
بضربت شمشیر آبدار خاك از زاد و بود دشمن برآرد. کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی.
چو با او ندید ایچ جای درنگ
همان آبداری که بودش بچنگ
بزد برسر ترك آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورده بار . فردوسی.
بیك زخم دو دو بیفکند خوار
بیك تن بدان آهن آبدار . فردوسی.
بجست از درکاخش اسفندیار
بدست اندرون خنجر آبدار . فردوسی.
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ
که بوسه برلب شمشیر آبدار دهد .
ظهیر فاریابی.
آتش مرگ جان دشمن تو
زخم شمشیر آبدار تو باد . مسعود سعد.
خصم زبان درازشد خنجر آبدار کو. حافظ.
|| صاحب جاه و جلال :
ثقة‌الملك طاهر آنکه چوآب
ایزدش آبدار خواهد کرد. سنائی.
|| دندانی آبدار . سخت سپید و رخشان.
|| و گوهر آبدار . متلالیٔ و گوهر دار :
سخن بهتر از گوهر آبدار
چو بر جایگه بر برندش بکار . فردوسی.
وزحسرت لعل آبدارت مردم . حافظ.
وبوسهٔ آبدار ، بوسهٔ ازروی شوق و گرمی.
|| گیاهی مانند لیف خرما . برهان.

**آبدارخانه .** [ نَ ] اطاقی که مخصوص تهیهٔ چای و قهوه و شربت و امثال آنست درخانه‌های بزرگان. || مجموع آلات وادوات وخدّام وستور آبداری دردستگاه سلاطین و حکام.

**آبدارك .** [ رَ ] نام مرغکی است که بعربی صعوه گویند . ( از ربنجنی )

**آبدارو .** زفت رومی. || مومیایی. ومحمد بن زکریای رازی دوای دیگری را باین اسم خوانده . (تحفه)

**آبداری .** شغل آبدار :
سوی آبداری رسید آبدار
نکوهیده خواندار برشد بدار .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی. || اسبی یا استری که برآن اثاث آبدارخانه حمل کنند ونیز خودآن اثاث را آبداری گویند. ونیز نمدی از جنس پست که درسفرها همراه دارند گستردن درمنازل را. || طراوت. تازگی. ری:
بدین آبداری واین راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی . فردوسی.

**آب داغ .** [ بِ ] آب جوشانیده. آب گرم کرده : یك استکان آب داغ .

**آبدان.** غدیر . ژی . آبگیر . ژیر. آژیر. حوض . آب انبار . شمر . (صحاح الفرس)
کوژی . غفچی . فرغر :
کافور همچو گل چکداز دوش شاخسار
زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان.
منسوب برودکی .
نه هر کس کو بملك اندرمکین باشدملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد.
فرخی.
فتد تشنه درآبدان عمیق
که داند که سیرآب میردغریق . سعدی.
آبدان گشت نیلگون دیدار
و آسمان گشت نیلگون سیما . فرخی .
چو ابر فندق سیمین درآبدان ریزد
برآرد از دل فیروزه رنك سیمین رنك
مشعبدیست که بر خرده مهره‌های رخام
بحقه‌های بلورین همی کندنیرنگ. ازرقی.
بهر سویکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب .
ازکلیله ودمنهٔ بهرامشاهی.
خور چو سکندر گرفت هفت حوالی خاك
ریخت زچارم سپهر آینه درآبدان .
مجیر بیلقانی.
|| قدح. کاسه. آبخوری. اناء. آبوند. آوند :
ربود ازیهودا سبك جام آب
که داند که چون کرد بروی عتاب
مرآن آبدان رابصد پاره کرد
بسی شورو پرخاش وبیتاره کرد.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی
ماهی آساهیچ آب ازآبدان کس نخور. خاقانی.
|| کمیزدان بمعنی‌مثانه. (زمخشری) || ظرفی که مرغ درآن آب خورد .

**آبدان .** [ بَ ] مخفف آبادان

**آبدانك.** [ نَ ] مثانهٔ کوچك. (فر. پزشکی)

**آبدانی .** [ بَ ] مخفف آبادانی :
شانی زآبدانی عالم کناره کرد
چندانکه درجهان خرابش ندید کس. شانی.

**آب درخت کافور .** [ بِ دِ رَ تِ ] ماءالکافور. (تحفه).

**آب‌درخصیه .** [ دَ خ ُ یَ ] اُدره. قیل‌الماء . (۱) قیله .

**آب‌دز .** [ دِ ] رجوع به آبدیز شود .

**آب دزد .** [ دُ ] منفذی بدرون زمین که آب و نم از آن نفوذ کند و گویند این‌زمین یا این کاریز آب دزد دارد.

**آب‌دزدك .** [ دُ دَ ] نی یاچوبی بکاواك که در درون آن چوب دیگر تعبیه کنند وازدهان آن آب افکنند. وعربی آن مِضخه وذرّاقه وزرّاقه وسرّاقه است.وبفارسی آب انداز نیز گویند. || قسمی حشره چنندنبوری سرخ که‌درزیرخاك باشد وریشهٔ نبات خورد وآنراشباه کندوحوض وامثال آنرااسوراخ کند ودربعض‌ولایات آنرازمین‌سنبه گویند. بشیل.
|| آلتی از شیشه که بر سر آن سوزنی مجوّف است وبدان درتن‌آدمی وجانوران دواهای مایع کنند . واین عمل را تزریق نامند. (طب)

**آب‌دزفول.** [ بِ دِ ] آبدیز.

**آب‌دست .** [ بِ دَ ] آبی که بیشتر با دوظرف موسوم بآفتابه لگن پیش ازطعام وبعدازطعام برای شستن دست ودهان بکاراست:
هم خلال از طوبی وهم آبدست ازسلسبیل
بلکه‌دستاب همه تسنیم رضوان آمده. خاقانی.
حورعین را ببهشت آرزو آید همه شب
کادمی وار بیزم تو رسد در شبگیر
آب دستت همه برروی کشیدی چو گلاب
خاك پایت همه درزلف دمیدی چوعبیر .
معزی .
|| وضو . تکرع . غسل . توضوء : این‌معنی رفتن گناهان است باآبدست ، اگر ازاینها چیزی مانده است بدان که هنوز گناه در تست ووضوی‌تو تمام نیست . کتاب‌المعارف . الحدث،هرچه آبدست بدان تباه‌شود. دستور اللغهٔ ادیب نطنزی .
جمال یار شد قبله نمازم
زاشك‌رشك‌اوشدآبدستم. مولوی.
نماز عید خواهم کرد هان ساقی بیار آبی
برای آبدست ما بابریق قدح شویان .
کمال‌خجند. || استنجا کردن باآب. (برهان)
|| لطف و مهارت در صنعت :
که بست آن نقش عارض آفرین باد
که آب دست ازوی آشکار است .
کمال خجندی.

**آبدست .** [ دَ ] قسمی جامه وپوشش. لباده. جبه آستین کوتاه. || سخت چابك وتند. چربدست. ماهر. استاد. رجوع

(1) Hydrocèle .

با آبدستی شود . || قسمت فوقانی سر آستین درازتر از قست تحتانی آنکه برروی آستین برگردانند زینت را . سنبوسه . || مستراح. مبرز . || زاهد پاکدامن وپرهیزکار :

نعیم پاك بستاند چو گرد آلوده بسپارد
نه‌شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش.
خاقانی .

**آبدستان .** [دَ] آفتابهٔ که بدان دست وروی شویند . ابریق . (مهذب الاسماء و ربنجنی) تاموره . مطهره : درساعت طشت وآبدستان بیاوردند . تاریخ برامکه .

من خمش گردم که آمد خوان غیب
نك‌بتان باآبدستان میرسند . مولوی .
سرفرو بردو آبدستان خواست
بازوی شهریار رابربست .
آسمان آورده زرین آبدستان زافتاب
پشت خم‌پیش سران چون آبدستان آمده .
خاقانی .

آبدستان در مصراع ثانی این بیت شاید بمعنی ابریق یاخادم‌وچاکر باشد . || مشربه .

**آبدستاندار .** [دَ] آفتابه دار .

**آبدست‌جای .** [دَ] متوضا . خلوت‌خانه.

**آبدستان .** [دَ] . آبِ دستان .

**آبدستی .** [دَ] مهارت. چابکی . تندی درکار . لطافت ونازکی درصنعت :

بنقاشی زمانی مژده داده
برسامی زاقلیدس زیاده
چنان درلطف بودش آبدستی
که برآب ازلطافت نقش بستی . نظامی .

**آبدلئیم .** [دُ لُ] نام یکی ازشاهزادگان قدیم صیدا که از فقر و فاقه باغبانی کردی واسکندر در ۳۳۲ قبل از میلاد تاج و تخت پدران بدو باز داد .

**آبدن .** [دُ] نام یکی ازقضات بنی اسرائیل.

**آبدندان .** [دَ] قسمی نار که استخوان وهسته ندارد . وآنرا رمان املیسی ورمان املیدی گویند . (ازربنجنی .) || قسمی ازامرود :

میچکد آب حیات از میوهٔ اشعار من
گوییا در بوستان آبدندان بوده ام .

|| نوعی از حلوا وشیرینی ها :

وآن دگر نقل وآبدندانا . عبید زاکان .
تشنه درآب اونظر میکرد
آبدندانی ازجگر میخورد . نظامی .

|| گول . ساده لوح . سلیم دل . پپه . پخمه . مفت باز . زبون و مغلوب . صحاح الفرس :

گنه بمن بر، دلال وارعرضه دهد
بدان سبب که‌خریدار آبدندانم . سوزنی .
حادثه درنرد درد وفتنه در شطرنج رنج
بدسگالت‌راحریف آبدندان یافته . انوری.
حاسدت باتواگر نرد عداوت بازد
آبدندان‌ترازو کس نتوان یافت، بباز. انوری.
خرد را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن
هوی‌راازبن‌دندان‌حریف آبدندان‌شو. خاقانی.
باعالم‌بر، قمار میبازم
داوسه سه وسه‌شش همی خوانم
وانگه بکشم همه دغای او
بنگر چه‌حریف آبدندانم . مسعودسعد.[۱]

|| صاحب دندانی رخشان :

شاهدان آبدندان آمده درکار آب
فتنه‌راازخواب‌خوش‌دندان کنان[كُ]انگیخته.
خاقانی .

صاحب برهان بکلمه معنی مضبوط وموافق وشجر و گیاه نیز داده است .

**آب دندان** [بِ دَ] صفا و برق دندان :

بیاو بوسه بده زان دهان خندانت
که در دلم زده‌آتش بس آب دندانت .
نزاری .

**آبدنگ .** [دَ] دنگی که بقوت آب حرکت کند وبدان شلتوك برنج کوبند واز نیشکر آب گیرند .

**آبدوات‌کن .** [دَ كُ] کفچهٔ خرد وظریف بادمی باریك وکشیده که بدان آب در دوات کنند ولیقه بدان آشورند . محراك . (ربنجنی) دویت آشور . دوات آشور .

**آب‌دوغ .** ماستی باآب بسیار ، گشاده کرده :

کسی راکو توبینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ‌و خرفه . طیان .

**تعبیر مثلی :** بخیه باآب دوغ زدن . رنجی بیفائده بردن .

**آب دوغی .** منسوب بآب‌دوغ. چون آب دوغ . ودراصطلاح بنایان گچی یاآهکی با آب بسیار ، تنك‌ورقیق کرده‌وآنرادوغاب هم گویند .

**آبده .** [بِدَ] (ع) چیستان . چربك . سخن‌غریب . مثل.حکایت.بردك . || آن‌داهیه که بماند یادکردن آن همیشه . (ربنجنی) || جانور وحشی . || مرغ که برجای ماندو بسردسیرو گرمسیر نشود. || سختی.(ربنجنی) ج ، اوابد.

**آبده .** [دِه] چاه اصلی ونخستین یامادر چاه کاریز .

**آب‌دهان .** [بِ دَ] بزاق . بصاق . خیو . تفو . خدو . **تعبیر مثلی :** آب دهان برای چیزی رفتن خواهان و آرزومند آن بودن .

**آبدهان .** [دَ] آنکه‌سر نگاه‌نتواندداشت:
آبدهانی است که‌سخن نگاه نتواندداشت.
نفثة‌المصدور . (درصفت‌قلم)

**آبدهانی .** [دَ] صفت آبدهان. صفت آنکه راز نگاه ندارد :

**آبدیاس .** [ی یا] رجوع به‌عوبدیاه شود.

**آبدیده .** [دی دَ] . جامه یامتاعی‌دیگر که‌درآب افتاده وبدان زیان‌رسیده باشد .

**آب دیده .** [بِ دی دَ] اشك :

فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد ازآب دیده رخش‌ناپدید . فردوسی .
سزد که دورخ کاریز آب دیده کنی
که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز .
کسائی.
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم باآب دیده بشویی .
سعدی .
بدم چوبلبل وآنان به‌پیش دیدهٔ من
بدند همچو گل نوشگفته در گلزار
کنون زدوری ایشان دوجوی میرانم
زآب دیده ومن بر کنار بوتیمار .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

**آبدیز .** یا آب دزفول یکی از روافد رود کارون وآن‌مهمترین آبراههٔ کارونست. این‌رود ازمغرب بروجرد سرچشمه‌میگیرد مرکب از دوشعبهٔ متمایز ودوراز یکدیگر شمالی وجنوبی . آبهای ناحیهٔ بروجرد و علی آبادبشعبهٔ شمالی‌ریزد .شعبهٔ جنوبی‌از جاپلق و گلپایگان خیزد و ازدامنهٔ قلیان کوه گذرد و درخاك بختیاری بشعبهٔ‌شمالی اتصال یافته ودربندقیر برودکارون پیوندد. محل اتصال دو شعبهٔ جنوبی و شمالی را بحرین یامیان دوآب نامند .

**آبدین .** [بِ] (ع) ج آبِد . ابدالابدین. همیشه . رجوع به اَبَدْ شود .

**آبر .** [ بُ] قریهٔ ازسیستان و ابوالحسن محمدبن حسین‌بن‌ابراهیم‌بن‌عاصم آبری از ائمهٔ حدیث بدانجامنسوب‌است.معجم‌البلدان.

**آبر .** [بِ] (ع) . آنکه تأبیرخرمابن کند. خرماگشن دهنده . (مهذب الاسماء)رجوع بتأبیر شود .

**آبرام .** رجوع به‌ابراهیم شود .

**آب‌راه .** رهگذر آب . مجرای آب . نهر.جوی. آبراهه.راه‌آب، آوره . فرخور.

---

(۱) مثال های دیگر : کفایت تو بیك لعب دست بردی نو نموده است حریفان آبدندان را . رفیع‌الدین لنبانی .
ببازیی دل خلقی برد عقیق لبت که لؤلؤش‌زحریفان آبدندانست . رفیع‌الدین‌لنبانی . دست در بخشت کزودُر دردهان انداخت‌خاك
بحر پردل را حریف آب دندان یافته . سلمان ساوجی . آب دندان حریفی آوردی رایگان ازتو کی تواند جست . انوری .

**آبراهام** . رجوع بابراهیم شود .

**آب راهه** . [هَه] هرجا که آب در آن گذرد از رود وجوی ومسیل ومانند آن . گذرگاه سیل . (فر . زمین شناسی) :
خاك‌خور ، گوپس ازین روح طبیعی‌تامن
آب راهه ش ز گذر گاه جگر بربندم .
سیف‌اسفرنگ . || راه‌آب . مجری . آوره . آبراه . فرخور . || نهری‌یارودی که‌درنهر یارود دیگرریزد . رافد . رافده .

**آب رخ** . [بِ رُ] اعتبار . جاه . آبرو :
آب رخ زاب پشت بگریزد
کاب پشت آبرویها ریزد . سنائی .
در جستن نان آب رخ خویش مریزید
درنار مسوزید روان ازپی‌نان را . سنائی .
خاقانیا زنان طلبی آب‌رخ مریز
کان‌حرص کاب‌رخ برد آهنگ‌جان کند . خاقانی .
|| آبرخ‌بردن کسی را ، آبروریختن‌اورا .

**آب‌رز** . [بِ رَ] درتداول‌شعرا ، شراب . خمر :
آب رز باید که‌باشد درصفا چون آب زر
گرززَ رمغربی‌ساغر نباشد گومباش . ابن‌یمین .

**آب رفت** . [رُ] سنگی که درجریان‌آب بطول زمان سابیده‌ولغزان ومایل بگردی شده باشد . || ته‌نشین آب رودخانه ها . (فر . زمین شناسی) . [۱]

**آب رفتن** . [رَ تَ] کوتاه شدن جامهٔ نو پس از شسته شدن آن .

**آبرنگ** . [رَ] نام شهری از کشمیر بر ساحل نهر چالنگر درشمال سملان بفاصلهٔ ۲۸۸ هزار گز .

**آبرو** . [رَ] راهی برای گذشتن آب باران و غیر آن . آب راهه . راه آب || مسیل . (صراح) .

**آبرو** . تخلص‌شاه نجم‌الدین‌حا کم‌دهلی متوفی به (۱۱۶۱) || لقب حافظ ابرو .

**آبرو** . [بِ] جاه . اعتبار . شرف . عرض . ارج . ناموس . قدر . (ربنجنی .) :
شو این نامهٔ خسروی باز گو
بدین جوی نزد مهان آبرو . فردوسی .
آبرو میرود ای ابر خطا شوی ببار
که بدیوان‌عمل‌نامه‌سیاه آمده‌ایم . حافظ .
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
کین آب‌رفته بازنیاید بجوی‌خویش . صائب .
**امثال:** آبی که ابرو ببرد در گلو مریز .
رجوع به آبروی شود .

**آبرو خواه** [بِ خا] شریف . آنکه از زوال اعتبار وشرف خویش هراسد .

**آبروخواهی** . [بِ خا] سیرت وصفت آبرو خواه .

**آبرود** . سنبل . || نیلوفر . || نام‌دهی‌به بردسیر کرمان .

**آبرودار** . صاحب آبرو . متعفف . بااعتبار . ارجمند وبامناعت .

**آبروداری** . صفت‌وچگونگی آبرودار .

**آب روده** . [دَ] قراقر . قرقر شکم . فرهنگ اسدی‌خطی .

**آب روغن** . [رَ غَ] روغن گداخته باآب گرم آمیخته که چلو را دهند . || ثرید . ترید . زریقاء . اشکنه .

**آبروفت** . آب رفت .

**آبرومند** . [مَ] عفیف . شریف .

**آبرومندی** . [مَ] عفت . عفاف . شرف . شرافت .

**آبرون** . نوعی از ریاحین که پیوسته سبز بود وبرگ آن نیفتد و پای‌دیوارها و جاهای سایه دار روید و آنرا بعربی حی‌العالم گویند و در طب بکار است و در آذربایجان بسیار باشد . (از برهان) همیشه جوان . همیشك جوان . آبرون . بیش‌بهار . میش بهار . میشا . اذن‌القاضی . اذن القسیس [۲] بستان افروز بنابقولی . (ازبرهان)

**آب‌روی** . [بِ] حرمت . عزّت . شرف . اعتبار . ناموس‌جاه . (ربنجنی) . عرض . ارج قدر . (ربنجنی) شأن :
دربی نیازی بشمشیر جوی
بکشور بودشاهرا آب روی . فردوسی .
اگر راستی تان بود گفتگوی
بنزدیك منتان بود آبروی . فردوسی .
بدانش بود مرد را آبروی
بیدانشی تاتوانی مپوی . فردوسی .
چنین گفت بهرام کاین خودمگوی
که ازشاه گیرد سپه آبروی . فردوسی .
فروشنده ام‌هم خریدار جوی
فزایدمرانزد کرم‌آبروی . فردوسی . [۳]

---

(۱) ومرادف آن ، لای . لرد . لرت . خره . پیخال ونظایر آن است . وبرای معنی اخیر ماسه وفرش [فُ] معمول است .

(۲) Sempervivum . Sempérvirum. ۳ ـ مثالهای دیگر : دگرمرد بیکاروبسیار گوی نماندش نزد کسی‌آب روی . فردوسی . ازاوبازبستان و کینه مجوی‌نگهدار اوراهمی‌آبروی . فردوسی . به‌پنجم‌سخن مردم عیبجوی نگیرد بنزد کسان‌آب‌روی . فردوسی . بدو گفت شاه‌آن سخنها بگوی سخنگوی را بیشتر آبروی . فردوسی . بدینکوه فرزند جوی آمده است ترا نزداو آبروی‌آمده‌است . فردوسی . توآنجا رسی‌هرچه خواهی بگوی نه زان کم شود مرمرا آبروی . فردوسی . همان خوی نیکو که مردم‌بدوی بماند همه‌ساله با آبروی . فردوسی . چوایمن شوم هرچه گفتی بگوی بگویم بجویم بدین آبروی . فردوسی . بدو گفت گودرز چندین مگوی که‌چندین نبینم‌ترا آبروی . فردوسی . بدو گفت [بزریر] گشتاسب کای نامجوی نداریم نزد پدر آب روی . فردوسی . جهانرافزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی‌بدوی . فردوسی . برو پیش‌فغفورچینی بگوی که نزدیك مایافتی آب‌روی . فردوسی . چوخواهی که باشد ترا‌آب روی خرد یارکن جنگ اورا مجوی . فردوسی گراین را دگرگونه دانی بگوی که از دانش‌افزون شودآبروی . فردوسی . زمن راستی هرچه دانی‌بگوی بکژی مجوی از جهان آبروی . فردوسی . بخور آنچه داری‌وبیشی مجوی که ازآز کاهد همی آبروی . فردوسی . زن ارچند باچیز وباآبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی . اسدی . خندهٔ هرزه آب روی‌برد راز پنهان میان کوی برد . سنائی . آبروئی کان شود بی‌علم وبی عقل آشکار آتش‌دوزخ بود آن آبروی از هر شمار . سنائی . بفضل کوش‌و بدوجوی آبروی از آنك بمال نیست بفضل است پیشی وسپسی . ناصر خسرو . باآب روی تشنه بمانی‌ازآب جوی به چون زبهرآب زنی باخران لطام . ناصرخسرو . ور آبروی‌همی بایدت قناعت را چومن به نیک وبد اندر امام باید کرد . ناصرخسرو . بآب روی‌اگر بی‌نان‌بمانم بسی به‌زانکه خواهم‌نان‌زدونان . ناصر خسرو . اگر شاهی‌برد هزل آبرویت وگرماهی کند چون‌خاك کویت . ناصرخسرو . زابرویت پخته شد نان وجودش‌لاجرم صانع ازخاکش برون آورد چون موی ازخمیر . انوری . اگر خواهی ازهردوسر آبروی همه راستی کن همه راست گوی . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی . وحکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی‌المثل بآبروی ، دانا نخرد . سعدی . نریزد خدای‌آبروی کسی که ریزد گناه‌آب چشمش بسی . سعدی . چوحکم‌ضرورت بودکاب روی بریزند باری براین خاك کوی . سعدی . نانم افزود وآبرویم کاست بی نوائی‌به‌از مذلت خواست . سعدی . که خود رانگهداشتیم آبروی زدست‌چنان گربز یاوه گوی . سعدی . روی گردآلود برزی اوکه بر درگاه او آب روی خود بری گرآب روی‌خودبری . سنائی . ماآبروی فقر وقناعت‌نمیبریم باپادشه بگوی که روزی مقدر است . حافظ . چون آبروی لاله‌و گل‌فیض حسن تست ای‌ابرلطف برمن خاکی‌ببارهم . حافظ . گرت باید ایدل که تاآبروی میان بزرگانت باقی‌بود . . . ابن یمین .

**تعبیر مثلی :** آبروی کسی‌را ریختن،و آب روی کسی ریختن ، و تیره گشتن یاکردن آبروی کسی، و شدن آبروی ، وآبروی کسی را بردن و بر باد دادن ، خوار و بیمقدار و رسوا شدن و کردن :

خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آب روی ریزی بر کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست
پند گیرو کار بندو گوش دار .
بوسلیك گرگانی .

بخراد گفت آن زمان شهریار
که ای از ردان جهان یاد گار
بدان کودك تیزو نادان بگوی
که مارا کنون تیره گشت آبروی
که بد رود بادی تو تا جاودان
سر و کار ما باد بـا بخردان . فردوسی .
[پیام پرویز بشیرویه از زندان .]

بدو گفت ازاین‌سان سخنها مگوی
که تیره کنی نزد ما آبروی . فردوسی .
چنین داد پاسخ که ای خوبروی
بتوران سپه شد مرا آبروی . فردوسی .
بدو گفت روپارسی را بگوی
که ایدر بخیره مریز آبروی . فردوسی .
بگودرز گشواد از من بگوی
که از کار گرگین بشد آبروی .فردوسی.
مـریز آبروی ای برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی . سعدی.

|| بمعنی دیماس عربی نیز دیده شده‌است.
|| اعزاز ، اکرام. احترام :

چنان دان که‌بی شرم بسیار گوی
نبیند بنـزد کسی آب روی . فردوسی .

**مثل :** مخواه آبروی‌مکاه.ازتاریخ گزیده.

**آبره .** [رَ] آبره . رویه . ظهاره . آوره .

**آبریز .** دَلو . دول :

دوستی زابریز چرخ پیر
زانکه‌آن که تهی بود که پر
جگرت گرز آتش‌است کباب
تازدلو فلك نجوئی آب . سنائی .

|| مبرز ، متوضا. مبال :بیهانهٔ‌آبریزبیرون آمد وکاردی کوچك از خدمتکاران‌خویش بستد . تاریخ طبرستان .

شعر تو باید بآبریز در انداخت
کربود از مشك‌ترنبشته‌بآبریز . سوزنی .
میان بسته یکسر برای گریز
نه مطبخ بجا ماندو نه‌آبریز . زجاجی.

|| چاه . چـاه گنداب . بالوعه . بلوعه . و گوی که در آن آبهای مستعمل چـون آب ریختهٔ حمام و آب مطبخ گرد آید. و در بعض فرهنگهـا بآبریز معنی مزبله نیز داده اند . || ظرفی لوله و دسته دار که بدان وضو و طهارت کنند و معرب آن ابریق است . || سرازیریها که آب آن برودی رسد . (فر . زمین شناسی.)

**آبریز .** نام محلی کنار راه خاش بچاه ملك . میان سامسور و چـاه ملك بمسافت (۱۹۲۶۰۰) گز از خاش .

**آبریزان .** رجوع بآبریزگان شود .

**آبریزش .**[ز] قطره قطره فروریختن آب از سقف وچشم ومانند آن .

**آبریزگان .** نـام جشنی‌است باستانی بسیزدهم تیر یعنی روز تیر از مـاه تیر . گویند درزمان فیروز جدّ نوشیروان چند سال در ایران قحط و خشك سـالی بوده است و شاه و مـردم در این روز بـدعـا باران خواسته اند و باران بیـامده است و مردم بشادی[۱] آب بریکدیگر پاشیده‌اند واین رسم وآن جشن بجای مـانده است و در این روز بر یکدیگر آب و گلاب پاشیدندی. آنرا آبریزان وآب پاشان و آب تیرگان نیز گویند. || نوعی از طعام.

**آبریزه .** [زَ]. علتی درچشم که‌پیوسته اشك از آن فرو ریزد || مبال . مستراح. آبریز .

**آبریس .** ( از آب ، ماء وریس، ریشهٔ کلمهٔ ارز و رُز بمعنی برنج . ) آشام . آشاب . آب چلو .

**آب زال .** [ِب] نام‌یکی ازآبراهه‌های کشگان رود که در نزد یکی قلعهٔ قاسم بدان می‌پیوندد .

**آبزان .** رجوع به ابصان شود .

**آبزدن .** [زَ دَ ].آب‌افشاندن‌وپاشیدن بچیزی یابجایی .

**آبزده .** [زَ دَ ] آب بـر افشانـده . مرشوش . مرشوشه :

در سرای مغان رفته‌بودوآب زده
نشسته پیروصلایی بشیخ وشاب‌زده .حافظ.

**آب زر .** (بِ زَ) زر محلول که بدان نویسند وتذهیب کنند . معرّب‌آن‌زرباب و بتصحیف زرباب است : گفت چگونـه میبینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است . سعدی .

منه جان من آب زربر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز . سعدی .

**تعبیر مثلی :** چون آب زر شدن کار . سخت نیکو وبسامان‌شدن آن‌ومرادف آن چون زر و چون نگار شدن است :

آفتابی که هر دوعالم را
کار ازاوهمچوآبزر گردد . عطار .
ازپی زر بسر چوآب ازپی‌آن دوم که او
باچو تو نقرهٔ کندکار دلم بآب زر .
مجیر بیلقانی .
تازرای تو یافت پرتو نور
کارخورشیدهمچوآبزراست. رفیع‌الدین لنبانی . || شراب سفید .

**آب‌زرتاب .** [ِب زَ] آبی که در آن زر تفته فرو بـرده سـرد کنند و در طب بکار بوده است .

**آب‌زرد.** [ِب زَ]نام‌یکی‌ازآبراهه‌های رود جراحی وآنرا آب‌زلال‌هم‌میخوانند.

**آب زرشك .** [ِب زِ رِ] آبی که‌از ترنهادن وخیسانیدن زرشك حاصل کنند .

**آبزرفت .** [زُ رُ ] آبخست و آبگز . از میوه‌ها :

چون آب زرفت روی زشتش
چندین عفن وترش چرا شد . طرطری .

**آب زلال .** [ِب زُ] یاآب زرد نام‌یکی از دو آبراههٔ رود جراحی .

**آبزن .** [ زَ ] حـوض و خـزانهٔ حمام ، مرادف آبشنگ : و یجب از الة مامکث من‌الماءفی‌الاباذین لئلایفسدفیضر .تذکرهٔ داود ضریر انطاکی . (درشرایط حمام)
|| ظرفی فلزین یا چوبین‌یاسفالین باندازهٔ قامت آدمی با سر پوشی سوراخ دار که بیمار را درآن نشانند وسروی از سوراخ بیرون کنند ، وآن‌دو گونه است‌آبزن‌تر و آبزن خشك . در آبزن تر آب گرم مخلوط با دویه یـا آب ادویـهٔ جـوشانیده کنند ودرآبزن‌خشك دواهای‌خشك‌ریزند یا بخور کنندوبیمار را در آن بنوعی که مذکور شد بنشانند یابخوابانند: [درخانه] بازگشادند بضرورت، آبزنی دید از رخام مانندحوضی‌ودرآنجامردی‌پیرهمی‌خوابانیده برقفا . . . . ابو موسی پرسید ازحال‌وی ، گفتند این شخص دانیال پیغامبراست . . . دراین‌شهر[شوش] بمرد ویرا دراین‌آبزن نهادند ، وهر وقت که بباران حاجب افتد بیرون برندش ودعا کنند .مجمل‌التواریخ. وخونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملك را ساعتی در آن بنشانند . کلیله‌ودمنه.

همی خون دام وددومردوزن
بریزد کند در یکی آبزن
مگر کوسرو تن بشویدبخون
شود فال‌اختر شناسان نگون. فردوسی .

|| دوائیکه در آبزن کنند :

نطولی که مریض را در آن نشانند . بحرالجواهر [۱]

**آب زندگانی .** [ب ز د] . آب‌حیات. آب خضر. آب‌زندگی. آب بقاء. ماءالحیات: و آب‌زندگانی عمرجاوید دهد. کلیله و دمنه. و خضر وار آب زندگانی او من بـروی کار آوردم . مرزبان نامه .

هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم لب‌پر آب زندگانی‌است. نظامی .

ابر آب زندگانی اوست من‌زنده‌شوم
چون یکی‌قطره‌ز ابرش دردهان‌من‌چکید. ناصر خسرو .

سکندر رفت لیکن جست بهره
ز آب زندگانی خضر و الیاس . سنائی .

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم . حافظ .

دانش است آب زندگانی‌مرد
خنك آن کابزندگانی خورد . اوحدی.

**آب‌زندگی .** [ب زِ دَ] . آب حیات . آب خضر. آب‌زندگانی. آب‌بقا. ماءالحیات. چشمهٔ خضر . چشمهٔ زندگی :

با که گویم درهمه ده‌زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو. مولوی .

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری . سعدی .

گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید
ازخضر مپذیر منت بهر آب زندگی . ابن‌یمین.

نشود آب زندگی ریزان
مگر از دیدهٔ سحر خیزان . اوحدی .

معنی آب زندگی وروضهٔ ارم
جز طرف‌جویبار و می‌خوشگوار چیست . حافظ .

شاهدی ازلطف و پاکی‌رشك‌آب‌زندگی . حافظ .

**آب زه .** [زِه] آبی که از کنار چشمه یارود وتالاب وامثال‌آن زهد یعنی تراود وآنرا زه آب نیز گویند . نزیز .

**آبژ .** [ب] . سرشك آتش . || نام گیاهی که آنرا بومادران گویند .

(شمس‌اللغات) ورجوع به آبیدو آبیزشود.

**آبس .** [ب] در شرفنامه مسطور است که نام شهری است.(ازفرهنگ شعوری) و ممکن‌است‌تصحیف‌ابسس(صورتی‌ازافسس) باشد . [۲] رجوع بافسس شود .

**آب ساب کردن .** مصحف آب سای کردن . دراصطلاح بنایان املس ولغزان کردن کنار آجری باسایبدن آجری دیگر براو که پیاپی بآب فروزنند ،

**آب‌سار .** [ب] درقزوین‌وقمشه وسمیرم فارس‌نام‌چشمه‌هاایست‌که‌بزعم‌عوام‌افشاندن آب‌آن در مزارعی که ملخ بدانجا فرود آمده باشدسبب آمدن مرغ سار که ملخ را دفع وتباه می کند گردد و آن را آب مرغان نیز گویند .

**آبسال .** باغ . حدیقه :

همی تابد زچرخ سبز عیوق
چو آتش برصحیفهٔ آبسالی. ناصرخسرو.

**آبسالان .** ج . آبسال :

همان شیپور باصد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان . ویس‌ورامین.

**آب سبز .** [ب‌س] نام بیماری در چشم بسیارشایع که‌ازفشاردرونی‌چشم‌پدید‌آید.

**آبست .** [بِ] مخفف آبستن :

مریمان بی‌شوی آبست ازمسیح
خامشان بی‌لاف و گفتار فصیح. مولوی .

مشتری شو تا بجنبد دست‌من
لعل زاید معدن آبست من . مولوی .

آنچه آبست است‌شب جز آن نزاد
حیله هاو مکرها باداست باد . مولوی .

از یکشبه همخوابی جود توعجب نیست
گرلای سترون،شود آبست نعم‌را . معالی بلخی . || زهدان . رحم .

**آبست .** [ب] .جزودرونی پوست ترنج وبادرنك و امثال آن ، که آنرا گوشت پوست‌وپیه‌پوست‌نیز گویند. ||زمین آماده شده برای‌زراعت،ظاهراً‌مخفف آب بسته .

**آبستا .** [بِ] اَوِستا ، و پارسیان از کتاب آبستا که زردشت آورده است . مجمل‌التواریخ .

چواینجا معنی‌قرآن‌ندانم
روم آنجا که آبستا بخوانم . خاقانی .

**آبستان .** [بِ] آبستن :

بهار تازه آبستان بهاراست
چوفردوس برین‌وقت‌است‌وهنگام . سوزنی. از فرهنگ‌جهانگیری .[۳] و در این بیت‌مولوی، آبستان جمع آبست‌است:

درد زه گررنج آبستان بود
برجنین اشکستن زندان بود.

**آبستن .** [بِ تَ] هرمادینه ازانسان و حیوان که بچه در شکم دارد . حامل . حامله. آبست.بارور. باردار.حبلی .(دهار) بار گرفته. حمل برداشته :

پریچهره آبستن آمد زمای
پسر زاد ازاین نامور کدخدای. فردوسی.

که‌از بهر اواز دربستن‌است
همان نیز بیمار و آبستن‌است . فردوسی .

ای برادر گرعروس‌خوبت آبستن شده‌است
اندر آن‌مدت که‌بودی‌غائب از نزد عروس
برعروست بدگمان گشتن نباید بهر آنك
ماکیان‌چون‌نیك‌باشدخایه‌گیردبی‌خروس . علی شطرنجی .

گل آبستن ازبادمانندمریم
هزاران پسرزاده ازچارمادر. ناصرخسرو.

[٤] بلحسن آن معدن‌احسان کزو
دل‌بسخن گشت‌است آبستنم .ناصرخسرو .

**تعبیر مثلی :** . آبستن‌بودن‌از کسی،مجازاً رشوهٔ‌نهانی‌ستده‌بودن‌ازاو||شب آبستن‌است، وقوع‌حوادث‌تازه‌وغیر منتظرممکن‌است :

ترا خواسته گرزبهر تن‌است
ببخش‌وبدان کاین‌شب آبستن‌است.فردوسی.

شب بدخواه را عقوبت زاد
شب شنودم که باشد آبستن . فرخی .

نبندد دربرویم تا دهد در بزم خود جایم
نمیدانم‌چه‌زایدصبحدم آبستن‌است‌امشب . ظهیرفاریابی .وعرب گویدالليل حبلی‌لست تدری ماتلد .

فریب‌جهان‌قصهٔ روشن‌است
سحر تاچه زاید شب‌آبستن‌است. حافظ.

یك امشب را صبوری کردباید
شب آبستن بودتاخودچه‌زاید. نظامی .(٥)

---

(۱)کلمهٔ آبزن را بجای یکی از کلمات بن وبن یوار ، ونیز بن دوسیژ استعمال توان کرد . (۲) محتمل است‌این‌کلمه مصحف افسس وباقلب فاء بباء ابسس باشد و آن شهریست که امروز افز گویند ودمشقی آن را ابسس مینویسد . (۳) آبستن بودن کلمه ،در بیت سوزنی بعید نمینماید و نسخهٔ را که صاحب جهانگیری داشته است شاید غلط بوده است . ( ٤ ) چون باد سحر ترابر انگیزد دیوی سیهی بلؤلؤ آبستن . ناصرخسرو . چون‌شدآبستن بحکمتها زبان‌مرد علم تیغ باید تابیارد زادن آبستن سخن . ناصرخسرو .جهان‌از بدونیك آبستن است برون دوست است ودرون دشمن است . اسدی . عزم جفت طلب است وطلب آبستن یافت یافت را درطلب‌امکان بخراسان یابم . خاقانی . (٥)دل‌بذخیره چه کنی تنگ چو گاهی که جهان سایهٔ ابراست وشب آبستن . ناصرخسرو . درغم او تنگ‌مکن نیزدل صبر همی کن که شب آبستن است . ناصرخسرو . زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز جزشر وشور ازشب آبستن . ناصرخسرو . بگیتی هرشبی آبستن آید نداند کس کزو فرداچه زاید . ویس ورامین . صبدگرش گفت شب آبستن‌است گرخللی رفت ، خطا برمن است . نظامی. خواجهٔ توقناعت توبس‌است صبروهمت بضاعت توبس است که خود آبستن‌است باهمه ساز شب کوتاه توبروز دراز. سنائی . هزاران روشنی بینی ازاین یك‌ظلمت‌گیتی که از روز درازاست این شب کوتاه آبستن . سنائی . گویند و گفته‌اند که‌آبستن است شب وین‌گفتگوی دانندأهل حدیث وراى هرشب زملکت ای‌ملك بی‌عدیل باد آبستنی که باشد خورشید عدل‌زای . همه‌شب‌های غم آبستن روزطرب است یوسف روز بچاه شب یلدابینند . خاقانی .

|| مثل آبستنان رفتن ، سخت بکاهلی و آهستگی راه پیمودن .

**آبستن شدن** . [ ب تَ شُ دَ ]. آبستن گشتن . آبستن گردیدن . آبستن آمدن. تمخض . حبل . (دهار) . بار گرفتن . بار برداشتن . حامله گشتن . حمل برداشتن . بچه گرفتن.زه برداشتن . باربردار شدن ماده ازنر . || زنده‌شدن و شکوفه خرد بر آوردن درخت در آخر زمستان و اول بهار. همه آبستن گشتند بیك شب که ومه . منوچهری. || رشوه درخفا ستده بودن .

**آبستن کردن** . احبال.(زوزنی).القاح.

**آبستنگاه** . [ ب تَ ] در بعض فرهنگها بمعنی آبشتنگاه وخلوتخانه وطهارتخانه وخلاخانه نوشته اند و بیت قریع الدهر را چنانکه برای آبشتنگاه برای این کلمه نیز شاهد آورده‌اند .

**آبستن گردانیدن** . [ ب تَ گَ دَ ]. آبستن کردن .

**آبستنی** . [ب تَ ] حبل. (دهار). حمل. بار وری . بار :

ترا پنج ماهست از آبستنی
ازین نامور بچهٔ زستنی . فردوسی .
زابستنی تهی نشوی هرگز
هرچند روز روز همی‌زایی . ناصرخسرو.

**مثل :** آبستنی نهان بود وزادن آشکار .

**آبسته** . [ب تَ ] زمین‌راست کرده برای زراعت .

**آبسته** . [ ب تَ ] زهدان.رحم. || آبستن. || متملق‌وچاپلوس . خوشامدگوی . معانی مذکوره درفرهنگهابرای این کلمه آمده است وشاهدی برای هیچیك یافته نشد ، تنها این کلمه دربیت ذیل دیده میشود :

نه آرامید دیوذژ برامش
همان آبسته خوی خویش کامش
جزآنگاهی که کار ویس ورامین
بیامیزد بهم‌چون‌چرب وشیرین.ویس‌ورامین.

باحتمالی‌ضعیف آبسته در این بیت بمعنی چاپلوس و جاسوس و خوشامد گوو شاید بمعنی واسطهٔ بین‌عاشق و معشوق باشد .

**آبسر** . [سَ] و **آبسرد** . [س] ارزانك گونه‌کهازآب گوشت‌یاآب کله‌پاچه کنند[۱]

**آب سرخ** . [ ب سُ ] شراب . خمر :

من وآب سرخ وسر سبزشاه
جهان گو فروشو بآب سیاه . نظامی .

**آبسرد** . [ب سَ ] نام محلی بر کنار راه خرّم آبادببروجرد میان چفلوندی و بروجرد وفاصلهٔآن تاخرم آباد [۷۶۰۰] گزاست . || آبسر .

**آب‌سردی** . [ ب سَ ] آب که‌پس از بول از مجری برآید. ودی. وذی . (زمخشری)

**آب سفید** . [ ب س ]نام علتی درچشم . رجوع بآب مرواریدشود .

**آبسکون** . [ ب كُ ] شهر کی‌است بناحیت دیلمان ، بر کران دریا آبادان و جای بازرگانان همهٔ جهانست که بدریای خزران بازرگانی کنندو ازآنجا کیمختهٔ بشمین‌وماهی گوناگون خیزد . حدود العالم . رجوع بآبسکون شود .

**آب سکند** . [ ب كَ ] نام قریهٔ نزدیك سردار آباد بکردستان .

**آب‌سکندر** . [ ب سِ كَ دَ ] آب‌زندگی.

**آبسکون** . [ آ ب ض بط یاقوت ]نام شهرکی بر ساحل طبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه یعنی ۲۴ فرسنگ است و آنرا آبسکون نیز گویند ، و آن فرضه و بندری است برای توقف کشتیها . (یاقوت.) وگفته‌اند همین جزیره بود که سلطان محمد خوارزمشاه بدانجا گریخت و هم در آنجا در گذشت و امروز آن جزیره را آب گرفته است . ودریای‌خزر وارقانیا را بمناسبت این جزیره‌یاآن‌بندر دریای‌آبسکون نامند. ونیز گویندرودی بدین نام بوده است که آنرا آبگون‌نیز میگفته‌اندودرهمین‌موضع بدریافرو میریخته اکنون راه آن رود بگردانیده‌اند .

وآسکون نیز صورتی از آبسکون‌است :

گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو
زبهرمدح خوانانت زشروان تاباآبسکون.
رودکی .
توداری از کنارگنگ تا دریای آبسکون
توداری ازدر کاکنج تا قصدارو تامکران.
فرخی .

ودر شعر آبسکون باباء وسین ساکنه نیز آمده است :

باد اندر وزیده ز پهنای آبسکون
ابراندر وگذشته زبالای قیروان. ازرقی .

ونیز بسکون‌باء وحرکت سین آمده‌است :

چو بحر آبسکون‌استچشمها تاشد
شریف قالب شهزاده‌رادر آب سکون.

رضی نیشابوری . ورجوع به‌آبسکن‌شود.

**آبسنج** . [سَ] آبزن .

**آبسنك** . (سَ ) آبزن .

**آبسواره** . [سَ]حباب‌وجمع آن آبسواران است :

آب که آن خیمه زباران کند
دائرهٔ آبسواران کند .[۲] امیر خسرو .

و آنرا گنبد آب و کوپله و آبله وبعربی فقاعه ونفاخه نیز گویند .

**آب سیاه** . [ بِ سی یاه ] و **آب سیه** [ بِ سیَ یَ ه ] کوری تام یا ناقص که از ضمور واطروفیای عصب‌باصره پدیدآید:

زـهم خدنگت بروز سپید
درآید بچشم خور آب سیاه .
کمال‌الدین‌اسمعیل .

و چشم آب سیاه آورده را زاور گویند . ( برهان ) و آب سیاه آوردن چشم زاور شدن آن و نزول آب سیاه در آن . و آب سیاه ناقص [۳] درجه اول آب سیاه است که تیرگی و تاری در چشم پدید آرد وبعمی و آب سیاه تام [۴] منتهی گردد . || آب‌عظیم وعمیق : برلب آب سیاهی که در میانه فاصله بود فرود آمدند . ظفر نامهٔ شرف الدین . || طوفان . ||مجازا بمعنی آفات‌ومکروهات ومرگ آید :

جهان اگر همه آب سیه گرفت چه باك
چو راضیم بیکی نان و آبك انگور .
ابن‌جلال.
زردگوشان بگوشه ها مردند
سر بآب سیه فرو بردند . نظامی.
من وآب سرخ وسر سبز شاه
جهان گو فروشو بآب‌سیاه . نظامی.

|| سعیر که ازدهانه های آتش فشانی بیرون دود : خضرت صحرا آب سیاه پنداشتی . راحه الصدور راوندی .

آب سیه از زمین برآمد
مرگ از در آهنین برآمد
بارید بباغ ما تگرگی
وزگلبن ما نماند برگی . نظامی .

|| مداد . نقس . زگالاب . دودهٔ مرکب :

آب سیه خورده چنان گشت مست
کش چو نگیرند بیفتد زدست .

امیرخسرودهلوی.دروصف‌قلم . || وبمعنی سرشك و اشك وطوفان نوح وسیل وگل ولای‌وشراب‌نیز درفرهنگها آمده است.

**آب‌سیاه** . [بِ‌سی‌یاه]نام دره‌درنزدیکی شهر قنوج در هندوستان .

**آبش** . [بِ] (ع) آنکه پیرامون و پیشگاه‌خانهٔ کسی رابطعام وشراب آراید.

**آبشار** . (ازآب‌بمعنی‌ماء وشاریدن‌بمعنی فروریختن . سکب)آب‌جوی‌ونهربزرگ که از بلندی فروریزد . مصب .

---

(۱) ـ بکار بردن این کلمه بجای ژلاتین بی تناسب نمی نماید . (۲) با اینکه فرهنگها آبسوار و آبسواران را معنی حباب داده اند لیکن اگر شاهد منحصر باین شعر دهلوی باشد محل تأمل است چه‌آبسواران در این بیت معنی چابك سواران میدهد .

(۳) Ambiopie . (۴) Amaurose .

شلاله . || سنگ مشبک که بردهانهٔ ناودانها نصب کنند .

**آبش احمدلو .** [بِ اَ مَ] مرکز بلوک گرما دوز قرجه داغ بآذربایجان .

**آب شبی .** [بِ شَ بی] آب معدنی که در آن شب یازاج باشد .

**آبشت .** [ـَ] نهفته . پنهان . بکسر با نیز ضبط شده است . || جاسوس .

**آبشتگاه .** [ـَ] خلوتخانه . نهانجای . جای نهفتن . وبکسر باء نیز ضبط کرده‌اند . || آبخانه . مستراح .

**آبشتگه .** [ـَ گَ] آبشتگاه .

**آبشتن .** [ـَ تَ] نهفتن . پنهان کردن .

**آبشتنگاه .** [بَ تَ] نهفتن گاه . || مبرز . مستراح :

نه‌همی باز شناسند عبیر ازسرگین
نه‌گلستان بشناسند ز آبشتنگاه .

قریع الدهر . از فرهنگ اسدی خطی .

**آبشتنگه .** [ بَ تَ گَ ه ] آبشتنگاه .

**آبش خاتون .** [بِ] دختر اتابک سعدبن ابی‌بکر از سلغریان . او پس از هلاک سلجوقشاه در (۶۶۲) پادشاهی فارس یافت وبمیل هلاکو بامنکو تیمور ازدواج کرد ، وبسال (۶۸۵) در تبریز درگذشت ، و بمرگ او سلسلهٔ سلغریان منقرض گردید .

**آبشخوار .** (بِ خا) آبشخور : التشریع بآبشخوار آوردن . زوزنی .

**آبشخور .** [بِ خَ ر] . جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان خورد ویاتوان برداشت . ورد . مورد . مشرب . منهل . شریعه . مشرع . عطن . معطن . مشربه . شرعه . حوض . آبخور . سرچشمه . آبشخوار : الملحاح ، آن‌شتر که‌از آبشخور (عطن . معطن) واترنیاید . السامی فی الاسامی .

جهان دار محمود شاه بزرگ
بآبشخور آرد همی میش و گرگ . فردوسی .

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ . فردوسی .

چراگاه این گاو بدتر نبود
هم آبشخورش نیز کمتر نبود

بپستان چنان خشک شد شیراوی
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی .

فردوسی .

گیانیست و آبشخور چارپای
فرود آمدن را نیابی توجای . فردوسی .

همان از دل پاک وپاکیزه کیش
بآبشخور آری همی گرگ و میش . فردوسی .

[۱] || منزل . مقام . موطن :

ببهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد آبشخورش . فردوسی .

بتوران زمین زادی از مادرت
همانجا بد آرام و آبشخورت . فردوسی .

بدو گفت رستم تراکهترم
بشهر تو کردایزد آبشخورم . فردوسی .

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
رفتم پس آبشخورم او ازپس آبشخورش .

ناصر خسرو . || نصیب . قسمت . روزی :

یکی راه بگشای تا بگذرم
بجایی که کرد ایزد آبشخورم . فردوسی .

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
زجای دگر جویم آبشخورم . فردوسی .

ما برفتیم تودانی و دل غمخورما
بخت بد تابکجا میبرد آبشخورما . حافظ .

**آبشم .** [شَ] خانهٔ کرم پیله . شمس اللغات . در جای دیگر این لغت دیده نشد و نمیدانم مراد از خانهٔ کرم ، تلمبار است یا پیله وبادامه و فیلق . || نوعی ابریشم خشن . لاس .

**آبشن .** [بِ شَ] در بعض فرهنگها بمعنی پیراهنی که برداماد پوشند آمده است .

**آبشن .** [شَ] سعتر . آویشن .

**آب شناس .** [شِ] آنکه غرقاب و تنک آب را از یکدیگر باز داند وراه نمای کشتی شود تا برخاک ننشیند :

بنزد آبشناس آنکس است طعمهٔ موج
که زاب علم تودارد گذر طمع بشناه .

رضی الدین نیشابوری .

زیر رکاب تواند کارگذاران رهین
پیش عنان تواند آب‌شناسان مطیع . رضی الدین نیشابوری . || مقنی که داند کدام زمین را آبست و کاریز در آن توان کردن . قناقن . (ربنجنی) و (السامی فی الاسامی) قن قن . (ربنجنی) و (السامی فی الاسامی) و مجازا رسم وقاعده دان . و آبشناسان جمع آنست .

**آبشنگ .** [شَ] آبزن . (طب) .

**آب‌شور .** [بِ] نام یکی ازسه آبراههٔ رود طاب در حدود فارس ونام دیگر آن آب شولستان است .

**آبشوران .** نام رودی بکرمانشاه . || نام جزیرهٔ در مغرب بحرخزر .

**آب شوره .** [بِ رَ] آبی که باشورهٔ قلمی خنک شده باشد .

**آبشی .** چاهی که در صحن سرای کنند رفع حوائج کودکان و گرد آمدن فاضل آب را . چاهک .

**آب شیب .** رهگذر آب با شیب بسیار . وخود آن آب را نیز گویند .

**آب شیرین .** [بِ] نام محلی کنار راه سیرجان وبندر عباس میان زر تو و سرزه || نام یکی ازسه آبراههٔ رود طاب و آنرا آب خیر آباد هم مینامند .

**آبشینه .** [نَ] . نام محلی کناره‌راه ملایر بهمدان میان گنجیه و سنگستان بفاصله ۷۷ هزار گز از ملایر .

**آب صورت .** [ بِ رَ ] . آب دست و روی شستن .

**آب طبرستان .** [بِ طَ بَ رِ] رجوع به آب تبرستان شود .

**آب طبریه .** [ بِ طَ بَ ی یَ ] رجوع بآب تبریّه شود .

**آب طلا .** [ط] آب زر . || آب اکلیل . ورجوع بکلمهٔ طلا شود .

**آب طلاکاری .** [ط] تذهیب . || اندودن با کلیل .

**آب طلایی .** [ط] مذهب . || با کلیل اندوده .

**آب‌طلع .** [ بِ ط] ظاهراً عرقی که از شکوفهٔ خرما گیرند وامروز آنرا طلعانه گویند : و ازوی [از فارس] آب گل و آب‌بنفشه و آب طلع خیزد . حدود العالم .

**آب‌علا .** [بِ عَ] نام چشمهٔ بدماوند که آب آن دم دارد ویکی از بهترین آبهای نوع خود برای گوارش ودیگر خاصیتهای طبی است .

**آب غوره .** عصارهٔ که از غورهٔ انگور گیرند . امعاسین . [کلمهٔ یونانی] .

غنیمت دان ز آب‌غوره بغرایی چو میدانی
که بیش از چندروزی غوره در بستان نمی‌ماند .

بسحق اطعمه .

**آبفت** [بِ] جامهٔ ستبر وسفته و گنده . آبافت . تن همان خاک گران‌سبه است ازچه

---

(۱) گله هرچه هست اندرین مرغزار بآبشخور آید بدان جویبار . فردوسی . زعدلش شده شاد خرد وبزرگ بآبشخور آمدهمی میش وگرگ . فردوسی . چوبنشت شاه او رمزد بزرگ بآبشخور آمد همی میش و گرگ . فردوسی . ازاختر چنین استشان بهرخود که باشند شادان بکردار بد دگر شان زدو کشور آبشخور است که آن بومها را درشتی بر است . فردوسی . از این بزیچهٔ بسته دهان چرا ترسی که هرگزش نچراگه بدونه آبشخور . مسعود سعد . هرکجا باز سرآیت توسایه‌فکند کبک وشاهین بهم آیند سوی آبشخور . کمال اسمعیل . کی بآبشخور حکمت دل‌تو راه برد کز گدایی همه خود دردل تونان گردد . کمال اسمعیل . سوی آبشخور آرد گرگ میش لنک را برسفت اگر اضداد عالم را نهیب توشبان گردد . کمال اسماعیل .

شاره وابفت کنی کرته وشلوارش. ناصرخسرو.

**آب فرنگی.** [ ـِ فَ رَ ] نام چشمهٔ آب معدنی بلاریجان.

**آب فشان.** [ ـِ فَ ] «سوراخهایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می‌شود». (فر. زمین شناسی).

**آبق.** [ ـِ ب ] (ع) گریخته. گریزنده. و عبد آبق، بندهٔ گریخته یا گریز پا. ج، اُبَّق وَاُبّاق.

**آبِق.** [ بَ ] (معرّب آبک) زیبق. سیماب.

**آب قصیل.** [ ـِ قَ ] آبی که از کوفتن خوید جو بدست کنند و آشامیدن آن در مسلولین فربهی آرد واین بیماری راعظیم نافع باشد.

**آب قنبر.** [ ـِ قَ بَ ] رجوع بگردنهٔ آب قنبر شود.

**آب قند.** [ ـِ قَ ] شربت قند. || قسمی خربزه بکاشان بسیار شیرین ونازک.

**آبک.** [ بَ ] . جیوه. سیماب. آبق. زیبق. باصطلاح کیمیاگران. (تحفه):

مس وجود من شود از می بسان زر
گویی که می چوآبک از اجزای کیمیاست.
خجسته.

**آبک.** [ بَ ] (ع) هلاکت بادترا.

**آبک.** [ بَ ] نام جائی است. || آبله. جدری. باء را در فرهنگها بکسر وضم نیز ضبط کرده اند.

**آبک.** [ بُ ] هرچیزپرآب. از برهان.

**آبکار.** سقاء. آبکش:

در تتق بارگهش گاه بار
مائده کش عیسی وخضر آبکار. امیرخسرو.
ابر راگفتم که چندین دور امساک بیود
گفت کز بهر رکاب شه بدم درانتظار
کان زمان کاید شه عالم بدارالملک خویش
گوهر خود راکنم در راه میمونش نثار
تادرافشانی من درشهر هر کو بنگرد
دست شه خواند مرا باری نه ابر آبکار.
امیر خسرو. || میفروش. باده فروش. شیره کش:
بانگ آمد از قنینه کاباد بر خرابی
هان آبکار عشرت گر مرد کار آبی.

|| کاریز کنی. تنقیهٔ قنات. لای روبی. لاروبی:

در بن چاه بلا افتاده هم بر آب کار
هر که در کوی تویک بار از سرچاه آمده.
اثیر اخسیکتی. || آبیار کشت و زرع || شرابخوار. ورجوع به کار آب شود. || آنکه فلزات را آب دهد.

**آب کار.** [ ـِ ] نطفه.

آب کارت مبر که گردی پیر... سنائی.

**آبکاری.** منسوب به آبکار. شغل وعمل و دکان آبکار.

**آب کاسنی.** [ ـِ سِ ] آبی که از کوفتن و فشردن برک کاسنی حاصل کنند مداوارا.

**آبکامه.** [ مَ ] . نان خورشی ونوعی از گوارشن بوده است بطعم ترش، وآن را از نان خشک گندم یا جو که در آب خیسانده و مدتی برای تخمیر در آفتاب مینهاده‌اند حاصل کنند، و گاهی پودنه و تخم کرفس و دارچینی وقرنقل وابازیر دیگر بر آن می‌افزایند. و یک قسم آنرا از ماست وشیر و تخم سپند وخمیر خشک وسر که میکرده اند، وآبکامه را برای تجارت ازشهری بشهری نیز میبرده اند. مری. کامه. کومه. و معرب آن کامخ: و از وی [ ازمرو ] پنبهٔ نیک و اشتر غاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه های قزین وملحم خیزد. حدودالعالم. گاویای گفت خواجه رالذت آبکامه دامن گیر شده کنیزک را گفت از همسایه آبکامه بخواه کنیزک بخانهٔ همسایه رفت و گفت خواجهٔ من میفرماید که این سکره را آبکامه پر کن همسایه گفت نمانده است. روضة العقول. و ترتیب سرای تو و لذت ریچار تو معلوم، مگر خواجهٔ من بندهٔ تو از آبکامهٔ شما خورده است. روضةالعقول. آن کنیزک دیگر تای نان سپید باضافت کامه برد و گفت هر گاه که آبکامه بایست باشد بی‌اعلام خاتون‌مرا بگوی تا باسعاف رسانم کنیزک با نان و کامه درخدمت خواجه رفت. روضةالعقول. || آش‌ویخنی‌ترش. || آش‌ترخانه. آش بازرگان. || گوارشن. هاضوم.

**آبکانه.** [ نَ ] بچهٔ آدمی یاحیوان که‌سقط شود. جهض. جهیض. مُجهض. ملیص. زلیق. ملیط. مُملص. آفکانه. افکانه. فکانه. آپکانه. بچه از بار رفته. وآبکانه کردن، سقط کردن.

**آب کبریتی.** [ ـِ کِ ] آب معدنی که در آن بطبع گوگرد باشد.

**آب کبود.** [ ـِ کَ ] نام دریای چین. بحر اخضر. و در افسانه های قدیم آمده است که هر شب زنان نیکو روی از آن آب برآیند و در دامن کوهی که بر کنار آنست بازی کنند و چون روز شود باز دریا شوند.

**آب کردن.** [ کَ دَ ] تذویب. گداختن. اذابه. ذوب. مذاب کردن. حل کردن. محلول ساختن. || ومجازا، فروختن چیزی بنهانی. بفروش رسانیدن کالایی کم‌مشتری وکاسد یاقلب وناروا. **تعبیر مثلی:** دل کسی را آب کردن او را درمطلوب و آرزویی انتظار دادن.

**آب کرده.** [ کَ دَ ] محلول: قند آب کرده. || مذاب: قلعی آب کرده.

**آبکش.** [ کَ ] سقاء. کشندهٔ آب ازچاه. مستخلف:

بدین چاه در آب سرداست و خوش
بفرمای تا من بوم آبکش. فردوسی.
برهنه سروپای ودوش آبکش
پدرشادمان روزوشب خفته خوش. فردوسی.
هم از پیش آنکس که باوی خوش
همی رفت با مشک صد آبکش. فردوسی.
سقائی است این لنبک آبکش
بخوبی گفتارو کردار خوش. فردوسی.
بآزادگی لنبک آبکش
جوانمرد و باخوان وگفتار خوش. فردوسی.
من از بیم آن نامور شهریار
چنین آبکش گشتم وپیشکار. فردوسی.
غلام آبکش باید وخشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن. سعدی.

|| ظرفی مسین یاچوبین باسوراخ بسیار که آب برنج جوشانیده راباآن گیرند. چلوصافی. چلو پالا. سماق پالا. پالاوَن. ترشی پالا. پالاوان. || مثل آبکش، یعنی بسیار سوراخ وبیشتراین تشبیه رادرسقفی که‌آب‌از آن فرچکد آرند. || در اصطلاح مُقنیان آن طبقهٔ از زمین ست که فرود زمین درج ورست باشد و در چاه و کاریز کندن چون بدانجا رسند عادة بیش حفر نکنند. || عرق ورگ برگها «لوله‌هائی در گیاه که دارای سوراخهای ذره‌بینی بسیار ودر میان آنهاصفحه‌هائی مانندغربال است.» (فر. ط.):

گر گوش تو آهنگ شناس است دراین باغ
هر آبکش برگ گلی رشتهٔ سازی است.
صالح یزدی. || طعام که تشنگی آرد.

**آبکشی.** [ کَ ] شغل و عمل آبکش:

دو ترکمان از خیل او بیامدندو مدتها بر آن قلعه آبکشی کردند. راحة الصدور راوندی.

**آبکشی کردن.** [ کَ کَ دَ ] سقائی. کشیدن آب از چاه ومانند آن. || شستن وتطهیر شرعی تن در حمام. تطهیر جامه پس از شستن باصابون.

**آب کشیدن.** [ کَ دَ ] حمل آب از جایی بجایی. || بیرون آوردن آب بادلو ومانند آن ازچاه وحوض وجز آن. نزح. || تطهیر شرعی و نمازی کردن چیزی متنجس. || شستن جامهٔ صابون زده باآب خالص تا اثر صابون بشود. || آب کشیدن زخم و جراحتی، ریم وچرک پیدا کردن آن بسبب آلوده‌شدن باآب ناپاک. هو کشیدن. || آب کشیدن غذائی، خورنده راتشنگی آوردن.

**آب کشین** . [کَ] دست برنجن. دست بند.

**آب کلان** [کَ] نام شعبهٔ از رود گاماسب در نهاوند .

**آبکم** . [کَ] نوعی از مار .

**آب کنار** . [کِ] نام ناحیهٔ از طالش دولاب گیلان .

**آبکند** . [کَ] جایی که رود یا سیل و جز آن برده و گود کرده باشد بدرازا. جرف. دلش نگیرد ازاین کوه ودشت وبیشه وورود سرش نپیچد ازاین آبکندو لوره و جر. عنصری .

|| آبگیر . غدیر . ژی . شمر . غفچی :

هر که باشد تشنه وچشمه نیابد هیچ جای

بی گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند .

شهید بلخی . || گو . مغاك :

آبکندی دور وبس تاریك جای

لغز لغزان چون درو بنهندپای. رودکی.

|| نام شهری ومدینهٔ .(برهان)

**آب کندن**. [کَ دَ] آب انداختن ماست یاآش سرد و جز آن چون قسمتی از آن را بر گرفته باشند . آب انداختن .

**آبکو پیل**. قسمی مرغابی وآن دربحر خزر وخاصه مرداب پهلوی [انزلی] بسیار باشد ونام دیگر آن پاریلاست[۱]

**آبکور** . نمك ناشناس . نانکور؛نان کور وآب کورم خواندهٔ. مولوی. || فاقد آب . ناقهٔ صالح بصورت بد شتر

پی بریدندش زجهل آن قوم مر

از برای آب جوخصمش شدند

آب کور ونان کور ایشان بدند.مولوی.

**آبکوه**. نام قریه ایست دراطراف مشهد رضا.

**آبکوهه**. [هَ] موج . کوهه . نرهٔ آب. آبخیز.

**آبکی** . [بَ] . در تداول عامه ،رقیق . تنك . گشاده. || مایع وروان.مقابل جامد .

**آبگار**. نام هشت تن ازپادشاهان آذاسا[۲] از ۱۳۲ ق م تا۲۱۶ ب م. رجوع به عبقر شود .

**آبگاه**. ورد . مورد . (زمخشری)منهل. مصنعه . تالاب . استخر . آبخور ||مثانه.

|| تهیگاه . زیر اضلاع از دوسوی وحشی تن آدمی ودیگرجانوران. خاصره .

**آب گذار** . [گُ] معبر آب.

**آبگذر** . [گُ ذَ] معبر آب .

**آبگرد** . [گَ] گرداب :

بگرد گرد آبگردهیبتش

که در کشد ترابدم چو اژدها.ابوالفرج رونی.

**آبگردان**. [گَ] . چم فلزین . ملعقهٔ کلان باندازهٔ باطیهٔ دسته‌دار که بدان از دیگ های بزرگ آب وجزآن برگیرند .

**آب گردانی**. [گَ] تغییر دادن آب وهوا از لحاظ صحی .

**آب گردش**. [گَ دِ] تند رفتار :

آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تك

نعل سخت او زخاك نرم میگردد غبار .

ازرقی. || نوبت آبدراصطلاح برزگران .

**آب گردنده** . [رِ گَ دَ دَ] مجازا ، آسمان :

پیمبر بر آن ختلی ره نورد

بر آورد ازین آب گردنده گرد . نظامی .

**آب گرگر** . [رِ گَ گَ] نهری از کارون نزدیك شوشتر .

**آب گرم**. [رِ گَ] آب جوشیده وحار. حمیم . (دهار) || آب معدنی که بالطبع گرم باشد . حمه : آب گرم لاهیجان .

آب گرم شاهان گرماب . || حمامی که براین آب سازند مداوای بیماران را .

**آب گرم** . [رِ گَ] نام محلی کنار راه قزوین وهمدان میان قرخبلاق ونجف آباد ، بفاصلهٔ (۲۳۶۵۰۰) گزاز تهران .

|| نام رودی از روافد رود گرگان .

**آبگز** . [گَ] آبگزشدن . تباه‌شدن قسمتی از میوه . || ترنجیده شدن پوست تن آدمی بسبب آب چنانکه کار گران حمام را .

**آب گشنیز** . [رِ گَ] آبی که از کوفتن برگ وساق گشنیز حاصل کنند .

**آب گل** . [رِ گُ] گلاب . عطری که از گل سرخ گیرند : واز وی [ از پارس ] آب گل‌وآب‌بنفشه ... خیزد . حدودالعالم.

از آن پس بآبِ گل‌وبوی خوش

بشستند دست و نشستند کش. اسدی .

**آب گمه** . [گُ مَ] ماءالجمة . آبی است خاکستری رنگ و بدبوی و آنرا از شکم نوعی ماهی گیرند که دربحرچین است هر عضوی که بشکند مقدار دومثقال از آن بخورند چنانکه بدندانها نرسدآن عضو شکسته را درست کند و در دریای هرموز نیز بهم میرسد . برهان .

**آبگوشت** . طعامی که از گوشت و غالباً با نخود و لوبیا پزند و آب آنرا اشکنه یعنی ترید کنند :

گر آبگوشت که من می‌پزم بخسته دهند

خورد بروز سیم پاچه چون شکر رنجور.

بسحق اطعمه . || طعمهٔ که پیش از شکار باز و دیگر جوارح طیور را دهند .

مُسته . چشته . || مایعی خاص برای تربیت حیوانات ذره بینی .

**آبگوشت خوری**. [خُ رِی] کاسهٔ خردتر از باطیه وبزرگتر ازماست خوری که عادةً درآن آبگوشت خورند .

**آب گو گردی**. [رِ بِ گُ گَ رْ] چشمهٔ گرم طبیعی که درآن گو گرد باشددر رامسر و سمنان و لارستان فارس و خراسان و دماوند آب گو گردی هست .

**آبگون** . برنگ آب . آبی . کبود . ازرق : یگدَّره از آن کیمیا بر دُرست آفتاب و ماه و ستارگان مالیدند مس وجودشان چون درستهای مغربی بر نطع آبگون آسمان تابان شد . کتاب‌المعارف بهاء الدین پدر مولوی .

یکی دائره است آبگون چنبری

فراوان درابن دائرهٔ داوری . اسدی .

ببرید از هم و بگسست و گردان گشت بر گردون [ ابر ]

چو پیلان‌را کند‌ه‌میای آبگون صحرا.فرخی.

الا تا که روشن ستاره است هرشب

براین آبگون روی چرخ کیانی . فرخی.

زان می عناب گون درقدح آبگون

ساقی مهتاب گون ترکی حورازاد. منوچهری.

هرمیم کآبگون سپهر دهد

مغز عیش مرا خمار شود. مسعودسعد.

|| سبز . اخضر :

نگاه کن که بنوروزچون شده است جهان

چو کارنامهٔ مانی درآبگون قرطاس .

منوچهری. || آبدار. گوهردار. پرند آور. درخشان . روشن :

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ

بدانش ز آهن جدا کرد سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون

کزآن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی.

بچنگ اندرش آبگون دشنه بود

بخون پریچهرگان تشنه بود. فردوسی.

یکی خنجر آبگون بر کشید

همی خواست ازتن سرش‌را برید.فردوسی.

نشانندهٔ خاك درکین بخون

فشانندهٔ خنجر آبگون . فردوسی.

من اکنون بدین خنجر آبگون

جهان پیش چشمت کنم قیرگون . (کذا) فردوسی .

چو بهرام جنگی بدان بنگرید

یکی خنجر آبگون بر کشید. فردوسی.

نصرت اندر آبگون پولادتست

ناصر ابن آبگون پولاد باش. مسعودسعد.

|| آبگون یاگل آبگون . نیلوفر :

همیشه تا که گل آبگون زلالهٔ لعل

پدیدباشدوخیری زسوسن آزاد. فرخی.

|| نشا . نشاسته . لباب القمح : لباب البر . لباب الفوم . لباب الحنطه . آمولن . || نام رودی که گویند از جانب خوارزم آمده و بدریای خزر میریخته است و مصب آنرا بدریا آبسکون میگفته اند . || و در

(۱) واین مرغ آناس نیژر ، وما کروزاست . (۲) شهری در بین النهرین بساحل فرات که نام های دیگر آن رَها واورفه است .

خراسان بمعنی آب‌خیز یعنی قسمتی از کاریز
است که آب از آن تراید . || آبگیر. حوض.
زماهیی که در این آبگون بی آبست
بترس و او را چونین یکی نهنگ شمر .
مسعود سعد .

**آب‌گوهر** . [بِ گَ هَ] آب مروارید .
آب سپید که درچشم پدید آید .

**آبگه** . [گَ هْ] آبگاه .

**آبگیر** . دریا . بحر :
بیامد بدریا هم اندر شتاب
زهرسو در افکند زورق بر آب
زآگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر . فردوسی.
یکی آبگیر است از آن روی شهر
کز آن آب کس را ندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید
بدان ژرف‌دریا شود ناپدید . فردوسی .
|| مرداب . برکه . غدیر . بطیحه : در کتاب
خزائن العلوم چنین آورده است که این
موضع که امروز بخاراست آبگیر بوده
است و بعضی از وی نیستان بوده است
ودرختستان ومرغزار. تاریخ بخارای نرشخی.
در آبگیری دو بط وسنگ‌پشتی ساکن بودند.
کلیله ودمنه . دراین نزدیکی آبگیری دانم.
کلیله ودمنه. دراین آبگیر ماهی بسیار است .
کلیله ودمنه. بطی در آبگیر روشنایی ماه میدید.
پنداشت که ماهی است . کلیله و دمنه .
آورده اند که در آبگیری دور . . . سه
ماهی بودند . کلیله ودمنه .
وزآنجایگه لشکر اندر کشید
یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت
تو گفتی که‌چوب‌چناراست سخت. فردوسی.
ورا خرم خواند جهاندیده پیر
بدو اندرون بیشه و آبگیر . فردوسی .
|| چشمه :
از آن تاختن رنجه گشت اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت
که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید براین چشمه آمد فرود
که‌شد باره ومرد بی تارو پود . فردوسی .
بیامد سوی چشمه کهزاد شیر
زمانی بر افتاد بر آبگیر . فردوسی .
|| مصنعه: مهدی بحج رفت واندر بادیه مصنعه‌ها
وآبگیرها فرمود کردن . مجمل التواریخ .
و از خیرات سلطان ملکشاه آبگیر های
راه حجاز است که فرمود . راحة الصدور
راوندی . || حوض . استخر . آب انبار :
دگر شارسان برکهٔ اردشیر
پراز باغ وپر گلشن وآبگیر. فردوسی .
سبک برسر آبگیر گلاب
بفرمود شان ساختن جای خواب. فردوسی.
در او آبگیری بپهنای راغ
شناور در آب شکن گیر ماغ . اسدی .
|| ظرفی گلاب و عطر های مایع را که
در بزمها مینهاده‌اند .
صدا شتر زگنج ودرم کرد بار
ز دینار پنجه زبهر نثار . . .
چو از جامهٔ خز وچینی حریر
ز زر و زبرجد یکی آبگیر
بمریم فرستاد و چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر . فردوسی .
فروزندهٔ مجلس ومیگسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار . . .
طبقهای زرین پراز مشک ناب
بپیش اندرون آبگیر گلاب . فردوسی .
|| شمر. (فرهنگ اسدی) غفج. (فرهنگ اسدی)
غفچی. (صحاح الفرس) ژی . (فرهنگ اسدی)
کوژی. آبدان، تالاب. کولاب. غدیر. تَغب :
زباران زوبین وباران تیر
زمین شدزخون چون یکی آبگیر. فردوسی.
رسیدند زی آبگیری فراز
زده کلهٔ زرّبفت از فراز . اسدی .
بدو گفت بهرام کز شهرتو
زمردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه
ز تمّوز تا روز گار دمه
ترا پیشه دام است بر آبگیر
نه‌مرد سنانی نه کوپال وتیر . فردوسی
چو آگاهی آمد زشاه اردشیر
که آورد لشکر براین آبگیر .فردوسی.
چکاچاك تیغ آمدو گرز وتیر
زخون بلان گشت دشت آبگیر . فردوسی .
چو آگاهی آمدبشاه اردشیر
چو اندیشه شد براب آبگیر . فردوسی .
وز آن پس بهرسو بشد مرد پیر
بیاورد مردم سوی آبگیر . فردوسی .
چو دو آبگیرش پراز خون دو چشم
مرا دید و غرّید و آمد بخشم. فردوسی.
هوا دام کرکس شد از پر تیر
زمین شد زخون سران آبگیر. فردوسی .
کمان آزفنداك شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر . اسدی .
باد بهاری بآبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پراز چین. عماره.
شده آبگیران فسرده زیخ
چنان کوس رویین اسکندران .منوچهری.
ماغ اندر آبگیرو بر او قطره های آب
چون جهرهٔ نشسته براو قطره‌های خوی .
منوچهری .
ماهی در آبگیرداود جزعین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم. منوچهری.
مرکبش را چه آب گیر وچه بحر
خنجرش راچه یك‌تن وچه هزار. مسعود سعد.
ریخت از شاخ درختان از نهیب تیراو
غیبه‌های جوشن زر آبگون بر آبگیر. سوزنی.
|| خادم حمام که آب شست و شوی دهد.
|| آنکه سوراخ ودرزهای ظروف فلزین
چون سماور و آفتابه و تیان حمام باقلعی
یاموم مذاب بندد . || افزاری مانندجاروب
از لیف و مانند آن کـه شومالان یعنی
آهار دهندگان بر آب زنند و برتانه که
بجهت بافتن ترتیب کرده باشند فشانند :
بدفته و حد و ماشوره و کـلاوه و چرخ
باآبگیر و بمشتوب ومیخ کوب و طناب .
از قسمیهٔ خاقانی . || گنجایش و ظرفیت
حوضی یا پیمانهٔ یا مکیالی: آبگیر این
حوض‌ده کرّ است . || ظرف آب . آوند.
آبدان. || تمام پهنهٔ که آب آن بیك‌رود ریزد .
(فر . زمین شناسی .)

**آبگیر ناك** .زمینی بسیار غدیرو آبگیر.

**آبگیری**.شغل آبگیر حمام.|| الحیم کردن
ظرفهای فلزین باقلعی یا بستن منافذ آن
با موم مذاب . || پرآب کردن حوض و آب
انبار وظروف واوانی .

**آبگین** . آینه . مرآت :
همه سقف ودیوارها وزمین
بپوشید بر تختهٔ آبگین . یوسف و زلیخا
منسوب بفردوسی .

**آبگینه** . [نَ] جسمی جامد غیر حاجب
ماوراء که ازذوب سنگ آتش‌زنه (چخماق)
با قلیا (ملح القلی) سازند . شیشه. زجاج.
زُجاجه . آسر : بازرگانان مصر آنجا
[سودان] روند ونمك و آبگینه وارزیز
برند وبهمسنگ زرفروشند . حدودالعالم.
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند عدو زتو بلور . عنصری .
گهر بدست کسی کونه‌اهل آن باشد
چوآبگینه بود بی‌بهاوبست‌بها . عنصری
بهم چون بود مهرو کین گاه‌جنگ
ابا آبگینه کجا ساخت سنگ . اسدی .
آبگینه زسنگ میزاید
لیك سنگ آبگینه میشکند . خاقانی .
یکی بامن چوجان باغم بکینه
یکی مانندسنگ وآبگینه . ویس ورامین.
نپیوندند باهم مهرو کینه
چو کین‌آهن بود مهر آبگینه. ویس ورامین.
مگر میرفت استادمهینه
خری میبرد بارش آبگینه . عطار .
صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب
دل من و غم عشق تو آبگینه وسنگ .

ولی دشت بیاضی .
درشهر آبگینه فروش است وگوهری .
سعدی .
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز .
سعدی .
بدر میکنند آبگینه زسنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ . سعدی .
زمنجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار. عرفی .
||آینهٔ زجاجی||آینهٔ حلبی، آینهٔ رومی، آینهٔ فلزین. سجنجل : گفتم آن سفر کدام است، گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن. . . . و آبگینهٔ حلبی بیمن . سعدی .
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد بهرجای اندر نشاخت. فردوسی .
که از آبگینه همی خانه کرد
وزان خانه گیتی پرافسانه کرد . فردوسی .
و سنگ آبگینه . قسمی از ریگ سنگ چخماقی باشد که آنرا با مواد دیگر مخلوط و ذوب کنند شیشه ساختن را . مینا . (زمخشری.) : واز نصیبین سنگ آبگینه خیزد نیکو . حدودالعالم . || بمجاز، بمعنی ظرف از شیشه ، خاصه ظرف شراب :
زان شرابی خورد باید خرّم و یاقوت‌فام
کزفروغش سیمبر ساغر شود یاقوت‌سان
زآبگینه عکس آن چون نور بردست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان.
سوزنی.||برخی از چیزهای شفاف یادرخشنده را مانند الماس وبلور و تیغ و آسمان نیز مجازاً آبگینه گفته‌اند .
**تعبیر مثلی.** آبگینه بحلب بردن، مرادف زیره بکرمان بردن . || آبگینه وسنگ، دوچیز ضد ومخالف .
**آبگینه .** [نَ] رجوع به پل آبگینه شود.
**آبگینهٔ بیمار.** [نَ یِ] بیسیار . تفسره. قاروره . دلیل .
**آبگینهٔ حلبی .** [نَ یِ حَ لَ] ظاهراً آینهٔ فلزی بوده‌است که درحلب میساخته‌اند چنانکه امروزهم حلبی بمعنی فلز تنک براقی است که از آن سماور و جزآن سازند .
**آبگینه‌خانه .** [نَ نَ] آینه‌خانه.
**آبگینه فروش .** [نَ فُ] فروشندهٔ آبگینه: درشهر آبگینه‌فروش‌است وجوهری. سعدی .
**آبگینه‌گر .** [نَ گَ] شیشه گر. زجاجی . زَ جّاج . (ربنجنی .)
**آبگینه گری .** [نَ گَ] عمل ساختن آبگینه . جای ساختن آبگینه .

**آبگینهٔ مخروط .** [نَ یِ] واز بغداد جامه های پنبه و ابریشم و آبگینه های مخروط [۱] و آلتهای مدهون خیزد . حدود العالم .
**آبل .** [بِ] نام دیهی . بدمشق. ودیهی بحمص . وموضعی نزدیک اردن .
**آبل.** [بِ] (ع). استادودانا بچرانیدن شتر .
**آبل الزیت .** [بِ لُ زْ زَ ی] نام موضعی نزدیک اردن . وآنرا آبل نیز گویند .
**آب لحیم .** [بِ لَ] جوهرنمک .
**آب لنبه کردن .** [لَ بَ کَ دَ] افشردن میوهٔ چون نار وجدا کردن آب آن ازدانه در پوست خود .
**آبلوج .** قندمکرر . (تحفه) قند سفید. وآنرا ابلوج بفتح همزه نیز گویندوابلوج بضم همزه معرب آنست :
تا آبلوج همچو تبر زد نشد بطعم
تاچون نبات نیست ببیش نظرشکر
بادا نهاده در دهن دولتت مقیم
دست نشاط وعیش بفتح وظفرشکر .
پور بهای جامی .
**آبله .** [بِ لَ] بر آمدگی قسمتی از بشره بعلت سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی . تاوَل . مجل . مجله . نفط . جدر . بثره . دژك . خجوله . نفاطه :اگرچه پایت آبله کرده است. . . دل تنگ مکن که‌همین‌ساعت‌راه‌قطع‌شود. کتاب‌المعارف.
یا بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از بسی غمها ببسته عمرگل‌بارابیا (کذا)[۲]
عسجدی. ازفرهنگ اسدی چاپی .
هزار آبله بردل از این یك آبله است
که گفت آنکه زوحدت نخاست بسیاری .
رفیع الدین ابهری . || تبخال و تبخاله :
بازبانی پربخار و بالبی پرآبله
از چه سوزد گرتب محرق ندارد دربدن .
سلمان‌ساوجی.|| تکمهٔ پستان . سرپستان :
نیم از پرورش مادر گیتی راضی
زانکه‌خون‌خورده‌ام‌از آبلهٔ پستانش.
|| بیماریی است عفن ، ساری و و بائی باتب وبثوری برظاهر اندام که‌منتهی بچرك وریم شودو گاه‌مهلك باشد، ازاینرو تلقیح اطفال و سالخوردگان نیز بهر چند سال یکبار برای دفع و جلو گیری آن لازم وضروری است . جدری . نبخ . چیچك .
( منتهی‌الارب ) نفطه . نفاطه . ماهه :
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله بر آرد صورت کند مجدّر
نه ماهه خون حیضی چون آبله بر آرد
سی ساله‌خون مردم آخرچه آورد بر. خاقانی.
احمدك را که رخ نمونه بود
آبله بر دمد چگونه بود . نظامی .
**امثال:** مبارك‌خوشگل‌بود آبله‌هم‌بر آورد.
|| تیر . تیرك . جوش . یعنی حبابی‌از بخار که‌از بن‌ظرف‌مایعی‌جوشان‌برخاسته‌وبروی آب آید . ||حباب . کوبله . وآب‌سوار که گاه باران برحوض‌وغدیرافتد.||برآمدگی خرد در جامه های ابریشمین و پشمین . || جوش که بر اندام افتد . || آبلهٔ رخ فلك . مجازاً ، ستاره . چشم شب .
**آبله بر آوردن .** [بِ لَ وَ دَ] انتبار . تنفط .
**آبلهٔ چشم .** [بِ لَ یِ چَ] دانهٔ‌سفید یاسرخی که‌برظاهرچشم‌پدیدآیدودرتداول عامه آنرا تورك گویند .
**آبله دار .** [بِ لَ] آنکه بر تن جدری دارد . || آنکه برانداماتاول دارد .
**آبله رو .** [بِ لَ] مجدر : سلطان ملکشاه . . . آبله رو بود، چهره بزردی مایل . راحة‌الصدور راوندی .
**آبله‌رویی .** [بِ لَ] صفت‌وچگونگی آبله رو .
**آبلهٔ فرنگ .** [بِ لَ یِ فِ رَ] نار افرنجیه . ارمنی دانه . کوفت . آتشك . (از مجمع الجوامع ) سیفلیس .
**آبله‌کردن.** [بِ لَ کَ دَ] آبله‌برآوردن.
**آبله‌کوب .** [بِ لَ] آنکه تلقیح‌مایهٔ آبله کند .
**آبله‌کوبی .** [بِ لَ] تلقیح‌مایهٔ آبله.
**آبلهٔ گاوی .** [بِ لَ یِ] مایهٔ آبله که بدان تلقیح کنند .
**آبلهٔ‌گوسفند.** [بِ لَ یِ فَ] امیهه. نبخ.
**آبله‌گون.** [بِ لَ] چون‌آبله‌ودربیت‌ذیل:
دوش که این گرد گرد گنبد مینا
آبله‌گون شد چوچهر من زثریا. قاآنی.
ظاهراًغلط‌آمده‌است. چه گون‌درآخر کلمه چنانکه گونه بمعنی رنگ و لون وفام و نیزمانند وشبه وسان وروش می آیدوبس و بمعنی‌دارا ودارنده درجایی‌دیده نشده‌است
**آبله‌مرغان .** [بِ لَ مُ] بیماریی‌است عفن و ساری مخصوص اطفال و علامت آن بروز دانه های آبداری است در بشره و بیش ازچند روز نپاید .
**آبله‌ناك .** [بِ لَ] آبله دار .
**آبله‌نشان.** [بِ لَ نِ] آنکه‌فرورفتگی هاازاثرآبله بربشره‌دارد، آبله‌دار . مجدر: سلطان سنجر گندم گون آبله نشان بود . راحة‌الصدور راوندی .

(۱) شاید مراد از آبگینه مخروط بلوریابلور تراشیده باشد. (۲) از بس‌غمهای تو تا تو مگر کی آیبا . فرهنگ اسدی خطی .

**آبله‌نشان‌شدن.** [ ب لَ ن ]. نشان آبله و مانند آن بر بشره پیدا آمدن. مجدّرشدن.

**آب‌لیته.** [ ِ ب تَ ] درمجمع‌الفرس بمعنی زراعت و فلاحت آمده‌است. نقل از فرهنگ شعوری. و درجای دیگر این کلمه‌دیده‌نشد.

**آب‌لیمو.** [ ِ ب ] آبی که‌ازفشردن‌لیموی ترش حاصل کنند :

آرزویی که ترا هست بآب لیمو
شرح آن راست نیاید بهزاران طومار.
بسحق اطعمه.

**آبمال‌واره.** [ رَ ] نام‌قریهٔ و آن‌مرکز بلوك پایین ولایت مشهد خراسان است.

**آب‌مالی کردن.** [ كَ دَ ] شستن‌جامه بار اول بآب تا سپس با صابون شویند. || شستن جامهٔ آلوده بصابون درآب‌خارج حوض‌تاکف‌صابون آب‌حوض‌راآلوده‌نکند.

**آب‌مانه.** [ نَ ] نام‌محلی‌ازتوابع‌کاشان دارای معدن زغال سنگ.

**آب ماه.** ماه آب سریانی. مرادف آغوسطس رومی.

**آب‌ماهی‌نمکسود.** [ ِ ب ِ ی نَ مَ ] ماءالنون. (تحفه).

**آب مرده.** [ ِ ب م ُ دَ ] آب راکد.

**آب مردی.** [ ِ ب مَ ] نطفه. منی.

**آب‌مرغان.** [ ِ ب م ُ ] نام‌تفرج گاهی بنزدیکی شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه شنبه بدانجا روند :

دیگر نروم‌بآب مرغان
دیگر نخورم کباب‌مرغان.

|| نام چشمه ایست در قهستان و سمیرم فارس و گویند هرجای که ملخ فرودآید چون آب این چشمه بدانجا برند سار یعنی مرغ ملخ خوار از پی آب رود و ملخ فرود آمده را بخورد و تباه کند. و آن را آب سار نیز گویند.

**آب مروارید.** [ ِ ب م ُ ] نام بیماری درچشم که از کدورت زجاجیه یاپرده های آن حاصل شود و موجب عمای تام یا ناقص گردد. و آن را آب سپید و آب سفید نیز گویند. و دربرهان (تمر) را بدین معنی آورده است.

**آب‌مژگان.** [ ِ ب م ُ ] اشك :

بپدرود کردن رخ هر کسی
ببوسید با آب مژگان بسی. فردوسی.

**آب‌مژه.** [ ِ ب م ُ ژَ ] اشك.

من شسته [۱] بنظاره و انگشت همی گز
و آب مژه بگشاده وغلطان شده‌چون گوز.
سوزنی.

**آب‌مضاف.** [ ِ ب م ُ ] رجوع بمضاف‌شود.

**آب‌مطلق.** [ ب م ُ لَ ] رجوع بمطلق شود.

**آب‌معدنی.** [ ب مَ دَ ] چشمهٔ که بطبع آمیخته بپارهٔ املاح است‌مانند گوگرد و زیبق و یدو آهن و شب وزاج و در بعض بیماریها بدان استحمام کنند و یا آشامند. (طب)

**آب‌معلق.** [ ب ِ م ُ عَ لْ لَ ] مجازاً، آسمان :

خاك بر این آب معلق فشان. نظامی.

**آب مقطر.** [ ِ ب م ُ قَ طْ طَ ] آب حاصل کرده از بخار. آبی که باقرع‌وانبیق تصفیه شده باشد.

**آبن.** [ ِ ب ] (ع) طعام خشك.

**آب نادادە.** [ دَ ] مقابل آب داده. شمشیری آب نادادە. پیکانی آب نادادە و بی‌بر، شرخ.

**آب‌نار.** [ ِ ب ] رجوع بآب‌انار شود.

**آب‌نارنج.** [ ِ ب رَ ] آبی که ازفشردن نارنج حاصل کنند.

**آبناك.** آب‌دار. آمیخته بآب: شیری آبناك، ضیاح. ضیح. و زمینی آبناك، زمین که چشمه های بسیار دارد. زمین که آب از آن تراود.

**آبنایخ.** [۲] لقب قطلغ بن پهلوان ازامرای دولت سلجوقیه. و او درزمان خوارزمشاه امیر الامراء و در حملهٔ مغول امیر بخارا بوده است، پس‌از استیلای مغول بر بخارا بخراسان و از آنجا بری رفت و بپسر خوارزمشاه تیر [۳] شاه‌التجا بردوتاپایان زندگی بدانجا بود.

**آب نبات.** [ ِ ب نَ ]. قسمی حلوا و شیرینی :

چه شیوه میکند آب نبات با دل ما
که بر طبقچهٔ شمشاد و کاسهٔ حلبی است.
بسحق اطعمه.

**آبندون.** [ بَ ] نام قریهٔ بجرجان. مسقط‌الرأس ابوبکر احمدبن محمدبن‌علی جرجانی آبندونی.

**آب ندیدگی.** [ نَ دی دَ ] کیفیت وحالت چیز آب‌ندیده‌مانند‌ه کرباس‌وسفال.

**آب‌ندیده.** [ نَ دی‌دَ ] جامه یاسفال و مانند آن که هیچگاه شسته نشده و آب بدان نرسیده باشد: کوزهٔ آب‌ندیده. کرباس آب ندیده.

**آب‌نشاط.** [ ِ ب ِ ن ] مذی. (زمخشری و ربنجنی) || نطفه.

**آب‌نکشیده.** [ نَ كَ دَ ] تطهیرنشده. و مجازاً در تداول عوام سخت درشت: فحش آب نکشیده.

**آب‌نما.** [ ِ ن ] مظهر چشمه و کاریز. بنائی که در آنجا کنند. || سراب. کوراب. آل. کتیر. واله. کور.

لعاب‌الشمس. یلمع. عسقل. عساقل. لوه.

**آب نمك.** [ ب ِ نَ مَ ] آب آمیخته با نمك که در آن ماهی و پارهٔ گوشتها و بعض حبوب و بقول را از فساد و تباهی نگاهدارند و آنرا نمکاب نیز گویند.

**آب نورد.** [ نَ وَ ] ملاح. دریا نورد:

خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد
چه باك داری در کارزار از آتش و آب.
مسعود سعد.

**آبنوس.** (ازیونانی، ابنس (٤) و یاعبری، هابن ویاآرامی. آب‌نوسا) چوبی سیاه‌رنگ وسخت وسنگین و گرانبها ازدرختی بهمین نام. و آن‌درخت شبیه بعناب‌است وثمر آن مانند انگور زرد و با حلاوت، برگش چون برگ صنوبر و عریض تر از آن و خزان نمی کندوتخمش مانندتخم حنا. قسم هندی باخطوط سفید و قسم حبشی سیاه وصلب‌واملس. شیز. (ربنجنی) شیزی [زا] شیزی. قسمی از آن تیره تر باشد و آنرا آبنوس‌سیاه وساسم خوانند. (زمخشری) و این قسم چون املس بود اجود اقسام آبنوس است، وقسمی روشن تر که آنرا آبنوس‌سپید، آبنوس پیسه، ملمع‌وملمعه (زمخشری) گویند. چغ. ساج. (زمخشری) رجوع به ساج شود :

ز آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش ومسمار.
ابوالمؤید بلخی.

ببنی آن زلفینکان چون‌چنبر بالابخم
گر بلخج‌اندرزنی‌اکنون‌شودچون آبنوس.
(کذا) طیان. از فرهنك اسدی خطی.

|| چون آبنوس، تیره. تار. اغبر. سیاه:

سپاهی که‌شد دشت چون آبنوس
بدرید گوش پلنگان ز کوس. فردوسی.

تبیره برآمد زدرگاه طوس
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس. فردوسی.

زجوش سواران زرین کمر
زبس‌ترك زرین‌و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس
زمین گشت‌از گردچون آبنوس. فردوسی.

جهان پرشد از نالهٔ بوق‌و کوس
زمین‌آهنین شد سپهر آبنوس. فردوسی.

زگردش هوا گشت‌چون سندروس
زمین سربسر تیره چون‌آبنوس. فردوسی.

چوزال آگهی یافت بربست کوس
زلشکرزمین گشت‌چون آبنوس. فردوسی.

مکن ایمنی درسرای فسوس
که گه‌سندروس‌است‌و گه‌آبنوس. فردوسی.

دریده درفش ونگون گشته کوس

---

(۱) مخفف نشسته. (۲) این‌نام درتواریخ فارسی بشکلهای مختلف از قبیل ایتاخ، انیانج‌و جز آن‌نوشته شده است. (۳) پیرشاه. ن.
(٤) Ebenus.

رخ نامداران شده آبنوس . فردوسی .
برآمد زدرگاه بهرام کوس
رخ شید از گرد شد آبنوس . فردوسی .
|| پردهٔ آبنوس ، کنایه ازشب‌است.
پدید آمد آن پرده آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس .فردوسی .

**آبنوسی .** از آبنوس . برنك آبنوس. سیاه . تیره . اغبر . و آبنوسی شاخ را بمعنی سورنای وشهنای آورده‌اند :
آن آبنوسی شاخ بین‌مارشکم‌سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین‌لب برلب یارآمده. خاقانی.

**آب نوشادری.** [ بِ دُ ] آب معدنی که درآن بطبع نوشادر باشد .

**آب‌نی .** [ نَ ] میلاب ( در قلیان ) .

**آب‌نی .** نام رودی میان تورك وشیراز. از بهار عجم .

**آب نی‌شکر .** [بِ نَ شَ كَ] .عسل القصب . (تحفه)

**آب نیك .** نام قریهٔ‌از رودبار در ایالت طهران .

**آبو .** نیلوفرآبی . نیلوپر . لیلوپر :
صنعش بسر کوه برویانده شقایق
در باغ دمانده لطفش سوری و آبو.
خواجه عمیدلوبکی .
ای گرد درت آب رخ خواجهٔ کاریز
وی خاك کف‌پای تو تاج سرآبو .
شیخ آذری.|| خال.دایی . برادرمادر.خالو. بِر برار .

**آب و آش .** [بُ] از اتباع ، خوردنی های پخته .

**آبوباسر .** [سِ] تصحیف نام ابوبکر بن طفیل نزد اروپائیان . رجوع‌بابن‌طفیل شود.

**آب و جارو .** [ بُ ] از اتباع ، آب و جارو کردن . روفتن بجاروب با آب پاشیدن .

**آب ورز .** [وَ ] . آب باز . شناگر . سبّاح . || ملاح .

**آب ورزی .** [وَ] کار آب ورز .

**آب و رنگ .** [ بُ رَ ] از اتباع . سپیدی وسرخی در چهره ورونق وجلا : خوش آب و رنگ .بد آب و رنگ .
زقد و روی تو شرمنده باغبان میگفت
که آب و رنك ندارند سرو ولالهٔ ما .
حواصل چون بود در آب چون رنگ
همان رونق در او از آب واز رنگ .
نظامی . || رنگ و رو . رنگ وآب .

**آب‌ورنگی.** [بُ رَ]دراصطلاح نقاشان نقشی بالوان ، مقابل سیاه قلم .

**آب و گل .**[ گِ] (ازاتباع)خانه. بنا. زمین|| .آب‌و گلی در جایی داشتن .خانه‌یا مزرعهٔ رادرآنجادارا بودن . || ازآب‌وگل درآمدن . یا درآوردن. بسن رشدوبلوغ یا نزدیك بآن رسیدن یارسانیدن . وگاه آب وگل گویند ومراد آب وخاك است:
گر خود از اصل بنگریم او را
آب وگل‌مادر وپدر باشد . مسعود سعد .

**آبوند .** [ وَ ] ظرف آب‌وظاهراآوند مخفف این کلمه است .

**آبونه .** [ ـِ ن ] ( از فرانسه آبن ـِ ن ) آبونه‌شدن‌روزنامه‌وماننـد آن،ازخریداران ماهیانه یاسالیانهٔ آن گردیدن .

**آبونمان.**[ ـِ ن] (ازفرانسه آ بُن ـِ ن مان) نقدیکه در ازاء خریدن ماهیانه یا سالیانهٔ روزنامه و مانند آن پردازند .

**آب‌وهوا .** [ بُ هَ ] کشور . اقلیم . || سقم‌یاصحت‌مربوط بآب‌وهوای ِناحیتی.

**آبه .** [ بَ ] نام‌قریه نزدیك ساوه‌ونسبت بدان آبی‌است‌وآنراآوه‌نیز گویند ونسبت بدان آوی باشد . || نام قریهٔ باصفهان . || نام شهری بافریقیه .

**آبه .** [ بَ ] لیزابه و لعابی که با جنین توام‌برآیدازشکم‌مادر.سخد. شاهد. نخط.

**آبه .** [بَ]درنوشابه‌وشورآبه‌ودوآبه،آب.

**آبه .** [ب بَ]درزبان کودکان‌خرد، آب .

**آبه‌صوفیان .** [بَ فی ‌یا] نام محلی کنار راه‌بجنورد‌بگنبدقابوس‌بفاصلهٔ(٥٤٨٤٣٠) گز ازمشهد .

**آب‌هندوانه .** [بِ هِ دِ نَ ] آبی که از فشردن مغز هندوانه حاصل کنند .

**آبهی .** [ ـِ ب] نام رود آمو یعنی جیحون :
همان گاه نزدیك دریا رسید
یکی ژرف دریای بن‌ناپدید
بوستا درون نام او آبهی
که‌قعرش نبوده‌است هر گزتهی .
زراتشت بهرام .

**آبی .** برنـك آب . کبـود . ازرق . نیلی . نیلگون. نیلوفری . کوود .آبیو. رنگ کبودروشن. وگاه‌آبی‌آسمانی گویند و از آن آبی سخت روشن خواهند و این همان آسمانجونی وآسمانگونه است. و آبی سیر گویند واز آن آبی پررنگ و گرفته اراده کنند و مقابل آن آبی روشن است . || منسوب بـآب . مائی :
درتن خود بنگر این اجزای تن
ازکجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و اتشی
عرشی و فرشی وورومی و کشی . مولوی.
|| آنچه ازگیاه وحیوان که درآب باشد ، مقابل‌خاکی : اسب‌آبی. مارآبی. نباتات‌آبی:
با غم مرگ کس نباشد خوش
آبیان را چه عیش در آتش . مکتبی .
|| زراعت آبی . زرع مسقوی و مسقاوی . مقابل دیم‌ودیمی یعنی‌مظمی.|| ساعت آبی. ظرفی بوده بدرجات بخش شده که پرآب می کرده اند وازچکیدن آب بحدی‌معلوم زمان را می پیموده اند . || مثلثهٔ آبی و بروج آبی. دراصطلاح اهل تنجیم‌برجهای سرطان و عقرب و حوت باشد .

**آبی .** آنکه‌باچرخ‌وارابه‌آب‌بخانه‌هابرد.

**آبی .** میوهٔ بزرگتر از سیب بـر نگ زرد پرز دار و ازسوی دم وسر تر نجیده وبرگ درخت آن با پرزومخملی‌ورنگ وپوست چوب آن بسیاهی مایل . بهی.به سفرجل: دفع مضرت شرابیکه نه تیره بود ونه‌تنك، ممزوج کنندبآب وگلاب ونقل نار و آبی کنند تازیان ندارد . نوروزنامه . بحقهٔ زرین ترنج وآبی از اوراق دیناری روی نمود . تاج‌المآثر .
آبی مگر چو من زغم عشق زرد گشت
وزشاخ‌همچوچوك بیاویخت‌خویشتن. بهرامی.
تـا سرخ بـود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی .
فرخی . ازفرهنك اسدی خطی .
نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر اثر سبلت سقـلابی
یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابـی
پرز برخاسته‌زوچون‌سرمرغابی.منوچهری.
آبی چویکی جوجکك از خایه بجسته
چون جوجککان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسته
نیکو و بانـدام جراحتش ببسته
یکپـا یـك او را زبن اندربشکسته
وآویخته اورا بدگر پای نگونسار .
منوچهری .
آبی چوبکی کیسه ککی از خززرد است
در بیضه یـکی کیسهٔ کافور کلان است
و انـدر دل آن بیضـهٔ کافور ربـاحی
ده نافـه و ده شاخکك مشك نهان است .
منوچهری .
دوصف سروبن دید وآبی ونار
زده نغز دکانی ازهر کنار . اسدی .
چویك کیسه خز زرد است آبی
نه پیدا در او تارونه ریسمانش .
از تاج المآثر .
درسیب عقیقی نگرو آبی زرین
هریك‌بصف‌عاشق‌معشوقه‌نشانند .
از تاج المآثر .
خوش ترش ، زرد چهره آبی را

طبع مرطوب و لون محرور است .
از تاج المآثر .

چون دانه نار اشك بدخواهت
وزغصه رخش چو چهرهٔ آبی . انوری
چرا بر یك زمین چندین نبات مختلف روید
ز نخل و نار و سیب و بید و چون آبی و چون زینون .
سنائی

گر توصد سیب وصد آبی بشمری
صدنماید ، یك شود چون بفشری . مولوی
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند . فرقها دان ای عزیز . مولوی
آبی که بود بر او غباری
نو خط ذقنی بود ز یاری
کو در یرقان فتاده باشد
پس رو ببهی نهاده باشد .

|| و بمعنی مرغابی و امرود نیز در بعض فرهنگها دیده شده است . || قسمتی از انگور که دانه ها وحبهٔ آن مدور وپوست آن سخت باشد واز غورهٔ آن گله ترشی کنند . و غورهٔ آنرا غورهٔ آبی گویند . || برادَرِ مادر. دائی. خال. خالو. مِربرار. آبو.

**آبی** . منسوب بآبه یعنی آوه . از مردم آبه .

**آبی** . (ع) سر کش . نافرمان . بی فرمان . بازایستنده . انکار کننده . ممتنع . آبیٌ . آنکه سرباز زند از . مکروه دارنده . کاره . || آن گشن که بول بوید (مهذب الاسماء) || آبی اللحم الغفاری . نام صحابی که گوشت را ناخوش داشتی .

**آبیار** . آنکه کشت را آب دهد . اویار . آب بخش . میرآب . قلاد . ساقی :

تا کشت تخم مهرتو ، یکدم جدا نشد
ازچشمه سار خون جگر آبیارچشم .
کمال اصفهانی.

**آبیار** . نام محلی کنارراه سمنان ودامغان میان سمنان وتلیستان در ۲۳۰ هزار گزی طهران .

**آبیاری** . کارآبیار . سقایت :

بآبیاری دولت بباغ نصرت شاه
بسال فتح گل خارمند شد بویا .
خوند میرمورخ . || آبیاری کردن . آبدادن مشروب کردن . آب پاشی کردن . آبزدن . سیرآب کردن .

**آب یخ** . [ ـِ ب یَ ] آبی که در آن یخ افکنده وسرد کرده باشند .

**آبید** . شراره وسرشك آتش را گویند : در مؤید الفضلاء بجای حرف آخر رای قرشت ودرجای دیگر زای فارسی نوشته اند وبجای حرف ثالث [ ب ] یاء حطی . (برهان) . ودر برهان ، ابیز بهمزهٔ مفتوحه بروزن تمیز وآییژ نیز بهمین معنی ضبط شده است ، و دربعض فرهنگها بمعنی سرشك . آب چشم ، اشك و دمع نیز نوشته اند . وظاهراً معنی اخیر اشتباه وخلطی است ناشی ازکلمهٔ سرشك آتش معنی اولی آبید .

**آبیدوس** . ازشهرهای مصرعلیاست و تخته سنگهای موسوم بآبیدوس که نامهای دوطبقه ازفراعنهٔ قدیم مصر دران نقش بوددر حفراراضی آن بدست آمد . (بسال ۱۸۱۷)

**آبیذیمیا** . [ می یا ] ( از یونانی ابی ، بر ، و دمس ، قوم) . مرض وبائی .

**آب یك** . [ یَ ] نام محلی از توابع قزوین کنار جادهٔ طهران میان ینگی امام و قشلاق بفاصلهٔ ۹۵۸۰۰ گز از طهران . این قریه دارای معادن ذغال سنك است بدرهٔ کوچکی واقع در شمال غربی بفاصلهٔ ۴۰۰۰ گز . زغال سنگ آب یك دارای ۷۵۰۰ کالری حرارت است و بسهولت به کك تبدیل تواند شدن.

**آبین** . نام قریه ایست از توابع شیراز و مغارهٔ بنزدیك آن که مومیایی معدنی از آنجا خیزد . || نام مومیایی که از معدن آبین گیرند . موم آبین . وصاحب برهان درآیین نیزهمین معنی را آورده است .

**آبیو** . آبی . کبود . ازرق . نیلگون .

**آبی وخاکی** . آنکه هم درآب و هم درخشکی زیستن دارد .

**آپادانا** . بارگاه پادشاهان ایران || نام یکی ازقصور تخت جمشید .

**آپارتمان** . [ ت ] (از فرانسه ، خانهٔ دارای چندین یرت) خانهٔ بچندین آشکوب

**آپاندیسیت** . (کلمهٔ فرانسوی) آماس که در ضمیمه یعنی زائدهٔ دودی پدید آید .

**آپاردی** . ( شاید ازترکی از آپارماق بمعنی بردن) سخت گربز. || سخت بی شرم.

**آپستگاه**. [پَ تَ] درفرهنك اسدی خطی کلمهٔ بدین صورت هست بمعنی آبشتنگاه وشعر قریع الدهر رادراینجانیز شاهد آورده است.

**آپکانه** . [نَ] آبکانه . افکانه . آفکانه . (برهان)

**آپلن** . [پُ لُ] رجوع به افولون وابلن وافلن شود .

**آپوق** . پرباد کردن دهان و زدن دست در آن حال ازبیرون سوی برگونه ، تاآوازی از میان دولب برهم آورده برآید : لیق.

**آپیخ** . پیخال :

همواره پر آپیخ است آن چشم فژاکند
گویی که دوبوم آنجا برخانه گرفته است.
عمارهٔ مروزی .(۱)

**آپیس** . گاومقدس مصریان قدیم ومعبود مردم ممفیس.

**آپیون** . (ازیونانی اُپی یُ ن) اَفیون. تریاك باستعمال امروز :

طلخی و شرینیش آمیخه است
کس نخوردنوش وشکربآپیون . رود کی.

**آتاب** . ج. اِتب .

**آتابای** . نام تیرهٔ از ترکمانان .

**آتابیك** . رجوع به اتابك شود .

**آتاش** . (گویا از ترکی جغتائی ، آد « نام » وتاش « هم » ) [۲] همنام . سمی . و آنرا آداش نیز گویند : آتاش عبادلهٔ مغتفره . راحة الصدور راوندی .

ای آنکه تراست ملك آتاش
با دیو و پری بزیر خاتم
راحة الصدور راوندی . در مدح سلیمان بن محمد بن ملکشاه

گر کار بنام استی از آتاشی عمر
فرزندتو باعمر بودستی هموار . ناصرخسرو.
پشت دین بوالمظفر آن شاهی
کامد آتاش شاه پیغمبر . از راحة الصدور راوندی.

روانش ازروضهٔ رضوان وفرضهٔ جنان تماشای آن میکند که آتاش او بشادکامی حکم می راندو. . . . راحة الصدورراوندی.

**آتاواوتا** . [وُ ا و] ازاتباع و درتداول عامه، همگی ازبزرك و کوچك وگاه گویند آتا واوتا بلند و کوتا . یعنی بلند و کوتاه

**آتبین** . نام پدر فریدون :

چوضحاك بگرفت روی زمین
پدید آمد اندر چهان آتبین . فردوسی .
فریدون که بد آتبینش پدر
مراورا که بدپیش از آن تاجور . فردوسی .
باز دگرباره مهرگان بدرآمد
جشن فریدون آتبین بیرآمد . منوچهری .
خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم
قاتل ضحاك کیست جزپسر آتبین . خاقانی .
دشت عربرا پسر ذوالیزن
خاك عجم را پسر آتبین . سنائی .

و مصحف آن آبتین است . و در برهان بمعنی نفس کامل و نیکو کار و صاحب گفتار و کردار نیك و اسعد السعداء آمده است .

---

۱ ـ در بعض نسخ فرهنگهای منسوب باسدی کلمهٔ بصورت مضبوطهٔ فوق آمده و بیت عماره را نیز مثل آورده اند و در بعض دیگر پیخ ضبط شده وهمین بیت باتبدیل « پرآپیخ » به « پر از پیخ » شاهد آمده است .

(۲) تاش ، همان کلمه است که درخیل تاش و خواجه تاش هم آمده است در تمرتاش و آلتون تاش بمعنی سنگ است .

**آتربات** . [ رُ ] آذربد . آتش پناه .

**آتربات مانسار سپندان** [ رُ ] ( پسر قانون مقدس آتش پناه . ) نام مؤبدی وزیر شاپور دویم وشارح اوستا.

**آترپاتن** . [ رُ ـِ ت ] نام قدیم و اصلی آذربایجان .

**آترپاتنه** . [ رُ ـِ ت نَ ] آترپاتن .

**آتسز** . [ ـِ س ] نام سومین فرمانروای سلسلهٔ خوارزم شاهی است که ازحدود ۴۷۰ تا حدود ۶۲۸ امارت داشته اند . آتسز پسر محمد بن انوشتکین و نخستین کسی است که در فرمانروایی خوارزم علم استقلال برافراشت . انوشتکین و پسرش محمد از جانب سلجوقیان حکومت خوارزم داشتند . آتسز نیز درسال ۵۲۱ آنگاه که پدرش محمد درگذشت بفرمان سنجر پسر ملکشاه جانشین پدر گردید . لیکن پس‌از چندی دعوی استقلال کرد ومیان او وسنجر چندنوبت جنگ افتاد ودرسال ۵۳۳ مغلوب سنجر گردید . سه سال بعد ( سال ۵۳۶ ) کار سنجر بسبب شکست عظیمی که از ترکان بافت روی بضعف نهاد و آتسز این فرصت را ازدست نداده باردیگر سر بطغیان بر آورد و بحدود مرو و خراسان تاختن برد وعاقبت در سال ۵۳۸ باسنجر آشتی کرد و فرمانروایی خوارزم او را مسلم گردید . آتسز پادشاهی دانش دوست و ادب پرور بود و در دربار او عدهٔ از علما و ادبا مجتمع بودند و ازجمله رشید و طواط است که سالها ندیم و مداح او بود و کتاب حدائق السحر را بنام او پرداخته است . آتسز مدت سی سال در ابتدا بنیابت و سپس باستقلال فرمانروایی کرد ودر سال ۵۵۱ درگذشت . و آتسز بفتح‌همزه نیز ضبط کرده اند .

**آتش** . [ تَ ] ( از زندی ، آترس . واوستایی آتر . وسانسکریت ، هوت آش یعنی خورندهٔ قربانی . از هوت «قربانی» وآشَ، خورنده .) یکی‌ازعناصر اربعهٔ قدما و آن حرارت توأم بانوریست که از بعض اجسام سوختنی برآید چون چوب وذغال وامثال آن. آذَر. آدر. وَرزَم. تش. آدیش. وداغ . بلك . کاغ . مخ . هیر . نار . سعیر. عجوز . امّ القری . و در زبان شعری از آن بقبلهٔ جمشید . قبلهٔ دهقان قبلهٔ زردشت . قبلهٔ مجوس . بسترسمندر. و تختهٔ زرنیخ . وغیر آن تعبیر کرده‌اند. شیخ ما گفت سرّی سقطی که خال جنید بود قدس‌الله روحهما بیمارشد جنید بعبادت او در شد و مروحة برداشت تا بادش کند . گفت ای جنید آتش از باد تیزتر شود . اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید .

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار . . . .
یکی آتشی بر شده تابناك
میان بادو ابر از برتیره خاك . فردوسی .
پس آنگاه فرمود پر مایه شاه
که بر چوب ریزند نفت سیاه
زمین گشت روشنتر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان . فردوسی .
همی برشد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب . فردوسی .
بدانگه بدی آتش خوبرنگ
چومرتازیان راست محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزوروشنی درجهان گسترید . فردوسی .
عطات بادچوباران دل موافق خوید
نهیب‌آتش‌وجان مخالفان‌پده‌باد. شهیدبلخی.
آتش هجرانت را هیزم منم
وآتش دیگرت راهیزم پده . رودکی .
زلف در رخسار آن دلبر چودیدم بیقرار
می‌بیندازم درآتش جان‌ودل‌چون داربوی .
کشفی . از فرهنگ اسدی خطی .
شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو بر داشتند .
از کلیله و دمنهٔ رودکی باب اسد و ثور .
آتش دادت خدای تانخوری خام
نز قبل سوختن بدو سرو دستار.
ناصرخسرو .
بدان ماند بنفشه برلب جوی
که برآتش‌نهی گوگردبفخم . منجیك .
بآتش مان چه سوزد نه خدایست
که آتش کاربادافره‌نمایست. ویس ورامین.
گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش‌اندر آب . عنصری.
خرد زاتش طبعی آتش تراست
که مرمردم خام را او پزد . ناصرخسرو .
آتش دوزخ ازآن آتش‌بسی عالی‌تراست
گر غذا درخورد یابد درسوی علیا شود.
ناصرخسرو .
خردمند کوشد کز آتش رهد
نه خود را بسوزنده آتش دهد . اسدی .
همچنان کاندرجهان‌زآتش نسوزد زرهمی
زر جانت را نسوزد زآتش سوزان سقر .
ناصرخسرو .
پلنگ از زدن کینه ورتر شود
بباد آتش تیز بر تر شود . سعدی.
بکوه سپند آتش اندر فکند
که دودش برآمدبچرخ بلند . فردوسی .
مر او را گفت پورا چند گویی
در آتش آب روشن چند جویی .
ویس ورامین .
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه برروزن‌اومیگذرد دوددلست.سعدی.
آنکه آتش راکند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی‌ضرر . مولوی .
بجنك اندرون مرد را دل دهند
نه بر آتش تیز بر گل نهند . فردوسی .
چو بخشایش پاك یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود . فردوسی .
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی‌آتش وباد خاست . فردوسی .

|| درامثلهٔ‌ذیل‌مفتوح‌بودن‌تاء درآتش‌ظاهر است :

آسمان ابلق وروی زمی ابرش گشته است
دشت ماننده دیبای منقش گشته است
لاله برطرف چمن چون گه آتش گشته‌است.
منوچهری .
بگریه گه گهی دل راکنم خوش
توگوئی‌می‌کشم آتش بآتش . ویس‌ورامین.
تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگزنشودحقیقت‌وقت‌توخوش . بخاری .
باغم مرگ کس نباشد خوش
آبیان را چه عیش درآتش . مکتبی.
کی شود دهر با تو یکدم خوش
چون جهد ناگه از خیار آتش . سنائی .

|| پارهٔ از زغال یا هیمهٔ افروخته . اخگر جذوه . سکار . بجال . جمره . قبس .
|| گوگرد احمر در اصطلاح کیمیاگران.
|| مجازاً . جهنم . دوزخ :

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ازآتش دهی بحشر جواز
زستن‌و مردنت یکی‌است مرا
غلبکن در،چه باز یاچه فراز.
ابوشکور بلخی .
آزها را بسوی خویش مکش
که کشدجانت‌راسوی‌آتش. حدیقهٔ‌سنائی.

|| تندی . تیزی :

بگفتند کین رنج دادی بباد
سر نامور پرزآتش مباد . فردوسی .

|| ایذاء . اضرار . ظلم فاحش :

بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالید بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم
زشاه آتش آید همی برسرم . فردوسی .

|| غم . اندوه سخت :

دلش [ضحاك] زان زده فال پرآتش است
همان‌زندگانی براوناخوش‌است . فردوسی .

روان باچشم گریان و دل ریش
بآب اشک میکشت آتش خویش .
امیرخسرو دهلوی . || شراب :
خاك را از باد بوی مهربانی آمده‌است
درده آن آتش که آب زندگانی آمده‌است .
سنائی . || بلا ومصیبت :
زاتش قهر وبا گردید نا گاهان خراب
استرابادی که خاکش بود خوشبوتر زمشك .
کاتبی ترشیزی . || حرارت . عشق سوزان :
همه کسی صنما [ مر ] ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش پرست شاماریم . منطقی.
ازفرهنگ اسدی خطی . || آبی بر آتش
یابرروی آتش کسی زدن ، تسکین غضب
او کردن : من بنده بفرمان رفتم نزدیک
خواجه . . . و آبی بروی آتش زدم .
ابوالفضل بیهقی . || بمعنی نور و رواج
و رونق وغضب و سبکروحی وقدر ومرتبه
و گرانی نرخ هم گفته‌اند و کنایه ازشیطان
است و کنایه ازمرد شجاع و دلیرهم هست
و قوت هاضمه و اشتها را نیز گویند .
برهان قاطع .

**تعبیرات مثلی :** آتش ازآب بر آمدن
یااز دریای آب بر آمدن . یاآتش از آب
افروختن . کاری عظیم سخت پیش آمدن:
پس آگاهی آمد بافراسیاب
که آتش بر آمدزدریای آب . .
ازایران نهنگی [رستم] بر آمد بجنگ
که شد چرخ گردنده را راه تنگ .
فردوسی .
من چوخواهم کرد فریادآبزآتش بر کشم
اوچوخواهدخوردتشویر آتش افروزد زآب
معزی . || آتش از جایی برانگیختن یا
بر آوردن ، ویران کردن آن جای :
بکین سیاوش بریدم سرش
برانگیختم آتش ازکشورش.
فردوسی .
سپاهی بر ، از جنگجویان بروم
که آتش بر آرند از آن مرزوبوم.
فردوسی .
|| آتش کارزار برانگیختن ، پیوستن حربی
را . برشدت وحدت جنگ فزودن :
برانگیختند آتش کار زار
هواتیره گون شدز گردسوار.
فردوسی .
|| آتش از آب ندانستن . عظیم متهور و
بی‌باك بودن :
یکی شهریار است افراسیاب
که آتش همانا نداند زآب . فردوسی .
|| آتش بدست خویش بر ریش خویش
زدن . ( ازنفایس‌الفنون . ) وآتش بدست
خویش در خرمن خویش زدن . خود
باعث زیان و رنج خویش گشتن :
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
من‌خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش .
|| آتش‌بی‌زبانه . بکنایه ، لعل . یاقوت .
|| شراب :
بسفالی زخانهٔ خمار
آتش بی‌زبانه بستانیم . خاقانی .
|| آتش‌ازخیار بر آمدن یاجستن ، امری
ممتنع و محال صورت بستن :
بی آبروی دست توهر کس که آب یافت
از دست دهر ، بود چنان کآتش ازخیار .
انوری .
یارب آن آتش از خیار جهد
که دلم زآتش غمش برهد . انوری .
لطیفهٔ کرم تست اینکه نرگس را
بسعی بادبهار آتشی جهدزخیار. کمال‌اسمعیل.
چون بعشق از خیارت آتش جست
آتش از آتشی بدارد دست . سنائی .
نامت بمیان مردمان در
چون آتشی ازخیار جسته . انوری .

**امثال :** آب و آتش بهم نیاید راست ،
دوضد فراهم نیایند . || آتش‌ازآتش گل
کند . یاری بیکدیگر مایهٔ سعادت یاری
دهندگان است . || آتش از باد تیز تر
گردد . ملامت عاشق‌را برعشق‌اوافزاید .
|| آتش چنار از چنار است . آنچه‌ازبدی
که بما میرسد نتیجهٔ کارهای ما یاکسان
ماست :
کفن بر تن تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هرچناری . عطار .
|| آتش از چنار پوده بر آید ، دود از
کنده برخیزد . || آتش چو برافروخت
بسوزد تر و خشك . کیفر و بادافراه
گناهکاران گاه بی گناهان‌را نیز فراگیرد.
|| آتش ازخیار نجهد یابرنیاید ، توقع و
انتظاری نه‌بجای خویش است :
کی شود دهر باتو یکدم خوش
چون جهد ناگه از خیار آتش . سنائی .
نکرد و هم نکند حاسد توکار صواب
نجست وهم نجهد هرگز از خیار آتش .
ادیب صابر .
آبی از روزگار اگر ببرم
آتشی دان که ازخیار آید . انوری .
|| آتش اگراندك است حقیرنبایدداشت.
سعدی ، دشمن‌حقیروبلای خرد را کوچك
شمردن‌صواب نباشد . || آتش بجان‌شمع
فتد کین بنانهاد ، نفرینی است کسی را که
بدعتی‌زشت‌نهاده باشد . || آتش‌بزمستان
زگل سوری به ، آتش در زمستان سخت
مطلوب‌است . || آتش‌بگرمی‌عرق انفعال
نیست ، شرم و خجلت گناه و خطایی سر
زده سخت ناگوار باشد . || آتش جای
خود باز کند ، مرد زیرك و ماهر واستاد
زود شناخته شود . خوبان وصاحب جلالان
در هر دل راه یابند . || آتش دوست و
دشمن نداند ، آتش چوبرافروخت‌بسوزد
تروخشك . || آتش‌را بآتش نتوان کشت .
عداوت‌رابامحبت‌تسکین‌توان‌دادنه‌باعداوت.
|| آتش را بآتش ننشانند ، آتش‌رابآتش
نتوان کشت . || آتش را بروغن نتوان
نشاند ، آتش را بآتش نتوان کشت . ||
اگر آتش شود خود را سوزد ، حدت و
شدت غضب یاکاراو برخصم وحریف‌زیان
نبخشد وخود او را زیانبخش ترباشد . ||
آتش سوزان بود حیات سمندر . قاآنی .
|| آتش سوزان نکند باسپند
آنچه کند دود دل‌مستمند . سعدی .
|| آتش کند پدید که عود است یاحطب .
ابن‌یمین ، عندالامتحان یکرم الرجل او
یهان . || آتش کندهر آینه صافی‌عیارزر.
معزی . رجوع بمثل پیشین‌شود . || آتش
که به بیشه افتد تر و خشك نداند یانه
خشك گذارد ونه‌تر ، آتش چوبرافروخت
بسوزد تروخشك :
آتش که بشعله بر کشد سر
چه‌هیزم خشك وچه گل تر . ناصرخسرو .
توآتش به‌نی در زن و در گذر
که در بیشه نه‌خشك ماند نه‌تر . سعدی .
زآتش قهر وبا گردید نا گاهان خراب
استرابادی که خاکش‌بودخوشبوتر زمشك
وندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند
آتش اندر بیشه چون افتد نه ترماند نه
خشك . کاتبی ترشیزی .
|| بکش آتش خرد پیش از گزند .
که گیتی بسوزدچو گردد بلند . فردوسی .
دشمن‌راپیش ازآنکه‌نیرو یابد دفع کردن
باید .
|| تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز .
فردوسی ، فروتن باش و ازخشم و تندی
پرهیز . || در آتش‌بودن به‌ازبیرون آتش
است . شریك بودن در بلا و رنج کسان
خود بهتر از دور بودن از بلا و شنیدن
اخبار مبالغه‌آمیز آنست . || هر کس آتش
گوید دهانش نسوزد . ( از قرةالعیون )
گفتار محض را اثری نیست . || گویی
مویش را آتش زدند . باعدم آگاهی
درست بوقت رسید .

**تشبیهات مبتذله :**
مثل آتش . سخت بشتاب :
بکردار آتش همی راندند
جهان آفرین را همی‌خواندند . فردوسی.
بزد بوق و کوس وسپه برنشاند
بکردار آتش ازآنجا براند . فردوسی .
بسیار گرم . نیك سرخ . || مثل آتش و
اسپند ومثل آتش و پنبه . سخت ناسازوار.
|| مثل آتش خواه ، آنکه درنگ نیارد
و بمحض آمدن بازگشتن خواهد :
ای گشته دلم بیتو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان من بآتش راهی

چون میدانی که در دل آتش دارم
ناآمده بگذری چو آتش خواهی . عطار .

|| مثل آتش سرخ ، بثره یا دملی سخت باحرارت . تنی از سوزش تب سرخ شده. طعام یا دوائی سخت حارّ و حادّ . مثل آبی که روی آتش ریزند ، دوائی سریع التأثیر . گفتاری که زود اثر بخشد در شنونده .

**آتش** . [ تَ ] تخلص شاعری فارسی از متأخرین که اصل وی از حله و مسکنش فریدن اصفهان بوده و در تذکره ها بنام آتش اصفهانی یاد شده است . ونام اصلی او را ذکر نکرده اند . تخلص خواجه علی حیدر شاعر هندوستانی که بفارسی و اُردو شعر میگفته و بهردو زبان دیوان اشعار داشته و درسال ۱۲۶۳ وفات یافته است .

**آتش آسمان و آتش آسمانی** . برق. صاعقه .

**آتش افرازه** . [ تَ اَ زَ ] قسمی از آتشبازی . تیرهوایی . فشفشه .

**آتش افروختن** . [ تَ اَ تَ ] تسعیر . تأریث . توقید . ایقاد . تسجیر . استیقاد. اشعال . اثقاب . تثقیب . تأریش. ایراء . توریه . تشعیل . الهاب . اضرام . تلهیب . تأجیج . روشن کردن و رجوع بافروختن شود . || مجازاً ،فتنه انگیختن وسبب جنگ ودشمنی شدن : میان دوتن آتش افروختن نه عقل است وخود درمیان سوختن. سعدی.

**آتش افروز** . [تَ اَ] موقدو گیراننده و روشن کنندهٔ آتش :

ظرافت آتش افروز جداییست
ادب آب حیات آشنایی است .

|| ظرفی سفالین بهیأت جمجمهٔ آدمی که گویند ازمخترعات جالینوس است وسوراخی تنگ دارد . و چون آنرا درآب فرو برند آب بخود کشد و سپس چون بکنار آتش نیم افروخته گذارند وگرم شود بخاری از سوراخ بآتش دمد و آتش را برافروزد. و آنرا بفارسی دمه و آتش فروز و آذر افروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا نیز گویند و بعربی جُرّهٔ مثقبه خوانند. || وقود . آتش افروز . آتش افروزه . آتش افروزینه . آتش گیره . یعنی هرچیزی که بدان آتش افروزند ازپنبه وخاروخاشاک و رکوی نیم سوخته .

|| مطبخی : کافتاب سپهر باهمه قدر
آتش افروز دیگدان من است . سنائی .

|| هریک از افراد هیأتی که از چند روز بنوروز مانده تا سیزدهم فروردین برای تفریح و شادمانی مردمان باشکال مضحک درمیآمدند و با ساز و آواز در کوچه ها میگشتند و از مردم چیزی می‌ستدند . و آنرا کوسه گلین نیزمی گفتند . وبی‌شبهه این رسم باقیماندهٔ رکوب کوسج و میر نوروزی است . مثل آتش افروز. جامه های نامتناسب و کوتاه وبلند دربر کرده. || نام مرغی که آنرا ققنس[1] گویند . || محضب . مسعر . مسعار . محراک . محرث . محراث . آتش کاو . اسطام . سطام . تنور آشور. چیزی که بدان آتش آشورند. || سوختهٔ هر چیز که بدان آتش افروزند . ( برهان )
|| نام ماه یازدهم ازسالهای ملکی یزدجری. (برهان) .

**آتش افروزنه** . [تَ اَ زَ نَ]خرده ها از خار وخاشاک که بدان آتش افروزند . فرزونیه . آتش افروز . آتش گیره . آتش افروزه . آتش افروزینه . وقود . گیره .
|| چخماق . ( برهان . )

**آتش افروزه** . [ تَ اَ زَ ] رجوع بآتش افروزنه شود .

**آتش افروزی** .[ تَ اَ]فعل آتش افروز.

**آتش افروزینه** . [ تَ اَ نَ] رجوع بآتش افروزنه شود .

**آتش انداز** . [ تَ اَ ] آنکه درجنگها آتش یا نفط بصف دشمن افکند :

بهرسو که دو گرد کین ساز بود
میانشان یکی آتش انداز بود . اسدی .

|| کسیکه افروختن تنور نانوایی باا وست.

**آتش انگیز** . [ تَ اَ ] فرزوینه. ذکوة. ذکیه ( حبیش تفلیسی . ) || رکو وپنبه و قاو که ازچخماق آتش بدان افتد . ومجازاً گویندهٔ سخنان تُند و خشمناک .

آن دل شده زان فسانه شد تیز
بگشاد دهان آتش انگیز .

**آتش باد** . [ تَ ] سموم . بادگرم .

**آتش بار** . [تَ] آنکه آتش فروریزد.

هیزم خشک و برق آتش‌بار
مرد خفته است و دشمن بیدار . اوحدی .

|| باتری . دستهٔ از توپها .

**آتش باره** . [ تَ رَ ] چخماق .(فرهنگ نعمة‌الله )

**آتشبازی** . [ تَ ] ترکیباتی ازباروت و اجزاء دیگر که درجشنها وشادیها بصور و اشکال گوناگون افروزند و افکنند .

**آتشبان** . [تَ] سادن آتشکده.|| شیطان وديو. || مالك‌دوزخ . زبنیة (مفرد زبانية)

**آتش بجان** . [ تَ بِ ] غم وسوزش و شوق محبت . ( برهان ) و آتش بجان گرفته نفرینی است .

**آتش برزین** . [ تَ شِ بَ] آذربرزین:

کسی که آتش برزین ندیده بود بدید
رخش چو آتش و زلفش دمیده ریحانش. سلمان ساوجی .

**آتش برك** . [تَ بَ] چخماق. آتش‌زنه:

شد آنچنان برطوبت هوا که آتش برگ
ز سنگ قطره برون آورد بجای شرار .
حسین ثنائی .

**آتش بند** . [ تَ بَ ] افسون که بدان آتش فرونشینند .

نسخهٔ کز خط تست اندر دل سوزان من
سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانمش.
امیرخسرو دهلوی .

**آتش بید** . [تَ] مرکز بلوك هشترود و قوریچای .

**آتش بی دود** . [ تَ شِ ] شواظ .
|| کنایه از آفتاب وقهر و غضب و شراب لعلی. (برهان) || در بعض فرهنگها مجازاً بمعنی لعل وعقیق ویاقوت نیز ضبط شده است.

**آتش پا** . [ تَ ] مجازاً تندرو . دوان :

باز در بستندش و آن دربرست
برهمان امید آتش پاشده است . مولوی.
جنیبت بس که آتش پای گشته
هلال نعل پروین سای گشته . امیرخسرو دهلوی .

**آتش پارسی** . [تَ شِ] تبخال وتبخاله :

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده بنكتهٔ دری .
خاقانی .

|| نام مرضی که آنرا نار پارسی گویند و این مرض همان جمره است یا مرض دیگر نزدیك بدان ، و آن بثرهٔ چند است بسیار سوزان و با درد شدید و در اوایل چرکی و زردابی با او همراه و جوشش و شور و پخته شدن آن بدیگر

(۱) اصل این کلمه بیونانی فُ ای‌نیکس است وآن مرغی است که مطابق افسانه‌های قدیم یونانی قرنها میزیسته و در پایان حیات تودهٔ هیمه گردکرده و خود را در آتش میسوخته و از خاکسترش ققنس دیگری بوجود میآمده است. ونیز نام سازی بوده است ازاختراعات مردم فینیقیه . رجوع شود به ققنس وفُ ای نیکس .

بشور شبیه نیست و لون آن بزردی مایل است و خداوند این مرض غالباً باحرارت و تب میباشد و علاج آن بدفع صفرا و ضمادهای خنك و غذاهای مرطوب باید کردن و این غیر از آتشك است که بنار فرنگ وآتشك فرنگ معروف است . (نقل باختصار از فرهنك سروری) :

از آتش پارسی روان سوزتر است
این عشق که ازخاك خراسان آورد.
از سروری .

نترسم زخصمان اگر برطپند
کزین آتش پارسی در تبند . سعدی .

جمره . نارفارسیه .

**آتش پاره .** [تَ رَ] اخگر . سکار . بجال . جمره. جذوه .قبس.|| کرم شب‌تاب. || مجازاً . سخت جافی و ستمکار :

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیارهٔ
باد دستی خاکبی بی آبی آتش‌پارهٔ .سنائی.

||داهی.|| مثل آتش پاره ،کودکی سخت بی آرام و شریر و شوخ .|| چابك و چربدست .

**آتش پرست .** [تَ پَ رَ] آنکه آتش را چون قبلهٔ نیایش کند :

بیك هفته بریش یزدان بدند
مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود . فردوسی .

(آنگاه که کیکاوس و کیخسرو برای دعا باتشکدهٔ آذر گشنسب رفته بودند [۱] )

بهر برزنی بر دبستان بدی
همانجای آتش پرستان بدی . فردوسی .

بکردار نیکان ستایش کنیم
چوآتش پرستان نیایش کنیم . فردوسی .

یکی دین دهقان آتش پرست
که بی‌باژبرسم نگیرد بدست . فردوسی .

بدو داد مهتر بفرمان اوی
برآیین آتش پرستان اوی . فردوسی .

همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش پرست شماریم .
منطقی . از فرهنك اسدی خطی.

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم‌چون ترکان مستند. نظامی .

وسعدی آتش پرست را بابت پرست خلط فرموده و گفته‌است :

مغی در بروی ازجهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود . . . .
که‌سر گشته‌ دون‌آتش پرست
هنوزش سر ازخمر بتخانه‌مست.

و مرادف آن آذر پرست است و شعرا گبر ، مغ ، موغ ، ومجوسی را نیزبمعنی آتش پرست استعمال کرده اند . || بمعنی سادن و پرستار آتش نیز آمده است :

چنان دید در خواب کاتش پرست
سه آتش فروزان ببردی بدست . فردوسی .

**آتش پرستی .** [تَ پَ رَ] فعل آتش پرست . || دین آتش پرست :

چوشب رفت و بردشت پستی گرفت
هواچون مغ آتش‌پرستی گرفت... عنصری .

**آتش پیکر .** مجازاً ، شیطان و جن .

**آتشت .** [تِ] نام محلی میان قلعهٔ مندیش و کوهتیز بنزدیکی کوژ .

**آتش تاب .** [تَ] گلخنی . تون تاب .

**آتش تاو .** [تَ] آتش تاب .

**آتش چرخان .** [تَ چَ] جواله . آتشگردان . آتش سرخ کن .

**آتش خان .** [تَ] نام‌یکی از بزرگان باستانی نصیریان یعنی علی اللهیان . و او را خان آتش نیز گویند .

**آتش خانه .** [تَ نَ] معبد آتش پرستان .آتشکده . آتشگاه . بیت النار . بیت النیران : واین آتشخانه راکه داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم امّا بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید . تاریخ سیستان . || مجموع سلاح آتشین ازتوپ و تفنگ و نظائر آن درفوجی از سپاهی . ||آتشخانهٔ سماورو کشتی وراه‌آهن قسمتی که آتش در آنست . و آتشخانهٔ تفنگ درون لولهٔ آنست .

**آتش‌خو [تَ] و آتش‌خوی .** [تَ] تند خوی .

**آتش خوار .** [تَ خا] شتر مرغ . نعامه . ظلیم . اشتر مرغ . آتش‌خواره . || مجازاً سخت ستمکار :

ببرد آب عالم ابرار
مدحت پادشاه‌آتش خوار . [۲] سنائی .

در بعض فرهنگها معنی سمندر نیز باین کلمه داده و دو بیت ذیل را شاهد آورده اند :

خسرو است و سوز دل وزذوق عالم بیخبر
مرغ آتش خواره کی‌لذت شناسد دانه را.
امیرخسرو دهلوی .

مرغ آتش خواره‌ئی‌جزاخگر نخواهددانه‌را
عرفی.

واین سهوی است چه سمندر مرغ نیست و مراد این دو شاعر از مرغ آتش خوار و آتش خواره همان نعامه و ظلیم است .

**آتش خواره .** [تَ خا رَ] رجوع بآتش خوار شود .

**آتش خواه .** [تَ خا] آنکه ازخانهٔ همسایه و مانند آن قبس وجذوهٔ طلبد. گیراندن‌هیمه‌یاذغال‌ویاچراغ‌خویش‌را. قابس:

ای گشته دلم بیتو چو آتشگاهی
و زهرگ جان من بآتش راهی
چون میدانی که دردل آتش دارم
ناآمده بگذری‌چوآتش خواهی . عطار .

**آتش خواهی .** [تَ خا] کار و فعل آتش خواه .

**آتش دادن .** [تَ دَ] گشاد دادن و افکندن توپ و امثال آن . || مجازاً ، تحریك غضب کسی کردن .

**آتش داغ .** [تَ] اثر آتش بربشره.

**آتشدان .** [تَ] کانون . کانونه . اجاق . منقل : فرمودندمن ازقصرعارفان روان شدم شما دیگ برآتشدان نهادید . بخاری .

دو گوهر است دربنوقت شرط مجلس ما
قنینه معدن این وتنور مسکن آن
یکی چوآب زر اندر میان جام و قدح
یکی‌چوبرگ گل‌اندرمیان آتشدان.معزی.

دیگپایه.دیگدان.تنور.تنوره. کور. کوره. تنورآهنگر. کلانهٔ آهنگر.(مقدمةالادب). ||سطام.کفچهٔ آتشدان.(السامی‌فی‌الاسامی) || محراب . ببغاء . مجمره . [۳] ابوریحان .

**آتش‌دست .** [تَ دَ] جلدوچست‌درکار.

**آتش‌دستی .** [تَ دَ] صفت آتش‌دست .

**آتش دهقان .** [تَ ش دِ] آتشی‌است که دهقانان پس ازحصاد بربازماندهٔ کشت زنند تا زمین قوت گیرد :

فلك‌چون آتش دهقان زبان کین کشدبرمن
که برملك مسیجم‌هست مساحی و دهقانی.
خاقانی .

**آتش رنگ .** [تَ رَ] سخت سرخ :

هست یکدانه لعل آتش رنگ
بهتر از صد هزارخرمن سنگ. مکتبی.

وآب آتش‌رنگ مجازاً شراب :

پرحذرباش زآب آتش رنگ
که‌تفش‌ازدهاست ، تاب نهنگ . اوحدی.

**آتش روشن کردن .** [تَ رَ ش كَ دَ]

---

(۱) فردوسی درجای دیگرنیزاین معنی رابصورت ذیل‌بیان میکند : بدانگه بدی آتش خوبرنگ چومرتازیان راست محراب سنگ بسنگ اندر آتش از آن شد پدید کزو روشنی در جهان گسترید . (۲) در امثلهٔ ذیل اشاراتی بنام و آتشخواری این مرغ شده است : هرکه او را بستاید بنسوزد دهنش وردهان پرکنداز آتش مانند ظلیم . فرخی . کامران باش ومی‌لعل خور و دشمن را گوهمی خورشب وروز آتش سوزان چوظلیم . فرخی . انتقام تونه‌آن اخگراخترسوزاست که درامعای شترمرغ‌پذیرد تحلیل .انوری. غم گرچه ناخوش است دل من بدان‌خوش‌است کارغم ودلم‌چوشترمرغ‌وآتش‌است. کمال‌اسمعیل . (۳) یکی‌ازصورفلکی‌زیردنبالهٔ عقرب

افروختن آتش.|| مجازاً، انگیختن فتنه و فساد.

**آتش زا .** [ تَ ] که آتش تولید کند .

**آتش زاد .** [تَ] که از آتش زاده است.

**آتش زبان .** [ تَ زَ ] تیز و تند زبان :

سعدی آتش زبانم وزغمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست. سعدی .

**آتش زدن .** [ تَ زَ دَ ] و آتش اندر زدن . سوزانیدن .

بفرمود تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم برزدند . فردوسی .

و آتش زدن در مالی . بگزاف صرف کردن آن . و یا فروختن آن بثمن بخس . و آتش زدن کسی را ، او را خشمگین کردن. و موی کسی را آتش زده بودن ، درست بوقت رسیدن او.

**آتش زنه .** [ تَ زَ نَ ] چیزی که با آن بسودن و اصطکاک آتش پدید آرند ، خواه از دو چوب باشد که زبرین را زند و زیرین را زنده گویند ، و خواه از آهن و سنگ بود که آن را سنگ و چخماق خوانند . زند و زنده . قداحه . مقدحه . چخماق :

ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو
درجهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه. منوچهری.

گو پیش پنهان زنم آتش زنه
نی بقلب از قلب باشد روزنه . مولوی .

آتش زنه و سوخته و سنگ بهم
کی در گیرد چو سوخته دارد نم
نزدیکی و دوریت بلائی است عظیم
دوری ز تو کافری و نزدیکی هم .

افضل الدین کاشانی .|| آتش گیره. فروزینه . شبوب .

**آتش سرخ کن .** [ تَ سُ كُ ] جواله آتش گردان .

**آتش سری .** [ تَ سَ ] غضب بسیار . خشم سخت . نابردباری :

مکن تیز مغزی و آتش سری
نه زینسان بود مهتر لشکری . فردوسی.

بگودرز فرمود پس شهریار [ کیخسرو ]
که رفتی کمر بستهٔ کارزار
چو لشگر سوی مرز توران بری
مکن تیز دل را بآتش سری . فردوسی.

**آتش سك .** نام گیاهی است دوائی و آنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند. (برهان) برنوف .ظاهراً این کلمه مصحف تس سك است . رجوع به تس سك ، شود .

**آتش سوز .** [تَ] **و آتش سوزان.** [ تَ ] حریق . (دهار)

بر آتش سوز گرد آید همه کس
تو بر فریاد آتش سوز من رس. ویس ورامین.

**آتش سیر .** [ تَ سَ ] تند رو .

**آتش شناسی .** [ تَ ِش ] مبحث آتش و خواص آن .

**آتش طبع .** [ تَ طَ ] تند . تندخو .

**آتش طور .** [ تَ ِش ] آتشی که بر موسی تجلی کرد بطور .

**آتش فارسی .** [تَ شَ ] رجوع بآتش پارسی شود .

**آتش عنان .** [تَ ِع] . تند. (سوار)

**آتش فام .** [تَ] برنگ آتش .

**آتش فرازه .** [تَ فَ زَ] آتش افرازه در تمام معانی آن .

**آتش فروز .** [ تَ فُ] آتش افروز:

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
که برچوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند و گفتی شب آمد بروز. فردوسی .

**آتش فروزنه .** [ تَ فُ زَ نَ ] چیزی که بدان آتش افروزند. سوخته. شبوب.

**آتش فشان .** [تَ فِ] آنچیز یا آنکس که آتش افشاند . طیارهٔ آتش فشان ، کشتیی که با آن نفت و آتش بدشمن میافکندند: مرکبی دریا کش و طیارهٔ آتش فشان گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نای. منوچهری . کوه آتش فشان و آتش افشان . کوهی که از دهانهٔ آن آب سیه و آتش و خاکستر سوزان بیرون جهد . برکان .

**آتش فشانی .** [تَ ِف] فعل آتش فشان.

**آتشك .** [ تَ شَ ] کرمکی خرد که بشب چون چراغ تابد و آنرا شب چراغ و شب چراغك و شب تاب و چراغله نیز گویند و بعربی یراعه و ولدالزنا خوانند. || برق. آذرخش.|| آبلهٔ فرنگ. نار افرنجیه . ارمنی دانه. کوفت. سیفیلیس. آتشك فرنگ.

**آتش کار .** [ تَ ] آنکه در شغل و پیشهٔ خویش مباشرت با آتش دارد همچون : گلخنی و مطبخی و آهنگر و مانند آن || مجازاً ، خشمگین و شتاب زده و بد کار. (برهان)

**آتش کاری .** [تَ] فعل و عمل آتش کار.

**آتش کاو .** [ تَ ] آلتی از آهن وجز آن که آتش را بدان آشورند . محراث . مسعار . سطام . اسطام . محراك . أنبر .

**آتشکده .** [تَ كَ دَ] پرستشگاه مغان و جای آتش افروختن . بیت النار. بیت النیران. آتشگاه: اندر خره [بناحیت پارس] یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند و بنیاد اورا دارا نهاده است . حدود العالم. واندر کاریان بناحیت پارس آتشکده ایست که آنرا بزرك دارند . حدود العالم . اندر بشاورد بناحیت پارس دو آتشکده است که آنرا زیارت کنند . حدود العالم . و اندروی [ کازرون پارس ] دو آتشکده است که آنرا بزرگ دارند . حدود العالم.

بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد
دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد. ابوشکور .

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم سد و بر هر مژهٔ ژی . رودکی.

بیامد خروشان بآتشکده
غمی شد از آن روزهای شده . فردوسی .

چو شد ساخته کار آتشکده
همان جای نوروز و جشن سده. فردوسی:[1]

گویند پارسیان هفت آتشکدهٔ معتبر بعدد هفت کوکب سیار داشته اند و نامهای آنها بدین قرار بوده است : آذرمهر. آذرنوش. آذربهرام . آذر آیین . آذرخرین . آذر برزین . آذر زردشت .

---

۱ - جهان آفرین را ستایش گرفت بآتشکده بر، نیایش گرفت . فردوسی. یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه بهر برزنی جای جشن سده همه گرد بر گرد آتشکده . فردوسی . از جور ستیزه ات بهر بیهدهٔ در هر نفسی بر آرم آتشکدهٔ . ازرقی . سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر . حافظ. چو چشمش بر آمد بآذر گشسب پیاده شد از دور و بگذاشت اسب . . . نوان اندر آمد بآتشکده نهادند گاهی بزر آزده . فردوسی . نهاد اندر آن مرز آتشکده همان مهر ونوروز وجشن سده . فردوسی . بگیتی صد آتشکده نو کنند جهان از ستمکاره بیخو کنند . فردوسی . ببخشید چیزی بآتشکده چو برجشن نوروز ومهر و سده . فردوسی . نهادند سرسوی آتشکده بر آن کاخ و ایوان زر آزده . فردوسی . از آن شهرها بت پرستان بکش پس آتشکده کن بهرجا بهش . فردوسی . بکرد اندر آن کوه آتشکده بدو تازه شد مهرگان و سده . فردوسی . برفتند یکسر بآتشکده بایوان نوروز و جشن سده . فردوسی. بدیبا بیاراست آتشکده هم ایوان نوروز و کاخ سده . فردوسی . برآورد زان چشمه آتشکده بروتازه شد مهرگان و سده . فردوسی . خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت گرشاه باشد دده همه پیرو برناش فرمان بریم . . . نخواهیم برگاه ضحاك را . فردوسی . سه یك زان نخستین بدرویش داد دُ دیگر سه یك پیش آتشکده پرستندگان را درم پیش داد همان مهر نوروز و جشن سده فرستاد تا هیربدرا دهند که تا پیش آتشکده در نهند . فردوسی .

مثل آتشکده پرخشم . غضبناک :
سر و مغز کاوس آتشکده است
همان نامه و جنگ او بیهده است. فردوسی .

**آتشکدهٔ بهرام .** [ تَ کَ دَ یِ بَ ] نام بنائی باستانی بهمدان. ‖ بکنایه برج حمل. چه حمل خانهٔ مریخ است . (برهان.)

**آتش کردن.** [ تَ کَ دَ ] افروختن آتش . تأجیج .

**آتش کش .** [ تَ کَ ] افزاری که بدان آتش در تنور آشورند .

**آتش کشیدن .** [ تَ کَ دَ ] آتش کشیدن جائی را ، سخت بیبدادی ویران کردن آن .

**آتشکی .** [ تَ شَ ] مبتلی بآتشک و نیز دشنامی است درتداول زنان .

**آتشگاه .** [ تَ ] بیت النار . ( السامی فی الاسامی ) آتشکده . معبد آتش پرستان : کیخسرو آنجا شد [ بآتشگاه کرکو ] و پلاس پوشید و دعا کرد ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد کاکنون آتشگاه است. تاریخ سیستان . و آنجایگه کاکنون آتشگاه کرکوی است معبدجای گرشاسب بود. تاریخ سیستان. جهودان را نیز کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه. تاریخ سیستان. واسفندیار بفرمان پدر آنرا از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد. مجمل التواریخ.
از فراوان طپش غم که مرا در دل بود
گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه. فرخی.
ای گشته دلم بیتو چو آتشگاهی
وزهر رگ جان من بآتش راهی .
چون میدانی که دردل آتش دارم
نا آمده بگذری چو آتش خواهی. عطار .
نفسم سرد و سینه آتشگاه
دهنم خشک و دیده طوفان بار . انوری.

**آتشگاه .** [ تَ ] نام قلعهٔ بوده است محکم بترشیز . نزهة القلوب . ‖ نام محلی در مغرب باکو بفاصلهٔ پانزده هزار گز و ایرانیان را در قدیم چندین آتشکدهٔ معروف در آنجا بوده است . در این محل چاه نفتی است بادهانهٔ بیضی بطول چهل گز که پیوسته در حال احتراق است و شعله های آتش از آن بیرون آید و گاه تا شش گز بالا رود . در اطراف این محل هر کجا زمین را گود کنند نفت در آن جمع شود ، و چون کبریتی نزدیک زمین آتش زنند درحال زمین مشتعل گردد . ‖ نام محلی کنار راه اصفهان بنجف آباد میان کلادان وامیریه به ( ۷۳۰۰ ) گزی اصفهان .

**آتش گر .** [ تَ گَ ] خالق آتش :
خورشید صانع است مر آتش را
بشناس ز آتش ای پسر آتش گر. ناصرخسرو.

**آتش گردان .** [ تَ گَ ] جواله . آتش سرخ کن .

**آتش گون .** [ تَ ] ارغوانی. ارجوانی. احمرقانی :
ساقیا یک جرعهٔ زان آب آتش گون کمن
درمیان پختگان عشق او خامم هنوز. حافظ.

**آتشگه .** [ تَ گَ ] آتشگاه. آتشکده:
چنین بود رسم اندر آن روزگار
که باشد در آتشگه آموزگار . نظامی .

**آتش گیر.** [ تَ ] آتش انداز. [درنانوائی]

**آتش گیرانه.** [ تَ نَ ] درتداول عامه فروزینه .

**آتش گیره.** [ تَ رَ ] آتش افروزنه .
شه آتشدان و آتش گیره این مشت عوان خس
که بهر خانمانها سوختن باشند اعوانش. جامی.
‖ چخماق .

**آتش مزاج .** [ تَ مِ ] تند خو .

**آتش موسی .** [ تَ شِ سا ] آتشیکه برموسی علیه السلام تجلی کرد. آتش طور:
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی . حافظ .

**آتش ناک .** [ تَ ] آتشین :
بادل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشناک وسوز سینهٔ شبگیرما . حافظ.
‖ آتشناک کردن آتش زنه . بیرون کردن آتش از وی : اوری الزند ، آتش ناک کرد آتش زنه را . ( زمخشری )

**آتش نشان.** [تَ نِ] کارگری که مامور اطفاء و فرونشاندن آتش است .

**آتش نشاندن.** [تَ نِ دَ] کشتن آتش و اطفاء آن : آتش نشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست . سعدی .

**آتش نشانی.** [ تَ نِ ] فعل آتش نشان. مجموع دستگاه و مأمورین فرو نشاندن آتش در شهر یاقریهٔ .

**آتش نعل .** [ تَ نَ ] تندرو . (اسب)

**آتش نفس .** [ تَ نَ فَ ] پرشور:
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده دلانرا بخرابات چکاراست. عمعق .

**آتش نمرود .** [ تَ شِ نَ ] آتشی بزرگ که نمرود فرمانروای بابل بر افروخت و حضرت ابراهیم خلیل الله را در آن افکند و آتش برآن حضرت برد و سلام شد . به ( نمرود ) رجوع شود .

**آتش نهاد.** [تَ نِ] آنکه طبع آتش دارد. آنکه برنگ آتش است :
چوگلبن از تن آتش نهاد عکس افکند
بشاخ وبردراج شدابستاخوان . خسروانی.

**آتش وار .** [تَ] مانند آتش . زود بالاگیرنده وزود فرونشیننده : اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت و بربالا شد روزی چند سخت اندک وپس خاکستر شد. ابوالفضل بیهقی.

**آتشه .** [ تَ شَ ] برق . آذرخش .

**آتش همار دبیره .** [ تَ هَ دَ رَ ] دبیری آتش شماری . کتابت حسبانات آتشکده ها . مفاتیح .

**آتشی .** [ تَ ] نام قسمی گل وشاید سوری:
برگلبنان گنبد اخضر نهاد او
گلهای گونه گونه زخیری و آتشی .
از مقامات حمیدی. ‖ برنگ آتش. منسوب بآتش. ومثلثه یابروج آتشی حمل و اسد وقوس است. ‖ مجازاً سخت خشمگین و غضبناک . سخت بهیجان آمده . سخت تیز و تند شده . و فعل آن آتشی شدن و آتشی کردن است.

**آتشیزه .** [ تَ زَ ] (ازآتش «نار» وایزه « علامت تصغیر» ) کرم شبتاب .

**آتشین .** [ تَ ] ازآتش . منسوب بآتش.

**آتل .** [ تِ ] نام رودیست بس بزرگ که از کوههای آس و بلغار خیزد وبدریای خزر ریزد . گویند که از آن رود بزرگتر درجهان نیست چنانکه پیش ازهفتادنهراز آن جدا شود اسب از هیچیک بآسانی گذرنیابد :
گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشک
ره قندز سوی آتل بخزر بگشاید. خاقانی .
فرهنگهای فارسی آنچه دربارهٔ آتل نوشته اند خلاصه اش اینست که ذکر شد .

و صاحب حدود العالم در چند جا اسم از این رود میبرد و نیز آنرا نام شهری بر ساحل همین رود میداند : آتل رودی است برشمال غوز . حدودالعالم. نام رودی است که در ناحیت خزران برمیان شهری که نیز آتل نامیده میشود گذرد. حدودالعالم. آتل رودی است درجنوب کیماک. حدودالعالم. آتل نام شهری است از ناحیت خزران که رودی موسوم بهمین نام از میان وی گذرد وقصبهٔ خزران است و مستقر پادشاه است و اورا طرخان خاقان خوانند و از فرزندان انساست. (کذا) واندرنیمهٔ مغربی نشنیدازاین شهر، واین نیمه بارهٔ دارد. واندرین نیمهٔ دیگر مسلمانان و بت پرستانند واین پادشاه را هفت حاکم است اندراین شهر ازهفت دین مختلف بهرساعتی . چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه دستوری خواهند یا آگه کنند بحکم آن داوری . حدودالعالم . و دیگر رود ارتشت هم از این کوه [ از آن کوه که اندرحدمیان کیماک است وخرخیز] گشاید آبی است بزرگ و سیاه لیکن

خوردنی است و شیرین است واندر میانهٔ غوز و کیماك برود تابده جوبین رسد از کیماك آنگه اندر رود آتل افتد . و دیگر رود آتل که هم ازاین کوه گشاید از شمال ارتش رودی است عظیم وفراخ و اندر میانهٔ کیما کیان همی رود تا بده جوبین رسد آنگه اندر حد میان غوز و کیماك‌همی‌رود روی‌بمغرب کرده‌تابر بلغار بگذرد آنگه عطف کند و سوی جنوب اندر بجناك ترك وبرطاس بگذرد و اندر میانهٔ شهر آتل ازحد خزران برودآنگه بدریای خزران افتد . حدودالعالم.ودیگر بیابانی است مشرق وی بر حدود مرو بگذرد تا بجیحون رسد جنوب وی بر حدود باورد و نسا و فراو و دهستان و دریای خزران بگذرد تا بحدود آتل و مغرب وی رود آتل است و شمال او رود جیحون است و دریای خوارزم و حدود غوز تابحد بلغار و این بیابان را بیابان خوارزم و غوز خوانند . حدودالعالم . ناحیت غوز ناحیتی است مشرق وی‌بیابان غوز و شهر های ماوراء النهر و جنوب بعضی هم از این بیابان و دیگر دریای خزران است و مغرب و شمال او رود آتل‌است.حدودالعالم .یغسویامسو،ناحیتی دیگر است از کیماك‌میان رود آتل‌ومیان رودارتش ومردمانی بیشتر با نعمت‌وکاری ساخته‌تر دارند.حدودالعالم. ناحیت‌خزران ناحیتی‌است مشرق‌وی دیواریست‌میان کوه ودریاودیگر دریاست وبعضی ازرود آتل وجنوب وی سریراست ومغربش کوه‌است وشمالش برا‌ذاس‌است‌وننذز . حدودالعالم. بعض از جغرافیا نویسان معاصر آتل را رود ولگا دانند و نیز متحمل است اورال باشد . والله اعلم .

**آتلانتید** . در اساطیر قدما نام برّی واقع در محلی که اکنون دریای اتلانتیك واقع است .

**آتلانتیك** . دریایی وسیع میان اروپا و افریقا و امریکا .

**آتم** . [تُ] رجوع به‌جزءلایتجزی شود.

**آ تن** . [ تـِ ] کرسی آتیك‌وشهربزرگ یونان‌قدیم‌در ۴۸۰ پیش ازمیلاد خشایارشا پادشاه ایران این شهر را تسخیر کرد. رجال سیاسی و فیلسوفان و نویسندگان وهنرمندان نامی وبزرگ ازآن برخاسته اند و امروز نیز پایتخت یونان است . آطنه . اثینه . آتنه . مدینة الحکماء .

**آتن** . [ تُ ] (ع) ج . آتان .

**آتو**.(ازفرانسه آ « به » و، تو « همه ») رنگی یاصورتی‌معلوم‌ازاوراق گنجفه‌وآس‌ومانند آن که باقراردادی از رنگهای دیگر برد.

**آتور** . یاآثور بعقیدهٔ مصریان‌قدیم نام رب‌النوع دریا و زوجه یا خواهر ( فتا ) رب‌النوع آتش .

**آتون** . کدبانویی که دختر کان راتعلیم خواندن و دوختن دهد . معلمه . || مشیمه. زهدان . بچه دان .

**آتی** . (ع) آینده. مستقبل : آتی‌الذکر

**آتیشان** . دیوان. ازشمس‌اللغات. برای این کلمه شاهدی یافته نشد و شاید جمع آتیش صورتی از آتش باشد که مجازاً بمعنی دیو آمده است .

**آتیل** . نام دیهی‌ازاکراد بناحیهٔ زوزان.

**آتیلا** . پادشاه قبیلهٔ هون که در ۴۳۴ میلادی امپراطوری روم شرقی و غربی‌را مغلوب و بپرداخت خراج ملزم ساخت وفات او در ۴۵۳ میلادی بوده است .

**آتین** . بلغت زند و پازند بمعنی موجود شده و پیدا گردیده و بهم رسیده باشد . از برهان قاطع .

**آتیه** . ( تی یَ ) تانیث آتی .

**آثار** . (ع) ج آثَر و اثر . نشانه ها . علامات . چیزها که از کسی برجای ماند. آسال؛پادشاهان راچون نیکوسیرت‌ونیکو آثارباشند طاعت باید داشت . ابوالفضل بیهقی . و تو اگرچه مراد خویش مستور میداشتی من‌آثارآن میدیدم. کلیله‌ودمنه.و یکی‌ازآثارباقی آن‌پادشاه‌حضرت‌بغداداست. کلیله ودمنه . آنچنان آثار مرضیه‌ومساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی . . . ابوالقاسم محمود است کلیله ودمنه . آن رسوم و آثارستوده‌هیچ جای نیست. ابوالفضل بیهقی. آثارودلائل آن‌حیرت‌می‌بینم. کلیله ودمنه. آنگاه در آثارونتائج‌علم‌طب‌تأملی کردم. کلیله‌ودمنه.

ای فخر آل اردشیر ای مملکت رانا گزیر
ای‌همچنان چون‌جان‌وتن آثاروافعالت‌هژیر.
دقیقی .

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنین بماند شمشیرخسروان آثار. عنصری.

آنکه آثار همتش بسته است
گردن دین‌و ملك‌را زیور . مسعود سعد.

|| احادیث و اخبار ماثوره . سنن . و اهل حدیث‌آنچه راکه ازپیغمبرماثوراست خبر و آنچه را از صحابه منقول است اثر گویند . || لوازمی که‌معلل بیك چیز باشند یعنی‌علت آنهایك‌چیز باشد.(تعریفات‌میرسید شریف)||ج‌ثأر.بمعنی‌خونخواهی. کینه‌جوئی|| آثار سفلی. آثارطبایع وعناصرچهارگانه. آثارعلوی . اثر های افلاك و کواکب .

**آثام** . (ع) ج . اِثم . بزه‌ها. گناهان.

**آثاناسیا** . [ سی‌یا ] معجونی‌است نافع در اوجاع کبد و جز آن و معنای کلمه منقذ یا آیم و بهتر کنم و یادواء گرگ و بز باشد . بحرالجواهر .

**آثف**.[ثِ](ع)پس‌رو.(مهذب‌الاسماء)تابع.

**آثل** . [ ثِ ] (ع) اصیل .

**آثم** . [ثِ] (ع) بزهمند . بزهکار . ( مهذب‌الاسماء ) گناهگار. مجرم . مذنب. عاصی . ج ، آثمین و آثمون .

**آثور** . رجوع به آشور شود .

**آثورا** . مطابق کتیبه های داریوش نام دیگر آشور است .

**آثوری** . رجوع به آشوری شود .

**آثوریه** . رجوع به آشوریه شود .

**آثی** . (ع) سخن‌چین. نمام. عیب‌گوی.

**آثینس**.[نِ_]آطن.آطنه.مدینة‌الحکماء. آتینا.منرفا.بزرگترین‌شهرآتیکاوکرسی‌آن دریونان‌برخلیج‌سالونیك ، و امروزنیزپای تخت یونان است .

**آثینه** . [ نَ ] آطن .

**آج** . خواهش . تمنا . طمع .

**آجار** . (ع) جمع اجر بمعنی مزد .

**آجاریدن** . [ دَ ] در فرهنگها چنین کلمه‌ضبط نشده، ولی‌دراین‌بیت‌ناصرخسرو اگر تحریفی درآن راه‌نیافته باشدظاهراً بمعنی در گذشتن و تخطی و تجاوز باشد :

نشانهٔ بندگی شکر است وهرگزمردم‌دانا
زنسپاسی زحد بندگی اندر ، نیاجارد .
ناصر خسرو .

**آج آقایان** . ( نهر . . . . ) رجوع به سومبار شود .

**آجال** .(ع).جمع‌اجل بمعنی وقت ومدت معین ومحدود ومرگ : تعاقب هردو[شب وروز] بر . . .تقریب آجال مصروف‌است. ||ج اِجل بمعنی گلهٔ گاو وحشی .

**آجام** . (ع). جج. اجمه . بمعنی‌نیستان و نیزار و بیشه :

باپیل پیلی کند بمیدان
باشیرشیری کند درآجام. فرخی .

آب آجام و بطایح بدتر است
کان ببیشه وبن بسنگ اخضر است .
حکیم شیرازی .

چون دگران پادشاه نز عملی تو
شیربمنشورنیست والی‌آجام.اثیراخسیکتی.

||ج اُجم بمعنی حصار و حصن ودژودز .

**آجامی**.(ع).منسوب‌باجام؛تبهای‌آجامی.

**آجداد**. نام محلی کنار راه‌آباده‌بشیراز میان‌ده‌بیدودیدگان.در(۷۲۵۷۰۰) گزی طهران .

**آجدن** . [ دَ ] رجوع به آژدن شود.

**آج دوجمش** . [ مِ ] شعبهٔ از رود قزل اوزن .

**آجده .** [ ج ِ دَ ] آجیده. آزده . آژده.
ازملاقات صبا روی غدیر
راست چون آجدهٔ سوهان است .
|| رنگ شده .

**آجر .** [ ج ُ ] معرب آگور ، ازفارسی یا بگفتهٔ منتهی الارب یونانی ، خشت پخته . آجور . آگور :
خم رها کن ، که بود چاهی ژرف
سر باجر برآوریده شگرف . نظامی .

**آجرختایی .** نوعی از آجر، بزرگتر از آجر عادی و کوچک تر از آجر نظامی و آجر بزرگ را بفارسی تاوه گویند که معرب آن طابق است و نیز بتازی آنرا رارِدَبه خوانند . و آجرتراش آجری است که برونسوی او سابیده و هموار شده باشد زینت را و قسمی از آنرا امروز قزاقی گویند . و آجرجوش آجر بسیار پخته و از صورت و رنگ بگشته که در بنیاد ابنیه و پیرامن تپه های گلکاری بکار برند . **تعبیرمثلی :** نان کسی را آجر کردن . امید نفع و نعمت او را بدل بنومیدی کردن .

**آجر .** [ جَ ] صورتی ازهاجر نام مادر اسمعیل علیه‌السلام .

**آجر .** [ ج ُ ر ر ] قریه یامحلهٔ از بغداد که چند تن ازمشاهیر بنسبت بدان آجری لقب یافته اند و آنرا درب الاجر هم می گفته‌اند .

**آجر .** [ج ُ]ازفرانسه آژور. مشبك. بسوراخ وآنراشبکه وسه پایه نیز گویند: آجرزدن سه پایه دوختن وشبکه زدن .

**آجرپز .** [ج ُ پ َ] فخاری که آجر سازد.

**آجرپزی .** [ ج ُ پ َ ] پیشهٔ فخاری . شغل آجر پز . کوره ودستگاه آجرپزی .

**آجرتراش .** [ ج ُ تَ ] آنکه آجررا سوده واملس وهموار کند .

**آجرتراشی .** [ ج ُ تَ ] پیشهٔ و عمل آجرتراش .

**آجرفرش.** [ج ُ فَ ]سطحی باآجرپوشیده.

**آجرفرش کردن .** [ ج ُ فَ کَ دَ ] پوشیدن کف زمین باجر .

**آجرك الله .** [ جَ رَكَ لْ لا ه] (ع) خدات مزد دهاد .

**آجرکم الله .** [ جَ رَ كُ مُ لْ لاه](ع) خدایتان مزد دهاد .

**آجرلووچاردولی .** [ج ُ وَ دَ ] از خرّه ولایت مراغه بآذربایجان که سی فرسنگ مساحت آنست ودارای یکصد ونوزده قریه و نزدیك شانزده هزار و دویست و نود و هفت سکنه میباشد . مرکز این خرّه دهکدهٔ کشاور حد شمالی آن هشترود رگاو دول و سراجو وحد شرقی افشار وجنوبی کردستان وغربی مرحمت آباد وگاودول است.

**آجرنما .** [ ج ُ ن ِ ] دیواری که بگچ ونوع آن اندوده وباخطوطی منتظم شکل دیوار آجرین بدان داده باشند .

**آجره .** [ ج ُ رَ ] خشت پخته وجمع آنرا بعربی آجر گویند .

**آجری .** [ ج ُ ر ر ی ] منسوب به آجر یا درب الاجر و آن محلهٔ ازبغداد بوده و برخی مشاهیربدان منسوبند . || نام وتخلص چند تن ازمشایخ بزرگ .

**آجستن .** [ ج َ تَ ] نشاندن درخت . (فرهنگ شعوری) رجوع به نواجسته و نواخسته شود .

**آجل .** [ ج ِ ] (ع) بامهلت. دیرنده. تأخیر کننده . ضد عاجل :
عاجل نبود مگر شتابنده
هر گز نرود زجای خویش آجل . ناصرخسرو.
|| دیر مقابل زود :
بدین‌زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا بآجل . منوچهری .
|| آخرت مقابل آجل بمعنی دنیا :
باری عاجل و آجل بهم نپیوندد. کلیله ودمنه .
چون برای حق وروز آجل است
گرخطائی شددیت برعاقل است[۱] مولوی.
|| جانی و برانگیزندهٔ برجنایت .

**آجل .** [ ج ُ ] بادی که با آواز ازگلو برآید . آروغ . آرغ. نوز . بادگلو . رجك . جشا . رغ .
ناخوشیهای دهر را بالکل
بایدت خورد ونا زدن آجل . روزبهان .
بسته دایم دهان خویش از بغل
کز گلو برنیایدت آجل .
و در بعض فرهنگها بفتح جیم نیز ضبط کرده اند .

**آجلا .** [ ج ِ لَ ن ] زود . فوراً .

**آجله .** [ ج ِ لَ ] تأنیث آجل. || آنجهان. (مهذب الاسماء) آخرت . || هرچه با مهلت باشد .

**آجم .** [ ج ِ ] (ع) زده شدهٔ ازطعامی.

**آجن .** [ ج ِ ] ماء آجن ، آب رنگ و طعم بگردانیده . آب بگشته . آژن .

**آجنقان .** [ ج ِ ] معرب آجنگان .

**آجنگان .** [ ج ِ ] نام قریهٔ بسرخس و معرب آن آجنقانست وبفتح جیم نیز ضبط شده است .

**آجودان .** (کلمهٔ فرانسوی مأخوذ از لاطینی آدجوان ، یاری دادن .) صاحب منصبی معلوم درنظام . نایب .

**آجودان باشی .** رئیس آجودانان .

**آجور .** آجر. خشت پخته. معرب آگور.

**آجورا .** کورهٔ خشت پزی . چار . ( مهذب الاسماء )

**آجوری .** آگورگر. (مهذب الاسماء)

**آجی .** یا **آجی چای** ( نام امروزی آن تلخه‌رود . فر. ) رودیست ازکوههای سبلان سرچشمه گرفته ، با شعب عدیده که ازقوشه داغ وبزغوش وسهند جاری شود از شمال تبریز گذرد و نزدیك قصبهٔ گوگان بدریاچه ریزد وازآب راهه های مهم آن یکی گومان رود است که در قصبهٔ گومان بآن ملحق شود و شعبهٔ از آجی‌چای ازتبریز گذرد .

**آجیدن .** [ دَ ] آزدن. آژدن. نگندن. || منقور و مضرس کردن سطح سنگ آسیا باآسیا زنه بهترخرد کردن دانه را . رجوع به آژدن شود .

**آجیده .** [ دَ ] آژده. نگنده . و گبوه آجیده آنست که کف آنرا از برون سوی باریسمان محکم، خانه‌خانه بافته‌باشند || نوعی از بخیه کوتاهتر از کوك وشلال. || آجیدهٔ سوهان درشتیها و ناهمواریهای روی سوهان .

**آجیل .** خشك‌میوه . مجموع پسته، بادام ، نخود ، فندق، تخمهٔ کدو وتخمه هندوانهٔ تف داده و نمك زده یاآچارده . || نقل . مزه وتوسعاً هر نعمت وفائده که از کسی بدیگری رسد ازخوراك وپوشاك ونقدینه.|| آجیل مشکل گشا خشك میوها باشد که زنان بنذر بخشند برآمدن حاجتی‌را .

**آجیل‌خوری .** [ خ ُ ر ی ] ظرفی که درآن آجیل کنند .

**آجیل فروش.** [ف ُ ] بایع وفروشندهٔ آجیل .

**آجیل‌فروشی .** [ ف ُ ] شغل آجیل فروش . دکان آجیل فروش .

**آجین .** آجیده . آژده . آزده :
ز شاخ گوزنان رمه در رمه
زمین بیشهٔ گشت آجین همه . فردوسی .
و شمع آجین کردن ، عقوبتی که تن را جای جای سوراخ کرده ، شمع درآن فروکرده افروختندی . و تیرآجین . بتیر بسیار زده شده .

---

(۱) عاقل وعاقله هر دو بیك معنی آمده است وضبط بیت مولوی نیز درنسخ بصورت متن میباشد .

**آچار** . پرورده ها و ترشی ها در آب لیمو وسرکه وامثال آن . ترشی .چاشنی. این‌مرد ... آچارها وکامه‌ها نیکوساختی... امیر وی را بنواخت و گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیارداشت .... یله کردم بدو . ابوالفضل بیهقی .
آچارخدای‌است مزه وبوی خوش ورنگ با سیب وترنج آمد وجوز و بهی و نار . ناصرخسرو .
آچار سخن چیست معانی وعبارت
نونو سخن‌آری چوفرازآمدت آچار . ناصرخسرو .
نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی‌ماند
ترا ای خاک‌خور، آن خاک بی‌آچارنگوارد
ناصرخسرو .
چو آچار است لفظ فارس درخورد
که بی‌آچارچیزی کم توان خورد .
امیر خسرو دهلوی . || مطلق میوه ها و ترشی ها و مربیات و ریچار و ریصار و خوشاب که برای تیز کردن اشتها خورند:
ز آچارها هرچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج نیز . نظامی .
||درفرهنگها این کلمه‌را بمعنی زمین سراشیب وپست وبلند ضبط کرده واین بیت راشاهد آورده‌اند :
زمینی نیست درعالم سراسر
ازاین پژمرده تر زین بس عجب تر
دوگونه جای باشد صعب و دشوار
یکی دریا دگر آچار و کهسار .
ویس ورامین . || درهم آمیخته وضم کرده (برهان) || آجیل آچار . آجیل که بدان زعفران وآب لیمو وگلپر زنند .

**آچار** . ( ظاهراً ازکلمهٔ آچمق ترکی بمعنی گشودن) کابد . دست افزار فلزین که بدان‌چوب پنبهٔ شیشه وپیچ ومهره‌های آهنین را باز کنند .

**آچاردان** . ظرفی که در آن ظروف نمك و فلفل و خردل و سرکه و روغن زیتون وجز آن نهند .

**آچاردن** . [ دَ ] **وآچاریدن** . [دَ] چاشنی وآچار بطعام زدن :
عذر طرازی که میر توبه‌ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ ومکر بچاره
معصیتت‌را بدین دروغ میاچار .
ناصرخسرو .

دیو است جهان که زهر قاتل را
درنوش بمکر می بیاچارد . ناصرخسرو .
فلك مرخاك‌را ای‌خاك خور درمیوه‌ودانه
زبهر تو بشور وچرب وشیرین می‌بیاچارد.
ناصرخسرو .|| در بعض فرهنگها باین کلمه معنی درآمیختن وآمیختن مطلق داده و ظاهراً در معنی شواهد فوق و امثال آن بخطا رفته‌اند [۱]

**آچاك** . خاك . شاهدی برای این کلمه یافته نشد ودورنیست که تصحیفی ازآخال بمعنی خاشاك باشد .

**آچمز** . [ مَ ] (ظاهراً ازکلمهٔ ترکی آچلمز بمعنی باز نمی‌شود ) مهرهٔ که اگر آنرا برگیرند شاه شطرنج زده شود .

**آچین** . درختی عظیم بابرگی کم عرض وطویل‌وگلی‌پنج برگ وسفید وخوشبوی و این درخت در اول گل آرد و سپس برگ کند و پوست بیخ آن مسهلی قوی است .

**آح** . (ع) سپیدهٔ خایه . بیاض البیض . سپیدهٔ تخم مرغ .

**آحاد** . جمع‌احد. یکان. التفهیم . یك‌یك افرادواشخاص؛وقاضی‌فتوی‌داد که‌خون‌یکی ازآحاد رعیت‌ریختن‌سلامت نفس‌پادشاه‌را، رواباشد .سعدی.||مرتبهٔ اول‌ازطبقات عدد.

**آحاب** . یاآحاب ، رجوع به‌آخاب‌شود.

**آحاز** . نام یازدهمین پادشاه یهود پسر یوثام وپدر حزقیا.واین‌کلمه را آخاز هم نوشته‌اند .

**آخ** . اسم صوت است مرادف وای و اُف . حاکی ازدرد ورنج وتعب :
عشق آتش تیز وهیزم تاخ منم
گرعشق بماندا ینچنین آخ تنم . صفار .
|| آفرین . بخ . بارك‌الله .

**آخا** . آفرین .

**آخاء** . (ع) جمع اَخ .اخوان .اخوه .

**آخال** . سقط . افکندنی . نابکار.حشو. فضول . بدترین چیزی . (فرهنگ اسدی خطی) واین‌کلمه صورتی ازآشغال‌متداول امروز است :
ازبس گل مجهول که درباغ بخندید
نزدیك‌همه کس گل‌معروف‌شدآخال.فرخی.
ازعمر نمانده است برمن مگر آمرغ
درکیسه نمانده است بمن برمگرآخال .
کسائی مروزی .
جاهی وجلالی که بصندوق درون است
جاهی وجلالی‌است گران‌سنگ وپرآخال.
ناصرخسرو .
ای‌مشکفشان زلفین ای غالیه‌گون خال
باهردوبودغالیه‌ومشك‌چوآخال . قطران.
|| تراشهٔ چوب و قلم و خس و خاشاك و رفتهٔ جاروب :
دامن تر دامنان عقل درآخال‌کش
ساعدهودج کشان‌عشق‌برخلخال کن.سنائی.
|| جفاء . جفال . آب‌آورد :
درمعنی دربن دریای عزلت جای ساخت
وزپی دعوی برروی آبها آخال‌ماند. سنائی.
ورجوع به‌آشغال شود .

**آخال** . نام شهری .ورجوع‌بآخال‌تزیخه وآخال تکه شود .

**آخال تکه** . [ تَ كَ كَ ] نام واحهٔ‌از ترکستان روس دردامنهٔ قبه داغ . و رود اترك ازآنجا گذرد .

**آخال تزیخه** . [ تِ خَ ] شهری است درگرجستان بر ساحل پسخوچای دارای شانزده هزار سکنه که قسمتی از آن ارمنی باشد .

**آختاتار** . نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان سه راهی وکانتوار در دویست وسی ویك هزارگزی سنندج .

**آختاچی** . کلمهٔ‌مغولی‌بمعنی‌شاه‌وفرمان روایی که‌دست‌نشانده‌وتابع‌شاه‌وفرمانروایی بزرگتر باشد .

**آختن**.[تَ] آهختن. آهیختن،برآوردن. آهنجیدن.لنجیدن . کشیدن . برکشیدن . تشهیر . بیرون کشیدن . بیرون کردن . سَل . استلال . اخراج :
تیغ زبان آخت برای جدل
کی شده درشهرت کاذب مثل .
ایکه شمشیر جفا برسر ما آختهٔ
صلح کردیم که‌مارا سرپیکارتونیست.سعدی.
یکی آخته تیغ زرین ز بر
یکی برسرآورده سیمین سپر . اسدی .
گرش برفریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن . سعدی .
تا بتاج هدهد وطاوس‌در کین عدوت
تیرهای پرزده است وتیغهای‌آخته.انوری.
||کین آختن . وکینه‌آختن. کین کشیدن . انتقام گرفتن . جنگ کردن :
دگرآنکه گفتی که از تاختن
نیاسودی ازرنج وکین‌آختن . فردوسی .
همی تاخت وآن باره را تیز کرد
همی آخت کینه همی کشت مرد . فردوسی .
امروز دراین دولت واین ملك مهیا

(۱) عجیب‌تر ازآن خطائی است که لغت نویسان فرانسه در این کلمه کرده اند : درکلمهٔ آچار خواننده را بلفظ آشار رجوع داده و درآشار نام رحالهٔ مجعولی را اصل لغت آچار بمعنی چاشنی دانسته اند و البته این خلط و التباسی است حاکی ازکمی تتبع در السنهٔ شرقی ، ونظایرآن بسیار است .

هرقوم که آیندبکین آخته سکین . . . معزی.
دگر اسب شبدیز کز تاختن
نماندی بهنگام کین آختن . فردوسی .
منم که همچو کمان دستمال ترکانم
همه‌زغمزه‌خدنک آخته بکینهٔ من . خاقانی .
سپاه پراکنده کرد انجمن
همی رفت تا بیشهٔ نارون . . .
همی برد بر هرسویی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن . فردوسی .
گردلت بر نیکی همسایه‌ات کینه گرفت
کینت ازبدفعل جان خویش باید آختن .
ناصر خسرو .
یلانی که شان پیشه کین آختن
شبان روزخو کرده‌بر تاختن . اسدی .
کنون باید این رزم را ساختن
توانی مگر کین ازاو آختن . اسدی .
دگرباره هردو سپه ساختند
کشیدندصف تیغ‌وخشت آختند . اسدی .
|| دست آختن . دست دراز کردن . دست یازیدن :
چو نتوان بافلاک دست آختن
ضروریست باگردشش ساختن . سعدی .
ندانست کس غارت و تاختن
دگر دست سوی بدی آختن . فردوسی .
بایزدگشسب آنزمان دست آخت
به بیهوده بر، بندو زندانش ساخت .
فردوسی .
تونشنیدی این داستان بزرگ
که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت
زمانه جزاز خاک جایش نساخت .
فردوسی .
میان تنگ خون ریختن را ببست
ببهرام آذرمهان آخت دست . فردوسی .
بدو [ بمانی ] گفت کای مرد صورت‌پرست
بیزدان چرا آختی خیره دست . فردوسی .
زمانی بخوان ، دستها آختند
بخوردند یك لخت وپرداختند .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
چوآمد بدانجایگه دست آخت [سیاوش]
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل وسنبل ولاله کشت . فردوسی.
میان بزرگان بیازیدو دست
بدان جام می آخت وبرپای جست .
فردوسی .
سرشکی سوی دیگر انداختی
دگر دست جای دگر آختی . فردوسی .
ستمگر [افراسیاب] بدانگونه بدآخت دست
دل‌هر کس از کشتن او [ سیاوش ] بخست.
فردوسی . || افراختن. بر کشیدن. ترفیع.
بر کردن . افراشتن. بلند کردن. اعلاء :
زن وشوی هردو بهم ساختند
سرتاجشان برسپهر آختند .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
چو شاهان یکی مرکبش ساخته
سرش بر سپهر بلند آخته
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
ببوستان شرف خرمی وپیروزیست
که‌سرو آخته‌قدی‌ببوستان‌شرف . سوزنی.
بحد خنجر ونعل تکاوران کردی
زمین‌هامون دریا و کوه آخته ، غار.
مسعود سعد . || دیده‌آختن در ، واندر ، و به . چشم دوختن :
بدو [ بیوسف ] بود چشم ودل‌خلق وبس
نبد آگه از مرگ خود هیچ کس
عزیز اندرو دیدها آخته
دل‌وهوش‌خود پاك پرداخته.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی . ||
گستردن . پراکندن :
که داری آخته برروی آب
زهرداری ساخته درزیر قند . ناصرخسرو
|| آختن جامه و پوست ، بیرون کردن و برکشیدن وبر کندن آن از تن :
کمانهای ترکی بینداختند
قبای نبردی برون آختند . فردوسی.
گوان جامهٔ رزم بر آختند
نیایش کنان‌دست بفراختند . اسدی.
زتن پوستهاشان برون آختند
وزان جامهٔ گونه گون ساختند . اسدی .
|| ازخانه بیاختن . از خانه بیرون بردن و بیرون کردن :
بدان ای پدر کان جوانان من
که‌هستند همزادو اخوان‌من
زخانه مرا چون بدشت آختند
برهنه بچاهم در انداختند .
یوسف زلیخای‌منسوب‌بفردوسی . || آختن ریسمان و نخ وطراز ومانندآن مد وبسط و کشیدن آن :
برطراز آخته پویه کند [ اسب‌ممدوح ] چون عنکبوت
بربدستی‌جای‌بر ، جولان کندچون‌بابزن .
منوچهری .
چون طرازی آخته فردا بخواهی ریختن
گر کشد برجامهٔ جاهت فلك نقش طراز .
سنائی .
|| برون‌آختن . بدر کشیدن . بدرآوردن بیرون کردن . اخراج :
بکشتی‌ومغزش‌برون آختی [خوالیگرضحاك]
مرآن اژدها را خورش ساختی . اسدی .
|| آختن صف ، صف کشیدن . رده‌شدن:
همیدون صف شاعران آخته
بخوانده ثناها و پرداخته .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی . || بهم پیوستن . متصل کردن :
پیاده سپر در سپر آخته
خدنك افکن ازپس کمین ساخته . اسدی.
|| آختن رود وامثال آن ، نواختن‌یاباساز وبسامان آوردن و کوك کردن‌آن :
همیشه دشمن توسوخته توساخته‌بزم
بیزم ساخته ، رودآخته دوصد چرگر .
از فرهنگ اسدی خطی . || معنی آختن در بیت ذیل اگرتصحیفی در آن راه‌نیافته باشد معلوم‌نیست وشاید بمعنی‌روشن‌شدن ویاآگاهی یافتن باشد :
بدان تاشب تیره بی‌آختن
نیارد ز ترکان کسی تاختن
دوصدباره عراده‌و منجنیق
نهاد از برش‌هرسویی جاثلیق . فردوسی.
|| در بیت ذیل آختن‌را ظهوری معنی‌مصفا ومروق‌کردن شراب آورده است و البته محل اعتماد نیست‌جز آنکه‌شواهد دیگری یافته شود :
بده ساقیا آن می آخته
که جام جم از وی بپرداخته
ظهوری نقل از شعوری . || و در بعض فرهنگها بمعنی‌انداختن ونیزدست‌کشیدن از چیزی آورده اند . || اسم مصدر غیر مستعمل این فعل آزش‌است : آختم . بیاز ورجوع به آهختن و آهیختن و آهنجیدن شود .

**آخته .** [ تَ ] آهخته. آهیخته. کشیده. برکشیده . آهنجیده . لنجیده . مسلول . مشهر . بیرون کرده . برآورده . بیرون کشیده . مستخرج . || دراز کرده . ممدود ممدوده . مبسوط . || برافراشته . مرفوع بلند کرده. برفراشته . || بردوخته‌به(چشم). || کنده . [جامه] بر کنده . || کشیده [صف ورده] || پیوسته . متصل . || نواخته . بساز وبسامان کرده . و رجوع به آختن شود . و باهمزهٔ مفتوحه نیز آمده است .

**آخته .** [ تَ ] خایه بر کشیده . خصی کرده ازجانوران وخاصه اسب و خروس . اَخته .

**آخته بیگ .** [ تَ ـِ ب ] آخته‌چی .

**آخته بیگی .** [ تَ ـِ ب ] سمت و شغل آخته‌چی یاآخته بیگ .

**آخته‌چی.** [ تَ ] کسی که‌اَخته کردن ستور وحیوانات بدستوراوباشد . || داروغهٔ اصطبل . || میرآخور .

**آخچه .** [ چَ ] شهری بیازده فرسنگی بلخ ازسوی مغرب باحصاری محکم‌دارای هفت هزار سکنه .

**آخذ .** [ خِ ] (ع) گیرنده . ج آخذین.
|| شتری که‌بفربهی آغازیده‌باشد . || اشتری که دندان آن‌شروع‌بیر آمدن کرده‌باشد.

|| شیر که زبان بگزد از شدت ترشی. || آنکه چشم درد کن دارد .

**آخذه** . [ ـِ خِ ذَ ] (ع) تانیث آخذ . سستی در عضو . جمود .

**آخر** . (خَ ) دیگر . دگر . دیگری . یکی از دوچیز یا دو کس . غیر . تانیث آن اُخری وجمع آخرین است .

**آخر** . (خ ِ) عاقبت . بانجام . سرانجام. انجام . بازپسین . اخیر . واپسین . پسین . اَفدُم . آفدم . در آخر . بأفدم . پایان. فرجام . بفرجام . فرجامین . خاتمه . کرانه . کران. غایت . نهایت . خاتمت . پس کار . ( زمخشری )مقابل اول . تأنیث آن آخره و جمع آخرین و اواخر نیز بجای آن گفته میشود و بفارسی آخرها :
پدر ماهر چندمارا ولی عهد کرده بود . . .
درین آخرها که لختی مزاج او بگشت . . .
مارا بری ماند . بیهقی . امیر گفت اسبی نیک رو ز آخر خیلتاش را بایدداد . بیهقی .
همچنین درقاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوتش بآخر آمده . سعدی . پس از جواب توقیع کندو بآخر آن ایزد . . رایاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. ابوالفضل بیهقی .

ببینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خرده . دقیقی.
بیاویختندآن دوتن سخت دیر
بآخر ورا هوم آورد زیر . فردوسی .
همی گفتش صبوری کن که آخر
بکام دل رسد یك روزصابر . ویس ورامین.
تاکی کند او خوارم تاکی زند اوشنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گرسنگم .
ابوشکور .
ازپی هر گریه آخر خنده ایست
مردآخربین مبارك بنده ایست . مولوی .
نه بآخر همه بفرساید
هر که انجام راست فرسدنی است . رودکی.
بند درجهان پنج صد سال شاه
بآخر شد و ماند زو جایگاه . فردوسی .
بار از خر بنهند آخرو زینها ننهند
زآنکه اینها سوی ایزد بسی ازخر بترند.
ناصرخسرو .
میتوانی دید آخر را مکن
چشم آخر بینت را کورو کهن . مولوی .
قند جدا کن ازاوی دور شو از زهر دند
هرچه بآخر بهاست جان ترا ، آن پسند .
رود کی .
بخرم آخر آنین ترا جان پدر
پس درو ریزم جغرات وهمی جنبانم .
فرهنك اسدی خطی .
برو از خانهٔ گردون بدرونان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا . حافظ.

|| این کلمه را در فارسی در مقام تعریض وتقریع وتعجب وتقریر وشکایت از بطوء وانتظار ومانندآن نیز آرند :
آخر نگوئی توکیستی . کلیله ودمنه .
پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد بر آورد وزاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کارما به آخر رسید . . . ما گفتیم آخر چه افتاده است . مجمل التواریخ .
نشسته جهاندار بر تخت خویش
همی گفت باهر کس از بخت خویش
که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد زبهرام هیچ آگهی . فردوسی .
نه آخر تومردی جهاندیدهٔ
بدو نیك هر گونهٔ دیدهٔ . فردوسی .
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشك
وقف خواهد بدتا حشربدین شوم حشر .
انوری .
عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم. سعدی .
آخر چه کارزار کند رنگ با پلنگ .
سوزنی .
آخرامشب شبی است سالی نیست . نظامی.
آخر آدمزادهٔ ای ناخلف
چند پنداری توپستی راشرف . مولوی .
آخر این آمدن بکاری بود
وزبرای چنین شماری بود . اوحدی .
آخر زبهر کاری پر دخته شدمناره . عمادی.
آخر عربی حمیّت کو .
|| نامی از نامهای خدای تعالی مقابل اول ، آنکه همیشه باشد وآنکه باقی ماند بعد از فنای هرچیز .

**آخر** . ( خُ ) جایگاهی ازگل و سنگ ومانندآن کرده که کاه وجو و علف خوردن ستوررا . معلف . اَری. متبن . آغیل . ( زمخشری ) ستورگاه . پایگاه . پاگاه. آخور. ستورخانه . اصطبل . (زمخشری) جائیکه چهارپایان را بندند . طویله بمعنی متداول این عصر . آکنده .
|| آخیه . ( زمخشری ونطنزی ) طویله :
وآنجا [ بسمنگان درخراسان ] کوههاست ازسنگ سپیدچون رخام واندروی خانه های کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه هاست وآخر اسبان، باهمه آلتی که مر کوشکها را بباید . حدودالعالم . سلطان گفت برو ازآخر هر کدام اسب که خواهی بگشای ودرین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسبی نامزد کردبیاوردند و بکسان من دادند . چهار مقاله .
گردنگل آمده است پسر تاکی
بربندیش برآخر هرمهتر . ابوالعباس .
چون خر روا ست پایگهت آخر
چون سك سزاست جایگهت شله . خفاف
زآخر بیاورد پس پهلوان
ده اسب سوار آزمودهٔ گوان . فردوسی .
رخش پرزخون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسبان گذشت . فردوسی.
ببینیم تااسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی فسار . . فردوسی
روز باکنده شدم یافتم
آخر چون پاتلهٔ سفلگان . ابوالعباس .
این باد پای خوشرو تازی نژاد فضل
تاچندگاه باشد بر آخر حمیر . کمال اسمعیل
|| ناوه مانندی از چوب که در آن کاه و جو ومانند آن ریزند خوردن ستور را :
خراس وآخر وخنبه ببردند
نبود از چنگشان [ چشمشان . ظ . ] بس چیزپنهان . طیان. || گوی که در سنگ یا چوب کنند آبرا . حوض خرد. حوضچه؛ وچهارسوی خانهٔ [ چاه. ظ . ]زمزم آخرها کرده اند که آب درآن ریزند و مردم وضو سازند . ناصر خسرو .
|| صورتی فلکی که عرب آنرا معلف گوید ( از التفهیم ) || قوس گونهٔ از استخوان بالای سینه زیر گردن .
چنبره . ترقوه . آخره . آخرك :
بهرآن خنك توسنی ، دشمن
جای سازد بآخر گردن.
امیر خسرو دروصف شمشیر .
بزد بر آخر گردن چنانش
که بگذشت ازبغل آب روانش . نزاری.
|| گوی که در میان تودهٔ خاك کنند تا آب درآن ریخته وشفته و کاهگل سازند وآنرا آخره وآخرك نیز گویند .

**مثل :** برای هرخری آخر نمی بندند ، هر کس لایق این اعزاز واکرام نباشد .

**آخر** . ( خُ ) نام قصبهٔ بدهستان . گویند نام قریهٔ میان جرجان و خوارزم . وزاهد معروف ابوالفضل عباس بن احمدبن فضل منسوب بدانجاست . || نام قریهٔ میان سمنان ودامغان .

**آخرالامر** . [ خِ رُ ل اَ ](ع)عاقبت. در پایان کار . الخاصل :
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی .
حافظ .

**آخرالزمان.** [ ـِ خ رُ ز زَ ] .(ع) . رجوع بآخرزمان شود :
توفتنهٔ آخرالزمانی من سعدی آخرالزمانم
سعدی .

**آخرالنهر** . [ ـِ خ رُ ن نَ ] ( ع )
نام یکی از ثوابت از قدر اول برمنتهای صورت نهروآنرا ظلیم نیز نامند . (فلك)

**آخران** . [ خَ ] (ع) . دوپستان شتر که پیوستهٔ بهم است ، در دنبال قادمان .

**آخربیت** . [ ـِ خ ر بَ ] قافیه .

**آخربین** . [ ـِ خ ] عاقبت اندیش. آنکه

درپایان و آخر و نتیجه کارها اندیشد از پیش :

در پس هر گریه آخر خنده ایست
مردآخربین مبارک‌بنده ایست . مولوی .

**آخربین .** [ خ ] آنکه ازدوستی نظر بسود ونفع دارد وبس .

**آخربینی .** [ خ ِ ] صفت آخربین .

**آخربینی .** [ خ ] صفت آخربین .

**آخرت .** [ خ ِ ر ] (ع) آنجهان . آنسرای . عقبی . معاد . دارالخلد . عجوز. آجل . آجله . اخری . مقابل‌اولی ودنیا: وهر گاه که‌متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند . . . وبایاد آخرت الفت گیرد . کلیله ودمنه. و آنکه‌سعی برای‌مصالح‌دنیامصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد وازثواب آخرت باز ماند .

حاصل آن [ راحتی اندك ] اگر میسر گرددخسران‌دنیاو آخرت باشد. کلیله‌ودمنه. واگر بقضاء مقرون گردد عزدنیا و آخرت مرا بهم پیوندد . کلیله‌ودمنه . ونیز آنکه سعی‌برای آخرت کند مرادهای دنیابتبعیت بیابد . کلیله‌ودمنه . آخر رای‌من برعبادت قرار گرفت چه مشقت‌طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد . کلیله ودمنه . وبحال خردمند آن‌لایقتر که همیشه طلب آخرت را بردنیا مقدم دارد . کلیله ودمنه .

دنیا پلی است رهگذر دارآخرت
اهل تمیز خانه نگیرند برپلی . سعدی .
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت‌یوسف‌به‌ازدراهم معدود . سعدی .

عشاء آخرت . عشاء آخره . نماز خفتن .

**آخرچرب .** [ خ ُ ر ِ چ َ ] نعمت فراوان. رفاه وفراوانی نعمت . رجوع به چرب‌آخر شود .

**آخر چرب .** [ خ ُ چ َ ] آنکـه در رفاه ونعمت وفراوانی است .

**آخرچی .** [ خ ُ ] جلودار اسبان :

در زمان آخر چیان چست‌وخوش .
گوشهٔ افسار اوگیرندو کش . مولوی .

**آخرخشك .** [ خ ُ ر ِ خ ُ ] مقابل آخرچرب .

**آخرخشك .** [ خ ُ خ ُ ] آنکه چیزی ندارد . فقیر .

**آخردانی .** [ خ ِ ] صفت آنکه‌پیش‌بین باشد ونتیجهٔ کارها را پیش از وقوع‌داند.

**آخردست .** [ ِ خ د َ ] آخربار . || پایان خانه ، ومرادف آن‌صف‌نعال‌وپای‌ماچان‌است. || داو آخرقمار که‌دست آخر هم گویند . || آخر وپایان کار .

**آخر رحل .** [ ِ خ ِ ر ِ ر َ ] دنبالهٔ پالان که راکب بدان تکیه زند .

**آخر رستم .** [ ُ خ ِ ر ِ ر ُ ت َ ] نام‌محلی بوده در نزدیکی ری : سلطان از انبط برفت و بدر ری بآخر رستم فرود آمد ، عباس باردهن گریخت ۰ راحة الصدور .

**آخرزمان .** [ ِ خ ز َ ] قسمت واپسین از دوران که‌بقیامت‌پیوندد . آخرالزمان :

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین‌فتنه‌ها که‌دامن آخرزمان گرفت . حافظ .
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن زشر فتنهٔ آخر زمان شدم . حافظ .

|| پیغمبر آخرالزمان‌یا آخر زمان ، رسول خاتم، صلوات‌الله علیه . || مهدی آخرزمان، مهدی موعود علیه‌السلام .

**آخرسالار .** [ خ ُ ] میر آخر . آنکه ریاست‌پرستاران‌ستور ، خاصه‌اسب‌با‌اوست: ایشان [ زنان دعوت شدهٔ زلیخا ] پنج‌زن بودندیکی زن حاجب ویکی زن شرطه و یکی زن خوان سالار ویکی‌زن شرابدار ویکی‌زن آخرسالار . بلعمی ترجمهٔ‌طبری آخرسالار جبرئیل است . خاقانی .

**آخرسنگین .** [ خ ُ ر ِ س َ ] آخری که درآن کاه‌وعلف‌نباشد . || جایی که درآن حاصل‌ونفعی نبود( ازبرهان ) مقابل آخر چرب :

رخش ترا برآخر سنگین روزگار
برگ وگیانه وخرتو عنبرین چراست .
خاقانی . || سنگاب مجازاً ، چرب آخر :
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت .
راخرسنگین‌طلب توشهٔ‌یوم‌الحساب. خاقانی.[1]

**آخرشدن .** [ ِ خ ش ُ د َ ] بپایان‌رسیدن . برسیدن . سر آمدن . بانجام رسیدن :

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم‌این‌فال‌و گذشت اخترو کار آخر شد .
حافظ .

**آخرك .** [ خ ُ ر َ ] آخرخرد . || ترقوه . چنبر گردن :

تیغ توتیز نیست که‌شد خنك توسنی(کذا)
درخورد اوبگردن خصم آخرك بود .
امیرخسرو .

**آخر کار .** [ ِ خ ِ ر ] انتها و عاقبت و نهایت امر ، آخرالامر .

**آخرکانك .** [ خ ُ ن َ ] نام‌شهری‌بدهستان مازندران ونسبت بدان‌آخری باشد . (فیروزآبادی . ) و از آنجاست اسمعیل‌بن احمد وعباس‌بن احمدبن فضل . رجوع‌به آخرشود .

**آخر کتل ناسخند .** [ ِ خ ِ ك ُ ت َ ل ِ خ ] نام محلی کنار راه لاربستك میان بر که یوزه وانوه در ۴۴۹ هزار گزی شیراز .

**آخر کردن کاری .** [ خ ِ ك َ د َ ن ] بپایان رسانیدن آن .

**آخرلو .** [ خ ِ ] نام‌طایفهٔ‌ازایل قشقایی دارای بیست خانوار .

**آخرملو .** [ ِ خ ر ِ ] نام‌یکی‌ازطوایف ایل قشقایی دارای چهل خانوار ساکن چهار دانگه .

**آخرنفس .** [ ِ خ ن َ ف َ ] رمق . نیم جان . باقی جان . حشاشه . نیمهٔ جان . دَم ِ واپسین .

**آخره .** [ ِ خ ر َ ] تانیث آخر . نقیض متقدمه . || پس پالان . پس کوههٔ پالان. آخرةالرحل . ج ، اواخر . || آخرهٔ‌عین ، دنبالهٔ چشم .

**آخره .** ( خ ُ ر َ ) ترقوه .چنبرهٔ گردن. آخرك. || گودی که‌درمیان تودهٔ‌خاك کنند تادر آن آب‌ریزند گل‌ساختن‌را . || طویله، بمعنی طنابی دراز وبر کشیده که چندین اسب بدو توان بستن :

تیغ زنان میرسد خسرو انجم زشرق
کوهمه شب در رمید زآخرهٔ کهکشان.
عزالدین شروانی .

**آخری .** [ ِ خ ] در محاورهٔ‌عامه‌بجای آخرین بمعنی پسین .

**آخریان.** جهاز. بتات . (مهذب‌الاسماء) اثاث‌البیت . سعلة . متاع. کالا.(زمخشری) قماش . مال‌التجارة . آخریان : رسم آن بازار چنان بوده است که هرچه آخریان معیوب بـودی از برده و ستور و دیـگر آخریان‌باعیب، همه‌بدین بازارفروختندی. نرشخی . و اما حال وجود آخریان ، از حال کواکب جنس آخریان نگرند . کفایة التعلیم در نجوم . چون دلیل آخریان بدرجهٔ عاشر رسد یا درجهٔ طالع . . . . نرخ آخریان‌زیادت گردد. کفایةالتعلیم .

آخریان خرد سفته فرستم بدوست
هیچ ندارم‌دگر چون دل‌وجان‌نزداوست .
عسجدی .

**آخرین** [خ َ] ج آخر‌بمعنی دیگران.

(۱) دراین‌بیت‌خاقانی‌مراد از آخرسنگین‌ظاهراً سنگابهاست که برچاه زمزم کرده‌اند وشاعر میگوید باآنکه آخر سنگین‌آخر بی‌آب وعلف‌است‌معهذا توشهٔ‌یوم‌الحساب‌را از آخرسنگین‌زمزم‌حاصل توان کردن؛ بثرزمزم‌ازخانهٔ کعبه‌هم‌سوی‌مشرق‌است‌وبر گوشهٔ‌حجرالاسود است‌ومیان بثرزمزم‌وخانه چهل‌وشش ارش است و فراخی چاه سه گزونیم درسه گزونیم است و آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه راحظیره کرده اند ازتخته های رخام سپید بالای‌آن دوارش وچهار سوی خانهٔ زمزم آخرها کرده اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند . سفرنامهٔ ناصرخسرو .

**آخرین.** [ ـِ خ ] ـِ ج آخر . بازپسینان.

**آخرین .** [ خ ِ ] بترکیب فارسی بمعنی پسین وواپسین . ج ، آخرینان : آخرین نفس ،آخرین لحظه .

**آخسمه .** [ س ُ م َ ]شرابی که‌ازذرت‌و جویا برنج‌وارزن کنند . بوزه. وبفتح سین نیز آورده اند و بتقدیم میم بر سین نیز ضبط کرده اند و آخسمه هم گفته اند . واقسما معرب آنست .

**آخسی .** آخسیکت .

**آخسیکت .** [ك َ ] رجوع‌به آخسیکت شود .

**آخش.** [ خ َ ]قیمت . بها. ارز. ارزش. صاحب معیار جمالی کلمه را بمدالف وفتح خاضبط کرده ، و بیتی نیز برای‌دعوی‌خود ساخته است‌وظاهراً این‌درست‌نیست‌واخش بفتح همزه بـر وزن بخش صحیح است ، چنانکه عنصری گوید :

خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهراخش .

**آخش .** نام موبدی پارسی نژاد که‌او مایهٔ عناصر را پروردگار شناسد. برهان.

**آخش.** [ خ ِ ] از اصوات و حکایت‌از درد یاخوشی کند .

**آخشام زدن .** [ زَ دَ ] (از ترکی آقشام بمعنی شام و شبانگاه ) زدن نوبت بردرپادشاهان‌وحکام گاه فروشدن آفتاب .

**آخشمه .** [ ش َ م َ ] رجوع به آخسمه شود .

**آخشیج.** عنصر.طبع.اسقطس.آخشیگ: خداوند ما کاین جهان آفرید .

بلندآسمان از برش بر کشید
فراز آورید آخشیجان چهار
کجا اندرو بست چندین نگار
برین آتش است‌و فرودینش خاك
میان آب دارد ابا بادپاك . ابوشکور .
درختی شناس این جهان فراخ
سپهرش چوبیخ آخشیجانش‌شاخ . اسدی.
ای خداوندی که از بیم سرشمشیرتو
ازمیان آخشیجان‌شد گسسته‌داوری.عنصری.
همه از رای خود موجود گشتند !
بیستند آخشیجان یك بدیگر! ناصرخسرو.
آخشیجان و گنبد دوار
مردگانند زندگانی خوار . سنائی .
اخترو آسمان کمر بستند
بچهار آخشیج پیوستند . اوحدی .
تویی گوهر آمای چارآخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج . نظامی .
تا سه فرزند آخشیجان را
چارمادرچنانکه‌نه پدراست
ناگزیـر زمانـه بـاد بقات
تازچارونه وسه در گذراست . انوری.
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیجم‌و هم مرکزو هم ارکانم .
مسعود سعد .
بساختند چهارآخشیج دشمن از آن
که رای‌تست‌بحق گشته درمیان‌داور.
مسعود سعد .
بردم از نرّادگیتی‌یك دو داو اندردوزخم
گرچه از چارآخشیج وپنج‌حس‌درششدرم.
خاقانی .
بخواهد کجا ساز لشکر بسیج
بهم مویه آرند چار آخشیج

|| هیولی ، درزبان حکمت مقابل‌صورت :

ز آخشیج هرآن صورتی که بر خیزد
اگربجودبودفخر ،فخر آن‌صوری. ازرقی .

|| مجازاً ،ضدیت . معادات . جدال. جنگ. نزاع . منازعت . مخالفت :

گزیده جهان زتست بدو در جهانیان [۱]
همارابا‌آخشیج‌همارا بکارزار . رودکی.|| ضد.
کجا جوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش برو بر گمار . ابوشکور.
زعزم و حزم توماند دو آخشیج اثر
هواشتاب‌عجول‌وزمین‌درنك‌صبور.اخسیکتی

||چهار آخشیج، عناصراربعه یعنی‌خاك‌و آب و باد و آتش .

**آخشیدیان.**[دی یا] رجوع به آخشیدیان شود .

**آخشیگ .** رجوع به آخشیج شود .

**آخشیگان .** ـِ ج آخشیگ .

**آخمسه .**[م َ س َ] یا **آخمشه** [م َ ش َ] رجوع بآخسمه شود.

**آخنی .** [ ـِ خ نی ی ] ( ع ) جامهٔ بخط . ثوب مخطط . گلیم سیاه نرم که نصاری پوشیدندی . کتان ردیّ.

**آخنیه .** [ خ نی ی َ ] ( ع ) کمانها .

**آخ و اوخ .** [ خ ُ ] ازاتباع ، حکایت صوت نالهٔ بیمار و مانند آن .

**آخور.** آخر[ ُخ]درتمام‌معانی:قوت آرزو وقوت خشم درطاعت قوت خرد باشند . . . وچون آرزو آید سگالش کند درآخورش استواربیندچنانکه گشاده‌نتواندشد. بیهقی.

چنان بد که اسبی ز آخور بجست
که بدشاه پرویز را برنشست . فردوسی .
دگر اسب جنگی چل و شش هزار
که بودند بر آخور شهریار . فردوسی .
دو اسب گرانمایـه ز آخور ببرد
گزیده سلیح سوران گـرد . فردوسی .
ز آخور همانگه یکی کره خواست
بزین‌اندرون‌نوزنا گشته راست. فردوسی .
ز آخور ببرد است خنگ و سیاه
که بد بـارهٔ نامبردار شاه . فردوسی .
هـر آنکس کـه آواز او بشنود
ز پیش سپهبد بآخور دود . فردوسی .
همانگه فرستادگانرا براه
از ایوان فرستاد نزد سپاه
که تااسب‌گردان‌بآخوربرند
از افکندنیها همه بشمرند . فردوسی .
زکرسی و خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخور و چار پـای
شتر بود بیش اندر آن پنج صد
همه کرده آن رسم را نامزد . فردوسی .
بیاورد لشکر بـدشت شکار
سواران شمشیرزن سی‌هزار
ببردند خرگاه وپرده سرای
همان خیمه‌وآخور وچارپای . فردوسی .
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای
همان‌خیمه‌وآخورو چارپای .فردوسی.[۲]

**آخورجای .** اسطبل .

**آخورچرب.** [خ ُ ر ِ چ َ ] رجوع بآخر چرب شود .

**آخورچی.**[ ُخ]آخرچی.جلوداراسبان:

تو مگوکان بنده آخورچی ماست
این بدان که گنج‌درویرانه‌هاست . مولوی.

رجوع بآخرچی شود .

**آخورخشك .** [ ُخ ر ِ ُخ ]آخریکه علوفه در آن نباشد . ||آخربی‌آب ||مجازاً جایی که نعمت و رفاه در آن نیست .

**آخورسالار .** [ خ ُ ] رجوع به آخر سالار شود ؛ وپانصد استرباده مرد آخور سالار همیشه غلهٔ او باسترا باد و دامغان بردندی برای‌فروختن . تاریخ طبرستان.

یکی کهتری نامبردار بود
که برآخورشاه سالاربود . فردوسی .
بدان آخور اسب سالارباش
بهر کار با هر کسی یارباش . فردوسی .
چو آن کردنی کارها کرد راست
زسالارآخورخری‌ده‌بخواست . فردوسی .

(۱) دربعض‌نسخ‌فرهنگ اسدی‌مصراع بصورت ذیل‌ضبط شده : گزیده جهارتوست بدودرمهانهان . (۲) زآخوربزرین‌وسیمین‌لگام زاسب گران‌مایه بردند نام . فردوسی . ززر کرده برپای دوگاومیش یکی‌آخوری کرده زرین به پیش زبرجد بآخور درون ریخته بیاقوت‌سرخ اندرآمیخته . فردوسی . بیامد پرازآب چشم اردشیر برآخورتازی اسبان امیر . فردوسی . دواسب گرانمایه کرده گزین برآخور چران همچنان زیرزین. فردوسی . نه‌کاه در آن نه جونه سبزه این آخور او چه جایگاه است . کمال اسمعیل .

**آخور سنگین** . [ خُ رِ سَ ]رجوع باخرسنگین شود .

**آخورك** . [خُ رَ]رجوع باخرك شود.

**آخور گاه** . [ خُ ] **آخور گه** [ خُ رِ گَه ] آخر [ خُ ] .

ابلق ایام درآخور گهش
زاویهٔ‌فخروتفاخر گهش. امیرخسرودهلوی.

**آخوره** . [ خُ رَ ] رجوع باخره‌شود.

**آخوند**.(شاید مخففی ازآغا وخوند گار بمعنی خداوند گار).ملا. منلا. عالم. طالب علوم دینیه . || مکتب دار کودکان . معلم کتاب.|| آخوندبازی توسل بحیل شرعی. || آخوند نباشد دردوغم گفتن . کسی را که بیمار نیست بالقاء بیمار کردن .

**آخوندك** . [دَ ] نام‌عام‌دوحشره‌ازملخ بزرگتر با پا های بلند و سری بزرگ برنگ سبز . [۱] . [۲]

**آخوند لی لی** . رجوع بباغ آخوند لیلی شود .

**آخوند محله** . [ مَ حَ لْ لَ ]مرکز خرهٔ سخت سر درتنکابن مازندران نزدیك رامسر میان راه رامسر بلنگرود ورامسر ودریاپشته در (۴۸۴۷۰۰)گزی تهران.

**آخیز** . قـالب خشت . مهرهٔ دیوار . رهص . باخز .

**آخیزگر** . [گَ ] رهاس. دیوارزن . مهره زن . (مراد ازمهره هریك ازطبقات گلین است که درچینهٔ برهم نهند . )

**آخیسه**. [سَ]پیش آهنگ گلهٔ گوسفند. || سنگ‌میل که‌برسرفرسنگها نهندنشانه‌را.

**آخیه** . [ خی یَ ] ( ع ) میخ آخر . جای اسب بستن . ادرون . آنچه ستور را بدان بندند . آخر اسب . ( نطنزی ) میخ و گوشهٔ دوال که اسب را در آخر بروی بندند. (صراح‌اللغة) رسنی یادوالی که هـر دو طرف آن در دیوار یا درزمین نیك فرو برده باشند و میـان هردو حلقه مانندی بیرون باشد که چارپای بدان بندند. آریّ . آخیه. اَخیه.||توسعاً اسطبل . ج،اواخی: عن‌النبی صلی‌الله علیه و سَلّمَ انه قال مثل‌المؤمن کمثل الفرس فی‌آخیته یجول ویرجع الی آخیته و انّ المؤمن‌یسهو ثم‌یرجع الی‌الایمان.ازعوارف المعارف امام سهروردی . || طناب خیمه. || حرمت . عهد .

**آخیه خانه**.[خی یَ نَ]طویله. اصطبل پاگاه . آخر .

**آد** . [ د د ] (ع) غلبه . قهر . || قوت . نیرو . زور . || سختی .

**آداب** . (ع) ج. اَدَب.رسوم:نصراحمد سامانی . . . . . سخت‌نیکو بر آمد و بر همهٔ آداب ملوك سوار شد . بیهقی. گفت [دزدی]میخواهم... آداب‌طریقت آموزم. کلیله ودمنه .

موسیا آداب دانان دیگرند .
سوخته‌جان وروانان‌دیگرند . مولوی.
هیچ ترتیبی و آدابی مجو
هرچه‌میخواهد دل تنگت بگو . مولوی.

آداب فاضله ، اخلاق ستوده . محاسن .

**آداب البحث** . [بُ‌لْ بَ ] صناعت نظری که‌آدمی رابکیفیت مناظره و شرائط‌آن آشنا سازد تادربحث والزام وغلبهٔ‌برخصم خطا نکند . ( تعریفات جرجانی . )

**آداب‌اللسان** . [ بُ لْ لِ ]علوم ادبیه.

**آداد** . (ع) ج ، اَدّ و اِدّ و اِدّه .

**آداران** . نـام محلی کناره راه طهران بچالوس میان پورکان وداریان در شصت ویکهزار و سیصد گزی طهران .

**آداش** . ( ترکی ) آتاش .سمیّ.همنام:

گرکار بنامستی از آداشی عمر
فرزندتوباعمر بودستی هموار.ناصرخسرو.

رجوع به آتاش شود .

**آداك**.خشکی‌میان‌آب.آبخو.آبخوست. جزیره .

**آدام** . (ع) . ج ، اِدام وادیم .

**آدب**. [دِ](ع)بمهمانی‌خواننده.میزبان.

**آدخ** . [ دَ ] خوب .نغز. نیکو.میمون. مسعود . خجسته . مبارك . دخ :

روز توهر گزبایمان‌سعد ومیمون کی شود
چون‌توبرابلیس‌ملعون‌خویشتن مفتون کنی
گر بشارستان علم اندر ، بگیری خـانهٔ
روزخویش‌امروزوفردا آدخ ومیمون کنی

ناصر خسرو . || بلندی در زمین . تل .

**آدر** . [ دَ ] آذر . آتش .

**آدر** . [ دَ ](ع).بادخایه . دبه .(مهذب الاسماء)دبه‌خایه.غر. بادخصیه. ج، اُدُر .

**آدر** . [ دِ ] نشتر فصاد و رگ زن .

**آدرخش** . [رَ]برق.|| درخش . صاعقه آتش آسمانی :

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر برما ببارد آدرخشا . رودکی .
خصمت بود بجنك خف و تیرت آدرخش
توهمچو کوه وتیر بداندیش توصدا.اسدی .

و بهردومعنی باذال‌نقطه‌دار نیز آمده‌است. || سرما . ( برهان ) || رعد . ( برهان )

**آدرس** . [ دِ ](کلمهٔ فرانسوی) نشانی خانه و جز آن . عنوان و نام کسی برسر نامه یاپشت پاکت .

**آدرفش** . [ دِرَ ] درفش . بیز .

**آدرم**.[رَ] نمدزین . آدرمه . آترمه . ادرمه . آشرمه :

دو پهلوی من از خشکی بسوده
چوآن اسبی که او را آدرم‌نه .
شرف‌الدین شفروه .
مردرا آ کنده‌ازگرد سواران‌چشم‌وگوش
اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم .

مختاری غزنوی. ||سلاح‌چون خنجروشمشیر وتیروکمان و امثال آن . صاحب‌فرهنگ منظومه گفته است :

چیست انجام آخر کار است
آدرم اسلحه که خونخواراست .

|| زینی که نمد زین اودونیم بود . ||درفش که‌بدان‌نمدزین‌دوزند.ورجوع به‌آدرم کش شود . درتمام معانی آذرم بذال‌نقطه‌دار نیز آمده است . و شیخ نظامی‌این کلمه را بفتح دال و سکون را آورده است بمعنی درفش وبیز :

دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب آدرم را . نظامی .

**آدرنج** . [ رَ ] رجـوع بـه آدرنج و اُشکز شود .

**آدرنگ** . [ رَ ] رنج . محنت . آفت:

از چشم بد ای مرا چو دیده
یك روز مباد آدرنگت . سنائی .

|| نیستی و نابودی و زوال :

مهرگان برتو مبارك باد از گشت سپهر
جاه‌توبی‌عیب‌بادوعمرتوبی آدرنگ.معزی.

|| خدوك . غم . اندوه . || دمار . هلاك . || روشن . منور . شاید مخفف‌آدررنگ مرادف‌آذررنگ . وبمعنی آذرنگ‌بذال معجمه در تمام معانی آن‌نیز آمده است.

**آدره** . [ دِ رَ ] . (ع) . شبی سرد . ( مهذب‌الاسماء ) .

**آدریاتیك** . [ ری یا ] نام‌خلیجی‌بزرگ ببحرالروم که ممالك ایتالیا و یوگواسلاوی و آلبانی بر ساحـل آن است و رود پو در آن ریزد .

**آدرین** . [ ی یَ ] نام عظیمی ازعظماء روم متولد در۷۶ میلادی وی‌پسرخواندهٔ تراژان بود و چون تراژان بمرد جانشین او گردیده ۱۱۷- ۱۳۸ وبصنعت‌وادبیات شوقی وافی داشت و قلاع و استحکامات بسیار درحدود مملکت بر آورد .

**آدریون** . [ دَ ] آذریون .

(۱) Chærododes cancellata. (۲) Metalleutica Splendida.

**آدغر .** [غَ] ظاهراً مصحف بادغر. مکان تابستانی .

**آدفنداك .** [فَ] قوس قُزح . رجوع به آذفنداك شود .

**آدك .** [ دَ ] آداك .

**آدل .** [ دِ ] قسمتی از سواحل افریقا در انتهای خلیج عدن که سکنهٔ آن بنام آفار یادانا کیل خوانده میشوند .

**آدم .** [ دَ ] گندم گون . سیاه گونه . سیه چرده. اَسمَر . || و در آهو، سفیدی که خطهای خاکی رنگ دارد . || اشتر سفید . ج ، اُدْم و اُدمان .

**آدَم .** [دَ]نخستین پدر آدمیان جفت حوّا ( تورية ) . ابوالبشر. بوالبشر. خلیفةالله. صفی‌الله .ابوالوری.ابومحمد.معلم‌الاسماء . ج ، اوادِم :

یکبار طبع آدمیان گیر و مردمان
گرت آدم‌است‌بابك‌وفرزند بابکی. اسدی.
در نقد عیش کوش که چون آبخورنماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را . حافظ .
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیك گوهرند . سعدی .
ورنه آدم کی بگفتی باخدا
ربّنا انّاظلمنا نفسنا . مولوی .
تاجهان بود از سر آدم فراز
کس نبود ازراه دانش بی‌نیاز . رودکی.
نشیبت فراز و فرازت نشیب
چو فرزند آدم بشیب و بتیب . رودکی .
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا.سعدی.
حدیث عشق اگر گوئی گناه است
گناه اول زحوّا بود و آدم . سعدی .

|| نامی است ازنامها ازجمله ابوبکر احمد ابن آدم‌الادمی المحدث .

**آدم .** [ دَ ] درتداول امروزی مرادف مردم. آدمی . آدمیان . انس. ناس.(۱) || خادم . ج ، آدمها . || نیك تربیت‌شده. مؤدب. **تعبیرات مثلی:** آدم که از زیر بته بیرون نیامده است ، همه کس‌را اقرباو خویشان باشد . **امثال :** آدم‌از کوچکی بزرگ میشود ، خضوع و فروتنی سبب بزرگی مردشود . آدم بآدم بسیار ماند ، آنکس نیست که گمان برده اید . آدم با آدم خوش است ، لذت حیات در معاشرت و خلطه وآمیزش است. آدم‌بآدم می رسد ، مردمان باید بیکدیگر مدد و یاری دهند. آدم بآدم میرسد کوه‌بکوه نمیرسد،هرچند سالهایامرحله‌هاازیکدیگر دور بودیم وامید دیدار نداشتیم اکنون بازیکدیگر رادیدیم. آدم‌باکسیکه‌علی گفت عمرنمیگوید،نفاق پس ازاتفاق‌نیکونباشد. آدم بد حساب دوبارمیدهد، بد معاملگی موجب زیان‌وخسران است . آدم‌بی اولاد پادشاه بی‌غم است، پرورش وتربیت اولاد سخت دشوارباشد . آدم تاکوچکی‌نکند بزرگ نشود ، خضوع مایهٔ رفعت قدر و و بزرگی است . آدم حسابش را پیش خودش میکند ، از شرمگنی و حجب دیگران استفادهٔسوءنباید کردن. آدم‌دوبار باین دنیا نمیآید ، باید ازلذات‌حیات‌هرچه بیشتر تمتع برد . آدم دو دفعه نمی‌میرد، گاه دفاع از حق و حقیقتی رعب وهراس ناسزاواراست. آدم لخت کرباس پهنادار خواب بیند ، امید و طمعی نابجاست . آدم مال را پیدا میکند مال‌آدم را پیدا نمیکند ، از صرف مال درجای خویش دریغ ومضایقت‌سزاوار نیست . آدم‌نترس سر سلامت بگور نمیبرد ، ناپروائی و بیباکی سبب مرگ وهلاکت تواند بود. آدم ندار را سر نمیبرند ، المفلس فی امان‌الله . آدم نفهم هزار من زور دارد ، نادان غالباً در آنچه نداند ستیز و لجاج کند . آدم نمیداند بکدام سازش برقصد، هر ساعت رایی دیگر دارد . آدم یکبار پایش‌بچاله میرود، از مصائب پند گیرند . آدم یکدفعه میمیرد، ترس و هراس از مرگ‌سزاوارشجعان‌نیست. همانقدر که‌آدم بد هست آدم خوب هم هست، همهٔمردمان را ذمائم‌اخلاق‌نباشد . مثل آدم ، مؤدب.

**آدم .** [ دَ ]نام پدرسنائی‌شاعرمعروف.

**آدم آبی .** [ دَ مِ ] مردم آبی. وآن وجود اساطیری و بی اصل است ودریا را مردمی نیست .

**آدم پیرا.** [ دَ ]مصور . نامی‌ازنامهای خدایتعالی.(برهان.)||مرشدکامل ومکمل. ( برهان . )

**آدمخوار .** [ دَ خا ] در تداول عوام بمعنی آدمیخوار .

**آدمخواره.** [ دَ خا رَ ] مردمخوار.

**آدمخور .** [ دَ خُر ] در تداول عوام بمعنی آدمیخوار .

**آدمخوره .** [ دَ خُ رَ ] آدمیخور .

**آدمزاده.** [ دَ دَ ]فرزندآدم‌ابوالبشر. انسان :

آخر آدمزادهٔ ای ناخلف
چند پنداری توپستی را شرف . مولوی.

**آدمستان .** [ دَ مِ ] جای آدم :

خاك از پس مدت فراوان
آدم زتوگشت وآدمستان . واله هروی .

**آدم‌شناس .** [ دَ شِ ] درتداول عامه آدمی شناس ، آنکه اخلاق و سریرت مردم‌ازقیافه‌وطرزرفتاروگفتارآنان‌شناسد.

**آدمك .** [ دَ مَ ] لعبت اطفال که غالباً از چوب سازند.شکل آدمی که‌نقش کنند.

**آدم کش .** [ دَ کُ ] در تداول عامه بمعنی آدمی کش و قاتل وخونخوار .

**آدم کشی.**[دَ کُ]فعل وصفت آدمکش.

**آدم وار .** [ دَ ] درتداول عامه بجای آدمی‌وار .

**آدمه .** [ دِ مَ ](ع)ج،ادیم،پوستها.وج، اِدام ، نانخورشها .

**آدمی .** [ دَ ] یك تن از اولاد آدم ابوالبشر . انس . انسی . انسان . بشر . مردم . مردمی. ناس. اناس . ج. آدمیین. || هر چیز منسوب بآدم : هرگز من و پدران من بمثل مورچهٔ را نیازرده ایم تابهلاکت آدمی چه رسد. تاریخ‌برامکه. آدمی ازچهارچیز ناگزیر بود . اول‌نانی دوم خلقانی سوم ویرانی چهارم جانانی . قابوسنامه . جهان خوردم و کارها راندم وعاقبت کار آدمی مرگ‌است. ابوالفضل بیهقی. آدمی‌راازمرگ‌چاره‌نیست.ابوالفضل بیهقی. واین است‌عاقبت آدمی .ابوالفضل بیهقی . چه ازسلطان کریمتروشرمگین‌تر آدمی‌نتواند بود. ابوالفضل بیهقی. آدمی معصوم نتواند بود . ابوالفضل بیهقی . قیمت هر آدمی باندازهٔ همت اوست . تاریخ گزیده . آدمی را [لذات] بیهوده ازکارآخرت‌بازمیدارد. کلیله‌ودمنه. بشناختم که‌آدمی شریفترخلائق وعزیزترموجودات است . کلیله‌ودمنه. آدمی بعیب‌خویش نابینا بود . کیمیای سعادت . و آدمی در کسب

---

(۱) دربعض نسخه‌های چاپی شاهنامه دو بیت بصورت ذیل هست :

بجز مغز مردم مدهشان [ ماران را ] خورش — مگر خود بمیرند زین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست — براین‌دردودرمان بباید گریست

اما در نسخهٔ خطی قدیم که در حدود هشتصد هجری کتابت شده بیت دوم وجود ندارد و سستی کلمات آن نیز گواه‌مصنوع و موضوع بودن آنست . کلمهٔ آدم بمعنی مردم از استعمالات عوام است و من در کتاب های پیشینیان نیافته‌ام .

آن چون کرم پیله است . کلیله ودمنه .
چنین گفت هرون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ . رودکی.
یا ابوشکور .
شیب تو با فراز وفراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتواندرشیب وتیب . رودکی.
نه در وی آدمی را راه رفتن
نه دروی آبها را جوی فرکند .
عباس . ازفرهنگ اسدی خطی .
هرآنکو گذشت از ره مردمی
زدیوان شمر مشمرش زادمی . فردوسی .
هرآنکس که پیدا شود زادمی
فراوان نماند بر وی زمی .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
ز آدمی ابلیس صورت دید و بس
غافل ازمعنی شد آن مردودخس. مولوی.

**آدمی‌وپری** . [ دَ می ُ پَ ] ثقلان . ثقلین . جن وانس :
طفیل هستی عشقند آدمی وپری
ارادتی بنما تاسعادتی ببری . حافظ .

**امثال :** آدمی‌ازز‌بان‌خود بیلاست. مکتبی، سخن نه‌بجای خویش گوینده‌را زیان‌آرد. آدمی‌ازسنگ‌سخت‌تر واز گل‌نازکتراست . مردم گاه تحمل رنجهای گران کنند وگاه از اندك ناملائمی رنجور یا هلاك شود . آدمی از سودا خالی نباشد ، هرکسی‌را هوسی خاص است . آدمی به امید زنده است، امید مایهٔ تشویق بکار وتحمل‌مشقات حیات‌باشد. آدمی‌بی‌خرد ستوربود. سنائی، خرد اصل و مایه امتیاز آدمی از دیگر جانوران‌است . آدمی جائز‌الخطاست ، همه کس‌را سهووخبطو گناه‌بی‌اراده‌تواند‌بودن.
آدمی چون بداشت دست ازصیت
هرچه خواهی‌بکن که فاصنع‌شیت . سنائی.
ای فاصنع ما شئت .
آدمیخوارنداغلب مردمان. مولوی ، بعض مردم را صفات سبعی است .
آدمی درعالم خاکی نمی‌آید بدست
آدمی ازنو بباید ساخت وزنوعالمی، این جهان ومردم او نه نیکو باشند .
آدمی را آدمیت لازم است
چوب صندل‌بوندارد هیزم است ، مردم را صفات آدمی باید .
آدمیراازمرگ‌چاره‌نیست. ابوالفضل‌بیهقی، همه کس را مرگ دریابد .
آدمی‌رابترازعلت نادانی نیست . سعدی .
آدمی‌را برسن دیو فراچاه نباید رفت . مرزبان‌نامه، ازوساوس‌شیطان‌حذرباید‌کردن.
آدمی را درین کهن برزخ
هم‌زمطبخ دری است در دوزخ . سنائی ،
پرخواری منشاء مفاسد ومضار باشد .
آدمی را عقل‌میباید نه زر. جامع‌التمثیل.
آدمی را عقل باید دربدن
ورنه‌جان درکالبد دارد حمار . سعدی .
آدمی را‌کس کجاگوید بیر
یا بیا ای کور ودرمن درنگر . مولوی ، لایکلف الله نفسا الا وسعها .
آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر، ازفضل پدر ترا چه حاصل .
آدمی سر بسر همه عیب است
پردهٔ عیبهاش برنائی است . مسود سعد .
آدمی فربه زعز است وشرف . مولوی ،
آدمی فربه شود از راه‌گوش . مولوی . مرد ازمسموعات نیك لذت‌بَرَد.
آدمی گرچه برزمانه مهست
زآدمی‌خام دیو پخته به‌است . سنائی .
آدمی مخفی‌است‌درزیرزبان . مولوی، المرء مخبو تحت لسانه ، مردم را بگفتارشناسند
آدمی یك بارپایش بچاله میرود، ازتجارب پند وعبرت‌گیرند .
آن به که خود آدمی نزاید. مسعودسعد.
آن دوشاخ گاو اگر خرداشتی
یك شکم درآدمی نگذاشتی . سعدی ، خدا خر را شناخت که شاخش نداد.
اگر آدمی بچشم‌است ودهان‌وگوش‌وابرو
چه‌میان نقش دیوار ومیان آدمیت. سعدی، بصورت‌آدمی‌بودن‌بی‌سیرت‌آدمی‌بچیزی‌نیست.
بصورت آدمی کرده است نقاش
اگرمردی بمعنی آدمی باش . پوریای‌ولی.
توکز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید‌که نامت نهند آدمی . سعدی .
درزمانه زهرچه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتراست . سنائی .
ده‌آدمی برسفرهٔ بخورند ودو سك برجیفهٔ بسر نبرند . سعدی .
سرنهد از دامن پرآدمی
پله چوپرگشت ببوسد زمی . امیرخسرو .
سك بدان آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد . سعدی .
سك وفا دارد ندارد آدمی ، بعض مردم دوستی قدیم فراموش کنند .
بشهر خود است آدمی شهریار . نظامی .

**آدمی**. [ دَ ی ] (ع) . منسوب‌بآدم. ج . آدمین .

**آدمیان** . [ دَ می یا ] ج . آدمی :
یکبار طبع آدمیان گیر ومردمان
گرت آدم‌است بابك‌وفرزند آدمی. اسدی.
آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش‌خله دربس بود . امیرخسرو.

**آدمی‌بدور** . [ دَ بِ ] مردم گریز . یالقوزك. آنکه‌معاشرت مردم خوش‌ندارد.

**آدمیت** . [ دَ یَ ] (ع) . انسانیت. مردمی . بشریت . آزرم : برنجید وگفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند . اهلیت وآدمیت ندارند . سعدی .
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ دانی
که‌همین‌سخن‌بگوید‌بزبان آدمیت . سعدی.
طیران مرغ دیدی توزپای بند شهوت
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت . سعدی .
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش . سعدی.

**مثل :** آدمی را آدمیت لازم است ، مردم را صفات مردمی باید .

**آدمیخوار** . [ دَ خا ] مردم خوار . آدمیخواره :
آدمیخوارند اغلب مردمان . مولوی .

**آدمیخواره** . [ دَ خارَ ] آدمیخوار .

**آدمیرال** . درانگلیسی بمعنی امیرالبحر است . این‌کلمه ازامیریاامیرالبحرعربی گرفته شده‌ومرادف آن‌درزبان‌فرانسه آمیرال‌باشد.

**آدمیزاد** . [ دَ ] زادهٔ آدم . انسان . مردم. بشر: یکی‌راشنیدم‌ازپیران که‌مریدی‌را همی گفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر . . . سعدی ،
که هامون ودریا و کوه وفلك
پری وآدمیزاد ودیو وملك
همه هرچه هستند ازآن کمترند
که با هستیش نام هستی برند . سعدی .

**امثال:** آدمیزادا گربی‌ادب‌است‌آدم‌نیست. آدمی‌زاد تخم مرگ است ، هیچ آدمی‌را ازمرگ گزیری نباشد . آدمیزاد شیرخام خورده‌است ، هرخطائی ازانسان سرتواند زدن . باشد دزد طبع آدمیزاد. آدمی‌بمعاشرت بدان‌بدی‌آموزد. ازسستی‌آدمیزادگرگ آدمیخوارپیدا‌شود. اگرقبول ظلم نکنند ظلم‌ازمیان برخیزد.

**آدمیزاده** . [ دَ دَ ] آدمی زاد :
گرسفله بمال وجاه از آزاده به است
سك نیز بصید ازآدمیزاده به‌است، سعدی.
نه هرآدمیزاده از دد به است
که دد زآدمیزادهٔ بد به است . سعدی .
اگر مار زاید زن باردار
به ازآدمیزادهٔ دیو سار. سعدی .
ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توان کرد ووحشی بقید . سعدی.
آدمیزاده طرفه معجونی است
کز فرشته سرشته وزحیوان

**آدمی‌سیرت** . [ دَ رَ ] نکو رفتار . نیکو خصال .

**آدمی‌سیرتی**. [ دَ رَ ] چگونگی وصفت آدمی سیرت :
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملك‌خوبی‌اندیشه‌کن . سعدی .

**آدمی‌شناس** . [ دَ شِ ] رجوع بآدم شناس شود .

**آدمی کش .** [ دَ کُ ] قاتل :
میانش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش . نظامی .

**آدمی گری .** [ دَ گَ ] بشریت : اما گاه گاه دردرون استادامام ازراه آدمی گری اندك داوری می بود . اسرار التوحید . چون چشم من بروی افتاد از آدمیگری هیچ چیز بامن نماند . روحی وآسایشی ازوی بمن رسیدچنانکه بیخود گشتم. اسرارالتوحید.

**آدمی وار .** [ دَ ] با ادب .

**آدمیین .** [ دَ می یی ] ج . آدمی .

**آدوآ .** [ دُ ] پای تخت تیگره درحبشه دارای پنجهزار سکنه و شکست سپاه ایتالیا ازمردم حبشه در (۱۳۱۳) دراین شهربود.

**آده.** [ دَ ] چوب بلند افقی که دوسر آن بر دو چوب افراشته و عمودی استوار کنند تا کبوتران ودیگر پرندگان بر آن نشینند وآنرا آده بفتح همزه نیز گویند :
فلك چو برج کبوتر کبوتران چونجوم
میان برج خطااستواست چون آده .سنجری.
در صورتیکه در بیت تصحیف و تحریفی نباشد چنان می نماید که آده چوبی است اریکسو بیکسوی دیگر برج کبوتر یا کبوتر خان کشیده .

**آدی .** [ دا ] ( ع ) امانت گذارنده تر. راست معامله تر .

**آدیابن.** [ ی یا ب ] ناحیهٔ از آشور قدیم که ایرانیان آنرا مسخر کردند ودرزمان رومیان مملکتی مستقل شد ، طراژان آنرا گرفت . و اشکانیان آنرا از رومیان باز ستدند و در زمان ساسانیان جزء مملکت ایران بود .

**آدیس آبابا .** پایتخت مملکت حبشه دارای (۵۰۰۰۰) سکنه .

**آدیش .** آتش . نار :
گر کند چوب آستان توحکم
شحنهٔ چوبها شود آدیش . انوری .

**آدیمامان .** نام محلی کنار راه خوی و ماکو میان خوی وعسکر آباددر (۴۰۰۰) گزی خوی .

**آذین .** خوازه و آرایش ها که بنوروز یاگاه ورود پادشاهان و جشنهای بزرگ در کویها وبرزنها و راهها کنند . آذین .

**آدینده .** [ یَ دَ ] قوس قزح .
علم ابروتندر بود کوس او
کمان آدینده شود ژاله تیر ، رود کی .
و آنرا کمان گردون . کمان بهن . کمان رستم . کمان شیطان . آفنداك . شد کیس. سرویسه . تیراژه . صد کیس . آژفنداك. ایرسا .طوق بهار. افنداك ودرونه نیزخوانند وعامه آنرا قالیچهٔ فاطمه گویند .

**آدینه .** [ نَ ] نام روزی از هفته میان پنجشنبه وشنبه . و آن در پیش مسلمانان چون شنبه نزد یهود ویکشنبه نزد نصاری عید وروز آخر هفته باشد . جمعه . جامع یوم الازهر : چندین محتشم بخدمت آمده‌اند و سوار ایستاده اند که روز آدینه است . ابوالفضل بیهقی .
تاچو آدینه بسر برده شد آید شنبه
تاچوماه رمضان بگذرد آیدشوال ...فرخی.
من سوی تو شنبه وتو نزد من
چون سوی کودك شب آدینهٔ . سنائی .
وعامه آدینه‌را مانند جمعه علم واسم کنند مردان را ،
جمعه با زوجهٔ خود گفت شبی
که مرا با تو زآدینه شکی است
زن بدو گفت دوبینی بگذار
پیش من جمعه و آدینه یکی است .
شهاب ترشیزی .
|| مسجد آدینه . مسجد جمعه . جامع :
تا نشنوی زمسجد آدینه بانك صبح
یا از درسرای اتابك غریو کوس
لب ازلب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس . سعدی .
مثل شب آدینهٔ اطفال ، روزی یا ساعتی خوش وفرخنده وخرم . **امثال:** آدینه‌اش راگم کرده است ، معتادی را فراموش کردن میخواهد . احمد استا نرفت روزی که رفت آدینه بود، کاهلی کار کردنه بوقت خویش . چه جمعه و چه آدینه ، در پیش خرد شنبه وآدینه یکی است.

**آدینه بازار .** [ نَ ] نام رودی در سرحد ایران و روس در سه فرسنگی بالهارود واین رود بساری قمیش پیوندد .

**آدینه وند .** [ نَ وَ ] ( ایل . . ) رجوع بایل طرحان شود .

**آذار .** ماه اول بهار سریانی . ( السامی فی الاسامی ) و آن ماه هفتم از سالهای سریانی است میان شباط ونیسان که ابتدای سال از ایلول ماه اول خزان باشد . نام اول بهاراست ازسال رومیان وبودن آفتاب دربرج حوت . (برهان قاطع) :
ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
دورمی میخواهم ومطرب که میگوید رسید.
حافظ .
ماه ششم ازماههای رومیه. (قاموس فیروز آبادی) مدت ماندن آفتاب در برج حوت که بهندش چیت نامند وآن ماه اول از ربیع است . ( موید الفضلاء ) آذر و آذار . ماه سوم ازسالهای مسیحی . اقرب الموارد. وآنرا آذار بفتح همزه هم گفته‌اند :
آن پرنگارینش بدو بازنبندند
تا آذرمه بگذرد وآید آذار. منوچهری .
آنی که پدید آمد درباغ شریعت
ازعدل توآذاروزاحسان تونیسان. ناصرخسرو.
منم آذار وتو نوروز خرم
هرآینه بود این هردو باهم. ویس ورامین.
ای درت زیبی برگان چون شاخ در آذر
وی دلت زبخشیدن چون باغ درآذار. سنائی.
این هنوز اوّل آذار جهان افروز است
باش تاخیمه زند دولت نیسان وایار. سعدی.
آذار ببرد آب رخ آذر وکانون
وز دردسر هردو امان داد جهان را .
سلمان ساوجی .

**آذارافیون .** [ اَ ] نوعی از زبدالبحر است که آنرا کف دریا گویند . (برهان). وآن استخوان نوعی ازنواعم است که دریونانی سیپیا گویند ودرفرانسه آنرا اس و بیسکویت دومر خوانند واین حیوان دردریا پیرامون خویش مادهٔ سیاهی افشاند دفاع خویش را ودرچین از این سیاهی آنگاه که منجمد شود نقس و دودهٔ مرکب کنند واین همان مرکب معروف بچینی است .

**آذارطوس .** رجوع به آذرطوس شود.

**آذاریقون .** مصحف آذارافیون .

**آذان .** ج . اُذُن .

**آذان الارنب .** [ نُ لْ اَ نَ ] گیاهی است برگش شبیه و پهن تر از برگ بارتنگ وآن نوعی از بارتنگ یعنی لسان الحمل است وآن را آذان الشاة وآذان الغزال نیز گویند و بلغت بربری لصیقی خوانند و بعضی گویند آذان الارنب خرگوشك فارسی است . و نیز گفته اند گیاهی است که اسبغول یعنی اسفرزه تخم آن است .

**آذان الثور .** [ نُ ثْ ثَ ] گیاهی است که آنرا لسان الثور نیز گویند و فارسی آن گاوزبان است .

**آذان الجدی.** [نُ لْ جَ ] لسان الحمل. ( قاموس) . بارتنگ . بارهنگ . وبعضی لسان الحمل را جنسی شمرده اند که آذان الجدی نوع بزرگ آن وآذان الارنب نوع کوچك آن است . وصاحب تحفه گوید نوع بزرك لسان الحمل است .

**آذان الدب .** [ نُ دْ دُ ] گیاهی است که عرب آنرا بوصیر خواند . (قاموس) و بیونانی آنرا فلومس گویند و بعضی فارسی آنرا خرگوش گفته‌اند .

**آذان الشاة .** [ نُ ش شا ] آذان - الارنب . وصاحب تحفه گوید : لصیقی است وبقولی لسان الحمل است .

**آذان العبد .** [نُ ل عَ ] آنرا آذان العنز نیز گویندونام دیگر آن مزمار الراعی است. ( قاموس ) . وگفته‌اند که آن نوعی از عصاالراعی باشد .

**آذان‌العنز .** [نُ لِ عَ] آذان العبد .

**آذان‌الغزال .** [نُ لِ غَ] آذان‌الارنب . و صاحب تحفه گوید لصیقی است .

**آذان‌الفار .** [نُ ل] گیاهی‌است بری و بستانی . بستانی آن در کنار آبها و بیشه‌ها وسایه‌ها روید برگش مایل بتدویر و شبیه بگوش موش و گیاهش بی ساق و بی گل و برروی زمین پهن شود و شاخه‌های آن سه پهلوست و چون بدست مالند بوی خیار از وی آید . و بری آن سه قسم است . قسمی را شاخه های بسیار باریک که از یك اصل روید و شاخه های اسفل سرخ ومجوّف‌است وبرگها باریکتر و درازتر از نوع بستانی ومایل بسیاهی، و وسط و پشت برگها محدب و اطراف برگها تند و زوج برشاخه ها رسته و هر ساقی مشتمل بر شاخه های ریزه و گلش لاجوردی و بعضی راگلش زرد و بیخش بقدر انگشتی و پرشعبه و فرق میان این قسم و اسقولوقندریون آنست که این را برگ نرم و دراز و ریزه و اسقولو - قندریون بخلاف اوست . و قسم دیگر را منابت رهگزارهاست و شاخه های او بر روی زمین پهن‌شود وبرگش‌مایل بتدویر و بی گل و بسیار شبیه بنوع بستانی و از آن ریزه‌تر وبا حرافت است و گویند بی گل نیست‌ولکن از غایت ریزگی و چسبیدن او بشاخه‌ها چندان مرئی نمیشود وقسم سوم را برگ‌مایل بتدویر وخارناك ومزغب وشاخش شیردار و مفروش برروی زمین.وابن‌تلمیذ درمغنی میفرماید که‌اقسام آذان‌الفار غیر مرزنجوش است و همچنین از سایر کتب نیز این معنی ظاهر میشود چه مرزنجوش متصف بصفات دیگر و از جملهٔ ریاحین است و با عطریّت و برگش شبیه بگوش‌موش ومایل بتدویرنیست‌وگل اوسفیدمایل‌بسرخی‌است وتخمش‌شبیه بتخم ریحان‌وشفاف میباشد وتشویش قول‌صاحب اختیارات نهایت ظهور دارد . (تحفه)[۱]

**آذان‌الفیل .** [نُ ل] پیل گوش . فیل‌گوش. پیلغوش. فیلجوش. خبزالقرود. رجل العجل . آرن (تحفه) . || آرن بزرگ [۲] ، لوف الکبیر. شجرةالتنین. دراقینون . || آرن جعده ، لوف‌الجعده. || آرن قلقاس . قلقاس . (قاموس) . || آرن حبه ، لوف‌الحبة ، لوف‌مستطیل. لوف الارقط .

**آذان‌القاضی .** نُ ل] سرة الارض . آذان‌القسیس. درالجزایر بدان اذن‌الشیخ گویند. ولاتینی آن قوطولیدون [۳]است بگفتهٔ بعضی نوعی از حی العالم است .

**آذان‌القسیس .** [نُ لِ قِ س سی] آذان‌القاضی . وصاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است .

**آذر .** [ذَ] (از زندی‌آتارس) آتش . آدر . نار : آذر بزبان پهلوی‌آتش بود. (نوروزنامه)

برافروز آذری‌اکنون که‌تیغش‌بگذردازبون
فروغش ازبر گردون کند اجرام‌را اخگر .
دقیقی .

پرستش کنان پیش آذر شدند
همه موبدان دست برسر شدند . فردوسی .

دویست بود کم از پنج عمر ابراهیم
بشدبرو گل‌وریحان بسوختن‌آذر.ناصرخسرو.

مدان مر خصم را خرد ای برادر
که سوزدعالمی یکذره‌آذر . ناصرخسرو.

همانا که برزوی را مادری
که روزوشب از درد بر آذری . فردوسی .

بدانست‌کان زن ورا مادر است
زدرد دلش جانش‌برآذراست . فردوسی .

ای بسا رزماکه از هرسو سپاه
زآب خنجر شعلهٔ‌آذر کشید . مسعودسعد.

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
کزمیان آب‌روشن‌برفروزی آذری.انوری.

بوقت قهردرمیدان زآب آذر برانگیزی
بگاه لطف درکانون آذر گل برویانی .
سلمان ساوجی .

دیدم از سوی چپ او آذری
سوی دست‌راست‌حوض کوثری . مولوی .

|| آتشکده. بیت‌النار. بیت‌النیران .آتشگاه :

پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند گرد جهان مؤبدان
نهاد از بر آذران گنبدان . دقیقی .

و در آذر مهر و آذر نوش و آذر بهرام و آذر برزین و آذر زردهشت و امثال آن مراد آتشکده های منسوب باین نامهاست . || دوزخ . جهنم .

برمن سفر از حضر به است ارچند
این شد چو نعیم و آن‌چوآذرشد.
علی شطرنجی .

وگر این یکی را فریبند آن دو
خداوندآن‌خانه‌ماند درآذر . ناصرخسرو .

|| نام‌ماه‌نهم‌ازسال‌شمسی‌ایرانیان‌مطابق‌قوس:

ای ماه رسید ماه آذر
برخیزو بده می‌چوآذر . مسعودسعد .

همیشه تا بود دی پیش امروز
همیشه تا بود دی پیش آذر . خاقانی .

گرنیست آب نقش پذیرنده پس چرا
هر بامداد نقش کند باد آذرش .
مختاری غزنوی.

اگرنی کلك او شد ناف آهو
وگرنی طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق این دُر دریا
چرا بیزد بنوك اومشك اذفر . خاقانی .

|| نام روز نهم از ماههای پارسی که در ماه آذر برای توافق نام ماه و روز ایرانیان‌قدیم‌جشن گرفتندی‌وآنرا آذرگان نامیدندی‌وآنراآذرروزنیز گویند :آمدن یاقوتی بار دیگر روز آذر سال بر چهار صدوبیست‌وچهارازیزدجرد. تاریخ‌سیستان.

ای خردمند سرو تابان ماه
روزآذر می چوآذر خواه . مسعودسعد.

|| ماه‌آذارسریانی که‌آنرارومی‌نیز گویند:

آذار ببردآب رخ آذروکانون
وز دردسرهردو امان‌دادجهانرا .
سلمان ساوجی .

ز تو باغ گردد کشفته بآذر
زتوراغ گرددشکفته بنیسان .
عبدالواسع جبلی .

برخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدیدآید از ابرآذر .
فرهنگ‌اسدی خطی . || نام فرشتهٔ موکل آفتاب و امور آذر ماه و آذر روز . || مخفف آذرآبادگان .آذربایجان :

وزانجایگه لشکر اندر کشید
سوی آذرآبادکان بر کشید
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
فرستاده آمد زقیصر چو باد . فردوسی .

|| در بعض فرهنگها ، نامی از نامهای خدای تعالی وصاعقه و برق || هفت آذر رجوع به آتشکده شود .

---

(۱) عبارت اختیارات این است : آذان الفار انافلس است و سمسق و سمسیمون و ریحان داود و شمشرا وعبسوب وعنقر و مروقوش این جمله اسم مرزنجوش است. و مرزنجوش نیز گویند بپارسی مرزنگوش گویند و بیونانی مروس اقطی معنی آن آذان الفار بود و حبق القنا نیز گویند طبیعت حشیش‌آن گرم و خشک است در دوم وگویند در سوم و این اسم نیز برچوبی نهاده اند که طبیعت‌آن سرد وتر است در اول چون بر خار نهند بیرون آورد وجراحتها را نافع بود و مرزنگوش بهترین وی آنست که گل وی لاجورد رنگ بود و جهت صرع و لقوه بغایت نافع بود .

از لاتینی. (۲)Arum. (۳)Cotyledon.

**آذرآباد.** [ذَ] نام آتشکدهٔ در تبریز (فرهنگ جهانگیری) || آذربایجان. || تبریز.

**آذرآبادگان.** [ذَ دَ] آذربایجان:
بیکماه در آذر آبادگان
ببودند شاهان وآزادگان. فردوسی.
از آنجا بتدبیر آزادگان
بیامد سوی آذرآبادگان. نظامی.
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
سوی آذرآبادگان بر کشید. فردوسی.
[بهرام دوم گاه رفتن بجنگ روم]
سیم بهره بود آذر آبادگان
که بخشش نهادند آزادگان. فردوسی.
بیامد سوی آذر آبادگان
خود ونامداران وآزادگان. فردوسی.
ندادآن سر پر بها رایگان
همی تاخت تا آذر آبادگان. فردوسی.

**آذر آبادگون.** [ذَ] آتشگاه. (برهان) گلخن. (برهان) کورهٔ آهنگری و امثال آن. (برهان).

**آذر آیین.** [ذَ] نام آتشکدهٔ چهارم ازهفت آتشکدهٔ ایرانیان که بشمارهٔ هفت سیاره کرده بودند و بخوریکه متعلق بآن کوکب بوده درآن میسوختند و آنرا آذر آبتین نیز ضبط کرده اند.

**آذر افروز.** [ذَ اَ] آتش افروز یعنی ظرفی سفالین که برای تیز کردن آتش بکارمیبرده اند. رجوع بآتش افروزشود. || ققنس مرغ معروف یعنی فنقس.

**آذر افزا.** [ذَ اَ] آتش افروز و آذر افروز. یعنی ظرف سفالین برای تیز کردن آتش.

**آذر انشاه.** [ذَ] لقب آذر بهرام که نام آتشکدهٔسوم ازهفت آتشکدهٔ فارسیانست.

**آذر باد.** [ذَ] آذربایجان. || نام مؤبدی که بانی آذربایجان بوده است.

**آذر بادزرادستان.** [ذَ دِ زِ دِ] نام حکیمی بزمان بهرام گور که بهرام را بنصیحت ازگفتن شعر بازداشت. ازالمعجم.

**آذر بادجان.** [ذَ دِ] آذربایجان: وبازمغیرةبن شعبه رابفرستاد تاآذربادجان را بگشاد. تاریخ سیستان.

**آذر بادگان.** [ذَ] نام آتشکدهٔ که در تبریز بوده است و معنی ترکیبی آن نگهدارنده وحافظ وخازن آتش است چه آذر بمعنی آتش و بادگان بمعنی نگهدارنده وخانه دار وحفظ کننده باشد. از برهان قاطع: اندر خلافت او [عمر] اویس بن انیس القرنی بآذربادگان بمرد. مجمل التواریخ. [۱] || آتشخانه. بیت النار. آتشکده. || نام شهر تبریز. (برهان) || شمال. (مفاتیح).

**آذربایجان.** [ذَ] (گویند این کلمه ازآتریاتوس، نام یکی ازسرداران اسکندر ماخوذ است وصاحب معجم البلدان و بعض دیگر گفته اند که ازلفظ آذر بمعنی آتش و بادگان یا بایگان بمعنی حافظ و خازن آمده است ومعنی مجموع آن حافظ النار یا حافظ بیت النار باشد. آتروبات یاآذربد بمعنی آتش پناه و اتروبات مانسار سپندان نام موبدی وزیر شاهپور دوم و شارح اوستاست که تمام نام او «پسر قانون مقدس آتش پناه» معنی میدهد. درصورتی که کلمهٔ آتروبات وآذربد و اسامی مانند این دو درزبان فارسی قدیم هست انتساب نام آذربایجان بنام سردار اسکندر محتاج بادلهٔ قاطع تری ازتاریخ است که ازغیرمآخذ یونانی و رومی باشد.) نام ایالتی از ایران که آنرا آذر وآذرباد وآذربادگان و آذربادگان و آذربایگان و آذربیجان وآذربیجان بروزن عندلیبان. (معجم البلدان) نیزنامند. آذربایجان در قدیم از شمال باران و ازجنوب غربی بآشور وازمغرب بارمنستان و از مشرق بدو ایالت مغان و گیلان محدود میشده وپای تخت آن شهر گنجك بوده است در تخت سلیمان در جنوب شرقی مراغه و عرب آنرا گزنا ویونانیان گازا مینامیده اند. وآذربایجان فعلی محدوداست ازشمال برودارس وازمغرب بارمنستان و کردستان ترکیه و از جنوب بکردستان و خمسه و از مشرق بکوههای طالش و مغان. سرزمین آذربایجان فلاتی مرتفع و کوهستانی و بلندترین نقاط آن قلهٔ معروف بکوه نوح کوچك است که ۱۵۰۰۰ گزارتفاع آنست. موقع جغرافیائی آن درعرض شمالی از ۳۶ تا ۳۸ درجه ونیم و طول شرقی از ۴۱ درجه و نیم تا ۴۶ درجه و ربع، ومساحت سطح آن ۱۰۴ هزار کیلو متر مربع وجمعیت آن در حدود دو ملیون است. هوای آن معتدل و متمایل بسردی است. و در زمستان مخصوصاً در نقاط پرارتفاع بسیار سرد شود. اراضی آن عموماً حاصلخیز و مشتمل بر مراتع سبز و خرم است و انواع حبوب و میوه ها بخوبی و فراوانی در آن بعمل می آیدوانگور آن مخصوصاً بتنوع ووفوروخوبی مشهور است. مهمترین کوههای آذربایجان سبلان و سهند و بلاد مشهور آن تبریز و ماکو و مرند و خوی و سلماس و قراجه داغ و اردبیل و خلخال و سراب و هشترود و مراغه و صاین قلعهٔ افشار و ساوجبلاغ و رضائیه (ارومیهٔ سابق) است. زبان مردم آذربایجان شعبهٔ از زبان فارسی موسوم بزبان آذری بوده است. آذربایجان در این عصر بد و قسمت مستقل شرقی و غربی تقسیم شده مرکز آذربایجان شرقی شهر تبریز و مرکز آذربایجان غربی شهر رضائیه است دومین دریاچهٔ مهم و معتبر ایران در آذربایجان غربی واقع است وآن دریاچهٔ رضائیه (ارومیهٔ سابق) میباشد که آبش مختلط باملاح بسیار وغلظت و شوری و تلخی آن بحدی است که هیچگونه جانور درآن زیست نتواند کردن. آذربایجان از زلزله آسیب بسیار دیده و خاصهٔ شهر تبریز چند بار بزلزله خراب شده است وبدین سبب ازآثارقدیمه دراین سرزمین جز قلیلی برجای نمانده است [۲].

**آذربایجان.** [ذَ] نام شعبهٔ ازهری رود. نزهة القلوب.

**آذربایجان.** [ذَ] نامی است که امروز بولایت اران (جزئی ازآذربایجان قدیم) داده اند.

(۱) آذربادگان ناحیتی است که مشرق آن حدود گیلانست و ... اردویل قصبهٔ آنست وشهر اسنه وسراو ومیانه وخونه وجابروقان ومراغه وبرزند وموقان وورتان ازاین ناحیت است وازوی جامه های صوف ورودینه وپنبه وانگبین و موم خیزد وآنجا بردهٔ رومی وبجناکی و خزری و صقلابی افتد وناحیتی است بسیار نعمت وآبادان وآبهای روان ومیوه های نیکو وجایگاه بازرگانان وغازیان. ازحدودالعالم. رجوع بآذربایجان شود. (۲) بلاد آذربایجان وآن نه تومان وبیست وهفت پاره شهر است. اکثرش راهوا بسردی مایل واندکی معتدل هم بود. حدودش باولایت عراق عجم وموغان وگرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است. طولش ازباکویه تاخلخال نود وپنج فرسنگ وعرضش ازباجروان تاکوه سینا پنجاه و پنج فرسنگ. ودارالملك آذربایجان درماقبل مراغه بوده است واکنون تبریز است و معظمترین بلاد ایران است. نزهة القلوب.

**آذربایگان** . [ ذَ یِ ] آذربایجان :
گزیده هرچه درایران بزرگان
ز آذربایگان وری و گرگان . ویس‌ورامین .
ارمغان فتح آذربایگان شعر من‌است
ورچه شعری‌را بجای ارمغان‌نتوان گرفت .
اثیراخسیکتی .

**آذربایگانی** . [ ذَ یِ ] منسوب به آذربایگان . مردم آذربایجان :
چو شهرو ماهرخ زان ماه آباد
چو آذربایگانی سرو آزاد . ویس‌ورامین .

**آذربد** . [ ذَ بَ ] رجوع بآتربات شود.

**آذربدماراسپندان** . [ ذَ بَ اِ پ ] رجوع بآتربات مانسارسپندان شود .

**آذربرزین** . [ ذَ رِ بَ ] نام‌آتشکدهٔ ششم است از هفت آتشکدهٔ ایرانیان و آنرا یکی از خلفای زردشت ساخته است و گویند روزی کیخسرو سوار بود ناگاه آواز رعدی برخاست چنان بهیبت که کیخسرو خود را از اسب در انداخت و آن آتش برزین اسب فرود آمد و زین افروخته شد دیگر نگذاشتند آن آتش فرو نشیند و هم بدانجا برای آن آتش آتشکدهٔ ساخته و آذربرزین نهام‌نهادند .
از برهان [۱] :
در دل و در دیدهٔ من سال وماه
آذربرزین بود ورود گنگ . مسعودسعد.
موبد آذرپرستان‌را دل من قبله شد
زانکه‌عشقش بردل‌من آذربرزین‌نهاد. معزی.
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بافرهی بود وبارای وکام . فردوسی.
ستمکارا بیا سوز دل ما
ببین گر آذربرزین ندیدی . شرف‌شفروه.
ای نمودار رحمت و سخطت
آب حیوان وآذربرزین . انوری .
بزرگان از آن کارغمگین‌شدند
برآذر پاك برزین شدند . فردوسی .
|| مثل آذربرزین . سخت جنگجو :
سزاوار این جستن کین منم
برزم آذر تیز برزین منم . فردوسی .
و از قطعهٔ ذیل فردوسی چنین بر می آید که‌آذربرزین‌همان بهار یا نوبهاربلخ‌باشد:
یکی‌شارسانی‌برآورد [ببلخ]شاه[لهراسب]
پرازبرزن و کوی وبازارگاه . . .
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی وبا فروکام . فردوسی .
و صاحب فرهنگ زبان‌گویا گفته است که جای‌آن بروستای نشابور بوده . آنچه تا بحال‌نوشته شد مطابق‌فرهنگهای‌پارسی است لیکن آذربرزین یا آذربرزین مهر یکی از سه آتش مقدس است در نزد ایرانیان قدیم که حافظ جهانند . و دیگر آتشها از این سه زاید و آن دوی دیگر آذرفرنبغ‌و آذر گشنسب‌است.|| نام‌پهلوانی.

**آذربو** . [ ذَ ] بیخی سیاه رنك شبیه بشلغم و برروی او چیزها مثل گره رسته وگیاه او خار دار بقدر شبری بسیار شاخ وبرگش شبیه بکرنب وثمرش مانندغلاف نخود و در آن دو یا سه عدد دانه مایل بزردی و منبت او کشتزارهاست وبسریانی عرطنیثا نامند و بفارسی چووهٔ صباغان گویند و او غیر از چووهٔ گازران است .
و قسمی از بخور مریم است و در بردن چرك از پشمینه و جامه مثل صابون‌است. ( تحفه ) و آنرا آذربویه نیز گویند . و گویند اصل کلمه یونانی است و صاحب اختیارات بدیعی گوید گل آن زرد است وصاحب برهان گوید بروزن نازك خو گل اشنان است و آن زرد رنگ میباشد و بوتهٔ آن پر خار است و بیخ آن راگلیم شوی گویند وبعربی‌فلارخوانند وشیرازیان چوبك اشنانش گویند . آنرا قصب شوی نیز نامند . و داود ضریرانطاکی نیز عرطنیثارا معنی آذربو داده است .

**آذربویه** . [ذَ] رجوع به‌آذربو شود .

**آذربهرام** . [ ذَ رِ بَ ] نام‌آتشکدهٔ سوم از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان . || نام بنائی قدیم در همدان که اکنون ویران است .

**آذربیجان** . [ ذَ ] معرّب آذربادگان ( از مفاتیح . )

**آذربیگدلی** . [ ذَ رِ بِ دِ ] حاج لطفعلی بیگ شاملو برادرزادهٔ ولی محمد خان متخلص بمسرور مستوفی و نویسندهٔ عادلشاه افشار ، معاصر زندیه بوده و بنام کریمخان‌وکیل تذکرهٔ موسوم بآتشکده نوشته ویوسف‌وزلیخائی نیز بنظم آورده وصاحب دیوان است . تولد او در ۱۱۳۴ است در ۱۱۹۵ وفات یافته است .

**آذرپرست** . [ ذَ پَ رَ ] آتش‌پرست. عابدالنار . گبر :
چو پیروزی شاهتان بشنوید
گزیتی بآذرپرستان دهید . فردوسی .
بر آن شهرها تازیان راست دست
که نه شاه ماند نه آذرپرست . فردوسی.
بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذرپرست . سعدی .
مؤبد آذرپرستان‌را دل من قبله شد
زانکه عشقش دردل من آذربرزین نهاد .
معزّی .

**آذرپرستی** . [ ذَ پَ رَ ] دین وعمل پرستیدن آذر .

**آذرپیرا** . [ ذَ ] سادن وخادم آتشکده.

**آذرتش** . [ ذَ تُ ] بعض از فرهنگها این کلمه‌را ضبط کرده ومعنی سمندر بدان داده وشعر ذیل‌را شاهد آورده اند : در
رودبی زخم‌وزجر و درشودبی ترس و بیم
همچو آذرتش بآتش همچو مرغابی‌بجوی.
منوچهری [۲] . وبعضی آذرشین‌را همین معنی داده و بهمین شعر استشهاد کرده‌اند ولی ظاهراً صحیح آن آذرشب است .

**آذرجشن** . [ ذَ جَ ] نام عیدی ازاعیاد فارسیان . رجوع به آذرخش شود .

**آذرخ** . ( ؟ ) شهری است بشام خرّم وبانعمت واندروی‌خارجیانند . حدودالعالم. واین‌ظاهراً مصحف اَذرح‌بفتح اوّل‌وسکون ذال و ضم راء است که بنا بضبط یا قوت شهری است در اطراف شام .

**آذرخراد** . [ ذَ رِ رِ رَ ] در چند موضع ازفردوسی بنام این آذربرمیخوریم لیکن درفرهنگها ضبط نشده است :
چنان دید درخواب‌کاتش پرست
سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذر گشسب وچوخراد ومهر
فروزان چوبهرام وناهید چهر . فردوسی.
دل‌شاه [اردشیربابکان] ازاندیشه آزاد گشت
بسوی آذررام و خرّاد گشت . فردوسی .
تنها صاحب برهان در ردیف خاء خرّاد مهر ضبط کرده و آنرا یك کلمهٔ مرکب دانسته و گفته است که نام آتشکدهٔ در زمان بابك بوده است ولی ازشعرفردوسی چوآذر گشسب وچوخرّاد ومهرروشن‌است که خرّاد نام آتشی ومهرنام آتشی دیگر است وشاید دوکلمه آذرخراد وآذرخرداد یکی تصحیف دیگری است .

**آذرخرداد** . [ ذَ رِ خُ ] نام‌آتشکدهٔ شیراز است و بعضی آنرا آتشکدهٔ پنجم از هفت آتشکدهٔ بزرگ دانسته اند . و نام ملکی‌است که‌باعتقادفارسیان بمحافظت این آتشکده مأمور است . برهان‌قاطع . رجوع بآذر خرّاد شود :
پدر و مادر سخاوت وجود
هردو خوانند شاه را داماد
پیش دودست اوسجود کنند
چون‌مغان‌پیش‌آذرخرداد . رودکی .

(۱) لفظ برزین محتمل است از بر بمعنی‌بالا وروی وفوق وزین‌بمعنی سلاح باشد . ۲ ـ درنسخهٔ از منوچهری که در ۱۰۵۱ کتابت شده وظاهرا قدیمترین نسخه ایست که از منوچهری موجود است (آذرشب) نوشته شده است .

با رحمت تو دود سقر مروحهٔ نور
با هیبت تو نکهت صبح آذرخرداد .
شرف شفروه .

|| نام یکی ازمؤبدان ودانشمندان که بانی آتشکدهٔ آذرخرداد است . ازبرهان .

همه بیابان زان روشنایی آگه شد
چوجان آذرخرداد ازآذرخرداد . فرخی .

و این آتشکده را آذرخرین نیز نامند . از برهان .

**آذرخرین .** [ ذَ خَ ] آذرخرداد .

**آذرخش .** [ ذَ رَ ] برق . صاعقه . آذرخش :

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر برما بیاید آذرخشا . رودکی.نقل از فرهنگ اسدی خطی .

خصمت بود بجنگ خف وتیرت آذرخش
توهمچو کوه‌وتیربداندیش‌توصدا . اسدی .

|| دربعض فرهنگها سرمای‌سخت که‌درآن بیم هلاک بود‌ونام نهمین روزازماه آذر .

**آذرخش .** [ذَ خَ ] نام روزآذراست از ماه آذر وفارسیان در این روزکه نام ماه و نام روز مطابقت دارد جشن کنند و آتشکده‌هارا زینت دهند ودرین روزموی ستردن وناخن گرفتن وبآتش خانه‌شدن‌را نیك دانند .

**آذرخورداد .** [ ذَ رِ خْ ] رجوع بآذر خرداد شود .

**آذررام .** [ ذَ رِرا ] دربیت ذیل اگر تصحیفی‌راه نیافته باشد ظاهراً نام‌آتشکدهٔ بوده است :

دل‌شاه[اردشیربابکان] ازاندیشه‌آزادگشت
سوی آذررام و خرّادگشت . فردوسی .

**آذرزردشت .** [ ذَ رِ زَ دُ ] **آذرزرد هشت .** [ ذَ رِ زَ هُ ] نام‌آتشکدهٔ هفتم از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان :

پرستندهٔ آذرزردهشت
همی‌رفت با باژ برسم بمشت
چواز دور جای پرستش بدید
شد ازآب دیده رخش ناپدید . فردوسی.

ببلخ آمد و آذرزردهشت
بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهار دلفروز در بلخ بود
کزو تازه گل را دهن‌تلخ بود
زده موبدش نعل زرین براسب
شده نام آن خانه آذرگشسب . نظامی .

اگر بجنبهٔ تاریخی اسکندر نامهٔ نظامی اطمینان توان کرد از ابیات فوق برمیآید که آذرزردهشت‌دربلخ‌بوده‌ونام دیگرآن نیز آذرگشسب‌است . رجوع بآذر گشسب شود .

**آذرسنج .** [ذَ سَ ]پیرومتر.(فر.فیزیك)

**آذرشب .** [ذَ شَ ] نام‌فرشتهٔ موکل‌آتش که پیوسته درآتش است || سمندر :

درشود بیزخم‌وزجر ودرشود بی‌ترس وبیم
همچو آذرشب بآتش‌همچو مرغابی بجوی.

منوچهری .[وخسروپرویزرابود] دستارچهٔ آذرشب وآن از موی سمندر بافته بود . مجمل‌التواریخ .

محتمل‌است مرادازموی سمندر حجرالفتیله یعنی‌پنبهٔ کوهی‌باشدوبعیدنیست که‌آذرشب نیز بمعنی حجرالفتیله بوده‌است[۱] .||ودر بعض فرهنگها معنی برق‌ونیز نام‌آتشکدهٔ کـه‌گشتاسب در بلخ بنا نهاد وگنج های خویش درآن پنهان کرد آمده است .

**آذرشسپ .** [ذَ شَ ] ظاهراً مخفف آذر گشسب یا آذرگشنسب باشد :

آب وآتش نخوانده اورا اسب
آن صدف خواندواینش‌آذرشسب.سنائی.

و صاحب برهان میگوید نام فرشته ایست موکل بر آتش که پیوسته در میان آتش است . رجوع بآذرشب شود .

**آذرشین .** [ذَ ] سمندر.||حربا. ودربعض فرهنگها درشعر منوچهری‌بجای آذرشب آذرشین ضبط‌کرده و شعررا شاهد برای آذرشین آورده‌اند .

**آذرطوس .** [ذَ ] در وامق و عذرای عنصری‌نام مردی است که مادرعذرارا بدو داده بودند . فرهنگ اسدی خطی :

پدر داده بودش‌که کودکی
بآذرطوس آنحکیم نکی . ( کذا ) [۲]
بمرك خداوندش آذرطوس
تبه‌کـرد مرخویشتن بر فسوس . عنصری

نقل ازفرهنگ اسدی خطی. [۳]

**آذرفرنبغ .** [ذَ فَ رَ بَ ] نام یکی ازسه آتش مقدس روحانی است که برای حفظ جهان آفریده شده وآتشهای دیگر از این سه زاده است و آن دوی دیگر آذر گشنسب‌وآذربرزین مهر است .

**آذرفروز .** [ ذَ فُ ] آتش افروز . وآن ظرفی سفالین است‌که بدان‌آتش‌را تیز کنند .

**آذرفزا .** [ذَ فَ ] آتش‌افروز. آذرفروز. آذرافزا ، ظرفی سفالینه کـه مجاور آتش نیم افروخته نهند تیز کردن آنرا :

نفس‌را بعذرم چوانگیز کرد
چوآذرفزا آتشم تیز کرد.رودکی.||سادن وخادم‌آتشکده . ||مقراضی که‌آتش بدان تندوتیز کنند .

**آذرکده .** [ ذَ كَ دَ ] آتشکده .

**آذرکیش .** [ ذَ ] آتش‌پرست .||دین آتش پرستی .

**آذرکیوان ـ** [ذَ كَ ] نام‌حکیمی‌ازمردم استخر فارس معاصر ومعاشر میرفندرسکی و بهندوستان معتقدان داشته .

**آذرگشب.**[گَ شَ ]مخفف‌آذرگشسب.

**آذرگشسب .** [ ذَ گُ شَ ] مخفف آذر گشنسب‌یکی‌ازسه‌آتش‌مقدس‌حافظ‌جهان . ||نام‌آتشکدهٔ‌گشتاسب‌است که دربلخ بوده گنجهای گشتاسب نیزدرآن‌جا بوداسکندر آنراخراب کرده وگنجها برداشت وبعضی گفته‌اند کتاب زند و اوستا نیز بدانجا بوده است . مطلق آتشکده را گویند . و بمعنی‌برق‌هم‌آمده است || نام فرشته‌ایست موکل برآتش‌که پیوسته درآتش مقام دارد و معنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چوآذر بمعنی آتش وگشسب بمعنی جهنده و خیز کننده آمده است واین‌معنی مناسبت تمامی با برق دارد . (ازبرهان.) رجوع به آذر گشنسب شود :

همان اسب توشاه اسب من است
کلاه تو آذرگشسب من است. فردوسی .

چنان دید درخواب‌کاتش پرست
سه آتش فروزان ببردی بدست
چوآذرگشسب وچوخرّاد ومهر
فروزان چوبهرام وناهید چهر . فردوسی.

بیزدان‌که اورا سزد برتری
نگارندهٔ زهره و مشتری
بتاج وبگاه وبخورشید وماه
بآذرگشسب و بمهر و کلاه
که از شاه خاقان نپیچد بدل
نباشد بکاری ورا دل گسل . فردوسی .

درنظامی آمده است :

ببلخ آمد و آذر زردهشت
بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهار دل افروز دربلخ بود
کزو تازه گل‌را دهن تلخ بود
زده موبدش نعل زرین براسب
شده نام آن خانه آذرگشسب

ازین روی ظاهر میشود که عقیدهٔ صاحب برهان‌وفرهنگ‌نویسان‌دیگر متکی‌برهمین ابیات نظامی است ، لیکن با اینکه‌نظامی از بزرگان شعر و ادب است گفته های او در تاریخ محل اعتماد تام نتواند بود .

---

۱ ـ درفرانسه لفظ سمندر (سالاماندر) بمعنی فرشتهٔ موکل‌آتش ونیزحیوان معروف وهم پنبهٔ کوهی میآید . ۲ـ درفرهنگها یکی .

۳ ـ برای‌اینکه وزن‌این‌دوبیت درست‌شودباید رای‌آذررا مشدد ومسکورخواند وچون‌این‌نسخهٔ فرهنگ‌اسدی قدیمترین نسخه‌ایست که تا امروز دیده شده است‌باحتمال قوی اصل این دوبیت بصورت مکتوب متن بوده است لیکن فرهنگ نویسان بعد برای موزون کردن شعر آذارطوس خوانده اند و این دوبیت را مثال برای آن آورده‌اند .

خاصه اگر باصریح شاهنامه نیز مخالف باشد. آذرگشسب چنانکه از قطعات ذیل روشن است نام آتشکدهٔ آذربایجان بوده است نه آتشکدهٔ بلخ :

چو بشنید خسرو که شاه جهان [ هرمز ]
همی خون او[خسرو پرویز]جوید اندرنهان
شب تیره از طیسفون درکشید
تو گفتی که گشت ازجهان ناپدید
نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان یا سر کشوری . . .
یکایك بخسرو نهادند روی
سپاه وسپهبد همه نامجوی
از ایران و وز دشت نیزه وران
ز خنجرگذاران و جنگی سران
همی گفت هر کس که ای پورشاه
ترا زیبد این تخت وتاج و کلاه
نگر تا نداری هراس از گزند
بزی شاد و آرام ودل ارجمند
زمانی بنخچیر تازیم اسپ
زمانی نوان پیش آذرگشسپ . . .
بدیشان چنین گفت خسرو که من
پر ازبیمم ازشاه و وز انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران
بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند
که پیمان من زان سپس نشکنند . . .
یلان چون شنیدند گفتار اوی
همه سوی آتش نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست
که مهرتو مازنده داریم راست . فردوسی .

ازآن جایگه لشگر اندر کشید
سوی آذرآبادگان برکشید
چو از پارس لشگر فراوان نبرد
چنین بود نزد بزرگان و خرد
که ازجنگ بگریخت بهرام شاه
ورا سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذرنهاد
فرستاده آمد ز قیصر چو باد. فردوسی .

پس وپیش گرد اندر آزادگان
همی رفت [ نوشیروان ] تاآذرآبادگان
چوچشمش برآمد برآذرگشسپ
پیاده شد ازدور وبگذاشت اسپ .فردوسی.

نشستندچون بادهردو[کیخسرو و کیکاوس] براسپ
دمان تا در خان آذرگشسپ
بیك ماه در آذر آبادگان
ببودنـد شاهان و آزادگان . فردوسی .

||مثل آذرگشسب. سخت تیزوچابك وچالاك،

سواری بکردار آذرگشسپ
زکابل سوی شام شد برسه اسپ. فردوسی.

ازآتش گسی کرد بانوگشسپ
اباخواسته همچو آذرگشسپ . فردوسی .

چورستم بدیدش برانگیخت اسپ
بیامد براوچو آذرگشسپ . فردوسی .

سپهبد برآمد خروشان باسپ
روان شد بکردار آذرگشسپ .فردوسی.

یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ
زکوهه ببردش سوی یال اسپ . فردوسی.

چو برساخت کار اندرآمد باسپ
برآمد بکردار آذرگشسپ . فردوسی .

وزان پس نشستند گردان براسپ
براندند برسان آذرگشسب . فردوسی .

**آذرگشنسب .** [ ذَ گُ نَ ] ( از آذر بمعنی آتش و گشن بمعنی نریابخواهش آمده و اسب بمعنی حیوان معروف . ) آذرگشسب .

**آذرگل .** [ ذَ گُ ] نام گلیست برنگ سرخ شبیه بشقایق .

**آذرگون.** [ذَ] (ازآذر «آتش» وگون بمعنی « فام ») گلی است که آنرا خجسته گویند رنگش زرد بود و میانش سیاه . ( فرهنگ اسدی خطی ) :

تا همی سرخ بود آذرگون
تا همی سبز بود سیسنبر . فرخّی .

گر کسی گویدت بس نیکوجوانی شادباش
شادمان گردی ورخ مانند آذرگون کنی.
ناصرخسرو .

کراسیه حدقه چشمهای زرد مژه
ندیده اینك چشمی بدین صفت آفاق
دوچشم خویش برافکن بچشم آذرگون
درین زمان و برآماق اوگمار آماق
بچشم برمژهٔ زرد اگر نکو نبود
نکوبود سیه اندرمیان چشم احداق .لامعی.

زخون وتف همه روزه دودیده ودل من
یکی بآذرماند یکی بآذرگون . قطران.

که پنهان کرد جزایزد بسنگ خاره در آذر
که رویاندهمی جزوی زخاك تیره آذرگون .
سنائی .

بهم بودند آنجا ویس ورامین
چو دریکباغ آذرگون و نسرین .
ویس ورامین.

ببوی خلقش ارخواهی کنی آذرچو آذرگون
بتاب خشمش ارخواهی زآذر گون کنی آذر.
ازرقی .

بسان غالیه دانی رسید آذرگون
نشان غالیه مانده میان غالیه دان. ازتاج المآثر.

هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور
که ازمیانهٔ آذر بروید آذرگون .

ظهیرفاریابی. ازامثلهٔ فوق ونیزازمندرجات فرهنگها ولغتهای طبی چنین مستفادمیشود که آذرگون را قدما بدرستی نمیشناخته اند ویا این کلمه درامکنه وازمنهٔ مختلف معانی مختلف میداده است . از معانی که برای این کلمه آورده اند همیشه بهار ، خجسته ، قسمی از شقایق که اطرافش خیلی سرخ و وسطش نقطهٔ سیاه دارد ، لاله ، شقر ، لالهٔ دختری ، آردم ، گل آفتاب پرست، گاو چشم ، خیری ، کحله و زبیده است وگفته اند نوعی از گل است که بعضی بسرخی زند و بـرخی بزردی وگفته اند که خاصیت او آنست که در زمستان پیدا شود و در تـابستان نباشد و در بلاد طبرستان بسیار است وگویند معرّب آن آذریون است . ورجوع بآذریون شود. || موش آتشین که آنرا سمندر گویند .

**آذرم .** [ ذَ ] نام قریهٔ از قرای اذنه .

**آذرم .** [ ذَ ] نمد زین . زینی کـه از میان دونیم باشد.رجوع بآدرم وادرم شود.

**آذرماه .** [ ذَ ] نام ماه نهم از ماههای شمسی . || نوبت آفتاب دراین ماه مربرج قوس را باشد . نوروزنامه . ومطابق است با تشرین ثانی :

وآن پرنگارینش براو بازبنبدند
تاآذرمه بگذرد وآید آذار . منوچهری .

|| آذر ماه رومی یا سریانی مطابق است بافروردین ماه جلالی .

**آذرمه .** [ ذَ مَ ] آذر ماه :

دست آذرمه از کمان هوا
تیرها زد چو ناوك دلدوز . ازرقی .

**آذرمهر.**[ذَ م]نام آتشکدهٔ نخستین ازهفت آتشکدهٔ بزرگ ایرانیان .(ازجهانگیری.) وظاهراً اصل آن آذر برزین مهر است: شب سوم باز چنین دید که آذر فرنبغ و آذرگشسب و آذر بـرزین مهر بخانهٔ ساسان فروزانند .کارنامهٔ اردشیر .

**آذرنگ .** [ ذَ رَ ] غم صعب . محنت صعب . ( فرهنگ اسدی . ) درد . رنج . خدوك . آدرنگ :

ز فرزند برجان و تنت آذرنگ
تو از مهر او روزو شب چون نهنگ .
ابوشکور .

بآهن نگه کن که برّید سنگ
نرست آهن ازسنگ بی آذرنگ .ابوشکور.

مکن بیش از این درجدایی درنگ
که ازغم بجانم رسید آذرنگ .خسروانی.

نباشدکوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگزنجوید تاتوباشی آذرنگ تو .
فرّخی .

ای چشم خوشت مرا چو دیده .
یکروز مباد آذرنگت . سنائی

نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز بجنگ تو
جهان هرگز نجوید تا تو باشی آذرنگ تو. فرخی.
تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کیم از گونهٔ چون بادرنگ. مسعودسعد.
بی آذرنگ آید هر لنگ از عصا
فرعون لنگ از عصا آمد آذرنگ. سوزنی.
انصاف وعدل شاه بتدبیر رای تو
برداشت از جهان ستم وجور و آذرنگ. سوزنی.
|| روشن. منور :
بسنگ گران آمد آن سنگ خورد
مر آن سنگ این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هردو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.
|| آتش :
چو گوگرد زد منتم آذرنگ
که درخاکم افکند چون بادرنگ. مسعودسعد.
برآسود یکهفته برجای جنگ
بیاقوت می رنگ داد آذرنگ. نظامی.

**آذرنگی.** [ ذَ رَ ] منسوب بآذرنگ || آتشی. برنگ آتش :
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
چو بالای سیاهی نیست رنگی. نظامی.

**آذرنوش.** [ ذَ ] و نوش آذر. نام آتشکدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان.

**آذروان.** [ ذَ ] (از آثاروان) پیشوا ودستور مزدایشنی.

**آذرولاش.** [ ذَ وَ ] ششمین پادشاه سلسلهٔ اوّل آل قارن. ۶۲۷-۶۴۷.

**آذرویه.** [ ذَ ] نامی از نامهای ایرانی.

**آذره.** [ ذَ ] (ع) ماده اشتر قوی. (مهذب الاسماء) لیلهٔ آذره. شبی سرد. (مهذب الاسماء)

**آذرهمایون.** [ ذَ هُ ] نام دختری ازنسل سام سادنهٔ آتشکدهٔ اصفهان و گویند اوساحره بوده است که چون اسکندر خواست آتشکدهٔ اصفهان خراب کند خود را بصورت ماری مهیب باسکندر نمود وبلیناس سحر اورا باطل کرد اسکندر آذرهمایون را بدو بخشید و بلیناس او را بزنی کرد وبلیناس را بلیناس جادو از آن رو گفته‌اند که ازاین زن جادویی ها آموخته است. ظاهراً منشاء این افسانه اسکندر نامهٔ نظامی است :
بهار کهن بود وچینی نگار
بسی خوشتر از باغ و از نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس
بخدمت درآنخانه چندین عروس
هم آشوب دیده هم آشوب دل
فرو رفته دل را بسی پا بگل
دراو دختری جادو ازنسل سام
پدر کرده آذرهمایونش نام... نظامی.

**آذرهوشنگ.** [ ذَ شَ ] نام نخستین پیغامبری که بایرانیان مبعوث شده. (از برهان درکلمهٔ آذریان).

**آذری.** [ ذَ ] منسوب بآذر :
زخونی که بد بهرهٔ مادری
بجوشید وشد چهره‌اش آذری. فردوسی.
|| منسوب بآذربایجان (درة‌الغواص حریری). || نام جامهٔ که در آذربایجان بافتندی. (محمود بن عمر ربنجنی). || زبان آذری لهجهٔ از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده و اکنون نیز در بعض قراء این ایالت وبعض نواحی قفقاز بدان تکلم کنند. || مشک تیزبو. (محمودبن‌عمرربنجنی)

**آذری.** [ ذَ ] شیخ نورالدین حمزة بن عبدالملک بیهقی طوسی معاصر الغ بیك تیموری. یکی از شعرا و از پیشوایان طریقت صوفیه بوده و به صحبت شاه نورالدین نعمة‌الله کرمانی رسیده‌است چندین بار بهند و بزیارت کعبه رفته است مدت عمر او هشتاد و دو سال و در سال ۸۶۴ یا ۸۶۶ وفات کرده است. مزارش در اسفراین است از تصانیف او عجایب‌الدنیا و سعی الصفا وطغرای همایون وجواهر-الاسرار است.

**آذری.** [ ذَ ] تخلص شاعری ایرانی بقرن نهم مادح سلاطین عادلشاهی دکن.

**آذریاس.** [ ذَ ] صمغ سداب کوهی.

**آذریان.** [ ذَ رِ یا ] امتان آذرهوشنگ و گویند آذرهوشنگ پیغمبر نخستین است که بعجم مبعوث شد.

**آذری‌طوس.** [ ذَ طُ ] نام مسهلی است مرکب از بیست وپنج جزء.

**آذرین.** [ ذَ ] بضبط بعض فرهنگهای جدید. بابونه.

**آذریون.** [ ذَ ] گلی باشد زرد که درمیان زغب و پرزی با ریشه های سیاه دارد وخوش بوی نیست. وایرانیان دیدار آنرا نیك دارند و در خانه بیرا کنند (ازقاموس) وچنانکه در آذرگون گفته شد آذریون معرب آذرگون است و اقوال فرهنگ نویسان مانند شعرا در معنی آن نهایت مختلف و مضطربست وآنرا خیری و نوعی با بونه و سطریقون و اقحوان و زبیده و کخله و گاو چشم و همیشه بهار ونوعی از شقایق وگل آفتاب‌پرست وامثال آن گفته‌اند. صاحب تحفه گوید: نباتی است میان شجر و گیاه بقدر ذرعی برگش بی‌زواید و نرم بقدر برگ جرجیر و با اندك زغبیت وگلهای او بزرگ و پهن و مدور وزرد و رخشنده و در وسط او برگهای ریزهٔ سیاه مایل بسرخی و بغایت خوش منظر وهمیشه رو بافتاب دارد و بحرکت او دور میکند... و تشویش اقوال مؤلف اختیارات بر ارباب بصر پوشیده نخواهد بود. انتهی. و از این تعریف روشن میشود که آذریون همان گل است که اکنون آفتاب گردان نامند ؛ و آذریون از حسد رخسار آتش رنگ او رخ بزرآب فروشست وبسان غمگینان از اوراق گلناری چهره زعفرانی بنمود. تاج المآثر.
هرزمان چون آذرآذریون برخشد درچمن
هر زمان چون‌نیل نیلوفر بخندد درشمر.
تاج المآثر.
هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور
که ازمیانهٔ آذر بروید آذریون. ظهیرفاریابی.

**آذن.** [ ذِن ] (ع) دربان.

**آذن.** [ ذَ ] (ع) مرد کلان گوش. بله گوش. حیوان بزرگ گوش‌ودراز گوش.

**آذوغه.** [ غَ ] رجوع بآذوقه شود.

**آذوقه.** [ قَ ] (بعضی گویند کلمه ترکی است وظاهراً مصحف‌عدوقه و عذوقهٔ عربی بمعنی‌خوردنی‌باشد.) ساز. سازه. برگ. آنچه از خوردنی همراه دارند سفررا. آنچه در خانه از غله و حبوب و امثال آن گرد کنند مصرف چندماهی یاسالی‌را.

**آذون.** بمعنی آنچنان باشد چنانکه ایذون بمعنی اینچنین است :
تفکر کن‌یکی درخلقت شاهین ومرغابی
نگویی کزچه‌معنی‌راست‌این‌ایذون‌وآن‌آذون.
سنائی. رجوع به‌ایدون واندون، شود.

**آذی.** [ ذی ی ] (ع) موج دریا. ج، اواذی.

**آذیش.** چوبی را گویند که برآستانهٔ درخانه استوار کنند. وبمعنی ریزهٔ چوب وخس وخاشاك هم آمده است. (برهان.) ودربعض‌فرهنگها بمعنی آتش‌یعنی صورتی ازآدیش نیزآورده اند. وظاهراً معنی دوم درست باشد. رجوع به‌آدیش شود.

**آذین.** زیب. زیور. زینت. آرایش. آیین.
گرهمی‌آرزو آیدت عروسی نو
دین عروست بس ودل خانه وعلم آذین.
ناصرخسرو.
ترك من مهر ووفاسیرت وآیین نکند
تاکه بربرگ گل ازغالیه آذین نکند
اندرآن آذین آیین وفاراست امید
ای نمیدی اگرآذین کند آیین نکند.
سوزنی.
ای خوانده کتب وزو شده روشن دل
بسته‌زعلم‌وحکمت‌وپندآذین. ناصرخسرو.
برگل ونسرین وعنبر بند وآذین‌ای‌عجب
وانگهی نظاره گرداند برین آذین مرا.
سوزنی.
بهرآذین عروس خاطرش

چرخ اطلس را بدیبایی فرست . خاقانی .
تاز مشك خم گرفته در گلش آذین بود
خم گرفتن قامت عشاق را آیین بود .
امیرمعزی .
ازپی قدر خویش صدرش را
بسته روح القدس ز خلد آذین . سنائی .
|| خوازه و قبه یعنی چهارچوبها و گنبدها
که گاه قدوم پادشاهی یا امیری و یا در جشنهای
بزرگ در راهها و بازارها افرازند
و بفرشها و جامه های گرانبها و گلها و
چراغها و آینه ها زینت دهند و آن را شهر
آرای و آذین بند نیز گویند :
بآذین جهانی شد آراسته
در وبام و دیوار پرخواسته
همه روم باهدیه و بانثار
برفتند شادان برشهریار
جهانی بآذین بیاراستند
می ورود ورامشگران خواستند. فردوسی.
بهمه شهر بود از آن آذین .
دربریشم چو کرم پیله زمین . عنصری .
|| غرفه و نشیمن گاههای آراسته و مزین
در جشنها :
همه شهر وده بود پرخواسته .
بآذین و گنبد بیاراسته . اسدی .
خراسان سربسر آذین ببستند
پریرویان بآذینها نشستند . ویس ورامین.
همه بازارها آذین ببستند .
پریرویان برآذینها نشستند. ویس ورامین.
بمرو اندر هزار آذین ببستند
پریرویان برآذینها نشستند.ویس ورامین .
|| نامی از نامهای مردان ایرانی :
چوانجامیده شد گفتار رامین
چوبادازپیش اوبرگشت آذین.ویس ورامین.
|| آیین و رسم و عادت :
نوشتند برسان و آذین چین
سوی شاه باصد هزار آفرین . فردوسی.
|| خذرفه، آی انگور و خرما و انار که ازخانه
بیاویزند . ( محمودابن عمر ربنجنی) [۱]
|| شیرزنه. آلتی که دوغ را ازروغن جدا میکنند.
مرادف آیین . (برهان قاطع). چون کلمهٔ
آذین وآیین وآنین را بمعنی بستو یانهره
که دوغ را در آن کرده بزنند تاروغن از
آن جدا شود آورده اند بعید نیست که دو
صورت از آن سه مصحف باشد . || پیرایه
از قبیل سر آویز و گوشوار و سلسله
و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست
برنجن و خلخال و انگشتری .

**آذین بستن.** [بَ تَ] بآذین کردن: فضل
بن حمید اندر آمد مردمان شهر آذین بستند.
تاریخ سیستان . و . شهر را آذین بسته بودند
آذینی از حد واندازه گذشته . ابوالفضل
بیهقی. وصحن گیتی را بنور علم ومعرفت
آذین بستند . کلیله و دمنه .
نو روز جهان چون بت نو آیین
ازلاله همه کوه بسته آذین . کسائی مروزی.
ببستند [ رومیان ] آذین ببیراه و راه
برآواز شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران. فردوسی .
ببستند آذین بشهر اندرون
پرازخنده لبها و دل پرزخون . فردوسی .
بدان شهر بودیش جای نشست
همه شهر سرتاسر آذین ببست. فردوسی.
تبیره ببردند و پیل از درش
ببستند آذین همه کشورش . فردوسی .
ببستند آذین بشهر و براه
که شاه آمد ازدشت نخجیرگاه. فردوسی.
ببستند آذین براه و بشهر
همی هر کس ازکام برداشت بهر. فردوسی .
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست .
که همه باغ برندا ست وهمه راغ حریر. فرخی.

**آذین بند .** [بَ] شهر آرای .

**آذین زدن.** [زَ دَ] آذین بستن : وبتمامت
ممالك آذینها بزنند . تاریخ طبرستان .
فرمود تابخروارها زر وجواهر و جامه ها
بامهد و عماری پیش مهر فیروز فرستند و
بجملهٔ ممالك آذینها زنند. تاریخ طبرستان .

**آذین نهادن .** [ نِ دَ ] آذین بستن:
بفرمود [ افراسیاب ] کز نامداران هزار
بخوانند و ازبزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند
بسغد اندرآرایش چین نهند . فردوسی .

**آذینده .** [یِ دَ] رجوع بآدینه شود .

**آذینه .** [نَ] آدینه .

**آذیوخان .** [ وَ ] نام قریهٔ بنهاوند .

**آذیه .** [ذیَ] موج دریا. ج، اواذی.

**آر .** اداتی است که عقیب مفرد غائب از
ماضی درآید و آنرا گاه بدل باسم مصدر
کند چون گفتار . کردار . رفتار .جستار.
دیدار و گاه بدل بوصف فاعلی چون خواستار.
خریدار . فروختار . نمودار و گاه وصف
مفعولی چون گرفتار . کشتار . این ادات
بطور ندرت بکلمات دیگر نیز ملحق شود وافادهٔ
معنی فاعلی کند چون پرستار. پدیدار. دوستار
و کلمات خواستار و دوستار محتمل است
که مخفف خواستگار ودوستدار باشد .

**آر .** (ع) عار و ننگ .

**آرا .** مخفف آراینده چنانکه درسخن آرا.
بزم آرا . جهان آرا. خانه آرا. رزم آرا.
چمن آرا .مجلس آرا.معرکه آرا.ملك آرا.
عالم آرا . لشکرآرا.خودآرا. پیکرآرا.
انجمن آرا . دل آرا. بت آرا. عروس آرا.
صدرآرا. صف آرا. بهارآرا. خاطرآرا.
دست آرا.موکب آرا. معنی آرا.هنگامه آرا.
کشورآرا. سپاه آرا.نظم آرا . نثر آرا :
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که ازآن دست که میپروردم میرویم. حافظ.
کجا نام آن نامور مای بود
بدنبر نشسته بت آرای بود . فردوسی .
ببیند بی نظر نرگس بگوید بی لغت سوسن
اگر طبعش بیاموزد صبا راعالم آرایی. انوری.
ترا نیز بارزم او پای نیست
زترکان چنین لشکرآرای نیست. فردوسی.
مرآنرا میان جهان جای کرد
پرستشگه خاطرآرای کرد . اسدی .
|| زینت وزیب و آرایش :
نمیباید برافزودن اگر مشاطهٔ قدرت
جمالی را بزیبائی نگاری کرد و آرایی .
نزاری قهستانی .

**آرا .** (کلمهٔ لاتینی) یکی از صور فلکی.
المحراب . البیغاء . المجمرة . آتشدان .
(ابوریحان) .

**آراء .** (ع) . ج ، رأی .

**آرائیدن .** [دَ] به آراییدن رجوع شود.

**آراب .** (ع) ج ارب .اعضاء وآراب سبعه
مساجد سبعه است که گاه سجود برزمین آید.
|| آبله ها که براعضاء ظاهر شود|| پاره های گوشت.

**آرابایا .** نام باستانی ایالت (چتریتی)
بین النهرین .

**آراخوزیا.** نام ناحیهٔ باستانی در محل قندهار
کنونی که آنرا هراوواوتی و هرخوواهیش و
یونانیان، آراکوزیاوعرب رخج مینامیدند.

**آراد .** نام فرشته ایست موکل بردین و
تدبیر امور و مصالحی که بروز آراد متعلق
است. || روز بیست وپنجم از هرماه شمسی
که آنرا ارد نیز گویند و در این روز
نوبریدن و نوپوشیدن رانیك وسفرونقل و
تحویل شوم شمردندی .

**آرادان .** نام قریهٔ بزرگ ازناحیهٔ خواررى.

**آرارات .** نام کوههای آتش فشان
آذربایجان که بگفتهٔ تورية كشتی نوح بریکی
از قله های آن قرار گرفت و کوه جودی و
اگری داغ و آغری داغ جبل نوح ومسیس
و مازیك از نامهای این کوه است وآنرا
آراراط نیز نویسند .

(۱) در کتبی که دردسترس بود خذرفه باین معنی یافته نشد .

**آرازش .** [ زِ ] صَدَقه . انفاق در راه خدا .

**آراستك .** [ تَ ] پرستوك .

**آراستگی .** [ تَ ] چگونگی وحالت وصفت آراسته .

**آراستن .** [ تَ ] ( از پهلوی ، آرو ایستان ، برخاستن . دورشدن ) زیب.زین تقیین . تزیین . تجمیل . تحلیه . توشیح. تزویق . زبرجه . بزیب و زینت مزیّن کردن . تحسین کردن . متحلی کردن. آمودن . زیور کردن . آذین کردن . بگلگونه و غازه کردن : ایزد عز ذکره سبکتکین را مسلمانی عطا داد و پس بر کشید تا از آن اصل درخت . . . شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر و بدان شاخها [اسلام بیاراست . ابوالفضل بیهقی. اگر ملك تماشاگاه خویش رابیارایدمنت بر کسی نباید نهاد . نوروزنامه . سرائی دیدم چون بهشت آراسته.ابوالفضل بیهقی.دومنشور نبشته آمد وبتوقیع آراسته گشت.ابوالفضل بیهقی. گفتی جهان عروسی آراسته راماند.ابوالفضل بیهقی.وبمدد توفیق جمال حال ایشان بیاراست . ابوالفضل بیهقی. عباسه خویشتن رابیاراست وبنزدیك جعفر شد. تاریخ برامکه . وافعال واقوال اورا بتائید آسمانی بیاراست .کلیله ودمنه. وبر آنجمله که دراحیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصرالدین . . . سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست . کلیله و دمنه. چون نیکوئی کند آن چیز را درچشم وی بیارایند،تازیادت فرماید. ابوالفضل بیهقی. شهر آذین بستند از در سرای ارتاش تا در بتان و همه بخود و مغفر و زره و جوشن ودیبا بیاراستند . تاریخ سیستان .

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و بر گسترد بوب . رودکی .
یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس . فردوسی .
زیاقوت سرخ است چرخ کبود . . .
بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ . فردوسی .
چو بنشند خاقان بیاراست گاه
بفرمود تابر گشادند راه . فردوسی.
بگویش که گردان ترا خواستند
سرتخت ایران بیاراستند . فردوسی .
بگوئی که لشکر ترا خواستند
همی تخت شاهی بیاراستند . فردوسی .
بیارای از آنسان که هستی رخت
بشمشیر باشد کنون پاسخت . فردوسی .
رخ دخترانرا بیاراستند
سرزلف بر گل به پیراستند . فردوسی .
خرامان بیامد سیاوش برش [ برسودابه ]
بدید آن نشست و سر وافسرش
بیاراسته خویشتن چون بهار
بگردش هم از ماهرویان هزار.فردوسی.
چنین تابیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین . فردوسی .
گرعیب سرزلف بت ازکاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو به پیراستن است . عنصری.
چو آراید او تاج و تخت مهان
بر آساید ازرنج ومحنت جهان . فردوسی.
عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چوباغ بهار . فردوسی .
یکی کلبهٔ ساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بهار . فردوسی.
همه پشت پیلان به پیروزه بخت
بیاراست سالار بیدار بخت . فردوسی .
براو آفرین کردو گفتا که بخت
بیاراید از تو سرتاج و تخت . فردوسی.
چوبرشاه عیب است بدخواستن
بباید بخوبی دل آراستن . فردوسی .
بدو داد فرخنده دخترش را
بگوهر بیاراست اخترش را . عنصری.
آنکه خوبی ازاو نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود . عنصری .
چوخورشید گیتی بیاراستی
خروشی زدرگاه برخاستی . فردوستی .
بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر ازرنگ وبوی ونگار. فردوسی .
کنون تاج و او رنگ هرمزد شاه
بیارایم و برنشانم بگاه . فردوسی .
زر و گنج آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار . فردوسی .
جهانی بآئین بیاراستند
چوخوشنودی نامور خواستند . فردوسی.
روی گل سرخ بیاراستند
زلفك شمشاد بپیراستند . منوچهری .
هر که زوشست ستمگر فلك آرایش
باغ آراسته اورابچه کارآید. ناصر خسرو.
چو حورا که آراست این پیرزن را
همانکس که آراست پیرار وپارش.ناصرخسرو.
گلستانی آرایم از نوسخن
که هرگز نگارش نگردد کهن . اسدی.
بلؤلؤابربیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا.
مسعود سعد .
تخت شاهان چگونه آرایند
گور تو همچنان بیارایم . مسعود سعد .
هنر ازتیغ تیز پیدا شد
که بزرشاه قبضه‌اش آراست. مسعودسعد.
زیور آسمان چوبگشایند
کله های هوا بیارایند . مسعود سعد .
فر کیخسروی از اینجا خاست
که جهانرا بعدل وعلم آراست. اوحدی.
خوب چون روی خود بیاراید
از نماز و ورع چه کارآید . اوحدی .

|| آهنگ کردن . قصد کردن :

چوسوگند شد خورده برخاستند
سوی خوابگه رفتن آراستند . فردوسی.

|| زین کردن . یراق و برگ پوشانیدن اسب و پیل را . بزین و برگ و یراق کردن : یراق بستن. زین برنهادن. دهنه و افسار کردن :

سپهبدش راگفت فردا پگاه
بیارای پیلان بیاور سپاه . فردوسی .
بفرمود تاهرچه بد خواسته
زگنج و ز اسبان آراسته . . . فردوسی .
درفشی بدو داد وگفتا بتاز
بیارای پیلان ولشکر بساز . فردوسی .

تسویل . تمویه :

زمانهٔ بد هرجا که فتنه باشد
چونوعروسی درچشم من بیاراید.مسعودسعد.
بیاراستی چون بیایست کار.
نگشتی نهانش بشهر آشکار . فردوسی .
اهل دنیا را چو دیو آرایدش
لقمه های چرب و شیرین بایدش .
فریدالدین‌عطار.

|| تمثیل. تصویر. تسویه. تشکیل . تمثل . تشکل . تصور :

جوانی برآراست از خویشتن [ ابلیس ]
سخنگوی و بینادل و پاکتن . . .
بدو [ بضحاك ] گفت اگرشاهرا درخورم
یکی نامور مرد خوالیگرم . . .
فراوان نبود آنزمان پرورش
که کمتر بد از کشتنیها خورش . . .
پس آهرمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد . فردوسی .

|| تهیه کردن.مهیا کردن. آماده کردن.حاضر کردن . اعداد :

بیاراستند از درجهن جای
خورش باپرستنده و رهنمای . فردوسی .
چو او بازگردد بیارای جنگ
منم ساخته رزم‌را چون پلنگ . فردوسی.
همی خورد یك هفته برسوك درد
پس آنگه برآراست کار نبرد . فردوسی.
چونامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن خویش و باما مکاو.فردوسی.

|| راه انداختن :

چیست بنگر ز آسیا مر آسیابانرا ، غله
گر نبایستیش غله آسیا ناراستی. ناصر خسرو.
|| چیدن (خوان را) نهادن . گستردن. راست کردن :
یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند. فردوسی.
وز آن پس چو از تخت برخاستند
نهادند خوان و می آراستند . فردوسی .
بیارای خوان و به پیمای جام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام . فردوسی .
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند . فردوسی.
بفرمود پس کانجمن را بخوان
بایوان دیگر بر آرای خوان . فردوسی .
پرستندهٔ را بفرمود شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه . فردوسی .
|| در دل راه دادن :
بحاجت ترا من از او خواستم
جز این آرزو را نیاراستم .
یوسف زلیخای منسوب به فردوسی .
در دل از شادی سازد گر آراست همی
چون رهی نوزدی آنماه، دگر کردی ساز .
فرخی .
|| دل بکسی آراستن ، دل بدو دادن :
تو پنداری دل بتو آراسته ایم
ما ای بت از آن سرای برخاسته ایم .
فرخی .
|| آراستن رود و مانند آن کوک کردن آن.
گوشمال دادن آن :
بیاورد جام دگر می گسار
چو از خوبرخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود
بر آورد ناگاه دیگر سرود . فردوسی .
|| هم آهنگ کردن :
برا مشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود . فردوسی .
|| غنی ، مستغنی کردن .
درم داد و دینار لشکرش را
بیاراست گردان کشورش را . فردوسی .
بیاراست دستان چنان دستگاه
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه . فردوسی .
|| کردن :
دگر آنکه گفتی که باشیده [۱] جنگ
بر آراستی چون دلاور پلنگ
از آن بدگز ایران ندیدم سوار ...
فردوسی .
چو با رستم آیم بکین خواستن
بباید ترا نوحه آراستن . فردوسی .
بسی خواهش و پوزش آراستیم .
همی زان سخن داد[۲] او خواستیم. فردوسی .
[ گفتار پدر گیو برستم آنگاه که کیخسرو بار نمی داد ]

|| افکندن . گستردن . پهن کردن .
انداختن بستر را :
بخوردند بی نان فراوان کباب
بیاراست هر مهتری جای خواب . فردوسی .
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
بخوردی و آراستی جای خواب . فردوسی.
|| گماشتن . مأمور کردن :
سپهدار توران بر آراست جنگ
گرفتند کوپال و زوبین بچنگ ...
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیدار با بوق و کوس . فردوسی .
بر آمد خروشیدن بوق و کوس
بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش
همه پهلوانان زرینه کفش . فردوسی .
|| آغازیدن . شروع کردن . گرفتن :
چو بنشست [زال] گودرز برپای خاست
بیاراست باشاه گفتار راست [با کیخسرو].
فردوسی .
بپاسخ بر آراست جهن آنزمان
که ای دادگر شهریار جهان
بفرما تو تا من ببندم کمر
نهم پیش تخت تو بر خاک سر . فردوسی.
همه یکسر از جای برخاستند
بر او آفرینی نو آراستند . فردوسی .
ز کردار بدپوزش آراستن
منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی
سپردن بدو تاج و تخت مهی ...
فرستاده [ فرستادهٔ سلم و توج ] گفت و
سپهبد [ فریدون ] شنید .
مر آن گفت را پاسخ آمد پدید . فردوسی.
آبا وی [با انوشیروان] بر آن گاه آرام و ناز
[ در رؤیا ] نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی . فردوسی .
بشادی خروشیدن آراستند
کلاه کیانی بپیراستند . فردوسی .
زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید . فردوسی .
|| به نگار کردن . منقش کردن :
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
بخون دو نرگس بیاراست چهر . فردوسی
بدادندشان کوس و پیل و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش . فردوسی .
|| آباد ، معمور ، کردن :

زمین ایزد از مردم آراستست .
جهان کردن از بهر او خواستست .
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر . فردوسی .
چنین بود آنشاه خسرو نژاد
بیاراسته بد جهانرا بداد . فردوسی .
بیاراست روی زمین را بداد
بپرداخت زان تاج بر سر نهاد . فردوسی .
|| برپا و منعقد کردن . ( بزم و جشن و مجلس و مانند آنرا ) : مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجای شدیم .
ابوالفضل بیهقی .
سوی کاخ شد رستم پهلوان
یکی بزم آراست روشن روان . فردوسی.
بیاراست بزمی بآئین جم
همی شه ز شادی نکرد ایچ کم . فردوسی .
چو آگه شد از رستم و کار رزم
ز شادی بیاراست آنگاه بزم . فردوسی .
نشستند و بزم می آراستند
همه رود و رامشگران خواستند .
فردوسی .
بیاراست خرم یکی بزمگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه . فردوسی .
بمان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیارای بزم . فردوسی .
بباغ و بکاخ و بایوان اوی [ کیکاوس ]
جهانی ز شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند . فردوسی.
یکی مجلس آراست با پیلتن
ردو مؤبد و خسرو پاکتن
فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش وزرنج باب. فردوسی .
|| شاد ، مسرور ، خوش کردن :
چنان بد که در پارس یکروز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران
برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند
دل شاه گیتی بیاراستند . فردوسی .
|| نامزد کردن چیزی یا کاری را برای کسی . معین و معلوم کردن امری کسی را:
سزاوار هر مهتری کشوری
بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان ... فردوسی .
[ نامهٔ ارسطو باسکندر . ]
اسیران و هر کس که بود از نوا
بیاراست مر هر یکی را سزا
یکی را نگهبان یکی را به بند

(۱) پسر افراسیاب . (۲) دید . ن .

یکی پرامیدو یکی با گزند . فردوسی .
|| ساختن . درست کردن :
فریدون چوبشنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی به بستش دو دست ومیان
که نگشایدآن بند شیر ژیان . فردوسی.
|| پوشانیدن جامه . پوشانیدن خلعت .
ملبس کردن. برتن‌راست کردن. برتن کردن.
پوشش ، لباس ، جامگی دادن :
سزاوار خلعت هرآنرا که دید
بیاراست اوراچنان چون سزید . فردوسی.
به نیکیت باید تن آراستن
که نیکی نشاید زکس خواستن . فردوسی.
ورنیست بدیبا تنش آراسته شاید
چون جان خود آراست بدیبای خصالش.
ناصرخسرو .
فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب گرانمایگان خواستند . فردوسی.
ببخش و بیارای و فردا مگوی
چه‌دانی که فردا چه آید بروی . فردوسی.
|| پوشیدن . ملبس شدن :
بفرمان بیاراست [ بفرمان پدر جامهٔ سفر
پوشید] وآمد برون
پدر دل پرازدرد ودیده زخون. فردوسی.
|| تاختن آراستن ، تاختن آوردن :
برآراست برهرسوئی تاختن [ افراسیاب]
نبدهیچ هنگام پرداختن[پرداختن ایرانیان
بدو .] فردوسی. ||پر کردن . انباشتن :
همه دل بکینه بیاراستند
بتاراج و کشتن بییراستند . فردوسی .
زهر چیز گنجی بدآراسته
جهانی سراسر پراز خواسته . فردوسی .
|| صف بستن . صف کشیدن :
فروتر ز مؤبد مهان را بدی
بزرگان‌و روزی دهانرا بدی
بزیر مهان جای بازاریان
بیاراستندی ، همه کاریان . فردوسی .
ورجوع به آراستن لشکر ، ولشکر آراستن
شود . || ازدیان . متحلی و مزین شدن .
زینت وزیب گرفتن . تحلی :
مگردایچگونه بگرد بدی
به‌نیکی بیارای اگر بخردی . فردوسی.
بخوبی بیارای وبیشی ببخش
مکن‌روز را بردل‌خویش بخش. فردوسی.
چنین داد پاسخ که‌شاهی وتخت
بیاراید و روز یابد زبخت . فردوسی .
فرو اوژنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید .
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی
بنزدیك ارجاسب‌شد راه جوی. فردوسی.

|| متخلق ومتصف وموصوف کردن :
که گوید که کژّی به از راستی
چو دل را بکژّی بیاراستی . فردوسی .
|| مرتب ، منتظم ، منتسق ، بنظم ، بنسق،
بسامان ،کردن . نظم دادن. ترتیب‌دادن:
آن دیارتاروم‌وازدیگر جانب تامصر . . .
بضبط ماآراسته گردد . ابوالفضل بیهقی.
بایوان کشیدند ازآنجایگاه
سیاوش بیاراست آرامگاه . فردوسی .
جهانرا بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که‌من‌خواستم. فردوسی.
|| آراستن دل ، مستعد کردن آن . حاضر
کردن آن . دل‌نهادن بر:
توای نامور زنگهٔ شاوران
بیارای دل را برنج گران . فردوسی .
برفتند بارامش وخواسته
همه دل بفرمانش آراسته . فردوسی .
|| خوش کردن :
چنین گفت کورا بمن تازه کن
بیارای مغزش بشیرین سخن . فردوسی .
||مسلح‌شدن :
زپیش پدر چون بیاراستی .
زلشکر نبرد مرا خواستی . فردوسی .
عید خوبان جهان آمدو خورشید سپاه
جامهٔ عیدبپوشیدو بیاراست پگاه . فرخی.
که خسرو بسیجیدش آراستن
همیرفت خواهد بکین‌خواستن . فردوسی.
|| مصمم شدن . مستعدشدن . معدّشدن.
حاضر گشتن :
نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای وبرآرای کار . فردوسی .
بپیوند یوسف من‌آراستم
من‌او را بمهرو وفا خواستم.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
همی گفت کای مرد گم کرده راه
نه من خواستم رفته جانت زشاه
چنین داد پاسخ که گرخواستی
چه کردم که‌بد کردن آراستی . فردوسی .
همه برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی . فردوسی .
. . . که پیوند کس را نیاراستم .
مگر کش به‌ازخویشتن‌خواستم . فردوسی.
گر دل توچنانکه من خواهم
مرچنین کار را بیاراید . . . ناصرخسرو.
بجنگش بیاراست افراسیاب
بگردون همی‌خاك‌برزد برآب . فردوسی.
بدرویش بخشید بسیار چیز
وازآنجایگه رفتن آراست نیز . فردوسی.
برآراست خراد برزین براه
بیامد بدانسان که فرمود شاه . فردوسی.

همه پاسخش را برآراستند
بتنگی دل ، ازجای‌برخاستند . فردوسی .
بیاوردند هرچیزی که خواست .
نمازشام رفتن را بیاراست . ویس‌ورامین.
چو ازشهر بیرون شود شهریار
برفتن برآرای‌وبرساز کار . فردوسی .
گراو جنگ را خواهدآراستن
هزیمت بودآشتی خواستن . فردوسی .
بخواری‌همی بردشان[زنان افراسیاب را ]
خواستند .
بتاراج‌و کشتن بیاراستند . فردوسی .
کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیجیدوآراستن . فردوسی .
باآواز گفتند ماکهتریم
زرای و زفرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند
همه جنگ چین را بیاراستند . فردوسی.
برادر سبك هردو برخاستند
تبه کردنش را بیاراستند . فردوسی .
براین برنهادندو برخاستند
زبهر شبیخون بیاراستند . فردوسی .
گرانمایه شبگیر برخاستی
زبهر پرستش بیاراستی
سرو تن‌بشستی نهفته بباغ . . . فردوسی.
|| آبادان کردن. معمور کردن . درخصب
ورفاه داشتن : و جهانیانرا جمشید بزر و
گوهرو دیباوعطرهاوچهارپایان بیاراست.
نوروزنامه .
طلب عدل کن زشاه و وزیر
گومدان نحو و حکمت وتفسیر
نحوشان عمرو وزیدرا شاید
عدلشان عالمی بیاراید . اوحدی .
|| مفروش کردن . بساط گستردن :
یکی خانه او را بیاراستند
بدیباو ، خوالیگران خواستند . فردوسی
برآن‌جامه[فرش‌خسرو پرویز ] بر مجلس
آراستند
نوازنده ورود ومی خواستند . فردوسی .
وازآن‌پس بفرمود کایوانها
ابا خانه و کاخ وکاشانها
بدیبای رومی بیاراستند
زگنج مهی جامه‌ها خواستند . فردوسی .
چنین گفت موبد که یك روز شاه
بدیبای رومی بیاراست‌گاه . فردوسی .
|| نوازش کردن :
به‌بهزاد[نام‌اسب‌سیاوش] بنمای زین ولگام
چو اورام‌گردد تو بردار گام
برو پیش او تیزو بنمای چهر
بیارای‌و میسای رویش بمهر . فردوسی .
چو کیخسروآید بکین خواستن
عنانش‌ترابایدآراستن . فردوسی . [خطاب

سیاوش باسب خویش گاه وفات ]
|| نوشتن . نگاشتن :
یکی دفتر آرایم ازراستی
که نپذیرد آن کژی و کاستی . فردوسی .
|| ورزیدن :
بدو گفت شاه‌ای پسر شادباش [کاوس بسیاوش]
همیشه خرد را تو بنیاد باش
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل
همی‌شادی آرای‌وغم بر گسل . فردوسی .
از آن ده که بدمنزل مانخست
بپرس ای پسر تا بدانی‌درست . . .
بدان تا بدانی که ماراستیم
بجز راستی را نیاراستیم .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
کمی نیست در بخشش دادگر
همی‌شادی آرای‌وانده مخور . فردوسی .
|| آراستن با . . . برابر کردن با . معادل کردن با :
بیاراست بامیسره میمنه
سپاهی همه یکدل و یك تنه . فردوسی .
|| آراستن خلعت . دادن یا آماده و حاضر ساختن آن :
سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست باآفرین . فردوسی .
یکی خلعت آراست شاه جهان
کزاو خیره ماندند یکسرمهان . فردوسی .
یکی خلعت از بهر مهران ستاد
بیاراست کان کس ندارد بیاد . فردوسی .
بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند . فردوسی .
|| اندیشیدن . سگالیدن :
پس اندر نهان خون من خواستی
نبد سود هرچاره کاراستی . فردوسی .
بگنج و درم چاره آراستم
کنون آنچنان شد که‌من‌خواستم . فردوسی .
براین گونه ازجای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند . فردوسی .
|| آراستن‌جنگ یا رزم ، ترتیب ، تنظیم ، تنسیق وتعبیه آن : ومیمنه ومیسره و قلب وجناح آنرا بحقوق صحبت‌وممالحت‌وسوابق دوستی ومخالصت بیاراسته . کلیله ودمنه .
چوبشنید آراست کهزاد رزم
هم آورد را رزم او بود بزم . فردوسی .
تو گفتی زمستی کنون خاسته است
که این جنگ را یکتن آراسته است .
فردوسی .
فرازآر لشکر بیارای جنگ
برزم آمدی چیست چندین درنگ .
فردوسی .
سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوپال وزوبین بچنگ . . .
فردوسی .

|| آراستن لشکر ، بصف کردن . تعبیهٔ آن . مسلح کردن . بساز کردن . بصفوف کردن . صف راست کردن : بسی برنیامد که طائفهٔ ازبزرگان گردن ازطاعت او به پیچانیدند و ملوك از هر طرف منازعت خواستن گرفتند وبمقاومت لشکر آراستن . سعدی .
چو ازهردو سو لشکر آراستند
یلان کینه ازیکدگر خواستند . فردوسی .
بیاراسته لشکری چون بهار
برفتند نزدیك آن نامدار . فردوسی .
به پیمان بداند درم خواستن
چوجنگ اوفتد لشکرآراستن . فردوسی .
چپ و راست لشگر بیاراستند
دلیران همه رزم و کین خواستند . فردوسی .
بگویم کنون رزم و کین خواستن
همان رستم ولشکر آراستن . فردوسی .
بیاراست رستم یکی رزمگاه
که‌ازگرد داسبان زمین شدسیاه . فردوسی .
ترا نیز با رزم او پای نیست
زترکان چنین لشکرآرای‌نیست . فردوسی .
بدرد دل ازجای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند . فردوسی .
سپه را بیاراست و خود برنشست
یکی گرز پرخاش دیده بدست . فردوسی .
|| آراستن‌زبان به ، تکلم کردن‌باآن . گفتن چیزی . متکلم و گویا کردن . گویا ، گوینده کردن . رطب اللسان شدن به . ترطیب لسان به :
همه فرّ دارا همی خواستیم
زبانرا بنام وی آراستیم . فردوسی .
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست
زبانرا بیاراست و کژی نخواست . فردوسی .
بزرگان داننده برخاستند
بخوبی زبانرا بیاراستند . فردوسی .
کنون ما یکایك ترا خواستیم
زبانرا به پندت بیاراستیم . فردوسی .
همه پای مردان چو برخاستند
زبانرا بنفرین بیاراستند . فردوسی .
|| آراستن سخن و پاسخ وامثال‌آن : ادا کردن . گفتن . درمیان نهادن . بادب گفتن :
یلان پیش او پاسخ آراستند
بگفتار او دل بپیراستند . فردوسی .
جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندی بپیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپای
همیشه بنیکی ترا رهنمای . فردوسی .
سخن به پیش تو آراستن چنان باشد
که تحفه بردرسحبان بردسخن‌باقل . ابن‌یمین .
سران یك بیك پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند . فردوسی .
هرآنگه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای بی‌انجمن . فردوسی .
یا سخن آرای چومردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش . سعدی .
نگه کرد لهراسب بربای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای‌سران سپاه . . . فردوسی .
چوناسفته گوهر سه دخترش بود . . .
زبهر شما هرسه‌را خواستم
سخن‌های بایسته آراستم . فردوسی .
**امثال :** آراستن سرو به پیراستن است . عنصری .
اگر راستی کارت آراستی . || برمشاطه عروس آراستن بود . از قرة العیون .
|| آراستن‌خویشتن، تصنع . (دهار.) درچشم کسی‌آراستن چیزی‌را ، تسویل . تمویه . || آراستن سخن وجز آن ، ترقیش || آراستن زن خودرا ، تشوف . جلوه کردن، آرایش کردن . || آراستن‌جامه به‌تن ، راست کردن آن برتن ، باندام بر کردن آن . || دربعض فرهنگها بمعنی آرستن یعنی توانستن نیز ضبط کرده‌اند . مصدردوم آن آرایش‌است: آراست . بیارای .
**آراستنی .** [تَ] ازدرآراستن . درخور آراستن . که‌آراستن آن‌ضروری‌است . که آراستن آن واجب است .
**آراسته .** [تَ] موده . پدرام . مزیّن . مجمل . مُحلی . حالی . حالیه . مُطرّز . مزخرف . بغازه و گلگونه کرده : جهان چون عروسی آراسته‌را مانست درآن‌روزگارمبارکش . ابوالفضل بیهقی . و بهر پانزده روزی اندروی [اندربریم قصبهٔ قارن] روزبازار باشد وازهمهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان وغلامان آراسته ببازار آیند وبایکدیگر مزاح کنند . حدود العالم . و ایام عمر و روزگاردولت یکی ازمقبلان بدان آراسته گردد . کلیله و دمنه .
آراسته ومست ببازار آئی
ایدوست نترسی که‌گرفتار آئی .
از اسرارالتوحید .
سپه‌را مراو بود زایران پناه
بدوگشت آراسته تختگاه . فردوسی .
بدوگردد آراسته تاج و تخت
ازآن‌رفته نام وبدین‌مانده بخت . فردوسی .
سپاس و حمد و ثنا وشکر مرآفریدگاررا عزّاسمه که خطهٔ اسلام وواسطهٔ عقدعالم‌را بجمال‌عدل‌ورأفت . . . آراسته گردانیده‌است . کلیله‌ودمنه . وظاهر وباطن من بعلم‌وعمل آراسته گردد . کلیله و دمنه . چون کاری آغاز کند [شیر] که‌بصواب‌نزدیك . . . .

باشد آنرا درچشم‌ودل اوآراسته گردانم. کلیله ودمنه.
شبستان همه پیش باز آمدند
بدیدار او [ بزمساز ] آمدند . . .
شبستان بهشتی بدآراسته
پراز خوبرویان و پرخواسته . فردوسی .
گر زانکه به پیراستهٔ شهر برآئی
بیراسته آراسته گردد زرخانت . ابوشعیب .
بنام وکنیتت آراسته باد
ستایشگاه شعر وخطبه تا حشر . عنصری.
بآذین جهانی شدآراسته
در و بام و دیوار پرخواسته . فردوسی .
هرهفته باد جشنی و ایّام ملك ازآن
آراسته چوبتکدهٔ قندهارباد . مسعودسعد.
چودیدند [فرستادگان‌قیصر] زیبارخ‌شاه‌را [ خسروپرویزرا ]
بدانگونه آراسته گاه‌را
نهادند هواره سر برزمین
براو برهمی خواندند آفرین . فردوسی .
زمین چون بهشتی شد آراسته
زداد و زبخشش پرازخواسته . فردوسی .
این تیره و بی‌نور تن امروز بجانست
آراسته،چون باغ به‌نیسان‌وبآذار.ناصرخسرو.
ناچار چون وی مقدم تر بود آنروز ، در هربابی سخن‌میگفت وما آنرا باستصواب آراسته می‌داشتیم . ابوالفضل بیهقی.|| مهیا. آماده.حاضر.مستعد.ساخته.بسغده.بسجیده:
نزد توآماده بدو آراسته
جنگ اورا خویشتن پیراسته . رودکی .
چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته باش مرخرامش‌را . ناصرخسرو .
خود توآماده بدی برخاسته [۱]
جنگ اورا خویشتن آراسته . رودکی .
ترا این همه ایدر آراسته است
اگر شهریاری و گرخواسته‌است.فردوسی.
|| فراهم . منتظم : باز سپاه آراسته کرد و عتیبة‌بن موسی‌راسالار کرد. تاریخ‌سیستان.
|| آبادان.معمور:خداوند این‌پادشاه را پیدا آورد... تاآن‌بقعه . . . بدان‌پادشاه آراسته تر گردد.ابوالفضل‌بیهقی.اهل‌جملهٔ آنولایات گردن برافراشته‌اند تا نام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد . ابوالفضل‌بیهقی. و جهان آراسته و آبادان بدو [ بآهن ] است . نوروز نامه . احمد بن الحسن . . . ببلخ آید . . . تادولت ما برای وتدبیر وی آراسته‌تر گردد . ابوالفضل بیهقی .
زمانه بمردم شد آراسته
وز او ارج گیرد همی خواسته . فردوسی .

|| باخصب.خرّم.پرگیاه : بمرغزاری رسید [ شتربه ] آراسته . کلیله ودمنه .عین‌زربه ، شهریست بامیوه‌ها و کشتهای آراسته . حدودالعالم . || مؤدّب . صاحب‌همهٔ‌فضایل نیکو:جوانی آراسته. ||تمام. کامل . تمام عیار. کامل عیار : مردی‌آراسته . || منقح. پیراسته . || غنی . مستغنی . توانگر.مرفّه. آبادان :
بتاراج داد آنهمه خواسته
شد ازخواسته لشکر آراسته . فردوسی.
بیا بی تو چندان ز من خواسته
که گردد برو بومت‌آراسته . فردوسی .
درگنج بگشاد وز خواسته
سپه را همی کردش‌آراسته . فردوسی .
همان باغبان را بسی خواسته
بداد وکسی کردش‌آراسته . فردوسی .
|| دربعض‌فرهنگها بمعنی بتخانه ومقامی از موسیقی نیز آمده است . || نهاده. گسترده. چیده . ( خوان ، سفره ) :
یکی میهمان خانه برخاسته است
تو مهمان جهان خوان آراسته است
بخور زود ازاو میهمان وار سیر
که مهمان نماند بیك جای دیر . اسدی .
|| خوش . شادان . مسرور :
بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامی‌است گرچیزخوارا‌ست‌نیز.فردوسی.
|| پوشیده . ملبس . جامه برتن کرده :
چه‌مردم که گویا ندارد زبان
چه آراسته پیکری بی روان . اسدی .
|| دارای اخلاق ستوده :
زن خوب وخوشخوی وآراسته
چه ماند بنادان نو خاسته . سعدی .
|| مسلح:شرط آنست که‌اززرّادخانه..دوهزار غلام سوار آراسته‌با ساز وآلت تمام . . . نزدیك ما فرستاده‌آید . ابوالفضل بیهقی.
ز اسبان و مردان‌آراسته
زمین چون بهشتی شد آراسته .فردوسی.
پس آراسته زال را پیش شاه
بزرّین عمود وبزرّین کلاه . . .فردوسی .
انباشته . گردکرده . پرکرده . مملو :
نبشتند یکیك همه خواسته
که بود اندر آن گنج آراسته .فردوسی .
براین گونه آراسته گنجها
بگرد آمده بربسی رنجها
سراسر سزای منوچهردید [فریدون] ... فردوسی .

کلید در گنج‌آراسته
بگنجور او داد ناخواسته . فردوسی .
زمن رنج جان‌و زتو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته . فردوسی .
بپرهیز ازاین گنج آراسته
ازاین‌مردری تاج‌واین‌خواسته . فردوسی.
بایرانیان بخشم این‌خواسته
سلیح‌وزرو گنج‌آراسته . فردوسی .
|| با اسباب‌و آلات . ببرگ . بساز :
ببخشید ازآن رزمگه خواسته [اسفندیار]
سواروپیاده شد آراسته . فردوسی .
ببخشید چندان ورا خواسته
که شدکاخ‌وایوانش‌آراسته . فردوسی .
اباپیل‌و باگنج وباخواسته
بدرگاه‌شاه آمد آراسته . فردوسی.
دولشکر ببد هردوآراسته
پراز کینه‌سر گنج پرخواسته . فردوسی .
چون‌جنگی کردی سپاهی‌داشتی‌آراسته و ساخته . نوروزنامه .
گرایدون که زنهار خواهی زمن
سرت برگذارم ازاین انجمن
فراوان بیابی زمن خواسته
شود لشکرت یك سرآراسته . فردوسی .
|| بسامان. بنظم . بنسق:این‌روزابوالحسن در رسید بالشکری انبوه‌وآراسته .
ابوالفضل‌بیهقی .
همه شادی آنراست کش خواسته است
کرا خواسته کارش‌آراسته‌است . اسدی.
بنزدیك اوهمچنان خواسته
ببر تاشود کارآراسته . فردوسی .
ببخشید هر کس همی خواسته
همه‌کار اوگشت آراسته . فردوسی .
|| آراسته به ، حمایت ، حراست،محافظت شدهٔ با . قوی . مؤیّد : یکی از سکرات ملك‌آنست که‌همیشه خاینان را بجمال رضا آراسته دارد . کلیله و دمنه . وکسب از جائیکه همت بتوفیق آسمانی‌آراسته باشد آسان دست دهد . کلیله ودمنه .
هیچ شه را درجهان‌آن زهره نیست
کوسخن راند زایران برزبان
مرغزار ما بشیرآراسته است
بد توان کوشید باشیر ژیان . فرخی .
چولشکر فراوان شد وخواسته
دل مرد بی‌برشدآراسته . فردوسی .
|| زین وبرگ کرده : پیل را پیش‌آورند آراسته . تاریخ سیستان . **امثال :**
پیری بهزار علت‌آراسته است ، در پیری نسیان‌وضعف بصروسامعه وانواع بیماریها پدیدآید .

(۱) خود تو آماده بوی وآراسته . ن .

گل بود بسبزه نیز آراسته شد. عمعق بخاری.
نیکی نیکوتر شد. بدی بیدتری گرائید.
که را خواسته کارش آراسته است. اسدی.
مال مایهٔ آسایش و رفاه صاحبمال است.

**آراسته سخن.** [تَ سُ خَ] خوش بیان: و درخواص [خواص زر] چنان آورده‌اند که کودک خرد را چون بدارو دان زرش شیر دهند آراسته سخن آید و بردل مردم شیرین آید. نوروزنامه.

**آراسته شدن.** [تَ شُ دَ] تزین. (دهار). ازدیان. تقین. تزتت.

**آراسته کردن.** [تَ کَ دَ] تزیین. آراستن. تقیین. قین. تمویه. || خویشتن را آراسته کردن، تصنع.

**آراسته کننده.** [تَ کَ نَ دَ] آراینده. مزین. پیراینده.

**آراض.** ج. اَرض.

**آراقوا.** سیامك. (برهان) گندم سنگ. رجوع به اَراقوا، شود.

**آراقیطون.** (ازلاطینی، آرکتولاپا) باباآدم. اَراقیطون. اَرقیطون. (تحفه)

**آراك.** جزیره. وظاهراً مصحف آداك است.

**آراكس.** نام قدیم رودخانهٔ در ایران بطول ۷۰۰ هزار گز که از نزدیکی تخت جمشید گذشته وبرود مدوس پیوسته بخلیج فارس می ریخته است. || نام رودخانهٔ در مرز ایران بآذربایجان کـه برود کر پیوندد. رود ارس.

**آراکوزیا.** رجوع به آراخوزیا شود.

**آرال.** نام دریاچهٔ بزرگ مشهور بدریای آرال بآسیا در ترکستان غربی بوسعت ۶۷ هزار کیلومتر مربع. رود سیحون و جیحون بدان ریزد و این دریاچه بعلت خشکی هوای اطراف و ماسه و فُرش کـه رودها بـاخود بدان آرند روبکاهش دارد.

**آرام.** (ع) بروایت تورات. نام پنجمین فرزند سام بن نوح. || نام سوریه و شام و بین النهرین مسکن آرامیان فرزندان آرام بن سام بن نوح.

**آرام.** ج، رئم. آهوان سپید:

دیده از کبك در ایام تو شاهین شاهین
کرده باشیر بدوران تو آرام آرام.

سلمان ساوجی. || ج. اِرَم، نشانهای راه از سنگها در بیابان یا نشانه های قبیلهٔ عاد.

**آرام.** نام کوهی یا آن کوه که میان مکه و مدینه است || نام پدر عاد نخستین یا نام پدر عادپسین یا نام شهر و یا نام مادرایشان ویا نام قبیلهٔ ایشان || نام آبی بدیار جذام در اطراف شام.

**آرام.** سَکن. سکون. آرامش. ثبات، مقابل جُنبش. تَوَقُّف. درنگ. || آهستگی مقابل شتاب: تاآئین زمین آرام است و تاطبیعت زمان و دور آسمان گردش... راحة الصدور. نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام. مقامات حمیدی.

از آرام و جنبش نبدپیش چیز
همان هردوچیز آفریده است نیز. فردوسی.
نخستین که آتش زجنبش دمید
زگرمیش پس خشکی آمد پدید
و از آن پس ز آرام سردی نمود
زسردی همان بازتری فزود. فردوسی.
من اینجا دیرماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد ازآرام بسیار. دقیقی.
ازاو کم وزو بیش آرام و جنبش
ازاو برزمین زرو برچرخ زیور. ناصرخسرو.
مکر توصعب است که مردم ز تو
هست درآرام و تو خوددرشتاب. ناصرخسرو.
گفتم چه چیز جنبش مبدای هردوان
گفتا که هست آرام انجام هر صُوَر.
ناصرخسرو.
رازیست درین جنبش وآرام ولیکن
ترسم که توخودنیك دراین رازنبینی. اوحدی.
همه گفتنیها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا ازآن بیشه و مرغزار
یکایك همی گفت باشهریار
وزان رفتن گور و آن راه تنگ
از آرام بهرام [چوبینه در خانهٔ زن جادو] و چندان درنگ. فردوسی.
چو آرام یابی برستی زرنج. فردوسی.
نگه کن بدین گنبد تیزگرد...
نه ازجنبش آرام گیرد همی
نه چون ماتباهی پذیرد همی. فردوسی.
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسیرا نبد هیچ آرام وخواب. فردوسی.

|| آسایش. استراحت. راحت. هـال. آسودگی. قرار. امان. صبر. شکیب: وضعفاء ملت و دولت را در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده. کلیله و دمنه.

خور و خواب و آرامتان از من است
همان پوشش و کامتان ازمن است. فردوسی.
خور وخواب وآرام جوید [حیوان] همی
وزان زندگی کام جوید همی. فردوسی.
شبی تیره هنگام آرام وخواب
کس آمد زنزدیك افراسیاب. فردوسی.
فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبود آن شبش جای آرام وخواب. فردوسی.
چنین تا بدرگاه افراسیاب
برفت و نکرد ایچ آرام وخواب. فردوسی.
بپاسخ چنین گفت دستان سام
که‌ای سیرگشته زآرام و جام. فردوسی.
زبس نالهٔ چنگ و نای و رباب
نبد برزمین جای آرام وخواب. فردوسی.
وزآنسو چو آتش همی راند زال
نه خورد ونه خواب و نه آرام وهال. فردوسی.
چو یك بهره بگذشت ازتیره‌شب
چنان چون کسی کو بلرزد زتب
خروشی برآمد زافراسیاب
بلرزید برجای آرام وخواب. فردوسی.
از او دور شد خورد و آرام وخواب
زمهروی و خشم افراسیاب. فردوسی.
برآشفت چون آتش افراسیاب
به پیچید ازجای آرام و خواب. فردوسی.
توخفته بآرام درخان خویش
چه‌دیدی بگو تاچه آمدت پیش. فردوسی.
زگاه منوچهر تا کیقباد
زکاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمربسته‌ایم
بآرام یك روز ننشسته ایم. فردوسی.
بیهوده چه‌داری طمع درین‌جای
آرام، که‌این نیست جای آرام. ناصرخسرو.
زدینار گفتند وزکار پوست
زکاری که آرام روم اندر اوست.
فردوسی.
چو شستی بشمشیر روی زمین
بآرام بنشین و رامش گزین. فردوسی.
جهان را زکردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهرنیك وبد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس. فردوسی.
به بیژن بفرمود رستم که شو
تو با اشکش وبا منیژه برو
که من امشب ازکین افراسیاب
نه آرام گیرم نه خوردو نه خواب
یکی کار سازم کنون بردرش
که فردا بخندد براولشکرش. فردوسی.
بسوی سپنجاب رو همچو باد
زآرام و شادی مکن هیچ یاد. فردوسی.
میاسای از کین افراسیاب
زدل دور کن خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
بدید اندر آن هنگ افراسیاب
دراو ساخته جای آرام و خواب. فردوسی.
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
ازآن پس که بردیم رنج دراز. فردوسی.
همه سر پرازگرد و دیده پرآب
کسی را نبد خرد و آرام وخواب. فردوسی.
برآمد ازآرام و از خورد و خواب
همی بود بادیدگان پرآب. فردوسی.

بزن گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجداراست اگر پهلوان . فردوسی.
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیزوهمی گرد جام جام .
منجیك .
زمین جای آرام هر آدمیست
همان خانهٔ کردگاراز زمیست [ مراد کعبه است]. اسدی .
چنین داد پاسخ [ کیخسرو ] که کردار اوی [ کردار رستم ]
بنزدیك ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر
نمایندهٔ دادو آرام و مهر . فردوسی .
|| طمانیهٔ دل . اطمینان خاطر . سکون نفس. فراغ بال . اطمینان قلب . آسودگی دل :
چودشمن بدشمن شود مشتغل
تو بادوست بنشین بآرام دل . سعدی .
مر مرا داد رای تو آرام
مر مرا کرد جود تو بنوا . مسعود سعد .
وز آن پس بآرام بنشست شاه [خسروپرویز]
چو برخاست بهرام [بهرام چوبینه] چنگی زراه
فردوسی.
همان نیز پرویز چون کشته شد
بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شدازکار او خوشنواز
بآرام بنشست بر تخت ناز . فردوسی .
|| صلح . آشتی :
دگر گفت کز کردگار سپهر
کزاویست پرخاش و آرام و مهر . فردوسی .
[ نامهٔ مادر روشنك باسکندر . ]
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند آرام و رای و هنر . فردوسی .
[ ازنامهٔ روشنك باسکندر . ]
|| سکوت . خاموشی :
خوشا نبید غارجی بادوستان یکدله
گیتی بآرام اندرو مجلس بیانگ و ولوله .
شاکر بخاری ؟ عرتامی ؟ از فرهنگ اسدی خطی ، وچاپ پاولهورن .
بدو گفت [ باسفندیار ] رستم که آرام گیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر . فردوسی .
|| آمن . ایمنی . امنیت . امان . مقابل آشوب :
چون راست رود دولت ایام نپاید
افتنده وخیزنده بود دولت ایام
باید که بود مرد گهی شادو گهی زار
نیکی ببدی درشده و کام به ناکام
زود ازپی آرام پدید آید آشوب
زود ازپی آشوب پدید آید آرام .قطران.
نبد خسروان را چنان کدخدای
بپرهیز ورادی بدین و برای

که آرام این پادشاهی بدوست
که اوبرسر نامداران نکوست . فردوسی.
کنون راهبر باش بهرام را
پر آشوب کن روز آرام را . فردوسی .
چنین تیر تیز آمد از بام دژ
که از بخت شاه است آرام دژ. فردوسی .
جز آرام و خوبی نجستم ، بدین
که باشد پس ازمرگ من آفرین. فردوسی.
|| بستر . مرقد . خوابگاه :
سحرگاهان بجستندی ز آرام
برامش دست بردندی سوی جام. ویس ورامین.
نشستند [ ایرانیان ] بارامش ورود ومی
یکی مست رود و یکی مست نی
برفتند از آن پس بآرام خویش
گرفته بیر هر کسی کام خویش . فردوسی.
|| خلوت جای :
دوات و قلم خواست ناباك زن [ کردیه خواهر بهرام چوبینه ]
بآرام بنشست بارای زن . فردوسی .
از این پس شب و روز گردنده دهر
نشست و [خسروپرویز] ببخشید بر چاربهر...
دگر بهره شادی ورامشگران
نشستن بآرام با مهتران . فردوسی .
نشسته بآرام در پیشگاه
چوسرو بلند ازبرش گردماه . فردوسی .
|| مقام . مقابل سفر :
بجرم خاك و فلك درنگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا زسفر .
انوری .
|| . سکینه . وقار. طمأنینه :
وراین آرام کاندر حلم تست اندر ترا بستی
حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی .
فرخی .
|| قصر وکاخ پادشاهان ایران، مترادف سرای ترکان عثمانی . نقل از لاروس .
مقر . مستقر . کرسی . عاصمه . دربار :
برفتند یکسر سوی بارگاه
بدان جای شادی و آرام شاه . فردوسی.
چنان دان که یزدان ترا داد تاج
نشستی بآرام برتخت عاج . فردوسی .
بمردی نشیند بآرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو . فردوسی .
نشیند بآرام بر تختگاه
همه بنده باشیم واو پادشاه . فردوسی .
سوم هفته درجایگاه مهی
نشست اندر آرام بافرهی . فردوسی .
سپهدار ترکان از آنروی چاج
نشسته بآرام برتخت عاج . فردوسی .
ترا بامن اکنون چه کار است نیز
سپردم ترا تخت و آرام وچیز. فردوسی .

بیامد همانگه بآرام خویش
پراکنده گردجهان نام خویش . فردوسی .
نشیند بآرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هرسو سپاه . فردوسی .
سکندر زگفتار او گشت شاد
بآرام شد تاج برسر نهاد . فردوسی .
|| وطن . موطن . مولد . مسکن . محل سکون . خانه . جای . مأوی . مکان :
بیابانی که آرام بلا بود
زناخوشی چوکام اژدها بود. ویس ورامین.
بدو [بافراسیاب درغار] گفت هوم این نه آرام تست
جهانی سراسر پراز نام تست . فردوسی.
دل موبد از درد پیغام اوی
غمی گشت واز جای و آرام اوی . فردوسی.
بس است این فخر مرو شاهجانرا
که آرام است چون تو دلستانرا. ویس ورامین.
سه دیگر بپرسیدش ازمام و باب
از آرام و از شهر و از خورد و خواب.
فردوسی .
چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی . فردوسی .
بتوران زمین زادی از مادرت
هم آنجا بد آرام و آبشخورت . فردوسی .
نه هر آرام چون آرام پیشین
نه هریاریست چون یارنخستین. ویس ورامین.
|| آرام ساختن جائی . بوطن کردن آنجای . مسکن گرفتن در آن : روس بسیار بگردید وجائی نیافت که او را خوش آمدی سوی خزر نامهٔ نبشت و از کشور او گوشهٔ بخواست که آنجا آرام سازد. مجمل التواریخ.
و بربر و قبط هم از فرزندان وی بودند و بدین زمینها آرام ساختند که بنام ایشان باز خوانند . مجمل التواریخ .
|| قرارگاه . سرای باقی . دارالقرار :
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرائی جزاین [دنیا] باشد آرام تو. فردوسی.
بدانش بود نیك فرجام تو
بمینو دهد چرخ آرام تو . فردوسی .
چنین گفت این است فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما . فردوسی .
|| به آرام، ساکن. ساکت. آسوده . مأمون. ایمن :
جهان بد بآرام زان شادکام [ از جمشید ]
ز یزدان بدو نو بنو بد پیام . فردوسی .
|| زهدان . مشیمه :
چنین گفت با نامداران شهر
هرآنکس که او از خرد داشت بهر
که ازگفت دانا ستاره شمر
نباید که هرگز کند کس گذر

چنین گفته بد کید هندی که بخت
نگردد ترا شاد وخرم نه تخت
مگر تخمهٔ مهرک نوش‌زاد
بیامیزد آن تخمه با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد به هشت
که جز بآرزو چرخ برما نگشت
چورفت اور مزد اندر آرام خویش
زگیتی ندیدم جز ازنام خویش
زمین هفت‌کشور مراگشت راست
دلم‌یافت‌ازبخت‌چیزی که‌خواست.فردوسی.
(ازدواج شاپوربن اردشیر با دخترمهرک نوشزاد) مجازاً، آشیان : وَکر.وکنه.لانه:
وزآنجا بیامد سوی مرز سغد
یکی نوجهان دید آرام جغد . فردوسی .
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت
بکوه و بیشه در ،آرام و مستقر دارد .
مسعودسعد .
|| کنام : آن‌قصر که جمشید در اوجام گرفت
آهو بچه کرد وشیر آرام گرفت . خیام .
|| عشرت وصحبت با زنان :
چوسالت شد ای‌پیر برشست و یك
می و جام و آرام شد بی نمك . فردوسی.
و رجوع به‌آرامیدن با . . . شود|| رِدنج. بی‌هیاهو . گور . قبر . مَدفَن . دَخمه :
|| آرمیده. آرمنده. اَرمنده. مستریح.صاحب آرامش . ساکن . ساکت . خاموش . بی اضطراب . مطمئن . مُتسلی . بی‌قلق . بی طوفان . که سرکش و توسن نباشد.ذلول: خاطری آرام ، مقابل‌مضطرب. بچهٔ آرام ، مقابل‌شوخ.اسبی آرام،مقابل‌توسن.دریائی آرام، مقابل شوریده . || بروا . فرهنگ اسدی. || آهسته. نرم|| افتاده، (آدمی). سر بیائین . || آرام ! مهلاً ! مهلاً مهلا ! آهسته ! بی‌شتاب ! || شوخی مکن .
|| بمعنی آرام بَن ، نیز آمده است .
|| درکلمهٔ‌مرکبهٔ دِل‌آرام ونظایر آن‌مخفف آرامانَنده است. **امثال** : یاشب‌گریه‌کن روزآرام‌بگیریاروز گریه‌کن‌شب‌آرام‌بگیر.
هرکس که زن ندارد آرام تن ندارد .
**آرام** . در تورية نام بین‌النهرین و شام مسکن‌اخلاف‌آرام،پنجمین‌پسرسام‌بن‌نوح.
|| نام پنجمین پسر سام‌بن نوح .
**آرام** . تخلص میرزا صادق نام یزدی از شعرای‌متأخر، درقرن سیزدهم هجری .
**آرامانیدن** . [ دَ ] اسکان . زوزنی . اِهداء. اضجاع . اهجاع.|| مطمئن کردن. زمخشری. || آرام کردن . آرام دادن . و رجوع به بیارامانیدن ، شود .
**آرام بخش** . مُسَکِّن.
**آرام‌بخشی**.چگونگی‌وصفت‌آرام‌بخش.
**آرام‌بخشیدن** . آرام دادن . تسکین درد . بردن اضطراب . فرونشاندن خشم .
**آرام‌بن**.[بَ]باغی‌میان‌شهروقصبه‌وباده. باغ ملی . باغ‌شهرداری .باغ‌بلدیه .آرام.
**آرام بودن** . استراحت :
چنان دان که هرکس جهانرا شناخت
دراو جای‌آرام بودن نساخت . فردوسی .
**آرام‌جان** .[ رِ ]مایهٔ‌سکون‌دل، معشوقه. معشوق : براین برزوبالا واین خوب چهر
توگوئی که‌آرام جانست ومهر .فردوسی.
از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ
آرام‌جان ومونس قلب رمیدهٔ . حافظ .
**آرام جای** . جای استراحت:
پرستش کنم پیش یزدان به پای
نبیند مرا کس بآرام جای . فردوسی .
**آرامجوی** . مصلح . صلاح‌اندیش.صلح طلب . آشتی‌خواه :
یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند وبیدار وآرامجوی . فردوسی .
**آرام خاطر** . [ رِ ] مایهٔ‌سکون‌خاطر .
**آرام دادن** . تقریر. مجمل‌اللغه.|| تسکین || تأمین . رفو. دل دادن ؛ و باز بسیستان آمد .. .پس‌ازآنکه‌آن‌ناحیت‌راآرام‌داد. تاریخ سیستان .
خورش ساز وآرامشان ده بخورد [ دومار کتف خودرا ، گفتاراابلیس به‌ضحاك آنگاه که بصورت پزشگی براو ظاهر شد ]
نشاید جزاین چارهٔ نیز کرد . فردوسی .
|| اطمینان دادن ، قراردادن :
بدینسان پیامش ز بهرام ده
دلش را ببر گشتن آرام ده . فردوسی .
**آرام دل** . [ رِ دِ ] مایهٔ تسلی خاطر . مایهٔ امید . معشوق . معشوقه :
یکی تختهٔ جامه هم نابرید
دو آرام دل کودك نارسید
روان را همی لعلشان نوش داد
بیاورد ویکسر بشیدوش داد . فردوسی .
هرچندکان‌آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش‌خیالی‌میکشم فال دوامی‌میزنم .حافظ.
**آرامدن** . [ رِ دَ ] آرَمَدَن. آرمیدن.
**آرام‌رفتن** . [ رَ تَ ]بتأنی ، بآهستگی ، بنرمی رفتن . رَهْو .
**آرام روح** . [ رِ ] آرام‌دل. آرام جان. آرام خاطر .
**آرام سوز** . مخل وبهم زنندهٔ آسایش :
بگریه دایه راگفتا چه روز است
توگوئی آتشی آرام‌سوزاست.ویس‌ورامین.
**آرامش** . [ رِ ]اسم مصدرازآرامیدن. سکون آرمِش ؛
رایتش ساکن نگردد یکزمان دریك‌زمین
رخشش‌آرامش نگیرد ساعتی دریك‌مقام.
فرخی .
|| طمأنینه . ربنجی آون . سکینه. ربنجی . دستور اللغه : و بنی اسرائیل را بدان [بتابوت‌سکینه] آرامش‌بود. مجمل‌التواریخ.
دلم را بد آرامشی زان خبر
روانم زشادی برآمدبسر .[ از زنده بودن یوسف که‌اعرابی‌خبرداد] یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی. || غفوه . خواب اندك وسبك. سبت . || رامش. آسایش .استراحت؛
همه شب گرد چشم من نگردد
زخیل‌خواب وآرامش خیالی. ناصرخسرو.
منجم بیاورد صلاب را
بینداخت‌آرامش و خواب را . فردوسی .
برین کینه آرامش و خواب نیست
بمانند چشمم بجوی‌آب نیست . فردوسی .
ز شب نیمهٔ‌گفت سهراب بود
دگر نیمه‌آرامش وخواب بود . فردوسی.
بگسترد آن هر دو درآفتاب
بخواب و بآرامش آمد شتاب . فردوسی.
زمین سبز و جوئی پر از آب دید
همه جای آرامش وخواب دید . فردوسی.
ایستادن ملکانرا بدرخانهٔ او
به زآرامش‌وآسایش‌برتخت بزر . فرخی.
|| آشتی .سلم :
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار . فردوسی .
در تهور کسی فلاح ندید
روی آرامش و صلاح ندید . سنائی .
|| مأمونی . ایمنی . امنیت ؛ و آرامش اطراف. . . بسیاست‌منوطاست. کلیه ودمنه.
|| وقفه. || فراغ|| آرامش‌باجفت،رفث،مباضعه.
|| آرامش دادن ،مستریح کردن . مأمون ساختن . آرام و آرمش دادن . آرامش یافتن . مستریح شدن.مطمئن‌شدن. آرمش یافتن . آرام یافتن .آسایش یافتن . و رجوع به‌آرام‌وآرام کردن‌وآرامی شود.
**آرامشاه** . نام پادشاهی مغولی دردهلی ( از ٦٠٧ تا ٦٠٨ )
**آرامش‌جو**. [رِ] و**آرامش جوی** . [ رِ ] آنکه طالب‌آرامش است .آرامش خواه . آرامش طلب .
**آرامش خواه** .[رِ خا]آرامش جوی.
**آرامش دادن** . [ رِ دَ ] آرام کردن .
**آرام شدن** . [ شُ دَ ] آرامیدن. بیارامیدن. آرام گرفتن‌فرونشستن‌اضطراب. فرونشستن‌خشم . تسلی یافتن . بازایستادن باد وطوفان و انقلاب . مقابل بشوریدن ، ( هوا . دریا ) . باز ایستادن ازگریه ، بشدن دَرد از عضوی چون دندان و جز آن . ساکن شدن وَجع .
**آرامش یافتن** . [ رِ تَ ] آرام شدن. آرام گرفتن .

**آرام کردن** . [ كَ دَ ] آرامانیدن . آرمش دادن. آرامش دادن. آرام بخشیدن. تسکین .

**آرام گرفتن** . [ گِ رِ تَ ] ساکن ، ساکت ، خاموش ، متسلی گشتن . || آرام گرفتن دل ، تسلی .

**آرامگاه** . وَطن . ( محمودبن عمر ربنجنی ) موطن . مسکن. جای . جایگاه :

مگر کو بماند بنزدیك شاه
کند کشور و بوم مت آرامگاه . فردوسی .
که مارا دل از بوم و آرامگاه
چگونه بود شاد بی روی شاه . فردوسی .

پسران مورد بن سام والله اعلم هم بر این شکل زمین مکران و کرمان بنام ایشان خوانند و آرام گاه بدین کشورها ساختند . مجمل التواریخ .

بسازم بر این بوم آرامگاه
بمهرو وفای توای نیکخواه . فردوسی .
همه کوهشان بود آرامگاه
چنین بود آئین هوشنگ شاه . فردوسی .
تراگنگ دژ باشد آرامگاه
نبیند مرا نیز شهر و سپاه . فردوسی .

|| مقر . مستقر :

که ایدر ترا باشد آرامگاه
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه . فردوسی .
خود آگاه نی خسرو از این گزند
نشسته بآرامگاه ارجمند . فردوسی .

|| محل آسایش . جای آمن . مأمن. آرامگه:

گر از فتنه آید کسی درپناه
ندارد جزاین کشور آرامگاه . سعدی .
زمینی ز راغن بسختی چوسنگ
نه آرامگاه ونه آب و گیاه . بهرامی .
ترا تا نسازم سلیح و سپاه
نجویم خوروخواب و آرامگاه . فردوسی .
کنی خانه تا زندهٔ سال و ماه
وزان پس کیت باشد آرامگاه . اسدی .
همی راند یکماه خود با سپاه
ندیدند ازایشان کس آرامگاه . فردوسی .

|| خانه . منزل. خفتنگاه :

چنین تا شب تیره سر بر کشید . . .
چو رفتند هر کس به آرامگاه
پراندیشگان جان شاه و سپاه . فردوسی .
فراز آوریدند بیمر سپاه
زشادی بریدند و آرامگاه . فردوسی .

|| آبادی . آبادانی :

بپرسید از آن سرشبان ، راه شاه
کزایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی مگر باشدت رهنمای
ازایدر کنون چار فرسنگ راه
چورفتی پدید آید آرامگاه
وز آن سوی پیوسته شد ده بده
بهر ده یکی نامبردار مه . فردوسی .

|| مهاد. مجمل اللغة . مهد . دارالقرار . || سکن. ربنجنی . آرامگه .قرار.قرارگاه. محل آرامش :

. . . که چون رفت و آرامگاهش کجاست
نهان گشت ازایدر پناهش کجاست. فردوسی.

|| قبر . گور . مرقد . مدفن . دَخمه . || آرامگاه شیر ، عرین . کنام .

**آرام گرفتن** . [ گِ رِ تَ ] استراحت کردن . آسودن :

بطینوس گفت ایدر آرام گیر
چو آسوده گردی بکف جام گیر. فردوسی.

|| استقرار. ساکن شدن. تسکین یافتن. از جنبش بازایستادن . اقراد. مستریح گشتن . اقترار. اقرار. آرامش یافتن .قرار گرفتن؛

نگه کن برین گنبد تیز گرد . . .
نه ازجنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی . فردوسی .
چوبیدار باشی توخواب آیدم
چو آرام باشی شتاب آیدم . فردوسی .

و لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت . سعدی .

بی وصل تو دل دربرم آرام نگیرد
بی صحبت تو کارمن اندام نگیرد . معزی .

|| آرام گرفتن با ، آسودن با، خوی کردن با، مأنوس گشتن با :

گرآهوئی بیا که کنار منت حرم
آرام گیر بامن وازمن چنین مَرَم . خفاف.

|| نشستن . جای گرفتن :

پس او را بفرمود [ ضحاك ] شاه جهان
که آرام گیرد [کاوه] بر آن مهان. فردوسی.

|| آرام گرفتن بچه، از گریستن بازایستادن او. پس ازبازی وشرارت و شیطنت و شوخی ساکت وساکن شدن او. || آرام گرفتن درد، بریدن و قطع شدن آن . || آرام گرفتن دریا ، ساکن شدن امواج آن، فرونشستن انقلاب آن ، آرام گرفتن هوا ، از رعد وطوفان ایستادن آن .

**آرام گرفته** . ساکن :

باز آمدهٔ تابنمائی و بشوری
درشور میاراین دل آرام گرفته.امیرخسرو.

**آرامگه** . [ گَ هْ ] مخفف آرامگاه . جای آسایش . مهد . مهاد :

نهاده بر آن دژ دری آهنین
هم آرامگه گشت وهم جای کین .فردوسی.
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست. حافظ.
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش. حافظ.

|| مقر ، مستقر . وطن . موطن :

بسازند و آرایش ره کنند
وز آرامگه دست کوته کنند . فردوسی.
اینهمان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود. سعدی.

|| کنام :

رنگ آن روز غمی گردد و بیرنگ شود
که بر آرامگه شیربگرد آید رنگ. فرخی.

|| لانه . آشیانه :

معدن زاغ شد آرامگه کبك و تذرو
مسکن شیرشد آوردگه گوروغزال. فرخی.

**آرام ناهار ائیم** . یعنی شام میان دو شط . نام باستانی که بین النهرین میداده اند. الجزیره .

**آرامنده** . [ مَ دَ ] مطمئن .

**آرامی** . آرام . سکون . سکنه . قرار. راحت . استراحت . آسایش . سکونت . || آهستگی. رفق. تأنی. مدارات || هَون . (صراح)

**آرامی** . منسوب بآرام فرزند پنجم سام. قوم آرامی . آرامیان . || زبان آرامی، لهجهٔ از زبان سامیان بدوی مشرق قرات .

**آرام یافتن**. استراحت کردن. بر آسودن. مستریح شدن :

وزان پس بکین سیامك شتافت [ کیومرث ]
شب و روز آرام و خفتن نیافت.فردوسی.
سپهدار بشنید و آرام یافت
خوش آمدش ازآن مهتران کام یافت. فردوسی.

شوریدهٔ که درآن سفر همراه ما بود نعرهٔ بر آورد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت . سعدی .

یکی بیهنر بود نامش گراز
کزو یافتی شاه آرام وناز [ خسروپرویز ]
که بودی همیشه نگهبان روم
یکی دیوسر بود وبیدادوشوم . فردوسی .

|| آرام یافتن بچیزی ، بدو تسلی گرفتن .

**آرامیان** . [می یا] شعبهٔ از نژاد سامی ، فرزندان آرام ، پنجمین پسر سام ساکن سوریه و بین النهرین .

**آرامیدگی** . [دَ] طمأنینه . سکون . قرار. استقرار . آرمیدگی. || آرامیدگی نمودن ، توَقر .

**آرامیدن**.[دَ] آرمیدن. استراحت کردن. آسودن . ساکن شدن. (زمخشری) آسایش یافتن: سکون. استقرار. اسکان . (زوزنی) بیارامیدن. قرار گرفتن؛ واصحاب مناصب . . . بمحل و مرتبهٔ خویش پیش رفتند وایستادند و به نشستند وبیارامیدند . ابوالفضل بیهقی .

بلیناس رفت پیش بتی بیارامید که تعلق بعلم نجوم داشت . مجمل التواریخ .

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد ونه‌هیچ بیاید . منوچهری.
نخفت‌ونیارامیدتابسیستان آمد.تاریخ‌سیستان.
و اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز
و خواندن زمانی بنشاط و خوردن زمانی
کار پادشاهی بازنگریدن وزمانی‌بآسایش
و خلوت بآرامیدن . تاریخ سیستان .
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم‌تا کین نکشم زوی . فرخی.
تو که عمارت دنیا را دوست داری چون
دلت آنجا نیارامد باز بدست خود خراب
میکنی و جائیت که دل بیارامد بنا
درمی‌افکنی. کتاب‌المعارف. واومردی سفر
دوست‌بودوهیچ نیارامیدی. مجمل‌التواریخ.
نیارامد از بانك هنگام جنگ [ رستم ]
همی آتش‌افروزداز خاك‌وسنگ.فردوسی.
درینوقت ملطفها رسید از منهیان بخارا ،
که علی تکین البته نمی آرامد و ژاژمی
خاید و لشکر میسازد . ابوالفضل بیهقی.
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر
انجامد . سعدی .
هرچیز باقرین خود آرامد
جغدی قرار کرده بویرانی . ناصرخسرو .
|| خفتن . خوابیدن . نوم . استنامه :
زلف‌اورهزن‌شودچشمش چو گرددمست‌خواب
شبرو طر‌ارخیزد چون‌بیارامدعسس. ظهیر
فاریابی.سام‌شب‌را بدانجایگاه‌رفتی‌وبیارامیدی
مجمل‌التواریخ.بازرگانی... شبی درجزیرهٔ
کیش‌مرابحجرهٔ‌خویش‌برد.همه‌شب‌نیارامید
از سخنهای با خشونت گفتن . سعدی .
|| از جوش و غلیان باز ایستادن . فرو
نشستن کف : باغبان بیامد و شاه را گفت
[ جمشید را ] این شیره [ آب انگور ]
همچون دیگ بی آتش میجوشد و تیر
میانداز، گفت چون‌بیارامد مراآگاه کن.
باغبان روزی دید صافی وروشن شده ..
وآرامیده‌شده . نوروزنامه . || شکیبیدن.
صبر کردن . شکیبا شدن :
اگر طفلی بدو گوید بیارام
که زیر این عسل زهر است درجام . .
اسرارنامه. || مطمئن‌شدن . اطمینان‌یافتن.
زمخشری . از اضطراب بازآمدن .
استیناس . طمأنینه . ( مجمل اللغه ) :
بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زائل
گشت و قرار گرفت . [ آلتونتاش ] .
ابوالفضل بیهقی . بسخن بونصر قویدل و
ساکن گشت وبیارامید . ابوالفضل بیهقی.
ایزد تعالی او را [ موسی را ] نبوت داد
و با موسی مناجات کرد و آیتها نمود
از عصا و دیگر چیزها تاموسی بیارامید.
مجمل‌التواریخ. ویرانیك ترسانیده بودند
اما بدان‌نامه بیارامید . ابوالفضل‌بیهقی .
[ منوچهر ] خدمت وبندگی نمودو دل او
بیارامید . ابوالفضل بیهقی .
از حجت بشنو سخن بحجت
برحجت حجت بدل بیارام . ناصر خسرو .
|| وطن گرفتن . منزل کردن . جای گرفتن:
وبدان‌موضع که‌عبدالله‌طاهر معین گردانیده
بود بیارامید . ابوالفضل بیهقی. || نشستن
آشوب . بر خاستن فتنه : و بعداز مجارا
طریق مدارابپیش گرفتیم وسر بتدارك‌بر
قدم یکدیگر نهادیم و بوسه برسرو روی
هم‌دادیم‌وفتنه‌بیارامید.سعدی || بازایستادن:
کسی کو بجوید زما راستی
بیارامد از کژی وکاستی . فردوسی .
|| آرامیدن با . رفث . مباضعه . عشرت
وصحبت با زنان : دختر دهقانی را دوست
گرفت وبخواست وباوی بیارامید و دختر
از قبادآبستن گشت بکسری نو شروان .
مجمل التواریخ . ورجوع به‌آرام شود .
|| آرامیدن جمعی درطاعت کسی، یکدل و
همداستان شدن در فرمانبر داری او : تا
همگان بهرات رسیدند هر دولشکر با هم
برآمیخت ، دلهای رعیت و لشکری بر
طاعت ما وبندگی بیارامید وقرار گرفت .
ابوالفضل بیهقی . ما دریـن هفته حرکت
خواهیم کرد . . . جهانی درهوا و طاعت
مابیارامیده . ابوالفضل‌بیهقی. دلهای‌رعیت
و لشکری بر طاعت ما . . . بیارامید .
ابوالفضل بیهقی .
وجهانی‌درهواوطاعت‌ما بیارامید.ابوالفضل
بیهقی . || آرامیدن دریا . ازآشوب و
انقلاب باز ایستادن آن. رَهو. || آرامیدن
شب ، سجو .

**آرامیده .** [ دَ ] ساکن . ساکت .
مستریح . مطمئن . آرمیده . || آرامیده
گفتن . تهوید . نرم گفتن . آهسته‌وشمرده
گفتن . || آرامیده شدن . سجو . تفرج.
|| آرامیده‌شدن وَرَم وآماس، انفشاش.
|| آرامیده کردن‌ستور،توقیرآن.تسکین او.

**آران .** آرنج . آرن . وارن . رونکك .
مرفق .

**آران .** نام مرکز خرّه کویرات کاشان .
وخراولاغهای‌آنجا از نوعی بزرك باشد
چون استری :
خوانی دوسه‌آراست که آرایش آن بود
یك کلهٔ گاو ودوسه دست‌خرآران.شفائی .
بمعنی‌ولایت اَرّان نیزآورده‌اند .رجوع
به اَرّان ، شود .

**آرای .** مانند آرا در اسماءمرکبه‌بمعنی
آراینده‌آیدوکلمهٔمرکبه‌معنی‌وصفی‌دهد.
چون انجمن آرای . بت آرای . بزم
آرای . پیکرآرای . جهان‌آرای . چمن
آرای . خاطرآرای . خودآرای . دست
آرای . دل آرای . رزم آرای . سخن
آرای . شهرآرای . صدرآرای . صف
آرای. عالم‌آرای . عروس‌آرای . کشور
آرای . گیتی آرای . لشگر آرای .
مجلس‌آرای . معرکه‌آرای . ملك‌آرای .
ملکت آرای . نخل‌آرای . ( نخلبند ).
هنگامه‌آرای . و در شهرآرای گاهی
معنی اسمی داردیعنی آذین بندی شهر .
رجوع به شهرآرای شود .

**آرایش .** [ یِ ] ( ازپهلوی آرایشن )
اسم مصدر آراستن. زیب . زینت.تدبیج.
زیور . جمال. زین . زبرج . حلیه (دهّار)
زهره. تنقیش.زخرف. تجمل . تزیین.تزین .
تحلی . تقین . پیرایه :
سلیح تن آرایش خویش دار
بودکت شب تیره آید بکار . فردوسی .
وین همه آرایش باغ بهار
بینی‌وین زیب وجمال وبهاش . ناصرخسرو.
تن بیچارت زین شوی همی یابد
این همه زینت وآرایش واین‌تحسین.
ناصرخسرو .
آرایش سپاه تو چون بر کشند صف
زین سر کشان خلخ وچاچ وتتارباد .
مسعود سعد .
یکی بنده باشم بدرگاه تو
نخواهم جز آرایش گاه تو . فردوسی .
زنی بود آرایش روزگار
درختی کزو فر شاهی ببار
فرانك بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل آکنده بود . فردوسی .
خواجه بروزگار بدرم آسیبها و رنجها
دیده است و ماندن وی از بهر آرایش
روزگار ما بوده است . ابوالفضل‌بیهقی .
خردگیرکارایش کار تست
نگهدار گفتارو کردار تست
هم آرایش تاج و گنج وسپاه
نمایندهٔ گردش هور وماه . فردوسی .
بگفت اینقدر ستروآسایش است
وزین‌بگذری زیب وآرایش است. سعدی.
زکرده برخ برنگارش نبود
جز آرایش کرد گارش نبود . فردوسی .
هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی‌درم درتباهی بود . فردوسی .
که فرهنگ آرایش جان بود
زگوهرسخن گفتن آسان بود . فردوسی .
این عن فلان و قال فلان دان که پیش من
آرایش کراسه وتمثال دفتراست . طیان .
|| آرایش‌این‌جهان،زخرف‌دنیا.زهرهٔ‌حیات‌دنیا.

ساز . سامان . آمادگی . اعداد . تهیه .
ساختگی . تنظیم . ترتیب :
بیکهفته بودش بر آنجا درنگ
همی کرد آرایش وساز جنگ . فردوسی .
بسازند و آرایش ره کنند
واز آرامگه رای کوته کنند . فردوسی .
بسازیم و آرایش نو کنیم
نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم . فردوسی .
|| تعبیه :
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه
بآرایش وساز آن رزمگاه . فردوسی .
|| باندازه کردن جامه پس از کوک زدن آن.
دوباره اندازه کردن خیاط جامهٔ کوک‌زده را
در بر صاحب آن. فعل آن ، آرایش کردن است.
|| درمثال ذیل معنی آرایش برای نگارنده
مبهم است : وایزد تعالی منفعت همهٔ گوهرها
بآرایش مردم باز بست مگر منفعت آهن
که جمیع صنایع را بکاراست وجهان آراسته
وآبادان بدوست . نوروزنامه . || آدَب .
رسم . آئین . نهاد :
سوی او یکی نامه ننوشتهٔ
زآرایش بندگی گشتهٔ . فردوسی .
سنگ بی نمج وآب بی زایش
همچو نادان بود بی آرایش . عنصری .
بنقل صحاح الفرس . تزیین. آذین کردن :
چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بآرایش کاخ بنهاد روی . فردوسی .
|| نام لحنی ازسی لحن باربد که آنرا آرایش
خورشید نیز گویند . || تسویل . تمویه .
صورت سازی . ادب بفریب . تعارف ،
باصطلاح امروز . تصنع . ظاهر سازی .
تبدیل صورت :
از آن گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارها فرهمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا
سپهبد بدست پدر بانیا
زما این نه گفتار آرایش است
مرا بر تو برجای بخشایش است
بدین روز با خوار مایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه ... فردوسی .
(خطاب ساوه شاه ببهرام چوبینه .)
چنین داد پاسخ که درخان تو
میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کرده است زن . فردوسی .
تاریخها دیده‌ام بسیار ... پادشاهان گذشته
را کدخدمتکاران ایشان کرده‌اند واندر آن
زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش
آن خواسته‌اند . ابوالفضل بیهقی .
|| بسامانی. || زی . || آذین . آئین . تحفل .

|| آرایش‌چین . معنی این کلمه معلوم نیست
شاید آینه‌بندی . یا پرده‌های نقاشی :
همه کاخ کرسی زرّین نهاد
به پیش اندر آرایش‌چین نهاد . فردوسی .
بر آراسته دختر شاه را
نباید خود آرایشی ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد
بگرد اندر آرایش چین نهاد . فردوسی .
بفرمود تاتخت زرین نهند
بخیمه درآرایش چین‌نهند . فردوسی .
بفرمود [ افراسیاب ] کز نامداران هزار
بخوانند و از بزم سازندکار
سراسر همه دشت آذین نهند
بسغد اندرآرایش‌چین‌نهند . فردوسی .
بایوانها تخت زرین نهاد
بخانه درآرایش چین‌نهاد . فردوسی .
ودراین‌دوبیت ظاهراً شاعر ازآرایش چین
معنی دیگری فهمیده است :
بود درآرایش‌چین خسروی
وزرخش آرایش دین‌پرتوی . کاتبی .
روزی ازآرایش چین شاهزاد
شد بسوی دشت دل ازخال‌شاد. کاتبی .
**آرایش‌خورشید.** [ یِ شِ ] نام نوا و
لحن اول است ازجملهٔ سی‌لحن باربد :
چوزد زآرایش‌خورشید راهی
درآرایش بدی‌خورشید ماهی . نظامی .
|| مجازاً ، خط عارض خوبان .
**آرایشکار .** [ یِ ] آرایشگر .
**آرایش کردن .** [ یِ کَ دَ ] تزیین.
تزّین. آراستن. جلوه کردن . || طرازیدن.
بدرام کردن . تدبیج . تنقیش. خودسازی.
**آرایش کننده .** [ یِ کُ نَ دَ ] زاین.
آرایشگر .
**آرایش گاه.** [ یِ ] آنجا که آرایش کنند.
|| دکان سلمانی .
**آرایشگر .** [ یِ گَ ] زاین. مزیّن.
مشاطّه . || سلمانی . گرای .
**آراینده .** [ یَ دَ ] آنکه آرایش دهد .
**آراییدن .** [ دَ ] آراستن .
**آرباس** یا **آرباسس .** [ سِس ] نام
مردی اساطیری فرمانروای مدی ازطرف
سارداناپال و گویند او باهمراهی بلزیس
حکمران بابل پادشاه آشور را برانداخت و
خود را پادشاه مدی نامید .
**آربل .** [ بِ ] رجوع به اَربل شود .
**آرپا .** نام آبراهه ورافدهٔ درقفقاز که
برود اَرَس پیوندد.
**آرپه .** [ پَ ] بزبان مغولی ، باریك .
**آرت .** [ رَ ] نام پرندهٔ . || مِرفق. آرنج.

آرج . وارن . بندگاه ساعد و بازو. آرن.
رونکك وبعید نیست که‌این معنی مصحف
آرن باشد . و رجوع به آرج ، شود .
**آرتاباز .** نام سپهدار دارای سوم که
پس از دارا از جانب اسکندر چتربت
باختروبلخ گردید. || نام‌چندین‌پادشاه‌ارمینیه.
**آرتابان .** اردوان .
**آرتاکزاستا.** [ کِ ] . نام‌باستانی‌پایتخت
ارمنستان ایران .
**آرتاکزرکسس .** [ کِ زِ سِس ] نامی
که یونانیان باردشیر درازدست داده اند .
**آرتق.** [ تِ ] نام ایستگاهی درحدودایران
وروس که ازآب گلریز آبیاری شود .
**آرتماطیقی.** [ رِ ] (ازیونانی آرتی‌مُس،
عدد.شمار. ) علم‌عددوحساب‌وآن‌قسمتی‌از
فلسفهٔ تعلیمیهٔ ریاضیه باشد .
**آرتیست .** ( کلمهٔ فرانسوی‌بمعنی‌هنری
و هنرمند ) هنرمند . هنری. || بازیگر .
**آرث.** [ رَ ] (ع) اَرَث. گوسپند خال‌خال.
گوسفند منقط . گوسفند که خالهای سیاه
و سپید دارد .
**آرج .** [ ر ] آرنج. آرنگ .آرن.وارن.
رونکك. مِرفق. آرَت. || نام‌پرندهٔ. (برهان)
رجوع به آرت ، شود .
**آرَد.** [ رَ ] مخفف آراد. نام‌روزبیست‌و
پنجم از هرماه شمسی .
**آرد .** نرمه و آس کرده یا نرم کوفتهٔ
حبوب چون جو و گندم و برنج ونخود و
باقلا. دقیق.طحین.طحن.آس.بست. لوکه:
گیا همچو دانه است و ما آرد او
چوبندیشی‌واین‌جهان آسیاست.ناصرخسرو.
بی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا
آنکو نبرده گندم وجو بآسیاشده است .
ناصر خسرو .
گفت لحم ودنبه گریابم که خواهدداد آرد
گفتم آنکو آسیای چرخ گردان‌ساخته .
کاتبی ترشیزی .
تا آرد ز خمره بار بر بست
پیچان شده ام‌چوتیر تتماج . بسحق اطعمه.
|| تقصیر. (برهان) . || آرد باقلا. || آرد
برنج . || آرد جو ، دقیق‌الشعیر . || آرد
جو بریان کرده.پیه‌[ پِیِ ] سویق‌الشعیر.
|| آرد سبوس دار ، خشکار . || آردسپید،
اردهٔ کنجد سفید . لکد . || آرد کنار ،
سویق‌النبق . || آرد گندم ، دقیق‌الحنطة.
|| آردمیده،سمید. || آردنخود،آس کردهٔ
آن . || آرد نخودچی ، نرم کوفته وبیختهٔ
آن که از آن شیرینی پزند و در کوفته
کنند . || آرد شدن ، نرم گشتن بآس یا
هاون وجز آن . || آرد کردن. نرم کردن.

باس یا یانه و امثال آن . اجشاش. طحن. || مثل آرد . سخت نرم کرده .

**امثال و تعبیرات مثلی :**

آرد بدهن گرفته بودن . آنجای که باید سخن گفتن خاموش بودن .|| ما آردخودرا بیختیم آردبیز خود را آویختیم . نوبت جوانی ، نوبت تحصیل نام ، نوبت شوی نو یا زن نو کردن من گذشته است .

**آردآب .** آردجو بآب آمیخته که بچارپا دهند .

**آردابه .** [ بَ ] آرداب || آردیکه بآب شوربا ریزند .|| شوربائی که آرد در آن آمیزند . || آرد بآب آمیخته . کشك .

**آرداد .** غول بیابان . واین غول بصورت آدمی باشد پرموی با پایهای دراز وعقب ماندگان کاروان را بشب چون راهنمائی در پیش افتد و از راه بیرون برد به بیابان و آنانرا هلاك کند و خونشان بیاشامد . این کلمه تنها در فرهنگ شعوری هست و این فرهنگ معتمد نیست .

**آردالو .** [ لو ] قسمی اِشکنه که آرد در آن کنند .

**آردآلود .** غبار آرد گرفته .

**آردآله .** [لَ] آردهاله . سخینه . (ربنجنی).

**آردبیز .** مُنخل . غربال . آلك . تنگ بیز .

**آردتوله .** [لَ] آردهاله :

آن آرد توله خور که بمن لوت خوار گفت
چون ماستابه پخت زمن عذرها بخواست .
بسحاق اطعمه .

**آرددان .** آن خانه ازنانوائی که در آن آرد پستا کنند . || کندو یا ظرفی دیگر که در آن آرد ریزند .

**آرددوله .** [ لَ ] آردهاله .

**آردستان .** [ دِ ] آردستان .

**آردشیر .** حریرهٔ آرد گندم .

**آردفروش .** [ فُ ] دقاق .

**آردکپان .** نام طائفهٔ از ایل قشقائی ساکن حوالی سمیرُم مرکب از (۱۵۰) خانوار .

**آردل .** [ دِ ] فراشی که برای خواندن و احضار سپاهیان یاگناهکاران ویا مدعی علیهم فرستادندی . آردل بی چوب ، کنایه از بول است آنگاه که تنگ گیرد کسی را.

**آردل .** [دَ] نام راهی است در بختیاری که تا مالمیر بسیار تنگ است وبرای عبورصعب و قلعهٔ چغاخور نزدیك ۷۰۰ گز از آردل ارتفاع دارد . و اهل محل " آردَل " گویند ، بفتح همزه ودال .

**آردل باشی .** [ دِ ] رئیس آردلان .

**آردلو .** [دَ لو] آردهاله .|| اشکنهٔ باآرد.

**آردم .** [ دَ ] آذریون . آذرگون [۱]

**آردن .** [ دَ ] مخفف آوردن . چون تانستن مخفف توانستن این مصدرغیر مستعمل لکن مشتقات از آن معمول است :

درنگ آرا سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کردکارا . رودکی .

و من اینجا ام تا همگانرا بخوبی . . . . بر اثر وی بیارند . ابوالفضل بیهقی .

لعل می را ز درج خم برکش
درکدو نیمه کن بنزد من آر . رودکی .

از مارکینه ورتر ناساز تر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه .

خرج آن [مال] بیوجه کند پشیمانی آرد .
کلیله و دمنه .

ارخوری از خورده بگسارد ت رنج
وردهی مینو فراز آردت گنج . رودکی .

یاد ناری پدرت را که مدام
که تبنگش چدی وگه خنجك .
از فرهنگ اسدی خطی .

بود رسم و آئین شیر دلیر
که آرد بآهستگی شیرزیر . فردوسی .

به بیشه یکی خوبرخ یافتند [گیووطوس]
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نو بهار
که از یك نظر شیر آرد شکار . فردوسی .

ورا [کیخسرورا] پیلتن گفت کاین غم مدار
که کامت برآرد همه روزگار . فردوسی .

به پیش تو آرم سرو رخش اوی
همان تیغ و گرزجهان بخش اوی . فردوسی .

گرفتند نفرین به بهرام بر
بدان جام وآرندهٔ جام بر . فردوسی .

امروز آزار کس مجوی که فردا
هم زتو بی شك بجان تورسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
پیش من ازقول و فعل خویش چنان مار .
ناصرخسرو .|| برکشیدن . فرو بردن :

چنین است کردار گردان فلك
یکی برمه آرد یکی برسمك . فردوسی .

**آردن .** [دَ] ظرفی چون طبقی باسوراخهای بسیار که طباخان و حلوائیان بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و غیر آن بدان پالایند . آبکش . پالاون . پالونه . ترشی پالا . ماشو . ماشوب . سماق پالا . آردَن . پالوانه . زازل .|| کفگیر . || نام ولایتی . برهان قاطع .

**آردوبار .** از اتباع . جنس آرد، خمیر، نان : آردبارفلان نانوائی ، جنس نانِ آن.

**آردوج .** (ترکی) درخت ابهل .

**آرده.** [دَ] آرد کنجدهٔ سپید. ارده . لکد.

**آرده خرما.** [دَ خُ] طعامی است که از خرما و آردیانان گرم و کره سازند. رنگینك.

**آرد هالجه.** [ لِ جَ ] معرب آردهاله.

**آرد هاله .** [ لَ ] (از آرد، دقیق و اهاله عربی روغن وچربو) کاچی. (زمخشری.) حریرهٔ آردی. زمخشری. اوماج. (صراح) سخینه. (صراح) (زمخشری.) بلماق. بوَلماجَ. آرد دُوَله . آردُ توَله . آرداله . (مهذب الاسماء) . آردُوَله .

**آردهه .** نام ناحیهٔ ازاعمال طهران دارای معدن ذغال سنگ .

**آردی .** ازآرد . منسوب بآرد . آلودهٔ بآرد . آردین : حلوای آردی. || قسمی از شفتالو. غیاث اللغات . هلوآرده . وآن شفتالوئی باشد خرد و کم آب .

**آردی روغن .** [ غَ ] حلوای آردی. حلوا که از آرد گندم کنند :

آردی روغن و حلوای برنجی و زلیب
مردکاری چوبچنگال زنی اول بار. بسحق اطعمه.

آردی روغن برم لال آمده است
نام من ازغیب چنگال آمده است. بسحق اطعمه.

**آردین .** منسوب بآرد . از آرد . آلودهٔ بآرد .

**آردینه .** [نَ] آنچه ازآرد کنند. آشی که از آرد پزند :

فغان از دل آردینه بخاست
ببستند برخود کفنهای ماست. بسحق اطعمه.

**آرز .** [ رُ ] (ع) برنج. [یکی ازحبوب]

**آرز .** [ رِ ] (ع) منقبض. مُتجمع. ثابت.

**آرزم.** [رَ] جنگ. کارزار . غیاث اللغات.

**آرزو .** [ رِ ] شهوت. (ربنجنی). اشتهاء (حبیش تفلیسی) قوّتِ جذب ملایم. هوی. هوا:

شرابی که بترشی زند . . . آرزوی مجامعت ببرد و بیهارا سست کند . نوروز نامه .
اگر آرزو وخشم نبایستی خدایعزوجل در تن مردم نیافریدی . ابوالفضل بیهقی .
اگر آرزوی دردنیا نیافریدی کس سوی غذا . . . وسوی جفت ننگریستی. ابوالفضل بیهقی . اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای تعالی . . . در تن مردم نیافریدی جواب آنست که . . .
ابوالفضل بیهقی .

خود سپس آرزوی تن مرو
چون خره نرزپس ماکیان . ناصرخسرو.

کشکین نانت نکند آرزوی
نان وسمن خواهی گردو کلان. رودکی. (کذا)

پادشا گشت آرزو برتوزبیباکی تو جان ودل
بایدت دادابن پادشا راباز وسا. ناصرخسرو.

همیدون پندهای پادشائی

(۱) Anethe des fleuristes . (شلیمر)

دو بهره باشد اندر پارسائی
بلهو و آرزو مولع نبودن
دل هر کس به‌نیکی برگشودن. ویس‌ورامین.
پارسا شو تا باشی پادشا بر آرزو
آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا. ناصرخسرو.
دو بدی بسی از پس آرزوها
بروز جوانی چو گاو جوانه. ناصرخسرو.
که مرا صد آرزو و شهوت است
دست من بسته زبیم هیبت است. مولوی.
چون مرد افتد با خرد تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بروی چیره گردند، قوت خرد منهزم گردد. ابوالفضل بیهقی.
همی ز آرزوی...، خواجه را گه خوان
بجز ز ونج نباشد خورش بخوانش بر. معروفی.
بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما از کجا رفته ایم
نه مستیم و بر آرزو خفته ایم. فردوسی.
در این تن سه قوه است یکی خرد... دیگر خشم... سه دیگر آرزو. ابوالفضل بیهقی.
این آرزو ای خواجه اژدهائیست
بدخو که از این بدتر اژدها نیست. ناصرخسرو.
دردیست آرزو که بپرهیز به شود
پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست. ناصرخسرو.
ز آرزوی آب دل پر خون کنم
چون دریغ آید بخویشم چون کنم.
منطق الطیر عطار.
گر زانکه لکانه است آرزویت
اینك بمیان ران من لکانه. طیان.
ز آرزوی حسّی پرهیز کن
آرزویی را که یکی اژدهاست. ناصرخسرو.
آنکسی که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد... چشم خردش نابینا ماند. ابوالفضل بیهقی.
ترا آرزوها چنان چون همی
چو کوران بجرّ و بجوی افکند. ناصرخسرو.
||خواهش. کام. مراد. چیز. بغیه. منیت:
ابا کردیه [خواهر بهرام چوبینه] گفت
[خسرو پرویز] کز آرزوی
چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی.
فردوسی.
یکی زردشت وارم آرزویست [1]
که پیشت زند را برخوانم ازبر. دقیقی.
مرادت بدین کار گردد تمام
بدین آرزو باشدت نام و کام. فردوسی.
یکی آرزو دارد اندر نهان
بباید بخواهد ز شاه جهان. فردوسی.
آرزوی خویش یابد در او
هر کسی از خلق کهین و مهین. ناصرخسرو.
زهر کام و هر آرزو بی‌نیاز
بهر آرزو دست ایشان دراز. فردوسی.
بی اندازه بردند چیزی که خواست
[اسکندر برای سدّ]
چو شد کار بر آرزو کرده راست... فردوسی.
گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و نیروی بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی
از آن نامداران آزاده خوی. فردوسی.
چرا آمدستی بدین رزمگاه
ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه. فردوسی.
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت. فردوسی.
بموبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.
و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد. کلیله و دمنه.
پسر گفت کای مرد آزاده خوی
مرا مرگ تو کی بود آرزوی. فردوسی.
نخستین قدح بدشخواری خوردم که تلخ مزه بود چون در معده ام قرار گرفت طبعم آرزوی قدح دیگر کرد. نوروزنامه.
سخنهای زیبا و خوش گویشان
مراد دل و آرزو جویشان.
یوسف زلیخای منسوب به فردوسی.
ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل همه سوی کین تافتم. فردوسی.
نبیند همی دشمن از هیچ سوی
بسندش بود زیستن بآرزوی. فردوسی.
کنون سالیان اندر آمد بهشت
که جز بآرزو چرخ برمانگشت. فردوسی
چو شد برجهان پادشاهیش راست [یزدگرد]
بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیك او خوار گشت
همه رسم شاهیش بیکار گشت...
سترگی گرفت او نه مهرو نه داد
بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد. فردوسی.
که پوشیده رویان و فرزند من
همان خواهران را و پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم
چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید ازاو [ازجهن] شهریار این سخن
بر این آرزو پاسخ افکند بن. فردوسی.
از این مرز رفتن ترا روی نیست
مکن گر ترا آرزوشوی نیست. فردوسی.
(پیغام پرموده به کردیه.)
دگر گفت بیدار مسیحا سخن
بیاد آمد از روزگار کهن...
چو چوبی از ایران فرستم بروم
بخندند بر ما همه مرز و بوم
دگر آرزو هرچه باید بخواه
شمارا سوی ما گشاده است راه. فردوسی.
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین. مولوی.
||خواستگاری. خطبه. خواندن بتزویج زنی را:
دگر آنکه از روشنك یاد کرد
دل ما بدان آرزو شاد کرد. فردوسی.
جواب نامهٔ اسکندر، ازسوی مادر روشنك زن دارا. ||انتظار. توقع. ترصد. رجاء. امل. امید. تمنی. امنیه. منیه:
شنیده‌ام که بهشت آنکسی تواند یافت
که آرزو برساند بآرزومندی. شهید بلخی.
کنون آنچه اندر خور کار تست
دلت یافت آن آرزوها که جست. فردوسی.
خسروا بنده‌را چوده سال است
که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ارنشود
از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آن که بشناسی
وانگهت رایگان گران باشد. انوری.
ور بمردیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاك شده. سعدی.
یك دل وصد آرزو بس مشکل است
یك مرادت بس بود چون یکدل است.
امیرحسینی.
بدو گفت [بسیاوش کاوس] کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار. فردوسی.
||شوق. اشتیاق. توق. تیاقه. توقان. صبابت. حسرت. تلهف:
بود یك هفته بنزدیکی بیگانه و خویش
ز آرزوی بچهٔ رزدل او خسته وریش. منوچهری.
یکی نامه بنوشت با درد و خشم
پر از آرزو دل پر از آب چشم. فردوسی.
چه بر کام دل کامکاری بود
چه بر آرزو تن بخواری بود
چو شد اسپری روز هر دو یکیست
گر افزون بود سال و گر اندکیست. فردوسی.
آرزو ناید همی بغدادیان را با تو شاه
روزگار معتصم با روزگار مستعین. معزّی.
گرت آرزوست صورت او دیدن
و آن منظر مبارك و آن مخبر. ناصرخسرو.
شعر حجت بایدت خواندن ترا گرت آرزوست
نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی. ناصر
خسرو. جهانجوی را نیز پاسخ نوشت [هرمزبن

(۱) خاست. ن.

انوشیروان بهرام چوبینه را ]
پراز آرزونامهٔ چون بهشت . فردوسی .
||ذوق وقریحهٔ انتخاب : خوش آرزو، نیك گزین . به گزین : ریدك خوش آرزو .
|| هوس . میل :
دختری دارم لطیف و بس سنی
آرزو می بود اورا مؤمنی . مولوی .
اگر سال نیز آرزو آمده است
نهم سال وهشتاد باسیصد است . فردوسی .
نه حاجب مرترا گوید که بنشین
نه دربان مرترا گوید که بگذر
اگرخواجه بود یانه تو درقصر
بباش و آرزوها خواه در خور . فرخی .
مسکین خرك آرزوی دم کرد
نا یافته دم دو گوش گم کرد .
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست.
مولوی .
یکدست جام باده ویکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست .
گفت خواهم دویست چوب براو
گفت چوبت چه آرزوست بگو . سنائی .
دو پرخاشجو [سلم وتوج] بایکی نیکخوی [ایرج]
گرفتند پرسش نه برآرزوی . فردوسی .
زدیدار خیزد همه آرزوی
زچشم است گویندرژدی گلوی. ابوشکور.
چون بچهٔ کبوتر منقارسخت کرد
هموار کردموی و بیو کند موی زرد
کابوك را نشاید و شاخ آرزو کند
وزشاخ سوی بام شود بازگرد گرد .
ابوشکور.
چنان بد که یك روز پرویز شاه
همی آرزو کرد نخجیرگاه . فردوسی .
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند.فرخی.
و گر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم وارت فعل کرام باید کرد .
ناصر خسرو .
||چیز . مطلوب . حاجت :
هر آنگه که کاریت فرمودشاه
در آنوقت هیچ آرزو زومخواه . اسدی .
آرزو میخواه لیك اندازه خواه
برنتابد کوه را یك برگ کاه . مولوی .
بدو گفت بنگر که تا آروزی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی .
فردوسی .
یکی آرزو خواهم از شهریار
که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست
چوبینید دارید گفتار راست
برآمد براین روزگاردراز
سزدگر فرستند بماشاه باز . فردوسی .
|| آز . حرص . ( دهار . ) شره :
آرزو راوحسدرامده اندر دل جای
گرهمی خواهی تا جانت بماران ندهی .
ناصر خسرو .

کرا آرزو بیش تیمار بیش
بکوش ومنه میوهٔ آزبیش . فردوسی .
جهان خوش بود بردل نیکخوی
نگردد بگرد درآرزوی. فردوسی .
|| تمنی . ترجی. دعا :
همی لشکر و کشور آراستی
همی رزم را بآرزو خواستی . فردوسی .
باختیار کس ازیار خویش دور شود
بروز وصل کسی آرزو کند هجران.فرخی.
|| وصال . قرب :
گرفتند مر یکدگر را ببر
بسی بوسه دادند برروی وسر
همی هردوان[کیخسرو وکاوس]زاربگریستند
که یکچند بی آرزو زیستند . فردوسی .
|| طمع. داعیه : علی تکین باین یك ناحیت بازنایستد و ویرا آرزوهای دیگر خیزد .
ابوالفضل بیهقی .
زشیر شتر خوردن وسوسمار
عرب را بجائی رسیده است کار
که تاج کیان راکنند آرزو
تفو باد برچرخ گردون تفو . فردوسی .
بدین چهر واین مهر واین راه وخوی
همی تخت وتاج آیدت آرزوی .فردوسی.
ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی توازجان تهی .فردوسی.
ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت . . .
کش اندیشهٔ گاه او آمدی
وگرش آرزو جاه او آمدی . فردوسی .
|| استبداد رای . خود رائی. خودسری .
میل . هوی :
همه بآرزو خواستی رسم وراه
نکردی بفرمای یزدان نگاه . فردوسی .
[ پیام سلم وتوج بفریدون ]
||عزم. قصد . مقصود . منظور :
خردمند ونامی و دانا بود
بهرآرزو بر توانا بود . فردوسی .
||نفس آرزو، قوّت شهویه .نفس حیوانی:
نفس آرزو،به وی است دوستی طعام وشراب
ودیگر لذتها . ابوالفضل بیهقی . || مقصد :
سحرگه چوازخواب برخاستند
برآن آرزو رفتن آراستند . فردوسی .
|| معشوق. محبوب . مطلوب :
گر تومرا دست باز داری بی تو
زیرنباشد چو من بزردی وزاری
میرنگفته است مرترا که روا نیست
کارزوی خویش را براه بیاری . فرخی .
راست چوشب گاو گون شود بگریزم
گویم تا درنگه کنند بمسمار
آرزوی خویش را بخوانم و گویم

شب همه بگذشت خیزوداروی خواب آر.فرخی.
بپرهیز از او بربد آراستن
هم از آرزوی کسان خواستن . اسدی .
|| برآرزوی، بآرزوی ، باراده . باختیار . طوعاً . بمیل . بمراد . بدلخواه :
بدو گفت کای مادر نیکخوی
نه بگزینم این راه برآرزوی . فردوسی.
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
نه برآرزو کینه خواه آمدیم . فردوسی.
همی بود جشنی نه برآرزوی
ز تیمار پیروز آزاده خوی . فردوسی .
|| بآرزوآوردن، تشویق . || آرزوی خام، خواهش یاامید یاطمعی ناممکن ||غایت آرزو، منتهای آمل . کمال مطلوب :
غایت آرزو چو دست نداد
پشت پائی زدم برآسودم . ابن یمین .
||آرزوآمدن ، آرزو دست دادن .آرزو پیدا گشتن :
آرزو نایدهمی بغدادیان را با توشاه
روزگار معتصم یاروزگار مستعین. معزی.
||آرزوبردن. آرزو کردن. تمنی. (دهار).
غبطه . اغتباط :
آرزو می بریم چتوان کرد
سود ناکرده سخت بسیاراست . انوری.
||آرزو پختن . طمع خام کردن: وآرزوی ناممکن و محال پختن نشان خامی و دشمن کامی باشد . مرزبان نامه . ||آرزوخاستن کسی چیزیرا . اشتهاء آن کردن .
||آرزو خواستن و آرزو کردن. خواهش کردن. درخواست، التماس مطلوب . حاجت طلبیدن . تمنی . تقاضی . ادعاء :
زمن آب کرد آرزو آنسوار
چو ازدور دیدش مرا نامدار . فردوسی .
و پیغام داد که عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماسی نکردید و آرزوئی نخواستید . راحة الصدور راوندی .
یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد
سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او . فردوسی .
غروری چه باید برآراستن
نه برجای خویش آرزو خواستن . نظامی.
آرزومیخواه لیك اندازه خواه . مولوی.
||آرزوداشتن . آرزومند بودن . ||آرزو شکستن کسی وخاصه بیماریرا ، بمزّوَرَة اورا خوشدل کردن یا بابوی کباب ومانند آن اورا تسلیت دادن :

بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد
تا آرزوی نرگس بیمار بشکند . کمال خجند.

|| آرزوشکستن دردل ، یأس ونومیدی از حصول مطلوبی حاصل آمدن :

آخر ای آرزوی دل تاکی
دردل این آرزو فرو شکنم . حسن غزنوی.

|| آرزو کردن. تمنی. (زوزنی) تشهی. (زوزنی.) آرزو آمدن. اشتهاء. (زوزنی). حرص. (دهار) || خواستن . خواهان شدن . هوس کردن :

بر آراست رستم یکی جشنگاه
که بزم آرزو کرد خورشید وماه . فردوسی.
پدرت آن گرانمایهٔ نیکخوی
نکرد ایچ ازتخت اوآرزوی . فردوسی .
یکی تاج با او بدومهر شاه
شبانزاده را آرزو کرد گاه . فردوسی .
تو چون اهرمن دیوی ایخاک روی
کند تاج وتخت شهانت آرزوی . فردوسی .
ندیدی چونیروی بخت مرا
دلت آرزو کرد تخت مرا . فردوسی .
بسان گوزنان بسر بر سرو
همی رزم شیران کنند آرزو . فردوسی .
چو آباد شد زوهمه مرز وبوم
چنان آرزو کرد کاید بروم . فردوسی .
همی تیروچوگان کنند آرزوی
چه فرمان دهد شاه آزاده خوی. فردوسی.

و از آن پیره زن حلواها و خوردنیها آرزو کردندی و وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی . ابوالفضل بیهقی .

آرزومی کندم با تو دمی دربستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی. سعدی.
آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سروپارا. سعدی.

|| انتخاب کردن . گزیدن . اختیار کردن :

مرا خواستی [ بجنگ ] کس نبودی روا
که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
که باشد بدور ازمیان سپاه . فردوسی .

**امثال:** آرزو بجوانان عیب نیست، بمزاح، این آرزو بیش از حد تست . || آرزو رأس مال مفلس دان . سنائی . آرزو سرمایهٔ مفلس است ، فقیر با امید دل خویش خوش دارد . || آرزو عیب نیست. باستهزاء ، این آرزو برتر از مرتبه ومقام تست .

آرزو میخواه لیك اندازه خواه
برنتابد کوه را یك برگ کاه . مولوی .

آرزو هر گز نباشد پادشا بر پارسا . ناصر خسرو ، هوی وهوس برزاهد و پرهیزکار دست نیابد. || انسان یا آدمی بآروز زنده است ، مایه سعی وجهد مردم امید باشد. || حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست، برای حفظ صلح و آشتی باید قوی ومسلح بود (واین سفسطه ایست که نتیجهٔ آن خرابی جهانست.) || کرا آرزو بیش تیمار بیش، هر که را خواهش و اشتها بسیار بود غم و رنج بسیار است . || نه هر آرزو آید آسان بدست ، برای رسیدن به مطلوب تحمل تعب باید .

**آرزو .** [ رِ ] نام زن سلم :

زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را نام آزاده خوی
زن ایرج نیك پی را سهی
کجا بدسهیلش بخوبی رهی . فردوسی .

|| نام دختر ماهیار که بهرام گور اورا بزنی کرد .

**آرزو .** [ رِ ] سراج الدین علی شاه ، شاعر فارسی زبان ایرانی متوطن هند. وفات ۱۱۶۹ هجری قمری. مؤلف تذکرهٔ موسوم به تحفة النفائس ، معروف به تذکرهٔ آرزو و سراج اللغات وغرائب اللغات ومصطلحات الشعراء وشرح اسکندرنامه نظامی وغیره .

**آرزوانه .** وَ / حم. ویارانه . آنچه آبستن از خوردنیها وغیرخوردنیهای عادی چون گل و زغال آرزو کند خوردن را . || آنچه خویشان و کسان زن آبستن پزند واورا فرستند. || آنچه آرزو کنند . هوسانه . موضوع آرزو :
آرزوانه همانقدر است که می بینی چو یکدم گذشت دگر بار آن نا آرزوانه شود و برنجانت واین تن تولقمهٔ آرزوانهٔ تست . کتاب المعارف . پس بیا خود بس آی و ترك آرزوانهٔ خود بگوی واین هوا پوست و آرزوانه مغزاست توازاین پوست وازاین مغز بگذر تابجنت مأوی برسی. کتاب المعارف. آرزوانه چو دانه ایست که درمیان فخك [ تلهٔ خرد ] باشد . کتاب المعارف .

**آرزوانگیز .** [ رِ اَ ] مشهی . مُشهی.

**آرزوخواه .** [ رِ ] شهوی . شهوانی . || متمنی . راجی . مشتهی :

دل شه چو زآن نکته آگاه شد
ازآن آرزو آرزو خواه شد . نظامی .

**آرزوسنج .** [ رِ سَ ] آرزو منـد . آرزو ورز :

بخاك پای او چرخ آرزوسنج
چو درویش حریص وفکرت گنج .
امیر خسرو دهلوی .

**آرزو کده .** [ رِ كَ دَ ] کنایه ازدنیاست. آرمان سرای .

**آرزو کشیدن .** [ رِ كَ دَ ] آرزو بردن .

**آرزوگاه .** [ رِ ] جای آرزو :

درآن آرزوگاه فرخار دیس
نکرد آرزو با معامل مکیس . نظامی .

**آرزومند .** [ رِ مَ ] مشتاق . شایق .

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت زدرم باز آید . حافظ .
فریدون نهاده دو دیده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه . فردوسی .

مثالها رفت بخراسان ، بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزّوجلّ بودند . ابوالفضل بیهقی .

دوان آمد از بهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان . فردوسی .
چو آگاه شد خسرو از کارشان
نبود آرزومند دیدارشان . فردوسی .
همی راند حیران و پیچان براه
بخواب و [بخشك و؟] بآب آرزومند شاه .
فردوسی .

|| حریص . آزور :

بپرسید دیگر که خرسند کیست
به بیشی زچیز آرزومند کیست . فردوسی .

|| کامجوی. مرادطلب. حاجتمند. حاجتومند:

شنیده ام که بهشت آنکسی نواند یافت
که آرزو برساند بآرزومندی . شهید بلخی.

|| راجی. مرتجی. آرزوخواه. متمنی. مشتهی. || درحسرت . تمارزو . محتاج :

چنین است گیهان ناپایدار
دراوتخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومندنان
دگر روز بر کشوری مرزبان . فردوسی .
رفیقان او بامی و نازونعمت
پس او آرزومندیك تا زغاره. ابوشکور (۱)
توشادان زی وخوش خورو بآرزو رس
بداندیش تو آرزومند نانی . فرخی .
آرزومند آن شده توبگور
که رسدنانت پارهٔ برزم . رودکی .

آرزومند بودن . آرزومندشدن .اشتیاق (زوزنی.) حنین || آرزومند کردن. تشویق. (دهار)

**آرزو مندانه .** [ رِ مَ نَ ] بحال آرزومندی . چون آرزومند .

**آرزومندی .** [ رِ مَ ] شوق. اشتیاق. یوبه. تعطش . بهش . التیاع .توق. صبابت:

سحر با بادمیگفتم حدیث آرزومندی
ندا آمد که واثق شو بالطاف خداوندی.
حافظ .
حدیث آرزومندی که دراین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم.
حافظ .
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی .
حافظ .

|| آحَنّ. نُزوع. نِزاع . || غرض .

(۱) رفیقان من . . . منم آروزمند. . . ن

|| آرزومندی نمودن ، تَشوّق . تَتوّق .
|| آرزومندیها، آمال. اشواق.منی.اهواء .
اطماع . امانی . شهوات . حاجات .

**آرزوناك .** [ رِ ] بسیار آرزو :
پی اظهار عشق آرزوناك
چو لعل از گرد تهمت دامنش پاك.زلالی.

**آرزِوها .** [ رِ ] ج آرزو، مُنی. آمال.
اطماع.اَمانی.اشواق.شهوات.اهواء.حاجات :
امّا بمروت و حریّت آن لایقتر که مرا
بدین آرزوها برسانی . کلیله و دمنه .

**آرزوی .** [ رِ ]آرزو، درتمام‌معانی.

**آرزوی دل.**[ رِ یِ دِ ] مراد . کام.
غایت مقصود: آخر ای آرزوی دل تا کی
دردل این آرزو فروشکنم. حسن‌غزنوی.

**آرِزَه .** [ رِ زَ ] (ع) شتر مادهٔ قوی.
شب سرد. درخت استوار شدهٔ در زمین .

**آرزه .** [ زَ ] کاهگل .

**آرزه گر.**[زَ گَ ]اندود گر. کاهگل کار.

**آرژانتین .** نام جمهوری متحده‌ایست در
امریکای‌جنوبی‌درشرق‌شیلی.ازشمال‌محدود
به برزیل ، پرو و بلیوی و از مشرق به
اوقیانوس آتلانتیك.بئونسیرس کرسی آنست
یازده‌ملیون سکنه دارد . وسعت آن‌نزدیك
ملیون کیلومتر مربع باشد. زبان مردم
آن اسپانیولی . صادرات غله ، نی شکر،
کتان . ستور و نفط است .

**آرست .** [رِ] . آلست . نشیمن حیوان .
مَقعد .

**آرستن .** [ رِ تَ ] توانستن . یارستن.
جرأت . تجرؤ . دلیری کردن این مصدر
صورتی از یارستن است ومنفی یارستن‌را
که نیارستن‌باشدمیتوان منفی آرستن‌شمرد
بتبدیل‌همزه‌بیاء:هیچکس دانه‌دردهان‌نیارست
نهادن از آن همی ترسیدند که نباید زهر
باشد وهلاك شوند. نوروزنامه . وغلامان
بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از
رعایا نیارستندی خواست . نوروزنامه .
و از آن پس کس طمع ایرانیان‌نیارست
کردن . مجمل‌التواریخ .
دل جنگجویان از او شد بدرد
نیارد کسی رزم او یاد کرد . فردوسی .
کس از نامداران و شاهان گرد
چنین رنجها برنیارد شمرد . فردوسی .
کس این راز پیدا نیارست کرد
بماندند بادرد ورخساره زرد . فردوسی.
نیارد شدن پیش گرد گزین
نشیند براه وی اندر کمین . فردوسی .
بدرگاه خسرو بدی روز و شب
نیارست بر کس گشادن دولب . فردوسی .
نیارست کردن کس آنجا گذر
ز دیوان و پیلان و شیران نر . فردوسی .
کس ازنامداران ایران سپاه
نیارست کردن بدو درنگاه . فردوسی .
ندارم سواری ورا هم نبرد
ازایران نیارد کس اینکار کرد . فردوسی.
همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه . فردوسی .
و رجوع به یارستن شود .

**آرستن .** [ رَ ت ] مخفف آراستن :
بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز تو ازعشق من‌آرست.
سلمان ساوجی .

**آرسته.** [ رَ تَ ] مخفف آراسته. مزین:
ایا بیزمگه‌آرسته تر زصد حاتم
ایا بمعر که مردانه ترزصدسهراب .فرخی.
بنام وکنیتت آرسته بادا . [۱]
ستایشگاه شعر وخطبه تا حشر . عنصری .

**آرسته .** [ رِ تَ ] توانسته .

**آرسس .** [ سِ ] نام پادشاه ایران پسر
اردشیر سوم موسوم به اوخوس . و او را
اندکی پس از استقرار براریکهٔ ملك
باگواس خواجه سرا مسموم کرد . و این
باگواس همان است که اردشیر دوم را نیز
کشته بود ، (۳۳۶) . ق . م .

**آرسطولوخیا.** [ رَ طُ خیِ یا ](ازیونانی
آریسطولوخیامرکب‌ازآریسطوس بمعنی
اعلی وفاضل و لوخیا بمعنی زچگان یعنی
زنان نو زائیده ) . گیاهی است طبی که
بفارسی زراوند گویند . و آن دو گونه
است : مدور که آنرا زراوند مدحرج و
زراوند شامی و نخود الوندی ونخودمریم
خوانند و طویل که قثاء الحیة و زراوند
طویل و شجرهٔ رستم و بیراله نامند وقسم
سومی ازآن هست که خزان نکند وآنرا
بفارسی زراوند خوش و به عربی لعی و
لعیة گویند . و ارسطولوجیا صورتی
دیگر از این کلمه یا مصحف آنست .

**ارسطیفس قورینائی .** [ رِ فُ سِ ]
نام حکیمی یونانی که در زبانهای اروپائی
آریستیپ سیرنی نامیده میشود .[۲]

**آرسکا .** نام باستانی خبوشان که امروز
بقوچان معروف‌است وآنرا آشاك واستوا
نیز مینامیده‌اند ومرکزخرهٔ سرولایت‌است.

**آرش .** [ رَ ] نام پهلوانی کماندار از
لشگر منوچهر .
منوچهر درآخردورهٔحکمرانی خویش از
جنگ‌بافرمانروای‌توران،افراسیاب‌ناگزیر
گردیدنخست غلبه‌افراسیابرا بودومنوچهر
بمازندران پناهید لکن‌سپس بر آن نهادند
که‌دلاوری ایرانی‌تیری گشاددهدوبدانجای
که تیر فرودآید مرزایران وتوران باشد
آرش نام پهلوان ایرانی ازقلهٔ دماوندتیری
بیفکید که ازبامداد تانیمروز برفت وبکنار
جیحون فرودآمد و جیحون حدّ شناخته
شد. دراوستابهترین تیرانداز را اِرِخشَ
نامیده و گمان میرود که‌مراد همان آرش
است . طبری‌این کمانداررا (آرش‌شاتین)
می نامد و نولدکه حدس میزند این کلمه
تصحیف‌جملهٔ اوستائی ( خشو وی ایشو)
باشد چه‌معنی آن(خداوندتیرشتابنده)است
که صفت یا لقب‌آرش بوده است.وبروایت
دیگر رب‌النوع زمین ( اسفند ارمذ ) تیر
و کمانی بآرش داد و گفت این تیر
دور پرتاب است لکن هر که‌آنرا بیفکند
بجای بمیرد. وآرش‌بااین آگاهی‌تن‌بمرگ
دردادو تیراسفندار مذرا برای سعه وبسط
مرز ایران بدان صورت که گفتیم بیفکند
ودرحال بمرد ( نقل‌بمعنی ازتاریخ‌مرحوم
مشیرالدوله حسن پیرنیا . )
و افراسیاب تاختن‌ها آورد ومنوچهر چند
بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را از
جیحون‌زا نسوتر کرده‌پس‌یك‌راه‌افراسیاب
باسپاهی‌بی‌اندازه بیامدوچند سال منوچهر
را حصار داد اندر طبرستان و سام و زال
غائب بودند و در آخر صلح افتاد به تیر
انداختن آرش و از قلعهٔ آمل با عقبهٔ
مزدوران[۳] برسیدوآن مرز [را]توران
خوانده اند . ( مجمل‌التواریخ ) [٤] :
چون کار بقفل وبند تقدیر افتد
از جیب خرد کلید تدبیر افتد
آرش گهرم ولی چو بر گردد بخت
درمعر که پیکان وپراز تیر افتد . خسروی.
ازآن خوانند آرش را کمانگیر
که ازآمل بمروانداخت یك تیر
ترا زیبدنه آرش را سواری
که‌صدفرسنك بگذشتی زساری .
ویس ورامین.

**آرش .** [ رَ ] نام پسر دوم کیقباد برادر
کیکاوس واو را کی آرش گفتندی .

**آرش .** [ رَ ] نام کوهی . || آرش :
شاعر که دید بقدّ کاونجك
بیهوده گوی‌و نحسك وبوالکنجك
از کون خر فروترو پنج آرش

(۱) آراسته باد . ن . (۲) Aristipp de Cyrène . (۳) بین‌سرخس‌ومرو. (٤) وگویند این‌تیررا بصنعت وحکمت‌راست کرده‌بود .

می‌برجهد سبکتر از منجیك . منجیك .

**آرش** . [ رِ ] معنی . مقابل لفظ . از برهان . || تار . سدی. حابل.(زمخشری).

**آرش** . [ رَ ] جدّ اعلای اشکانیان . کی آرش .

کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی گاه اشکانیان بازگرد . . .
چنین گفت گوینده دهقان چاچ
کز آن پس [ پس‌از مرگ اسکندر ]
کسی را نبد تخت وتاج
بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیرو سبك سارو سر کش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بریکی
گرفته زهر کشوری اند کی
چو برتختشان شاد بنشاندند
ملوك طوائف همی‌خواندند . . .
نخست اشك بود از نژاد قباد
دگر گردشاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان
چونرسی وچون اورمزدبزرك
چوآرش که بدنامدار سترك
چوزو بگذری نامدار اردوان . . .
چوبنشست بهرام از اشکانیان
به بخشید گنجی بارزانیان . فردوسی .
گرفتار شد اردوان [ اشکانی ] درمیان
بداد ازپی تاج شیرین روان . . .
دوفرزند اوهم گرفتار شد
ازاوتخمهٔ آرشی خوار شد . فردوسی .

**آرش** . [ رَ ] نامی ازنامها:

وزآن دورتر آرش رزم‌یوز
چوگوران شه‌آن گرد لشگر فروز
یکی آنکه برخوزیان شاه بود . . .
دگرشاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یادورای درنگ . فردوسی .

**آرش** . [ رِ ] اسم مصدر آردن بمعنی آوردن .

**آرشی** . [ رَ ] منسوب به‌آرش‌پهلوان: تیرآرشی . تیری سخت دورپرتاب :

بزیر پی آن که‌هست آتشی
که‌سامیش گرزاست‌وتیرآرشی . فردوسی.

منسوب‌بآرش سرسلسهٔ سلاطین اشکانی :

دوفرزند اوهم گرفتارشد
ازاوتخمهٔ آرشی خوار شد . فردوسی .

**آرشی** . [ رِ ] معنوی ، مقابل لفظی . ( برهان . )

**آرض** . [ رَ ](ع) سزاوارتر.شایسته‌تر. الیق . اجدر . احری . اولی .

**آرُغ** . [ رُ ] آروغ . [۱]

**آرغادَه** . [ دَ ] نام رودخانه ایست . ( برهان قاطع . )

**آرغامونی** . خشخاش مشوك .

**آرغدن** . [رُ دَ]آشفتن . بخشم‌رفتن .|| حریص‌شدن.حرص آوردن .شرهمند گشتن. آزور گردیدن .

**آرُغده** . [ رُ دَ ] آلغده . جنگاور . خشمگین . خشمناك . دژم. تافته . ارغنده. آشفته . برآشفته . بخشم آمده . خشمین. غضبناك.غضب آلود.خشمن. کج‌خلق.اوقات تلخ . قهرآلود .خشم آلود.مقابل آرمیده:

گهی آرمده وگه آرُغده
گهی آشفته وگه آهسته . رودکی .
سوی رزم آمد چو آرُغده شیر
کمندی ببازو سمندی بزیر . فردوسی .
سرا پردهٔ نیز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار آرغده گرگ . فردوسی .
شیر آرُغده اگر پیش توآید بنبرد
پیل‌آشفته اگر گرد توگردد بجدال
پیل پیخستهٔ صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایهٔ میدان توبابد چنگال . فرخی.
اگر الفغده بستدند از من
نیست جانم چوشیر آرغده
شکر این حال چون توانم کرد
که مرابستدندالفغده .ابوالفرج رونی[۲]

**آرغده**. [رُدَ] حریص. آزور. شرهمند:

آرغدَه برثنای تو جان من است از آنك
پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم . منوچهری.

|| مستی که باز طالب شراب باشد .

**آرغون** . رجوع به ارغون ، شود .

**آرغیس**. یا**آرغیش**.پوست بیخ‌زرشك و او را در داروهای چشم بکار برند . (برهان) . عودالریح . این کلمه‌محتمل‌است مصحف بارباریس یا امبرباریس باشد .

**آرق** . [ رِ ] (ع) بیخواب‌شده. درشب بیدار مانده .

**آرقالی** . قوچ وحشی .

**آرك** . [ رِ ](غ)حیوان که اراك‌چرد. (ربنجنی) ج ، اوارك .

**آرکادیوس** . [ دی‌یو ] پسر تئودزِ، عظیم‌روم‌شرقی.(۳۹۵)تا(۴۰۸)میلادی .

**آرِل**. [ رِ ] نام قریهٔ به ازینق درحلب و در آنجا زیارتگاهی است مشهور به مشهدالرحم .

**آرِم**. [ رِ ] نام شهری بمازندران نزدیك ساری و ازآنجاست خسروبن حمزهٔ مؤدب وبضم راء نیز ضبط شده . ورجوع به آرم دره شود .

**آرَم** . [ رَ ] نام موضعی نزدیك مدینه رسول صلوات‌الله علیه . || نام دهی نزدیك دهستان‌ازقرای‌ساحلی‌بحر آبسکون.(یاقوت)

**آرمان** . حسرت . لهف . ( مجمل اللغة ) دریغ . (مجمل‌اللغة) اندوه . (مجمل‌اللغة). آرمان || آرمان خوردن. حسرت‌بردن. || آرزو . آمل :

هر حوائج را که بودش آرمان
راست کردی میر شهری رایگان. مولوی.
از فراقت روز وشب عشاق راهست الامان
هر که دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان.
خواجوی کرمانی || امید . رجاء :
نه امید آن کایچ بهتر شوی تو
نه‌ارمان‌آن کم تودل‌نگسلانی.منوچهری.[۳]

**امثال** : بخورد و بمرد به‌ازآرمان‌بگور. || کرده پشیمان نکرده آرمان .

**آرمان** . نامی از نامهای مردان :

چو کرد وی شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه وآرمان
نشستند باشاه ایران براز
بزرگان فرزانهٔ رزم ساز . فردوسی .

**آرمان خوار**. [ خا ] حسیر. حسران. حسر . حسرت خوار .

**آرمان خوردن** . [ خُرِدَ ] تلهیف . ( مجمل اللغة . )

**آرمان‌سرا**. [سَ] یا**آرمان سرای**. سرای حسرت . این جهان. ایرمان‌سرای.

**آرمان فلوت** . نام سازی است .

**آرم‌دره**. [ رِ دَرَ ] نام‌خرّهٔ از ملایر دارای ۴۹ قریه .

**آرمدن** . [ رَ مَ دَ ] آرمیدن .

**آرَمده**. [رَ دَ]آرمیده.ساکن.بی‌حرکت:

گران ساخت سنگ و سبك باد پاك
روان کرد گردون وآرمده خاك . اسدی.

|| مجازاً، کاهل : بود مردآرمده‌دربندسخت
چوجنبنده گردد شود نیکبخت . عنصری.

|| خفته . || آهسته . نرم در رفتار :

چو بیدار باشی توخواب آیدم
چو آرمده باشی شتاب آیدم . فردوسی.

|| باخلق خوش. که درخشم نیست :

گهی آرمده و گه آرغده
گهی آشفته وگه آهسته . رودکی.

**آرمش**. [رَ مِ]آرام . آرامش. آون:

راه را هر کسی نمی شاید
پیر جوهرشناس می باید
تا زخورشید پرورش یابد

---

(۱) درلاتینی رارو کتار بهمین معنی است (۲) بعید نیست که آرغده و ارغنده یکی تصحیف دیگری باشدوظاهراً اصل آرغده است چه آلغده نیز صورت دیگر آنست . (۳) دربعض فرهنگها این‌بیت برای‌آرمان با الف ممدوده شاهد آمده است‌ولی‌ظاهراً باهمزهٔ مفتوحه درست باشد .

دردل خلق آرمش یابد. (کذا) شیخ آذری.
آرمش دادن، آرام بخشیدن. آرمش یافتن. آرام شدن .

**آرمنده .** [رَ مَ دَ] آنکه آرمیده است .

**آرموس .** نام جزیرهٔ متعلق بایران در بحر عمان . از نزهة القلوب .

**آرمه .** [رَ مَ](ع) دندان. (مهذب الاسماء) || سال قحط .

**آرمیدگی .** [رَ دَ] حالت و چگونگی آرمیده ، طمأنینه . آرامش . آرام .

**آرمیدن .** [آرَ دَ] شاید از آ، ادات نفی وسلب و رمیدن . آرامیدن . سکون . رکون. آرام شدن . استراحت . مستریح شدن . راحت یافتن . آسوده شدن . بیاسودن . آسودن . استقرار . قرار . آسایش . اِتداع . انمهلال. خفتن. آرام گرفتن . قرار گرفتن . بی جنبش شدن :

بچنگ و بمنقار چندی طپید
چوشدزورش ازتن سپس آرمید. فردوسی.
پراندیشه شد تا چه آمد پدید
که یارد بدین جایگه آرمید . فردوسی .
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ
گوان آرمیدند یکسر زجنگ . فردوسی.
هرآنکس که چشمش سنان تو دید
که گوید کز آن پس روانش آرمید. فردوسی.
هم از مهر مهتر دلش نارمید
چوباد دمان پیش رستم رسید . فردوسی .
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
نه می خورد نه نیزرامش گزید . فردوسی.
بگفت و برانگیخت شبدیزرا
نداد آرمیدن دل تیزرا . فردوسی .
چو بدخواه جنگی ببالین رسید
نباید ترا با سپاه آرمید . فردوسی .
دد و دام و هرجانورکش بدید
زگیتی بنزدیك اوآرمید . فردوسی .

گفت این علی تکین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود. ابوالفضل بیهقی.

چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فروآرمد . . . طیان .
بس بی آراما که بستد زوبی آرامی جهان
تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید .
ناصرخسرو .
سپاه آرمیدند برجای خویش
همان شب مهان را بهوخواندپیش . اسدی .
بروز از هیچگونه نارمیدی
چو گوروآهوازمردم رمیدی. ویس ورامین.
که مارا نه چشم آرمید ونه گوش. سعدی.
ز یاد ملك چون ملك نارمند
شب وروز چون دد ز مردم رمند .سعدی.
همی رفت تا شهر رستم رسید
یکی روزجائی همی نارمید . فردوسی .
بی تو از دردم آرمیدن نیست
وزتوام طاقت بریدن نیست . کمال خجندی .

|| دوام کردن . باقی ماندن . مقام کردن :

چو ایدر نخواهی همی آرمید
بباید چرید وبباید چمید . فردوسی .

|| زیستن : بمردار خونش همی پرورید
ابا بچگانش همی آرمید . فردوسی .

|| آرمیدن از کسی . فراموش کردن او :

زرستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن نام او ناپدید . فردوسی .

آرمیدن از سخن . خاموش شدن. سکوت کردن :

برادر چو آواز خواهر شنید
زگفتار وپاسخ فروآرمید . فردوسی .

|| آرمیدن از چیزی . ترك گفتن آن :

زتخت وزآرامگه آرمید
بشد هرکسی روی اورا بدید . فردوسی.

آرمیدن به ، یاباکسی ، بااو بسربردن :

جهان چون من وچون تو بسیار دید
نخواهد همی باکسی آرمید . فردوسی .
اگر گیتی بیك شاه آرمیدی
زکیخسرو بخسروکی رسیدی . نظامی .
الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن
که اوچون من وچون تو بسیار دید
نخواهد همی باکسی آرمید . فردوسی .

|| مصاحبت کردن : زبیده بر عباسه حسد بردی از بهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی . تاریخ برامکه . || مواقعه کردن. درآمیختن با . **امثال :** در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست . صرف این فعل منتظم است .

**آرمیدن.** [رَ دَ] آسوده. مستریح. ساکن. بی حرکت . ساکت . خفته . خوابیده . آرام . آرام گرفته . مقابل جنبان وجنبنده:

زکارآگهان آنکه بد رهنمای
بیامد بنزدیك پرده سرای
بجائی غو پاسبانی ندید
جزازآرمیده جهانی ندید. فردوسی .
از ما رها شدی دگریرا رهی شدی
ازما رمیده با دگری آرمیدهٔ

(شهرهٔ آفاق . ازصحاح الفرس ) . محرك نخستین ، جنبنده نشاید وز بهر این اورا آرمیده کردند . . . وگروهی جسم نهادند آرمیدهٔ بی کرانه . التفهیم بیرونی .

یکی بین آرمیده در غناغرق
یکی پویان و سرگشته ز افلاس . سنائی.
صدف حیران بدریا دردوان آهو بصحرا در
رمیده وآرمیده هردو دردریا و درهامون. سنائی.

|| آرمیده خواندن، هموار خواندن. ترتیل.

**آرن .** [رَ] بندگاه میان ساعد وبازو ازبرون سوی یعنی جانب وحشی : آرنج. وارن . رونك . مرفق :

زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده آرن . آغاجی .

**آرن .** [رُ] (از یونانی ، بقول صاحب مخزن) [۱] گیاهی است که آنرا لوف گویند . قسم بزرگ آن لوف الکبیر و شجرة التنین وآرن مطلق .وقسم کوچك آن لوف الصغیر وخبزالقرود وآذان الفیل و پیلگوش وفیلغوش و فیلگوش وفیلجوش ورجل العجل و قسم دیگر آن لوف الحیه و در اقیطون [۲] و لوف مستطیل و قسم چهارم آن لوف الجعدة وقسم پنجم آن قلقاس [۳] نامیده میشود و رجوع بآرن صارن، شود .

**آرناوود .** نام مردم آلبانی . || مثل آرناوود ، زنی بلند آواز و بی حیا و دشنام گوی .

**آرنج .** [رَ] . مفصل و بند ومیان بازو و ساعدازطرف وحشی. مرفق . آرج . آرن. آران. وارَن . وارنج . آرنگ. رونك :

گهی بیازی [۴] بازوش را فراشته داشت
گهی برنج جهان اندرون بزد آرنج .
ابوشکور.
آستین از برای رنج و الم
تابآرنج برزنی هردم. اسدی بنقل شعوری.
زبهر سنگ ملمع که آیدت در دست
بساکسان که شکستی بسنگشان آرنج .
امیرخسروی دهلوی. || یاز . ذراع . آرش.

**آرنده .** [رَ دَ] مخفف آورنده :

فرستاده آرندهٔ نامه بود
مرا پاسخ نامه این جامه بود . فردوسی .

**آرن صارن .** [ ازیونانی بقول صاحب مخزن ورجوع بآرن ، شود ] لوف الصغیر. پیلغوش. پیلگوش . فیلجوش. خبزالقرود. رجل العجل . دراقیطس .

**آرنگ.** [رَ] آرنج. مرفق. آرج. وارن:

گر بعهد تو ظلم یازد چنگ
باددستش بریده ازآرنگ. منصورشیرازی.

|| رنج ، اذیت ، آزار :

چو کاری برآید بی آرنگ و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج . اسدی .
نه هرگز از تو رسیده بموری آرنگی

---

(۱) در زبان فرانسه Arum و یونانی بودن اصل آن نیزمتحمل است ؛ (۲) Drakon (۳) Arum Colocasia (۴) بیاری ، ن

نه هرگز از تو رسیده بمردی آزاری .
کمال اسمعیل .
گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال
بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ وادبار.
غضایری رازی . || گونه . رنگ . لون :
ایعجب شمشیر خسرو از چه سبز آرنگ شد
چون همه ساله زخون خصم می یابد خورش.
کمال اسمعیل .
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور زانگور رنگ و آرنگ .
مظفری . از فرهنگ اسدی .
آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم
باداش سر بریده چوسر کفته بادرنگ .
ظهیر فاریابی
زان خردمند سرو سبز آرنگ
خواست تااز شکر گشاید تنگ . نظامی.
|| همانا . گوئی . پنداری :
هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاددل من. رود کی.
و کلمهٔ آرنگ را در بیت رود کی بمعنی
هرگز نیز حدس زده‌اند|| مکر. حیله. فریب:
برطبل قمر همی زند رایت
کای شاهد پیشه این چه آرنگ است .
شرف شفروه . [ ۱ ] || نام میوهٔ . برهان.
[۲] || حاکم ومرزبان[۳] || گونه که زنان
بر روی مالند . فرهنگ اسدی خطی .
[٤] آلغونه ، آلگونه ، گونه و روش و
طرز چنانکه گویند برین آرنگ یعنی بدین
طرز و روش . ( برهان قاطع . )

**آرو .** نام موضعی از توابع طهران
دارای معدن ذغال سنگ .

**آرواره .** [رَ] از آر مخفف آره حفرهٔ
دندان و واره جای . هر یك از دو قطعه
استخوان که دندانهای فوقانی و تحتانی بر
آن جای دارد ، || تَوَسُّعاً ، فك . [ ٥ ]
و رجوع به حاشیه کلمه آره ، شود .

**آروان .** رجوع به آرین ، شود .

**آروبند.** [بَ] آنکه داند استخوان شکسته
و از جای بر آمده را بهم پیوندد و جبر
کند و یا بجای اندازد و ردّ کند. شکسته
بند . استخوان بند. اشکسته بند. چك بند.
ردّاد. مُجبّر . جبار.

**آروبندی .** [بَ] عمل آروبند جبرورد
عظام . پیوستن استخوان شکسته . بجای
افکندن استخوان ازجای بگشته .

**آروپناهی .** [پَ] رجوع بمحمودصالح
(طائفه . . . ) شود .

**آروغ .** باد معده که از گلو بر آید
گاه امتلاء بی اراده و غالباً با آوازی
که بوقت فقاع خوردن و چیزهای باد و
دم دار مردم را افتد و آن تنفس معده باشد
از راه گلو . زراغن . گوارش . بادگلو .
آجل . رجك . جشاء . آرغ . زروغ .
روغ . وروغ :
گر درحکایت آید بانگ شتر کند
و آروغها زندچوخورد ترب و گندنا.لبیبی.
زامتلا هضم نیابد بدوصد کوزه فقاع
گر کسی نان خوردوبردرش آروغ زند. انوری.
گیرد چوصبح آروغ ازقرص آفتاب
آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی .
کمال اسمعیل .
زامتلا چوقناعت همی زند آروغ
زخوان جود وی ازبس که خورده معدهٔ آز.
کمال اسمعیل .
این پیر گشته‌را که نبد آب درجگر
آروغ امتلازند اکنون زخوان شکر .
کمال اسمعیل .
همیشه لب مرد بسیار خوار
درآروغ بد باشد ازناگوار . نظامی .
آروغ دادن . آروغ زدن . آروغ افتادن
کسی را . آروغ کردن . تجشؤ . و
بمسامحه اوحدی آروق گفته و با عیوق
قافیه کرده است . رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ
آرغ شود .

**آروق .** نام محلی در ( ۲۷۰۰ ) گزی
دوراههٔ بناب ، میان قلعه جق وحسین آباد.

**آروق .** این کلمه‌را اوحدی بمعنی آروغ
آورده با عیوّق قافیه کرده است و این
تسامحی است شایستهٔ بی‌قیدی و وارستگی
این مرد :
با چنین خوردن وچنین آروق
کی بری رخت خویش برعیوق . اوحدی.

**آرون .** صفت نیك . خصلت حمیده. خوی
خوش :
بآرون او نیست دربوم ورست
جهانرا بآرون وآذین بست(کذا)عنصری.(٦)

**آرون .** آبکش . ترشی پالا . زازل .
رجوع به آردن ، شود . وظاهراً یکی از
دوصورت مصحف دیگریست .

**آروند .** [ وَ ] شان و شوکت و فرو
شکوه . برهان. رجوع بهاورند واورنگ
شود .

**آروین.** تجربه. آزمایش. امتحان. آزمون.

**آره .** [ رَ ] نام دماغهٔ در آخرین نقطهٔ
جنوبی جزیرة العرب و آنرا راس آره
نیز گویند وآن به ۲۵ هزارگزی مشرق
باب المندب است .

**آرَه .** [ رَ ] نام وادئی باندلس و آنرا
یاره نیز نامند و نام دوجای دیگر باندلس
||نام شهری به بحرین . || نام کوهی بحجاز
میان مکه و مدینه . || کوهی قبیلهٔ مزینه را.

**آره .** [ رَ ] نوعی ازلکنت وآن بحرف
راگشتن زبان باشد .

**آره .** [ رَ ] (ع) موقد .

**آره.** [رَ] حفرهٔ که دندان درآن جای دارد.
بادام چشمکانت رخنه شود موسه ( کذا )
و آن سی ودو گهرهاهم بگسلد زآره .
خسروی . (۷)

**آرهن .** [ هَ ] نام شهری از طخیرستان
از اعمال بلخ .

**آرَه نان.** [رَه] نام محلی کنار راه سنندج
و مریوان میان سنندج و گردنهٔ آریز در
(۱۳۰۰۰) گزی سنندج .

**آری .** کلمه‌ایست برای تصدیق درپاسخ
استفهام ثبوتی. بلی . ها . ای . نعم . اجل .
مقابل نه . نی :
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گذاری؟
گفتم آری . ابوالفضل بیهقی .
کاین ازآن جام هست؟- گفت آری. سنائی.
چنین گفت آری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام . فردوسی .
چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم توپاسخ شنو . فردوسی .
شیر گفت آری پدرش راشناختم. کلیله ودمنه.
|| وگاه برای تأکید وتأیید گفته آرند :
هرچند حقیرم سخنم عالی وشیرین
آری عسل شیرین ناید مگرازمنج. منجیك.
کبك آری می بخندد چون به بیند کوهسار.
قاآنی .
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت . حافظ .

---

۱ - متحمل است تصحیف نیرنگ باشد مگر شواهد دیگری یافته شود . ۲ - ممکن است با نارنگ تصحیف شده باشد .
۳ - شاید مصحف کنا رنگ است ، ٤ - بعید نیست باگونه بمعنی رنگ خلط و اشتباهی باشد . ٥ - بی شبهه کلمهٔ آلوئل
Alvéole فرانسه که علماء اشتقاق آن را از لاطینی Alvéolus بمعنی آخر خرد گمان برده‌اند همین کلمهٔ فارسی است یا هر دو
کلمهٔ فارسی و فرانسوی دارای اصل مشترك دیگری است . ٦ - بآرون او نیست در بوم و دشت جهان را بآرون آذین‌جست . ن
۷ - متحمل است کلمه آرواره مرکب از این کلمه و واره بمعنی جای باشد ، چون چراغ واره .

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.
معزی .

آری این اسب است لیك آن آب کو
باخود آ ای شهسوار اسب‌جو . مولوی .

**آری .** نام یکی از طوایف چادر نشین بندپی از بخشهای مازندران .

**آری .** [ ی ی ] . [ع] آخیه . آخیه . میخ آخور . [ مهذب‌الاسماء . ] ستوربند ج ، اواری .

**آری** یا **آریا .** [ی یا] نام ایالت قدیم ایران که‌امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان است و نام کرسی آن در قدیم آرتا کو آنا بوده است. واسکندر شهری بنام اسکندریهٔ آره‌ایا در کنار هری‌رود بنا کرد وجمعیت و آبادی آنرا بدین شهر که شاید هرات امروزین باشد تحویل کرد .

**آریا .** [ ری یا ] رجوع به‌آری شود .

**آریائیان .** [ ی یائی یا ] این نام تقریباً بمجموع سپیدپوستان آسیا و اروپا اطلاق می شود . مؤلفین قدیم از آن نام برده و هرودوتس و بطلمیوس چند قوم را بنام آریائی ذکر کرده‌اند . تحقیقات عمیقه‌در پیرامون این کلمه در این اواخر آغاز شده واختلافات بسیاری بمیان آمده است . در اواخر مأهٔ قبل شناسائی دوشعبهٔ زبان آسیائی یعنی سانسکریت واوستائی آغاز شد علما بشباهت تام زبان سانسکریت با زبان‌های یونانی ولاتینی وکلتی وآلمانی پی بردند واین شباهت معلوم کرد که کلیهٔ السنهٔ مزبوره را اصلی مشترك است و نیز خویشی و قرابت زبان اوستائی وسانسکریت بتحقیق پیوست وامروز بوجود این خانوادهٔ لغوی محققین همداستانند وآن‌را بنام سانسکریتی هند و اروپائی ، هند و جرمانی وآریائی می نامند . این زبان شامل هفت گروه مغربی است ؛ (یونانی ، ایطالیائی، کلتی، تتنی، سقلابی، لیتوانی، چك و آلبانی) ودو گروه زبان آسیائی ۱) گروه هندی، مشتمل چهارده لهجه مشتق ازسانسکریت ۲) گروه ایرانی مشتق ازاوستائی مشتمل، فارسی، افغانی، بلوچی ، کردی ، آسی وارمنی ) در میان لهجه‌های معمول اروپا تنها لهجهٔ باسك و فنلاندی و مجار و ترك از خانوادهٔ آریائی مستثنی و بر کنار است و بعض از علما از اشتراك این ملل در زبان و حدت نژادرا نیز دعوی کرده‌اند .

**آریز .** نام‌محلی براه‌سنندج ومریوان میان گردنهٔ آریز وتودار در ۲۷ هزار گزی سنندج.

**آریستارك‌شامسی.** [ رِك مُ ] نام ستاره شناسی یونانی در مأهٔ سیم پیش ازمیلاد . نخستین کس که بحرکت انتقالی زمین یعنی گردش او بدور آفتاب و نیز حرکت وضعی آن یعنی گردیدن برمحور خویش پی برده است .

**آریستفان .** [ تُ ] نام شاعر فکاهی مشهور آطنه در مأهٔ پنجم پیش از میلاد او در اشعار خود برسوم و آداب وعادات زمان سخت تاخته و نامه هائی از مضاحك چون‌نامهٔ غوکان. زنبوران. سواران. مرغان. و مضحکهٔ باستانی و جزآن دراین زمینه پرداخته است .

**آریسته .** [ رِت ] نام پسر آفولُن . آموزندهٔ تربیت نحل .

**آریغ .** کراهت‌و کینه یانفرتی که ازقول یا فعل کسی در دل گیرند . دل سردی :

آه از غم آن نگار بد مهر
کاریغ ز من بدل گرفته . خسروانی .

آزیغ‌را نیز بمعانی مذکوره در فرهنگها ضبط کرده‌اند وظاهراً یکی تصحیف دیگریست.

**آریم.** نام‌قریه‌درخرّهٔ‌خانقاه‌پی‌مازندران.

**آریوس باغوس .** [ ری یُس غوَ ] رجوع به آریوس باغوس شود .

**آریه .** [ رِ ری ] نام سپهدار ایرانی طرفدار پادشاهی کوروش‌صغیر. این سپهدار درجنگ کوناکزا در ۴۰۱ پیش از میلاد فرمانده میسرهٔ سپاه بود پس از شکست کوروش دوستی خودرا با یونانیان نگاه داشت و نقشهٔ بازگشت ده هزار سرباز مزدور یونانی را او طرح کرد . لیکن عاقبت باردشیر منمن پیوست .

**آریه .** [ ی یَ ] (ع) ( شاید از ریشهٔ فارسی آرواره) سوراخ که دندان در آن جای دارد . بحرالجواهر . آخیه که چهار پایان را بدان بندند . معلف . ج . اواری.

**آز .** نام شهری است .

**آز .** زیاد جستن . زیاده جوئی . افزون خواهی . افزون طلبی . خواهش بسیاری از هر چیز . طمع . ولع . حرص . شره . شُح. تنگ چشمی :

ازفرط عطای او زند آز
پیوسته زامتلا زراغن . ابوسلیك .

جاه است و قدر و منفعه آنرا که طمع نه
عزاست و صدرو مرتبه آنرا که‌آز نیست.
خسروانی .

مکن امید دور وآز دراز
گردش‌چرخ‌بین‌چه کرمند است. خسروی .

بستان کشورجود وبفشان زر ودرم
بشکن‌لشگر بخل وبفکن‌بنگه آز. منوچهری.

هست‌حرص او بمال و خواسته از بهر جود
چون غرض‌چونین‌بود محمود باشد حرص وآز.
منوچهری .

برسر بخت بد فرود آید
هر که گیرد عنان مرکبش آز. ناصرخسرو.

آزاد شد ازبندگی آز مرا جان
آزادشو از آزو بزی شادو توانگر. ناصرخسرو.

طعام ذلّ وخواری خورد باید
کسی‌را کش برآرد آزدندان .ناصرخسرو.

صد شکر خداوند را که آزم
کم‌شدچوفزون‌شد شمارسالم. ناصرخسرو .

آزت هرروز بفردا دهد (۱)

---

(۱) ازآن پس که بنمود پنجاه و هشت    بسر برفراوان شگفتی گذشت    همی آز کمتر نگردد بسال    همی روز جویم بتقویم و فال . فردوسی . بدی در جهان بدتراز آزنیست . فردوسی . بهر جای جاه وی افزون کنم    ز دل کینه و آز بیرون کنم . فردوسی . میاز ایچ باآزو باکینه دست    بمنزل مکن جایگاه نشست . فردوسی . چو دانی که بر تو نماند جهان    چه رنجانی ازآز جان وروان. فردوسی . چنین بود تا بود این تیره روز    تو دل را بآز فزونی مسوز . فردوسی . چه سودت بسی اینچنین رنج و آز    که از بیشتر گم نگردد نیاز . فردوسی . گرت دل نه بارای آهرمن است    سوی‌آز منگر که او دشمن است . فردوسی . که چون آز گردد ز دلها تهی    همان خاك و هم گنج شاهنشهی . فردوسی . ز آز و فزونی بیکسو شویم    بنادانی خویش خستو شویم    مگر بهرمان زین سرای سپنج    نیاید همی کین و نفرین و رنج . فردوسی . دگر آز برتو چنان چیره گشت    که چشم خرد مر ترا خیره گشت    ز بیچارگان خواسته بستدی    ز نفرین بر وی تو آمد بدی . فردوسی . بدو گفت [ به بار بد ] هر کس که شاه جهان    گزیده است رامشگری در نهان    که‌گر با تو او را برابر کنند    ترا بر سر سرکش افسر کنند    چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز    وگرچه نبودش‌بچیزی نیاز . فردوسی . به تخت خرد برنشست آزتان    چرا شد چنین دیوانبازتان . فردوسی . درآزباشد دل سفله‌مرد    بر سفلگان تا توانی مگرد . فردوسی . چو بستی کمربر در راه آز    شود کارگیتیت یکسردراز . فردوسی . اگر پادشاه‌آز گنج آورد    تن زیردستان برنج آورد . فردوسی . بخور آنچه داری و بیشی مجوی    که از آز کاهد همی آبروی . فردوسی . تن مرد بی آز بهتر که گنج . فردوسی . جهان چون براو برنماند ای پسر    تو نیز آز مپرست انده مخور . فردوسی . گنه کار تر چیز مردم بود    که از کین وآزش خردگم بود . فردوسی . مکن آز را برخرد پادشا    که دانانخواند ترا پارسا . فردوسی . اگرجان تو بسپرد راه آز    شود کار بی سود بر تو دراز . فردوسی . پریدند بسیار و ماندند باز    چنین باشد آنکس که گیردش آز . فردوسی . چنین داد پاسخ که آز و نیاز    دو دیوند بازور و گردنفراز . فردوسی . چو کردی توبردل درآزباز    شود رنج گیتی بتو بر دراز . فردوسی . چو این چاربا یکتن آیدبهم    بر آساید از آزو از رنج و غم . فردوسی .

وعدهٔ چیزی که نباشد چنان . ناصرخسرو .
اگر جفت آزی نه آزادهٔ
ازیرا که این زان و آن زین جداست .
ناصرخسرو .
بهرخیر دو جهانی امیددار
گر ازبندآزت امید رهاست . ناصرخسرو .
پیراهن آز بر کش از گردن
وز گردمحال شانه زن طرّه . ناصرخسرو .
این آز بود ای پسر نه دانش
یکباره چنین خرمباش وشاهی. ناصرخسرو .
چرا درجستن دانش نگیرد آزت ای نادان
اگر درجستن چیزی که آنت نیست باآزی .
ناصرخسرو .
آز تودیو است چندین چون رها جوئی ز دیو
تو رها کن دیو را تازو بباشی خود رها .
ناصرخسرو .
کاتش آز چون فروخته شد
کردبایدت روی خویش کباب. ناصرخسرو .
دشمنانند مراخوی بد و آز وهوی
ازهوی خیزم وبگریزم ازآزوخوم. ناصرخسرو .
زشت بار است ای برادر بار آز
دوربفکن بار آز ازپشت وبال. ناصرخسرو .
زین اسب آز ذلّ است ای پسر
نعل او خواری عنان او سؤال . ناصرخسرو .
باآز هگرز دین نیامیزد
توراننده زدین بلشگر آزی . ناصر حسرو .
این آز نهنگیست هماناکه نپرسد
از گرسنگی خویش حرامی زحلالی .
ناصرخسرو .
آز نگردد ابداً گرد آنك
درشکم مادر گردد غنی . ناصرخسرو .
نپردازی براز ایزدی تو
که زیر بند جهل وبار آزی. ناصرخسرو .
آز تراگل نماید ای پسر ازدور
لیك نباشد گلش مگر همه جز خار. ناصرخسرو .
هرآن سر که اوآز را افسر است
بخاك اندراست ارزمه برتراست . اسدی .
بود خیره دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز . اسدی .
ز طمع است کوته زبان مرد آز
چو شد طمع کوته‌زبان شد دراز. اسدی .
دل از آز گیتی چه پر کردهٔ
از او چون بری آنچه ناوردهٔ . اسدی .
جهان دامداریست نیرنگ ساز
هوای دلش چینه و دام آز . اسدی .
از دنائت شمر قناعت را
همت‌را که‌نام کرده‌است‌آز. از کلیله‌ودمنه.
آفتاب رای و ابر دست گوهر بارتو
آزمازبی‌نیازی‌جاودان‌قارون کند. انوری .
هرکه برخود در سئوال گشود
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طبع بلند بود . سعدی .

هر که برخشم و آز قاهرتر
اوست برخصم خویش قادرتر . سنائی .
طمع و آزرا مرید مباش
با یزیدی کن و یزید مباش . سنائی .
آزمانند خوك و خرس شناس
آزبگذار و از کسی مهراس . سنائی .
راست گفت اندرین حدیث آن مرد
آزرا خاك سیر داند کرد . سنائی .
برخیالی این چنین راه دراز
پیش گیری از سر جهل وزآز . مولوی .
افسر عقل بایدت برسر
از سر آز خون‌دل چه خوری . خاقانی .
آز تست اینکه همه چیز ترا نایابست
آز کم کن‌تو که نرخ همه ارزان گردد .
کمال اسمعیل .
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد
چه میکنی سرچون پنبه‌را زآتش آز .
کمال اسمعیل .
دایهٔ جود ترا گفتم که‌را خواهی رضیع
گفت باری آزرا کش‌نیست امید فطام .
کمال اسمعیل .
کار زمانه قلب شداز کف تو که این زمان
بحرغنی‌است مفلس‌و آزگدا توانگراست.
کمال اسمعیل .
سبز گشت از سخاش کشت امید
سیر گشت از عطاش معدهٔ آز . ادیب‌صابر.
|| آرزو . هوی :
مراهم زصد گونه آز وهواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست . سعدی .
این جهان دام است و دانهش آرزو
در گریز از دانه‌های آز او . مولوی .
گر بگویم آن سبب گردد دراز
که‌چرابودش‌به‌تخت آن‌عشق‌و آز. مولوی.
|| غم و حسرت :
دو دیگر چو توران سرافراز مرد
کجا آز ایران ورا رنجه کرد. فردوسی.
آز آن ناز گذشته بگرفته است ترا
نبدآن ناز تراهیچ‌مگرمایهٔ‌آز. ناصرخسرو.
چنین است گیتی پر از آز و درد
از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت
ببودن زمانی نیفزایدت . فردوسی .
|| حاجت . نیاز :
سپاس از خدا ایزد رهنمای
که ازکاف و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه آز و نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود . اسدی .
**آزا .** درفرهنگهای‌فرانسوی‌درریشهٔ کلمهٔ آسافوتیدا بمعنی انقوزه‌مینویسنداصل‌این کلمه‌ازآزای فارسی‌بمعنی راتیانج‌ورخبینه و فوتیدای لاطینی بمعنای گنده است.
**آزاج .** (ع) ج ، اَزَج . اوستانها . بناهای دراز . سغ ها .

**آزاج .** نام قریهٔ ازمحال بغداد بر راه خراسان .
**آزاد .** آنکه بنده نباشد . آنکه در رقیت نباشد . حُرّ . حُرّه . ضد بنده :
زبس جود او خلقرا بنده کرد
بجزسرووسوسن کس آزادنیست. ابوعاصم.
بزرگ جشن است امروز مُلك را ملکا
که شادمان است ای‌شاه بنده‌وآزاد .
مسعود سعد .
تو آزادی‌وهرگز هیچ‌آزاد
نتابد همچوبنده جورو بیداد .
ویس ورامین .
هرآنکس[را] که‌دارد زپرورد گان
زآزادوزپاکدل بندگان ... فردوسی .
آزاد شود بعقل بنده . ناصر خسرو .
|| که بنظام و قیود و آداب سپاهیان و سایرارباب مناصب مقید نباشد :
تن‌آزاد و آبادگیتی بر اوی
برآسوده ازداورو گفتگوی . فردوسی .
صفت نسودیان یعنی کشاورزان .
|| یله . رها . مستخلص . رسته . فارغ . سالم از درد . تندرست :
زگفتار او انجمن شادگشت
دل‌شهریار از غم‌آزاد گشت . فردوسی .
هرآنگه که‌باشی بدو شادتر
زرنج زمانه دل‌آزادتر ... فردوسی .
کان بی مصلحت خویش هم آنها گفتند
که نبودند زبندطمع‌وحرص آزاد .
اثیراومانی.
اگر گردن بدانش دادخواهی
زجهل‌آزاد باید کرد گردن . ناصرخسرو.
زدست‌دیده ودل هردوفریاد
که هرچه دیده‌بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش زفولاد
زنم برديده تا دل گرددآزاد . باباطاهر.
سیاوش زگفتار اوشاد شد
نهانش زاندیشه آزاد شد . فردوسی .
شنهشاه ایران از آن شادگشت
ز تیمار آن لشگر آزاد گشت . فردوسی.
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی کوه پولاد گشت . فردوسی .
بدوگفت رستم برو شاد باش
بگو شاه را کز غم‌آزاد باش . فردوسی .
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزار و آکنده بیرنج گنج
بی‌آزاری‌زیردستان گزین ... فردوسی.
همی باد تا جاودان شاد دل
زرنج و زغم گشته آزاد دل . فردوسی .
بدان شارسان ایمن و شاد باش
ز هر بد که اندیشی آزاد باش . فردوسی.
همیشه تن آباد و با تاج و تخت
ز رنج غم‌آزاد وپیروز بخت . فردوسی .
|| معتق . آنکه او را مولی ازبندگی رها ویله کرده باشد :

تانکشدرنج‌بنده کی‌شودآزاد .ناصرخسرو.
آزاد شد از بندگی آزمراجان
آزاد شواز آزوبزی شادوتوانگر .
ناصر خسرو .
من‌آزاد آزادکردان اویم
که بنده‌ست چون من‌هزاران هزارش .
ناصر خسرو . || شاد . شادان . مسرور ،
مستریح . تهی ، فارغ :
زفرزند باشد پدر شاد دل
زغمها بدوداردآزاد دل . فردوسی .
خونی بی را زار می‌بردندوخوار
تادرآویزند سرزیرش بدار
او طرب میکرد وبس دل زنده بود
خنده میزد وان چه جای خنده بود
سائلی گفتش که‌آزادی چرا
وقت‌کشتن این‌چنین شادی چرا عطار .
هرآنجاکه ویران بدآباد کرد
دل غمکنان از غم‌آزاد کرد . فردوسی .
|| سربلند . سرافراز :
آزادشوی چون الف اگرچند
امروز بزیرطمع چودالی . ناصرخسرو .
کیست مولی آنکه‌او شادت کند
همچوسرو وسوسن‌آزادت کند .
ناصرخسرو .
|| سالم . بی گزند :
دل شهریار جهان‌شاد باد
زهربدتن پاکش‌آزاد باد . فردوسی .
همیشه تن‌آزاد بادت زرنج
پرآکنده‌رنج‌وبرآکنده گنج . فردوسی .
||مختار،مخیر . ||مخلی . خالی.بی‌مستأجر.
بی‌سکنه ، پرداخته . پردخته . خانه‌ودکان
وجزآن . || بی شوی . بی زن . مُجرَّد .
وارسته . بی‌علاقه بمال‌وجاه ومانند آن.
توسعاً ، رند . لاابالی. بی قید . درویش
بمعنی‌مجازی. سخت:چند کشیدهٔ‌آزادزدن.
|| نجیب . نبیل . اصیل . شریف . کریم :
زشاهان کسی چون سیاوش نبود
چنو رادوآزادو خامش‌نبود. فردوسی .
گشاده درهردوآزادوار
میان کوی کندوری‌افکنده‌خوار.ابوشکور.
||بی ننگوهش . بی لوم و طعن لائم و
طاعن. بی‌عیب‌سالم.درست: هنوزاین‌قصیده
را کس جواب نگفته است که مجال آن
ندیده اند که از این مضایق آزاد توانند
بیرون آمد. چهار مقاله . || تمام . کامل.
آزگار . تخت : شش ماه آزاد ، شش‌ماه
تمام‌یکسال‌آزاد ، عام اَجرد . سنة جرداء .
یکماه‌آزاد ، شهر اَجرد .
زآن پس که هزار غصه خوردم
دربندگیت سه سال‌آزاد . کمال اسمعیل .
بودندهزارسال‌آزاد
از دولت خانه زادیت شاد . واله هروی .
||هردرخت که بالطبع بی‌میوه باشد .
ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی. ||بَرّی . مبرا :
توآزادی ازناپسندیده‌ها
نترسی که بروی فتد دیده‌ها . سعدی .
طبعت آزاد بوداز آزار . قوامی گنجهٔ .
چنین داد پاسخ که دل شاد دار
زهربدتن‌خویش آزاد دار . فردوسی .
||آزادشدن. انفکاک. ازبندگی‌رهائی‌یافتن.
رها ، مستخلص ویله گشتن . رستن :
چوبشنید شاه این سخن شاد شد
دل پهلوان ازغم آزاد شد . فردوسی .
کنون روز داد است و بیداد شد
سرانرا سراز کشتن آزاد شد .فردوسی .
ورجوع به آزاد ، شود .
آزاد گردی‌دن . [ گَ دَ ن ] و آزاد
گشتن [گَ تَ ] ازبندگی خلاص‌یافتن.
محرَّر . عتیق . رها شدن . یله گشتن .
رهائی یافتن . رستن . مستخلص گردیدن .
دل‌شاه پرویز ازآن شادگشت
کزآن پرهنردشمن آزادگشت .فردوسی.
|| فارغ شدن :
چوبشنید بیژن دلش شادگشت
ببالید وزاندیشه آزادگشت . فردوسی .
سیاوش بدان گفته‌ها شادگشت
روانش ازاندیشه آزادگشت . فردوسی .
که دیدم ترا خرّم وشاد دل
زبند غمان‌گشته آزاد دل . فردوسی .
دل شاه ازاندیشه آزادگشت
سوی آذر رام وخرّادگشت . فردوسی .
بدینار چون لشگرآبادگشت
دل جنگجو ازغم آزادگشت . فردوسی .
همه لشکر نامور شادگشت
دل‌مریم‌ازدردش آزادگشت . فردوسی .
|| مُطلق . بی بند . بی قید . که محبوس
نباشد . که اسیر نباشد .
||آزادکردن‌وآزادگردانیدن.شکستن‌مولی
عقد بندگی عبد خود را . عتق . تحریر .
اعتاق . (زوزنی) فِکاک . فکّ .
بخانه شد وبنده آزاد کرد
بدان خواسته بنده را شاد کرد . فردوسی.
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر . سعدی .
صد خانه اگربطاعت آباد کنی
به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادیرا
بهتر که‌هزاربنده‌آزادکنی.علاءالدولهٔ‌سمنانی.
||رها ، مستخلص و یله کردن . خلاص
بخشیدن . اِطلاق . وِل کردن. سردادن.
سکندر دل از مردمان شادکرد
زرنج بیابان تن آزاد کرد . فردوسی .
دل من بدین آشتی شادکن
زوام خرد گردن آزاد کن . فردوسی .
|| مجازاً ، بخشیدن . عفو کردن :
شاه ویرا [قاتل‌را] آزادکرد ازگناهی که
کرده بود . نوروزنامه. **امثال :** آزادرا
میازار وچون‌بیازردی بیوزن.(قابوسنامه.)
عقیده آزاد است . || مُجرَّد . || بی‌عیب .
**آزاد .** نام نوعی ماهی بزرگ و لذیذ .
و آن در دریای خزر بسیار باشد .
**آزاد .** نام لحنی که آنرا آزاد وار نیز
خوانند :
همی تا برزند آزاد بلبلها به بستانها
همی تا برزند قالوس خنیاگر بمزمرها .
منوچهری .
**آزاد .** نوعی سرو وصفت آن : حکیمی
را پرسیدندچندین درخت نامور که‌خدای
عزوجل آفریده است و برومند هیچ یك
را آزاد نخوانده‌اند مگرسرورا . سعدی .
بسرخه نگه کرد پس پیل تن
یکی سرو آزاد بد درچمن . فردوسی .
|| مثل سرو آزاد ، سخت خرّم :
چو طینوش بشنید ازو شادگشت
بسان یکی سرو آزادگشت . فردوسی .
سیاوش زایرانیان شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد . فردوسی .
**آزاد .** نوعی ازخرما . (مهذب‌الاسماء).
و آن قسمی از خرمای خوب وخوش‌طعم
باشد .
**آزاد .** نوعی سوسن و صفتی از آن و
آن سوسن سپید است . (قاموس) :
خداوندا زمدح تو زبان بنده درماند
وگرچون‌سوسن‌آزاد سرتاپا زبان گردد .
کمال اسمعیل .
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی وشاخ سوسن آزاد یار
این چنان زرین نمکدان بربلورین مائده
وآن‌چنان‌چون‌برغلاف‌زرسیمین گوشوار .
منوچهری .
گلبن انـدر باغ گوئی کودکی نیکوستی
سوسن آزاد گوئی‌ساقیی زیباستی. فرخی.
**آزاد .** قسمی درخت جنگلی تنومند و
بلند (۱) که چوب آن برای ساختن شانه
و پوشانیدن پل وسقف بنا بکار است .
|| آزاد رخت . ( شلیمر ) || ارژن . بادام
کوهی . ( شلیمر ) (۲)
**آزاد .** نام قصبهٔ از توابع نخجوان که
شراب و انگور آن مشهور بخوبی‌است .
و مردم آن سفید فام و نیکوروی باشند .

(۱) Feche . (۲) Arganier . لوزالبربر .

و رجوع به آس و آزاده ، شود .

**آزاد .** تخلص شاعری فارسی گوی اهل کشمیر از متأخرین صاحب چندین هزار بیت مثنوی و غزل و جز آن سیاحت را دوست میداشته ودرپیری بتویسر کان ساکن ومتأهل شده است . نامش احمد وفات بسال (۱۱۵۰) .

**آزاد .** نام شاعری پارسی گوی از اهل لاهور نامش حافظ غلام محمد وفاتش در (۱۲۰۹) .

**آزاد .** نام زن شهربن باذان والی صنعا از دست رسول صلوات‌الله‌علیه . آنگاه که اسود عنسی ِ مُتنبّی شوی او را بکشت آزادرا به عنف تزویج کرد وقتی پیغامبر صلوات الله علیه چند تن را بکشتن اسود بفرستاد این زن بخونخواهی شهربن باذان فرستادگان‌را در خانه پنهان داشت‌وآنان براسود دست یافته اورا بکشتند .

**آزادان .** ج ِ ، آزاد . احرار .

**آزادان .** نام قریهٔ نزدیك اصفهان مسقط الرأس ابوعبدالرحمن قتیبة بن مهران مقری . || نام قریهٔ نزدیك هرات مدفن شیخ ابوالولید احمدبن ابی‌رجا . آزاذان .

**آزادبخت .** [ب َ] ( ایل . . . ) رجوع به طرهان ( ایل . . . ) شود .

**آزادبر .** [ ب َ ] نام قریهٔ از لوراو شهرستانك بایالت طهران .

**آزادبلگرامی .** ازشعرای پارسی گوی هند ، نامش امیرغلامعلی . وفاتش در سال ۱۱۶۵ بوده است .

**آزادبهر .** ؟

تو شاد بادی و آزاد بهر ازچم [۱] دهر
عدوت باد زبارعنا وغم د َخدخ َ . سوزنی.

**آزادحبشی .** نامش الماس و در ابتدا مملوك سید محمد متخلص‌بسحاب بود چون شعرفارسی نیك میگفت فتحعلی‌شاه قاجار اورابخرید و آزاد کرد. صاحب مجمع‌الفصحاء درشرح حال شعرای معاصر دوشاعر آزاد تخلص‌را یکی بعنوان آزادحبشی‌ودیگری بنام آزاد مطلق یاد کرده است . لیکن این هردو چنانکه از خود کتاب مستفاد میشود یکی است .

**آزاد خلق .** [خ ُ] کامل‌الخلقه . شعوری بنقل ازشرفنامه .

**آزاد دارو .** سلق َجبلی . و بیخ آن را حلیمو گویند .

**آزاد درخت .** [د ِر َ] و **آزادرخت .** [ د ِر َ ] نام درختی‌است عظیم‌ثمرش‌شبیه بزعرور وبخوشه . تخمش مانندتخم زعرور ثمر آن در آخر بهار رسد و مدتها بر درخت ماند وخوردنی نیست . برگش‌سبز مایل بسیاهی مثل برگ ترنج و خزان نمی کند گلش سرخ شبیه بخیری در غایت خوشبوئی . جوشانیدهٔ پوست آن درتب های آجامی نافع وخواص بسیار دیگرنیز در مفردات برای برگ و تخم و میوه و پوست آن نوشته اند و بعضی تخم او را بمقدار درهمی کشنده دانسته اند و نیز خوردن برگ وچوب آنرا در بهایم زهر قاتل گفته اند و برخی آثار سمی را در آن انکار کرده و تنها نوعی ازآن را که شبیه بفندق‌است سم شمرده‌اند . آنرا درگرگان زهرزمین ودرتنکابن جلی‌دارد و در طبرستان طاخك و بپارسی طاغ و سرشك گویند و چون از هستهٔ آن درپارهٔ جاها سبحه کنند درخت تسبیح نیزخوانند ودرعربی آنرا قیقبان (ابن‌درید) و شجرهٔ حُرّه و شجرة التسبیح نامند و بهندی نام آن بکاین است : و بگفتهٔ بعض فرهنگ نویسان طاخك وشالسنجان نیز مرادف‌این کلمه باشد .

من بندهٔ آن قد چو آزاد درختم
من هندوی آن صورت چون لعبت چینم .
شرف شفروه [۲] [۳]

**آزاد زاد .** نجیب‌زاده . تو مرا یك لطمه بزن گفت حاشا که من هرگز این کنم وهیچ آزاد زاد پدر را لطمه نزند . مجمل التواریخ .

**آزاد زن .** [ ز َ ] حُرّه .

**آزاد شده .** [ش ُ د َ] عتیق. معتق. آزاد کرده . َمولی .

**آزاد کرد .** [ك َ] آزاد کرده. آزادشده. عتیق . معتق . محرّر . مولی : همه گفتند ما فرمان تو کنیم وبنده‌وآزاد کرد توباشیم. تاریخ سیستان .

من آزاد آزاد کردان اویم
که بنده‌است چومن هزاران هزارش .
ناصر خسرو .

**آزاد کرده .** [ك َ د َ ] عتیق : معتق . محرّر . مولی .

**آزاد کننده .** [ ك ُ ن َ د َ] معتق . محرّر . مولی .

**آزادگان .** [ د َ ] ج ِ ، آزاده، احرار جوانمردان :

دیر زیادآن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندرپیوند . . .
دائم برجان‌او بلرزم ازیراك
مادر آزادگان کم آرد فرزند . رودکی .
منم گیو گودرز کشوادگان
سرسرکشان پورآزادگان . فردوسی .
نیامد همی بانگ شهزادگان
مگر کشته‌شد شاه آزادگان . فردوسی .

|| نُجبا : وسپاه‌جمع‌شدازموالی‌وسرهنگان وآزادگان سیستان همه یکدل و یك نهاد وتشویش‌ازمیان برخاست . تاریخ‌سیستان.

من ازپاك فرزند آزادگانم
نگفتم که‌شاپوربن اردشیرم . ناصرخسرو .
کجا باشدمحل آزادگانرا درچنین‌وقتی
که‌برهرگاهی وتختی‌شه‌ومیراست‌مولائی .
ناصرخسرو .
وگر آرزوت است‌کازادگان
تراپیشکاران شوندوخدم . ناصرخسرو .

وحشت آزادگان‌خطرناك‌است. عبدالواسع جبلی . || وارستگان . درویشان . (بمعنی مجازی فعلی ) لاابالیان . رندان. بی‌قیدان:

بخواه جان‌ودل از بنده‌وروان‌بستان
که‌حکم برسر آزادگان‌روان‌داری.
حافظ .
قراردرکف آزادگان نگیرد مال
نه‌صبر دردل‌عاشق نه ب درغربال . سعدی
بسرو گفت یکی میوهٔ نمی آری
جواب‌داد که آزادگان تهی‌دستند . سعدی.
اگر ندارم سیم شکوفه نیست عجب
که‌سرونیز زآزادگان‌وبی‌درم‌است . رفیع

---

(۱) غم . ن . (۲) بعض فرهنگها علقم‌را مرادف آزادرخت نوشته اند و این صحیح نیست چه علقم هردرخت یا چیز تلخ یا حنظل است . و چون میدانی صاحب السامی فی‌الاسامی در فصل ( فی نبات البر ) گوید : العلقم ، کوسته . الحنظل والشری بار او والشری ایضاً درخت حنظل . الهبیدانه ، حنظل . الخطبان ، حنظل که خطها در او پدید آمده باشد . الصرایه ، آنکه زرد شده باشد . در بعض فرهنگها حنظل را بار آزادرخت نوشته اند و نسبت آنرا بمیدانی داده اند درصورتیکه میدانی حنظل را همان معنی معروف داده و یکی از مرادفهای آنرا علقم نوشته است . و چنانکه گفتیم علقم آزا درخت نیست .

(۳) ریشهٔ کلمهٔ Azadarachata و Azadirachta در فرانسه ونیز Azadirine ( مادهٔ قلیائی که ازقسمی آزا درخت گیرند و بجای گنه گنه در تب‌های آجامی بکار برند ) همین کلمهٔ فارسی است و از فرهنگهای عادی فرانسه فوت شده است .

لنبانی . مجلس آزادگانرا از گرانی چاره نیست . ابن یمین . گفت هریکی‌را دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی تازه‌اند و گاه پژمرده و سرو را هیچ نیست وهمه وقتی تازه است واین است صفت آزادگان. سعدی .

**امثال :** آزادگان تهی دستند . سعدی.
مادر آزادگان کم آرد فرزند . رودکی.
مجلس آزادگان‌را از گرانی چاره نیست.
ابن‌یمین . وحشت آزادگان خطرناک‌است.
عبدالواسع جَبلی .

**آزادگی .** [ دَ ] حریت . جوانمردی. اصالت.نجابت. شرافت. مُرُوَّت . مکرمت . ( دستوراللغة ) وارستگی . مردمی :
همه آزادگی و همت تو
قهر کرده است مر کیا نارا . خسروانی یا خسروی .
بداد ودهش دل توانگر کنید
ازآزادگی برسر افسر کنید . فردوسی .
دانش وآزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد. عنصری .
برظن نیکو قصد کردم بدو
آزادگی کرد ووفا کرد ظن . فرخی .
بآزادگی از همه شهریاران
پدیدار همچون یقین از گمانی . فرخی .
اینت آزادگی وبارخدائی و کرم
اینت احسانی کانرانه کران‌است‌ونه‌مر.فرخی.
ایصورت تو برفلک رادی آفتاب
ای عادت تو برتن آزادگی روان.فرخی.
نشان کریمی و آزادگی
برآوردن مردم ممتحن
بآزاد مردی و آزادگی
توکس دیدهٔ درخور خویشتن
از آزادگان هر که او پیشتر
بشکر تودارد زبان مرتهن . . . فرخی .
آزادگی آموخته زوطریق
رادی گرفته زورسوم و سنن
وآزادگان را برکشید ز چاه
چاهی که پایانش نیابد رسن . فرخی .
ای بآزادگی و نیک خوئی
نه عجم دیده چون تو و نه عرب . فرخی .
تورا بمردی و آزادگی میان سپاه
هزار نام‌بدیع است‌وصدهزار لقب .فرخی.
ای‌خوی‌توخجسته ورای توچون توراست
دائم تورابفضل‌وبآزادگی هواست.فرخی.
بعلم و عدل و بآزادگی ونیکخوئی
مؤید است‌وموفق‌مقدم‌است و امام.فرخی.
ملک چنانکه زآزادگی سزید گزید
زآهوان‌چونگاری زبتکدهٔ فرخار. فرخی.
بدین کریمی وآزادگی که داند بود
مگر امیر نکوسیرت نکوکردار . فرخی.
ای بحرّی و بآزادگی ازخلق پدید
چون گلستان‌شکفته زسیه‌شورستان.فرخی.
همه پادشاهان همی زو زنند
بشاهی و آزادگی داستان . فرخی .
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیزدشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیك.
بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو ازآزادگی مردم گوالی.طیان‌مرغزی.
هزارسال همیدون بزی بپیروزی
بمردمی‌وبآزادگی ونیك خوی.منوچهری.
خوی بد اندر ره آزادگی
قیددودست و غل‌برگردنست . ناصرخسرو.
در ره آزادکیست قول وی وفعل وی
پاك‌زتزویروزرق دورزتلبیس‌وبند. سوزنی.
طریق صدیق بیاموز زآب صاف ای دل
براستی طلب آزادگی‌زسروچمن . حافظ.
سربآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گردهددست کدامن زجهان‌درچینم حافظ .
|| آسایش .آسودگی . شادی :
هست ِخلت عین‌کار افتادگی
گرخلیلی کم طلب آزادگی . عطار .
||آزادگی کردن . جوانمردی نمودن .
نه‌جز آزادگی کردن‌تراکاری‌همی‌بینم.فرخی.
||آزادگی نمودن . ابراز ، اظهار و اعلام آزادگی :
آزاده برکشیدن و رادان رسوم اوست
وآزادگی نمودن‌ورادی شعاراو .فرخی.
ز آزادگی نمودن کردارهای نیك
آزادگان بشکرتو کشتند مرتهن . فرخی.

**امثال:** آزادگی‌وطمع‌بهم‌نایند. ناصرخسرو.

**آزاد ماهی .** قسمی ماهی بزرك ولذیذ و در دریای خزر بسیار باشد .

**آزاد مرد .** [مَ] آزاده . حرّ . (دهار) جوانمرد.اصیل . نجیب . صاحب‌نسب بلند. شریف . کریم . نبیل :
همه پهلوانان آزاد مرد
براو خواندندآفرینها بدرد ، فردوسی .
بیامد‌سبك‌مردافسون‌پژوه[یعنی‌شاه‌یمن] ...
بنزد سه دانا و آزاد مرد [ یعنی پسران فریدون .] فردوسی.
پدرت آن جهاندار آزاد مرد
شنیدی که باروم وقیصرچه کرد . فردوسی
خروشی برآمد ز ایران بدرد
از آن شهریاران آزاد مرد . فردوسی .
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او [سیاوش] کی آید زآتش برون
زآتش برون آمد آزاد مرد .
لبان پر زخنده برخ همچو ورد . فردوسی
بهر نیك و بد شاه آزاد مرد
بفرزند بر ، نا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج . . فردوسی .
بگفتند کی شاه آزاد مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد . فردوسی .
سوم منزل آنشاه آزاد مرد [ فریدون ]
لب دجله وشهر بغداد کرد . فردوسی .
وزآن پس بشد روشنك پرزدرد [برجنازهٔ اسکندر]
چنین گفت کای شاه آزاد مرد . فردوسی .
چنین گفت کای شاه‌آزاد مرد
نگه کن که فرزند بامن‌چه کرد . فردوسی.
بشد موبد وبر گرفتش زگرد
ببردش برشاه آزاد مرد . فردوسی .
میازار کس را که آزاد مرد
سراندر نیارد بآزار مرد . فردوسی .
ندیده است کس ترك آزاد مرد
چگویم کنون روزننگ و نبرد. فردوسی.
گفت ای‌آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ وگر بز پیش خواهد آمد . ابوالفضل بیهقی .
پس گفت [ عبدالله زبیر ] هان ای‌آزاد مردان حمله برید . ابوالفضل بیهقی.
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چگونه‌است کارت بدشت نبرد. فردوسی .
و من [ عبدالرحمن ] و این آزاد مرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت ، قلعهٔ دیدم سخت‌بلند. ابوالفضل‌بیهقی .فضل[برمکی] املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت ، یکی سخن بگفت دبیر نشنید . . . از وی بازخواست . . . دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگر بار خواست فضل . . . گفت‌چند بار پرسی‌ای‌نبطی - گفت آزاد مردان چنین گویند ! و این داشتم بتو که این‌شنوم ! تاریخ‌برامکه.ومحمدبن هرمز . . . اندرمظالم‌شد و گفت بسیستان رسم‌نیست که‌مال‌زیادت خواهند ولشکری بلشکر جای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد . مردم بیگانه بمنزل‌وسرای آزادمردان واجب نکند • تاریخ‌سیستان .
جدّان من همهٔ جهان بگرفتند هر جا که بسرای‌آزاد مردان رسیدند همان کردند. تاریخ سیستان .
بخندید صراف‌آزادمرد
وزآمیزش زر بدوقصه کرد. نظامی .
بوالفرج ای خواجهٔ آزادمرد
هجروصال تو مراخیره کرد . مسعودسعد.
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاد مرد
برسرخوان لئیمان‌دست کوته کردن است. سنائی .
بمرداز‌تهیدستی آزادمرد
زپهلوی مسکین شکم‌پرنکرد . سعدی .
بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکمردان‌آزاد مرد . سعدی .

|| ایرانی :
بگیتی نداند کسی هم نبرد
زرومیّ و توری و آزادمرد . فردوسی .
ورجوع به آزاده و آزاده مرد شود
**آزادمرد.** [مَ] لقب لهراسب. مجمل التواریخ.
**آزادمرد .** [ مَ ] نام عامل حجاج بن یوسف ثقفی که شهر فسا را در فارس تجدید عمارت کرد و شکل آنرا که مثلث بود بگردانید . (ازنزهة القلوب)
**آزاد مرد آباد .** [مَ] نام قلعهٔ محکم در نواحی همدان .
**آزاد مردان .** [ مَ ] ج ، آزادمرد. احرار . نجبا . شرفا . نبلا .
**آزادمردی.** [مَ] چگونگی وصفت آزادمرد. حرّیت . مکرمت . نجابت . اصالت . کرم . مردمی: از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم وتو حرمت من نگاه نداشتی. ابوالفضل بیهقی.
گرایدون که برمن نسازید بد
کنید آنچه ز آزاد مردی سزد . . . فردوسی.
سپاهی که شان تاختن پیشه بود
وز آزاد مردی کم اندیشه بود . فردوسی.
مردی و آزاد مردی زو همی بوید بطبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک وبان. فرخی.
بآزاد مردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی . سعدی .
چو حاتم بآزاد مردی دگر
زدوران گیتی نیاید ببر . سعدی .
**آزادمیوه.** [ وَ ] حلوا ونقلی باشد که از قند یا عسل ومغز بادام و نخود و پسته وفندق مقشر وخلال کرده کنند و آنرا شکر بادام نیز گویند :
کعب الغزال دارد از بوی مشک سهمی
آزاد میوه دارد از قند سوده گردی .
بسحق اطعمه . || نخود هندی و بادام قندی برنگهای مختلف . برهان،
**آزادنامه.** [مَ] آزادی نامه. خط آزادی. نامهٔ آزادی . ازبهارعجم . لکن در فارسی فصیح مستعمل نیست ،
**آزادوار .** با خوی و خصلت آزادان . چون آزادمردان :
زمانه پندی آزادوار دادمرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که بروز تو آرزومند است. رودکی.
گشاده در هردو آزادوار
میان کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور.
**آزادوار .** نام لحن ونوائی ازموسیقی:
صلصل باغی بباغ اندرهمی نالد بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند برچنگهای سغدیان بالیزبان
وآن زند برنایهای لوریان آزادوار. منوچهری.
دستانهای چنگش سبزه بهار باشد
نوروز کیقبادی وآزادوار باشد. منوچهری.
**آزاد وار .** شهرکی است [ ازخراسان بنواحی اسفراین ] اندر میان بیابان و با نعمت و بر راه گرگان . حدود العالم . و میوه خاصه انگور آن بخوبی مشهوراست ویاقوت گوید شهریست دراول ناحیهٔ جوین یا گویان ازطرف قومس ازتوابع نیشابور. انتهی. ومدفن سیدحسن غزنوی شاعر بدانجاست وابوموسی ابراهیم بن عبدالرحمن بن سهل آزادواری منسوب بدین قریه است .
**آزاده .** [دَ] آنکه بنده نباشد. حرّ. حرّه. آزاد . آزاد مرد . مقابل بنده و عبد :
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
همه بنده ایم ار چه آزاده ایم . فردوسی .
آزادهٔ که جوید نام نکو بشعر
چون بندگان زخلق نباید ستدبها. مسعودسعد.
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
گرفت ازشما بنده هر کس که خواست. اسدی.
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد . فردوسی .
سیرت و کردار گر آزادهٔ
برسنن و سیرت احرار کن . ناصرخسرو .
هست زیر فلك گردنده
قانع آزاده و طامع بنده . جامی .
|| آزاد کرده . مُحرَّر . مولی . مُعتَق :
بریدی سرساوه شاه آنکه مهر
بر او داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بدانگونه کردی تباه
که بخشایش آرد همی هور و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار
مراهم چنان دان که کشتی بزار
زمادر همه مرگرا زاده ایم
بناچار گردن ورا داده ایم
بمان تا بمانم بدهر اندکی
کز آزادگان توباشم یکی . فردوسی .
|| گهری . اصیل . نجیب . شریف . کریم از طبقهٔ اشراف . به نسب :
مدخلان را رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سر . رودکی .
گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری وپرهنر آزاده بود
شد بگرمابه درون یك روز غوشت
بود فربیّ و کلان و خوب گوشت.
رودکی . از سند بادنامه .
فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده ترازتو نبردخلق گمانه . خسروی.
چو گشتاسب برشد بتخت پدر
که فرّ پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد بآزاده تاج . دقیقی .
ای سر آزدگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.
پس و پیش گرد اندر آزادگان
همیرفت [نوشیروان] تاآذرآبادگان.
فردوسی .
چوآمد [ سیاوش ] بر کاخ کاووس شاه
خروش آمد و بر گشادند راه
پرستار بامجمر و بوی خوش
بشد پیش او دست کرده بکش
بهر گنج برسیصد استاده بود
میان درسیاووش آزاده بود . فردوسی .
همان نیز گودرز کشوادگان
سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دوهزار
بیاورد برگستوانور سوار
چنین گفت باماهیار آرزوی
که ای پیر آزادهٔ نیکخوی . فردوسی .
حسین قتیب است از آزادگان
که از من نخواهدسخن رایگان. فردوسی.
زپیوند مهراب و از مهرزال
وزآن هردوآزادهٔ ناهمال. (کذا) فردوسی.
بطوس و بگودرز کشوادگان
بگیو و بگرگین وآزادگان. فردوسی .
بزرگان و آزادگانان شهر
زنیکیت باید که یابند بهر. فردوسی.
بفرمود تاپیشش آزادگان
ببستند وگردان لشکر میان . فردوسی .
به آزادگان گفت پشت سپاه
که ای نامداران و شیران شاه. فردوسی.
از آزادگان هر که دیدی براه
بپرسیدی ازنامدار سپاه . فردوسی.
پس آزاده نستور پور وزیر
به پیش افکند اسب چون نرّه شیر. فردوسی.
بیامد بدرگاه آزاده شاه
کمر بسته و برنهاده کلاه . فردوسی .
من از دخت خاقان فرستاده ام
نه جنگی کسی ام نه آزاده ام. فردوسی .
پس آزاده شید سپ فرزند شاه
بکینش کند تیز اسب سیاه. فردوسی.
کنون چیست پاسخ فرستاده را
چه گوئیم مهراب آزاده را . فردوسی .
یکی جام زرین پر از باده کرد
وزو یاد مردان آزاده کرد . فردوسی .
بچیز تو او ساز مهمان کند
دل مرد آزاده خندان کند . فردوسی .
ز دهقان و تازی و پرمایگان
زنان بزرگان و آزادگان
از آن مهتران چارزن برگزید [منذر بدایگی بهرام ]

که اندر گهر بد نژادش پدید . فردوسی .
بیامد پس آزاده شیر و چو گرد
دلش گشت پرخون ورخسارزرد. فردوسی.
برادر دوبودش [فریدون را] دوفرخ همال
از او هردو آزاده ، مهتر بسال. فردوسی.
بزرگان و آزادگان را بخوان
بجشن وبسور و برای وبخوان . فردوسی.
پیالیز زیرگل افشان درخت
بخفت آن سه آزادهٔ [پسران فریدون]
نیکبخت . فردوسی .
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
از او شاد شد تاج و او نیز شاد
کجا بود از گیتی آزادهٔ
خداوند تاج و کیان زادهٔ . فردوسی .
از ایران هر آنکس که گوزاده بود
دلیر و خردمند و آزاده بود
بفرمود [کاوس] تاجله بیرون شدند
زپهلو سوی دشت وهامون شدند .فردوسی.
چنان دان که آن لائی نیک فال
که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت
کزآن هردو دختر جهان نام داشت .
یوسف زلیخا منسوب بفردوسی .
ندیده است هرگز چنوهیچ زایر
عطابخشی آزادهٔ زرفشانی . فرخی .
کریم است و آزده و تازه روئی
جوان است و آهسته و باوقاری . فرخی.
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام
گفتم یمین دولت محمود دین پناه .فرخی.
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
بافرّ شهنشاهی وبازیب سواری.[۱] فرخی.
او تکیه کرده برچمن و باغ پیش او
آزادگان نشسته وبتچهرگان بپای. فرخی.
دل بدان یافتهٔ زانکه نکودانی خواند
مدحت خواجهٔ آزاده بالفاظ دری. فرخی.
ابوالفتح کازادگان جهان
شد ستند برجود او مفتتن . فرخی .
آزاده بر کشیدن و رادان رسوم اوست
وآزادگی نمودن ورادی شعاراو.فرخی .
همه آن گوید کازادهٔ ازغم برهد
کاردشوارشود بردل سلطان آسان.فرخی.
عطای او نه زدشمن برید ونه از دوست
چنین بود ره آزادگان وخوی کرام.فرخی.
گشاده برهمه خواهندگان دست
چنان چون برهمه آزادگان در . فرخی .
کریم طبعی آزادهٔ خداوندی
کمخلق یکسر ازاوشاکرندو اومشکور .
فرخی .
ترا باصل بزرگ ای بزرگوار کریم
زیادتی‌است برآزادگان‌همه هموار .فرخی .
ناب است هرآن چیز که آلوده نباشد
زین‌روی ترا گویم کازادهٔ نابی . فرخی .
جرعه برخاک همی ریزم از جام شراب
جرعه برخاک همی ریزد آزاده ادیب .
منوچهری .
مردمی ورز وهگرزآزار آزاده مجوی
مردم آنرا دان کزوآزاده‌را آزارنیست .
ناصرخسرو .
اگرجفت آزی نه آزادهٔ
ازیراکه این زان وآن زین جداست .
ناصرخسرو .
گفتهٔ آنهاست که آزاده‌اند
کاین دو زیک‌اصل ونسب زاده‌اند.نظامی.
دگرآزادگان ونامداران
بزرگان ودلیران وسواران .ویس‌ورامین .
نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستم بر . ویس‌ورامین.
کجاچون برد [شاه‌موبد] لشگر که بآمل
همه شب‌خوردباآزادگان‌مل.ویس‌ورامین.
نیست آزاده را قبا نمدی
که همش پاره بر ندوخته‌اند . خاقانی .
نه چون ممسکان دست برزرگرفت
چوآزادگان بند ازاو بر گرفت . سعدی.
که زشت است درچشم آزادگان
بیفتادن ازدست افتادگان . سعدی .
گرسفله بمال وجاه ازآزاده به‌است
سگ نیز بصید از آدمیزاده به‌است.سعدی.
کسی گفتش چه نشینی که فلان در این
شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان
بخدمت آزادگان بسته . سعدی .
هست ارادت برهرآزاده
ترک ماکان علیه‌العاده . جامی .
|| ولیّ .صالح . حلال‌زاده. ازتحفة‌السعاده.
|| رها . مستخلص . یله :
بشنو این نکته که خود رازغم آزاده کنی
خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی .
حافظ .
|| خاضع :
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده . سعدی . [۲]
|| فارغ . || بی بار :
زایران راهم‌ازاونعمت وهم دانش (کذا)
وآنگه از منت‌آزاده دل و گردن
گرهمه نعمت یکروز بما بخشد
ننهد منت برماوپذیرد من . فرخی .
|| آسوده. مرّفه. شاد :
چون ترا می‌بنیم ازآزادگان
کی‌شناسی دردکار افتادگان . عطار .
و رجوع به‌آزادگی ، شود . || پهلوان .
سرسپاه :
چو ویرو دید گردانرا چنین زار
بگرد قارن اندرکشته بسیار
بگفت آزادگانش را به تندی
که از جنگ‌آوران زشت‌است کندی .
ویس ورامین . || وارسته :
مردآزاده بگیتی نکند میل دوکار
تاهمه عمر وجودش‌بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد .
ابن‌یمین.
گرآزادهٔ بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس. سعدی .
لبی نان خشک‌و دمی‌آب سرد
همین بس بود قوت‌آزاده مرد. فردوسی.
|| لقب خاص ایرانیان بوده است و جز
ایرانی حتی پادشاهان ملل دیگر را این
نام نمیداده اند . آن گاه که کردیه‌خواهر

(۱) یاء سواری یاء مصدریست نه خطاب . (۲) چنانکه در معنی کلمات آزاد و آزاده و آزاد مرد و آزاده مرد و آزادگان گفته شد گاهی این کلمات بصورت اطلاق معنی ایرانی میدهد و باز دیده میشود که در این بیت سعدی و نظائر آن آزاد و آزاده بمعنی خاضع و فروتن و مانند آن آمده است ونیز در گرشاسبنامهٔ اسدی درمقام حماسه خطاب بترکان یا مردم چین میگوید: از ایران جز آزاده هرگز نخاست     گرفت از شما بنده هرکس که خواست .     و در نامهٔ تنسر در دو مورد آمده است : « وازاین‌است که ما را خاضعین نام نهادند » ( صفحهٔ ۲۸ سطر ۱ چاپ تهران ۱۳۱۱ ) « و جزو چهارم این زمین ، که منسوبست بپارس و لقب بلادالخاضعین » (صفحهٔ ۴۰ سطر ۹) از نامهٔ تنسر. ازمجموع گفته‌های‌فوق ومقایسهٔ آن‌ها بایکدیگر گمان میکنم کلمهٔ خاضعین نامهٔ تنسر ترجمهٔ کلمهٔ آزاد است یعنی همان کلمهٔ که لقب ایرانیان بوده است وباز می بینیم که یکی از معانی آزاد، سرو یانوعی‌از سرواست و صورت سرو یا سرو سر افکنده از زمانهای باستانی تا امروز در ابنیه و ظروف و جامه ها پوشیدنی و گستردنی ایرانی و جقّه و تلِ تاج شاهان مَثَل‌رمزِ و نشان ونماینده ملی‌ما ، بنظر می آید و چنین مینماید که حکایت از راستی و فروتنی میکند و بعید نیست که اصل کلمهٔ آس و اُست ( نام قومی از ایرانیان ساکن قفقاز و قریهٔ بفارس و آذربایجان و چند موضع دیگر ) نیز ، همان آزاد ومؤید دیگر این دعوی باشد . و نیز آزادان نام دو موضع باز این مدعا را تأیید میکند .

بهرام‌چوبینه ازدواج‌خاقان‌چین رانمیپذیرد
یلان سینه اوبرای گستهم سردار ایرانی
خواستاری میکندو کردیه تن‌در میدهد :

یلان سینه با کردیه گفت زن
بگیتی ترا دیده ام رأی زن
زخاقان[ پرموده‌شاه ] کناره گزیدی سزید
که رأی تو آزادگان را گزید
چگوئی زگستهم یل خال شاه
توانگر سپهبد یل باسپاه
بدو گفت شوئی کزایران بود
ازاوتخمهٔ مانه ویران بود . فردوسی .
همی رایزد جنگ را با سپاه
بدینگونه تاگشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان وآزادگان
جهانشد جهانجویرا رایگان . فردوسی .
زجائی که‌آمد فرستادهٔ
زترک‌و زروّمی‌و آزادهٔ
ازاو مرزبان آگهی داشتی
چنین کارها خوار نگذاشتی . فردوسی .

ج ، آزادگان . رجوع به آزاد مرد و آزاده مرد ، شود . || اسب گرانمایه . اسب پادشاهان . طِرف . ( زمخشری . ) ||سوسن‌آزاده. سوسن‌آزاد. سوسن‌سفید:

نهفته سوسن آزاده درمیان چمن
بگوش رهزن دی گفت اززبان بهار
بیار پیرهن شاهدان بستانرا
وگرنه‌می کندت‌بید ،گربه‌درشلوار .امیدی.

|| سروآزاده، سرو آزاد :

بشکست‌و بکند سرو آزاده
بنشاند بجای او سپیداری . ناصرخسرو .

و ظاهراً مراد از سرو آزاده صنوبر و چلغوزه باشد .

**امثال :** آزاده را میازار وچون بیازردی بیوزن .

نباشد هیچ آزاده‌ستم‌بر . ویس ورامین .

**آزاده .** لقب نوذر پادشاه پیشدادی . || نام کنیز کی‌چنگ‌زن‌معشوقهٔ‌بهرام گور.

**آزاده‌خو .** [د] **آزاده خوی.** [دَ ] دارای خوی آزادگان :

همی تیر و چوگان کنند آرزوی
چه‌فرمان دهدشاه آزاده خوی. فردوسی.
گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و نیروی بخت
زگیتی کسی را نبد آرزوی
از آن نامداران آزاده خوی . . .
جهان را بمردی نگه داشتند
یکی چشم برتخت نگماشتند . فردوسی .
سپهبد فرستاد از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده خوی . فردوسی.
بیامد سوی حجلهٔ آرزوی
بدو گفت ایماه آزاده خوی . فردوسی .
همی بود جشنی نه بر آرزوی
زتیمار پیروز آزاده خوی . فردوسی .
توئی چون فریدون آزاده خوی
منم چون پرستار ونام‌آرزوی . فردوسی.
بدیدار اوآمدش آرزوی
بر دختر و شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستادهٔ . . . فردوسی .
گرفتند گرد اندرش چارسوی
چوبیچاره شدشاه‌آزاده خوی ...فردوسی.

|| درصفت اسب ، اصیل . نجیب :

هم آهو فغند است هم یوزتك
هم‌آزاده‌خویست‌وهم تیزگام .فرالاوی .

**آزاده‌خوی .** [ دَ ] نامی است که فریدون بزن توج داد :

زن سلم راکرد نام‌آرزوی
زن تور را نام آزاده خوی
زن ایرج نیك پی را سهی
کجا بد سهیلش بخوبی رهی . فردوسی .

**آزاده دل .** [ دَ دِ ] فارغ‌بال.|| صالح (برهان) || حلال زاده . (برهان)

**آزاده‌سرو .** [ دَ سَ ] سرو آزاد :

یلی دید مانند آزاده سرو
برخ‌چون تذروومیان‌همچوغرو. فردوسی .

**آزاده‌مرد .** [ دَ مَ ] آزاده . جوان مرد . فتی :

چه‌گفت آن سخن‌گوی آزاده‌مرد
که‌آزاده راکاهلی بنده کرد . فردوسی .
بترسید شاپور آزاده مرد
دلش گشت پردردورخساره‌زرد. فردوسی .
بزرگان ایران همه پر ز درد
برفتند با شاه آزاده مرد . فردوسی .
چنین رادی چنین آزاده مردی
ندانم برچه طالع زاد مادر . فرخی .

|| ایرانی :

زشت بود بودن آزاده مرد
بندهٔ طوغان وعیال ینال . ناصرخسرو .

رجوع به‌آزادوآزادمرد و آزاده، شود.

**آزاده مردم .** [ دَ مَ دُ ] آزادمرد. آزاده‌مرد .

نهان درجهان چیست آزاده مردم
نبینی نهان را به‌بینی عیانرا . ناصرخسرو.

**آزاده‌مردی.** [ دَ مَ]چگونگی‌وصفت آزاد مرد .

**آزاده‌وار.**[دَ]باصفت آزاده.چون آزاده:

گشاده در هردو آزاده وار
میان کوی کندوری‌افکنده‌خوار.ابوشکور.
هزار آفرین باد هرساعتی
بر آن عادت و خوی آزاده وار . فرخی.

**آزادی .** عتق . حریت . اختیار. خلاف بندگی وورقیت وعبودیت واسارت‌واجبار. قدرت عمل و ترك عمل . قدرت انتخاب :

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
تاکی زبندگی نه‌کم ازسرو و سوسنم .
عمادی شهریاری .
بآزادی است از خرد هر کسی
چنان‌چون‌ننالد [۱] زاختربسی. فردوسی.
جانت آزادی نیابد جزبعلم و بندگی
گربدین برهانت باید رو بدین اندرنگر.
ناصر خسرو .

آزادی‌اندربی‌حاجتی‌است. کیمیای‌سعادت. || جدائی . دوری :

زمهر خویش جز شادی نه بینم
که ازپیروزی‌آزادی نه‌بینم.
[ بصورت دعاست ] ویس‌ورامین.

|| رهائی . خلاص . || آزادمردی.||شادی. خرّمی . خشنودی . رضا :

تادلم نستدی نیاسودی
چون توان کرد از تو آزادی . فرخی .
خداوندا بدین مایه بکردم بر تواستادی
نه‌زان گفتم‌من‌این کزتوپدررانیست‌آزادی.
فرخی .
سپهبد فرستاد نامه بشاه
زپیروزی و کارآن رزمگاه
زرزم نریمان یل روز کین
و از آزادی شاه توران زمین . اسدی؟.
که داند گفت چون بدشادی ویس
زمرد چاره گر آزادی‌ویس. ویس‌ورامین.
نشسته ویس چون خورشید برتخت
هم‌ازخوبی‌بآزادی‌هم‌ازبخت.ویس‌ورامین.
ترا روز برنائی و شادی است
زبختت بصدگونه آزادی است؟.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
بدوگفت[ بزن آسیابان، بهرام گور]شاه
ای‌زن کم‌سخن. یکی‌داستان گوی‌بامن کهن
بدان تابگفتار تو می خوریم
بمی درد و اندوه را بشکریم
بتو داستان نیز کردم یله
ازاین شاهت‌آزادی است ارگله.[یعنی‌از بهرام گور ]
زن کم سخن گفت آری‌نکوست
هم‌آغازوفرجام هرکارازاوست. فردوسی.
ای گروهٔ مؤمنان شادی کنید
همچو سرو وسوسن‌آزادی کنید .مولوی.
آنکه زوهرسرو آزادی کند
قادراست ارغصه را شادی کند . مولوی .
جستن چشم راست از شادی

(۱) بنالد ؟

خبرت گوید وزآزادی . اوحدی .
چو فغفور بنهاد درکاخ پای
بیامد سر خادمان سرای
زگرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون ، زاندازه بیش
که برما زتو مهر به داشته است
پس پرده بیگانه نگذاشته است . اسدی .
|| خوشی . استراحت :
ای جهانی زتو بآزادی
برمن از تو چراست بیدادی . فرخی .
|| شکر. شکر گفتن (اوبهی) .سپاس . حق شناسی . مدح . ثنا :
نیا طوس را دید ودربر گرفت
بپرسید و آزادی اندر گرفت
زقیصر که برداشت آنگونه رنج
ابا رنج لشکر تهی کرد گنج . فردوسی .
کنون آفرین تو شد ناگزیر
بما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم
دگر پیش آزاد مردان کنیم . فردوسی .
نعمتی بهتر از آزادی نیست
برچنین مائده کفران چکنم . خاقانی .
ابلیس پیش ایشان شد و بنشست و از حال ایشان بپرسید آدم ازخدایتعالی شکری کرد و آزادی کردو تسبیح کردخدای‌را. بلعمی. ترجمهٔ طبری .
هرگز نفسی حکایت از تو نکنم
کآزادی بی نهایت از تو نکنم
از دل نکنم شکایتی از تو کنم (کذا)
وز دل کنم این شکایت از تو نکنم .
ظهیرفاریابی.
پس ازوی اندر گذشت وَبعلمِ عَمّ خویش برزافره [ فریبرز ] بگذشت کشتگان دید بسیار ، وگودرز ابا برزافره آزادی بسیار کرد اورا[که] اندرین حرب کاربسیار کرد (کذا ) ترجمهٔ طبری بلعمی . **امثال :**
آزادی آبادیست. ||آزادی اندر بی حاجتی است.

**آزادیخواه .** [خاه] طرفدار حکومت آزاد . آزادی طلب .

**آزادیخواهی .** [خاهی] چگونگی و صفت آزادیخواه .

**آزادی طلب .** [ طَ لَ ] آزادیخواه .

**آزادی طلبی .** [ طَ لَ ] چگونگی وصفت آزادی طلب .

**آز آذان .** نام قریهٔ بهرات . || نام قریهٔ باصفهان . آزادان .

**آزادوار .** نام شهری کوچك از اعمال جوین از سوی قُومس . آزادوار .

**آزار .** آذا .ایذاء . اذیت . اذاة . رنج که دهند . رنجگی . عذاب . شکنجه . عقوبت . آسیب . گزند : سوگندان خورد . . . که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و باتو خیانت نکنم . تاریخ سیستان .
آزار بیش بینی زین گردون
گرتو بهر بهانه بیازاری . رودکی .
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجکی باشدت وآزار [و] گزند . رودکی.
پسندش نیامد همی کار من
بکوشد برنج و بآزار من . فردوسی .
نیامدش بامغز گفتار اوی
سرش تیزترشد بآزاراوی . . . فردوسی.
زبس زشت گفتار و کردار اوی
زبیدادی‌ودردوآزار اوی . . . فردوسی .
پشوتن بدو گفت کاین‌است راه
بدین‌باش‌وآزار مردان‌مخواه . فردوسی .
بدانست کاین جادوئی کار اوست
بدو بد رسیدن زآزار اوست . فردوسی .
وگرسر به پیچم زگفتار اوی
هراسان شود دل زآزار اوی .فردوسی .
وربدری شکمو بندم ازبندم
نرسد ذرهٔ آزار بفرزندم . منوچهری .
من نیز از این پس‌تان ننمایم آزار.
منوچهری .
امروز آزار کس مجوی که فردا
هم زتو بی‌شك بجان تو رسد آزار .
ناصرخسرو .
چونکه بجوئی همی آزار من
گرنپسندی‌زمن آزار خویش .ناصرخسرو.
جانش ازآزار آن جهان برهد
هرکه زدین گرد جهان حصار کند .
ناصرخسرو.
جز که آزار وخیانت نشناسند ازیرا
ببدی‌فعل‌چوماران و چو موشان بشمارند.
ناصرخسرو .
بنالد همی پیش گل زار بلبل
که از زاغ آزار بسیاردارد .ناصرخسرو .
گرت خوی شیروزوروپیل وسم مار نیست
همچومورویشه وروباه کم‌آزارباش.سنائی.
غیبت مکن ومجوی کس را آزار
هم وعدهٔ آن جهان منم باده بیار. خیام .
|| کین . کینه . عداوت . بغض . بغضاء . دلتنگی . آزردگی . ملال ، ملالت خاطر || رنجیدگی . رنجش . شکرآب :
گفت بدرود بـاش ای دوست نیك که بروزگار دراز در یکجا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم . ابوالفضل بیهقی.
کسانیکه خواجه از ایشان آزاری داشت نیك بشکوهیدند . ابوالفضل بیهقی .
اگر آزاری از من داری که مرا از آن آگاهی نیست‌بازگوی . آثارالوزراءعقیلی.
و خلف بن اللیث از عمرو [ بن لیث ] به آزار رفته بود وبدرگاه‌خلیفت‌شده. تاریخ سیستان . شاه محمود کـه پسر مهتر ملك معظم نصیر الحق والـدین است و چند گاه پدر بدیدار جهای آرای او شد و او در خدمت پدر متفق اللفظ والمعنی ملازم تا چنان اوفتاد کـه بجهت جمعی از عشایر و قبایل مادر ، در میان او و پدر آزاری ظاهر گشت و چشم زخم افتاد و شاه معظم رکن‌الدین محمود بخشم رفت . تاریخ سیستان . اگـر در دل او آزاری باقی‌است ناگاه خیانتی‌اندیشد . کلیله‌ودمنه.
ابن الزیات را بکشت بسبب آزاری که از وی‌داشت بعهدبرادرش‌واثق.مجمل‌التواریخ.
حکما گفته‌اند هر که‌را رنجی‌بدل رسانیدی . . . . از پاداش آن نیز ایمن مباش کـه پیکان از جراحت بدر آید و آزار دردل بماند . سعدی .
دل من پر آزار از آن بدسگال
نبد دست من چیر بر بدهمال . ابوشکور .
زمن خسرو آزار دارد همی
دلش از رهی بار دارد همی . فردوسی .
ترا و مرا رنج بسیار داد
روان وی‌ازما بی آزارباد . فردوسی .
بهنگام بدرود کردنش گفت
که آزارداری زمن درنهفت
گرت‌هست‌با شاه‌ایران‌بگوی
نباید ترازین‌سخن‌رنگ‌وبوی . فردوسی .
زره چون بدرگاه شد [کردیه خواهر بهرام چوبینه ] بار یافت
دل تاجور را [ خسرو پرویز را ] بی آزار یافت . فردوسی .
غمین گشت [کاوس] و سودابه‌را خوار کرد
دل خویشتن زوپرآزار کرد . فردوسی .
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی
کان چیز کنی کزتو نگیرد دلش آزار .
فرخی .
که سلام ما بقاضی برکنون
بازگو آزارما زین مرد دون . مولوی.
|| اندوه . غم . تیمار :
کنون روزگاری بدین برگذشت
دل ما پر آزار وتیمار گشت . فردوسی .
نسوزد دلت برچنین کارها
بدین درد وتیمار وآزارها . فردوسی .
کنون بشنو ازمن تو ای‌رادمرد
یکی داستانی پرآزار و درد . فردوسی .
زمانه نخواهم بآزارتان . فردوسی .
|| تعب . مشقت . ماندگی :
چو آسوده شد بارهٔ هردومرد
زآزار جنگ و زننگ ونبرد . فردوسی.
|| تألم . توجّع . رنجیدگی :
بنزد کهان و بنزد مهان
بآزار موری نیرزد جهان . فردوسی .
چورامین دید کورا دل بیازرد
نگر تاپوزش آزارچون کرد. ویس‌ورامین.

|| بیماری . مرض . ناخوشی . داء . درد عاهت : آزار جوع .
|| بیماری چون جنون وهاری : مگر آزار داری ! || ضرب . کوب . صدمه . || آفت جراحت . || زحمت .
**امثال :** بکش آزار کسان و مکن آزار کسی. هاتف . بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد . مصاحب .
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که‌درشریعت‌ماغیرازاین گناهی نیست. حافظ .
هرچه نه آزار نه گناه . خواجه عبدالله انصاری . || مخفف آزارنده . درمانند جان آزار . دل‌آزار . مردم‌آزار . همسایه‌آزار . زیردست آزار . گوش‌آزار . کم آزار . خاطرآزار . ومخفف آزارده یا آزرده . چون در زود آزار ، بمعنی زود رنج :
زود بیز و تند و زود آزار باشد هرشهی
خواجه باری‌زودبیزو تندو زودآزارنیست.
فرخی .

**آزارتلخه .** [ تَ خَ ] یرقان. زردی. ( نام نوعی از بیماری )

**آزار دادن .** [ دَ ] رنج و درد و الم دادن . آزردن . اذیت کردن . ایذاء. آزار کردن . رنجانیدن .

**آزاردن .** [ دَ ] ( از پهلوی آزاریتن بمعنی خستن و رنجانیدن . ) ایذاء. اذیت. رنجاندن . رنجه کردن . گزند و صدمه و آسیب رسانیدن . آزردن . آزار دادن . عذاب دادن . خرابی و ویرانی کردن . بریدن . خستن . ریش و افکار کردن . بخشم آوردن . آزرده شدن . رنجیدن : و بباذان ملك یمن کس فرستاد تا پیغامبر را علیه السلام نیازارد . مجمل التواریخ .
به نیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است وبس . فردوسی.
از این پس بروبوم مرز ترا
نیازارم از بهر ارز ترا . فردوسی .
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جانستانی کنی. فردوسی.
نیازارد اورا کسی زین سپس
کزاو یافتم درجهان دادوبس . فردوسی .
بدیوانها شاد بگذاردند
کز آن پس کسی‌را نیازاردند . فردوسی .
نیازارم آنرا که پیوند تست
هم آنرا کجاخویش‌وفرزندتست . فردوسی.
یار چون خارترا زود بیازارد
گرنخواهی که‌بیازاردمازارش. ناصرخسرو.
هرکه خدای عزوجل را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد . سعدی.
گوئی اندر پناه وصل شوم
توشوی گرفراق بگذارد
وصل‌هم نازمودهٔ که بلطف
خون بریزد که موی نازارد . انوری .
آزردن ما زمانه خو دارد
مازار ازو گرت بیازارد . ناصر خسرو .
گرنه مستی توبی آنکه بیازاریم
ماترا ، مارا ازبهرچه‌آزاری. ناصرخسرو.
گربخواهی کت نیازارد کسی
برسر گنج کم‌آزاری نشین . ناصر خسرو.
ازآن‌پس کت نکوئیهافراوان دادبی‌طاعت
گراورا تو بیازاری ترا بی‌شك بیازارد .
ناصر خسرو .
اگرچه سخت بیازاری از تو مازاریم
ناصر خسرو . یکی از ملوك بی انصاف پارسائی‌را پرسید که ازعبادتها کدام‌فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تادرآن‌یك نفس خلق را نیازاری . سعدی .
همای برهمه مرغان ازآن شرف دارد
که استخوان خوردو جانور نیازارد .
سعدی .
آزار بیش بینی از گردون
گرتو بهربهانه بیازاری . رود کی.
چومن حق فرزند بگذاردم
کسیرا بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من‌بگذرید...فردوسی.
بره بر کسی برنیازاردش
وزآن دشمنان نیز نشماردش . فردوسی .
یکی دست بگرفت وبفشاردش
همی آزمون را بیازاردش . فردوسی .
ای دل من زوبهر حدیث میازار
کان‌بت فرهخته‌نیست‌هست‌نوآموز. دقیقی.
بشهری کجا برگذشتی سپاه
نیازاردی کشتمندی براه . فردوسی .
خواهم که بدانم من جانا توچه خو داری
یاازچه‌برآشوبی‌یاازچه‌بیازاری. منوچهری.
آزار کس نجویم واز هرچیز
ازدوستان خویس نیازارم . مسعود سعد .

**آزارده .** [ دَ ] آزرده شده .

**آزارش .** [ رِ ] آزار :
چنان داشتم ملك را پیش وپس
که آزارشی نامد از من بکس . نظامی .
این کلمه جز در بیت مذکور دیده نشده وظاهراً بتسامحیکه از نظامی معهود است بقیاس‌برسایراسم‌های‌مصدرساخته‌شده‌است.

**آزار کردن .** [ كَ دَ ] آزردن .

**آزار گرفتن .** [ گِ رِ تَ ] آزار گرفتن از کسی ، از او رنجیده و دلتنك شدن . باو خشم گرفتن : از این پس کسری از بزرجمهر آزار گرفت وچون از روم بازگشت او را باز داشت مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباه شد . مجمل‌التواریخ .
همه بندگانیم و فرمان تراست
چه‌آزار گیری زما جان‌تراست . فردوسی.

**آزارمند .** [ مَ ] صاحب آزار . علیل بیمار . سقیم .

**آزارنده .** [ رَ دَ ] موذی . موجع . مولم . متعب . شاق . مجحد .

**آزارنمودن.** [نِ دَ] اظهاررنجش کردن: ازمانه بحقیقت‌آزاری‌نمود. ابوالفضل‌بیهقی.

**آزارود .** نام محلی کنار راه چالوس و شهسوار میان نشتاب رود و پلات کلا در ( ٤٤٥٠٠ ) گزی طهران .

**آزاری .** آزارنده . زننده :
سخن در نامه آزاری چنان بود
که‌خون‌ازحرفهای‌اوچکان‌بود. ویس‌ورامین.

**آزاری .** تألم . تأثر . توجع . رنج. الم:
ابی آنکه بد هیچ بیمار یی
نه از درد ها هیچ آزاریی . فردوسی .

**آزاریدن .** [ دَ ] آزرده شدن .|| آزردن آزرده کردن .

**آزال .** جِ ، آزَل : ازل الازال .

**آزآور.** [وَ] خریص. مولع. آزپرور. آزور.

**آزپرور .** [ پَ وَ ] آزآور .

**آزپیشه .** [ شَ ] حریص :
برفتند[گرگین و بیژن] هر دو براه دراز
یکی آزپیشه [ گرگین ] یکی کینه ساز .
فردوسی .

**آزج .** [ زُ ] (ع) جِ ، اَزَج . اوستانها . خانه های دراز . سغها .

**آزجو .** هوی جو . آرزو جوی :
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد
بگرد در آزجویان مگرد . فردوسی .

**آزخ .** [ زَ ] واژو .( زمخشری ) بالو . ثولول . کوك . اَژخ . زخ . زگیل . پالو . سگیل. وارُو . وآن‌برآمد گیهای خرد باشد چند ماشی و بزرگتر گوشتین برنگ پوست و غیر حساس که بر دستها وگاه بر روی افتد : و خداوندان فسون آژخ‌را بوی[بجوَ]افسون کنند بماه‌کاست وبپوشانندش تاآزخ فروریزد. نوروزنامه.
از راستی تو خشم خوری دانم
بربام چشم سخت بود آزخ . کسائی .
بگرد عارض آن ماه روی چاه زنخ
سپاه زنگ در آمد بسان مورو ملخ
گل‌رخانش زمشك سیاه‌خالی داشت
چه‌جرم کرد که‌گل خارگشت‌و مشك‌آزخ .
سوزنی .
آن سرخ عمامه برسر او

چون آزخ زشت برسر کیر . مرادی .

**آزدار .** آزمند . آزور . ولوع . حریص مولع .

**آزدرو .** حندقوقی .

**آزدف .** رجوع به آزدف شود .

**آزدن .** [ دَ ] [ بسکون و کسر وفتح زاء هرسه آید . ] آژدن . رجوع به آژدن شود || بی قرار [ ی کردن ] :
مؤیدالفضلاء :

تا هزار آوا از سرو بر آرد آواز
گوید اورا مزن ای بار بدرود نواز
که بزاری وی و زخم تو شد از هم باز
عابدان را همه در صومعه پیوند نماز
تو بدو گوی که ای بلبل خوشگوی میاز
که مرادر دل عشق است بدین نالهٔ زار.
منوچهری .

**آزده .** رجوع به آژده شود .

**آزر .** [ زَ ] نام پدر ابراهیم پیغامبر علیه السلام . و او را آزر بت گر و آزر بت تراش نیز گویند :

دعوی کنند گر چه براهیم زاده ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند .
ناصر خسرو .

نگار وصورت آن بت بهند وچین درهم
شکست خامهٔ مانی ورندهٔ آزر . سوزنی .
ابراهیم را چه زیان که آزر پدر اوست
و آزر را چه سود که ابراهیم پسر اوست
خواجه عبدالله انصاری . و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که . . . سعدی .

هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل ازخارست وابراهیم ازآزر . سعدی .
و گفته اند که نام پدر ابراهیم تارخ است و آزرعم ابراهیم است . ||نام بتی . (مهذب الاسماء. ربنجنی.)|| نام بتی کهٔ تارخ پدر ابراهیم سادن و خادم او بوده است . || مخفف آزار. (برهان)|| کج طبع. (برهان)

**آزر .** [ زَ ] صیغه امر از آزردن :

نگار وصورت آن بت بهندوچین در هم
شکست خامهٔ مانی و رندهٔ آزر
نگار آزرو مانی غلام صورت اوست
زمن بدین که بگفتم گر آزری آزر. سوزنی.

**آزر .** [ زَ ] نام ناحیهٔ میان سوق اهواز [خوزیان واچار] ورامهرمز . || مدینهٔ آزر ، نام شهری بوده میان بصره و کوفه و آنرا آطد و آطط نیز می نامیده اند .

**آزر .** [ زَ ] ( ع ) اسبی که هر دوران سپید دارد و دو پای پیشین سیاه یابرنگی دیگر . || اسب که سرین وی سپید بود . مهذب الاسماء . || دشنام گونهٔ که معنی آن کج طبع یالنگ یا خرف یامخطی است .

**آزرد .** [ زَ ] آزردگی. درشاهنامه های چاپی بیت ذیل دیده میشود :

منوچهر از این کار پر درد شد
زمهراب و دستان پر آزرد شد.

در جای دیگر این کلمه را ندیده ام و بیت راهم درشاهنامهٔ خطی ونسبةً معتمدی که در حدود هشتصد و پنجاه هجری نوشته شده نیافتم واحتمال میدهم که بیت مجعول باشد.

**آزرد .** [ زَ ] رنگ . لون . گونه . آرنگ .

ابر فروردین بباران در چمن پرورد ورد
گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد.
قطران .

بوستان ازبانگ مرغان پرخروش زیر گشت
گلستان آزرد گوهر چون سر یرمیر گشت[1]
قطران .

**آزردگی .** [ زَ دَ ] صدمه. جراحت. خستگی . || رنجگی . رنجیدگی . دلتنگی دلخوری . || خشم . غضب .

**آزردن .** [ زَ دَ ]رنجیدن. دلگیرشدن. دلتنگ شدن . رنجیده شدن. متأثر گشتن. تأذّی. ملول شدن. متألم گردیدن . آزرده شدن . دلخور شدن : بدان روزگار که بمولتان میرفت تاآنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود . . . ابوالفضل بیهقی. خدمتی چندسره بکردند[ ترکمانان]وآخر بیازردند [ از مسعودبن محمود غزنوی ] وبسر عادت خویش که غارت بود باز شدند.
ابوالفضل بیهقی .

نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه این را ازآن اندهی بود نیز. ابوشکور
مشو شادمان گر بدی کردهٔ
که آزرده گردی گر آزردهٔ . فردوسی .
چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان برسر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار
برفته است باخوار مایه سوار . . . فردوسی.
همی گفت اگر من گنه کرده ام
ازایرا به بند اندر آزرده ام . فردوسی.
گرازما بچیزی بیازرد شاه
وزآزار او هست مارا گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم
پرازخون رخ ودل پرآتش کنیم . فردوسی.
چورامین دید کورا دل بیازرد
نگر تا پوزش آزار چون کرد . ویس ورامین.

|| ایذاء . اذیت . رنجانیدن . ملول کردن. رنجه کردن . رنجور کردن . اشذاء . گزند و صدمه و آسیب رسانیدن . عذاب دادن . خرابی وویرانی کردن . آزاردادن. آزار کردن . آزاردن بزبان یا دست یا هرچیز دیگر : وهرگز من و پدران من بمثل مورچهٔ را نیازرده ایم تا به هلاك آدمی چه رسد . تاریخ برامکه .

برآشفت وسودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو باز راند
که بی شرمی و بد بسی کردهٔ
فراوان دل من بیازردهٔ
نشاید که باشی تواندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این . فردوسی.
وزان پس بیامد بنزدیك بلخ
نیازرد کس را بگفتار تلخ . فردوسی .
زموبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز ازآن کن که بد کردهٔ
که او را به بیهوده آزردهٔ . فردوسی .
من او را نیازردم از هیچ روی
زدشمن بود این زمان کینه جوی . فردوسی.
زره باز گشت آنزمان شاه روم
نیازرد خاك اندرآن مرزوبوم . فردوسی.
نیازرد شاه ترا شاه روم
سپردش ورا لشکرو گنج وبوم . فردوسی.

ملك را سیرت حق شناسی از اوپسند آمد و خلعت ونعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردن . سعدی . گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم. سعدی.

علم دانستن قفیز و نقیر
عمل آزردن یتیم و فقیر . اوحدی .
زد نعره که این چه دوست داریست
آزردن دوستان نه یاریست . امیرخسرو .

|| بغضب آوردن. خشمگین کردن :

خدا وجز خدا از من بیازرد
همه کس درجهانم سرزنش کرد. ویس ورامین.

|| و برخود بیازردن و بیازردن بر کسی ، بخودخشمگین کردن وخشم گرفتن بر کسی :

اگر دوست برخود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی
بناچار دشمن بدردش پوست
رفیقی که برخود بیازرد دوست . سعدی .
جنان برویس و بر ویرو بیازرد
که گشت از کین دل رنك رخش زرد .
ویس و رامین.

|| بریدن . مجروح کردن . خستن. ریش کردن. افکار کردن. جراحت وارد آوردن :

چواندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق . سعدی .

---

1 - این بیت را بعضی برای آزرد بمعنی رنگ شاهد آورده اند و بعضی دیگر حقاً حدس زده اند که ممکن است عبارت بیت ، (گلستان از زرو گوهر. . . ) باشد .

یکی تیری افکند ودرره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد . سعدی .
|| آزردن آب را ، آلودن آن . شستن شوخ تن وپلیدیهای دیگر در او : آبان روز ازآب پرهیز کن وآب مازار. اندرز آذرباد ماراسپندان .
کشیشان هرگزنیازرده آب
بغلها چومردار درآفتاب . سعدی .
**امثال** . آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل . سعدی . || کشتن یا خون ریختن چنانکه موی نیازارد ، تعبیری مثلی است بمزاح ، با رفق وملایمت صوری سخت ترین رنج یا ضرر را بر کسی وارد ساختن :
وصل هم نازمودهٔ که بلطف
خون بریزد که موی نازارد . انوری .
و اسم مصدر یا مصدر دویم آن آزرش است قیاساً . آزردم . بیازر .

**آزردنی** . [ زَ دَ ] اَز دَ رِ آزردن. درخور آزردن .

**آزرده** . [ زَ دَ ] رنجیده . ملول . رَنجه. دلتنك . آزار دیده . رنج دیده . زیان رسیده :
گراین خواسته زو پذیرم همه
زمن گردد آزرده شاه و رَمَه. فردوسی.
بسی گشتم آزرده از روزگار
ببخشد گناه مرا شهریار . فردوسی.
همیشه بد اندیشت آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد . فردوسی .
که آزرده گشته است از تو پدر
یکی پوزش آورمکش هیچ سر. فردوسی.
ببخشید [اسفندیار] ازآن رزمگه خواسته
سوار وپیاده شد آراسته
سران را سپرد آنچه آوردهٔ بود
بکشت آنکه زولشکر آزرده بود. فردوسی.
بدو داد فرزند گم کرده را
وزو کرد خشنود آزرده را . فردوسی .
مشو شادمان گر بدی کردهٔ
که آزرده گردی گر آزردهٔ . فردوسی .
|| آزرده شدن کسی ازاختر ، نُحوسَت از وی بدو رسیدن :
بناکام رزمی گران کرده شد
فراوان کس ازاختر آزرده شد . فردوسی.
|| خسته .مجروح . متأذی. مصدوم . متألم:
زخون در کفش [درکف اسفندیار] خنجر افسرده بود
برو کتفش ازجوشن آزرده بود .فردوسی .
گرت رای بیند چوشیر ژیان
بکشتی ببندیم هردو میان
بدان تاکه را بر دهد روزگار
که بر گردد آزرده ازکارزار . فردوسی.
تو گر پیش شمشیر مهرآوری
سرت گرددت آزرده زین داوری .
فردوسی .
سر خصم اگر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .
|| غضب گرفته . بخشم آمده : چون منصور به نشست حیلت کشتن ابومسلم کرد که از وی بروزگار برادر [ یعنی سفاح ]آزرده بود . تاریخ سیستان .
از او پاك یزدان چوشد خشمناك
بدانست [ جمشید ] وشد شاه باترس وباك
که آزرده شد پاك یزدان ازاوی
بدان درددرمان ندیدایچ روی . فردوسی.
همی خواست تا برپسر شهریار
سرآرد مگربی گنه روزگار
پدر گردد آزرده زو در جهان
ستاند روانش یکی در نهان . فردوسی .

**آزرده پشت**. [زَ دَ پُ ] چاروائی که پشت او خسته و ریش شده باشد . مجازاً پیری پشت بخم کرده .

**آزرده پشتی** . [ زَ دَ پُ ]چگونگی وصف آزرده پشت .

**آزرده جان** . [ زَ دَ ] آزرده خاطر.

**آزرده جانی** . [ زَ دَ ] چگو نگی و صفت آزرده جان .

**آزرده خاطر** . [ زَ دَ طِ ] رنجیده.

**آزرده خاطری** . [ زَ دَ طِ ] حالت وچگونگی آزرده خاطر .

**آزرده دل** . [ زَ دَ دِ ] آزرده جان :
اگر برنخیزد به ، آن مرده دل
که خسبند ازاو مردم آزرده دل . سعدی.

**آزرده دلی** . [ زَ دَ دِ ] چگونگی وصفت آزرده دل .

**آزرده کردن**. [زَ دَكَ دَ]رنجانیدن:
آزرده کردن بوعبدالله ازهمه زشت تربود . ابوالفضل بیهقی . || خستن به نیش :
آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا .
ناصرخسرو .

**آزرم**.[ زَ ] شرم : حیا . ادب . نرمی. رفق .لطف وملایمت در گفتار: اگرخواهی باآبروی باشی آزرم را پیشه کن . منسوب بنوشیروان ، از قابوسنامه .
چوپرسدت پاسخ ورا نرمگوی
سخنهای باآزرم و باشرم گوی . فردوسی .
خردمند بی شرم خواند مرا
چو خاقان بی آزرم داند مرا . فردوسی .
دل آرام دارید از چار چیز
کزاو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای
که تا باشدت یاورو رهنمای .
دگر داد دادن تن خویش را
نگهداشتن دامن خویش را . فردوسی .
گر این رستخیز از پی خواسته است
که آزرم ودانش بدو کاسته است ... فردوسی.
درشتی زکس نشنود نرم گوی
سخن تا توانی بآزرم گوی . فردوسی .
دل نامداران بتو گرم باد
روانت پر ازشرم وآزرم باد . فردوسی .
چو فرهنگی آموزیش نرم باش [شاهرا]
بگفتار با شرم و آزرم باش . اسدی .
گفت ای بی حیا و بی آزرم
این چنین خندی و نداری شرم . سنائی .
بوسید برش برفق و آزرم
خارید سرش بناخن شرم . امیر خسرو .
|| به آزرم ، مُؤدَّب :
از اینجا برفتند ده تن بدند
بباز آمدن یازده تن شدند
برایشان فزوداست مردی جوان
برخسار همچون گل ارغوان
از آن ده برادر بآزرم تر
نکوروی و زیبا وباشرم تر.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
|| خجلت. انفعال. شرمندگی. شرمزدگی:
ز آزرم خاقان چینی نخست
که بهرام ازآزرم اودل بشست . فردوسی.
|| حرمت ( ربنجنی ) . احترام . عزت . قدر.قیمت . منزلت . نام نیك . اعتبار. آبرو. ناموس. ارز. ارج. ادب: بندویه باآن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد و آواز داد کی [ کِه ] خدای از شما خوشنود باد چنانکه دی و دوش آزرم من داشتید اکنون اگر خواهید کی [ کِه ]حق نعمت خاندان من گذارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید تا توبه تمام کنم . از فارسنامهٔ ابن بلخی . وآزرم وناموس تو نگاهداشتن لازم آید . کلیله ودمنه . (گفتارشوی بزن خویش آنگاه که بزیرتحت زن پنهان شده و او را بامردی بیگانه آرمیده دید . )
دروغ ارز و آزرم کمتر کند
وگرراست گوئی که باور کند . ابوشکور.
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
خرد را برمغزت آزرم نیست . فردوسی .
جهان را زکردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیك وبد دسترس
ولیکن نجوید خودآزرم کس . فردوسی .
دل پهلوانان همی گرم دار
بگفتار باهر کس آزرم دار . فردوسی .
جهاندار [هرمز] ازاو [ از بهرام چوبینه ]
هم نه خشنود بود

زتیزی روانش پر از دود بود
زآزرم خاقان چینی نخست
که بهرام از آزرم [1] او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
برداشتن خود دلیری نمود. فردوسی.
کراکار با شاه بدخو بود
نه آزرم و نه بخت نیکو بود. فردوسی.
ترا چون سواران دل وشرم نیست
مهانرا بنزدیکت آزرم نیست. فردوسی.
ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست. فردوسی.
جهان را ز کردار بدشرم نیست
کسی رابنزدیکش آزرم نیست. فردوسی.
که دانا زد این داستان از نخست
که هر کس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
نیاز آورد بخت تاریک اوی. فردوسی.
که هرگز نت آب ونه آزرم باد
تنت سوخته ز آتش گرم باد.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.
مکن ماهرویا دلت نرم دار
مرا بیش از این آب و آزرم دار.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.
همانروزش ازکار معزول کرد
بمصر اندرش خوار ومخذول کرد
زنش را و ویرا بیک جا براند
زبن آب و آزرم ایشان نماند.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.
زن پادشا چون بود پارسا
بدو رسته باشد زغم پادشا
بذنب زلیخا برآمد عزیز
از آزرم و از حشمت وجاه نیز.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی
ترا گرزان برادر شرم بودی
مرا بیشت هزار آزرم بودی. ویس ورامین.
گه آمد کز بزرگان شرم داری
برادر رابسی آزرم داری. ویس ورامین.
|| آزرم داشتن کسی، یا چیزیرا، محترم شمردن او:
آزرم دارش ارچه بهپیشت بودحقیر
ارزان شمارش ارچه بنزدت گران بود.
مجد همگر.
|| آزرم نداشتن کسی یا چیزیرا، اورا بچیزی نشمردن، محل و اهمیتی بدو ندادن:
ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان را نداشتی آزرم. انوری.
|| داد. انصاف. نصفت:
دو کس را روزگار آزرم داده‌است
یکی کومردو دیگر کونزاده‌است. نظامی.
پیر زنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم توکم دیده‌ام
وز توهمه ساله ستم دیده‌ام. نظامی.
|| یاد، به آزرم من، به یاد من:
فرامش مکن یک زمان مهرمن
بدل در نگاریده کن چهرمن
بآزرم من بیکس سرزده
یتیم و اسیر و تبه دل‌شده
بهر جاکه بینی یتیم و اسیر
نوازش کن اورا و انده پذیر.
یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی.
|| اندیشه. دل مشغولی:
سپه کردن وجنگ را ساختن
وز آزرم او مغز پرداختن. فردوسی.
|| راحت. رفاه:
چنین داد پاسخ که آن کز نخست
به‌نیک وبد آزرم هرکس بجست. فردوسی.
|| تاب وطاقت. (برهان)
سرپهلوانان بدو گرم گشت
دل طوس نوذر بی آزرم گشت.
فردوسی، بنقل جهانگیری.
|| سلامت. راحت. (برهان). || بخواری و زاری گذاشتن. (برهان). || تقصیر و گناه. (برهن.) || مسلمان شدن. (برهان. || اندوه. غم: که اندر زمانه مرا کود کیست
ز آزرم او بردلم خواب نیست. فردوسی،
بنقل شعوری. || جانبداری. طرفداری. رو دربایستی.
دگر دین یزدان پرست است وبس
نیازارد او کس بآزرم کس. فردوسی.
بمیدان شدی [اردشیر] بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس
چه کهتر چه فرزند فریادرس. فردوسی.
|| ضرر. زیان. آزار.
مگرد دربی آزرم و قول من بشنو
مباش برسرآزار وپندمن بنیوش. اوحدی.
|| ظاهر. آشکارا. بجهر. بلند:
باز ز گنجینه گره کرد باز
که سخن آزرم شد وگاه راز. امیرخسرو.
|| فضیلت. تقوی. دین‌داری:
سپردی مرا دختر اردوان
که تا باز خواهی تنی بی روان
نکشتم که فرزند بد درنهان
بترسیدم از کردگار جهان
نخستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اند زمان شرم خویش
بدان تاکسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت نشوید مرا. فردوسی.
|| محابا: بی آزرم، بی محابا:
بدانید کاین عرض آزرم نیست
سخن بامحاباو با شرم نیست. فردوسی.
چو زرداز ویسه این گفتار بشنید
عنان بارهٔ شبگون به پیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه
که ره در پیش او راه است یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم
بر چشمش جهان تاری شد از شرم.
ویس ورامین.
همی زد دست را بر دل بی آزرم
همی‌راند ازمژه‌خون دل گرم. ویس‌ورامین.
|| مهر. مهربانی. محبت. شفقت. عشق:
شما را بدیده درون شرم نیست.
ز راه خرد مهرو آزرم نیست. فردوسی.
که بر کارزاری و مرد نژاد
دل‌ما پرآزرم و مهراست و داد. فردوسی.
بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست
مر این هر دو را از پی نامه خواست
یهودای فرزانه را پیش خواند [یعقوب]
بآزرم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت برادر این خامه را
نویس از من خسته دل نامه را.
یوسف و زلیخای‌منسوب بفردوسی.
از آن ترسم که تو روزی بگوراب
به بینی دختری چون دُرِّ خوشاب
پس آزرم و وفای من نداری
دل‌بی‌مهرخویش‌اوراسپاری. ویس‌ورامین.
نه مرد بی وفاداردش آزرم
نه درنامردمی دارد [زن‌را ازپس‌برگرفتن کام از او] از او شرم. ویس ورامین.
|| نکبت: نکبةُ الزمان، زیان رسانید او را زمان، آزرم رسانیدش زمان. (زمخشری.) نکبات زمان، آزرمهای‌زمانه. (زمخشری.).
|| نگاهداشت وپاس خاطر:
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
ز کهتر نهان کردن رای و گنج
ندانست و آزرم کس را نداشت
همی‌این‌برآن‌آن‌براین‌برگماشت. فردوسی.
صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن ندارد صواب. نظامی.
جهانرا گوهر آمد زشتکاری
چرازو مهربانی چشم داری

(1) بهرام چوبینه. پس ازآنکه پرموده خاقان چین بزنهار هرمزبن انوشیروان تن داد وبهرام بایستی او را حرمت نگاهدارد حرمت او نداشت وبا تازیانه بزد و هم ازآنرو که از غنایم، چیزی بی دستوری‌خویشتن رابرگرفت هرمز براو خشمگین گشت.

بنزدش هیچکس را نیست آزرم
که بیقدر است وبی مهر است وبی شرم .
ویس ورامین . || در بعض فرهنگها باین کلمه معنی خشم ومحافظه‌داده وبیت‌ذیل‌را شاهد آورده اند :
دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب آزرم را . نظامی .
لکن بگمان من کلمهٔ بیت مصحّف آدرم بفتح دال و سکون را لهجه و صورتی از آدرم بسکون دال و فتح راء است بمعنی ِدر فش فارسی وبیز ترکی رجوع به‌آدرم ، شود . || یکدلی . یکرنگی :
بپاسخ تو او را درشتی مگوی
به پیوند آزرم او را بجوی . فردوسی .
نه جانت را خرد نه دیده را شرم
نه گفتت‌راستی نه کارت آزرم. ویس‌ورامین.
هر آنکس که با او بهم ساختند
ز آزرم ما دل بپرداختند
بداندیش‌وبدکام‌و بد گوهرند... فردوسی .

**آزرم .** [زَ] آزرمی . آزرمیدخت :
یکی دختری داشت آزرم نام
ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت بر چار ماه
به پنجم شکست‌اندر آمدبگاه. فردوسی .

**آزرمجو و آزرمجوی .** [زَ]
دادور . بانصفت . تقوی و فضیلت طلب .
پاسدار خاطرها . عفیف . عفاف خواه .
آبرو خواه . حرمت دارنده :
زمانی همیداشت بر خاک روی
بدو داد دل شاه آزرمجوی . فردوسی .
زبان راستگوی و دل آزرمجوی
همیشه جهانرا بدو آبروی . فردوسی .
چو کافور گرد گل سرخ موی
زبان گرم گوی و دل آزرمجوی. فردوسی.
بفرمود پس شاه آزرمجوی [ کیخسرو ]
که آرند گستهم را پیش اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهم
که گفتی همی بر نیایدش دم . فردوسی.
کسی کو ترا نیست آزرمجوی
چه‌جوئی چه‌خواهی ازاو آبروی. فردوسی.

**آزرم رسیده .** [ زَ رَ دَ ] منکوب . (زمخشری) . رجوع به آزرم شود .

**آزرمگن .** [زَ ـِ گ ] با حیا. مؤدب. شرمنده . خجل . شرمسار .

**آزرمگنی .** [ رَ ـِ گ ] حالت و کیفیت آزرمگن .

**آزرمگین .** [زَ] آزرم ـِ گن .

**آزرمگینی .** [زَ] آزرمگنی .

**آزرمناك .** [زَ] پر آزرم .

**آزرمناکی .** [زَ] پر آزرمی .

**آزرمها .** [زَ] حُرْم (دهار)

**آزرمی .** [زَ] باحیا : زنی آزرمی ، مخدره . عفیفه .

**آزرمی .** [زَ] آزرمیدخت .

**آزرمیدخت .** [زَ دُ] دختر پرویزبن هرمزبن انوشیروان ملقبهٔ به عادله[مفاتیح] که پس از خواهر خویش پور اندخت لشکریان او را بپادشاهی بر داشتند و چهار ماه ملك راند و او را آزرم و آزرمی‌نیزخوانده‌اند .رجوع‌بآزرم‌شود.

**آزرمیدخت .** [ زَ دَ ] نام شهری در حوالی‌قرمسین‌باغزنین‌بنا کردهٔ آزرمی‌دخت بنت پرویزبن هرمزبن انوشیروان .

**آزرنگ .** [ رَ ] بفتح رابع بر وزن بادرنگ بمعنی غم سخت و محنت صعب ورنج و هلاکت باشد و با الف ممدوده و با زاء معجمه ، آن خیار که سبز بود کذافی الادات . موید الفضلاء . بازاء معجمه و راء مهمله بوزن بادرنگ خیار سبز بود کذافی المؤید . سروری . بازاء منقوطه موقوف و راء مفتوح بنون زده هلاکت و محنت وغم سخت باشد .
جهانگیری.ظاهراًاین کلمه‌مصحف آذرنگ باشد باذال چه شواهدی‌که برای آذرنگ آمده بسیار است یکی دو مثال که بعض فرهنگها برای آزرنگ با زاء می‌آورند عین بعض شواهد آذرنگ است‌واما‌معنی خیارسبز که‌باین کلمه‌داده‌اندبی‌شك‌اشتباهی است که ظاهراً نخست صاحب ادات‌الفضلاء را دست داده است . و منشاء اشتباه کلمهٔ بادرنگ بوده که برای تعیین و زن آذرنگ در نسخهٔ دیده و آنرامعنی کلمه آذرنگ تصور کرده است و شایددر آن نسخه نوشته بوده است آذرنگ بر وزن بادرنگ‌بمعنی خیار سبز .و کاتب[بروزن] را ازقلم انداخته بوده است .

**آزره .** [زِ رَ] (ع) ج ، ازار .

**آزری .** منسوب به‌آزر .
بزابلستان‌شد به‌پیغمبری
که نفرین کند بربت آزری . فردوسی .
مثل بت آزری ، سخت‌جمیل :
جداگشت از او کودکی چون‌پری
بچهره بسان بت آزری . فردوسی :

**آزغ .** [زَ] آنچه از شاخه های درخت خرماوانگوروديگر درختان ببرند .برهان.
آژغ . آزوغ . آژوغ . آزغ . || عمل پیراستن وبریدن شاخه‌ها وبرگها .

**آزغده .**صاحب‌صحاح‌الفرس این صورت را ضبط کرده و بدان معنی خشم آلوده میدهد و ظاهراً مصحف آرغده باشد .

**آزغیده.** صاحب‌صحاح‌الفرس این‌صورت را ضبط کرده و بدان معنی خشم آلوده داده است و ظاهراً مصحف آرغده یا ارغنده است .

**آزفت .** [زَ] دربعض‌فرهنگها و ازجمله در صحاح هندوشاه آنرا سنگ‌آبخورده معنی کرده‌اند. ظاهراً این کلمه مصحف آبرفت باشد .

**آزفنداك .** [فَ] قوس قزح . و آنرا آژفنداك و آفنداك نیز ضبط کرده اند .
تیراژه . نوشه . سریر . رخش . کمردون.
آدینده . کمر رستم . کمان رستم .
انطلیسون . طوق بهار . و غیره از مترادفات آنست :
کمان آزفنداك شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر . اسدی .

**آزفه .** [ زِ فَ ] (ع) رستخیز (مهذب‌الاسماء)رستاخیز.قیامت.|| شتابنده، صفت قیامت .

**آزگار .** [زَ] تمام . کامل . تخت . شمرده . آجرد . آزاد . جرداء : شش ماه آزگار . یکسال آزگار .

**آزم .** [زِ] (ع) ناب ، نیش . (دندان) || پرهیز کننده . محتمی.ج، اُزَم ّ، اُزُم.

**آزما .** [ زْ ] و **آزمای.** [زْ] مخفف آزماینده وآن‌گاه که باسمی مرکب‌شود، چنانکه در بخت آزما . جنگ‌آزما.دروغ آزما . رزم‌آزما . زور آزما . مهرآزما. هجرآزما، بمعانی مختلف آید . درجنگ آزمای . نبردآزمای و رزم‌آزمای‌وامثال آن بمعنی دهنده و کنندهٔ جنگ و نبرد ورزم است .
سرا پا بپوشید ز آهن‌قبای
میان بست بر کین رزم‌آزمای. فردوسی.
که امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه بجنگ‌اندر آوردپای. فردوسی.
بفرمود تاجهن رزم آزمای
شود بابزرگان لشگر ز جای . فردوسی .
چنین گفت بهرام جنگ‌آزمای
بنزد بزرگان پاکیزه رای . فردوسی .
ودردروغ آزمای‌بمعنی گویندهٔ‌دروغ‌است.
دروغ آزمایست چرخ بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .
ودر مهر آزمای و زور آزمای و مانند آن بمعنی ورزندهٔ‌مهروورزندهٔ‌زور باشد :
به تنهائی سخنهائی سرایان
که گویند آن‌سخن‌مهر آزمایان.ویس‌ورامین.
بزندان فرستادش[نیکمردی‌فقیررا]ازبارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه . سعدی.
و در هجر آزمای و نظایر آن بمعنی متحمل و برنده باشد .

زندواف زندخوان‌چوی‌عاشق‌هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تارو زنالهٔ زار کرد.
فرخی.
**آزمایان.** [زِ] در حال آزمودن.
**آزمایش.** [زِ یِ] اسم‌مصدر آزمودن. بلا.
بلاء. (ربنجی.) خبرت. (دهار) تجربه.
تجربت. آزمون. رون. اروند. بلی.
(دهار) بلیه. (دهار) (دستوراللغة) بلوی
(دهّار) محنت. امتحان. ابتلاء. آزمودن.
اختبار. امتحان. سنجش. آروین. رون:
واکنون اینجاشحنه می گماریم با اند کمایه
مرد، آزمایش را. ابوالفضل بیهقی.
وهریك رابانواع آزمایش امتحان می کرد.
کلیله ودمنه. سلطان چون از حجرهٔ خاص
بیرون آمدی نخست روی اودیدی و مقصود
سلطان آزمایش خجستگی دیداراو بود.
نوروزنامه.
جوانان دانندهٔ باگهر
نگیرند بی آزمایش هنر. فردوسی.
کنون من [کردیه خواهر بهرام چو بینه]
تـو را [تبرك برادر پر موده شاه را]
آزمایش کنم
یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرم از درشوی یابی بگوی
همانا مرا خودپسندی بشوی. فردوسی.
بر آنم که با او نسازیم جنگ...
یکی پاسخ پندمندش دهیم...
اگر جنگ جوید پس ازپند من
نیندیشد از فرّ و اروند من
بدانسان شوم پیش او باسپاه
که بخشایش آرد براوهوروماه
از این آزمایش ندارد زیان
بماند مگر دوستی در میان. فردوسی.
چو بی آزمایش نباشد خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد. فردوسی.
چو دیدمت گفتم سراسر سخن
مرا هر زمان آزمایش مکن. فردوسی.
چنین دادپاسخ که دانای پیر
که باآزمایش بود یادگیر... فردوسی.
بدانش ورا آزمایش کنید
هنر برهنر بر فزایش کنید. فردوسی.
به از آزمایش ندیدم گوا
گوای سخنگوی و فرمانروا. فردوسی.
جز اوهر که باما بدل دشمنند
زتخم جفا پیشه اهریمنند
زما نیکوئیها نگیرند یاد
ترا آزمایش بس از نوش زاد. فردوسی.
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد
زبرنا فزون‌تر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود
بمردانگی در فزایش بود. فردوسی.
جوان ارچه دانا بود باگهر
ابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی.
بدر برهمی بود باهر کسی
همیکرد از آن آزمایش بسی. فردوسی.
گرت رأی باآزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود. فردوسی.
زیرا که جهان زآزمایش
بس نادره ناطقیست ابکم. ناصرخسرو.
جوان گرچه دانا دل وپرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.
آزمایش کرد آن شاهش مگر
تاشناسد هیچ بازاز یکدگر. عطار.
غوره هارا که بیارائید غول
پخته پندارد کسیکه هست گول
آزمایش چون نماید جان او
کند گردد ز آزمون دندان او. مولوی.
|| ورزش. ریاضت. مشق. کثرت عمل.
کارکشتگی:
چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد مگر بآزمایش دلیر. فردوسی.
ورجوع به آزموده،شود|| آزمایش کردن،
امتحان، اختبار. ابتلاء. **امثال:**
چهل ساله باآزمایش بود. فردوسی.
**آزمایشگاه.** [زِ یِ] جای آزمایش.
مورد آزمایش. محل امتحان.
**آزمایشگر.** [زِ یِ گَ] ممتحن.
آزماینده. مجرب:
بدانخانهٔ باستانی شدم
بهنجار چون آزمایشگری. منوچهری.
**آزماینده.** [زِ یَ دَ] مجرب. ممتحن.
آزمایشگر.
**آزمند.** [مَ] حریص. مولع. شره.
طامع. آزور. صاحب آز. آز ناك.
طمعکار. پرخواه. ولوع:
حاسد وبدخواه اودائم بمرگ است آزمند
گردرین حسرت بمیردباك نبود، گو بمیر.
سوزنی.
**امثال:** آزمند هماره نیازمند است،
**آزمندی.** [مَ] حرص. ولع. طمع.
شره. پرخواهی:
ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه چادر آزمندی مپوش. فردوسی.
دگر آزمندیست اندوه‌ورنج
شدن تنگدل در سرای سپنج. فردوسی.
**آزمودگی.** [زِ دَ] چگونگی و صفت
آزموده، مجرب وممتحن بودگی. کارکشتگی:
**آزمودن.** [زِ دَ] تجربت. تجربه. امتحان.
اختبار. (زوزنی) ابتلا. تجریب. (دهار)
آزمایش کردن. تدریب. بلاء (ادیب نطنزی)
بلا. بلو. ابلا. تجریس. بور. ابتیار.
احتناك. سنجیدن. خبرت. (دهار) سبر. فتنه.
افتتان. وارسی کردن. تمحیص. تضریس:
ایشان رانزدنصراحمد آوردندونصر یکهفته
ایشانرا میآموزد. ابوالفضل بیهقی.
شیر... اخلاق وعادات او (گاو) رابیشتر آزمود.
کلیله ودمنه. ایشانرا بارها بیازموده‌است.
(شیر). کلیله‌ودمنه. بارها آنرا (روشنائی را)
بیاموزد (بط) حاصل ندید. کلیله ودمنه. در
تقدیم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد
که کسی شمشیر بر سنك آزماید. کلیله‌ودمنه.
شتربه... گفته که شیررا آزمودم. کلیله ودمنه.
ایشانر میباید آزمود تاتنی چند از ایشان
بخرد تر اختیار کرده آید. ابوالفضل بیهقی.
و ماچون کارها رانیکوتر بازنهشتیم وپیش
وپس آنرا بنگریستیم واین مردرادانسته
بودیم وآزموده صواب آن نمود که...
ابوالفضل بیهقی.
کرا آزمودیش ویارتو گشت
منال ار گناهی براو بر گذشت. ابوشکور.
تیزهش تانیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. رودکی یادقیقی.
میان من و او بسی رزم بود
مگر کم بخواهد دگر آزمود. فردوسی.
چومهر کسی را بخواهی بسود
بباید بسود وزیان آزمود. فردوسی.
زلشکر هر آنکس که بد زورمند
بسودند سنگ آزمودند چند. فردوسی.
نشاندش بآنجا که آرام بود
همیخواست مرزال را آزمود. فردوسی.
چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاك زاده نبود. فردوسی.
مرا آزمودی که در کارزار
چنانم که با بادهٔ میگسار
سپه را بدین گفتها آزمود
که دردل زلشکر ورا بیم بود. فردوسی.
تیغ برپیل آزماید تیر برشیرژیان
اینت‌مردانه سواری اینت‌مرد سهمگین.
فرخی.
همانست‌او گرش صد آزمائی
که‌نایدهر گزاز گرگ آشنائی. ناصرخسرو.
جهان را دیدم وخلق آزمودم
بهرمیدان درون جستم مجالی. ناصرخسرو.
جهان را دیدهٔ و آزمودی
شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان. ناصرخسرو.
از آن‌پس که این سفله را آزمودم
بچاهش‌درون نوفتم گربصیرم. ناصرخسرو.
همی دانم که رنج خود فزایم
که‌چندین آزموده آزمایم. ویس ورامین.
چرا من آزموده آزمایم
چرابیهوده رنج خود فزایم. ویس ورامین.
چه آشفته دل وچه خیره رایم
که چندین آزموده آزمایم. ویس ورامین.

تباهی روزگار خود فزایم
چوچیز آزموده آزمایم . ویس ورامین .
روانرا رنج بیهوده نمائی
که چندین آزموده آزمائی. ویس ورامین.
نه من آشفته روی وسست رایم
کچندین آزموده آزمایم . ویس ورامین.
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم
اگر نیز آزموده آزمایم . ویس ورامین.
وصل هم نازمودهٔ که بلطف
خون بریزد که موی نازارد . انوری .
گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی
من جرب المجرب حلت به الندامه . سنائی .
آزمودم مرگ من درزندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست .مولوی.
اتفاقاً غلامی که دیگر دریا ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده . . . گلستان .
مردیت بیازمای و آنگه زن کن . گلستان.
من آزموده ام این رنج ودیده این سختی
زریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار . سعدی .
هرچند آزمودم ازوی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه . حافظ.
کسی کو آزمود آنگاه پیوست
نباید بعد از آن خائیدنش دست
چو پیوندی و آنگه آزمائی
زحسرت دست خود بسیار خائی . ازده نامهٔ
اوحدی .
یاری که بجان نیازمائی
درکار خودش مده روائی
صدیار بود بنان شکی نیست
چون کار بود بجان یکی نیست.امیرخسرو .
|| تحمل کردن . کشیدن . بردن .مقاسات:
به نخجیر برگرد بارای ورود
بدان تا نباید بدی آزمود . فردوسی .
چرا دل نهم بردل جنگجوئی
که دل زوهمه رنج ودرد آزماید.فرخی .
اگر رنج مرا کوه آزماید
بجای آب ازاوجز خون نیاید. ویس ورامین.
نیارم بیش از این برجای بودن
نهیب برف وسرما آزمودن . ویس ورامین.
زکشتن تا برستن تادرودن
بسا رنجا که باید آزمودن . ویس ورامین.
نه چون شاهان دیگر جام جوی است
که از رنج آزمودن نام جوی است .
ویس ورامین.
مردم خطر عافیت چه داند
تابند بلا را نیازماید . مسعود سعد .
|| کردن جنگ . دادن نبرد ورزم :
که گویند زایران سواری نبود
که یارست باشیده رزم آزمود . فردوسی.
که گفتت که باشاه جنگ آزمای
ندیدی مرا پیش او بربپای . فردوسی .

همی کرد نخجیر و یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود . فردوسی.
که رزم آزماید بتوران زمین
بخواهد بمردی ازارجاسب کین . فردوسی .
چو پیدا شود دشمنی کینه جوی
نهان هرزمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود
بچیز فراوانش بفریب زود . اسدی .
نه با چرخ شاید نبرد آزمود
نه چون بخت بدشد بودچاره سود . اسدی.
بسی رنج بیند گرانمایه مرد
سواری کند آزموده نبرد . فردوسی .
|| دروغ آزمودن ، دروغ گفتن :
دروغ آزمودن زبیچاره گیست
نگوید کرا در هنر بارگیست . اسدی .
|| دروغ آزمای . دروغگوی :
دروغ آزمائیست چرخ بلند
گهی شاد داردگهی مستمند . فردوسی .
زبانی که باشد بریده زجای
از آن به که باشددروغ آزمای . اسدی .
|| دروغ آزمائی ، دروغگوئی :
دروغ آزمائی نباشد ز رای
که ازرای باشد بزرگی بجای . فردوسی.
|| ورزیدن ، زورآزمودن ، کشتی گرفتن:
بدان روزگار جوانی . . . ریاضتها کردی
چون زور آزمودن . ابوالفضل بیهقی .
|| بکاربردن :
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
زهر گونهٔ آزمودیم چند . فردوسی .
چنان چون فریدون مرا داده بود
ترا دادم این تاج شاه آزمود . فردوسی .
|| ورزانیدن . مشق دادن . ریاضت دادن :
نه روبه شود ز آزمودن دلیر
نه گوران بساوند چنگال شیر . فردوسی .

**امثال** : چهارپا را چهار روز آزمایند و دو پـا را دو روز ، آدمی را زود توان شناخت . || بآزموده رو نه طبیب . || مشك را با سیر آزمایند . و اسم مصدر ومصدر دویم آزمایش است. آزمودم. آزمای . (۱)

**آزمودنی** . [ زِ دَ ] از در آزمودن . در خور آزمودن . محتاج آزمودن .

**آزموده** . [ زِ دَ ] مجرب. ممتحن. سنجیده. مُدَرَّب . مُنجد . مُنجذ . حُنک . مُوقر . ( مُصراح ) کاردیده : کرده کار . پخته . سُخته . ورزیده . دنیا دیده . بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده از دست مده که روزگار دراز باید تا بازکسی آزموده و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که دد آزموده به از مردم نا آزموده . ازقابوسنامه .
ابا ششهزار آزموده سوار
همی دارد آن بستگانرا بزار . فردوسی.
دوره ششهزار آزموده سوار
زره دار باگرزهٔ گاوسار . فردوسی .
زقلب سپاه اندر آمد چو کوه
ابا ده هزار آزموده گروه . فردوسی .
برد ده هزار آزموده سوار
همه نیزه دار ازدر کارزار . فردوسی .
|| ریاضت دیده . ورزیده . کارکشته :
وگر آزموده نباشد ستور
نشاید به تندی براو کرد زور . فردوسی .
ورجوع به آزمایش شود .

**تعبیرات مثلی** . نیك وبد یا گرم وسرد آزموده بودن ، سخت مُجرب بودن . گرم وسرد نیازموده بودن ، بسیار ناپخته و بی تجربه بودن : جهاندیدهٔ آرامیدهٔ گرم و سرد چشیدهٔ نیك وبد آ مودهٔ . گلستان.
همی گفت کاوس خود کامه مرد
نه گرم آزموده زگیتی نه سرد . فردوسی .
بدو گفت گودرز کای شیر مرد
نه گرم آزموده زگیتی نه سرد . فردوسی.
خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است وسرد. بوستان.
|| کار آزموده . نیك مُجرَّب .

**امثال** : آزموده را آزمودن جهل است . آزموده را آزمودن پشیمانی آرد . قرة العیون .
بنا آزموده کارمفرمای و بآزموده استادی مکن . ددآزموده به از مردم ناآزموده .

**آزموده‌کار** . [ زِ دَ ] درتداول عوام آزموده . مُجرَّب .

**آزمون** . [ زِ ] اسم مصدراز آزمودن. بلا . امتحان . تجربه . تجربت . آزمایش. رَ وَ ن . آروین . سنجش . اروند :
کنون آزمونرا یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار . فردوسی .
یکی دست بگرفت وبفشاردش
همی آزمون را بیازاردش . فردوسی .
اگر آزمون را کسی خورد زهر
ازآن خوردنش دردومرگ است بهر .
فردوسی.
که برمن یکی آزمون را بجنگ
بگردد بسان دلاور نهنگ . فردوسی .
دگر آنکه ازآزمون خرد
بکوشد بمردی و گرد آورد . فردوسی .
بپذرفت هر مهتری بازو ساو
نکرد آزمون گاو باشیر تاو . فردوسی .
آزادگی وطمع بهم ناید
من کردهام آزمون بصدمره . ناصرخسرو.
جهانا زآزمون سنجاب واز کردار پولادی
بزیر نوش در نیشی بروی زهر درقندی .
ناصرخسرو .

(۱) این کلمه با (اِگزامی نار) لاطینی شبیه است .

وربکاری آزمون را تخم آز
گر بروید برنیاردجزمحال . ناصرخسرو .
یکی تیغ دارم من الماس گون
بزخم نوی خواهمش آزمون . اسدی .
بجنگ آنکه سست آید از آزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون . اسدی .
همه دوستانرا بمهر اندرون
که خشم وسختی کنند آزمون . اسدی .
سزا آن بدی کز نخستین کنون
مرا کردی اندر هنر آزمون . اسدی .
مرا لشکری کازمون کرده‌ام
همین بس که از زابل آورده‌ام . اسدی .
خواهی که کینش جوئی ازبهر آزمون
پیشانی‌پلنگ و کف‌اژدها بخار . قطران .
از کمین بیرون جهد چون باد روز مهر که
گر کسی گوید زبهر آزمون آنرا که
هان . ازرقی .
(درصفت اسب)
کسی راکازمودی چند بارش
مکن زینهار دیگر آزمونش . عطار .
آزمایش چون نماید جان او
کند گردد ز آزمون دندان او . مولوی .
جان نباشد جز خبر درآزمون
هر کرا افزون خبرجانش فزون . مولوی .
|| حاصل تجربه . عبرت که ازتجربه حاصل آید :
بهمدان گشسب آنزمان گفت باز
که ای گشته اندر نشیب وفراز
بگوی آنچه دانی بکار اندرون
به نیک و بد روزگار آزمون . فردوسی .
**امثال** . آزمون رایگان . واین همانست که‌امروز گویندامتحان مال‌وخرجی‌ندارد : باپدر رای زد و گفت ای پدر شهر برد سیرخالیست . . . اگرسحر گاهی چندسوار درپس دیوارها نزدیك دروازهٔ شهر کمین سازند و چون دربگشایند خود را درشهر اندازند همانا اهل‌شهر را دست مدافعت‌و طاقت ممانعت نباشد . . . اتابك گفت چنین گفته‌اند، آزمون‌ایگان . . تاریخ‌سلاجقه.
هرچیزبخود نیازمند است‌وخرد بآزمون. منسوب باردشیر بابکان .

**آزمه** . [ زِ مَ ] (ع) ناب . نیش . (دندان) ج ، آوازم .

**آزناك** . شره . حریص . آزمند .

**آزندن** . [ زَ دَ ] (یا) **آزندیدن** . [ زَ دَ ن ] (یا) **آزنیدن** . [ زَ دَ ] . دوختن بسوزن . کوفتن ؟
عصیب و گرده برون کن توزودوبرهم کوب (۱)
جگربیازن وآکنج را بسامان کن. کسائی.
و رجوع به اوژنیدن و اوزنیدن ، شود .

**آزوند** . عاقل . زیرك . فرهنگ نعمة‌الله. تیز نظر . تیزفهم .

**آزور** . [ وَ ] حریص . (دهار) آزمند. ورنج . صاحب آز . طامع . طمّاع . هلوع. ولوع . مولع :
چو داننده مردم شود آزور
همی دانش او نباید ببر . فردوسی .
چنین داد پاسخ که فرشید ورد
یکی آزور مرد بیخواب‌وخورد. فردوسی.
مگر گوسفندش بود صد هزار
همان اشتر و اسب وخر زین شمار
زمین پر ز آکنده دینار اوست
که نه مغز بادش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه
نه فرزند و خویش ونه باروبنه
گرفتار دردست و آز ونیاز
تن از ناچریدن برنج و گداز . فردوسی .
دل آزور مرد باشد بدرد
بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی .
توانگر شود هر که خشنود گشت
دل آزور خانهٔ دودگشت . فردوسی .
بچیزی فریبد دل آزور
که باشد نیازش بدان بیشتر . اسدی .

**آزور** . [ زُ ] آزور :
جرعهٔ جام خود اگر بخورم
نکند درد منتم رنجور
فرد باش ای حمیت قانع
خاك خور ای طبیعت آزور . انوری .
دهان تیر چنان باز مانده ازپی چیست
اگر نشد بجگر گوشهٔ عدوت آزور .
کمال اسمعیل .

**آزوری** . [ وَ ] (از پهلوی آزوریه . خواهش . هوی . ) طمع . حرص . ولع . شهوت . هوی . خواهش .

**آزوغ** . آزغ . اَزُغ . آژغ . آژوغ .

**آزیدن** . [ دَ ] آژدن . آژیدن. آجدن. آجیدن || رنگ کردن . وبدین معنی شاید مصحف رزیدن باشد . || آزاردادن . آزردن . برهان .

**آزی دهاك** . [ دَ ] رجوع به آژی ده آك وضحاك وآك وبیوراسب ، شود .

**آزیر** . || مماله آزار :
در جهان چندانکه خواهی بیشمار
نیستی ومحنت وآزیر هست
وزفلك چندانکه خواهی بی‌قیاس
نفرت آهو و خشم شیر هست . انوری .
|| آژیر . || حوض . برکه . تالاب . اسطخر. غلبه . زیادتی . بانگ وفریاد . (برهان)

**آزیغ** . تنفر و نفرتی که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد . ( برهان . ) کراهت . آریغ راهم باین‌معنی آورده‌اند والبته آریغ باراء مهمله صحیح است [اَریکا] فارسی باستانی .

**آزین** . یاآذین پسرهرمزان نام یکی از امراء ایران که پس از فتح مداین بدست سعد وقاص سپاهی گرد کرد و باعرب رزم داد و درسال ۱۶ هجری کشته شد .

**آزینه** . [ نَ ] رجوع به آژینه ، شود .

**آژانس** [فرانسه] نماینده . آژانس اخبار. خبر گزاری. آژانس معاملات ، کار گزاری . (فر)

**آژخ** . [ ژَ ] رجوع به آزخ ، شود .

**آژدف** . [ دَ ] زعرور . (زمخشری) آلج آلوج. (زمخشری.) رجوع به ازدف ، شود.

**آژغ** . [ ژُ ] آزُغ . آزوغ. آژوغ .

**آژدن** . [ دَ ] آجیدن. آجیده کردن. نکنده کردن . آزدن . آزیدن . آژیدن . برجستگی هائی برروی جامه یا کف برون سوی گیوه و امثال آن بانخ ازپنبه یا پشم یابارشتهٔ سیم‌وزردوختن زینت یامحکمی‌را :
کشیده پرستنده هر سوره
همه جامه هاشان بزر آژده . فردوسی .
نشاید بودگه ماهی وگه مار
گلیم خر بزر رشته میاژن . ناصرخسرو .
خوب سخنهاش را بسوزن فکرت
بردل‌وجان‌لطیف‌خویش‌بیاژن.ناصرخسرو.
|| در نشاندن تیردرتن خصم و مانندآن . رجوع به‌آژده شود :
ز بس در چرم ایشان آژده تیر
تو گفتی‌پرزبر گشتندنخجیر . ویس‌ورامین.
|| رندیدن چنانکه باسوهان و مانندآن :
بکام اندرش نیزهٔ آهنین
بدندان چو سوهان بیاژد بکین . اسدی .
زبانرا نگهدار باید بدن
نباید زبانرا بزهر آژدن . فردوسی .
|| سوراخ کردن :
کنون نیزه وگرز باید زدن
همه چشم دشمن به تیرآژدن . فردوسی .
( خطاب هومان باترکان ) .
میندیش از آن‌کان نشاید بدن
که نتوانی آهن بآب آژدن . فردوسی .
همه چرم او را به تیر آژدن . اسدی .
|| اندودن . رنگ کردن . ملون کردن طلی کردن . رو کش کردن، باصطلاح امروز:
سوی خانه شد دختر دل زده
رخان معصفر بخون آژده . فردوسی .
بسیم ، بزرآژدن ، سیم اندود ، زراندود ،

(۱) وزو زونج نورد . ن .

مفضض ، مذهب کردن :
نشسته بر او بر ، زنی تاجدار
ببالای سرو و برخ چون بهار
فروهشته برسرو مشکین کمند
که کردی بدان پردلان‌را به بند...
بسان ستونی بسیم آژده
رخش رشک‌خورشید‌تابان‌شده. فردوسی.
نشست اندر آن شهر از آن کرده بود
که کندز فریدون بر آورده بود
بر آورده در کندز آتشکده
همه زند و استا بزر آژده . فردوسی .
بی اندازه زربن وسیمین دَدَه
درون مشک و بیرون بزر آژده . اسدی.
نوان اندر آمد [انوشیروان] بآتشکده
نهادند گاهی بزر آژده
نهاده بدو نامهٔ زند واست
بآواز برخواند مؤبد درست . فردوسی .
ز پولاد در آژده مغفرش
پرندین نشان بسته اندر سرش . اسدی .
|| ساییدن . مالش دادن :
از گرد سفالت بلب جوی سخندان
جانرا بکف‌عقل‌همی‌شوی‌وهمی‌آژ.ناصرخسرو.
||آژدن سنگ‌آسیا، نقرطاحونه . ||آژدن
بسیم و آژدن بزر، سیم کوفت یا زر
کوب کردن :
نهادند [ترکان] سرسوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زرآژده
همه زند و استا برافروختند
همه کاخ و ایوانها سوختند . فردوسی .
||گودی وفرورفتگی درسطح چیزی پدید
آوردن ازخلانیدن چیزی تیزچون سوزن
و مانندآن بی آنکه سوراخی در آن پیدا
آید . استیشام . نکنده کردن :
چشم مخالفت بیاژن به تیر
همچو کف ولی بزرآژدی . فرخی .
نارنج چو دو کفهٔ سمین ترازو
هردو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لولو
و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم باز نهاده لب هردو
رویش‌بسرسوزن‌تیز آژده‌هموار.منوچهری.
بادام وار چشم حسود تو آژده
وزناله‌بازمانده دهان‌همچو پسته‌باد. انوری.
از ملاقات هوا روی غدیر
راست‌چون آژدهٔ سوهان‌است . انوری.[۱]
رخ عدوت چو نارنگ زرد وآژده باد
بسوزنی که نه آتش گدازد ونه زرنگ.

ظهیر فاریابی .
|| ترصیع . مرصع کردن . درنشاندن‌در..
بفرمود تاتاج خاقان چین
به پیش‌آورد موبد پاکدین
گهرها که بود اندر آن آژده
بکندند و دیوار آتشکده
بزرو بگوهر بیاراستند
. . . . . . فردوسی .
صداشتر زگنج ودرم کرد بار [قیصرروم]
زدینار پنجه زبهر نثار . . .
همان چند زرین وسیمین دده
زگوهر برو چشمشان آژده
بمریم[زن‌خسروپرویز]فرستاد چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر . فردوسی .
پی افرازه سیمین‌وزرین زده
درون مشك بیرون به دُر آژده . اسدی .
|| کام شیرآژدن ، تعبیری مثلی ، مانندکام
شیر خاریدن ، دم شیربازی گرفتن؛دشمن
صعب و هول را آزردن و ازینرو خود را
بخطر کین خواهی او افکندن :
همه مولش ورای چندان زدن
بدین نیشتر کام شیرآژدن . فردوسی .
|| مجازاً . خسته ، مجروح، حزین . غمین:
نه مردم شمربل زدیو و دده
دلی کونباشد بدرد آژده . فردوسی .
بیاژ اندر آمد بآتشکده
دلش بود یکسر بدرد آژده . فردوسی .
دل هردو بیدادگر را بسوز
که هرگز نه بینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آژده
که بخشایش‌آرد برایشان‌دده. فردوسی .
[ تمنای فریدون از خدایتعالی ]
|| معنی کلمه آژده دراین قطعه فردوسی .
برای نگارنده روشن نیست :
بفرمود کاهنگران آورند
مس وروی وبتك گران آورند
گچ وسنگ‌وهیزم فزون از شمار
بیارند چندانکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که‌خواست
چو شد کار برآرزو کرده راست
زدیوار گر ، هم زآهنگران
هرآنکس که استاد بود اندران
زگیتی بنزد سکندر شدند
بر آن کار بایسته یاور شدند
زهر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دوپهنای کوه
زبن تاسر تیغ بالای او
چو صد شاه رش کرده پهنای او
از او صدرش انگشت و آهن یکی
پراکنده مس در میان اندکی
همیریخت گوگردش اندرمیان
چنین باشد افسون و رأی کیان
همیریخت هر گوهری یك رده
چو ازخاك [۲] باتیغ گشت آژده
بسی نفت وروغن برآویختند [۳]
همی برسر گوهران ریختند
بخروار انگشت برسر زدند
بفرمود تا آتش اندر زدند . فردوسی .

**آژده .** [دَ ] آزده. آجیده. آژیده. آجده.
خلیده باچیزی نوك تیز :
اندام دشمنان تو از تیر ناو کی
مانند سوك[۴] خوشهٔ جو باد آژده .
شاکر بخاری .
بداغی جگرشان کنی آژده
که بخشایش آرند دام ودده. فردوسی .
|| رنگ کرده. ملون :
سوی خانه شد دختر دل زده
رخان معصفر بخون آژده . فردوسی .
|| دوخته با بابخیه های نکنده . || منقور ،
منقوره ، چنانکه درسنگ آسیا . || جامه
نکنده زده . مُضرَّبه . صحاح الفرس .
|| آژده بودن بزر ، غرق زربودن :
دو رویه بزرگان کشیده رده
سراپای یکسر بزر آژده . فردوسی .

**آژفنداك .** [ فَ ] آزفنداك. آفنداك.

**آژگن .** [ ـِ گ ] دری مُشبك که از
پس آن توان دیدن . غلبکن .

**آژن .** [ ژَ ] این کلمه‌درعقیب‌بعض‌اسماء
درآید وبکلمه معنی وصف مفعولی دهد.
چون تیر آژن و شمع آژن . که بمعنی
به تیرآژده و بشمع آژده باشد :
کشف کردارهر کوسر کشید ازطوق‌امرت‌سر
بسان‌خارپشتش کردشست چرخ تیرآژن .
سید ذوالفقار شیروانی .

**آژند .** [ ژَ ] گل یا شفتهٔ‌دیگر که‌میان
دو خشت گسترند پیوستن یکدیگر را .
ملاط . آژند . || گل‌ولای که در ته آبی
نشیند . || ـِکلاَبه .

**آژندن .** [ژَ دَ] ملاط یعنی آژند میان
دوخشت ومانند آن گستردن پیوستن آن
دورا . ||آجیدن. ورجوع به‌آژندن شود.

**آژنده .** [ژَ دَ ]آنکه گل‌میان‌دوخشت
گسترد . || آنکه آجیده و آژده کند .

**آژندیدن .** [ ژَ دَ دَ ] ملات و گل
میان دوخشت یا آجر و سنگ گستردن

(۱) آژده سوهان . قسمت آجیدهٔ آن . (۲) یعنی ازکف وسطح زمین تاتیغ کوه (۳) برآمیختند . ن .
(۴) سوك در این بیت بمعنی مضبوط فرهنگها نیست ومعنی چون سطح و مانند آن میدهد . والله اعلم .

دوسانیدن آن دو را .

**آژندیده .** [ژَ دَ] بملاط کرده .

**آژنگ .** [ژَ] چین . شکن . شکنج . انجوغ . نورد . ترنجیدگی . که براندام افتد ازخشم یا پیری و یا بیماری :

بماندستم چون فنگ در این خانه و دلتنگ[۱]
زسرماشده چون نیل سرو روی پر آژنگ .
حکاک .

دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی پرز کین و پر آژنگ چهر . فردوسی.

چو کاوس دژخیم دیگر نیا
پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا . فردوسی.

تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار
بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی.

بگفت این وبیرون شد از پیش اوی
پرازخشم جان وپر آژنگ روی. فردوسی.

زگرگان بیامد سوی راه بست
پر آژنگ رخسار و ناتندرست. فردوسی.

پر آژنگ شد روی پور پشنگ
زگفتار اغریرث آمدش ننگ . فردوسی.

بنزدیك شیروی رفت آندو مرد
پر آژنگ رخسار ودل پرزدرد . فردوسی.

رخ شاه ایران پر آژنگ شد
وزآن کاردشمن دلش تنگ شد . فردوسی.

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پر آژنگ ودل پرشکن. فردوسی.

نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر. فردوسی.

بیامد نهم روز بوزرجمهر
پرازآرزو دل پر آژنگ چهر . فردوسی.

یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پر آژنگ رخ لب پرازبادسرد . فردوسی.

زپاسخ پر آژنگ شد روی شاه
چنین گفت کو دور ماند زراه . فردوسی.

برفتند یکسر پر آژنگ چهر
بیامد برشاه بوزرجمهر . فردوسی.

بزرگواری و کردار او و بخشش او
زروی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی.

آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فزعش
روی لشکر کش خوارزم درآورد آژنگ.
فرخی .

ترا چشم درد است و من آفتابم
از یرا زمن رخ پر آژنگ وچینی. ناصرخسرو.

زی تو آید عدو چو نصرت یافت
کرده دل تنگ وروی پر آژنگ. ناصرخسرو.

چون چشم ترکان ودل بخیلان تنگ است
وچون روی کریمان بی آژنگ. مقامات حمیدی.

پر آژنگ رخ داد پاسخ تورگ
که گر کوچکم هست کارم بزرگ . اسدی.

رخ شاه از انده پر آژنگ شد
ز کرده پشیمان و دلتنگ شد . اسدی.

ای زمین گوهر، شد روی من از آتش دل
همچو آبی که بر او بادوزد از آژنگ. سنائی.

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند این شباب فرخت . مولوی .

آندم که بدم جوان و مویم شبه رنگ
صد حور بدی بدامنم در زده چنگ
اکنون که شدم پیر و برخ پر آژنگ
ازمن زن وفرزند همی دارد ننگ . ازرقی.

|| گره . خم :

ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ
رخش بی رنگ وپیشانی پر آژنگ .
ویس ورامین .

چندین آژنگ نامیدی(۲) را در پیشانی مه آرید (۳) آن چوب خشک اگر آژنگ نامیدیها پرده بر پرده بر پوست او افتاده است اما چون فصل بهارمی آید تازگیش میدهیم. کتاب المعارف بهاء الدین والد مولوی . آژنگ در ابرو آوردن ، چین با برو افکندن ، شکن درابرو آوردن (زمخشری.) خم با برو آوردن . || انقباض. گرفتگی :

چنین گفت با مادر اسفندیار
که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی
چو گوئی سخن باز یابی بکوی ...
پر آژنگ و تشویر شد مادرش
زگفتن پشیمانی آمد برش . فردوسی.

|| کیس که در جامه افتد . || موج خرد که در آب پدید آید . در بعض فرهنگها به آژنگ معنی نگارخانهٔ مانی داده اند و بیت ذیل را مثال آورده‌اند :

ز بس جادوئیها و فرهنگ او
بدو بگرویدند و آژنگ او . ولی کلمهٔ بیت ظاهراً مخفف ارژنگ وار تنگ باشد .

**آژنگ چهر .** [ژَ چِ] لقب رادبرزین:

همان نیز چون قارن و برزمهر
دگر رادبرزین آژنگ چهر . فردوسی .

**آژنگ گرفتن .** [ژَ گِ رِ تَ] چین، شکن ، شکنج ، گره ، انجوغ ، پیدا کردن . ترنجیدن . نورد پیدا کردن . منقبض شدن . متشنج گشتن . تقلص .

**آژنگ ناك .** [ژَ] شکن ، شکنج ، چین ، نورد ، گره ، انجوغ دار ، ترنجیده چین خورده . کیس . || مواج . || منقبض . گرفته .

**آژنگ ناکی .** [ژَ] صفت وچگونگی آژنگ ناك . شکن، شکنج، چین، نورد، انجوغ، گرفتگی. چین خوردگی. || انقباض. || تشنج . || کیسی .

**آژور .** در بعض فرهنگها بمعنی آزُور ضبط کرده اند و بیت انوری را که در فرهنگها برای آزور نیز شاهد آمده مثال آورده‌اند. و ظاهراً تصحیف آزور باشد.

**آژوغ .** آزُغ . آَزغ .

**آژیانه .** [نَ] فرش زمین ازمرمر و گچ کرده . || فرش زمین ازسنگ وخشت پخته:

برای زینت درگاه عالیت
زمهر وماه کردند آژیانه . عمید لوبکی .

**آژیخ .** در بعض فرهنگها باین کلمه معنی رمص یعنی آب خشك و سطبر شده کنج چشم داده اند که امروز قی ودر گیلان کَند گویند وبیت ذیل راشاهد آورده‌اند:

همواره پر آژیخ است آن چشم فژاگن
گوئی که دوبوم آنجا بر،خانه گرفته‌است.
عمارهٔ مروزی . لکن ظاهراً چنین کلمهٔ درفارسی نباشد وازغلط خواندن بیت عمارهٔ ساخته شده‌است. شعر عماره درفرهنگ اسدی خطی کهنی ، همواره پراز پیخ است . . . ضبط شده و برای پیخ مثال آمده است و حق نیز همانست چه پیخال نیز بهمین معنی یامنسوب به پیخ درلغت فارسی هست. و دربعض فرهنگهای نو برای آزیخ بیتی از طیان نیز بتأیید شاهد میگذرانند که ظاهراً مصنوع و مجعول است . و پیخ و پیخال بمعنی مطلق چرك و شوخ وفضول است نه رَمص . (٤)

**آژیدن .** [ دَ] آژدن . آجیدن .

**آژیده .** [دَ] آژده . آجیده . آجده . نکنده کرده :

ملاف با قلمی ای لباس آژیده
بروی کار چوافتاد بخیه‌ات یکسر.
نظام قاری .

**آژی ده آك .** [ دَه ] ( از آژی ، مار و ده بمعنی عشره و آك ظاهراً بمعنی اسپ) آزی ده آك . ضحاك . و رجوع به آك و بیور اسب شود .

**آژیر .** محتذر . حَذِر . برحذر . محتاط. بپرهیز . آژیرتر ، احذر :

کنون باید آژیر بودن زشیر
که درمهرگان بچه دارند زیر . فردوسی.

ز دشمن ز نخجیر آژیرتر
بردوست پیوسته چون تیرو پر . فردوسی .

که برگشت از اینگونه افراسیاب
همانا بجنگ تو دارد شتاب

(۱) بماندستم دلتنگ بخانه درچون خنگ . ن .   (۲) نالامیدی .   (۳) میارند .   (٤) بیت منسوب بطیان این است : شده گه دماغ ازبخار دهان رخش زیر آژیخ چشمش نهان . از شعوری .

سپه را بیارای و آژیر باش
شب وروز با ترکش وتیر باش . فردوسی.
پراندیشه شد نامجوی از تباك
دلش گشت از آن پیر پرترس و باك
براه اندر از پیر آژیر بود
که با او سپاهی جهانگیر بود . فردوسی .
زبدخواه روز وشب آژیر بود [ افراسیاب پس از شکست و تنها گریختن بکوه ]
بهرجای خوردنش نخجیر بود . فردوسی .
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ
نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ . فردوسی.
برستم بفرمودکاژیر باش
شب و روز با مغفر وتیر باش . فردوسی .
|| قوّت . توان . توانائی :
چراگاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود (کذا)
به پستان چنین خشك شد شیر اوی
دگر گونه شدرنگ(۱) و آژیراوی .
فردوسی .
بر زادفرخ یکی پیر بود
که درکار کردن پر آژیر بود . فردوسی .
|| قوی . توانا :
گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
دل و مغز ورایت جهانگیرتر . فردوسی .
چوآژیر باشی زدشمن برای
بداندیش‌را دل بر آید زجای . فردوسی .
|| غلبه . || بانگ . || بعض فرهنگها باین کلمه معنی آماده وحاضر و آگاه وزیرك و ذکی و دانا و هشیار ، بهوش وهوشمند و تیز فهم داده‌اند و ظاهراً در معنی این کلمه دربعض شواهد مذکورهٔ فوق باشتباه افتاده‌اند . ونیز آژیررا بمعنی‌پرهیز کاری آورده وبیت اسدی : سراسر همه دشت. . . را مثال‌قرارداده‌اند وبی‌شبهه‌بدین‌معنی‌نیست و بعضی به معنی ژی و آبگیر وگوی که در آن آب جمع شده گفته اند و بیت منوچهری‌را شاهد گذرانیده‌اند :
شیر دهدشان بپای مادر آژیر . . .
و آن نیز بی‌شك غلط است .
|| در ابیات ذیل معنی کلمه بر نگارنده مجهول است :
ازار از یکی چرم نخجیر بود
گیا خوردن وپوشش آژیر بود.فردوسی.
سراسر همه دشت نخجیر بود
گیا خوردن و پوشش آژیربود . اسدی.
زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن . فردوسی .
یکی نغز پولاد زنجیر داشت [اسفندیار]
نهان کرده از جادو آژیر داشت
بینداخت زنجیر در گردنش
بدانسان که نیرو ببرد از تنش . فردوسی .
و صاحب صحاح‌الفرس پرهیزکار را یکی از معانی کلمه قرار داده و بیت ذیل را شاهد گذرانیده است :
ترا نخوانم جز کافرو ستمگر از آنك
ببد نمودن من کرده‌کار آژیری . دقیقی .
ودرین بیت معنی مجرّب و آزموده یاذکی و هشیارانسب مینماید .
|| به آژیر . با مهارت . باستادی . بدقت . بأحتیاط :
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هردو ز زرسرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور وگلاب خوش و لولو
وانگاه بکی زرگرك زیرك جادو
بآژیربهم باز نهاده‌لب هردو
رویش‌بسرسوزن‌تیزآژده ۹ وار.منوچهری.
|| ساعی . کوشا . مُجدّ . جاد :
رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
مادر این بچککان‌را ندهد شیر همی
نه بپروردنشان باشد بآژیر همی
نه رهاشان کندازحلقهٔ زنجیرهمی.منوچهری.
شیر دهدشان بپای مادرباژیر
کودك‌دیدی کجابپای‌خورد شیر.منوچهری.

**آژیراك .** بانك وفریاد از آدمی وستور.

**آژیرنده .** [ رَ دَ ] آگاهاننده .

**آژیریدن .** [ دَ ] هشیار کردن . || بانك زدن. خروشیدن. || آگاهانیدن.خبردار کردن. خبردار گفتن .اعلام. اعلان .|| مهیا ساختن.

**آژیریده.** [دَ] آگاه کرده. || مهیاشده.

**آژینه .** [ نَ ] آهنی باشد چون کلندی با دندانه‌های درشت ودستهٔ‌چوبین که سنگ آسیا را از درون سوی بدان نقر کنند تا دانه بهتر خرد کنند . آسیا زَنه . آس افزون . آس افژون . مِنقار . مِکوس . میقعه . بِرطیل . آسیا آژن .

**آس .** دو سنگ گرد و پخ بر هم نهاده و زبرین را در میان میلی آهنین وجزان از سوراخ میان زبرین درگذشته و سنك زبرین‌بقوت دست‌آدمی یاستوریا بادیاآب و بخار و برق گردد و حبوب و جز آنرا خرد یاآرد سازد . آنچه را بدست گردد، دست‌آس و آسدست . و آنچه را با آب گردد آب آس یا آسیاب یا آسیا وعرب طاحونه‌وناعوروآنچه را بباد گردد بادآس وآسیاچرخ وآس باد و رحی‌الریح نامند وآس بستور گردنده ونیز آس بزرگ‌را خراس وستور آس گویند و آس با شتر گردنده را عرب طحانه وطحون گوید . (السامی فی‌الاسامی ) و آس که بگاو گردد آنرا گاو آس ودولاب‌وعرب‌منجنین ومنجنون وعربه و دالیه گوید . رحی. طاحونه. رحا . طاحون . طحانه . مطحنه.
قدر سرمه بزرگتر باشد
هرچه‌اش آس خردتر ساید . خاقانی .
دامن بخت تو پاك از گرد آس آسمان
وزجفای آسمان‌خصم‌توسر گردان‌چوآس.
انوری .
در تو ای گنبد امیدوهراس
گردش آس هست وگونهٔ آس
سبزوخرم چوآسی اندرچشم
باز برفرق تیز گرد چوآس . مسعودسعد.
عمرت ازآس آسمان سوده
تو دمی زوبجان نیاسوده . سنائی .
|| اشتر که موی‌او ریخته بود. اَنبرَه َ.
|| آس شدن . نرم ، خُرد ،آسیائی، شدن. مطحون ، طحین ، مُطحن گردیدن . آس کردن ، نرم وخرد کردن . آسیا کردن :
دندانهای پیشین‌را سر‌تیزاست تاطعام‌ُببرد ودیگران را سرپهن‌است تاطعام‌آس کند. کیمیای سعادت .
دوستا جای بین ومردشناس
شد نخواهم بآسای توآس . لبیبی .
تا دل من آس شد درآسیای عشق او
هست‌پنداری‌غبارآسیا [بر]سرمرا . لبیبی. بنقل فرهنگ‌اسدی.
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه .کسائی.
آس کردن ،آرد کردن. آس شدن،آس گردیدن . آس گشتن . آرد شدن :
آسمان آسیای گردانست
آسمان آسمان کند هزمان . کسائی .
همی نثار کند ابر شامگاهی دُر
همی‌عبیر کند بادبامدادی‌آس. منوچهری.
رفیقا جام می‌بر یاد من خور
که زیر آسیای غم شدم آس. سنائی .
چو دانه دیدی اندر خوشه رسته
ببین هم گشته زیرآسیاآس . سنائی .
عشق اگر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن . انوری .
موافقانرا بأست نمالد ونه عجب
درآسیای فلك سنبله نگردد آس.
حسن‌غزنوی . گفت نه، آس کن‌تا آردشود آس کرد تا آرد شد . تفسیر ابوالفتوح .
من بپای خود این خطا کردم
تا بدستاس‌رنج گشتم آس . مختاری .

(۱) رنگ نیز بمعنی قوت وتوانائی است

**آس .** (ع) حیوانی که پوست و موئی نرم دارد واز آن پوستین کنند ونوك دم آن سیاه است . قاقم . || فنك . زمخشری .فنه. زمخشری . فرسان . زمخشری .

**آس .** قسمی بازی و قمار با اوراقی مخصوص که شکل خال و شاه و بی بی و سرباز و لکات بر آن است . || تك خال . ورق قمار که یك خال بر آن باشد . || چهارشاهش بچهار آس خوردن ، بقویتر از خودی مصادف شدن . بحیله وچارهٔ رساتر ازچارهٔ خود دچار گشتن .

**آس .** نام قومی از ایرانیان ساکن قفقاز مرکزی . زبان این مردم لهجهٔ از فارسی است وایشانرا ایرُن و اِس وُاِست (۱) نیز نامند . وآنان مردمی قوی با مویهای خرمائی وچشمهای آسمانگونه باشند ودر قدیم پادشاهی ومملکتی بهمین نام داشته‌اند عدهٔ کنونی آنان نزدیك ۲۰۰ هزار تن است . ونسبت بدان آسی وجمع آن آسیان است . ورجوع بآسیان و آزادو آزاده‌شود. || نام قریهٔ از فارس. || نام شهری در دشت قبچاق . || نام مرکز بلوك دیکلهٔ قراجه‌داغ آذربایجان .

**آس .** (ع) اندوهگین . آسی .

**آس .** (ع) از سریانی ( آسا ) مورد . رَند. اِسمار. مُرد . مرت . عمار.فیطس. مرسین . و آن درختی است بلندتر ازانار برگش ریزه‌تر ازبرگ انارومایل باستداره، تخمش سیاه وخزان نمیکند و گل وبرگ آن معطر است .

تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون
آسمان آس رنگ ازرنگ او گرددخلنگ.
منوچهری .

ماه دوهفته ندارد قدو چشم و رخ و زلف
عرعرونرگس سیرآب گل سوری وآس. سوزنی.

درتو ای گنبد امید و هراس
گردش آس هست وگونه آس
سبز وخرم چوآسی اندر چشم
بازبرفرق تیز گرد چوآس . مسعود سعد.

و میوه آنرا حب‌الآس و فطس و تخم مورد گویند. || قبر .||صاحب . یار. || بقیهٔ عسل آمیخته بموم درزنبورخانه. || خاکستری که ازآتش برجای‌مانده باشد دردیگدان . باقی خاکستر درمیان دیگ‌پایه . ربنجنی. || نشانه‌ها وعلائم عمارت وآبادی .هرنشانی خفی . || آس برّی . مورداسپرم . مُرداسفرم. خیزران بلدی. قف وانظر . مورد رومی. مورد صحرائی .

**آس .** (بزبان هندوسنانی) تیرانداز ماهر. فرهنگ شعوری :

تیغ رای تو خودسپر نکند
گرچه چرخ فلك شود پر آس . مسعود سعد.

|| کمان تیراندازان . || امید .

**آسا .** گشاده‌شدن طبیعی دهان آدمی است بصورتی خاص ازغلبهٔ خواب یاملال ویاشراب زدگی و یا پارهٔ بیماریها . پاسك . باسك. دهان‌دره . دهن‌دره. دهن‌در.خمیازه.بیاستو. هاك . خامیازه. فاژ.فاژه .خامیاز . تُوباء . تثاوُب .آهنیابه : وازاین گفته‌اند که عطسهٔ بر وقت سخن ، گوای باشد براستی ، که اندر خبر است کـه عطسه از فرشته است و آسا کشیدن ازشیطان . کیمیای سعادت.

چنان نمود بما دوش ماه نودیدار
چو یارمن که کندگاه خواب خوش آسا .
بهرامی .

و فعل آن کردن و کشیدن است .
|| زیور . زیب . آرایش . زینت :

بامید قبولت بکر فکرم
چو بهر یوسف مصری زلیخا
بانواع نفایس خویشتن را
بسان نوعروسی کرده آسا . عسجدی .

|| وقار . ثبات . تمکین . آهستگی :

پیوسته همی شتاب و تمکین
ای شاه که طاعتت بود فرض
از عزم تو چرخ میکند وام
زآسای تو میکند زمین‌قرض . ملقابادی.

زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر
کبر بیرون کند آسای تو ازطبع پلنگ .
مختاری .

سرو اگر باقد رعنای توهم بالاستی
کی چنان مطبوع وخوش‌اندام وبا آساستی.
ابن‌یمین. || بآسا بطوریکه باب است. بقسمی که معمول ورسم است . (آلامُد).بآندام:

ببین که صنعت استاد رستهٔ کرمش
چگونه دوخت بآساقبای تربیتم.ابن‌یمین.(۲)

||طرز،روش، قاعده ، قانون. برهان‌قاطع .
|| هیبت وصلابت . برهان‌قاطع .

**آسا.** آسا . ادات تشبیه است.مثل.مانند. گون . گونه . شبه. وار . سان.سا.نظیر. شکل. صفت: آسمان آسا. بحر آسا. پادشاه آسا. پیل آسا. ترك آسا. خاقانی آسا.خورآسا.دلیرآسا.دودآسا.راهب آسا.رعدآسا. زمین آسا. ساسیاآسا.شیرآسا.عندلیب آسا. فلك آسا. مریدآسا. مهرآسا . یهودآسا :

بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن
بگرد گردهمه هندپادشاه آسا. مسعودسعد.

بزم خوب تو جنةالماوی
مثل ساقی تو حورآسا . خفاف .

از کس وناکس ببر خاقانی آسا درجهان
هیچ صاحب دردرا صاحب دوائی برنخاست.
خاقانی .

جان بکف برنه و دلیرآسا
قصد این راه کن دراوماسا . سنائی .

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من .
خاقانی .

فلك کج روتراست از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا . خاقانی .

عزم و حزمش به جنبش و بسکون
آسمان باشد وزمین آسا . ابوالفرج‌رونی.

دربدی و گدی توئی منحوس
ساستاسا و ساسیا آسا . فرالاوی .

عدوی او شود روباه بددل
چوشیرآسا خرامد او بمیدان[۳]. شهید.

|| برآسای ، مانند . بمنزلهٔ :

ورا[پیروزخسرورا]خواندی‌هرزمان‌اردشیر
که گوینده مردی بد و یادگیر
برآسای دستور بودی ورا
همان نیز گنجور بودی ورا . فردوسی .

**آسا .** مخفف آسای . آسایش دهنده . آسایش گیرنده : تن آسا.جان آسا.دل آسا. روان آسا . کم آسا :

کم آسا و دمساز و هنجارجوی
سبکیاب و آسان رو و تیزپوی. اسدی .
درصفت اسب.

|| آراینده یا آسایش‌دهنده :

درگه کین معرکه آرای رزم
در دم عیش انجمن آسای بزم. کاتبی [٤].

**آسائیدن .** [ دَ ] رجوع به آساییدن، شود .

**آس آب .** آسیای آبی .

**آساب .** (ع) جِ ، اسب.مویهای برمکان و عانه یا موی شرم اندام .

**آساد .** (ع) جِ ، آسَد .

**آسارا .** نام محلی درراه طهران به‌چالوس میان ری زمین وکیاسر . در (۸۳۳۰۰) گزی طهران .

**آساره .** [رَ]حساب. وظاهراً این‌صورت

---

(۱) Irons. Esses . Ossettes . (۲) در فرهنگها معنی هیبت و صلابت وقاعده و روش نیز باین کلمه داده اند بتناسب پارهٔ از شواهد فوق لکن صواب نیست . (۳) بدخواه تو. . . چوشیرآساتوبخرامی . . . ن (٤) کلمهٔ آسا وآسای گاهی امراست ازآسایش :

تو فردا برآسای تا من سپاه — بیارم زایرانیان کینه خواه . فردوسی .
اسب چه‌طاقت تودارد زین برمه نه — تخت چه‌درخور توباشد برچرخ آسا . رضی‌الدین نیشابوری .
بکش از راه جستجویش پا — از تك وپوی یکزمان آسا . رکن‌الدین بکرانی .

تصحیف آمار و آماره است .

**آساس .** (ع) ج ، اسس . بنیادها .

**آسال .** (ع) نشانها . آثار . علامات . اخلاق . و این کلمه جمعی است بی‌مفرد .

**آسال .** بنیان . پایه . جهانگیری. برهان قاطع . شعوری. انجمن آرا . برهان‌جامع. و بعض فرهنگهای هندوستانی :

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است آسال کن .

ابوشکور . بنقل جهانگیری و فرهنگهای بعد از او . این کلمه پیش از جهانگیری در فرهنگی دیده نمیشود مثلا در اسدی و سروری نیست و نیز در لغات قدیمهٔ عربی مترجم به فارسی مثل مقدمة الادب زمخشری والسامی فی‌الاسامی ودستوراللغهٔ ادیب نطنزی ومهذب‌الاسماء و تاج‌المصادر زوزنی ومؤیدالفضلاء قاضی محمددهار ونظایر آن باین کلمه در هیچ یك از مظان آن تصادف نمیشود . مصراع ثانی بیت فوق ابوشکور درفرهنگ اسدی‌پاول‌هورن‌بدین صورت است : زن جاف جاف است آسان فکن و نسخه بدلی‌هم دارد بدین شکل : زن جاف است بل کم ز زن . و در نسخهٔ اسدی‌نفیس ونسبةً صحیحی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ هجری‌قمری‌ست ضبط مصراع این است : زن‌جاف جاف است وآسان فکن . کلمهٔ آسال کن که ظاهراً مبتدع و مخترع آن‌صاحب فرهنگ جهانگیری‌ست از ایهام و ابهام و بعید و قلیل الاستعمال بودن کلمهٔ آسان فکن نشأت کرده . یعنی‌برای فهم بیت ابوشکور کلمهٔ آسال را ساخته ومعنی مصنوعی نیزبدان داده‌اند . چنانکه نسخه بدل اسدی پاول‌هورن نیزبهمین علت پیدا شده است . آسان فکن چنانکه در جای خود خواهدآمد شبیه‌کلمهٔ سست هل بیت ذیل منجیك است :

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره گرد ولتره ملازه .

ومعنی زنی آسان فکن یاسست هل ، زنی زود تن در دهنده و غیر آبیّه است مقابل منعه ، متمنعه ، آبیّه و متأبیّه .

**آسام .** مقلوب آماس. انجمن آرای ناصری. و ظاهراً آسام اصل سام است نه مقلوب آماس : السرسام فارسیهٌ ، السرهوالراس والسام هوالورم. البرسام. البر، هوالصدر والسام هوالورم . [1] ودر فارسی حذف آ درکلمات مصدرهٔ بدان بسیار باشدرجوع به (آ) ، شود .

**آسان .** خوار . سهل . هَین . یَسیر . آهون . مُیسر . میسور . مقابل دشوار . سخت . صعب . دشخوار . مشکل . نض :
هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد . ابوالفضل‌بیهقی .چون آسان گرفته آید آسان گردد . ابوالفضل بیهقی . گفت ترا دشوار باشد دویدن از پس من بر نشین تاترا آسان ترباشد. تاریخ‌سیستان. و مر دهقانان و کشاورزان را بدین وقت ( درسرطان ) حق بیت‌المال دادن آسان بود . نوروزنامه . بدو ( بمرجع ) باید پیوست. . . آنگاه . . . انابت مفیدنباشد نه راه بارگشتن مهیا . . . ونه طریق توبت آسان .کلیله ودمنه . کسب ازجائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشدآسان دست دهد .کلیه و دمنه . تابرخوانندگان استفادت‌و اقتباس‌آسانتر باشد .کلیله‌ودمنه.

بدان آنگهی زال اندیشه کرد
وزاندیشه آسانترش گشت درد. فردوسی.

ندیدم جهاندار بخشندهٔ
بگاه و کیان بر درخشندهٔ
همی این سخن بردل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود
همیداشتم تا کی آید پدید
جوادی که‌جودش نخواهد کلید . فردوسی.

کنون چاره این دام را چون کنم
که آسان سراز بند بیرون کنم. فردوسی.

ور این رنج آسان کنم بردلم
از اندیشهٔ شاه دل بگسلم . فردوسی .

گر ایدونکه بامن توپیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی . فردوسی .

بزد[کاموی]نیزه‌و بر گرفتش[الوارا]ززین
بینداخت آسان بروی زمین . فردوسی .

برآویخت[پولادوند]باطوس‌چون‌پیل‌مست
کمندی بیازو عمودی بدست
کمربند بگرفت‌او ( طوس را ) را ززین
برآورد آسان وزد برزمین . فردوسی .

زدانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما برد راز . فردوسی .

همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
که آسان‌شودمرتراکارجنگ . فردوسی.

کند [خدا] برتوآسان همه کار سخت
ازوئی دل افروز و پیروزبخت . فردوسی.

اگر سعد با تاج شاهان بدی
مرا رزم و بزم وی آسان بدی.فردوسی.

همی پیلتن را بخواهی شکست
هماناکت آسان نیاید بدست . فردوسی .

کشتی حسنات وثمراتش بدرودی
دشوار توآسان شدو آسان تو دشوار.
منوچهری .

این چنین آسان فرزند نزاد است کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی .
منوچهری .

میان عالم علوی وسفلی
باستادن نه کاری‌هست آسان . ناصرخسرو .

اگر سهلست وآسان برتو برمن
کشیدن باروپالان نیست آسان .
ناصر خسرو .

خیزم بفضل ورحمت یزدان حق
دشوار دهر بردلم آسان کنم . ناصرخسرو.

گرچه صعبست عمل ، از قبل بوی بهشت
جمله آسان شودای پور پدربر توصعاب .
ناصر خسرو .

نیست دشوار جهان بدتر ازآسانش
چون همی بگذرد آسانش و دشوارش .
ناصر خسرو .

بترس سخت زسختی چوکار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسانرا .
ناصر خسرو .

غمی نیست کان دل هراسان کند
که آنرا نه خرسندی آسان کند . اسدی.

بهو گفت با بسته دشمن به پیش
سخن گفتن آسان بود کم‌و بیش . اسدی .

هر روز بمیر صد ره وزنده بباش
کاسان نبود ترا بیکبار بمرد . عطار .

هرکرا در عقل نقصان اوفتاد
کار او فی‌الجمله آسان اوفتاد . عطار .

بآسان بر نمیگیرم دل از لعل لبت‌آری
مگس آسان بشهد افتد ولی‌دشواربرخیزد.
جمالای شیرازی . || بی تعب . بی رنج :

تو رنجی وآسان دگر کس خورد
سوی گورو تابوت تو ننگرد . فردوسی.

یکی چیز گردآرد ازهردری
کشد رنج‌وآسان خوردیگری. فردوسی.

|| آسان داشتن . استسهال . تهوین .
|| آسان شدن . تیسر ( دهار ) هون.(ادیب نطنزی) (زوزنی) یُسر . تسهل .تساهل . استیسار.|| آسان‌فراگرفتن.[فَ گ رِ تَ] و آسان گرفتن. [ گ ِ رِ تَ ] تجوز. تساهل. سهل‌انگاشتن . مساهله . مسامحه . سهل‌انگاری کردن . استیسار . ترخص . (دهار). بچیزی نداشتن . خوار شمردن . خرد پنداشتن . اهمیت ندادن :

کمان دار دل را زبانت چو تیر
توواین داستان من‌آسان مگیر. فردوسی .

زبغداد راه خراسان گرفت
همه رنجها بردل آسان گرفت . فردوسی.

چنین کارها بردل آسان مگیر
یکی رای زن با خردمند پیر . فردوسی.

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان‌فرا گرفتم‌درخرمن اوفتادی.سعدی.

چنین گفت پس کای گرامی دبیر
توکاری‌چنین بردل آسان مگیر .فردوسی.

(۱) وازهری گوید سام بمعنی مرگ است.

چنین گفت پس شاه با اردشیر
که کارجهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه. فردوسی.
آسان فرا گرفتن با یکدیگر، تسامح. (زوزنی)
آسان فرا گرفتن با کسی، میاسره. (زوزنی)
آسان فرا گرفتن در معامله، اغماض. تغمیض
آسان فا کرفتن و فرا گرفتن چیزی را. ترخص. (زوزنی) || آسان کردن. تسمیح. تسهیل (دهار) تیسیر. (زوزنی). تسریح. تهوین. (مجمل اللغة). تخفیف. || مُرفَه. خوش:
چو دانش تنش را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود. فردوسی.
همه شبهای دیگر آسان باش. نظامی.
**امثال**. آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.
آسان گذران کارجهان گذرانرا.
آسان گردد بر آنچه همت بستی.
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق.
ظهیر فاریابی. بنظاره بر، جنگ آسان بود. اسدی.
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود.
عنصری.
مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود.
هرچه آسان یافتی آسان دهی. مولوی.
|| آئین و آسان آئین و سان:
که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک
بگویند و از کس ندارند باک
همه برسر کار و سامان خویش. بجویند آئین
[و] آسان خویش. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.

**آسان**. (ع) ج، آسن. شمائل اخلاق || ج، اُسن بقیهٔ پیه. رشته‌های رسن و دوال.

**آسان**. در بعض فرهنگها بمعنی بنیان آمده است چنانکه آسال را نیز بهمین معنی آورده‌اند و آن اشتباهی است که ازغلط خواندن بیت ابوشکور دست داده‌است: رجوع به آسال و آسان فکن شود.

**آسان فکن**. [ف ک] کازو دتن در دهد. که منعی پیش نیارد. زودهِل. سست هِل. زنی آسان فکن. غیر آبیه. غیر منعه:
ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است آسان فکن. ابوشکور.
بنقل فرهنگ اسدی و فرهنگ شعوری[1] رجوع به سست هِل و به آسال، و آسان شود.

**آسان کار**. رفیق. سهل الجانب. هش المکسر.

**آسان کاری**. مواسات. سهولت جانب. رفق. مساهلت. مدارات.

**آسان گذار**. [گ ُ] سمح.
رفیقی نیک یار از لشکری به
دلی آسان گذار از کشوری به. ویس و رامین.
|| سهل انگار. مسامح. سهل.

**آسان گذاری**. [گ ُ] سماحت. مسامحه. تسامح. مسامحت. مساهله. اغماض:
بآسان گذاری دمی میشمار
که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.

**آسان گوار**. [گ َ] سریع الهضم. سریع الانهضام.

**آسان گواری**. [گ َ] چگونگی آسان گوار.

**آسان گیر**. سهل انگار. مداهن.

**آسان گیری**. سهل انگاری. مداهنه.

**آسانی**. (ازپهلوی آزانیه). استراحت. آسایش. آشتی. صلح.) یُسر. سهولت. خواری. کسه. خلاف دشواری، دشخواری، سختی و صعوبت: ایزد تعالی... مدت ملوك طوایف بپایان آورده بود تا اردشیر را آن بدان آسانی برفت. ابوالفضل بیهقی. چون خداوند متعال... بدان آسانی تخت ملك بما داد اختیار آنستکه عذر گناهکاران بپذیریم. ابوالفضل بیهقی. سوی پسر کاکو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. بیهقی. آسانی دادن. شفا. (دهار).
آنچه بارنج یافتیش بدل
تو بآسانی ازگزافه مدیش. رودکی.
بیرون کندت خدای از او گرچه
بیرون نشوی توزو بآسانی. ناصرخسرو.
صعب باشد پس هر آسانی
نشنیدی که خار باخرماست. مسعود سعد.
|| خواب. (برهان). || رفاهیت. آسایش. خوشی. کامروائی. کامرانی. استراحت. رفاه. بی رنجی. روَح. لذت. مقابل رنج و گزند: و حمزه اندر تاریخ خویش گفته‌است که نود پادشاه [اردشیر بابکان] بکشت از طوائف و از آن پس با مراد و آسانی بود. مجمل التواریخ.
تو برخویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند... فردوسی.
خداوند کوپال و شمشیر و رنج
خداوند آسانی و تاج و گنج. فردوسی.
نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند. فردوسی.
همی ازشهنشاه ترسانیم
سزا زو بود رنج و آسانیم. فردوسی.
نمانند بکس روز سختی و رنج
نه آسانی و شادمانی و گنج. فردوسی.
نه دشواری ازچیز بر ترمنش
نه آسانی ازاندك اندر بوش. فردوسی.
چو ازپیش بدخواه برداشتش
بآسانی آورد و بگذاشتش. فردوسی.
دلاور چو پرهیز جوید زجفت
بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زبن
نباید شنیدنش ننگ سخن. فردوسی.
اینت خوشی و اینت آسانی
روز صدقه‌است و بخشش و قربان. فرخی.
جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستناوند. طیان.
نخواهم بی تو یارا زندگانی
نه آسانی و کام این جهانی. ویس و رامین.
از امید تو چون من دل بریدم
زنومیدی بآسانی رسیدم. ویس و رامین.
روز بیکاری و شب آسانی
کی رسی درسریر سامانی. سنائی.
|| کاهلی: بیابکش همه رنج و مجوی آسانی
که کار گیتی بی رنج مینگیرد ساز. مسعود سعد.
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی. گلستان.
جای رنج و انده‌است این ای پسر
جای آسانی و شادی دیگر است. ناصرخسرو.
زآسانی نیاید شاد کامی
ز بی رنجی نیاید نیك نامی. ویس و رامین.
|| سر‌ّاء. رخاء. رَغد. رفاه. رغادت. نعمت. نعیم. ناز. یسار:
آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زینهمه شك نیست که دشوار آید.
سعدی. سماحت. نرمی. رفق. آسانی کردن در معامله. اِغماضه.
**امثال**. کاریرا که گرگ بسختی انجام کند روباه بآسانی ازپیش برد، گاهی چاره وحیلت اززور رسیدن مقصود را سودمندتر افتد. هر که زندگی بآسانی کند مرگش نیز بآسانی بود. مرزبان نامه. || یك نه و صدهزار آسانی. پذیرفتن و تعهد امور مایهٔ رنج و تن زدن از کارها مایهٔ بی رنجی باشد:
از تو پرسم غمم خوری گونه
یك نه و صدهزار آسانی. عمادی شهریاری.

**آسانیدن**. [دَ] رجوع به برآسانیدن شود.

**آسای**. رجوع به آسا، شود.

**آسایانیدن**. [دَ] راحت بخشیدن: الإراحه، برآسایانیدن. (زوزنی)

**آسایش**. [یِ] اسم مصدر و مصدر دویم آسودن. راحت. استراحت. آسانی. آسودگی. دعه. وداعَت. خفض عیش. تنعُم. رَوح. مقابل رنج: تارنج کهتری برخویشتن ننهی بآسایش مهتری نرسی. قابوسنامه. بطر آسایش... بدو [بشتر به] راه یافت. کلیله و دمنه.

---

(1). بل کم ززن. ن.

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد . فردوسی .
شما را از آسایش و بزمگاه
بیکسر تهی شد سر از رزمگاه . فردوسی .
کنون برتو برجای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است . فردوسی .
همه جامه برتنش چون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بود . فردوسی .
ای پسر آسایش من رفتن است
زانکه قرارم بدگر مسکن است .
ناصرخسرو .
هرچند که لنبك دهد آسایش بهرام
بهرام بشاهی به ولنبك بسقائی . خاقانی .
بهرآسایش زبان کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن . مولوی .
خدا را بدان بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است . سعدی .
آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است
بادوستان مروت بادشمنان مدارا . حافظ .
هست اگر آسایشی زیرفلك در غفلت است
وای بر آن کس کز این خواب گران برخاسته
است . صائب . || سکون نفس : بآسایش
ونیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاکرای . فردوسی .
|| مایحتاج ، لوازم ، اسباب آسایش :
همه راه پرپوشش و خوردنی
از آسایش بزم و گستردنی . فردوسی .
|| عطالت . تعطل . عطلت . فراغ . فراغت .
کاهلی . غنودن . سبات : غایت نادانی است
... آموختن علم بآسایش . کلیله و دمنه .
تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد
که رسول می آمد تا امروز آسایشی باشد
خوارزمشاه را آنگاه نگریم .
ابوالفضل بیهقی .
چو چندی برآمد براین روزگار
شب و روز آسایش آمد زکار
چنان بد که در کوه چین آنزمان
ددو دام بودی فزون از گمان . فردوسی .
نشاید درنگ اندر این کار هیچ
که خام آید آسایش اندر بسیچ . فردوسی .
دلم بگرفت از این آسوده کاری
که آسایش بود بنیاد خواری . ویس و رامین .
|| سکون . بی جنبشی . آرام .
زیر کبود چرخ بی آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسائی . ناصرخسرو .
|| آسایش دادن ، اراحه . اجمام . || آسایش
کردن . و آسایش گرفتن . استراحت .
اسبات . ارتداع :
تا روز پدید آید و آسایش گیرم
زین علت مکر و وستمکار و زکاره . خسروانی .
|| آسایش جستن . استراحت .

**آسایش جو.** [ ی ] و **آسایش جوی.**
[ ی ] آنکه آسایش طلبد . آنکه فراغت
و کاهلی دوست گیرد .

**آسایش جویی .** [ ی ] چگونگی و
صفت آسایش جوی .

**آسایش خواه .** [ ی خا ] آسایش جوی .

**آسایش خواهی.** [ ی خا ] آسایش جویی .

**آسایش طلب.** [ ی طَ لَ ] آسایش جوی .

**آسایش طلبی.** [ ی طَ لَ ] آسایش جویی .

**آسایشگاه.** [ ی ] جائی که در آن آسایند .
جای استراحت . آرام . آرامگاه .
|| بیت اللطف .

**آسایشگاه.** [ ی ] ساناتوریوم . (فرهنگستان.)

**آسایش گه .** [ ی گَ هْ ] آسایشگاه .

**آساینده .** [ یَ دَ ] آنکه آسودگی
گرفته است .

**آساییدن.** [ دَ ] آرام یافتن . || بازایستادن از کار .

**آس افزون .** [ اَ ] و **آس افزون .**
[ اَ ] آژینه . آسیازنه . آسیاآژن . سنبه .
منقار . مکوس . میقعه . برطیل . نقار . چکوچ .
کبیتك .

**آس باد .** آسیا که بقوت باد گردد :
بادآس . رحی الرّیح . (ربنجنی) . آسیاچرخ .

**آس باز .** آنکه آس بازد بقمار .

**آس بازی .** قمار باآس .

**آسبان .** آسیابان :
هنوز این آس خون گردان از آن است
که آن بی آب دیده آسبان است . نزاری
قهستانی .

**آس برّی .** [ سِ بَ رْ رِ ] مورد بریّ .
مقابل آس بستانی ، مورد اسپرم ، برگ
آن از آس بستانی زردتر و عریض تر و
طرف او تند شبیه بسنان و چوب او
صلب تر و بالای آن کمتر از ذرعی .
ثمرش بغایت سرخ و مستدیر و از وسط
برگ میروید و شاخهای بسیار از یك
اصل بر می آید و آنرا مورد اسپرم و
مُرداسفرم نامند و مردم تنکابن جر خوانند
و در زمستان برگ نمی ریزد و بسیار
قابض است . ( ازتحفه . ) قف و انظر .
مورد رومی . خیزران بلدی . مرد رومی
نیز نامهای دیگر آنست .

**آسپا .** رجوع به آسپادانا ، شود

**آسپاداس.** آستیاژ [ ـ کتز ریاس ] و رجوع به
آستیاژ شود .

**آسپادانا .** نام قدیم اصفهان و این شهر
درزمان اسکندر شهری کوچك بوده است
و آنرا آسپا نیز می گفته اند .

**آسپاس .** یا آسپاس سرحد . نام قریهٔ در
خرّه اقلید فارس میان علی آباد وچمن او
چون وفاصلهٔ آن تا علی آباد سه فرسنگ و نیم
و تا رضا آباد چهار فرسنگ و سه ربع فرسنگ
است .

**آسپست .** [ پَ ] گیاهی که آنرا یونجه
گویند و به بهار بستور خورانند . رطبه .
فِسفسه . فِصفصه . اِسپرس . جلبان الحیه .
سله . (۱)

**آستارا .** نام بندر و مرکز تجارتی بمغرب
خزر بشمال گرگانه رود برخط سرحدی
ایران و روس در ۳۷ هزار گزی جنوب لنکران .
درمصب رودی بهمین نام موقف کشتی های
بازرگانی دارای پست خانه و تلگرافخانه و
مدرسه و بیمارخانه . در (۱۷۳۳۰۰) گزی
طهران و (۲۸۱۰۰۰) گزی تبریز .
پیشتر این بندر جزو تقسیمات ایالت آذربایجان
بود وامروز جزو ولایت گیلان است . این
شهر را رود آستارا بدو بخش میکند بخش
شمالی آستارای روس و جنوبی آستارای
ایران است . و شیلات این بندر و نواحی
آن بسیار مهم و ذیقیمت است . || آستارا
و گرگانرود . یکی از تقسیمات نوزده گانهٔ
رشت . مرکز آن شهر ریگ که آن را
گرگانه رود نیز گویند : و دارای معادن
ذغال سنگ است .

**آستان .** درگاه . درگه . آستانه . وصید .
فِناء . سُدّه . کفش کن . جناب . عتبه . ساحت .
حضرت . کریاس . ( بفارسی ) اُسکفه .
گذرگاه . و آن قسمت پیشین خانه باشد
پیوستهٔ بدر :
چو آن شیر پیکر علامت به بند
کند سجده بر آستانش دو بیکر . ناصرخسرو .
کز ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد . انوری .
برآستان تو غوغای عاشقان نه عجب
که هرکجا شکرستان بود مگس باشد .
حافظ .
از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در این سرا و گشایش در این دراست .
حافظ .
مشو یك زمان غایب از آستانش
که هرکس که غایب شد او هست خایب .
سلمان ساوجی .
از خانهٔ اختیار خصمت
چون پرده برون آستان باد . سیف اسفرنگ .
و آنکه چون آستان فتد در پای
پیش او سربآستان ننهند . مجیر بیلقانی .
راست شو تا برآستان برسی
خاک شو تا برآستان برسی . اوحدی .

(۱) ظاهراً آسپست و اسپرس باکلمهٔ فرانسوی « اسپارست » ازیك اصل است .

سود کس بر زیان او مپسند
فتنه برآستان او مپسند . اوحدی .
|| آستان بوسی . اصطلاحی است در زبان ادب و احترام مترادف تشرف و بخدمت رسیدن . یعنی نزدبزرگی رفتن . || آستان بوس . آستان بوسی :
پادشاها همه شاهان که بخواب آمده اند
آستان بوس تو در خواب تمنا کردند .
امیرخسرودهلوی. || ستان . برپشت خفته :
درتنگنای بیضه ز تأثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد .
سلمان ساوجی .

**آستانه.** [نَ] آستان.حضرت.جناب. عتبه. ساحت . وصید . فناء . درگاه . کریاس . سُدّه . گذرگاه . کفش کن . آستانه :
بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین وزرّین بالکانه . رودکی .
پیاده برفتند تا پیش اوی
بدان آستانه نهادند روی . دقیقی .
اگر بخواهم خانی کنم زچشم ورخم
بناش زرّ وزمرّدش آستانه کنم . خسروی.
بد آن بدکز این بد بهانه منم
سخن را نخست آستانه منم . فردوسی .
آستانه و صدر درمعنی کجاست
ماومن کوآنطرف کان یارماست . مولوی .
درخانهٔ دین چونکه در نیائی
استاده چه مانی برآستانه . ناصرخسرو.
اگر ملازم خاك درکسی باشی
چوآستانه ندیم خسبت باید بود. ابن یمین .
برعالم دین عالی آسمان شد
برخانهٔ حق محکم آستانه . ناصر خسرو .
ز کویش ای دل پر درد پای باز مکش
وگرچه دانم کاین بادیه بپای تو نیست
برآستانه سردرد بر زمین میزن
که پیشگاه سریر جلال جای تو نیست .
از مرصادالعباد .
همت ز آستانه فقراست ملك جو
آری هوا زکیسهٔ دریا بود سقا . خاقانی .
آسمان بلند رتبت را
رتبت قدرت آستانه کند . مسعود سعد .
گر آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان مبرکه یهودی شریف خواهد شد .
سعدی .
دوسال شدکه براین فرخ آستانه مرا
شده است دست تفکر بزیر روی ستون .
ظهیرفاریابی .
مرا مبشر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه .
ظهیرفاریابی .
برآستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او . حافظ .
و توسعاً قسمت فوقانی در را که بمحاذات آستانه است نیز آستانه گویند و بنایان آنرا نعل درگاه خوانند و عرب اُسکفه نامد . || دراصطلاح نجاران ، چوب زیرین چارچوب ( در دَر ) . اُسکفه . || مجازاً ، مقدمه . وسیله :
سفر مرّبی مرد است و آستانهٔ جاه
سفرخزانهٔ مال است واوستادهنر . انوری .
|| آستانه . آستانهٔ قدس ، آستانهٔ قدس رضوی . مشهد حضرت رضا علیه السلام . || مشهد حضرت عبدالعظیم || اسلامبول . || مجازا ، بارگاه ملوك .

**آستانه .** [نَ] نام محلی در راه لاهیجان و رشت میان باز گوراب و گورکا ، در ۵۶۱۴۰۰ گزی طهران مشهد سیّدجلال الدین اشرف ابن موسی الکاظم. || نام قریهٔ بدامغان دارای معدن ذغال سنگ .

**آستانی.** منسوب بآستان. || آستانی بودن، مجازاً ، فروتنی نمودن .
سری چون نقش پای دوست باافتادگان دارم
از آن برآسمانی برگزیدم آستانیرا .
طالب آملی .

**آستر .** [تَ] لای و تاه زیرین جامه و جز آن . زیره . بطانه . مقابل اَبرَه . رویه ، ظهاره ، وروی :
عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی وفر
جامهٔ کان ابره ازمشك است وز آتش آستر.
عنصری .
نار ماند بیکی سُفر کُك دیبا
آستردیبهٔ زرد ابرهٔ آن حمرا. منوچهری.
برجامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی جز درقران دگر نیست.
ناصر خسرو .
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
بردوخته است زابرهٔ افلاکش آستر. انوری.
فلك زمفرش خود خسقی شفق دار است
برای آستر صوف وحبر اخضرما .
نظام قاری .
فراوان درایں کارگه کارگر
یکی ابره بافد دگر آستر . ترشیزی .
مرا سردار پشمین جبهٔ داد
نه آنرا آستر بودو نه روئی . یغما .
|| پارچهٔ کم ارز که بطانه بدان کنند. آستری.
شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هردوروآستر . سعدی .
آستر کردن ، آسترزدن ، دوختن آستر بجامه . || دهانش آستردارد ، تعبیر مثلی که بمزاح باآنکه طعام یاشرابی سخت گرم خورد و منتظر خنك شدن آن نشود گویند.

**آستر .** [تَ] مخفف آنسوی تر. زآستر. مخفف ازآنسوی تر :
وآنچه صلاح من درآنست وتوبینی ومثال دهی زآستر نشوم . ابوالفضل بیهقی.
ستاره ندیدم ندیدم رهی
بدل زآسترماندم ازخویشتن. (۱) ابوشکور.
بمرو آیم و زآستر نگذرم
نخواهم که رنج آید ازلشکرم . فردوسی.
از این کوه کس زآستر نگذرد
مگر رستم این رزمگه بنگرد. فردوسی.
هیچ علم از عقل او موئی نگردد بازپس
هیچ فضل ازخلق او گامی نگردد زآستر. فرّخی.
چوروشن شد از نور خور باختر
شد ازچشم سایه زمین زآستر. مسعودسعد.
گر جز رضای تست غرض مرمرا زعمر
برخیرها مده بدو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
ازخاندان حق تو مکن زآستر مرا. ناصرخسرو.
بکنه مدحت او چون رسی که من باری
بسی زخطهٔ امکانش زآستر دیدم. کمال اسمعیل.
چون بهمه حرف قلم بر کشید
زآستر از عرش علم بر کشید . نظامی .
بوالفضول ازز مانه زآستر است . خاقانی .

**آستر کی .** شعبهٔ از طایفهٔ دورکی بختیاری وآن شعبه بردوتیره است،چاربری وکایی وند .

**آستری .** [تَ] جامه و پارچهٔ کم ارز که بطانه ازآن کنند . || مثل آستری،جامه و قماشی بد و بی دوام .

**آستن .** [تِ] آستین . آستی . کُم :
کلیم ازید بیضا همین قدر لافد
که دست زآستن پیرهن برون آرد. شفائی.
روح الله ازآستن مریم آمده است
صد مریم است روح ترا اندر آستین .
کمال اسمعیل .

**آسته.** [تَ] هسته. اَسته . هستو.خسته.

**آستی .** مخفف آستین :
جوانان ز پاکی و از راستی
نوشتند برپشت دست آستی . فردوسی .
قلون رفت باکارد درآستی
پدیدار شد کژی وکاستی . فردوسی .
ز کژّی نجوید کسی راستی
گر ازراستی پر کند آستی . فردوسی.
تو گفتی که از تیزی وراستی
ستاره برآرد همی زآستی . فردوسی .
بیامد بجستش برو آستی
همی جست ازاو کژّی وکاستی . فردوسی .
تا کی جوئی طرازآستی من
نیست مرا آستین چه جای طراز است. خاقانی.
ازگوهر دامنی برافشانم
گر آستی زطبع بفشانم . مسعودسعد .
خرامان چو کبك دری از وثاق

(۱) این بیت درلغت نامهٔ شعوری بدین گونه آمده است : ستاره ندیدم ندیدم زمی بدل زآسترماندم ازخرمی .

برون آمدی برزده آستی . مسعودسعد .
زان زلفك پرتاب وازآن دیدهٔ پرخواب
یك آستی ودامن مشك وگهر آمد. مسعودسعد.
روح الله ار ز آستی مریم آمده است
صد مریم است روح ترا اندر آستین .
کمال اسمعیل .
هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی در آستی دارد . سنائی .
کنار وآستی جان چو بحر پردرشد
که در ولایت معنی گدای کان من است .
اثیراخسیکتی .
آه ازین طائفه زرق ساز
آستی کوته‌ودست‌دراز. امیرخسرودهلوی.
تاکه کند آسمان از شفق لاله گون
آستی‌ودامن‌ازخون‌شهیدان‌خضاب .زلالی.
ای همه از رادی و از راستی
گیتی زین هردو برآراستی
بی تو جوانمردی ناقص بود
راست چوپیراهن بی آستی . قطران .

**آستیاژ** . [تی یا] (از ، آژی ، مار، وده . عشره‌وآك‌بمعنی‌اسب.) آسپاداس.نام‌آخرین پادشاه مد و اورا داریوش در پانصد و چهل ونه پیش از میلاد از پادشاهی خلع کرد . ازدهاك . ( دمشقی ) آزی‌دهاك . اژدهاك . اژدها . اژدرها . ده‌آك. ضحاك. ضحاك ماران . ورجوع به کلمهٔ آك،شود .

**آستیلن** . [ س ِ ل ] دَم که ازنیم‌سوختهٔ زغال سنگ وآهك مكس گیرند .

**آستیم** . چرك . ریم . ستیم . هَو . سیم‌درجراحت. (برهان)||آستین. (برهان) || دهان‌ظروف‌واوانی. (برهان). ||آستر یاآستر. فرهنگ‌محمدهندوشاه‌بنقل‌شعوری.

**آستین** . قسمتی ازجامه که دست‌رابوشد از بن دوش تابند دست .کم ( السامی فی‌الاسامی.) آستن . آستی .
که آن شاه و لشکر بدین‌سو گذشت
که از بادکزآستین ترنگشت. فردوسی .
شد ازکار ایشان دلش پرزبیم
بپوشید رخ بآستین گلیم . فردوسی .
جهان سر بسر گفتی آهرمن است
بدامن برازآستین دشمن است . فردوسی.
برهنه سر آن دخت افراسیاب
برستم آمد دو دیده پرآب
همی بآستین خون مژگان برفت
براوآفرین کردوپرسیدوگفت . فردوسی.
برآمد ابر کردیه پر ز درد
فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان دردبند وی با او بگفت
همی‌بآستین‌خون‌زمژگان‌برفت . فردوسی .
بآستین خود اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد .
ناصر خسرو .
مر مرا شکر چسان وعده کنی
گرت سنگ است ای پسر در آستین .
ناصر خسرو .
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
ازیرا که‌درآستین ماردارد . ناصرخسرو .
درآستین جان تو صدنامه مدرجست
وانرا فدای طرّهٔ یاری نمیکنی . حافظ .
چون آستین رنگرزان زآفت زمان
برگ رزان بشاخ برازچند رنگ شد .
لامعی .
آستین گر زهیچ خواهی پُر
از صدف مشك جوز آهو دُر . سنائی .
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت‌و پروسخ بدپیرهن . مولوی .
در روز مختتم سردستی گرفته است
چون بهله آنکه درهمه عمر آستین نداشت.
|| آنقدر چیز که در آستین گنجد :
قلم است این بدست سعدی در
یا هزار آستین دُرّ دری . سعدی .
ترسم کزاین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی . حافظ.
|| طریقه . راه : هر که برآستین‌دین‌باشد
عیسی مریم آستین باشد . سنائی .
|| دهانه خیك و مشك ومانند آن .
بگشای بشادی وفرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی . مظفری .
ازفرهنگ‌اسدی. || کوته‌آستین:ضعیف. نا توان وتوسعاً ، صوفی ، درویش :
بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته‌آستینان‌بین . حافظ.
آستین افشاندن یا برفشاندن یا فشاندن ، بعلامت مهریاخلوص‌دوستی یاعفو یاتحسین دست وبالتبع آستین‌را بحرکت آوردن :
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان
برآستانش گنبد دوّار آستین
چون روی همچوماه‌ترا دید با مداد
افشاند برجمال تو گلزار آستین .
ابوالفتح‌هروی .
زمانیش سودا بسر در بماند
پس آنکه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازاو برگرفت
سرشرا ببوسید ودربر گرفت . سعدی .
سخن گفت ودامان گوهر فشاند
بلطفی که شه آستین برفشاند . سعدی .
|| اشارت کردن . اجازت دادن :
بیغما ملك آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند . سعدی .
|| پشت‌پازدن. ترك گفتن.فروگذاشتن.دامن کشیدن از . دامن برافشاندن بر . دست کشیدن‌از. صبح خیزان‌چوجان برافشانند
آستین برجهان برافشانند . سیف اسفرنگ.
|| رقص . پایکوبی :
تا بصبوح عشق درمحرم قدسیان شوی
خیزچوصبح آستین‌ازسرصدق‌برفشان.خاقانی.
||آستین ، یاآستین ملال بر کسی افشاندن، باجنبش‌دست‌وآستین کراهت‌ونفرت‌نمودن:
شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این‌دست‌شوق برسروآن آستین‌فشانان.سعدی.
روا مدارکه از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که برمن افشانی . سعدی .
زین آستین فشاندن برعاشقان چه‌خیزد
رودامن دلی‌ده ازچنگ غم رهائی.البنانی.
توخواهی‌آستین‌افشان‌وخواهی‌روی‌درهم کش
مگس جائی نخواهد رفت‌جزدکان‌حلوائی.
سعدی .||آستین برزدن یاآستین برنوشتن یا مالیدن یابرچیدن یابالازدن بکاری،مصمم برآن‌شدن.مستعد، آماده‌ومهیای آن گشتن:
نخستین کسی کو بیفکند کین
بخون‌ریختن برنوشت‌آستین. . فردوسی.
خفته مرو نیز بیش از این و چومردان
دامن‌باآستینت بر کش‌وبرزن.ناصرخسرو.
ایشانرا استماله کرد و لشکر را که برای قتل وغارت آستین بر زده و دامن چیده بودند از تعرض ممنوع فرمودومعاف .(۱)
چوسنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد
غمت‌بریختن‌خونم‌آستین‌برزد. ظهیرفاریابی.
|| تیریز کردن از آستین ، دست تطاول کوتاه کردن :
تیریز کرد دست حوادث‌ز آستین
چون دامن تودید گریبان‌روزگار. انوری.
|| آستین بر گناه کسی کشیدن . اورا عفو کردن . قلم برجرایم او کشیدن :
چو دشمن بخواری شود عذر خواه
برحمت بکش آستین بر گناه . امیرخسرو .
|| آستین‌پوش . خاضع. منقاد: بردرگاه تو فلك استان بوس‌است و ملك آستین پوش. راحة الصدور راوندی . || آستین گرفتن کسی را ، مایه زیان وضررشدن :
یك سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین . مولوی .
||درآستین کردن ، سودبردن . نفع‌وفایدت بحاصل کردن :
هیچسالی نیست کز دینار سیصد چار صد
از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین .
منوچهری . || اشك‌درآستین داشتن. باهر نا ملائمی خرد و نا چیز گریان شدن.

**امثال**: بروآستین‌هم‌زیرپیراهن‌است.فردوسی. یدك منك . || هزارقبا بدو زد یکی آستین ندارد . بهیچ وعده وفا نکند . || مشك در

(۱) نام گوینده از قلم افتاده و گمان میکنم از راحة الصدور باشد .

آستین نهفتن؛ صفتی نیك راپوشیدن خواستن.
مثل آستین رنگرز . بالوان رنگارنگ .

**آستینه .** [نَ] بیضه . تخم مرغ. وآنرا آستینه بفتح همزه و نیز آشتینه و آشینه ضبط کرده‌اند. خایه. || دفتر. دهّار.

**آس‌خانه .** [نَ] آسکده. سرآسیا. آسیاخانه. آسیاکده . مطحن . مرحی . محل آسیا.

**آسد .** [سُ] ج ، أَسَد .

**آسدست .** [ دَ ] آسیاکه بدست گردد نه بآب وباد وستور . دستاس . (رینجنی).

**آسر .** [سُ] کشتزار . مزرعه. غله‌زار :
چو ابر کف شه تقاطر نماید
زر ازآسر طمع سائل برآید . منجیك .
و این کلمه را آسه نیز ضبط کرده اند با همین شاهد. || میدان . || بزبان علمی هند. مَردُمخوار .

**آسرون .** ( کلمهٔ یونانی. مخزالادویه.) سماق . تتری. تِم تِم . تُتم . سُماك . سماقیل . و آن نیم درختی است بادانه ها چون عدس بخوشه و برآن دانه‌ها گردی تُرش که در طعام کنند .

**آسریس .** [ ـِس ] میدان :
نشانه نهادند در آسریس
سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس. فردوسی.
|| رزمگاه . و بضم سین و سکون آن نیز ضبط کرده‌اند و اسپریس و اسفریس و اسپرس را نیز بمعنی میدان گفته و همین بیت را مثال آورده اند . ظاهراً اسپریس و اِسفریس درست باشد و آسریس مصحف است .

**آسطرنومیا .** [ رُ نُ می یا ] (ازیونانی آسترُن[۱]. ستاره و نُومس [۲] .قانون) اخترشناسی . علم هیأت یعنی علم شناختن مواضع و حرکات سیارات وثوابت و آن یکی از اقسام چهار گانهٔ علوم ریاضی قدیمه است .

**آسغدن .** [ سُ دَ ] ( از آ بمعنی نا وسغدن، بمعنی سختن) نیمه سوختن. رجوع به آسغده و بسغده و بیاسغده و بسغدن و بیاسغدن ، شود .

**آسغدن .** [ سَ دَ ] ( از آ بمعنی نا سغدن بمعنی سختن یعنی سنجیدن) ناسختن ناسنجیدن . رجوع به آسغده ، بسغده ، بیاسغده . بسغدن ، و بیاسغدن شود .

**آسغدن .** [ سَ دَ ] ساختن . آمادن . سیجیدن . بسیجیدن . || گردآوردن. فراهم کردن . ریشه این کلمه اگرساختن باشد سین بفتح است وا گر سیجیدن باشد سین مکسور است . وتمیز آن برای من میسر نیست . رجوع به آسغده ، بسغده، بیاسغده بسغدن وبیاسغدن ، شود .

**آسغده .** [ سُ دَ ] ( از آ بمعنی نا و سُغده بمعنی سوخته ) نیم سوز :
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور . معروفی .

**آسغده .** [ سَ دَ ] ( از آ ، بمعنی ناو سغده بمعنی سخته یعنی سنجیده‌ووزن کرده) نسنجیده و وزن نا کرده :
خاطر عاطر تو غارت کرد
گنج آسغدهٔ نهان قلم . مسعود سعد .

**آسغده .** [ سَ دَ ] ساخته . آماده . سیجیده . بسیجیده :
نشاید درون نابسغده شدن
نباید[۳] که‌نتوانش بازآمدن . ابوشکور.
همی بایدت رفت وراه دور است
بسغده‌دار یکسر شغلها را . رودکی .
که من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم‌را بسغده باشد کار .عنصری.
چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این بسغده دلیران کین . اسدی .
جائیکه جنگ باشد پذرفته‌ایم صلح
وآنجاکه صلح باشدآسغده ایم جنگ .
سوزنی .
|| گردآمده . فراهم شده :
تن و جان چو هردو فرود آمدند
بیکجای هردو بسغده شدند . ابوشکور .

**آسغته .** [ سُ تَ ] نیم‌سوز. نیم سوخته و ظاهراً این کلمه تصحیف آسغده است .

**آسفدلس .** [ فُ دِ لُ ] (یونانی) و آسفولوس فرهنگهای فارسی وعربی مصحف این کلمه است و این بته ایست با گلهای زیبا که زینت را در بوستانها نشانند و از ریشه آن سریش کنند . واسراش. خنثی . سرش . برواق . مرادف آنست .

**آسک .** [ سَ ] نام شهری از نواحی اهواز نزدیك ارّجان [ارغان] بین ارّجان و رامهرمز . و میان آن و شیراز شصت فرسنگ است .

**آسکده .** [كَ دَ] جایگاه‌آسیا . مطحن ( رینجی ) آسیاکده . مرحی . سرآسیا. آسیاخانه . آس خانه .

**آسکون .** آبسکون . بحرخزر .دریای قزوین. آرقانیا . هیرکانی . دریای‌مازندران. دریای گیلان و آنرا بغلط قلزم‌نیز گفته‌اند:
میغ ازتو براسب آسکون تاخت
میدان فلك پلنك وش ساخت . خاقانی .
[ خطاب بآفتاب ]
باد اندر او وزیده زپهنای آسکون
ابر اندر او گذشته زبالای‌قیروان. ازرقی.
[ در صفت بنائی . ]
چه مایه دارد درپیش طبع او دریا
چه پایه دارد درنزد آسکون‌فرغر. قاآنی .
و ظاهراً بمعانی دیگر آبسکون نیز آید.

**آسگون .** چون‌آسیا . چون‌آس.رحوی.
|| بحرآسکون ، مجازاً ، آسمان ،فلك .

**آسمار .** مرسین . آس . درخت مورد . عمار . رند .

**آسمان .** [٤] چرخ . سماء . سما. فلك. اثیر . ام‌النجوم . سپهر . گنبد . گردون . گرزمان . خضراء . خضرا . میناء. عجوز. جرباء . رقیع . ضاحیه . جربة النجوم . و آن بعقیدهٔ قدماء هفت باشد مقابل زمین. هفت آسمان . سموات سبع :
زسم ستوران درآن پهندشت
زمین‌شدشش‌وآسمان گشت‌هشت. فردوسی.
اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم کـه برزمینم یادرآسمان . ابوالفضل بیهقی . و پارسیان اورا آسمان‌نام کردند یعنی‌مانندهٔ آس‌ازجهت‌حرکتاو که گرداست. التفهیم.
همه باز بسته بدین آسمان
که بربرده بینی بسان کیان . ابوشکور .
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای‌خدا این تن من بشوی
از این ازغها پاك کن مرمرا
همه آفرین زآفرینش ترا . ابوشکور .
اختراند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو وداه . رودکی .
و آن شب تیره‌کان ستاره برفت
وآمد ازآسمان بگوش تراك . خسروی.
ستاره شناسان براو شدند
همی زآسمان داستانها زدند . فردوسی .
درختش زیاقوت و آبش گلاب
زمینش سپهر آسمان آفتاب . فردوسی .
اگر یادگیری چنین بیگمان
گشادست برتو درآسمان . فردوسی .
چگونه رسد نوك تیر خدنگ
برین‌آسمان‌برشده کوه وسنگ . فردوسی.
کسیرا که رستم بود هم نبرد
سرش زآسمان اندرآرد بگرد. فردوسی.
سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داورراستگوی . فردوسی.
همی جست برچاره جستن رهی
سوی‌آسمان کردروی آنگهی . فردوسی .

---

(۱) Astron (۲) Nomos (۳) نباید بمعنی مباداست . (٤) بعض ازفرهنگ نویسان ریشهٔ کلمه راآس بمعنی آسیا ومان‌مخفف مانند دانسته‌اند والبته براساسی نیست .

گرفتی زمین و آنچه بدکام تو
شود آسمان نیز در دام تو. فردوسی.
سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.
زمن بگسل بفضل این آشنائی
نه برمن پاسبان کرد آسمانت. ناصرخسرو.
همی دانم که این جور است لیکن
ندانم زآسمان یا زآسمانگر. ناصرخسرو.
بگشای در آسمان به نیکی
نیکیت کلید در آسمان است. ناصرخسرو.
بر آسمانت خواند خداوند آسمان
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی. ناصرخسرو.
آسیا آساست ناساید دمی
آسمان زآنست نام او همی. عطار.
آنکه میافراخت سر چون خیمه بر گردون بری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیر چیست
آسمان گفتش ترکت الرأی بالری در جواب.
سلمان ساوجی. || آسمانها، جمع آسمان. سماوات. افلاک. اضاحی. || آسمان برین. فلک اعلی. فلک‌الافلاک. آسمان نهم. فلک‌اطلس. || مدار. فلک. فلک‌دائر. چرخ:
نخستین آنچه پیدا شد ملک بود
وزان‌پس جوهر گردان فلک بود
وزایشان آمد این اجرام روشن
بسان گل میان سبز گلشن
... اگر بی‌اخترستی چرخ گردان
نگشتی مختلف اوقات گیهان
نبودی این عللهای زمانی
کزاو آید نباتی زندگانی
چواین مایه نبودی رستنی‌را
نبودی جانور روی زمی‌را
وگر بی آسمان بودی‌ستاره
جهان‌پرنوربودی هامواره. ویس‌ورامین.
|| سقف. آسمانه. آسمانخانه. چُخت. چُغد: وآلات زرین‌داد تا بر آسمان بیت‌المقدس بیاویزند. مجمل‌التواریخ.
خرامان همی رفت بهرام گور
یکی خانه دید آسمانش بلور. فردوسی.
|| بالا. جانب علو:
گر خدورا بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که برچکاد آید. طاهرفضل.
وز دژم روی ابر پنداری
کاسمان آسمانه ایست خدنگ. فرخی. || خدا:
ملک زان داده است ما را کن فکان
تا بنالد خلق سوی آسمان. مولوی.
|| آسیا: دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست
بی‌سروبن کارهای آسمان چون آسمان. خاقانی.
|| فضا. هوا: نپرید بر آسمانش عقاب
از آن بهرهٔ شخ و بهری سراب. فردوسی.
چو جادو بگشت آسمان تیره گشت
بر آنسان که چشم اندرو خیره گشت. فردوسی.
|| آسمان وفا، تعبیری مثلی بمعنی مثل اعلا و امام وصنم عقلی وفا:
بیزم اندرون آسمان وفاست
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست.
فردوسی.
|| بآسمان شدن، مردن. در گذشتن: پس ازاین بوسعید صراف کدخدای غازی بآسمان شد. ابوالفضل بیهقی. || دست بر آسمان بر داشتن، دعا کردن با افراختن دو دست:
اوحدی را چو زور و زر کم بود
دست زاری بر آسمان برداشت. اوحدی.
**تعبیرات مثلی**: آسمان و ریسمان:
من سخن ازآسمان میگویم او ازریسمان.
|| آسمان بزمین نیامدن. کمی و بیشی سخت در امر پیدا نشدن. || در هفت آسمان یك ستاره نداشتن. سخت فقیر بودن. || کلاه بآسمان انداختن. سخت شادان و راضی بودن.
**امثال و حکم**. از ماست بر ماست آسمان. فردوسی. مصائب وبلیات که بر ما آید نتیجه اعمال خود ماست. || بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است.
با تغییر شغل یا جای یا مخدوم امید بهتری نیست. || قطرهٔ آبی نخورد ماکیان
تا نکندروی سوی آسمان. امیرخسرودهلوی.
آدمی را شکر نعما و آلاء خدای سبحانه و هر منعم دیگر وظیفه است. || مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند. خاقانی. رجوع بمثل قبل شود. || من سخن از آسمان میگویم او ازریسمان. میان گفتار من و او هیچ تناسبی نیست.
**آسمان**. نام روز بیست و هفتم یا بیست و پنجم وبعضی بیست و ششم گفته‌اند ازهر ماه فارسی. و دراین روزنیك است بسفر دور شدن و نشاید هیچ کار دیگر کردن:
مه بهمن و آسمان روز بود
که فالم بدین نامه پیروز بود. فردوسی.
آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده نوش و دار دلراشادمان. مسعودسعد.
و این بیت مسعود مثال برای روز ۲۷ است و بس. || نام فرشتهٔ موکل تدبیر امور و مصالح آسمان روز:
همه ساله ز اشتاد و از آسمان
تن و جانت با شادی و کامتان. (کذا)
فردوسی. (بنقل جهانگیری) || نام فرشتهٔ موکل برمهمات یعنی عزرائیل. (برهان.) || در تداول عوام، صحو، هوای بی ابر.
**آسمان**. نام کوهی نزدیك بندرنخلیو بجنوب ایران.
**آسمان جون**. معرب آسمانگون.
**آسمانجونی**. معرب آسمانگون یا آسمانگونه یا آسمانگونی. آبی. لاجوردی. کبود. سوسنی. || یاقوت کبود.
**آسمانخانه**. [نَ] سقف. آسمانه. سمك. عرش. آشکوب. آشکوب.
**آسمان خراش**. [خَ] سخت رفیع. بسیار بلند.
**آسمان‌دره**. [دَ رَ] و**آسمان دره**. [دَ رِ رَ] کاهکشان. کهکشان. مجرّه. امّ‌السماء. راه مکه. راه حاجیان. شرج. شرج‌السماء. (السامی):
بکوچهٔ که روی با کف گهر افشان
چو آسمان‌دره‌سازی زبس گهرباری. منجیك.
بنقل جهانگیری.
سمند از آسمان داده نشانش
بسان آسمان درّهٔ کمانش. ثنائی.
**آسمان رند**. [رَ] آسمان خراش.
**آسمان روز**. رجوع به آسمان شود.
**آسمان‌ساو**. و**آسمان‌سای**. آسمان. خراش. آسمان رَند.
**آسمان‌غرغره**. [غُ غُ رَ] **آسمان‌غرش** [غُ رِ] و**آسمان غرنبه**. [غُ رُ بَ] و **آسمان غره**. [غُ رِ رَ] تندر. رعد. سختو. بختو. کنور.
**آسمان‌فرسا**. [فَ] و**آسمان‌فرسای** [فَ] سخت بلند. بسیار رفیع.
**آسمان کته**. [كَ تَ] قسمی حشرهٔ درشت پرنده که بیشتر در باغها باشد و پر های او چون پر های زنبور طلائی و امثال آن دو روی پوش سخت دارد و خود او سه یا چهار چند زنبورطلائی است.
**آسمانگر**. [گَ] صانع آسمان. خالق سماء:
همی دانم که جور است این ولیکن
ندانم ز آسمان یاز آسمانگر. ناصرخسرو.
**آسمانگون**. برنگ آسمان. لاجوردی. کبود: پیلغوش، گلیست چون سوسن آزاد، آسمانگون و در کنارش رَخنککی. فرهنگ اسدی خطی. و پیراهن قباد آسمانگون بود و سپیدی آمیخته. مجمل التواریخ. پیراهن وشی داشت سرخ و شلوار آسمانگون و تاج سرخ. مجمل التواریخ. || چون آسمان.
**آسمانگونه**. [نَ] روباه کبود. سبجونه.
**آسمانگونه**. [نَ] برنگ آسمان. آبی. لاجوردی. کبود. || چون آسمان.
**آسمانگونی**. برنگ آسمان بودن. چون آسمان بودن. || برنگ آسمان. آسمانجونی. لاجوردی.

(۱) Isatis = Renard bleu.

**آسمان نورد .** [ نَ وَ ] هواپیما . هوا نورد .

**آسمان نوردی .** [ نَ وَ ] هواپیمائی . هوا نوردی .

**آسمانه .** [ نَ ] سقف . سمك . عرش . آشکوب . آشکوب . آسمانخانه : وقولی دیگر آنست که [ بناء ] آسمانهٔ خانه باشد که مبنی نباشد چون آسمانهٔ خیمه وخباء عرب . تفسیرابوالفتوح رازی :
تاهمی آسمان توانی دید
آسمان بین وآسمانه مبین . عماره .
وز دژم روی ابر پنداری
کاسمان آسمانه ایست خدنگ . فرخی .
کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت
بماند ترا چشم بر آسمانه . ناصرخسرو .
همی پیچید سر را بر بهانه
گهی دیدی زمین گه آسمانه . ویس ورامین .
در و دیوار و بوم و آسمانه
نگاریده بنقش چینیانه . ویس ورامین .
بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را
وآهنگ باغها کن بگذار خانه را . مسعودسعد .
از آسمانهٔ ایوان کسری اندرملك
ترا رفیع تراست آستانهٔ ودرگاه . انوری .
زجاه تو نه عجب کاختران کرانه کنند
برآسمان ز موازات آسمانهٔ تو . انوری .
شرار آتش عزمش ز فرط استعداد
برآسمانهٔ گردون نشست و اخترشد .
کمال اسمعیل . || آسمان :
ز تنگنای زمینم هزار آسیب است
برای عیش فراخ آسمانه میجویم . کمال اسمعیل .

**آسمانی .** سماوی . فلکی . سپهری . چرخی . گرزمانی . گردونی . || نجومی . احکامی . احکام نجومی :
ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیر های مرد باطل . منوچهری .
|| علوی ؛ اجرام آسمانی . || آسمانی و آبی آسمانی ، رنگ آبی روشن . || نوعی از آتش بازی . || ربانی . الهی . خدائی لاهوتی . غیبی . طبیعی . قدرتی . (باصطلاح عوام) و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد . . . آرزو های دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد . کلیله و دمنه . و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست . کلیله و دمنه . کسب ازجائیکه همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد . کلیله و دمنه . و بر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضادهد . کلیله و دمنه :
وگر آسمانی جز این است راز
چه باید کشیدن سخنها دراز . فردوسی .
همان نیز چیزی که کانی بود
کجا رستنش آسمانی بود . فردوسی .
شما را همه شادمانی بود
مرا اختر آسمانی بود . فردوسی .
مگر کاسمانی دگرگونه کار
فراز آید از گردش روزگار . فردوسی .
مگر آسمانی سخن دیگر است
که چرخ روان از گمان برتر است . فردوسی .
اگر آسمانی چنین است رای
کسی را براز فلك نیست پای . فردوسی .
منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاسمانی شاه داری در زمان . مولوی .
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست . سعدی .
|| بوحی . به تنزیل : کتب آسمانی . احکام آسمانی .

**آسمانی تیر .** شهاب .

**آسمند .** [ مَ ] دروغی که بقصدفریب گویند . || حیران . سر گشته . و بدین معنی شاید آسمند مصحف آسیمه باشد .

**آسموسا .** کلمهٔ یونانیست بمعنی نوعی از مروگویند گزبرگ .

**آسموغ .** نام دیوی از تابعان آهرمن که سخن‌چینی و دروغ گفتن میان دو کس و جنگ انداختن دو تن بدو متعلق است . (جهانگیری) :
گفته اش جملگی دروغ بود
او سخن‌چین چو آسموغ بود . طیان .
چنین قصه ها خود نباشد دروغ
نماند بافسانهٔ آسموغ . از کتاب موسوم بخرم بهشت . بنقل انجمن آرا . آشموغ .

**آسن .** [ سِ ] ( ع ) طعم بگشته (مهذب الاسماء) طعم بگردانیده . بگردیده . مزه و بوی گردانیده . طعم بگردیده . گشته . گندیده . ( آب ) آجن .

**آسنستان .** [ سِ نِ ] نام پدرزن وامق که سرانجام وامق اورا بکشت :
بفرمود تا آسنستان بگاه
بیامد بنزدیك رخشنده ماه . عنصری . [1]

**آس نیکه .** [ كَ ] مورد . یا گرهی شبیه بکف دست ودر طب بکار است ودراعمال قویتر از برگ وثمر مورد است .

**آسو .** راسو . || کفش ونعلین . || سوی وجانب . ( با دعای بعض فرهنگهای نو . واین کلمه دربرهان وجهانگیری نیست . )

**آسو .** نام شرابی مسکر که بهند کنند ازقند سیاه وپوست مغیلان . مخزن الادویه .

**آسو .** نام محلی در راه لار به لنگه میان کوخرد و کر رضائی در ( ۵۷۲۰۰۰ ) گزی شیراز .

**آسودگی .** [ دَ ] آرامش . آرامی . نرمی . آهستگی . فراغ بال . جمعیت خاطر . راحت . استراحت . سبات . بی رنجی :
بباشیم برآب و چیزی خوریم
وزآن پس بآسودگی بگذریم . فردوسی .
خودو ویژگان برهیونان چست
بباید بآسودگی راه جست . فردوسی .
بآسودگی روز بر سر رسید
بسی لشکر از هر سوئی در رسید .
فردوسی .
از آن پس زاسبان فرود آمدند
زمانی برآسودگی دم زدند . فردوسی .
آسودگی مجوی که از صدمت اجل
کسی را نداده اند برات مسلمی .
بآسودگی باز برخاستند
به پیکاروکینه بیاراستند . فردوسی .
زنیرو وآسودگی اسب ومرد
نیندیشد از روزگار نبرد . فردوسی .
ای گرفتار وپای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال . سعدی .
|| مگر آسودگی برما حرام است . جملهٔ مبتذله ایست وچرا همیشه در رنج بایدبود معنی میدهد . ورجوع به آسایش وآسودن وآسودگی ، شود .

**آسودگی خاطر .** [ دَ یِ طِ ] فراغ بال . بی اضطرابی . سکون واطمینان دل .

**آسودن .** [ دَ ] آرمیدن . مستریح شدن . راحت ، استراحت یافتن : استجمام . استرواح . اَون :
نخفت ونیاسود تا بامداد
از اندیشه بر دل نیامدش یاد . فردوسی .
بخواب وبآسایش آمد شتاب

(1) ظاهراً عنصری افسانهٔ یونانی را از ترجمهٔ ابوریحان راسریانی سانسکریت آن یازبانی دیگر بفارسی ترجمه وبشعر آورده است . اصل این کتاب ونیز ترجمهٔ شعری که عنصری از آن کرده اززمانی بعید مفقوداست . یکی ازفرهنگ نویسان باستانی ما و شاید اسدی اعلام واسماء خاص آنرا درفرهنگ خویش ( بگمان اینکه اعلام مزبوره از سنخ اسامی تاریخی شاهنامه وامثال آنست ) ضبط کرده وسایر فرهنگ نویسان تا امروز بتقلید او پرداخته اند . تنها فائدهٔ که براین مترتب است این است که اگر اصل یا ترجمهٔ شعری آن بدست آید زودتر شناخته گردد ونیز شاید اگر اغلاطی در نسخهٔ بدست افتاده باشد بمدد این اسامی مضبوطه وابیات عنصری که بشاهد آورده اند تصحیح یا بصحت نزدیکتر شود .

واز آن‌پس برآسود بر جای خواب .
فردوسی .
زیر کبود چرخ بی‌آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسائی . ناصرخسرو.
|| آرام گرفتن . سکون :
برآرای کارو میاسای هیچ
که من رزم را کرد خواهم بسیچ .
فردوسی .
نیاسایدو بر نگردد زجنگ
تراچاره درجنگ جستن درنگ. فردوسی.
دلم زانده بی حدّ همی نیاساید
تنم‌زرنج فراوان همی بفرساید .
مسعود سعد. || پرداختن:
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی .
گلستان .
|| خوابیدن. خفتن. آرمیدن : حامدازآن
آب بخورد و بیاسود . مجمل‌التواریخ .
بگفت و بخفت و برآسود دیر
گو نامبردار گرد دلیر . فردوسی .
چوآباد جائی بچنگ آمدش
برآسودچندی درنگ آمدش.فردوسی .
برادرو پدر ومادرت همه رفتند
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود .
ناصر خسرو .
|| درنگ کردن . توقّف :
جان بکف درنه ودلیر آسا
قصد این راه کن در اوماسا . سنائی .
|| ماندگی گرفتن . رنج راه و کارو سخن
وفکر و هر امر دیگر رفع کردن . جام.
بی کاروعملی متعب‌زمان گذرانیدن :چون
بیاسودمأمون خلیفه درشب‌بدیداروی‌آمد.
ابوالفضل بیهقی . سه‌روزبیاسودپس‌بدرگاه
آمد . ابوالفضل بیهقی . رفتن گرفت[امیر
محمدبن محمود غزنوی ] سخت بجهد ، و
چند پایه که برفتی زمانی نیك بنشستی و
بیاسودی . ابوالفضل‌بیهقی .فرمودقاصدان
رافرودآوردند وصلتهافرمود، تابیاسودند.
ابوالفضل بیهقی .
بهار و تموزو زمستان‌و تیر
نیاسود هرگز یل‌شیرگیر . فردوسی .
بمصر اندرون‌بود یکسال شاه
بدان تا بیاسود شاه‌و سپاه . فردوسی .
کیئی وار بنشست بر تختگاه
بیاسود یکچند خود باسپاه . فردوسی .
بیاساید امروزو فردا بگاه
همیراند اندر میان سپاه . فردوسی .
بیودو برآسود وزانجا برفت
بنزدیك خاقان خرامید تفت . فردوسی .
تو فردا برآسای تا من سپاه
بیارم از ایرانیان کینه خواه . فردوسی .
بیاسودو از رنجگی دور شد
و از آنجا بشهر تُغنشور شد . اسدی .
|| بعطالت یاعشرت‌وسوروسرور گذرانیدن.
تن زدن :
بایران هرآنگه که آسود شاه
بهر کشوری برندارد سپاه
بباید زهرجای دشمن بکین
پرآشوب گردد سراسر زمین . فردوسی .
بیاسود چندی زبهر شکار
همی گشت در کوه ودرمرغزار . فردوسی.
|| محظوظ شدن . حظ ، نصیب ، بهره‌بردن
مُلتذگشتن . لذت ، تمتع یافتن :
نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید . سعدی.
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود .
سعدی .
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر
گر بایدت‌پیرس‌زدانای‌هندوان.ناصرخسرو.
|| آسودن‌درخاك‌آسودن.بکنایه، مردن:
مرا نیز [۱] هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودن است . فردوسی .
اکنون که عماددوله درخاك آسود
از دیدهٔ من خاك شود خون آلود
درخاك فتاده چون توانم دیدن
آنرا که مرا زخاك برداشته بود . عمادی .
|| آسودن از :فارغ ماندن.خالی‌ماندن‌از.
فارغ شدن. معطل ماندن . ازدست‌نهادن.
ساکت نشستن . باز ایستادن از :
بیودند روشندل و شادمان
زخنده نیاسود لب یکزمان . فردوسی .
چو جمّ وفریدون بیاراست گاه
ز داد و زبخشش نیاسود شاه . فردوسی .
نیاسود لشکر زمانی ز کار
زچوگان وتیر ونبید وشکار . فردوسی .
زخوردن نیاسود یکروز شاه
گهی رود ومی گاه نخجیرگاه . فردوسی.
به بسته کند راه خون ریختن
بیاساید از رنج وآویختن . فردوسی .
زمانی میاسای از آموختن
اگرجان همی‌خواهی افروختن. فردوسی .
بدو گفت شیرین که دادم نخست
بده و آنگهی جان من‌پیش تست
وزان پس نیاسایم از پاسخت
زفرمان ورای دل فرّخت . فردوسی .
همی تا رفته‌ام از مروگنده
نیاسودستم‌از بازی وخنده . ویس‌ورامین.
نهادند برنامه برمهر شاه
فرستاده راگفت برکش براه
میاسا زرفتن شب و روز هیچ
بهر منزلی اسب دیگر بسیچ . فردوسی .
که آن جای گور است و تیر و کمان
نیاسایم از تاختن یك زمان . فردوسی .
ای بشبان خفته ظن مبر که بیاسود
گرتو بیاسودی‌این‌زمانه‌زگشتن. ناصرخسرو.
چنین یال و بازو و آن زور و برز
نشاید که آساید از تیغ و گرز . اسدی .
ازآنکه‌طبع کریم‌از کرم نیاساید.اخسیکتی.
|| ترك گفتن آن . دست‌کشیدن از آن :
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیچ . فردوسی .
بیاساید ازبزم و شادی دوماه
که‌این‌باشدآئین پس‌ازمرگ‌شاه. فردوسی.
نیاسود یك تن ز خورد و شکار
همان یك سواره همان شهریار. فردوسی.
دشمن از کینه کم‌آمد بکمینگاه مرو
لشکرازجنگ‌بیاسودوبیاسای‌ازجنك.فرخی.
بایران وتوران بود شهریار
دو کشور بیاساید از کارزار . فردوسی .
|| ماندگی گرفتن : وهیچ نیاسودی‌ازتعبد
و ذکر ایزدی . مجمل‌التواریخ .
چوآسود پرموده از رنج راه
بهشتم یکی سورفرمود شاه. فردوسی .
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه درسفر بودم . سعدی .
|| بی رنج گشتن از . بی تعب گشتن از :
باخترنگه کن که تا من زجنگ
کی‌آسایم‌وکشورآرم بچنگ . فردوسی.
شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب او چشم را خواب داد
پدیدآمد آنپردهٔ آبنوس
برآسود گیتی زآوای کوس . فردوسی .
زمانی نیاسود از تاختن
هم از گردش و تیرانداختن . فردوسی .
بتو شادم ار باشی ایدر دوماه
بیاساید از رنج شاه و سپاه . فردوسی .
|| تهی و فارغ و خالی ماندن :
اگر جنگجوئی همی بیگمان
نیاساید ازکین دلت یکزمان . فردوسی .
میاسای از کین افراسیاب
زدل دور کن‌خوردوآرام‌وخواب.فردوسی.
آمد ماه بزرگوارو گرامی
وآسودازتلخ‌باده زرین‌جامت.مسعودسعد.
|| بازایستادن از :
بانك زلّه کرّ خواهد کرد گوش
هیچ [۲] ناسایدزمانی‌ازخروش . رود کی.
توآن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنانچون از کمان تیر. دقیقی .

(۱) از این پس . دیگر . (۲) ایچ . ن .

میاسای از آموختن یك زمان .
زدانش میفکن دل اندر گمان . فردوسی .
چگویم از این گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کار کرد . فردوسی .
بدو گفت خسرو [ پرویز ] زکردار بد
چه داری بیا روز گفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد
نیاسایم و نیست بامن خرد . فردوسی .
|| آسودن از خشم . فرونشستن آن :
مگر شاه ایران ازاین خشم و کین
بیاساید آرام گردد زمین . فردوسی .
|| آسودن با . مضاجعت با . آرامیدن با .
عشرت وصحبت کردن با :
ساعتی با او ننشست ونیاسود ونخفت . . .
این چنین سنگدل بیحق و بیحرمت جفت
شاه‌مسعود مبیناد ومیفتاداز راه.منوچهری.
|| آسودن دل . خوش ومسرور بودن :
دردا که زعمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که دلی در او بیاسود گذشت
ایام جوانی که بهاری خوش بود
چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت .
سیف اسفرنگ . || آسودن‌دل به، استیناس
با . عشرت و صحبت و آرمیدن با :
بمردان همی دل نیاسایدش
بجز بازنان هیچ خوش نایدش . اسدی .
**امثال :** حسود هرگز نیاسود . مردم
رشکناك هماره در رنج و تعب باشد . ||
رنج امروزین آسودن فردائین بود وآسودن
امروزین رنج فردائین . قابوسنامه .
اسم مصدر ومصدر دوم آن آسایش است،
آسودم . بیاسای.

**آسوده :** [ دَ ] فارغ . فراغ یافته :
نباید که آسوده باشد سپاه
نه آسوده از رنج تدبیر شاه . فردوسی .
چو از جنگ این لشکر آسوده شد
بلشکرگه شاه پرموده شد . فردوسی .
بید شاه چندی بدان رزمگاه
چوآسوده‌شدشهریار وسپاه . . فردوسی.
هرجا که دلی هست زغم فرسوده است
کس نیست که از رنج جهان آسوده‌است.
کمال اسمعیل . || دور . جدا :
بتو آسوده بودم از همه غم
تو بمردی و من نیاسایم . مسعود سعد .
|| خوش :
تن آسوده دارید یکسر ببزم
که زود آید اندیشهٔ روز رزم . فردوسی.
|| باخاطری مجموع . مطمئن :
اگر ازخویش برون آمدهٔ چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا .
|| مستریح . بی مشقت . آرام یافته . بی
ترس . بی‌هراس و بیم از بدی ومصائب .
جمام : تاخلایق‌روی زمین‌آسوده و مرفّه
پشت بدیوار امن و فراغ آوردند . کلیله
ودمنه . وطلیعه‌هانامزد کرد ومردم آسوده
و من باز گشتم . ابوالفضل بیهقی .
|| آرمیده . تسکین‌یافته . مقابل‌شورانیده:
چنین گفت شاپور [ طائر ] بدنام را
که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را
بشورانی این کین آسوده را . . فردوسی.
|| فارغ البال :
آسوده زهرچه نیست میباید زیست
وآزاده زهرچه هست می‌باید بود .
سلمان ساوجی . || ماندگی گرفته . مقابل
مانده .
بخفتی و آسوده برخاستی
زنو باز جنگی بیاراستی . فردوسی .
یکی اسب آسوده را برنشست
رخ‌ازخون‌دیده‌شده‌چون کبست .فردوسی.
برآسود روزی برآنجایگاه
چوآسوده گشت اسب و شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز . . . فردوسی.
جهاندار [ افراسیاب ] چون بخت برگشته‌دید
دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی زدست
یکی اسب آسوده را برنشست
خود وسر کشان سوی توران شتافت
کزایرانیان کام کینه نیافت . فردوسی .
بدانجایگه شاه ماهی بماند
چوآسوده شد بازلشکر براند . فردوسی .
چوآسوده تر گشت شاه وستور
بیاورد لشکر سوی شهر زور . فردوسی .
وهریك مانده نامه بهیك آسوده دادی
و نامه زودتر بجای مقصود رسیدی . [۱]
|| بی‌رنج :
زفرمان سرآزاده و ژنده پوش
زآواز بیغاره آسوده گوش . فردوسی .
|| بی رنج وعذاب ولوم نفس لوامه .
بی‌اضطراب وجدانی :
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازاو مردم آسوده دل . سعدی .
|| متمتع . مُلتذ :
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران
بخفت‌ونه‌آسوده گشت اندران. فردوسی.
|| از کفك وجوش فرونشسته . ( باده ) .
بادهٔ روشن و آسوده و صافی چو گلاب
ساقی دلبروشایسته‌وشیرین‌چوشکر.فرخی.
روز و شب در بر تو کودك بالیده چو سرو
سال و مه در کف تو بادهٔ آسوده چوزنگ.
فرخی . [۲]
|| مدفون . آرام یافته در قبر وخاك :
قتیبه در ناحیت رباط سرهنگ . در دیهی
که آنرا کاخ خوانند آسوده است و از
ولایتها پیوسته آنجاروند بزیارت . تاریخ
بخارای نرشخی . || درحال راحت باش :
نباید [۳] که ایمن شوی از کمین
سپه باشدآسوده در دشت کین . فردوسی .
**امثال :** رسیده آسوده باشد . کشف
المحجوب . آنکه بمطلوب و مراد دست
یابد آرام گیرد . || مسجد گرم و گدا
آسوده || یك تن آسوده در جهان دیدم
آنهم آسوده‌اش تخلص بود .

**آسوده .** ( دَ ) ظاهراً تخلص شاعری .
رجوع بسطر فوق شود .

**آسوده خاطر .** [ دَ طِ ] آسوده‌دل
فارغ البال :
آسوده خاطرم که تو درخاطر منی .

**آسوده خاطری .** [ دَ طِ ] صفت و
چگونگی آسوده خاطر . فارغ البال .

**آسوده دل .** [ دَ دِ ] فارغ البال .
بی دلواپسی . بی رنج . بی عذاب . غیر
مضطرب :
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از او مردم آسوده‌دل .بوستان.

**آسوده دلی .** [ دَ دِ ] آسوده‌خاطری.
فراغ بال .

(۱) نام گوینده را از قلم انداخته ام شاید از تاریخ ابوالفضل بیهقی باشد . (۲) چون شیره درخم بجوش آمد باغبان بیامد و شاه را گفت این شیره همچون دیگ بی آتش میجوشد وتیرمیاندازد گفت چون بیارامد مرا آگاه کن ، باغبان روزی دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ میتافت وآرامیده شد . نوروزنامه . بازچوآید بهوش و حال ببیند جوش برآرد بنالد از دل سوزان گاه زبر زیر گردد از غم وگه باز زیر و زبر همچنان زانده جوشان زر برآتش کجا بخواهی پالود جوشد لیکن زغم نجوشد چندان باز بکردار اشتری که بود مست کفك برآرد زخشم و راند سلطان مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد تا بشود تیرگیش و گردد رخشان آخر کارام گیرد ونچخد نیز درش کند استوار مرد نگهبان چون بنشیند تمام وصافی گرد گونه یاقوت سرخ گیرد ومرجان . رودکی .
(۳) مبادا . الحذر .

**آسوده‌کاری.** [ دَ ] عطلت. بیکاری:
دلم بگرفت ازاین آسوده‌کاری
که آسایش بود بنیادخواری. ویس‌ورامین.

**آسور.** رجوع آسوریان وآشور، شود.

**آسور.** نام رب النوع بزرگ آشوریان.

**آسور بانی پال.** نام پادشاه آسور. ۶۲۶-۶۶۹ قبل از میلاد. و اوپادشاهی مقتدر وسلحشور بوده ومملکت بابل وایلام را تسخیر کرده است.

**آسوری.** رجوع به‌آسوریان، شود.

**آسوریان.** [ ری‌یا ] نام قومی ازنژاد سامی ساکن بابل که سپس بسواحل وسطای دجله وجبال مجاورآن هجرت کردندودرآنجا دولتی کوچك بنام آسور بنیاد نهادندوآسور نام رب‌النوعی معبود آنان بود پایتخت این ملك‌نیزدر ابتدا شهری بهمین‌نام بودولی‌در دوره‌های بعد شهر کالاه (کالحَ درتوریة ] و پس از آن نینوارا عاصمهٔ ملك كردند و استقلال‌آنان میان قرن هیجدهم وپانزدهم پیش ازمیلاد است. ورفته رفته این دولت بزرگ شد. ازطرفی‌تامصر و از یك سو تاکویر ایران و ارمنستان انبساط یافت و ماد وپارس دست نشاندهٔ اوشدند و ایلام را از میان برداشت وپس از قریب ده قرن مردم‌ماد برآن دست یافته ومنقرض گردید (۶۰۶ ق م ) و در دورهٔ هخامنشیان آسور یکی ازچتریتی‌های ایران بود.

**آسوریه.** رجوع به‌آسوریان شود.

**آسوز.** بوی تیز بول در زمین و بستر و یاجامَه.

**آسه.** [ سَ ] زردی و پژمردگی که بر روی آدمی یا برگیاه افتد: صفارة، آسهٔ غلهَ: المصفور. گرسنهٔ آسه زده. (مهذب‌الاسماء) شاید درغله‌مرادف زنگ وزردی باشد. || اصل‌السوس. ریشهٔ‌شیرین بیان. || قسمی از فیلزهره و دیوخار که بلاطینی آنرا لیسیوم باربا روم گویند[۱]

**آسه.** [سَ] زمین که برای کشت آماده کرده باشند. آ بَسته:
چو ابر کف شه تقاطر نماید
زر ازآسهٔ طمع سائل بروید، منجیك.
و این کلمه را آسر نیز ضبط کرده‌اند با همین شاهد وظاهراً آسه صحیح‌است|| آس آسیا. رحی.

**آسه‌زده.** [سَ زَ دَ] رجوع به‌آسه‌شود.

**آسی.** (ع) غمناك. حزین. اندوهگین. || پشیمان || پجشك. پزشك. طبیب. معالج. پزشك‌ریشها وقرحه‌ها. جراح. ج، اُساء. اُساة.

**آسی.** منسوب بمملکت آس. از آس. رجوع به‌آسیان، شود.

**آسی.** [سا] (ع) غمگین تر. اندوهنا کتر.

**آسیا.** [سی‌یا] کلمهٔ یونانی (ابوریحان بیرونی ) وآن نام یکی از پنج برّ زمین است وآسیای کبری همانست. [۲] واین قطعه ازچهارخشکی دیگر زمین بزرگتر باشد. آسیا قدیمترین ناحیهٔ مسکون ومهد تمدن بشر است و حدود آن از شمال اوقیانوس منجمد وازمشرق اوقیانوس کبیر و دریای برنگ و از جنوب دریای چین و اقیانوس هند و از مغرب دریای احمر و ترعهٔ سوئز و مدیترانه باشد. این قاره چهار بار و نیم از اروپا بزرگتر است ( چهل وپنج ملیون کیلو متر مربع) و از ضمایم آن بحر خزر و کوههای اورال است. این برّ درقدیم بقسمتهای زیرین منقسم میشده‌است. آسیای صغیر. ارمینیه. خراسان( پارتیا یا باختر ). بین النهرین (آرام نهرین. آرام‌ناهارائیم) بابل‌یا کلده. آشور وسوریه وکُلشید وعربستان وایران و هندوستان و سیتی یا سارمانی ( ممالك مردم سین یاچین)وممالك کنونی‌آن آسیای روس(سیبری‌وقفقاز) منچوریا. مغولستان. تبت. ترکیه. سوریه. فلسطین. بین‌النهرین. عربستان. (عراق‌عرب). ایران. افغانستان بلوچستان. ترکستان. هندوستان. بیرمانی. سیام. کامبوژ. آنام. تُنکن. هندوچین. چین. کره. ژاپن و مالا کاست[۳] ومردم آن درحدود ۹۵۳ میلون است.

**آسیا.** [سی‌یا]دستگاهی‌خرد کردن‌وآرد کردن حبوب یاگچ وآهك و مانند آن، یاگرفتن روغن و شیرهٔ نبات وجزآن را. رحی. طاحونه. آس. آسیاو. این کلمه برهمهٔ‌انواع ازبادی وآبی ودستی وستوری اطلاق‌شود: وایشانرا [مردم‌سیستان‌را] آسیا هاست بر باد ساخته. حدود العالم.
آسمان آسیای گردان است
آسمان آسمان کند هزمان. لبیبی.
تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبارآسیا[بر] سرمرا. لبیبی.
دوستا جای بین و مرد شناس
شد نخواهم بآسیای تو آس. لبیبی.
هم اندر دژش کشتمند وگیا
درخت برومند و هم آسیا. فردوسی.
ستوران و پیلان چوتخم گیا
شد اندر دم پرهٔ آسیا. فردوسی.
چه جای نشست تو بودآسیا
پراز گندم وخاك وچندی گیا. فردوسی.
بدو گفت‌کای شاه خورشید روی
بدین‌آسیا چون رسیدی بگوی. فردوسی.
همی تاخت جوشان چو از ابر برق
یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان
ز بد خواه در آسیا شد نهان. فردوسی.
چنان بر خروشیدم از پشت زین
که‌چون‌آسیا شد برایشان‌زمین. فردوسی.
یکی آسیا دید در پیش ده
نشسته پراکنده مردان مه. فردوسی.
یکی کوهش آمد بره پر گیا
بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی.
که در آسیا ماهروی ترا
جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه بآب اندر انداختند. فردوسی.
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی.
چونکه یکی تاج و بساك ملوك
باز یکی کوفتهٔ آسیاست. کسائی.
آسیای زود گرد است این فلك
زونشاید بود شادونی حزین. ناصرخسرو:
این جای فنائی چه آسیائیست
آندیگر بی‌شك‌چوآسیانیست. ناصرخسرو.
بسنگ آسیا ماند بگردش
فرود آید همی چون سنگ برسر.
ناصرخسرو.
چیست بنگر زآسیا مرآسیابانرا، غله
گرنبایستیش‌غله آسیانارا ستی. ناصرخسرو.
گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده

---

۱ - Lycium Barbarum.

۲ - این اسم در ابتدا بولایت کوچکی از لید یا که ایونیه وایونیس جزء آن بود اطلاق میشده سپس باراضی مجاور آن نیز این اسم داده شد و رفته رفته تمام خشکی بزرگ را بدین نام خواندند. ( از قاموس مقدس ). وبعضی گفته که این کلمه از لفظ آس، طائفه آریائی ساکن قفقاز آمده است.

۳ - یاقوت گوید. آسیا کلمه ایست یونانی. مردم یونان، زمین را سه بخش شمرده و هریك را نامی داده اند. آسیا، لوبیه [ لیبی. افریقیه ] و اوروفی [ اروپا ]. آنچه‌را مقابل لوبیه و اورفی در طرف مشرق واقع است آسیا و بخش بزرگ [ قطعهٔ کبری] خوانند، زیرا که در مقابل دو قطعهٔ دیگر است. و زمین را بمشرق و مغرب قسمت کرده اند، آنچه در طرف راست مستقبل جنوب واقع است مغرب و آنچه در سوی چپ واقع است مشرق نامند و آنجائیکه دریای روم مغرب را طولا بریده است قسمت جنوب آنرا لوبیه و قسمت شمال را اورفی گفته اند. و بعضی آسیا را بصغیر و کبیر قسمت کرده اند. آسیای صغیر عبارت است ازعراق، فارس، جبال، و خراسان، و کبیر، هند و چین و ترك. انتهی.

بیگمان روزی فرو کوبد سرموش آسیا.
. ناصرخسرو .
چرخ است خراس آسیا رو
چه کهنه چه نو در آسیا جو . دهلوی .
گفت مرد آن بود که در همه وقت
سنگ زیرین آسیا باشد . کمال‌اسمعیل.
|| آسیا بخون گردانیدن . خلقی عظیم را دریك‌جای بکشتن . || آسیا بخون گشتن ، قتل و کشتاری سخت وعظیم روی دادن :
بخون غرقه شد خاك و سنگ و گیا
بگشتی بخون گربدی آسیا . فردوسی .
ازایشان [ ازترکان ] بکشتند چندان‌سپاه
کز آن تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همیرفت بر کوه ودشت
کزآن آسیاها بخون دربگشت . دقیقی .
دل براین گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائی است که بر خون عزیزان گردد .
ازکلیات عبید زاکان .
|| در آسیای روزگار بگشتن ، بتصاریف و تحولات و مصائب آن دچار شدن : و از پس برافتادن ، سپاه سالارغازی سعید درآسیای روزگار بگشت وخاست و افتاد و برشغل بود و نبود . ابوالفضل بیهقی .
|| از آسیا بانك بودن ، در امری خرد یا بزرگ بی ارزترین حصه و سهل فعل و عمل را داشتن :
با تو باشم درست و ششدانگم
بی تو باشم از آسیا بانگم . سنائی .
|| ریش را در آسیا سفید کرده بودن ، با سالخوردگی بی تجربه وجاهل بودن .
|| بتسامح ، سنگ آسیا . آسیاسنگ . حجرطاحونه . رحی . (السامی فی‌الاسامی) لافظه . ( السامی فی‌الاسامی ) :
با گران جان مگوی هرگز راز
کاسیا چون دو شد شود غماز . سنائی .
ما بین‌آسمان و زمین جای عیش نیست
یکدانه چون جهدزمیان‌دو آسیا . سعدی .
|| آسیا و آسیای معده ، مجازاً ، معده . جهازهاضمه :
شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش ازخورش نیاید تنگ . نظامی .
|| آسیا و آسیای فلك و آسیای چرخ ، آسمان :
ای خردمند پس گمان تو چیست
کاین دوان آسیا کی آساید . ناصرخسرو.
غافل کی بود خداوند از آنچ
رفت‌درین سبز و بلندآسیاش. ناصرخسرو.
چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیز رو بی در . ناصرخسرو.
این آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپیدسار دراین آسیاشدم. ناصرخسرو.
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگ تربسای .
مسعود سعد .
|| آسیای باد . باد آس :
ازشکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را
نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را .
صائب . || آسیا کردن ، طحن . و برای آسیای آبی و آسیای بادی وآسیای ستوری وآسیای بزرگ وآسیای اشتری و آسیای گاوی وآسیای دستی و مانند آن رجوع به آس شود .

**امثال و حکم** ، آبیست زیر پرّه که می گردد آسیا ، این معلول را بی شك علتی‌است . || آسیا بنوبت ، آسیا وپستا ، هر کسی را باید بانتظار نوبت خود بود .
|| ازآسیامن میآیم‌تومیگوئی پستانیست .
|| بی‌آرد میشود بسوی خانه زاسیا
آنکو نبرده گندم وجو بآسیا شده است .
ناصرخسرو. || چو بارم آردشددیگرچرادرآسیا مانم. صائب. || چون‌خشت‌بآسیابری‌خاك آری ( بد میکنی و نیك طمع‌میداری‌هم بدباشد جزای بد کرداری نشنیدستی تو این مثل پنداری . . . . ) از تاریخ گیلان مرعشی .
|| دخل آب روان است و خرج آسیای گردان . سعدی .
|| مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد .
|| گوئی مرا براه آسیا دیدی ، سخت نامهربانی . چونانکه دوستی یاخویشی‌در میان مانبوده‌وتنهایك‌باربراه آسیایکدیگر را دیده‌ایم :
می بگذری و نپرسی از کارم
ما نام براه آسیا دیدی . عطار .

**آسیا** . [سی یا] هریك ازدندانهای‌سرَپخ و درشت که خوردنی خشك وسخت رانرم و خرد کند و شمار آن درآدمیان بیست باشد ده در فك زبرین و ده دیگر درفك زیرین و جای آنها در پی ضواحك است . ونام هریك از آن ده کرسی وبعربی‌طاحنه و رحی ومجموع آن طواحن وارحاء باشد .

**آسیاآژن** . [ سی یاژَ ] آژینه . آسیا زنه . برطیل . منقار. آس‌افزون. مکوس. میقعه . || نقار . آسیازن .

**آسیائی** .[سی‌یا] منسوب به‌بروقارهٔ‌آسیا: ملل آسیائی . || منسوب بآسیای حبوب . رحوی. ||آسیائی کردن خرد کردن‌بآسیا. سخت نرم سائیدن . || بدور آوردن چون آسیا .

**آسیاب** . [سی‌یاب] ( از آس و آب . ) آس که بقوت آب گردد و توسعاً هر نوع دیگر از آن . آب آسیا . آب آس :
هست بپیرامنش طوف‌کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب. خاقانی.
بر سرم گردید سنگ آسیاب
تابر آمد گردم ازجان‌خراب . بسحق اطعمه.
چرا چون آسیاب گرد گردی
بپاکنده بآب و بادو گردی. ویس‌ورامین .
بخواهد همی خوردمان آسیاب
بدندان ما ، در، گیارافناست . ناصرخسرو.
گرنان طلب کنند در من زنند ازآنك
بی‌دانهٔ‌من آب زده‌است‌آسیابشان . خاقانی.

**آسیابان** . [ سی یا ] آسبان . طحان :
چو بشنید از آسیابان سخن
نه سر دید ازآن کار پیدا نه بن . فردوسی.
فروماند از آن آسیابان شگفت
شب تیره اندیشه اندر گرفت . فردوسی .
هرآنکس که او فرّ یزدان ندید
از این آسیابان بباید شنید . فردوسی .
گشاد آسیابان در آسیا
به پشت اندرش بار لختی گیا . فردوسی .
بدو آسیابان بتشویر گفت
که جزتنگدستی‌مرا نیست جفت. فردوسی.
پدرمان یکی آسیابان پیر
بر این دامن کوه نخجیر گیر . فردوسی .
از این آسیابان بپرسید مه
که برسم کراخواهی‌ای روزبه . فردوسی.
ازبس که برتو بر گشت این آسیای گیتی
چون‌مردآسیابان‌پر گردآسیائی.ناصرخسرو.
آسیابان‌را به‌بینی چون از او بیرون شوی
وندرین جا هم ببینی چشمت اربیناستی.
ناصرخسرو .
بشد آسیابان دو دیده پر آب
بزردی دو رخسارچون آفتاب . فردوسی .

**آسیابانی** . [ سی یا ] حرفهٔ آسیابان . طحانت . آسبانی :
آنکه رفتم بکسب فضل وهنر
کاشکی رفتمی بدهقانی
کاش کردی بدهر بخت سیاه
روسفیدم بآسیابانی .

**آسیاب‌خسروخان** . [سی‌یا ب‌ خُ رَ] نام محلی در راه مشهد بباجگیران میان شاخه و دور بادام . در ( ۲۰۷۴۳۰ ) گزی مشهد .

**آسیابك** . [سی‌یابَ] نام‌قریهٔ درزرند .

**آسیات** . ج . آسیه .

**آسیاچرخ** . [سی‌یاچَ] آسیاکه بقوت‌باد گردد. بادآس . آسیای‌بادی : ودیگر[از خواص سیستان] آنکه درآنجاآسیا چرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کنند و بدیگر شهرها ستور باید یا آسیاء آب یا بدست آسیا کنند . تاریخ سیستان . و رجوع بچرخ باد ، شود .

**آسیاخانه** . [سی‌یانَ] بنائی برآورده

آسیارا . جایگاه آسیا . آس کده . آسیا کده . سرآسیا . مرحی . مطحن .

**آسیاروب .** [سی یا] ثفال . (بکسرثاء) سفرهٔ چرمین زیردستاس .

**آسیازن .** [سی یا زَ] نقار . (دهار)

**آسیازنه .** [سی یازَ نَ] ابزار آجیدن سنگ آسیا . آژینه . منقار . میقعه . مکوس . برطیل . آس افزون .

**آسیاس .** [سی یا] مرکز خُرّهٔ چهار دانگهٔ ولایت قشقائی فارس .

**آسیاسنگ .** [سی یا سَن] سنگ آسیا. حجر طاحونه . رحی :

یکی آسیا سنگ را در ربود
بنزدیك رستم در آمد چو دود . فردوسی.
آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم
تحمل بار گران همی کند . سعدی .
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
برمگس تا آن مگس واپس خزد . مولوی.
سهمگین آبی که مرغابی دراوایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش دربودی.
سعدی .
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگرخلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد.
سعدی .

**آسیاکده.** [سی یا کَ دَ] جایگاه آسیا. آسکده . آسیاخانه . آس خانه . مرحی. مطحن . سرآسیا .

**آسیان .** [سی یا] ج . آسی . مردمان مملکت آس : زبان آسیان ، لهجهٔ اززبان فارسی قدیم : دَ نه ، نام زن است به زبان آسیان ، فرهنگ اسدی خطی . صابوته زن پیرباشد بزبان آسیان ، هاز ، بدان بزبان آسیان. فرهنگ اسدی خطی.[1]

**آسیانه .** [سی یا نَ] سنگ فسان .

**آسیاو .** [سی یا] آسیا .

**آسیاه .** [سی یا] آسیا .

**آسیای صغیر .** [سی یا ی ِ صَ] یا آسیةالصغری . یا آناطولی . نام شبه جزیرهٔ بجنوب دریای سیاه و مشرق مدیترانه و شمال سوریه . و مملکت ترکیهٔ امروزین تقریباً همین شبه جزیره است و شهرهای مهم آن انگوریه ( آنکرا - آنقره ) عاصمهٔ کنونی ترکیه وازمیر وادنه وبروسه است ودردورهٔ هخامنشیان مملکت ایران را رود فرات بدو بخش غربی و شرقی منقسم می کرده قسمت غربی آن آسیای صغیرو مصر بوده است و آن بچتریتی های ذیل تقسیم میشده : لیدی.[1] ایونی . کاری.[2] میزی . [3] افروغیه . [4] قبادقیه. [5] بافلاغونیه . بیتینی . [6] . لیسی . [7] . پامفیلی. [8] پیزیدی. [9] سیلیسی. [10] سوریه. غلاطیه . تروآس.[11] پنطس.[12]

**آسیب .** زخم . کوب . ضرب :

بآسیب پاو بزانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست . عنصری.

|| صدمه ، کوس . کوست . عیب و نقص یاشکستگی که اززخم وضرب پیدا آید :

بدین شهر دروازه ها شد منقش
ازآسیب و از کوس چتر و عماری .
زیبیی یا ربیبی یا زینبی یا زینتی .
همان گرد بر رفت مانند دود
ز آسیب زخسارهٔ مه شخود . فردوسی .
اندو هم از آنست که یك روز مفاجا
آسیبی ازاین دل بفتد برجگر آید. فرخی.

|| ضرب . ضربت . زخم . ضربه :

که گشتستند ازآسیب شمشیر وسنان تو.
بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان .
عبدالواسع جبلی . || لطام :
سر بادبانها برآمد براوج
بجنبید کشتی ز آسیب موج . فردوسی .

|| تعب . رنج . مشقت . کلفت :

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی .
خاقانی .

|| جرح . خستگی . فکاری :

ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر وچرم پلنگ . فردوسی .
رسیده آفت نشیبل او بهرکامی
نهاده کشتهٔ آسیب او بهرمشهد . منجیك.

|| آفت . نکبت . بلا . فتنه . مصیبت . خطر. آکفت : وهیچ آسیب نبود اندرین روزگار بسیستان تا آمدن طغرل . تاریخ سیستان . بوسهل آمد و پیغام آورد که خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است . . . باید که در این کار تن در دهد . ابوالفضل بیهقی .

سپهدار هندوستان شاد گشت
کز آسیب اسکندر آزاد گشت . فردوسی .
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تابرسرش بودچوتوئی سایهٔ خدا . سعدی.

|| زیان . ضرر :

نه اسیب یابد بدین گنج تو
نه ارزد همه گنجها رنج تو . فردوسی .

آسیب آسیب ! الخطر الخطر ! حذار حذار ! اَلحذَر :

ای برادر سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب اسیب !
ناصرخسرو . || گزند . آزار : اورا [ دانیال را ] باشیری در چاه کردند هیچ آسیبی نرسیدش. مجمل التواریخ . زینهار تا آسیبی بدو نزنی . کلیله و دمنه .

اگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی ... آسیب نخچیران بدو نرسیدی. کلیله ودمنه.

داش باد شادان و تاجش بلند
تنش دوراز آسیب وجان از گزند. فردوسی.
چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان بادرم.
عنصری .
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانمش
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته .
انوری .
گرچه زهرچه دوست بدآسیب دیده‌ام
ورچه ز هرچه خصم بدآزار خورده‌ام.
خاقانی .

|| مالش . نظر نحس :

مرد آسیب فلك یابد کاندر دوصفت
همچنوعنصر نفع آمد وسرمایهٔ ضر. سنائی.

|| لگد . اسکیزه . جُفته . آلیز :

سواری پدید آمد اندر نبرد
کز آسیب اسبش جهان شدبدرد . فردوسی.
آسمان زآسیب خنگش راست چون شیشه زباد
چارجانب پس خزد کش وسعت میدان کند .
امیرخسرو . || تماس . سایش . بپساوش . تلاقی : در آنجا خداوند ، حال آن آبرا میگرداند تا دُر میشود . پردگیان باجمال باید که آسیب آن دُر چون باگوش و بناگوش ایشان باشد قدر آن دُر بدانند وجمال خودرابقیمت کامله بفروشند . کتاب المعارف ، والد مولوی .

دست زن در کرد در شلوار مرد
خرزه‌اش بردست زن آسیب کرد . مولوی.

|| پرتو. (لسان الشعراء بنقل مؤیدالفضلاء) نور ، مقابل ضیاء . || تبش . هُرم :

شعلهٔ قهر توگر باکوثر آسیبی زند
زو برآید همچنان کزقعر دوزخ التهاب .
علی فرقدی .

---

(1) صاحب فرهنگ شعوری بنقل از تحفه مینویسد : « صابوته زن پیر انسانده وآنده « گمان میکنم صاحب تحفه آسیان را اسبان خوانده‌است وشعوری آنرا بآت ( اسپ ) ترجمه کرده اسب .

(1) لیدیه . (2) کاریه ، (3) میسیا . (4) فریجیه . (5) کبدکیه . (6) بطانیه (7) لیکیه ، (8) پمفلیا . (9) پسیدیه . (10) قلیقیا . (11) تروجا = تروادِه . (12) بنطس .

یکی شعلهٔ باشدی سهمناک
کدوزخ از آسیب آن باشدی .مسعودسعد.
|| دمش . وزش . نفحه :
گناه من بیك آسیب باد رحمت تو
بریزد ارمثل افزون زبرگ اشجاراست .
امیر خسرو دهلوی . || کوفتگی. || آسیب دیده و آسیب رسیده ، ضرب خورده . صدمه‌دیده .|| آسیب‌زدن ، آسیب‌رسانیدن. صدمه‌وضرب زدن .|| آسیب یافتن، آسیب دیدن. صدمه‌دیدن.|| آسیبها، آفات. مصائب.

**آسیب وشیب .** (از اتباع) دلواپسی . اضطراب . تشویش . رنج . تعب :
بلشکر که خویش باز آمدند
[ بیژن پهلوان ایرانی و هومان تورانی پس از وعدهٔ پیکار بفردا]
بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب و شیب
زپیکارشان دلشده ناشکیب . فردوسی .
چنین است گیتی پرآسیب وشیب
پس هرفرازی نهاده نشیب . فردوسی .
دربعض نسخ شاهنامه بجای آسیب، آشیب ضبط شده، وظاهراً صحیح هم‌همان‌است . و کلمهٔ آشیب و شیب صورتی دیگر از شیب وتیب یاشیب و شیب مینماید :
نبوده‌مرا هیچ باتو عتیب.
مرا بیگنه کردهٔشیب وتیب. عماره . [۱]
شیب تو بافراز وفراز توبانشیب
فرزندآدمی بتواندربه شیب‌وتیب.رودکی.

**آسیبی .** ذوجنهٌ. پری‌زده . دیودیده. پری گرفته . دیو گرفته.دیوزده.سایه‌دار. سایه‌زده.دیودار. کوهه گرفته. بیوقتی‌شده.

**آسیم .** بلغت زند وپازند استاد بزرگ مرتبه وعظم الشأن . (برهان).

**آسیمه .** [مَ]مضطرب . مشوش.پریشان خاطر . آشفته :
بره گبو رادید [ دستان ] پژمرده روی
همی آمد آسیمه وپوی پوی . فردوسی .
بگفت این وبرخاست ودرخیمه‌شد
جهانی زگفتارش آسیمه شد . فردوسی .
نه آسیمه گشت و [۲] نیرسیدراز
نیایش کنان رفت وبردش نماز . فردوسی.
آسیمه بسی کرد فلك بی‌خبر انرا
وآشفته بسی گشت بدوکارهبا. ناصرخسرو.
دل یوسف آسیمه‌شد زان‌نهاد [۳]
بلاحول گفتن زبان برگشاد. یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی .
بدان تن درآسیمه گردد روان
سپه چون بود شادبی پهلوان . فردوسی .
آسیمه‌شد ورنجه‌دل، تنم را
نه‌غبن ضیاع و عقار دارد . مسعود سعد .
|| حیران. بشگفتی مانده . متحیر.متعجب. خیره.حیرت‌زده.مبهوت.سرگردان.سر گشته:
بدو گفت [۴] قیدافه کای نیطقون
چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم
که آسیمه گشتی بدین مایه بوم .فردوسی.
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم‌من
عاجز شدم وکردم برعجز خود اقرار.
مسعود سعد .|| دنگ .دنگ‌ودَنگ‌ لو.منگ:
زدریا توگوئی که برخاست موج
سپاه اندرآمد همی فوج‌فوج
سرا پرده بردند از ایوان بدشت
سپه از خروشیدن آسیمه گشت .فردوسی.
گرفتند هردو دوال کمر
پریشان وغمگین وآسیمه‌سر . فردوسی .
|| نه بسامان . ژولیده :
بدشت آوریدندش آسیمه خوار
برهنه سرو پای وبرگشته کار . فردوسی .
چواسب پسر دید گیوش بدست
پراز خاك وآسیمه برسان مست.فردوسی.
|| گیج . بدُوار :
بینداخت ژوبین بهپیران رسید
زره دربرش سر بسر بر درید
زپشت اندر آمد براه جگرش
بغلطید وآسیمه برگشت سرش.فردوسی.
بجوشید خون ازدهان تاجگر
تنش سست ترگشت وآسیمه‌سر.فردوسی.
|| دهشت‌زده . بیمناك . هراسیده .
ور ذرهٔ بچشم آیدش آسیمه بماند
گویدمگر آن ازتك اسب تو غباریست .
فرخی .
روزی‌درخش تیغ‌تو برآتش اوفتاد
آتش زبیم تیغ تو درسنگ‌شدنهان
واکنون چوآهنی زبرسنگ برزنی
آسیمه گردد وشود اندرجهان‌جهان .فرخی.
یکی بانگ برزد براو مادرش [۵]
که آسیمه ترگشت جنگی‌سرش. فردوسی.
زروحه همه مهتران سربسر
بماندند مدهوش و آسیمه سر . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
دگر خفته آسیمه برخاستند
بهرجای جنگی بیاراستند . فردوسی .
|| شتاب زَدَه :
کله دار چون بانگ اسبان شنید
شدآسیمه‌ازخواب وسربرکشید.فردوسی.
ودرهمهٔمعانی آسیون مرادف آسیمه‌است.
ودرفرهنگهابااین‌کلمه معنی کالیوه(اسدی) شیدا . (صحاح الفرس ) دیوانه . دیوانه مزاج . شوریده . شیفته و دست پاچه نیز داده‌اند . رجوع به‌آسیمه‌سارو آسیمه سرو سر آسیمه ، شود .

**آسیمه سار .** [مَ] آسیمه . سرآسیمه. آسیمه سر :
من از بهرآن بچه آسیمه سار
همیگردم‌اندرجهان‌سوگوار.یوسف زلیخای منسوب به‌فردوسی . و رجوع بآسیمه سر وسر آسیمه وآسیمه ، شود .

**آسیمه‌سر.** [مَ سَ]سرگشته. سرگردان متحیر
ایمه دوران چومن آسیمه سر است
نسبت جور بدوران چه کنم . خاقانی .
وزآن پس شنیدم یکی بدخبر
کزآن نیز بر ، گشتم آسیمه‌سر.فردوسی.
|| گیج .پریشان حواس . شیفته گونه . شوریده‌حال :
من‌بنده‌که نزدیك توشعر آرم‌باشم
آسیمه‌سروساده‌دل وخیره‌وواله.منوچهری.
|| مضطرب. مشوش.پریشان‌خاطر.آشفته:
یاران بدرد من‌زمن آسیمه سرترند
ایشان‌چه کرده‌اندبگوتامن آن‌کنم.خاقانی.
خدنگی براسب سپهبد [طوس] بزد
[فرود] چنان کز کمان دلیران سزد
نگونشد سربارگی جان بداد
دل‌طوس پرکین وسرپرزباد
بلشکر گه آمد بگردن سپر
پیاده پر از گرد وآسیمه‌سر . فردوسی .
که آن ده‌تن از تخمهٔ نامور
از او بازگشتند آسیمه سر . فردوسی .
|| متزلزل . نوان :
تاماه بکشتی در ، من درخطرم
چون کشتی ازآب دیده آسیمه‌سرم
زان بادکز او بشادی آرد خبرم
چون آب بشیبم وچوکشتی ببرم.خاقانی.
|| دست وپاگم کرده . دستپاچه :
چوازرود کردندهرسه گذر[ کیخسروو کسان]
نگهبان کشتی‌شد آسیمه‌سر . فردوسی.
ورجوع به‌آسیمه‌و سراسیمه‌وآسیمه‌سارشود.

**آسینه .** [نَ] تخم مرغ . آشینه .

**آسیون .** [وَ] آسیمه :
گرنه‌عشقت کرد آسیون مرا

---

(۱) نبودایچ مرابابتم‌عتیب مرا بیگنهی کرد شیب‌شیب.ن. (۲) کندرو وکیل‌ضحاك آنگاه که بکاخ فریدون درآمدولشکریان‌اورابدید.
(۳) از نهادخانهٔ که زلیخا ازآبگینه کرده بودواز هرسوی اندام او مینمود . (۴) باسکندر که بنام مجعول نیطقون چون فرستادهٔبدربار قیدافه شده‌بود . (۵) به‌بطینوش مادرو قیدافه آنگاه که بااسکندر به بی ادبی سخن گفت .

از چه‌رو سرگشته و آسیونم .منجیک .
چه‌چیزی کاین همه آسیون از تست
که بی‌تو زندگانیّ من از تست .
فرید الدین عطار . وصاحب برهان بر وزن آبگون ضبط کرده‌وظاهراً غلط‌است یا صورتی دیگر از این کلمه است.

**آسیه .** [ یَ ] بنت مزاحم ، نام زن فرعون موسی که گویند موسی علیه‌السلام را ازنیل برگرفت ونهان ازشوی بپرورد:
بازگفت او این سخن با آسیه
گفت‌جان افشان براواي روسیه.مولوی .
|| آسیه بنت فَرَج جرهمیه ، نام یکی از صحابیات.||نام‌مجدّالهٔ‌خواهر ضیاءمقدسی. وامروز نامی است از نامهای زنان‌ایرانی وترک‌وعرب.

**آسیه .** [یَ] (ع) تأنیث آسی . حزینه. زنی اندوهگین. || خاتنه . آلت‌ختنه کردن. || زن بجشك . ( ربنجنی) طبیبه . ج ، اواسی . آسیات|| ستون . ( ربنجنی . ) ساریه . اسطوانه. دعامه.دیرك.ج،اواسی.

**آسیه .** [ی] (ع) ج اِساء . ادویه .

**آسیةالصغری .** [ یَ تُ صُ ص را ] (ع) آسیای صغیر . آناطولی .

**آسیةالکبری .** [یَ تُ کُ را] یکی ازسه قسم آبادانی شمال [ نزد رومیان ] از حدود العالم . آسیا .

**آش .** آنچه‌پزند ازطعام . یاطعام رقیق آشامیدنی. مَرَق: این آشهاراَمدّبران‌ملائکه‌از سرای‌بهشت‌دست‌بدست کرده‌اند واین آشها را می‌فرستند ودو تن فرشته بر هرخوان ایستاده‌اندو‌محافظت‌می کنند. کتاب‌المعارف والد مولوی . واز توهم بخورند از کژدم ومار و پرنده و برآش جهان ترا نواله کنند . کتاب‌المعارف والد مولوی .
رزق تن‌باك همه باطل ونا چیز شود
گر نیاید پدر تاش‌تکین بردم آش.
ناصر خسرو .
تا تو دربندقلیه ونانی
کی رسی دربهشت رحمانی
خوردن اینجا روا نمیدارند
در بهشت آش و سفره کی آرند
دربهشت ارخوری جوو گندم
همّ آدم کنی بی‌خودگم . اوحدی.
هرچه دروجه آش ونان تونیست
بفشان وبده‌که آن تونیست. اوحدی .
|| طعامی خاص که باقسام پزند روان وبا برنج وغالباً باسبزی وحبوب ودانه ها و ترشی ها وچاشنی ها . واین همان ابا و باواباشد : درحجره نشسته بودیم وآش کدومی بختیم.(بخاری).(۱) حلق‌های‌شمارا گرفتیم‌تانتوانید آش‌خوردن.آندرویشان بذوق تمام آش را بخدمت خواجه حاضر کردند.(بخاری) .چون چهار دانگ راه آمدم‌آش را ازدیگ کشیدید .(بخاری). [مقصود ازاین آش شیر برنج است] آن مقداریکه آش پخته گردد آن درویش ابراهیم برهمان‌صفت بود.(بخاری).
نه‌همچو دیگ سیه روشوم زبهرشکم
نه‌دست کفچه کنم‌از برای کاسهٔ آش.ابن‌یمین.
مطبخی را دی‌طلب کردم که بغرائی پزد
تاشود زان آش‌کار ماومهمان‌ساخته. کاتبی ترشیزی. آش‌آب‌غوره. آش‌آب‌لیمو، آش‌آب نارنج ، آبغوره‌باو آب‌لیموباو آب نارنج‌باست‌که آچار آن از افشرهٔ غوره‌ولیموی ترش ونارنج کنند . آش‌آلو آلو باست که چاشنی آن آلوست و عرب آنرا اجاصیه گوید . || آش آلوچه .آلوچه‌با :
آش آلوچه خوش ومعتدل آمد بمزاج
ای‌دل‌از آش‌چنین‌دست‌مداری‌زنهار . بسحق اطعمه.||آش‌آلوزرد.آشی که‌چاشنی آلوزرد دارد . ||آش ابو دردا ، آشی که برای شفای دردمندان‌وبیماران پزندو‌بمستحقان دهند و نسبت آن به ابوالدرداء عویمربن مالك صحابی کنند و بی شك حروف درد در ابودرداوامشابهت‌آن بادرد‌بمعنی‌بیماری در فارسی منشاء این نسبت شده است . || آش ارزن رجوع به‌آش گاورس‌شود. || آش‌الم . آشی است که بجای‌برنج گاورس دارد .
قوت کردان چه‌بود نان بلوت آش الم
میخورند این دوغذا در سر بند کلبار .
بسحق‌اطعمه . ||آش‌اُماج . آشی که‌اماج (وآن خمیرهای ریزاست چند عدسی) در آن کنند . || آش‌امام زین‌العابدین.آشی که در آن انواع‌سبزیها و گوشت کنندو آنرا بنذر پزند و بفقرا بخشند . و آنرا شاه قلمکار نیز گویند . || آش انار .آشی که آچار آن آب انار است . نار با . || آش‌برگ: آش که‌اسفناج‌یابرگ چغندر سبزی آنست . وآش رشته رانیز گویند. || آش بغرا ، آشی‌بوده که درآن گوشت ودنبه می کرده‌اند وخمیری چون اماج یا رشته نیز داشته است و گویندآن منسوب به بغراخان پسر قدرخان است :
مطبخی رادی طلب کردم که بغرائی پزد
تاشود زآن آش کارما ومهمان ساخته
گفت لحم‌ودنبه گر یابم که خواهدداد‌آرد
گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته.
کاتبی ترشیزی.||آش‌پشت‌پا،یاقفاباء،آشی که پس از مسافرت کسی بروز سوم پزند و آنرابشگون‌دارند صحت وسلامت‌مسافر و کوتاهی سفر او را . || آش ترخنه ، آش جو مقشر . || آش ترخنه دوغ ، آشی که جو مقشر در دوغ ترنهاده وسپس خشك کرده درآن ریزند . || آش‌ترش . هرآش که درآن‌قسمی ترشی کرده‌باشند،
فصل رابع همه از آش ترش خواهم‌گفت
ایکه صفرات گرفته است زیاد وپیرار .
بسحق اطعمه .|| آش‌تره‌جعفری، آشی که سبزی آن تره و جعفریست وآنرا شوربا نیز گویند . || آش‌جو، آشی که‌دانه‌اش‌بلغور وجریش جواست . || آش‌جونعمه . آشی که قطعات‌خمیر بشکل‌لوزی درآن کنند وتتماج همانست . || آش‌تمر، آشی که‌آچارآن تمر هندیست . || آش حلیم .آشی‌است‌که‌از گندم وگوشت و نخود پزند و سخت بورزند تا اجزاء آن درهم پیوندد و آنرا گندم با وکشك با نیز گویند و عرب هریسه‌خواند و این آش سبزی ندارد . || آش‌خلو.آش آلو یاقسمی از آلو :
درآش خلو کوفته دیدم که بدعوی
برد آن گرو از میوه که با هیئت به‌بست .
بسحق‌اطعمه.|| آش‌خلیل‌یاآش‌خلیل‌الله.آشی که دانهٔ آن عدس‌است . || آش درهم‌جوش، آشی که سبزیها و حبوبات گوناگون درآن ریخته باشند وازآرو نامطبوع شده‌باشد : مثل آش درهم جوش ، مخلوطی از بسیار چیزهای نامتناسب . || آش دوغ . آشی که آچار آن دوغ ماست یا دوغ کشك است و درآن‌گاهی گوشت بره نیز ریزند :
ساعد وران بره وآش دوغ
میکشد از ساق چغندر بلا . بسحق‌اطعمه.
|| آش رشته . آشی که درآن رشتهٔ خمیر ریزند . و در تداول اطفال بمعنی حجامت است . || آش زرشك . آشی که چاشنی آن زرشك است :
صفت‌آش بناکردم و عقلم می گفت
لوحش‌الله دگراز آش زرشك خوشخوار .
بسحق اطعمه . || آش زیره . آش شوربا که از ابازیرزیره دارد . زیره‌با، زیرباج:
چنان آش زیره ز کرمان براند
کزاو بلغز کوفته بازماند . بسحق اطعمه
|| آش ساك .آش‌که سرکه واسفناج دارد. || آش سرکه . آش‌که درآن بآچار سرکه کنند . سرکه با . سکبا :
چارارکان مختلف در دیك‌آش سرکه‌هست
روپیاز ومس چغندردنبه سیم‌وگوشت زر.
بسحق‌اطعمه.||آش‌سماق . آشی که‌آچار آن سماق است :

(۱) از کلمهٔ بخاری مطلق دراین کتاب مرادْ صلاح ابن مبارك‌البخاری صاحب کتاب‌انیس‌الطالبین است.

سر میسره گشته آش سماق
که بود از چغندر بدستش چماق . بسحق اطعمه.
|| آش ساده. آش بی ترشی . || آش سرخحصار، آش قجری. || آش شلغم . آش که در آن شلغم مُقشر وخرد کرده ریزند شلغم شوربا. لفتیه.
|| آش شُلّه زرد . آشی که تنها از برنج و شکر کنند و از ابازیر زعفران بدان زنند و خلال پسته وبادام نیز در آن ریزند
|| آش شُلّه قلمکار. آش امام زین العابدین. مثل آش شله قلمکار، مخلوطی ازچیزهای نا متناسب . || آش شله مُاش . آشی از برنج وماش ، تنك تر از کتهٔ ماش وستبر تر از آش ماش . || آش شوربا . آشی که از تره و جعفری و برنج و کمی کپه کنند .
|| آش عدس ، آشی که از حبوب عدس دارد . || آش غوره ، آشی که آچار آن غورهٔ تازه است . غوره با . حِصرمیه :
|| آش قارا، آشی که در آن قره قوروت کنند. مصلیه . رخبین با .
|| آش قجری . آشی که سلاطین قاجار سالی یك بار در ییلاق شمیران می پختند و زنان شاه و رجال و اعیان و زنانشان در پاك كردن حبوب و بقول و پختن آن همدستی می کردند و آنرا گاهی در قریهٔ سرخحصار طبخ میکردند واز آنرو آش سرخ حصار نیز نامیده میشد . مثل آش قجری یا مثل آش سرخ حصار، تشبیهی مبتذل است بمعنی مخلوطی از بسیار چیزهای نا متناسب . || آش کدو . شوربائی که کدو نیز بر آن مزید کنند. || آش کرّم . آش کلم . کرنبیه.
|| آش کشك ، آشی که ترشی آن دوغ کشك است و آنرا درقدیم پینوئین می گفته اند.
|| آش کشکاب یا کشکاب آش جو است :
درزمانی که چنین نعمت هر جنس خوری
آش کشکاب درآنحال بخاطر میدار .
بسحق اطعمه || آش کلم، آشی که در آن کلم مقشر خرد کرده ریزند وبعربی کرنبیه گویند
|| آش گاو رس . آش الم است . || آش گوجه ، آشی که آچار گوجهٔ تر دارد .
|| آش گوجه برغانی ، آشی که در آن گوجهٔ برغانی خشك که نوع بهتر و درشت تر گوجه هاست ریزند . || آش لخشك . آش جو نعمه . || آش ماست ، آشی که ترشی آن ماست است . || آش ماش، آشی که دانهٔ آن ماش است . || آش میویز . آشی که در آن مویز یعنی انگورخشك ریزند . مویزوا:
بتعجیل آمد روان زاصفهان
بسر آش میویز بانادران . بسحق اطعمه.
|| آش ناردان . و آش ناردانگ . آشی که در آن اناردانهٔ خشك بستانی یا جنگلی کنند . || آش ویشیل ، بلهجهٔ بعض ولایات آش بی ترشی. || آش یا ولی الله، فیرنی. ودر بعض جاها بکلمهٔ آش معنی پلاو (پُلوَ) دهند.
**تعبیرات مثلی .** آش دهن سوزی نبودن. بسیار مطلوب نبودن . آشی برای کسی پختن ، کسی را در نهانی بایذاء کسی برانگیختن . || این آش و این نقاره . با کار وعملی صعب مزدی اندك. || کاسهٔ از آش گرمتر ، دایه ازمادر مهربانتر :
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید
کاسهٔ گرمتر از آش که دید . جامی.
|| همان آش در کاسه است یا همان آش است و همان کاسه . هیچگونه بهبودی در امر نیست **امثال**. هر جا آش است کل فراش است. هر جا طعامی یا سودی هست او در آنجاست.

**آش .** آهر . آهار . بت . پت. شوی و شو که بجامه کنند. || ترکیبی مایع که پوست خام در آن آغارند پیراستن ودباغت را. خورش.
|| لعاب که برظروف سفالین وفلزین دهند.
|| لعابی که به پشم زنند نمد ساختن را .
|| آش کردن ، دباغت و پیراستن ادیم . آغاردن پوست در خورش . رجوع به آشدار ، شود .

**آش .** نام قریهٔ بخراسان. واز آنجاست محمد بن احمد ملقب بابوبکر الخبازی خطیب واو بمرو بوده و در ۵۰۳ هجری دیواری بر او افتاده و در گذشته است. وادی آش، رجوع بوادی شود.
|| قصر آش ، نام موضعی باندلُس .

**آشا .** دربعض فرهنگها وازجمله شرفنامه بدان معنی مثل ومانند ونظایر آن داده اند وظاهراً مصحف آسا باشد .

**آشاب .** آبچلو . آشام . آبریس .

**آشاك.** نام باستانی خبوشان (قوچان) است وآنرا آرسکاواستوواستوانیز میخوانده اند.

**آشام .** نوشیدنی . مشروب . شربت :
همه زر وپیروزه بد جامشان
بروشن گلاب اندر آشامشان . فردوسی.
حسرت فروخورم چوبسینه فرو شود .
آشام خون دل کنم آنرا فروبرم. خاقانی.
چون نتوانم که نفس را رام کنم
خود را چه بهرزه شهرهٔ عام کنم
زایل نشود تیرگی خاطر من
گر چشمه خور فی المثل آشام کنم.
امیر خسرو دهلوی .
آشام خود بزخم زبان میخورد عوان
آری درندگان همه آب اززبان خورند .
سید حسین اخلاطی .

**آشام.** مخفف آشامنده. در کلمات مرکّبهٔ خون آشام. دردی آشام. غم آشام. می آشام و جز آن :
شب عنبرین هندوی بام اوی
شفق دردی آشام از جام اوی. فردوسی.
اصطناعت چو آب جان پرور
انتقامت چوخاك خون آشام . انوری .
درادربزم رندان غم آشام
زشادی صاف شو دردِ غم آشام. سراج راجی .
ای ترك می آشام که گفتت که می آشام
در خانهٔ من باده بیاشام بیاشام
خوف است بطاعتگه زهاد ریا کیش
امن است بسر منزل رندان می آشام
|| باندازهٔ یکبار آشامیدن : یك آشام شیر. شربه . جرعه . || آبچلو. آشاب . آبریس.
|| وفرهنگ جهانگیری بکلمه معنی قوت (و هو مایقوم به بدن الانسان من الطعام. صراح.) داده و از شاعری مجهول بنام استاد بیت ذیل را شاهد آورده است :
بملك شام ندهم تار مویت
ندارم گرچه گاه شام آشام .
|| دربعض فرهنگها بمعنی آشامیدن وچیز کم خوردن وشرب وتجرّع نیز آمده است .

|| **آشام.** نام ولایتی میان مشرق و شمال بنگاله . وعود آن بخوبی شهرت دارد .

**آشام .** جذب مایع . ( فرهنگستان )

**آشامان .** در حالِ آشامیدن .

**آشامانیدن .** [دَ] نوشانیدن . اسقا .

**آشامنده .** [ مَ دَ ] نوشنده . شارب . خورندهٔ مایعی .

**آشامیدن .** [دَ] بلعیدن یعنی فروبردن مایعی. نوشیدن. نوش کردن .در کشیدن. کشیدن. گساردن ( درشراب ) آشمیدن. پیمودن ، (باده). خوردن. حسو . (دهار) شرب. تکرّع. تجرُع . تشرّب . احتسا. ترّمق : حصیری . . . می آمد دردی آشامیده . ابوالفضل بیهقی. تاتشنه وبیطاقت بچاهی رسید قومی بر او گرد آمده هر شربتی به پشیزی همی آشامیدند. سعدی.
تا بی ادبی همی توانی کرد
خون علما بدم بیاشامی . ناصرخسرو .

**آشامیدنی .** [دَ] در خور آشامیدن. سزاوار نوشیدن . || که نوشیدن آن بتوان. || که نوشیدن آن واجب است . || آنچه را که آشامند. مقابل خوردنی. شراب. مشروب. شربت . حسو. (دهار) نوشیدنی. شروب.

**آشامیده .** [دَ] نوشیده .

**آشانه.** [نَ] آشیانه :
زهی عرش مجید آشانهٔ تو
زهی هفت آسمان یك خانهٔ تو . عطار .

**آشب .** [ شَ] نام سردسیری از طالقان ری. ودر آن برفهای سنگین افتد و بسکون شین نیز آورده اند .

**آشب .** [ ش ] نام قلعهٔ بزرگ بموصل از قلاع هکاریه و آنرا زنگی بن آق سنقر ویران کرد و در عوض قلعهٔ عمادیه را به نزدیکی آن بر آورد .

**آش باوردی .** [ شَ وَ ] قسمی آش منسوب به ابیورد .

**آش بچگان .** [ بَ ] جند بیدستر. جند با دستر . قندزقوری . قندقیرس . ( مخزن الادویه ) گند بیدستر . جند قضاعه . گند سکلابی . خایهٔ سگ آبی. جندقندز. قسطور. قسطوریون : [۱] :

جند بیدستر آش بچگانست
که کند دفع علت صبیان . یوسفی طبیب .

**آش برگ پزان.** [ شِ بَ پَ ] احتفالی زنانرا برای پختن آش برگ .

**آشپز.** [ پَ ] آنکه شغلش پختن طعام است. خوالیگر . خوالگر . دیگ پز . مطبخی. طباخ . باورچی . پزنده . خوراك پز . خورده پز . **امثال:** آشپز که دوتاشد آش یا شور میشود یا بی مزه .

**آشپزباشی.** [ پَ ] (ازفارسی آشپز،طباخ، وترکی باشی،سرورئیس.) رئیس طباخان .

**آشپزخانه.** [ پَ نَ ] مطبخ. تنورخانه . آش خانه . باورچی خانه .

**آشپزی.** [ پَ ] طباخی . خوالیگری . دیگپزی. پزندگی. خوراك پزی. طباخت . خورده پزی .

**آشتالنگ .** [ لَ ] آشتالنگ . کعب . شتالنگ: صفات ... آن کودك چگویم خود که آنکودك
همه ... است و... و... زسر تا آشتالنگش . سوزنی .

**آشتوه .** [ ه ] نام درختی .

**آشتی.** [ ازپهلوی آشتیه] دوستی از نو کردن . ترك جنگ . رنجشی را از کسی فراموش کردن . صلح . مصالحه . سلم . مساله. موادعه. هدنه. مهادنه. سازش مقابل جنگ و پنداشتی و حرب :

چو از آشتی شادی آید بجنگ
خردمند هر گز نکوشد بجنگ . ابوشکور.
زجنگ آشتی بی گمان بهتر است
نگه کن که گاوت بچرم اندراست . فردوسی.
ترا آشتی بهتر آید زجنگ
فراخی مکن بردل خویش تنگ .فردوسی.
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ
همان آشتی بهتر آید زجنگ . فردوسی.
بجنگ آنگهی شو که دشمن زجنگ
بپرهیزد وسست گرددش چنگ
وگر آشتی جوید وراستی
نه بینی بدلش اندرون کاستی
از او باژ بستان و کینه مجوی
نگه دار اورا همی آبروی . فردوسی .
چنین گفت لشکر که فرمان تر است
بدین آشتی رای وپیمان تر است
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
براین آشتی رأی فرخ نهیم . فردوسی .
نبد آشتی پیش از آوردشان
بدینروز گرزمن آوردشان . فردوسی .
گرایدون که باشهریار جهان
همی آشتی جوئی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم
بچیزی که جوئی توپیمان کنم . فردوسی .
گر او جنگ را خواهد آراستن
هزیمت بود آشتی خواستن . فردوسی .
سران یك بیك پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند . فردوسی .
دگر آنکه جستی همه آشتی
بسی روز باپند بگذاشتی . فردوسی .
چوآیم مرا باشما نیست رزم
بدل آشتی دارم ورای بزم . فردوسی .
ترا جنگ باآشتی گر یکیست
خرد بی گمان نزد تو اند کیست.فردوسی.
همه آشتی گردد این جنگ ما
بدین رزمگه کردن آهنگ ما . فردوسی.
بدوگفت [ به پیران ] خاقان بروپیش اوی [ پیش رستم ]
سخن هرچه باید همه نرم گوی
اگر آشتی خواهد ودستگاه
چه باید براین دشت رنج سپاه. فردوسی.
بدوگفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی در گه کارزار . فردوسی .
ازاین آشتی جنگ بهر من است
همه نوش تودرد وزهر من است.فردوسی.
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ.فردوسی.
بپرسید ازآن پس که باساوه شاه
کنم آشتی یافرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
که باساوه شاه آشتی نیست روی.فردوسی.
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یازچنگ
بهر کار درزور کردن مشور
که چاره بسی جای بهترززور . اسدی .
سزای جنگند اینها که آشتی کردند
نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند .
مسعودسعد .
زدنیا برم زنگ نا داشتی
دهم باد را باچراغ آشتی . نظامی .
گرگ راباميش باشد آشتی بربهن دشت
بازرا با کبك باشد دوستی در کوهسار. معزی.
عدل و انصاف تو اندر بیشهٔ ایران زمین
آشتی داده است باشیرژیان روباه را .معزی.
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ .
بیا که نوبت صلح است وآشتی وعنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت.سعدی.
جرم برخود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی . مولوی .

|| سازو رای و صفای دوستی ذات البین که پس ازتافتگی ودل آزردگی و سر گرانی ودژمی وپنداشتی ورنجیدگی میان دودوست یا دو خویشاوند و مانند آن پدیدار آید:

چو رای آیدت آشتی باپدر
بسازم ترا تاج و تخت و کمر . فردوسی .
بود درجهان جنگ وپنداشتی
ولیکن از آن پس بود آشتی .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
چوبنمائی بدل پنداشتی را
بمانی جای لختی آشتی را . ویس ورامین.
نگارا نه همه پنداشتی کن
زمانی دوستی وآشتی کن . ویس ورامین.
مرا باشما کرده شد آشتی
نباشد کنون خشم وپنداشتی.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .
ولیکن نه هنگام پنداشتی است
که هنگام مهر وگه آشتی است .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .
همه کارش آشوب و پنداشتی است
ازاو آشتی جنگ وجنگ آشتی است. اسدی.

|| وفق ، توفیق ، وفاق ، جمع میان دوعقیده ویا دورای که بصورت مخالف نمایند. || آرامش:

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود تیز رفتن برزم . فردوسی .

|| آشتی جستن . آشتی خواستن . استرضا. صلح طلبیدن . استعتاب . || آشتی دادن ، اصلاح.سازواری بخشیدن . || آشتی کردن. اصلاح. اصطلاح. || **امثال :** جنگ ازسر شخم آشتی از سرخرمن .

پدر کشتی و تخم کین کاشتی
پدر کشته کی می کند آشتی .
تا مرادم ترا پسر یاداست
آشتی من و تو برباداست .
زجنگ آشتی بیگمان بهتراست . فردوسی.

**آشتیان .** [ تی یا ] یکی ازسه قصبهٔ محال ثلاث . (تفرش وگرکان وآشتیان) ازخرهٔ عراق بشمال شرقی فراهان و صابون آن بخوبی مشهوراست.

**آشتی پذیر.** [ پَ ] قابل صلح. لایق وفق.

(۱) Kastoreum

**آشتی‌پذیری.** [ پَ ] . قابلیت وفق . قابلیت اصلاح .

**آشتی‌خواره.** [خارَ] حلوا یا طعام دیگر یادعوتی که پس از آشتی دوتن ، آندو با دوستان دیگر در یك جای صرف کنند : حلوای آشتی .

**آشتی کنان .** [كُ] عمل آشتی کردن . احتفال برای آشتی دادن و آشتی کردن .

**آشتینه.** [ نَ ] تخم مرغ . بیضه. مرغانه. خایه . (در مرغ) وآنرا آستینه و آشینه نیز ضبط کرده‌اند .

**آش‌جرد.** [جِ] نام‌خرهٔ بخراسان نزدیك چغانیان . از تاریخ سیستان .

**آش‌خال .** آخال . سقط . افکندنی . نابکار . آشغال . حثاله .

**آشخال برچین.** [بَ] آنکه در کویها چیزهای نابکار چیند تاازفروش یابکاربردن آن سود برد . || سخت فقیر . سخت‌ناچیز. سخت‌فرومایه .

**آشخانه .** [نَ] مطبخ. آشپزخانه .تنور خانه . باورچی‌خانه . || رستوران .

**آشخانه .** [نَ] نام محلی درراه بجنورد بگنبد قابوس میان دربند و قره مصلی در (۳۰۰۰۴۳۰) گزی مشهد .

**آش‌خوری .** [ خُری] ظرفی گود،میان باطیه وماست خوری که‌در آن آش خورند. || کفچهٔ که بدان آش گیرند .

**آشدار .** (ازآش،لعابی که‌برروی‌ظروف سفالین وفلزین دهند ودارمخفف دارنده) :

صحن کاشی کاریش راگاه لنگرفوته‌بین
هر که‌راباشدتمناسیرصحن آشدار. اشرف.
زکاشی پرده وچینی سقرلات
زصحن آشدار وطاس گجرات. || آهاردار.

**آشر .** [شِ](ع) خاری که درهریك از دوساق ملخ است. || گرهی‌مانند دوچنگال که درسر دم آنست .

**آشردن .** [ شُ دَ ] آشوردن .

**آشرمه.** [ شُ مَ ] زین وبرگ . یراق اسب || نمدزین. آشرمه‌دریده. بی سر وپا وآن‌دشنامی‌است ورجوع به آدرم‌وآدرمه واترمه ، شود .

**آشرمه دوز .** [شُ مَ] آنکه حرفتش آشرمه دوختن است .

**آشرمه دوزی.** [شُ مَ] حرفت آشرمه دوز . دکان آشرمه دوز .

**آشره .** [شِ رَ](ع) چوب شکافته .

**آشغال .** فضول چیزی ؛ آشغال سبزی . آشغال‌کله . || سقط. نابکار. افکندنی. آخال. آشخال. خاش وخش. خش‌وخاش. خاشك. خاشاك. خاش‌وخماش. خماشه. خماش. آقال. داس ودلوس. حثاله . خس. [دَ مِ] جارو. خاکروبه . قمامه .

**آشغال برچین .** [بَ] آنکه‌خاش‌وخش از معابر برچیند چون پاره هـای جامه و خرده‌های چوب و پوست انار ومانند آن وبا فروش‌آن معاش اوباشد. مجازاًوبتحقیر سخت بی‌سروپا .

**آشغالدان .** جای آشغال. ظرف آشغال.

**آشغال کله .** [كَ لْ لَ] افکندیهـا از استخوانهای خرده و غضروفها ومانند آن از طعام موسوم به کیپا وکله پاچه. || سخت بی‌ارز . بسی بی‌سر وپا . (مردم)

**آشفتگی .** [شُ تَ] کیفیت و چگونگی وصفت آشفته . خشم . غضب :

نیاطوس چون دید بنداخت نان
ز آشفتگی باز پس شد زخوان. فردوسی.

|| اختلال : ابتداء آشفتگی دولت‌بنی‌العباس اندرسال سیصدوهشت بود پس‌ازهرنواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد . مجمل التواریخ . || هرج و مرج : چون آشفتگی برخاست بعد از وفات سلطان . دبیس بن صَدَقه درحدود عراق تغلب کرد . . . مجمل التواریخ . || عشق. وَله. شیفتگی :

پس آنکه زلیخا برایشان نمود
کز آشفتگی داستانشان چه بود .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی. || جنون:
پس آشفتگی باشد وابلهی
که انگشت برحرف صنعش نهی. سعدی.

|| آشفتگی آبی، برهم خوردگی واختلاط آن با رسوب . || آشفتگی هوا ، انقلاب آن . باد یاابر سیاه یابرف وبوران‌درآن پیداآمدن|| آشفتگی‌چشم. برهم‌خوردگی و دردگین شدن آن . || آشفتگی دریا ، اضطراب. وانقلاب وتلاطم وطوفان آن . || آشفتگی موی ، کالیدگی آن .

**آشفتن .** [شُ تَ] خشم گرفتن . غضب کردن خشمگین شدن . تیزشدن . از جا در رفتن . تافته شدن :

ز خاقان مقاتوره آمد بخشم
یکایك(۱) برآشفت وبگشادچشم. فردوسی.
بروز چهارم برآشفت شاه
برآن مؤبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان داربايد بسود ... فردوسی.
همه یادکرد آن کجا رفته بود
کشاه اردوان از چه‌آشفته بود. فردوسی.

چو آن نامه برخواند پیروزشاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده راگفت برخیز ورو
بنزدیك آنمرد بی مایه شو . فردوسی.
چو بشنید پیغام او ساوه شاه
برآشفت‌ازآن سنگدل رزمخواه.فردوسی.
برآشفت از آن اسب او شهریار
جهاندید‌گانرا همه کرد خوار . فردوسی .
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
کزوشاه را تیره شد روی بخت .فردوسی.
سیاوش بدانست کاین کار اوست
برآشفتن شاه بازار اوست . فردوسی.
برآشفت مانندهٔ پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست . فردوسی .
زدین مسیحا برآشفت شاه
سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود
کشد ، دین اورا نباید ستود . فردوسی .
بسهراب گفت این چه آشفتن است
همه بامن ازرستمت گفتن است . فردوسی.
مرا خود زگیتی که رفتن است
نه هنگام تیزی وآشفتن است . فردوسی.
برآشفت کشواد ازآن نامدار
زبس گرمیش شد فسرده شرار . فردوسی.
شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاه کبیر
مگر برزبانش حقی رفته بود
زگردنکشی بروی آشفته بود. سعدی.

|| برآشوبیدن. شوریدن. شورش کردن. انقلاب: بعد از آن ترکان بر متوکل بیاشفتند و قصد کردند بر کشتن او. مجمل التواریخ. پس پرویز همه بزرگـان را بند کرد و بفرمود کشتن وایشان مقداری هزارمرد بودند از مهتران عجم تا ایرانیان‌بیاشفتند و پسرش شیروی را از زندان بشب اندر بیرون آوردند و بپادشاهی بنشاندند. مجمل‌التواریخ.

همی‌ریخت خون سربیگناه
ازآن پس برآشفت بروی سپاه.فردوسی.

|| بهم‌برآمدن . رنجیدن از . سر گران شدن با :

چوبشنید رستم برآشفت ازوی
بدوگفت ای‌باب پرخاشجوی . فردوسی .

|| بهیجان آمدن . آشتی شدن :

وصف‌عشق وعاشقان گفتن گرفت
وزکمال عشق آشفتن گرفت. عطار .

|| مضطرب ، پریشان خیال گشتن . مشوش‌شدن . اضطراب ( حبیش‌تفلیسی. ) آلفتن . کالفتن . بشولیدن :

که اورا ستاره شمر گفته بود

(۱) فی‌الفور . درحال . این کلمه امروزهم بدین معنی نزد فارسی گویان هند متداول‌است.

زگفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست
چهارم بمرگت بباید گریست . فردوسی .

|| آشفتن دریا. انقلاب آن. ارتجاج || آشفتن موی ودستار، ژولیده وشوریده شدن آن.
صوفی سرخوش ازاین دست که کج کرد کلاه
بدوجام دگر آشفته شود دستارش. حافظ.

**امثال:** دستار کل که برآشفت تاجان بکوشد.

|| آشفتن هوا ، باد سخت یا ابر سیاه یا برف یا بوران پدید آمدن . || آشفتن لانهٔ زنبور و جز آن . زبر زیر کردن آن با چوبی و مانند آن بر هم زدن آن . رجوع به آشوفتن شود . || آشفتن چشم بهم خوردن آن ، سرخی و یا آبریزش در آن پدید آمدن . || پریشان ، در هم و برهم شدن . کراشیده گشتن. کراشیدن. ( تحفةالأحباب اوبهی . ) || تغییر بیدی. بدل شدن ازحسن بقبح: چنین بود [عادل بود هرمزبن انوشیروان] تاشدبزرگیش راست
بر آن چیز بر ، پادشه شد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش
بیکسو شد ازراه وآئین خویش. فردوسی.
داده آنصورت وآن هیکل آبادان
روی زی زشتی وآشفتن وویرانی. ناصرخسرو.

|| آشفتن باد. سخت وزیدن آن: ازآشفتن باد ، چوب سراپرده بر سرش افتاده و از آن بمرد . مجمل التواریخ . || آشفتن بر، شیفته شدن به . عاشق گشتن به :
همی گفت هرزن که جفت عزیز
گهر بود گردش زمانه پشیز
بیاشفت بربنده خویشتن
نه دل پاك مانده است ویرا ، نه تن
بصد دل براو عاشق و مبتلاست . . .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
اگر خود هفت سبع ازبر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی . سعدی .
لفظ ومعنی بیکدگر جفت است
زان خرد بر خطش بیاشفتست . سنائی .

|| آشفتن روزگار وزمانه، برگشتن آن. ادبار بخت :
چون روزگار برتو بیاشوبد
یك چندپیشه کن توشکیبائی. ناصرخسرو.
پیش زمانه چوبرآشفته شد
خوارشودهم چو عدو آشناش . ناصرخسرو.

|| مصدر دیگر آن آشوب است. آشفتم. بیاشوب .

**آشفته.** [شُ تَ] خشمگین. بخشم آمده. مقابل آهسته :
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیراست مراورا مگرو رخش کمان.
فرالاوی . گهی آرمده وگه آرغده
گهی آشفته وگه آهسته . رودکی .
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
که ازکین آن کشته آشفته بود . فردوسی.
بگفتش بدو آن کجا رفته بود
چو خاقان ورا دید کاشفته بود. فردوسی.
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
ز خون ریختن دست گردان ببست
چو مهر جهانجوی پیوسته شد
دل مرد آشفته آهسته شد . فردوسی .
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
وزآن کو زسودابه آشفته بود. فردوسی.
سپهبد شد آشفته ازگفت اوی
نشد پند بهرام یل جفت اوی. فردوسی .
بگفت آنچه باپیلتن گفته بود
زطوس وزکاووس کاشفته بود . فردوسی .

|| ارغنده . آرغده : تاج در میان دو شیر آشفته نهادند برتخت وبهرام باگرزبرفت وشیرا ابکشت وبرتخت نشست. مجمل التواریخ.
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر
نه ببر بیان و نه آشفته شیر . فردوسی .
نگه کرد برزو بدان ده سوار
چو شیران آشفته در کارزار . فردوسی .
سپهدار قارن چه آشفته پیل
زمین کرد ازخون چودریای نیل. فردوسی.
چو آشفته شد شیر وتندی نمود
سرنیزه را سوی او کرد زود . فردوسی .
شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گردتو آیدبجدال... فرخی.
همی آمد آشفته چون پیل مست
ببازو کمانی ونیزه بدست . اسدی.

|| کراشیده، ریخته وپاشیده. درهم وبرهم. زَبَرزیر. شلوغ پلوغ. شوریده وگوریده. کالفته . مختلط . آشوفته :
برآنگونه سودابه را خفته دید [کاوس]
سراسر شبستان برآشفته دید . فردوسی .

|| متفرق . پراکنده . پریشان :
سپهبدان بر، آشفته لشکری گشتند
چنانکه خواهند از هرسوئی همی رانند .
مسعودسعد. || موئی آشفته، ژولیده. پریشان. گوریده. وژگال. شوریده. کالیده. || آشفته شدن موی سر، شعث. شعثان. ناخوار شدن آن:
زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست
پیرهن چاك وغزلخوان وصراحی دردست
نرگسش عربده جوی ولبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست. حافظ.

|| دریائی آشفته، منقلب. || شیدا . (فرهنگ اسدی.) کالیوه. کالُفته. توسعاً، عاشق :
دل برد وچون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تاچنینم آشفته کردو شیدا. دقیقی.
کسانیکه آشفتهٔ دلبرند
بری ازغم خویش واز دیگرند . سعدی .
عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمانسوز درمان چون برد . عطار .

|| مظطرب . مشوش بهم برآمده :
پدر گفتش ای نازنین چهر من
چه داری دل آشفته درمهرمن . سعدی .

|| شوریده ، شورانیده : محمد بن الحصین القوسی شهر براو آشفته همیداشت . تاریخ سیستان. || مختل. باختلال، بفساد گرائیده . از صحت بگشته :
بیمار بدان ملکت زو دور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری .
منوچهری . || کاسد . بی رونق :
جهانا چه بد مهر وبد خو جهانی
چوآشفته بازار بازارگانی. منوچهری .

|| شلوغ . پراز قطاع الطریق . نامأمون غیرایمن. (راه) : راههاناایمن شده است... وراه ازنشابور تااینجا سخت آشفته است . ابوالفضل بیهقی. || بطیش. یا ضربان. مشوش:
همه دشت ازایشان پراز خفته دید
یکایك دل لشکر آشفته دید . فردوسی .

|| مضطرب ، مُشَوَّش ، چنانکه عبارتی یا تاریخی : وحمزةالاصفهانی روایت کند که هیچ تواریخ آشفته تر ازحمیریان نبوده است ازبسیاری سالهای ایشان. مجمل التواریخ.

|| بی نظم و نسق . بی انضباط . باهرج و مرج . بَلبشو :
جهانم بی تو آشفته است یك سر
چنان چون بی امیر آشفته لشکر . ویس ورامین. **امثال:** دزد بازار آشفته میخواهد.

|| ژولیده موی . ژولیده یال . گردآلوده. اشعث. اغبر :
بپویند بردر زمانی بپای
بپرسید ازاوآن دو پاکیزه رای
که بیگه چنین ازکجا رفته اید
که باگرد راهید وآشفته اید. فردوسی .
بیامد جهانجوی را خفته دید
براو یکی اسب آشفته دید . فردوسی .

|| شوریده. گوریده. چنانکه دستار، عمامه:
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی . حافظ .

|| خواب آشفته. خواب شوریده . خوابهای آشفته، اضغاث احلام . خوابهای شوریده، خوابهای پریشان:
ندانند تعبیر خوابم همی
باحلام گویند جوابم همی
بآشفته خوانندخواب مرا
خطا گفته اندآن صواب مرا یوسف زلیخای منسوب بفردوسی . **امثال** : دور از شتر بخواب. خواب آشفته مبین. || آشفته کردن کار،

شوریدن کار، ارتشاء. تلبیس. || آشفته کردن سخن، تلجلج. || آشفته گفتن سخن پوشیده گفتن آن . تلجیج . || آشفته گفتن ، آمیخته گفتن . تبکل. || آشفته‌شدن‌اختر بر کسی، بنحوست گراییدن آن :

بپیروز براختر آشفته شد
نه برکام ما شاه تو کشته شد . فردوسی .

**آشفته** . [ شُ تَ ] تخلص شاعری از مردم ایروان بزمان ناصرالدین شاه‌نامش حسین .

**آشفته‌بخت** . [شُ تَ بَ] شقی. بدبخت. بشوریده بخت :

بدو گفت کای ترک آشفته بخت
بگرداد ازتو همه تاج و تخت . فردوسی .

**آشفته حال** . [ شُ تَ ] مجذوب . شوریده در اصطلاح صوفیان :

ندانی که آشفته حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بردل ازواردات
فشاند سردست برکائنات . (کذا) سعدی .
مکن عیب آشفته حالان مست
که‌غرق‌است‌از آن‌میز ندپاودست . سعدی.

|| پریشان و بی‌بضاعت :

بدیدار مسکین و آشفته حال . سعدی .

**آشفته‌حالی**. [شُ تَ] چگونگی‌وصفت آشفته حال .

**آشفته خاطر** . [ شُ تَ طِ ] پریشان خاطر .

**آشفته‌خاطری**.[شُ تَ طِ]پریشان خاطری .

**آشفته‌خوی** . [ شُ تَ ] تندخوی .

**آشفته‌خویی** . [ شُ تَ ] تندخویی .

**آشفته‌دل**. [ شُ تَ دِ ]پریشان‌خاطر.

**آشفته دلی** . [ شُ تَ دِ ] پریشان خاطری .

**آشفته‌دماغ**. [شُ تَ دِ] دیوانه.مختل درعقل. معتوه. مخبط|| پریشان‌حواس. آشفته عقل . || غمین :

آشفته دماغم سر و برگ سخنم نیست . طالب آملی .

**آشفته دماغی** . [ شُ تَ دِ ] حالت و چگونگی و صفت آشفته دماغ .

**آشفته رای** . [ شُ تَ ] آنکه مصمم نتواند شدن . مردد . || آشفته‌رای‌شدن. تغبیق .

**آشفته رایی** . [ شُ تَ ] چگونگی و حالت آشفته رای .

**آشفته رنگ** . [ شُ تَ رَ ] آنکه ظاهرالصلاح نباشد :

در اوباش، پاکان آشفته رنگ
همان‌جای‌تاریک‌ولعل‌است‌وسنگ . سعدی.

**آشفته رنگی** . [شُ تَ رَ ] حالت و چگونگی آشفته رنگ .

**آشفته روز**. [شُ تَ ] شقی . بدبخت:

بگفت ای ستمکار آشفته روز . . .سعدی.

**آشفته روزگار** . [ شُ تَ زِ ] آشفته روز :

دست نوازشی چوبزلف آشنا کنی
غافل مشو زصائب آشفته روزگار. صائب.

**آشفته روزگاری** . [ شُ تَ زِ ] چگونگی وحال آشفته روزگار .

**آشفته روزی**. [ شُ تَ ] شقاوت. بدبختی .

**آشفته‌سامان**.[شُ تَ] فقیر. ||شوریده. مجذوب . ( باصطلاح صوفیه وعرفا . )

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر . سعدی .

**آشفته‌سامانی** . [شُ تَ ] چگونگی وحال وصفت آشفته سامان .

**آشفته‌شدن** . [شُ تَ شُ دَ] اهیجاج. || آشفته شدن کار ، ایتلاخ . التباس . ارتجان .

**آشفته عقل** . [شُ تَ عَ]آشفته دماغ.

**آشفته عقلی**. [شُ تَ عِ]آشفته‌دماغی.

**آشفته مغز**. [شُ تَ مَ ]آشفته دماغ.

**آشفته‌مغزی**. [شُ تَ مَ]آشفته‌دماغی.

**آشفته موی** . [ شُ تَ ] کالیده موی. ژولیده موی . اشعث . شعثاء .

**آشفته مویی**. [ شُ تَ ] کالیده‌مویی. ژولیده موئی .

**آشفته‌هوش**. [شُ تَ]پریشان‌حواس.

بدو گفتم ای یارآشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش . سعدی.

**آشفته‌هوشی**.[شُ تَ]پریشان‌حواسی.

**آش قلعه** . [ قَ عَ ] نام محلی میان ایلیجا ومشاورک‌در راه تبریز بطرابوزان.

**آشکار**. (بسکون و نیز کسر شین ) [از پهلوی آشکاراک] ظاهر . بارز . مشهود . مرئی. روشن . هویدا . پیدا . پدید . پدیدار. مکشوف . جلی . جلیه . واضح. عیان. محسوس . مقابل مخفی ،پنهان، نهان. ناپیدا . ناپدید . نهفته :

هست ذرات خواطر وافتکار
پیش خورشید حقایق آشکار . مولوی .
ازو دان فزونی ازو دان شمار
بدو نیک نزدیك اوآشکار . فردوسی .
ززخمش .[زخم روزگار] همه‌خستگانیم زار
بود زخم پنهان ودرد آشکار . اسدی .

|| رُك. بی‌پرده. صریح .واضح. علنی. پوست کنده .بی‌رودربایستی: علی رؤس‌الاشهاد :

سعدیا چندان که میدانی بگوی
حق نشاید گفتن الا آشکار . سعدی .

|| افشی. فاش. ذایع.شایع. آشکارا. آشکاره :

رازها را می کند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بدمکار. مولوی.

|| علانیه . علن . مقابل راز وسر :

توئی کردهٔ کردگار جهان
شناسی همی آشکار و نهان . فردوسی .
سر تو دیگر بد آشکار دگر
سر یکی بود وآشکار مرا . ناصرخسرو.
مرا بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی
خوش است عشق اگر آشکار یارازاست
خوش‌است‌باتوام‌ارآشکار‌ارازی. سوزنی.

|| ظاهر، مقابل نهان وباطن :

ای بهر بابی دو دست توسخی‌تر زآسمان
ای‌نهان‌توبهرکاری‌نکوترزآشکار. فرخی.
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر
غره مشو بسست‌و ضعیف آشکار من .
ناصر خسرو .

|| مُبرز. مُبین . متجاهر . بین :

اگر هیچ دشمن ترا نیست کس
جهان دشمن آشکاراست وبس. اسدی.

|| شهود . شهادت . مقابل غیب :

چنین است فرجام کار جهان
نداند کسی آشکار ونهان . فردوسی .

|| صورت مقابل معنی :

از آن به چه در آشکار ونهان
که آرد یکی چون‌خوداندرجهان. اسدی.

|| حواس خمسهٔ ظاهره :

بدین آشکارت ببین آشکار
نهانیت را برنهانی گمار . رودکی .

|| مخفف بآشکار. صورة ، مقابل معناً :

فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار ونهان . فردوسی.
برهنه بدی کامدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان . اسدی .

|| درجلوت، مقابل خلوت . جهراً، مقابل خفیة . علانیة . علناً، مقابل‌سراً :

نویسند نامه بشاه جهان
سخن هرچه رفت آشکار ونهان. فردوسی.

|| آشکارشدن‌یاگشتن. ظاهرشدن . تجلی کردن . استبانه. ابانه. برح. براح. جلاء. انجلاء ورجوع به‌معانی آشکار شود :

شاه‌چون‌خورشیدرخشان است ودشمن‌جون شب است
شب‌شودپنهان‌چو گرددنورخورشیدآشکار. معزی.

|| آشکارونهان‌وآشکار ونهفت. سرو علن . سروعلانیه . ظاهر وباطن . صورت و معنی . خلوت و جلوت . غیب وشهود . غیب وشهادت :

همه هرچه دید آشکار ونهفت
به‌پیش پدر یك‌بیك‌باز گفت . فردوسی .

||آشکار ونهفت کسی باکسی بودن . محرم اسرار او بودن . چیزی از او در پرده نداشتن . ظاهر وباطن بااو یکی داشتن :
بایزدگشسب آنزمان شاه گفت
که با او بدش آشکار ونهفت
که چون بینی اینکار چوبینه را
بمردی بپای آورد کینه را . فردوسی .
||آشکار ونهان ندانستن، از هیچ چیز آگاه نبودن :
پدر مرده ونا سپرده جهان
نداند همی آشکار ونهان . فردوسی .
||آشکار کردن . اظهار . الاحه . تشهیر. ابداً . اعلان . (زوزنی)فاش کردن. افشاء. بوح. بدح. تجلیه. بث. بیان. تأویل. تفسیر. تفصیل . ایضاح . اجهار. اشاعت . تشییع. (دهار) اذاعه. جهره. (دهار). جَهر. (دهار). تصریح . (دهار) اشاعه . کشف . عرض. ابانه . اخفاء . تحصیل . بثاث . تبثیث . اعلان کردن . اظهار کردن . ابراز و مکشوف وافشاء کردن . مقابل پوشیدن. نهفتن . پنهان کردن ، و راز داشتن :
صاحب غازی در نیشابور شعار ماراآشکار کرده بودوخطبه بگردانیده. ابوالفضل بیهقی.
که خراد برزین برشهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار . فردوسی .
کی نامور دادشان زینهار [دیوان را]
بدان تا نهانی کنند آشکار . فردوسی .
||رفع . نشر . نمودن؛ و قتیبة بن طغشاده ، بخار خدات باده هزار مرد بیامد وعلامت سیاه آشکار کرد وباز یاد بن صالح جنگ در پیوست . تاریخ بخارای نرشخی .
بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند آشکار . فردوسی .
عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار . فردوسی .
||آشکار گفتن . افاضه. بیان. مفاوضه. ابانه.

**آشکارا** . بی پرده . صریح :
یکی بانگ برزد [پلاشان] به بیژن بلند
منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست
که اخترهمی برتوخواهد گریست. فردوسی.
||روی . مقابل پشت . ظاهر. مقابل باطن . صورت مقابل معنی :
تفوباد براین گزند جهان
بتر زآشکارا مراو را نهان . فردوسی .
خنك آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان . فردوسی .
بجز داد وخوبی نبد در جهان
یکی بودبا آشکارا نهان . فردوسی .
همی گفت این سخن دل با زبان نه
سخن را آشکارا چون نهان نه. ویس ورامین.
به بینیم تا کردگار جهان
دراین آشکارا چه دارد نهان . فردوسی .
بگیتی زنیکی چه چیز است گفت
هم از آشکاراهم اندر نهفت . فردوسی .
پس چشمه درتیره گردد جهان
شود آشکارای گیتی نهان . فردوسی .
|| علانیه مقابل سر : بایزد و بزینهار ایزد وبدان خدای که نهان وآشکارخلق داند . . . تا... منوچهر بن قابوس طاعت دار ...سلطان باشد ...دوست اوباشم . ابوالفضل بیهقی .
دربسته بروی خود زمردم
تا عیب نگسترند ما را
دربسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان وآشکارا . سعدی .
||مشهود . مرئی . پدیدار. ظاهر . پیدا :
چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی . نظامی .
مار تا پنهان باشد نتوان کشت اورا
نتوان کشت عدوتا آشکارا نشود.منوچهری.
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند . فردوسی .
بسر مناره اشتر رود وفغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا. مولوی.
|| بظاهر :
بسی چشم سرم دید آشکارا
دوچندان چشم سر اندرنهان دید. مسعودسعد.
وزایشان یکی زنده اندرجهان
ممان آشکارانه اندر نهان . فردوسی .
|| مکشوف :
من آوردمش نزد شاه جهان
همه آشکارا بکردم نهان . فردوسی .
||عالم شهادت مقابل عالم غیب :
ازآن دادگر کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید . فردوسی.
براو آفرین کوجهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید . فردوسی .
|| آشکارا ودرآشکارا ،علناً ، مقابل سراً :
نجوید جزاز راستی درجهان
چه در آشکارا چه اندر نهان . فردوسی .
رسیدند پس یك بدیگر فراز
سخن رفت چندآشکارا وراز . فردوسی .
نپیوست خواهد جهان با تومهر
نه نیزآشکارا نمایدت چهر . فردوسی .
|| هویدا . روشن . آشکار. بیّن . بدیهی. ضروری . واضح . عیان . مبین . جلنی . جلیه.اَبلج. || بالعیان. عیاناً . قِبلاً .جهرة.
||نفس آشکارا کشیدن زمین، مقابل نفس دزده ، و دزدیده در نزد عامه ، جرارتی را گویند که در چهل و پنجم روز زمستان (۱۵ بهمن)درهوا محسوس گردد.|| آشکار گشتن ، آشکارا گردیدن ، آشکاراشدن، شایع شدن . ظاهر گردیدن : دراول فتوح خراسان که ایزد تعالی . . . خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد. ابوالفضل بیهقی.||
هویدا ، پیدا ، پدیدار ، پدید ، ظاهر ، ساطح ، لایح شدن : فضل را هرچند که پنهان دارند آشکارا شود . ابوالفضل بیهقی.
بدان آفریدش خدای جهان
که تا آشکارا شود زونهان . فردوسی .
پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان . فردوسی .
|| از پرده برآمدن : پس از این آشکارا گردید کار رضا علیه السلام. ابوالفضل بیهقی.
|| تصریح . اعراض . شیوع . استعلان . بیان.ظهور.|| آزرم.||آشکارا کردن. افشاء، علنی کردن؛عادت ملوك عجم چنان بودی که ازسر گناهان در گذشتندی الا ازسه گناه، یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی . نوروزنامه . خوش آمدت گفتار آن دلنواز بکرد آشکارا و بنمود راز . فردوسی .
|| اظهار . ابراز :
بدو راز بگشاد و گفت این سخن
بجز پیش جان آشکارا مکن . فردوسی .
|| پیدا ، پدید ، پدیدار کردن :
زمین آشکارا کند دشمنی
بجوشد دل مرد آهرمنی . فردوسی .
بیاورد و کرد آشکارا نهان
به پیش جهاندیدگان جهان . فردوسی .
هرآنچیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم زبند . فردوسی .
|| جهر . جهار . اجهار . مجاهره . اسرار. اخفاء . تصریح . تشییع . عرض .
آشکارا کردن راز، افشا کردن آن. اذاعه.
بگفت این وگریان بیامد زبیش
نکرد آشکارا بکس راز خویش.فردوسی.
|| آشکاراتر. ابدی . اظهر . اجلی . ابین اَعلنَ . اَصرح . اَوضح . اجهر .

**آشکار ساختن** . [تَ] ظاهر کردن جریانهای برق مغناطیسی . (فرهنگستان).

**آشکارساز**. اسبابی که وجود جریانهای برق مغناطیسی راظاهر میسازد.(فرهنگستان)

**آشکار سازی** . عمل آشکار ساختن جریانهای برق مغناطیسی . (فرهنگستان)

**آشکاره**. [رَ] آشکار . آشکارا. پدید هواید . پیدا . ظاهر . معلوم : و سختی بعالم آشکاره گشت . تاریخ سیستان .
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید
گشت آشکاره ازدل رازنهان گل.مسعودسعد.
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان

چون راه گنج برهمه کس آشکاره نیست حافظ.
|| علن : یکی نام گفتی مرّاو را پدر
نهانی دگر آشکاره دگر . فردوسی .
|| متجاهر . متجاسر :
دزدیست آشکاره که نستاند
جزباغ وحایط وزر وابکاره . ناصرخسرو .
|| بآشکاره . علناً . جهراً . بالعلانیه . علانیةً .
فاش . جهارا :
نه هرکه هست سخن گوی هم سخن دانست
بآشکاره همی گویم این نه پنهانی . کمال
اسمعیل . || آشکاره کردن . فاش کردن .
افشا کردن . افشاء . ( زوزنی ) تشهیر :
زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربطونی رازش آشکاره کنیم . حافظ.
|| آشکاره شدن . اعلان شدن . ظهور :
و محبت امیر با جعفر اندر دل مردمان
جایگیر دید و شعار او آشکاره . تاریخ
سیستان . || آشکاره کردن اسلام، اعلای کلمهٔ
آن : نوشته نام سلطان برمناره
شده زودین اسلام آشکاره . ویس ورامین.
و آشکاره به تمام معانی آشکار و آشکارا
آمده است .

**آشکاری** . هویدائی . ظهور . پیدائی .
پدیداری . فاشی . ذیعان . ذیوع . شیوع .
وضوح . روشنی . صراحت . ر. کی. بی‌پردگی.
بروز . بیان . بداهت . یقین . تبین . ابانت.

**آش کشکی** . [ شَ کَش ] آش کشك
فروش . || آلوده بآش کشك . و در تداول
خانگی ، بی‌سروپا .

**آشکو** . آشکوب :
وین چارطاق ششدرهفت آشکوی[۱] چرخ
یك تابخانهٔ حرم کبریای اوست . خواجو .

**آشکوب** . ( از پهلوی آشکپ . سقف .
بام . مرتبه وطبقهٔ بناء ) طبقه ومرتبهٔ خانه.
آشیان . آشکو . برباد . برباره . برواره.
برآشکوب نخستینش [ قصر ممدوح ] دست
فکرت من
بزبر پای فلك را چو نردبان افکند .
کمال اسماعیل.
|| هریك ازطبقات نه‌گانهٔ آسمان :
روان ساعد ماضی چوخواجه بار دهد
زآشکوب نهم میکند تماشائی . شرف شفروه . [۲]
|| سقف . آسمانه . || مُهرَه ورگه‌های چینه .
|| آسمان . فلك .

**آشکوب** . هریك از طبقات زمین در
زمین شناسی . ( فرهنگستان ) .

**آشکوبه** . [ بَ ] آشکوب .

**آشکوخ** . سکندری .

**آشکوخیدن** . سکندری [ دَ ] رفتن. از
سر پنجه پای لغزیدن بی اراده ونا آگاهان.
و آنرا در ستور سُر سُم رفتن گویند :
چون بگردد پای او از پای‌دار [۳]
آشکوخیده بماند همچنان . رود کی .
آشکوخد برزمین هموار بر
همچنان چون برزمین دشخوار بر [۴]
رود کی.

**آشکوی** . قصر و مکان عالی :
توئی که از غرف آشکوی طارم چرخ
نزول یافت بایوان جد تو تنزیل . استاد.
در فرهنگها کلمهٔ فوق و معنای مذکور
آمده و شعر استاد ناشناس را هم مثال
آورده اند و ظاهراً این صورت مصحف
آشکوب باشد .

**آش گرد** . [ گِ ] رجوع بآش‌جرد، شود.

**آشمالی** . تملق . تَبَصبُص . چاپلوسی .
دُم لابه . خوش آمد گوئی :
می کند دم لابه‌ها تا استخوانی میخورد
عمراو درآشمالی وخوش‌آمد میرود. شفائی.
|| قلتبانی. کشخانی .

**آشموغ** . که آنرا فرهنگ‌نویسان بغلط
باسین مهمله ضبط میکنند نام دیویست از
پیروان آهرمن که سخن چینی ودروغ گفتن
از کسی بدیگری وجنگ افکندن میان دو
تن شغل اوست . برای امثله رجوع به
آسموغ ، شود .

**آشمیدن** . [ شِ دَ ] مخفف آشامیدن :
خوش دل شد و آرمید باâو
هم خورد و هم آشمید باâو . نظامی .

**آشنا . و آشنای** . معروف . مأنوس .
مألوف . گستاخ . نزدیك . اُلفت گرفته .
مستأنس بتعارف . پیوسته . بسته . شناسا .
شناسنده . مقابل بیگانه . ناآشنا . غریب :
تادل من درهوای نیکوان شد آشنا
در سرشك دیده گردانم چومرد آشنا. رود کی.
بخدمت همی آمدم سوی تو
مگر باسعادت شوم آشنا . لامعی .
و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده
تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت
بیند . . . وسخاوت را باخود آشنا گرداند.
کلیله و دمنه .
برسخن حجت مکن زین سخن
زانکه خرد باسخنش آشناست. ناصرخسرو.
باعلم اگر آشنا شوی تو
بازهد بیابی آشنائی . ناصرخسرو .
گرافلاك جمله لطیفند پس
بگو گر خرد بادلت آشناست ... ناصرخسرو.
دانی که چون شدم چو زدیوان گریختم
ناگاه بافریشتگان آشنا شدم. ناصرخسرو.
غریبی گرچه باشد پادشائی
بگرید چون به بیند آشنائی . ویس ورامین.
انده چرا برم چوتحمل بیایدم
زوی از که بایدم که کسی نیست آشنا .
مسعود سعد .
بیگانه باد باتو غم و آشنا طرب
در بحرلهو باد وطرب آشنای تو . سوزنی.
باعلم آشنا شو و ازآب برسرای
کز آب برسر آمدن از علم آشناست .
کمال اسمعیل .
سایه باذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد . سنائی .
چوتو باعلم آشنا گشتی
بگذری زاب نیز بی کشتی . اوحدی .
بدریای جودت کند آشنا
چه بیگانه مردم چه شهر آشنا .
ابراهیم فاروقی . || آواز اومرا آشنامی‌آید،
چنان مینماید که صاحب آنرا می‌شناسم .
فعل آن آشنا شدن و آشنا آمدن و آشنا
کردن و آشنا گردانیدن است .
|| خویش . قریب :
بانبی بود آشنا بیگانه چون‌شد بولهب [۵]
وزحبش بیگانه آمد آشناچون شد بلال. معزی.
|| دوست . یار :
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه
بازرق ومکر یابی ناچار آشنائی. ناصرخسرو.
بنشست و نرم نرم همی گفت زار زار
با آشنا چنین نکند هیچ آشنا . معزی.
خلقم اگر آشنای خود میخواهند
الحق سپر بلای خود میخواهند .
فدائی لاهیجی .
من از بیگانگان هرگز ننالم

(۱) دراین بیت آشکوب نیز توان گفت وشاهد دیگری دیده نشد لکن وجود کلمهٔ آشکو باهمزهٔ مفتوحه مؤیدی برای دعوی فرهنگ‌نویسان است . رجوع به آشکو شود . (۲) دربعض فرهنگها بیت ذیل‌را مثال دیگراین معنی آورده اند : بادا اندرو وزیده زپهنای آشکوب ابراندرو گذشته زبالای قیروان . ازرقی . ولی کلمه در شعر آسکون است چنانکه دربعض دیگر فرهنگها حقاً این بیت برای آسکون شاهد آمده است . (۳) دان . ن (۴) دشوار بر . ن . (۵) کینت عبدالعزی عمّ رسول صلوات الله علیه .

که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد . حافظ .
ترك وحدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است
گرگ بگله آشنا میشود این نمیشود .
|| آنکه او ترا شناسد و تو او را شناسی
وهنوز دوستی و انسی درمیان شمانیست .
دوست نو . یار نو .
|| معرّف . معدّل . مِنْ کیّ : اگر بیش تو
بگذارم گوایان بیارم باگوایان آشنایان
دو چشم سبل بارم آشنایش
دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بینی دو گوایم
بخون آلوده بینی آشنایم . ویس ورامین .
|| عارف به کاری . آب آشنا ، عارف
بکار آب بازی :
کسی کاندر آب است و آب آشناست
ازاو گرچه آتش بترسد رواست . ابوشکور .
|| موافق . سازگار . سازوار . ملایم :
هردو در تابخانهٔ رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق : انوری .
|| آشنا شدن با کسی . باراول او را دیدن
و با او گفتگو کردن و بیکدیگر خود را
شناسانیدن . || آشناشدن بعلمی یاصنعتی،
اند کی فرا گرفتن آن . آموختن آن نه بکمال .
|| آشنا کردن، معرفی کردن کسی را بدیگری .
|| نزدیك کردن نه بدان حد که برد، (کارد .
شمشیر و امثال آن ) : خنجر را بگلوی او
آشنا کرد . شمشیررا بگردن او آشنا کرد .
**امثال** . با کسی آشنا نمی گردم
چون شدم آشنا ، نمی گردم .
عیسات دوست به که حواریت آشنا .
آشناداند زبان آشنا . نباید هرگز از گرگ
آشنائی . ناصر خسرو .

**آشنا** . شنا . شناو . شناه . شناوری .
سباحت . آشناه . آب بازی :
مانند زنگئی که برآتش همی طپد
زلفش درآب دیده همی کرد آشنا . معزی .
درچشمهٔ وزارت و در بحر مملکت
ماند باشنای پدر آشنای تو . معزی .
آشنا ورزمی زاشك دو چشم
اگرم چشم آشنا باشد . مسعود سعد .
هروهم که هست کی تواند
دربحر مدیحت آشنا کرد . مسعود سعد .
از تو بودم باستانهٔ خواجه عارف معرفت
وزتو کردم درفرات نعمت او آشنا . سنائی .
غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن ولیك
آشنائی مابرونت آورد ازاوبی آشنا . سنائی .
برسردریا چو ازکاهی کمم در آشنا
باگهر درقعر دریا آشنائی چون کنم . سنائی .
بیگانه باد باتو غم و آشنا طرب
در بهرلهو بادو طرب آشنای تو . سوزنی .
باعلم آشنا شو و ازآب برسر آی
کز آب برسر آمدن ازعلم آشناست . کمال .
دلت را باغم عشقش بمعنی آشنائی ده
که تن را آشنا کردن نمی شاید درین دریا . سلمان .
هردو بحری آشنا آموخته
هردوجان بیدوختن بردوخته . مولوی .
آن سکون سابح اندر آشنا
به زجهد اعجمی بادست و پا . مولوی .
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ازمن تو سباحی مجو . مولوی .
همچو کنعان کاشنا میکرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو . مولوی .
کاشکی او آشنا ناموختی
تاطمع درنوح و کشتی دوختی . مولوی .
|| مرد آشنا . سباح :
تادل من درهوای نیکوان شد آشنا
درسرشگ دیده گردانم چومرد آشنا .
رودکی . || آشنا ورزیدن : آشنا کردن ،
سباحت . || درغالب فرهنگها به کلمه آشنامعنی
شناور وسابح داده‌اند و بیت ابوشکور را
مثال آورده‌اند :
کسی کاندر آبست وآب آشناست
ازآب ارچو زآتش بترسد رواست .
واین بی‌شبهه غلط است چه درین بیت آشنا
بمعنی عارف و شناساست و با ترکیب باآب
معنی عارف بشنا و دانندهٔ شناوری داده
است و کلمهٔ آشنا بأنفراده بمعنی شناور و
سباح نیامده است .

**آشنا** . تخلص شاعری پارسی سرای ،
هندوستانی موسوم به میرزا محمدطاهر پسر
نواب ظفرخان احسان که بنام عنایت خان
معروف بوده . اشعاراورا باعنوان کلیات آشنا
جمع کرده‌اند . درمدح شاه جهان و دارا
شکوه قصاید بسیار دارد و بسال ۱۰۷۷
درگذشته است . || تخلص شاعر فارسی
گوی هندی موسوم بغیاث الدین متوفی
بسنهٔ ۱۰۷۳ . و احتمال میرود این دونام
عنایت وغیاث یکی مصحف دیگری باشد
والله اعلم .

**آشناروی** . روشناس . دلنشین . دلپذیر .
دراین عهد از وفابویی نمانده است
بعالم آشنارویی نمانده است . خاقانی .
بنالم کارزو بخشی ندیدم
بگریم کاشنا رویی ندارم . خاقانی .
روز وشب آورده ام درمعنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنارویی دگر . صائب .
آشنا روی دیدهٔ عرفان
گرنداری زعارفان بستان . سنائی .
مقابل دشمن روی .

**آشناگر** . [ گـَ ] آشناور . شناور .
شناگر . سباح . آب باز .

**آشناگری** . شناوری . سباحت .

**آشناو** . شناوری . آشناه . شناه . سباحت .

**آشناور** . [ وَ ] شناور . سابح . سباح .
شناگر . آشناگر . آب باز .
بریگ اندرهمی شد مرد تازان
چودر غرقاب مرد آشناور . لبیبی .
روان اندر کشتی و خیره مانده
زپهنای او دیدهٔ آشناور . فرخی .
آن آشناوشی که خیال است نام او
در موج آب دیدهٔ من آشناوراست . سید
حسن غزنوی .
آن قدر دستی که خرچنگ قضا
آشناور درمحیط نام اوست . عمادی شهریاری .
آشناور شود خرد درخون
جان بجان کندن افکند بکنار . عمادی شهریاری .
دلبستهٔ روزگار پرزرق شدن
یاشیفتهٔ حیات چون برق شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب
دستی زدنست و بعد از آن غرق شدن .
سید حسن اشرف .

**آشناوری** . [ رِ شِ وَ ] سباحت .

**آشناه** . شنا . سباحت :
بزرگان بدانش بیابند راه
زدریا گذر نیست بی آشناه . فردوسی .
چوبشنید آوازش افراسیاب
همانگه برآمد زدریای آب
بدستش همی کرد و پای آشناه
بیامد بجائی که بد پایگاه . فردوسی .
بدست چپ و پای کرد آشناه
بدیگر زدشمن همی جست راه . فردوسی .

**آشنایی** . تعارف . معارفه . معرفت .
عرفان . شناخت . شناسائی . قرب . نزدیکی .
الفت . انس . استیناس . مقابل بیگانگی :
از ایران و توران جدایی نبود
که باجنگ و کین آشنایی نبود . فردوسی .
نه من باپدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم . فردوسی .
بدان راستی دل گوایی دهد
مرا بابسر آشنایی دهد . فردوسی .
بآغاز آن آشنایی نخست
همی ازرد وموبدان رای جست . فردوسی .
چنین گفت بهرام شیرین سخن
که بامردگان آشنائی مکن . فردوسی .
بهستی یزدان گوایی دهیم
روان را بدین آشنایی دهیم . فردوسی .
باعلم اگر آشنا شوی تو
بازهد بیابی آشنایی . ناصر خسرو .
برسر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
با گهر درقعر دریا آشنایی چون کنم . سنائی .
غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن ولیك
آشنایی مابرونت آورد ازاوبی آشنا . سنائی .
دلت را باغم عشقش بمعنی آشنایی ده

که تن را آشنا کردن نمی‌شاید درین دریا.
سلمان ساوجی.
من آنروز از خویش بیگانهٔ گشتم
که افتاد باتو مرا آشنایی. کمال اسمعیل.
یار بگزید بیوفایی را
رفت وببرید آشنایی را. کمال خجند.
در مقامی که آشنایی نیست
بهتر از عقل روشنایی نیست. اوحدی.
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنایی هم. صائب.
زان سیه دل کز حقوق آشنایی غافل است
بهتراست آن سگ که پای آشناگرفته‌است.
صائب. || آشنایی روشنائیست. معرفت‌دوم بینائیست || آشنایی دادن، خود را آشناسانیدن. خود رامعرفی کردن: الأستعراف، آشنائی فادادن. (مجمل اللغه.)
یکی سوی روح الامین بنگرید [یوسف]
ندانست کو از کجا شد پدید
همی چهر ویرا شگفتی نمود
ندانست ویرا که نادیده بود
بپرسید وگفت ای همایون‌بچهر
چه خلقی که‌دارد دلم بر تومهر
ورا جبرئیل آشنایی بداد
بپیغام‌یزدان زبان‌برگشاد. یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی.

**آشو.** مخفف آشوب. (جهانگیری.)
زباغ عافیت بویی ندارم
که دل گم گشت ودلجویی ندارم
فلك پل بردلم خواهدشکستن
کز آب عافیت جویی ندارم
بسازم مجلسی از سایهٔ خویش
که آنجا مجلس آشوئی ندارم. خاقانی.
وظاهراً آشو فقط در صورت‌ترکیب‌معنی بخشد واستعمال آن به‌تنهائی وانفرادبسته بیافته شدن شواهد دیگراست. و دربعض فرهنگها معنی هیاهو وآشفتن باین کلمه داده‌اند وبهمین بیت استشهاد کرده‌اند و این غلط است، چه آشو یا آشوی فقط معنی فاعلی میدهد. نه‌معنی‌اسمی‌ومصدری.

**آش و آب.** [شُ آ] از اتباع، آش وجزء آن. آش ومانندآش.

**آشوب.** (اسم مصدر آشفتن وآشوفتن: آشفتم. بیاشوب.) اختلاف. فتنه. فساد. تباهی: پس مردمانرا مرگ رسول علیه السلام حقیقت شد وغریو و گریستن از آن جمع برخاست و خلاف و آشوب در افتاد تابسقیفهٔ بنی ساعده پس از گفت وگوی با ابوبکر بیعت کردند. مجمل التواریخ.
بفرو هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پر آشوب بود بالاپال. دقیقی.
وز آن‌پس‌چنین گفت افراسیاب [سیاوش‌را]
که بد درجهان اندر آمدبخواب
از این پس نه آشوب خیزد نه‌جنگ
بآبشخور آید گوزن وپلنگ. فردوسی.
ز آشوب وزجنگ روی زمین
بیاساید و راه جوید بدین. فردوسی.
وزان پس پر آشوب گردد جهان
شود نام و آواز او در نهان. فردوسی.
چنین‌دادپاسخ [خسروپرویزرا] ستاره شمر
که بر چرخ گردون نیابی گذر
از این کودك [شیروی] آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش براو آفرین. فردوسی.
نه کاوس خواهدزمن نیز کین
نه‌آشوب گیرد سراسر زمین. فردوسی.
بایران هرآنگه که‌آسود شاه
بهر کشوری برندارد سپاه
بباید زهرجای دشمن بکین
پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
مارا رمه بانیست نه‌زو در گله آشوب
نه‌ایمن‌ازاو گرگ ونه‌سگ زوبفغان‌است.
منوچهری.
نه‌آشوب گیتی بهنگام تست
که تابد همیدون بدست از نخست. اسدی.
زهاماوران زان پس‌اندیشه کرد
که‌برخیزدآشوب‌وجنگ‌ونبرد. فردوسی.
ز کفر زلف توهرحلقهٔ وآشوبی
زسحر چشم توهر گوشهٔ وبیماری. حافظ.
|| مخفف‌مایهٔ آشوب: آشوب‌قندهار. چنانکه گویندفتنهٔ چین‌ورشك‌پری‌غیرت‌حوروماننند آن: برنائی‌نوخطه‌آشوب‌زنان‌وفتنهٔ‌مردان. کلیله ودمنه.
آشوب عقلم آن شبه عاج مفرش است.
سید حسن غزنوی.
|| آشوب دریا، طغیان. تلاطم. انقلاب. طوفان وآشفتگی آن: مروارید‌نیکوترشودبوقت بهار که‌دریا‌ازآشوب آرام گیرد. نزهةالقلوب حمدالله‌مستوفی. || هیاهو. ضوضا. ضوضا. مشغله. غوغا. شور وغوغا. جلب. جلبه:
چوآشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب بابیلتن. فردوسی.
مرد بیگانه رادید بازن او بهم نشسته، دشنام وسقط‌گفت‌وفتنه و آشوب‌برخاست.
سعدی.
مست بگذشتی و ازخلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست. حافظ.
مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد
کاشوب چین زلف تو درعالم اوفتد.
|| خلل. هرج ومرج:
سپاهی نباید که باپیشه ور
بیکروی جویند هردوهنر...
چو این کار آن جوید آن کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
|| اختلال. آشفتگی:
آشوب عقلم آن‌شبه عاج مفرش است
نقل امیدم آن‌شکر پسته پیکراست.
سید حسن‌غزنوی. || آشوب کردن‌برسریا دماغ، اختلال زادن در آن:
خیالش چنان برسر آشوب کرد
که بام دماغش لگد کوب کرد. سعدی.
|| از دحام. زحام:
در آن کین وآشوب و دار و بکش
نه‌با اسب‌زور ونه با مردهش. فردوسی.
ببازیچه مشغول مردم شدم
واز آشوب خلق ازپدر گم شدم. سعدی.
بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل. سعدی.
|| بد. موذی:
بلائی زین جهان [۱] آشوب ترنیست
که بار خاطر است ارهست ورنیست.
سعدی. || انقلاب. شورش:
از آشوب گفت آنچه دیدوشنید
جوان شدجو برگ گل شنبلید. فردوسی.
همه شب بدی خوردن آئین او [فرائین]
دل مهتران پرشد از کین او...
دل آزرده زوگشت‌لشکر همه
پرآشوب وپر درد کشورهمه. فردوسی.
بترسم از آشوب بدگوهران
بویژه ز گردان مازندران. فردوسی.
|| انقلاب‌هوا. وزش سخت‌باد. طوفان‌بادی:
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باددی. حافظ.
|| مقابل آرام وسکون:
کنون را هبرباش بهرام را
پرآشوب کن روز آرام را. فردوسی.
زود ازپی آرام پدید آید آشوب
زود ازپی آشوب پدیدآید آرام. قطران.
|| درتد اول عوام، منش گردا. غثیان؛ دلم آشوب است. [۲] || مخفف‌آشوبنده درکلمات مرکبه از قبیل‌دل آشوب. شهر آشوب ولشکر آشوب ونظایر آن:

(۱) حجابی زین درون. ن (۲) آشب عربی و مشتقات آن در بسیاری از معانی با آشوب فارسی یکیست و بعید نمینماید اصل آن همین آشوب باشد.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا.
حافظ .

عالم افروز بهارا که توئی
لشکر آشوب سوارا که توئی . خاقانی .

**آشوب .** تخلص شاعری از متأخرین از مردم طهران. معاصر صاحب مجمع الفصحاء نام او ابوالقاسم بوده است || شاعری مسمی بحسین از مردم مازندران که بهندوستان مهاجرت کرده || شاعری از اهل همدان .|| شاعری هندوستانی موسوم بمحمد بخش واو درزمان شجاع الدوله و پسرش آصف الدوله میزیسته ودیوان او بفارسی درهند معروف ومتداول است .

**آشوب انگیز** [اَ] فتنه انگیز .

**آشوب انگیزی** [اَ] فتنه انگیزی .

**آشوبش .** [بِ] آشوب . [۱]
از اختر بدینسان نشانی نمود
که آشوبش و جنگ بایست بود .فردوسی.

**آشوب طلب .** [طَ لَ] فتنه جو . انقلاب خواه .

**آشوب طلبی .** [طَ لَ] فتنه جوئی .انقلاب وشورش خواهی .

**آشوب گر .** [گَ] فتنه جوی . فتان :

**آشوب گری .** [گَ] فتنه جوئی.فتانی .

**آشوب گستر.** [گُ تَ] فتان :
چون موی زنگیش سیه و کوته است روز
ازعشق ترک هندوی آشوب گسترش. خاقانی.

**آشوب گستری.** [گُ تَ] فتانی .

**آشوبناك .** پر آشوب .

**آشوبناکی .** پر آشوبی .

**آشوبندگی .** [بَ دَ] کیفیت و چگونگی آشوبنده .

**آشوبنده .** [بَ دَ] که بیاشوبد .

**آشوبی .** تخلص شاعری پارسی گوی از مردم هندوستان . و او خط نستعلیق را نیز بغایت نیکومی نوشته است ،

**آشوبیدن.** [دَ] آشفتن .آشفته کردن. || منقلب ومتغیر شدن :
بایران رسد زین بدی آگهی
بر آشوبد این روز گار بهی . فردوسی .
|| خشمگین و آشفته شدن :
خواهم که بدانم من جانا توجه خوداری
یاازچه بر آشوبی یاازچه بیازاری.منوچهری.
بغرد همچو اژدر ها چوبر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش .
ناصر خسرو در صفت ابر .|| شور و غوغا کردن || تفتین .افساد || بهم بر آشوبیدن. بهم ریختن در ستیزو آویز .
برا شوبد ایران وتوران بهم
زکینه شود زندگانی دژم . فردوسی .
|| آشوبیدن مغز ، پریشان کردن حواس:
پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند ازآنك
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم. خاقانی.

**آشور .** رجوع به آسوریان شود .

**آشور .** نام پسر دوم سام بن نوح ، و مملکت آشور بنام او خوانده شده است .

**آشور .** نام رب النوع بزرگ آسوریان.

**آشور.** در کلمات مرکبه مثل دویت آشور و تنور آشور مخفف آشورنده است یعنی بهم زننده .

**آشوراده .** [رِ ده] نام جزیرهٔ درخلیج استراباد درامتداد میانکاله درعرض شمالی ۵۴_۳۶ وطول شرقی ۳۵_۵۳

**آشوران .** درحال آشوردن .

**آشوربانی پال .** رجوع به آسوربانی پال ، شود .

**آشوردن .** [دَ] شورانیدن. آشوریدن. درهم کردن . برهم زدن . زبرزیر کردن. || آمیختن . مزج . || تخمیر . خمیر کردن. سرشتن || آشفتن خواب کسی را ، او را بدخواب کردن : مرا دل نیامد که ایشانرا بیدار کنم و خواب برایشان بیاشورم . تفسیر ابوالفتوح رازی . و رجوع به آشور و دویت آشور و تنور آشور ، شود .

**آشورده .** [دَ] . شورانیده. درهم کرده.

**آشورنده .** [رَ دَ] که بیاشورد .

**آشوره .** [رَ] هر آلت که بدان آشورند.

**آشوری .** رجوع به آسوریان شود .
|| نام طائفهٔ از مردم قزوین .

**آشوریان.** [ری یا] رجوع به آسوریان شود.

**آشوریدن .** [دَ] رجوع به آشوردن ، شود .

**آشوریده .** [دَ] آشورده .

**آشوریه.** [ری یَ] رجوع به آسوریان شود.

**آشوغ .** مجهول . غیر معروف . ناشناس نامعروف . ( تحفة الاحباب اوبهی .) گمنام :
چکنم ازجفای دهر که من
هستم آشوغ درمیان شما . طرطری .

**آشوفتگی .** [ ت ] آشفتگی .

**آشوفتن .** [تَ] آشفتن . بر آشفتن . غضبناك وخشمگین گردیدن. بهم بر آمدن:
نه مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندر آورده را کوفتن . فردوسی .
خواهم که بدانم من جانا توچه خوداری
یااز چه بر آشوبی یا از چه بیازاری .
منوچهری . || بیکدیگر آشوفتن . خشم گرفتن یکی بردیگری :
دلیران بیکدیگر آشوفتند
همی گرز بریکدگر کوفتند . فردوسی.
|| بهیجان آمدن . بهیجان آوردن :
چولشکر سراسر بر آشوفتند
بگرز وتبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد زجای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین . فردوسی .
بهو چون سپه دید کاشوفتند
بفرمود تا کوس کین کوفتند . اسدی .
لوت خوردند وسماع آغاز کرد
خانقه تاسقف شد پردود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
زاشتیاق و وجد وجان آشوفتن . مولوی.
|| منقلب شدن هوا ومانند آن :
زبس گرز برتر کها کوفتن
فتاد آسمان اندر آشوفتن . فردوسی .
|| زیر وزبرشدن ورجوع به آشوفته شود.
|| برهم زدن باچوبی یا چیزی مانند آن تودهٔ را.زبرزیر کردن مجموعی را. آشوردن:
چو زنبور خانه بر آشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی . سعدی.
|| بهم خوردن یعنی سرخ شدن و درد گن گشتن ورمد پیدا آمدن (درچشم) :
چشم بی شرم تو گرروزی بر آشوبدزدرد
نوك خارش جا کشو[۲] بادای دریده چشم و کون.
منجیك . اسم مصدر ومصدر دوم آن آشوب است . آشوفتم . بر آشوب .

**آشوفته .** [تَ] آشفته . زیروزبرشده:
سپاهی همه خسته و کوفته
گریزان وسخت اندر آشوفته . فردوسی.
اگر کشتمندی شود کوفته
وزآن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در گشت زاری شود
کسی نیز برمیوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد بردار باید کشید . فردوسی .

**آش و لاش شدن.** [شُ دَ] فعلی اتباعی، متلاشی شدن . ازهم پاشیدن چنانکه مردار و جیفهٔ || سخت ریمناك و منبسط گشتن، چنانکه ریشی.

**آشی .** [شا] نام پدر داود پیغامبر علیه السلام.

**آشیان .** [شی یا] خانهٔ مرغ . لانهٔ مرغ . آشیانه . مأوای طیر . آموت . کابك . کابوك . پدواز . تکند . عش . وکر . وکنه . اُکنهَ .وقنه. موکن. فراش. موکنه:
بدان هرعمود آشیانی بزرگ
نشسته برو سبز مرغ سترگ . فردوسی.
در آشیان چرخ دومرغان زیر کند
کاندر فضای ربع زمین دانه میخورند .
ناصرخسرو .

(۱) این کلمه دربیت فوق آمده است و با بودن کلمهٔ آشوب و آشفتگی استعمال آشوبش از فردوسی بعید مینماید ومحتمل است تصحیفی در بیت راه یافته باشد . ( ۲ ) تخم نباتی است سیاه و املس که بسایند و بانبات در چشم درد گن کنند نام دیگر آن تشمیزك است .

مرغ دل از آشیانی دیگر است
عقل و جان‌را سوی او آهنگ نیست. عطار.
مرغ‌را پر می‌برد تا آشیان . مولوی .
لابد که باز باز پراندز آشیان . سوزنی .
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی‌بردش تا بسوی دانه‌ودام. سعدی.
از صد هزار طفل که مویش چوزر بود
سیمرغ زال‌را بسوی آشیان برد .
عمادی شهریاری .
باز کز آشیان برون نپرد
برشکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین .
ای‌خسرو خسرونشان کردی جهانرا آنچنان
کز آمنی بازآشیان‌سازد کبوتر مستقر. ابن‌یمین.
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز
ولی بکام دل باز آشیان باشد . ابن‌یمین .
|| لانهٔ زنبور . || مُنج آشیان . زنبورخانه .
|| سوراخ مار :
چیست از گفتار خوش بهتر که او
ماررا آرد برون از آشیان . خفاف .
|| لانهٔ موش : || طبقه . مرتبه . آشکوب :
بناهای چندین آشیانه. (کتاب تحفهٔ اهل بخارا.)
|| مجازاً ، خانه : آشیانه‌ات‌را بهم مزن .
چون خانهٔ بیگانه آشیان شد
خو کرد درین بندز اولانه . ناصرخسرو .
جنت‌آشیان وخلد آشیان تعبیری است که
باحترام پیش ازنام در گذشتهٔ آرند . || مثل
آشیان‌عقاب ، سخت رفیع، خانه وجز آن.

**آشیانه.** [شیِ یانَ] آشیان‌ومترادفات آن:
مرا خورد خون بود برجای شیر
درآن آشیانه بسان اسیر . فردوسی .
بل دهر درختی است نفس مرغی
وین کالبد اورا چو آشیانه . ناصرخسرو .
تو زآشیانهٔ باز سپید خاستهٔ
زباز خانه نپرد بهیچ حالی بوم . سوزنی .
زگرد راه چو عنقا بآشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز .
سوزنی .
هوای باغ جهان را چوبلبلی بودم
که بودگلشن صدر تو آشیانهٔ من .
سیف اسفرنگ .
برو این دام برمرغ دگرنه
که عنقارا بلند است آشیانه . حافظ .
نصرت که فرخ بیضهٔ پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد .
سلمان ساوجی .
سوارخ مار :
ازمار کینه‌ورتر ناساز گارترچه
گفتارچربش‌آرد . بیرون زآشیانه .لبیبی.
|| آشیانهٔ‌مور،قریه. || لانهٔ موش . || آشکوب.
طبقه . مرتبه . آشیان :
برایوانش مه وسال از بلندی
نهاده نسرطائر آشیانه
فروتر رتبت زیبد که باشد
سپهرش کاخ و مهرش آشیانه .
عبدالواسع‌جبلی .
ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده‌ایم خانه‌یك آشیانه‌را . غنی .
|| جای مأوی . خانه :
بیاموز اگر پارسا بود خواهی
مکن‌دیورا جان خودآشیانه .ناصرخسرو.
|| سقف . آسمانه .
|| آشیانه نهادن ؛ آشیانه گرفتن ، آشیانه
کردن،آشیانه ساختن. اعتشاش. تعشیش.
(دهار)

**آشیب.** آسیب مجمع‌الفرس بنقل شعوری.

**آشیب وشیب.** [بُ شی] این‌صورت در
بیت‌ذیل . بضبط بعض نسخ شاهنامه آمده
است ودربعض دیگر آسیب با سین مهمله
بجای آشیب دارد . ومعنی آن ظاهراًرنج
وتعب ومانندآن باشد :
چنین است گیتی پرآشیب و شیب
پس هرفرازی نهاده نشیب . فردوسی .
و بگمان من‌کلمه اول آشیب و کلمهٔ دوم
تیب است صورتی ازشیب وتیب [۱]

**آشیل .** نامی . ازنامهای یونانی، رجوع
به اخیلوس واخلوس شود .

**آشینه.**[نَ] بیضه.تخم‌مرغ.خایه .مرغانه.
رجوع به آستینه وآسینه وآشیه شود .

**آشیهه .** [ هَ ] شیهه . صهیل . شنه .

**آصار.** جِ ، اِصر .

**آصال .** جِ ، اصیل . صاحب اصلان .
|| محکم رایان . || شبان گاه ها . عشایا .

**آصده.** [صِ دَ ] (ع) اِصاد. گوِ آب
میان کوهها. (شرح قاموس.) برابر کردن
دوچیز بایکدیگر(شرح قاموس) .

**آصره .** [صِ رَ] (ع) گرایش و مهر و
مایه و وسیلهٔ نزدیکی از رحم و قرابت و
خویشی‌وخویشاوندی‌وپیوندسببی‌ومعروف
و احسان و منت . || رسن کوتاه که بدان
دامن‌خیمه‌را بمیخ استوار کنند . پاچه‌بند.
آخیه .آری . جَ ، او اِصر .

**آصِرَه** [صِ رَ] جِ ،اِصار . میخهای
طناب . || زنبیلها . || چادر هائی که در آن
گیاه پر کنند . || ثقلها .بارها || گناهان .
|| عهدها. پیمان‌ها. || سوراخها.(در گوش).
|| سوگندان بطلاق‌زن‌یا آزادی‌بنده || نذرها.

**آصف .**[صَ] پسر برخیا . نام وزیر یا
دبیرسلیمان‌نبی‌ویادانشمندی ازبنی‌اسرائیل
وگویند این همان کس است که علمی از
کتاب داشت و در قرآن کریم ذکر آن
رفته است . و او تخت بلقیس سبا را از
دو ماهه راه بکمتر از لمح بصر وچشم
زخمی در پیشگاه سلیمان حاضر ساخت :
یك زمان صدروی ازاهل هنر خالی نیست
همچو خالی نبدی تخت سلیمان ز آصف
آسمان بوسه دهد خاك درش را باُمید
کاستانش بزد ایدز رخ ماه کلف. سوزنی.
|| توسعاً ، وزیرو یا وزیری بخرد وتدبیر:
عمل و علم بباید صفت آصف شاه
آصفی چون کند آن‌خواجه که‌نادان باشد.
کمال‌اسماعیل . || نام‌خنیاگری‌مشهوربزمان
داود نبی . || اَصفَ ( بفتح همزه ) . بیخ
کبر . ( برهان )

**آصف‌الدوله .** [صَ فُدَّ دوَ ل] پسر
شجاع الدوله از امراء و نواب هندوستان
و او بزبان فارسی واردو شعر می‌سروده.
مدت امارت او در فیض آباد و لکنهو
۲۳ سال و در ۱۲۱۲ وفات یافته است .

**آصفجاه .** [صَ] رجوع به نظام‌الملك
( چن قلیچ خان ) شود .

**آصف خان .** [.صَ] نام وزیرجهانگیر
پادشاه هند و او اصلا اصفهانی وپسر
میرزا رفیع الدین و برادر زادهٔ میر غیاث
الدین است در جوانی بهندوستان رفته و
بوساطت عم خویش میرغیاث‌الدین بدربار
اکبر شاه راه یافت و در زمان جهانگیر
بوزارت رسید . آصف خان دارای طبع
شعر بوده ومثنوی خسرو وشیرین سروده
است. وفات او بسال ۱۰۲۱ است .

**آصفی .** [صَ] ازشعرای‌عصر تیموری ،
پدرش خواجه نعمةالله و خوداو ازمقربان
سلطان مذکور بوده و در اواخر عهد
بخدمت سلطان حسین بایقرا پیوسته است.
دیوانی بزرگ و چند مثنوی دارد . امیر
علی شیر نوائی او را در تذکره یاد کرده
است. وفات او بسال ۹۲۰ یا ۹۲۶ است.

**آصل .** [ صُ ] جِ ، اصل .

**آصیه.** [ یَ ] (ع) آش که از گندم و
خرما کنند .

**آطال.** (ع) جِ ، اِطل واِطل بمعنی
خاصره و تهیگاه .

**آطام .** نام دهی به یمامه .

**آطام.** (ع) ( جِ ) اُطُم . دژها .
حصار ها . حصون . خانه ها از سنگ .

**آطروفیا .** [فی یا] (ازیونانی آ،حرف
سلب وطروفه، خورش. غذا) هزال مُفرط
|| ضمور عضوی .

**آطریلال .** رجوع به آطریلال، شود.

**آطمه .** [ طِ مَ ] جِ ، اطوم . سنگ
پشت‌های دریائی که کاسه ولاك ستبر دارند .

(۱) شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی بتواندرشیب وتیب . رودکی .

**آطن .** [ ~ ط ] نام شهر مشهور یونان باستانی کرسی آتیك و پایتخت مملکت یونان کنونی. این شهر درقدیم مهد تربیت حکما و نویسندگان و هنرپیشگان بزرگ بوده وابنیه وعمارات زیبا داشته ودر ۴۸۰ پیش ازمیلاد خشایارشا شاهنشاه هخامنشی آنرا مسخر کرده است . سکنهٔ فعلی آن نزدیك سیصد هزار است . آتینس وآتینا وآطینه نیزصورتهای دیگر این نام است و آنرا لقب مدینةالحکماء نیز داده‌اند .

**آطوسا .** [طَ] نام چندین زن از دودهٔ هخامنشی‌وازجمله دختر کورش‌وشایدواشتی که درتورات‌نام او مسطوراست‌هم اوباشد در اول زن برادر خویش کامبوزیا بود ، پس‌ازاوباسمردیس مغ شوهر کرد وشوی سوم او دارایاوش است و از او دو فرزند آورد‌یکی‌بنام‌خشایارشاودیگری آرتابازان و این ملکه شوهر خود شاهنشاه ایران دارایاوش را به تسخیریونان برانگیخت. و این نام در اوستا هوطَ اوسه آمده است . وآطوسای دیگری دختر چایش پس‌است ونیز نام دختر اردشیر دوم و خواهر وزن اردشیر سوم است .

**آغا .** (ترکی) خاتون . بی‌بی . سیده . ستی. بانو. بیگم. خانم.||زن. حرَم : اماشرط رعایت‌اصناف‌اربعه، اول‌جانب‌حرمهای‌بزرگ اگرچه درازمنهٔ‌سالفه، خصوص ملوك‌عجم، خواتین‌را درمهمات ملکی ودولت‌ملاحظه بسیارنمی‌بود وامور سلطنت بارادت یاعدم ارادت ایشان زیاده تعلقی نمیداشت‌ولیکن خاقانان‌ترکستانرا قاعده این‌بود که مطلقاً درجمیع وقایع مشورت با آغایان کردندی ورای‌ایشان‌برجمیع اهل‌استشارت مقدم‌بودی وسلاطین‌ترکمان نیز دراصل‌چون پروردهٔ دولت ایشانند همان طریقه قدوه و دستور خود دارند و بناء‌کلیات امور برصوابدید ایشان نهند پس پناه بحمایت ایشان بردن از جملهٔ ضروریات است و آن چنان باید که بعد از عدم اختلاط آغایان با لواحق و حواشی ایشان که در مقام قرب باشند علی اختلاف طبقاتهم از احسان این کس محروم نباشند . ازاندرزنامهٔ منسوب به‌خواجه نظام‌الملك.||کلمهٔ احترامی است که بر سر نام خادمان یعنی خواجه سرایان درآرند چنانکه آقا در دیگر مردم : آغابشارت . آغا جوهر .

**آغا احمدعالی .** [ اَ حْ مَ ـِ دِ ] نام شاعری ایرانی ساکن هندوستان و او را در علم لغت‌کتابی بنام مؤید برهان و در علم صرف رسالهٔ بعنوان رسالهٔ اشتقاق هست و رسالهٔ ترانه و هفت آسمان آثار دیگراوست وفات در ۱۲۹۰ هجری قمری.

**آغاپنبه .** [ پَ بَ ] صورت پنبهٔ که‌در عروسیها برای مسخرگی سازند .

**آغاج .** (ترکی‌چوب.درخت) فرسنگ. فرسخ. قره آغاج . نارون بی پیوند .

**آغاج دلن .** [دَ لَ ] ( از ترکی آغاج درخت ودَلَن سوراخ کننده) درخت‌سنبه. دارکوب. سودانیات . داربر . دارتمك .

**آغاجی .** (یا) **آغاچی .** امیر حسن علی‌بن‌الیاس آغاجی‌بخاری ازامراءسامانیه معاصر نوح‌بن منصور سامانی‌شاعرمشهور ایران و او درهردو زبان فارسی و عربی شعر گفته وممدوح دقیقی شاعربوده است .

**آغاچی .** آغاجی وآغاچی‌وآغجی نیزدر کتب‌آمده است و ظاهراً بمعنی حاجب و پرده داراست و اوچون واسطه بلاغ میان شاه ومردم یا وزراء بوده است :
ملطفه‌بنزدیك‌اغاجی‌خادم خاصه بردم وبدو دادم وجائی‌فرودآمدم نزدیك سرای پرده وقت سحر گاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم‌آغاجی‌مراپیش برد .ابوالفضل‌بیهقی.
استادم رقعتی نوشت سخت درشت وبوثاق آغاجی آمد و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی‌سره‌جوید وبرساند وپس بازآمد بدیوان و بر آغاجی پیغام‌را شتاب میکرد. ابوالفضل بیهقی.
رقعتی نوشتم‌بامیرچنانکه‌رسم است که نویسند درمعنی استعفا... وآن‌رقعه به‌آغاچی‌دادم وبرسانید . ابوالفضل بیهقی.
ودرجامع‌التواریخ تحت عنوان الحجاب ، یعنی حجاب طغرل بیك سلجوقی نام یکی از آنانرابدینگونه‌برده‌است،النذرالاغاجی. ونیز در راحةالصدور راوندی نام حاجبی‌را نگاشته‌است‌بدینصورت: الحاجب‌عبدالرحمن الب زن الآغاجی . الحاجب عبد الرحمن آلاغاجی. [۱]

**آغار .** نم . زه . نّاد . نداوت . ندا : عقیق‌وار[۲] شده‌است‌آن‌زمین‌زبس‌که‌زخون بروی دشت و بیابان فروشد است‌آغار . کسائی یا عنصری .
||آنچه تراید از کوزه ومانند آن :
از هرچه سبو پر کنی از زیر و زبهلوش زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار . ناصرخسرو .
ازخاطر پرعلم سخن ناید جز خوب ازپاك سبوپاك برون آید آغار . ناصرخسرو .
اُغُر. آغال: بداغار،بدآغال. شوم . نحس: یکی زشت روی بدآغار بود تو گوئی‌بمردم گزی‌ماربود.ابوشکور[۳].

**آغاردگی.**[دَ]فرغاردگی.نم کشیدگی. آغشتگی .

**آغاران.** درحال‌آغاردن. درحال‌آغاریدن.

**آغاردان .** (ترکی) دارتمك . داربر . سودانیات. شقراق. ستوچه . (زمخشری).

**آغاردگی.**[دَ]چگونگی‌وکیفیت‌آغارده.

**آغاردن .** [د] آغاریدن .

**آغارده .** [دَ] آغاریده .

**آغارش .** [رِ] اسم مصدر آغاریدن : نه آغارش پذیرد زاب‌آهن. ویس‌ورامین.

**آغارنده .** [رَ دَ] آنکه آغارد .

**آغاره.**[رَ] دوالی که‌کفشگر بردرزمیان رویه وزیرهٔ کفش کندتاآب وخاك‌دردرون نشود[۴].||کفهٔ‌کفش که‌ازدرونسوی‌افکنند

**آغاری.** آغری - قسمی جامهٔ ابریشمین سطبر که ازآن‌مردان‌لباده وعبا وسرداری کردندی وزنان‌یل ونیم تنه و مانند آن .

**آغاریدگی .** [دَ] آغاردگی .

**آغاریدن .** [دَ] خیساندن . ترنهادن . نم کردن.فوغردن.فرغاردن.آغشتن.فروشدن آب ونم درچیزی . خیسیدن . نم کشیدن. نرم‌شدن. فروبردن آب ونم درجسمی ، از زمین وجز آن :
بهنگام نان شیرگرم آوری
بدان‌شیر این‌چرم نرم آوری
بشیراندر آغاری این‌چرم خر
چنان‌چون که گردد بگیتی‌سمر . . .

---

(۱) آنچه راجع باین شاعر ونیز کلمهٔ آغاجی در این کتاب آمده است اقتباسی‌است ازتعلیقات دوست بزرگوارمن حضرت علامه محمد قزوینی اطال الله بقاه برچهار مقاله وآغاچی امروز در تفرش نامی از نامهای مردانست و نام حاج میرزا آقاسی وزیر نیز شاید اصلش همین کلمه باشد . (۲) رنگ . ن . (۳) کلمهٔ اُغر واُغور که در تداول عامه کثیر الاستعمال است وازآن خوش اُغر بمعنی فرخ ومیمون و مبارك پی ، وبداُغر بمعنی شوم و نحس و بدقدم واغر بخیر دعائی عابر را ترکیب کنند و در شعر ابوشکور بصورت بد آغار بمعنی منحوس ونامبارك آمده است باکلمهٔ اگور لاطینی (Augur) که بمنی عراف وقایف وعایف وزاجر وطارق وکاهن ونیز بمعنی تفأل وتسعد وتشأم وتطیر وطیره است ظاهراً از یك اصل مشترك مأخوذ باشد .

(۴) در فرهنگ شعوری بیتی منسوب به دقیقی شاهد آمده است بدینصورت : از هلال تو [نو ؟] شده آغارهٔ نعلین او روی میسودند ملایك [میساید ملایك بر ؟] در رکاب عرش سای . درجای دیگر این بیت دیده نشده است واعتمادی نیز بنقل شعوری نیست .

کنیزك همیخواستی شیر گرم
نهانی زهر کس بآوای نرم ...
دو هفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خرآغشته شد . فردوسی .
آب انگور فراز آور یا خون زبیب
که زبیب ای عجبی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب آنگه کش خشك کنی
چون بیاغاری انگورشود خشك زبیب .
منوچهری .
بیاغارد بخون پهلوی ماهی
بینبارد بگرد افلاك گردان . ناصرخسرو.
چگونه بی سرو دندان وحلق و معدهٔ دانه
همی خاکی خورد همواروآب اورابیاغارد.
ناصرخسرو .
پولاد نرم کی شود و شیرین
گرچه درانگبینش بیاغاری . ناصرخسرو.
نه‌آغارش پذیرد زاب آهن . ویس ورامین.
بر شوره مریز آب خوش ایرا
نایدت بکار چون بیاغارد . ناصرخسرو .
ز آغاریدن آندشت با خون
شده یکسر درختانش طبرخون
بسکه گردون‌را خوش آمدشربت گفتارمن
در گلاب دیده هردم چون شکر آغارمدم .
ابن یمین.
بمنزلی که فرودآیم از فراق رخت
زخون دیده زمین سربسر بیاغارم . نزاری
قهستانی. || تراویدن . ترابیدن . زهیدن:
خردمندی که‌نعمت‌خوردشکر آنش باید کرد
ازیرا گز سبوی سر که جزسر که نیاغارد .
ناصرخسرو. || آمیختن: زباد سرد کجاآب
منعقد گرددبلطف طبعش اگر آبرابیاغاری.
کمال اسمعیل. || سرشتن . || آغاردن .
تحریك کردن . تحریض کردن . اغراء .
آغالیدن . تفتین . و ژولیدن . فژولیدن.
فتنه کردن. برغلانیدن. افژولیدن. اوژولیدن.
دربعض فرهنگها برای معنی اغراء و آغالیدن
بیت ذیل راشاهد آورده‌اند وظاهراً درست
نیست و آغازیدن خواندن کلمه در آن
انسب است :
باچنین کم دشمنان خواجه نیاغازد بجنگ
اژدها را حرب ننك آید که با حربا کند .
منوچهری .

**آغاریده .** [ دَ ] خیسیده . خیسانیده .
فژغرده . فرغارده . ترنهاده . آغشته .
|| زهیده . تراویده . ترابیده . || آغالیده .

**آغاریقون .** ( از یونانی ، آگار
یکوس.) غاریقون . قسمی سماروغ (قارچ)
که درجوف اشجارسال‌خوردپوسیده‌مانند
انجیر وجمیز پدید آید چنانکه قاوبردرخت
بلوط پیدا شود .

**آغاز .** بدائت . [ بدایت ] بده . [بدو]
ابتدا . ابتداء . فاتحه . مفتتح . شروع. سر.
دخش . درآمد . صدر . مبدأ . اوّل .
نخست . ازل . اصل ، مقابل فرجام وانتها
و انجام و بن و آبدَ : آغاز تاریخ امیر
شهاب‌الدوله‌مسعودبن‌محمود.ابوالفضل‌بیهقی.
چون فراز آمد بدو آغاز مرگ
دیدنش بیگار گرداند ومجرگ. رودکی.
بر اندازه بر هر کسی می‌خورید
ز آغاز فرجام را بنگرید . فردوسی .
همین است فرجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش وهم رازما . فردوسی .
بکوشیم و از کوشش ما چه سود
کز آغاز بودآنچه بایست بود . فردوسی.
بآغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج رفتن زجای سپنج . فردوسی.
یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکاریش انجام وآغاز نیست . فردوسی .
چراگشت باید همی زان سرشت
که پالیز بانش بآغاز کشت . فردوسی .
جهاندار چون دید بهرام را
بدانست ز آغاز فرجام را . فردوسی .
که آهوست برمرد گفتار زشت
ترا خود ز آغاز بود این سرشت.فردوسی.
چنین بود از آغاز یکسر سخن
همین باشد واین نگردد کهن . فردوسی.
ورا زان سخن تند و ناکام دید
بآغاز آن رنج فرجام دید . فردوسی
بدو راز بگشاد و زوچاره جست
کز آغاز پیمانت خواهم درست. فردوسی.
بدل کین همیداشت زاسفندیار
ندانم چه سان بودزاغازکار . فردوسی .
همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی ز آغاز باکیقباد . فردوسی .
همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاك پروردگار . فردوسی .
شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو زپروردگار . فردوسی .
چو بشنید کاوس آواز اوی
بدانست انجام وآغاز اوی . فردوسی .
همه کارها سخت با ساز بود
باوردگه گشتن آغاز بود . فردوسی .
سپهبد چو بشنید زین سان سخن
که چون بوداز آغاز کردار و بن .
فردوسی .
شنیدی که با ایرج کم سخن
بآغاز کینه چه افکند بن . فردوسی .
یکی کار پیش است با درد و رنج
بآغاز رنج و بفرجام گنج . فردوسی .
کنون باز گردم بآغاز کار
سوی نامهٔ نامور شهریار . فردوسی .
بدو [ بقیصر ] شاه گفت ای سرشت بدی
که ترسائی و دشمن ایزدی
پسر گوئی آنرا کش انباز نیست
زگیتیش فرجام وآغاز نیست . فردوسی .
زآغاز باید که دانی درست
سرمایهٔ گوهران از نخست . فردوسی .
که گیتی بآغاز چون داشتند
که ایدون بماخوار بگذاشتند . فردوسی.
کنوی باز گردم بآغاز کار
که چون بود کردار آن شهریار[کیخسرو].
فردوسی .
هرچه بآغازی بوده شود
طمع مدارای پسراندربقاش. ناصرخسرو.
ز آغاز بودش بداد آورید
خدای این‌جهان‌را ز کتم‌عدم. ناصرخسرو.
دادند دو گوش و یك زبانت زآغاز
یعنی که دوبشنو ویکی بیش‌مگو. باباافضل
الدین کاشی. || آغازجوانی، ریعان‌شباب.
عنفوان شباب. || آغازکار. ابتدا ، فاتحه ،
افتتاح ، شروع ، دخش‌آن .
|| درآغاز . نخست. || آغاز نامه ، صدر
کتاب . مفتتح‌آن.سر کتاب . دیباچهٔ کتاب.
ومعنی صدا و ندا نیز با این کلمه داده‌اند
و بشعر ذیل تمثل کرده اند و ظاهراً
درست نباشد چه آغاز در این بیت بمعنی
متبادر لفظ یعنی شروع است :
بدشمن بر ، از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندرآغاز کرد . رودکی .
|| قصد . اراده . (برهان) صاحب‌جهانگیری
که برهان و دیگران بمتابعت او بکلمهٔ
آغاز معنی قصد واراده داده اند بیت‌ذیل
را مثال‌آورده است :
روبگرد خاکبازی گردکاین آن‌راه نیست
کاندرین ره با براق جلد خر تازی کنی
نی‌توخودکی‌مردآن‌باشی که‌خودرا‌چون‌خلیل
در کف‌محنت چوگوئی پهنه‌آغازی کنی .
سنائی .
اگر شاهد این معنی منحصر باین بیت
است بی شبهه دعوی غلطی است که از
مصحف خواندن بیت سنائی پیدا شده
مصراع سنائی اصلش این است :
در کف محنت چوگوی پهنهٔ غازی کنی .
پهنه همان راکت(۱) است و بازی گوی
و پهنه ، طنیس(۲) امروزینست .
**امثال :** هرچه‌آغاز ندارد نپذیرد‌انجام .
حافظ. ما ثبت قدمه امتنع عدمه .

**آغازان .** در حال آغازیدن .

**آغازکردن .** [ كَ دَ ] بدأ . ابتداء .
بنیاد کردن .

۱ - Raquette ۲- Ténis

شروع. سر گرفتن. از سر گرفتن. انشاء. آغازیدن. آغازنهادن. گرفتن. برداشتن. برداشت کردن. افتتاح: من آغاز کرده بودم که باز گردم مرا بنشاند. ابوالفضل بیهقی. آغاز کرد تا پیش خواجه رود. ابوالفضل بیهقی آغاز کردم آنچه رفته بود بشرح باز گفتم. ابوالفضل بیهقی. چون او بخرگاه رسید حدیثی آغاز کرد... وسخت سره و نغزقصهٔ بود. ابوالفضل بیهقی. چون از این فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم. ابوالفضل بیهقی. چون... فضیحت خویش بدید [شتربه] مکاره آغاز کند. کلیله ودمنه. چون کاری آغاز کند [شیر] که بصواب نزدیک... باشد در چشم دل او آراسته گردانم. کلیله و دمنه.

سرانجام آغاز این قصه کرد
جوان بود چون سی وسه ساله مرد. ابوشکور.
بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت ونیکی همه راز کرد. ابوشکور.
بدشمن برار خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد. رودکی.
کنیزک در گنجها باز کرد
زهر گوهری جستن آغاز کرد. فردوسی.
همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی در نبرد. فردوسی.
ز مهراب و زال آن سخن راز کرد
نخستین از آن جنگ آغاز کرد. فردوسی.
بفرمود تا نام او سر کنند
بدانگه که آغاز دفتر کنند. فردوسی.
نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا مویه آغاز کرد. فردوسی.
سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد. فردوسی.
گو پیلتن جنگ را ساز کرد
وزآنجایگه رفتن آغاز کرد. فردوسی.
چو آغاز کردی بدینگونه جای
کجا آمدی جای از این سان بپای.
فردوسی.
سلیح و درم دادن آغاز کرد
جهانرا ز گردان پر آواز کرد. فردوسی.

یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز. سعدی. بنشست و عتاب آغاز کرد. سعدی. هر گز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان نا تمام گفته، سخن آغاز کند. سعدی.

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید
یا ز نا خوردنش بجان آید. سعدی.
آن امام القصه گفت آغاز کرد
دفتر عشاق از هم باز کرد.
از مصیبت نامهٔ عطار.
نطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن.
ضیاء الدین پارسی.

**آغازکننده.** [کُ نَ دَ] آغازنده. مبتدی.

**آغازگر.** [گَ] آنکه درسبق فرمان حرکت دهد. (فرهنگستان)

**آغازنده.** [زَ دَ] مبتدی. منشی.

**آغازنهادن.** [نِ دَ] آغاز کردن. آغازیدن: پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد. کلیله ودمنه. شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد. کلیله و دمنه. هردو جنگ آغاز نهادند. کلیله و دمنه.

**آغازه.** [زَ] نام دست‌افزاریست کفشگرانرا (از برهان). || دوالی بدرزمیان رویه وزیرهٔ کفش دوخته تاگرد وآب بدرون نشود. رجوع به آغاره، شود.

**آغازیان.** پرتیست[1] (فرهنگستان)

**آغازیدن.** [دَ] ابتداء. شروع. افتتاح. آغاز کردن. آغازنهادن. گرفتن. سر گرفتن. بنا نهادن. بنیاد. برداشت کردن. برداشتن: من آغاز یدم عربده کردن واورا مالیدن تاچراحدّ ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت. ابوالفضل بیهقی. باز حدیث حرب بود که باخاقان آغازید. مجمل التواریخ. چون... فضیحت خویش بدید [شتربه]... بسیجیده جنگ آغازد. کلیله و دمنه.

مرد مزدور اندرآغازید کار
پیش اودستان همی‌زد بی کیار. رودکی(2)
چو آغازی از جنگ پرداختن
بود خواب را برتو بر، تاختن. فردوسی.
اگر فیلفوس این نوشتی بفور
توهم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی.
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو باشاخ تندی میاغاز ویك. فردوسی.
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز کسری بیاغاز تا نوش زاد. فردوسی.
گه کشتی بیامد پیرنوساز (کذا)
دگر گرد ونهاد دیگر آغاز، کسائی بنقل صحاح الفرس.
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری.
منوچهری.
باچنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ
اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند.
منوچهری.
همی این چرخ بی‌انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گرتوکاردین نیاغازی کی آغازی.
ناصرخسرو.
همه فرجامهات مسعود است
محکم آغاز هرچه آغازی. ابوالفرج رونی.
هر زمان نوحهٔ نو آغازید
چون بپایان رسد زسر گیرید. مسعودسعد.
هر زمان ماتمی بیاغازم
هرنفس نوحهٔ بیفزایم. مسعودسعد.
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یك احن گران. مولوی.
گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم این دم شما راسنگسار. مولوی.
|| فتالیدن. (تحفه الاحباب اوبهی.) || قصد و اراده کردن. (برهان)

**آغازیده.** [دَ] آغاز کرده مبتدی.

**آغال.** آغَل. || خانهٔ زنبوران. زنبورخانه. || خانه پشه وامثال آن. || آغاز و ابتدا.

**آغال.** در کلمات مرکبه مانند مرگ آغال[3] و بدآغال، مخفف آغالنده است:
ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال.
ازرقی[3]

**آغال.** آغالش:
ترك آغال و فتنه سازی کن
جامهٔ خلق خود نمازی کن.

**آغال.** اُغرُ. بدآغال، بدأغرُ. بدآغاره:
چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه‌چون بوم بدآغال وچودمنه محتال[4].
معروفی.

**آغالان.** در حال آغالیدن.

**آغال پشه.** [پَ شَ] نام درختی که آنرا بعربی شجرة البق گویند. پشه‌غال. سارخکدار. سارشکدار. لامشکر. کنجك. ناژبن. پشه خار. پشه‌دار. دردار. و نام دیگر آن سده است. و خریطه گونه‌ها بر آن پدید آید که پشه در آن جای دارد و بعضی گفته‌اند که سفیدار و سفید دار و سپیدار همین‌درخت است. [5]

(1) Protistes. (2) فاخذالرجل الصنج ولم یزل یسمع التاجرالضرب والصوت الرخیم... کلیلهٔ ابن المقفع. پس آن مزدور چنگ برداشت وسماع خوش آغاز نهاد. کلیلهٔ بهرامشاهی. (3) در بعض فرهنگها بجای مرگ آغال مرد آغال آورده اند و شعر را شاهد معنی او باردن قرارداده اند وشاید اصح نیز همانست. (4) دراصل، همه سال. (5) ظاهراً این درخت همان نارون معروف است چنانکه مترجم ابن بیطار نیز شجرة البق را بنارون ترجمه کرده است وچون برك سپیدار نیز گاهی ترنجیده شود و پشه در آن گرد آید آغال پشه را معنی سپیدار نیز داده‌اند.

**آغالش.** [لِ] عمل واسم مصدر آغالیدن. بدآموزی و تحریك وانگیختن وتحریض و تحریص واغراء و تهییج و برفژولیدن ووژولیدن بجنگ وفتنه وفساد و خصومت. تحریش و ایسادو تغریش میان دو جانور. تیز کردن کسی را بر دیگری. شورانیدن بریکدیگر. خبث کردن میان دو تن. میان دو کس بزیان بردن:
درین باب سفاح را همی گفت و آغالش همی کرد که تا بومسلم را نخوانی ونکشی کار تو استقامت نگیرد. مجمل التواریخ.
من ز آغالشت نترسم هیچ
گر بمن شیر را بر آغالی. فرالاوی.
بر آغالش هردو آغاز کرد
بدی گفت ونیکی همه راز کرد. ابوشکور.
خویشتن پاکدار و بی پرخاش
رو بآغالش اندرون نخراش.
دقیقی. یا. لبیبی.
بآغالش هر کسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن. اسدی.
باو [ نیو ] گفت این هنرکار تست
ترا شاید این نام و این رزم جست
بخندید بیگاو و گفت این مباد
کز آغالش تو دهم سر بباد. اسدی.

**آغالشگر.** [ لِ گَ ] محرّض ‖ مفتن.

**آغالشگری.** [ لِ گَ ] تحریض. ‖ تفتین.

**آغالنده.** [ لَ دَ ] مُحرّض.

**آغالیدن.** [ دَ ] انگیختن وتحریك و اغرا وبرشورانیدن وتیز کردن برخصومت وجنك وفتنه. بشورانیدن بر کسی. آشوفتن کسی بردیگری:
شتر به... گفت واجب نکند که شیر برمن غدر کند لیکن اورا بدروغ برمن آغالیده باشند. کلیله ودمنه.
بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند. ابوشکور.
تولشکر بر آغال برلشکرش
بیکبار تاخیره گردد سرش. فردوسی.
مطربان را بهم بر آغالد
وزمیانه سبك برون کالد. مسعود سعد.
ورجوع به بر آغالیدن وبیاغالیدن، شود. ‖ آشوفتن. پریشان و پراکنده کردن. برباد دادن:
بگرد عارض آن زلف را بیاغالد
بروم قافلهٔ زنگبار بگشاید. حسن کاشی.
برای این معنی رجوع بآغالیش شود. ‖ بر آغالیدن چشم بر کسی. دریدن چشم بر روی کسی از روی غضب، یا بگوشهٔ چشم دیدن در او به تحقیر. حملقه:
که باخشم چشم ار بر آغالدت
بیکدم هم از دور بفتالدت. اسدی.
رجوع به آغول و آغیل وچشم آغیل، شود. ‖ سکانرا بریکدیگر بر آغالیدن. محارشه. (زوزنی): بریکدیگر آغالیدن، توریش. (زوزنی.) سك سك است ارچه بیاغالندش کاستخوان خوارهٔ شیر اجم است. خاقانی.
ناجویده فرو بردن. بلع. اوباریدن. (برهان) ‖ تنك فرا گرفتن. (برهان.) واین مصدر متعدی است واز آنرو آغالانیدن و آغالاندن نیامده است.

**آغالیده.** [دَ] نیز کرده و برانگیخته وبرشورانیده وآشوفته برخصومت.

**آغالیش.** برباد دادن خرمن کاه و غیره. فرهنگ اسدی خطی.

**آغاندن.** [دَ] ترنهادن. خیسانیدن

**آغ بلاغ.** [ بُ ] نام محلی کنار راه قزوین وهمدان میان گوریجان و گوروان.

**آغ بوغوش.** [ بُ غُش ] نام محلی کنار راه سراب به اردبیل میان ساری قپه ومجمیر در (۱۶۱۳۰۰) گزی تبریز.

**آغر.** [غَ] خشك رود که سیلاب از آن قطع شده و جاجا آب ایستاده بود:
فرازش پر از خون چو کوه تبرخون
نشیبش زاشکم چو ارغاب وآغر. عمعق.

**آغردن.** [غَ دَ] خوردن. فرهنگ اسدی خطی: باده خوریم اکنون با دوستان زآنکه بدین وقت می آغرده به. خفاف. از فرهنگ اسدی خطی.

**آغرده.** [غَ دَ] نم دیده، خیسیده. تر شده:
بدرد خاست کمرگاه وپشتت از ترّی
که پوشش زبرین تو بود آغرده. سوزنی.
معنی جامه تنگ ونازك ونیز تنگ وپاره پاره بدین کلمه داده وبهمین بیت استشهاد کرده اند وظاهراً همان معنی خیسیده و نم دیده انسب است مگر شواهد دیگری یافته شود. خورده شده.

**آغری.** [غَ] آغاری.

**آغریداغ.** (از کردی آگری، آذری وفارسی، داغ، خشك. بی علف.) آرارات. کوه نوح. مازیك. و آن دارای دو قله است. که یکی بآغریداغ کوچك ودیگری باغریداغ بزرگ معروف است. و این کوه حد میان ایران و روس و ترکیه است در ٤٥ درجه طول شرقی گرینویچ و۳۹ درجه عرض شمالی. خط سرحدی ایران وعراق از آغریداغ بزرگ گذرد ونقطهٔ سرحدی موسوم بمرد آزماست.

**آغریقی.** (مشتق از لاطینی گرکوس) یونانی.

**آغریقیه.** [یَ] تأنیث آغریقی. یونانیه. ورجوع به رومیهٔ آغریقیه شود.

**آغریوس.** [یو] حلیمو. حماض البقر. سلق برّی. سلق جبلی. جلناق. آزاددارو. ترشینك. طوطاغ آغرس. سرخ پای. هلموت.

**آغز.** [غُ] شیرماك، رجوع به آغوز شود.

**آغزون.** نام قریهٔ به بخارا مسقط الراس ابو عبدالله عبدالواحد ابن محمد ابن عبدالله آغزونی.

**آغستن.** [ غَ تَ ] انباشتن وپر کردن بافشار وزور. چپاندن. تپاندن.

**آغسته.** [غَ تَ] بفشار پر کرده. چپانده.

**آغش.** [ غُ ] مخففّ آغوش.

**آغشتگی.** [غَ تَ ] چگونگی و کیفیت وحال وصفت آغشته.

**آغشتن.** [ غَ تَ ] ترنهادن خیس کردن خیساندن. فژغردن. نرم کردن باتری و نم. سرشتن. آغاریدن. آغاردن. انقاع. نقع. ‖ آلودن. ضمخ. تضمیخ. مضخ. تضمخ. لطخ. تلطیخ. تر کردن. رجوع بآغشته، شود ‖ و بمعنی آمیختن و مزج و خلط نیز آورده اند لیکن شواهدی که میاورند بهمان معانی پیشین انسب است. این فعل لازم ومتعدی هردو آید. وظاهراً مصدر دوم آن آغارش باشد آغشتم بیاغار.

**آغشتنی.** [ غَ تَ ] درخور آغشتن. از در آغشتن.

**آغشته.** [ غَ تَ ] نرم کرده بانم و تری. تر نهاده. خیسانیده. خیس کرده. آغارده. آغاریده. فژغرده. ‖ آلوده. ممضمخ مضمخ. ملطخ. ترکرده. مبلول. ‖ آمیخته. ممزوج. مخلوط. (ازفرهنگها) ‖ زمین آب داده. (از برهان.):
فروبارم خون از مژه چنان
که آغشته کنم سنگ را زخون. حکاك.
دو بهره زتوران سپه کشته شد
زخون نشان زمین چون گل آغشته شد. فردوسی.
فراوان ازایرانیان کشته بود
زخون یلان کشور آغشته بود. فردوسی.
مرا رحمت آید بتو بر زدل
که از خونت آغشته گشته است گل. فردوسی.
از ایرانیان من بسی کشته ام
زمین را بخون چون گل آغشته ام. فردوسی.
بخون گشته آغشته هامون و کوه
زبس کشته آمد زهردو گروه. فردوسی.
بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری
بشیراندر آغاری این چرم خر
چنان چون که گردد بگیتی سمر...
دو هفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی.

بسا شیرمردان که من کشته ام
زمین را بجوشان برآغشته ام. فردوسی.
همی دشت از کشته چون پشته گشت
بخون وبخاک اندر آغشته گشت. فردوسی.
همچولاله زخون دل آغشته
متحیر بماند وسرگشته. عنصری.
زمینش بآب زر آغشته‌اند
تو گوئی در آن زعفران کشته‌اند. نظامی.
عقل با آب رویش آغشته
سهو در گرد دینش ناگشته. سنائی.
دلیران جهان آغشته درخون
توسرپوشیده ننهی پای بیرون.
شیخ محمود شبستری.
همه دشت پرخسته وکشته شد
زمین‌سربسرچون گل آغشته شد. شرف‌شفروه.

**آغشته شدن.** [غ َ ت َ ش ُ د َ] آغشتن.

**آغشته کردن.** [غ َ ت َ ک َ د َ] آغشتن.

**آغل.** [غ ِ] وظاهراً با فتح‌صحیح‌است چه آغال نیز در شعر بمعنی آغل آمده است. جای گوسفندان و گاوان ودیگر چارپایان بشب درخانه یاکوه وبیشتر کندهٔ درزیر زمین باشد. کمرا. شب گاه. شبغا. شوگاه. آغیل. شوغا. شب غاز. شب غازه. شوغار. شوغاره. شب غاو. آغول. تَغل. تُغول. باغل. غال. آغال. غول. غوشا. غوشاد. غوشاك. کاز. زاغه. غاو. کنده. چپر. خبك. خباك. خپاك. سم. سمج. سمجه. دیل. بیکند:
برو بروکه خران آمدند باغلها
خرجوان و خرپیر وخرّ یکساله. مولوی.
|| هاله. خرمن ماه. دارَه. شابورد. شادورد. خرگاه. خرگه ماه || **امثال**:
حساب بز گر را در آغل کنند. غالباًبزان گردرچراگاه‌میرندوشب بآغل‌بازنگردند. ودرنظایر مورد، این مثل را بکار برند. و امروز آغل بضم غین و نیز بکسرغین متداول است.

**آغلس.** کلمهٔ یونانی، دَوَسر. (مخزن اللاَدویه.)

**آغلیس.** (۱) (کلمهٔیونانی‌بمعنی‌طاهر. فنجنکشت. مخزن الادویه) پنج انگشت. فنطافلون. ذو خمسة اوراق. ذو خمسة اصابع. دل آشوب. سکسنبویه. فقد. فقده. سیسبان. اثلق. بنطافلن. بنطاباطیس. بنطاطومن. بنطاد قطولن. آغنس.

**آغندن.** [غ َ دَ] آکندن.

**آغندن.** [غ ُ دَ] ترنهادن. خیساندن

**آغنده.** [غ َ دَ]. آکنده:
دل زمهر جهانیان کنده
وآنگه از مهر دوست آغنده. امیرخسرو دهلوی. || دل آغنده، غمین، غمگن. حزین || مصمم جازم:
فرنگیس [گاه آمدن باکیخسرو وگیو بایران] با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر
زپیمودن راه ورنج شبان
مرآن هردو راگیو بد پاسبان
زره در بر و برسرش نیز ترگ
دل‌آغنده و(۲)تن‌نهاده بمرگ. فردوسی.

**آغنده.** [غ ُ دَ]پنبهٔ پیچیده وگرد کرده باشد ریشتن را. کلوُچ. باغنده. پاغنده. غنده. غندش. || نوعی از عنکبوت زهردار. رتیلا. رُتیل. غنده.

**آغنس.** [ن ُ] از یونانی ویتکس آگنوس. (۳) پنج‌انگشت. فنجنکشت. بنطافلن. بنطاباطیس. بنطاطومن. بنطاد قطولن. ذوخمسة اوراق. ذوخمسة اصابع. دل آشوب. سکسنبویه. فقد. فقده. سیسبان. اثلق. فنطافلون. وآغلیس و آغنیش مصحف این کلمه است.

**آغو.** دفلی. (مخزن الادویهٔ) خرزهره. سم الحمار. حبن. حبین. یَبهی. خوره.

**آغ وداغ.** درتداول عوام، آغ ُوداغ چیزی یاکسی بودن، سخت خواهان و شیفتهٔ او بودن. عاشق غاش کسی‌یاچیزی بودن. || آغ و داغش درآمده بودن، سخت‌لاغرونزارشده بودن چنانکه یك‌یك استخوانهای او بچشم توان دیدن.

**آغورس.** ابهل. (مخزن الادویه.) صفینه. (۴) وُهل.

**آغوز.** [ُغز] شیرمادهٔ نوزائیده. ماك. شیرماك. َفله. َفله. َپله. َپله. ُفرش. ُفرشه. زهك. آغز. گورماست. لبا. کنف. مثل آغوز. ماستی ستبر.

**آغوز.** نام درختی است جنگلی که از چوب آن میز وصندلی ومانند آن‌سازند ودر جنگلهای ایران بسیار است.

**آغوزگول.** نام محلی در راه رشت و پهلوی میان گرفن و سره دشت در (۳۵۰۵۰۰) گزی طهران.

**آغوش.** بغل. آگوش. آگش. میان دو دست فراهم آورده چون از آن دو، دائره واری کنند:
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ
پیاده گرفتش [پیرانرا] بآغوش تنگ. فردوسی.
گرفتش بآغوش کاوس شاه
زحالش بپرسید و ازرنج راه. فردوسی.
زمن بدسخن نشنود گوش تو
جدائی نجویم زآغوش تو. فردوسی.
همی تیره بینم دل وهوش تو
همی گور بینم درآغوش تو. فردوسی.
توبندوی را سر بآغوش گیر
مگو ایچ گفتار نادلپذیر. فردوسی.
پیری آغوش باز کرده فراخ
توهمی گوش باشکافهٔ غوش. کسائی.
درآغوش آنچنان گیرم تنت را
که نبود آگهی پیراهنت را. نظامی.
می‌باش چو خار حربه بردوش
تاخرمن گل کشی درآغوش.
هزار آغوش را پر کرده ازخار
یك آغوش ازگلش ناچیده دیار. نظامی.
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که‌خفتهٔ‌تودرآغوش‌بخت‌خواب‌زده. حافظ.
مرگ اگر مرد است گونزدمن آی
تادرآغوشش بگیرم تنگ تنگ
من ازاو عمری ستانم جاودان
او زمن دلقی رباید رنگ رنگ.
و این کلمه غیر از برو کنار فارسی وحجر عربی است چه در برگرفتن و در کنار گرفتن تنها بایکدست نیم‌حلقه کرده و با یکسوی تن گرفتن باشد. وبغل در استعمال کنونی اعم از آغوش و بر و کنار است:
یکی ساعت از وی نبودش قرار
در آغوش بودیش یا در کنار. یوسف زلیخای‌منسوب‌بفردوسی. || توسعاً، گردن:
ورنبود دلبر همخوابه پیش
دست‌توان کرددرآغوش خویش. سعدی.
|| درآغوش گرفتن، به آغوش‌کشیدن. در میان دو دست فراهم آورده، بخود دوسانیدن کسی یاچیزی را || یکدیگررا در آغوش کشیدن: تعانق. معانقه.
|| آنمقدار ازگیاه یاچوب وکاغذ و مانند آن که بآغوش‌توان‌برداشت: یك‌آغوش، یك بغل.
آن روی اوبسان یك آغوش غوش خشك
و آن موی او بسان یك آغوش غوشنه.
یوسف عروضی.
هزار آغوش را پر کرده از خار
یك آغوش ازگلش ناچیده دیار. نظامی.

(۱) این کلمه مصحف Agnus درکلمهٔ Vitex agnus است. (۲) ارغنده. ن. (۳) Vitex agnus
(۴) معرب‌کلمهٔ Juniperus sabina.

یك آغوش گیاه ، ضغث . یك آغوش از
هرچیز که باشد . حزمه . یك آغوش کتاب
یا کاغذ ، اضباره . آغوش بستن کتاب ،
ضبر کتب. (ادیب نطنزی.) ||نامی از نامهای
غلامان وبندگان ترك :
ای خواجهٔ ارسلان وآغوش
فرمان ده خود مکن فراموش . سعدی .
وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت . . .
مگر پاسبانت فراموش شد
که دست درآغوش آغوش شد . سعدی .

**آغوشتن .** [ تَ ] در آغوش گرفتن
(از شعوری .)

**آغوشیدن .** [ دَ] در بغل گرفتن .
(برهان .) دربر کشیدن. (برهان.) خیس
کردن بنقل شعوری از اسدی

**آغول .** آغل . زاغه || چشم آغول ،
چشم آغیل .

**آغوندن.** [دَ] دردهان خیسانیدن چیزیرا
چون آلو و انجیر خشك و مانند آن تا
مضغ وخائیدن آن آسان شود .

**آغونیدن .** [دَ] آغوندن .

**آغیش .** بمعنی طاهر بیونانی، فنجنکشت.
(مخزن الادویه.) رجوع به آغلیس ، شود.[1]

**آغیل .** ستورگاه . ستورخانه . آخور .
اصطبل. (زمخشری). وامروز آغل بکسر
غین گویند. جای برای گوسفندان و گاوان
بشب . ونیز آغل بضم غین وآغُول .

**آغیل .** این کلمه با چشم مرکب شود و
صورت مرکبه بخشم دیدن معنی دهد :
نرمك او را یکی سلام زدم
کردزی من نظر بچشم آغیل . حکاك .
چشم آلوس وچشم آغول مرادف آنست
وامروزچشم غُله رفتن، بغضب وباچشمهای
دریده در کسی دیدن است بقصد تهدید
و ترسانیدن او .

**آغیه .** [ یَ ] ( ع ) جویچه که برای
آبیاری بسوی کشت آرند .|| بند آب .
(مهذب الاسماء) . ج ، اواغی .

**آف .** آهوی ختن . آهوی چین. آهوی
مشك . آهوی تاتار . آهوی خطا. آهوی
مشکین . غزال المسك||مهر. خور. شمس.

**آفات .** (ع) ج. آفت. آفة . آسیبها :
آن چهار که مطلوب است وبدین اغراض
بجز آن نتوانند رسید ،کسب مال است
از وجهی پسندیده . . . وصیانت نفس از
حوادث وآفات آنقدر که درامکان درآید.
(کلیله ودمنه.) وحوادث وآفات عارضی...
درکمین . (کلیله ودمنه .)
بنفشه با شقایق در مناجات
فلك میگفت فی التأخیر آفات . نظامی .
آفات آسمانی. در زراعت آسیبهای جوّی
که به کشت رسد . چون سن و تگرگ
وملخ وشجام وزنگ وامثال آن.||مصائب .
بلیات . محن .

**آفار .** نام قریهٔ به بحرین و میان آن و
قطیف چهارفرسنگ راه است وآنرا آنار
نیز ضبط کرده‌اند .

**آفاق .** (ع) ج،افق . کران‌ها. کرانه‌های
آسمان. اطراف. اطراف هامون. نواحی.
اقطار . || عالم . گیتی . جهان . جایها و
توسعاً زمانه . روزگار : و ذکر آن در
آفاق سایر شود . کلیله و دمنه . و ذکر
آن درآفاق و اقطار عالم سایر ومبسوط
گشت .کلیله ودمنه .
درآفاق هرجا زنزدیك ودور
نبدکان نه ازفرّ اویافت نور . فردوسی .
بجست آنکه هرگز نجست است کس
سخن‌ماند از وی درآفاق وبس . فردوسی.
ملك همه آفاق بدوروی نهاده است هرچه آن
پدرش رانگشاد اوبگشاداست . منوچهری.
روزی برسیدم بدر شهری کانرا
اجرام فلك بنده بدآفاق مسخر.ناصرخسرو.
ای خداوندی کت نیست درآفاق نظیر
رحمت وفضل توزی حجت تو مستتراست .
ناصرخسرو .
آفاق جهان زیر اوست و او خود
بیرونزجهانست ودرجهانست . ناصرخسرو.
چوعهد عدو جرم آفاق تیره
چوتیغ یلان روی مریخ احمر . ناصرخسرو.
چون مرد برفتاد زجای و مقام خویش
دیگر چه غم خوردهمه آفاق جای اوست.سعدی.
بی‌ادب تنها نه خودرا داشت بد
بلکه آتش درهمه آفاق زد . مولوی .
هرچه در آفاق زخیر و زشر
هرکه درآفاق شناسد مگر . خواجو .
همه اطراف گرفت وهمه آفاق گشاد
صیت مسعودی وآوازهٔ شه‌سلطانی. حافظ.
سرتاسر آفاق بهیچم نخرند
یارب چه متاعم که خریدارم نیست.اوحدی.
آفاق حمایلی ، یا آفاق مایله . نقاطی از
زمین که در غیر خط استوا و دوقطب واقع
شده است . آفاق دولابی یا استوائی ،
نقاطی از زمین که برخط استواست .
آفاق رَحوی ، نقاطی اززمین که درقطب
شمال یا جنوب افتاده است .

**آفاقی .** منسوب به آفاق . سیر آفاقی
در اصطلاح صوفیه و ارباب سلوك دیدن
جهان ، سیر در بیرون نفس متخذ از
این آیت قرآن . سنریهم آیاتنافی الافاق
وفی انفسکم حتی یتبین لهم انه الحق . مقابل
سیرانفسی . خارجی . ||آفاقی و نیز افقی
دراصطلاح فقها، آنکه دربیش ازشانزده
فرسنگی خانه اقامت دارد و او مکلف به
گذاردن حج تمتع است .

**آفت .** [فَ ](ع) (شاید از ریشهٔ آکفت
فارسی ) عاهت . عاهه. عارضه .(زمخشری)
جانحه . زحمت . علت . آفه . بلا . بلیه .
ضرر . آکفت .آسیب . بیماری .(ربنجنی)
گزند. عیب . آهو :
سزاوار تر که روح را نیز طبیبان و
معالجان گزینند تا آنوقت آن آفت را
معالجه کنند . ابوالفضل بیهقی . وقتی که
مردم در خشم شود . . . حاجتمند شود
بطبیبی که آن آفت را علاج کند .
ابوالفضل بیهقی . وقتیکه مردم درخشم
شود سطوتی در اوپیدا آید درآنساعت
بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد.
ابوالفضل بیهقی .آفت عقل تصلف است.
کلیله ودمنه . گویند آفت ملك شش چیز
است حرمان و. . .کلیله و دمنه . ازعثرت
رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان
یافت . کلیله و دمنه . و آدمی از آنروز
که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یك
لحظه از آفت نرهد . کلیله و دمنه . من
دنیا را بدان چاه پرآفت . . . مانند کردم.
کلیله ودمنه .
خردمند باشید وپاکیزه دین
ازآفت همه پاك وبیرون زکین .فردوسی.
رسیده آفت نشیبل اوبهر کامی
نهاده کشتهٔ آسیب او بهر مشهد . منجیك .
دست من گیر ای اله العالمین
زین پرآفت جای وچاه تاربام . ناصرخسرو.
هرك آفت خلاف علی هست بردلش
تو روی ازاو بتاب وبپرهیز ازآفتش .
ناصرخسرو .
درهدی نگشاید مگر کلید سخن
هم او گشاید درهای آفت وبلوی.ناصرخسرو.
گرهیچ چاره کردندانم غم ترا
این دل که آفت است پس تو رها کنم .
مسعود سعد .
یك آفتم را هرروز صد طریق نهند
یك اندهم را هرشب هزار باب کنند .
مسعود سعد .
چون سرگذشت مجنون پرفتنه وبلا
چون داستان وامق پر آفت وخطر .
مسعود سعد .

(۱) مصحف Agnus رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ آغلیس ، شود .

شاه بی بخشش آفت سپه است
بی نیازی سپاه ذل شه است . سنائی .
دوستیت مباد با نادان
که بود دوستیش آفت جان . سنائی .
کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است . سعدی .
خروش ازشهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند
هزار آفت برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد.
معزی .
آفت دین و دل ، در زبان شعری ، معشوقی سخت جمیل. || آسیب که کشت را رسد ، چون مَلخ و سن و تگرگ و زنگ و شجام و برق و صاعقه و سیل . آفت سماوی ، آسیب جوی . آفت ارضی آسیب زمینی ، ازقبیل زلزله وخسف . **امثال :** آفت رسیده را غم باج وخراج نیست . پرعقاب آفت عقاب است . ج ، آفات .

**آفتاب .** [ ازآف ، مهر ، خور ، و تاب فروغ ، نور . ] نور شمس . خورشید . مقابل سایه :
شخصی نه چنان کریه منظر
گر زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بر آفتاب مرداد . سعدی .
|| توسعاً ، بزرگترین کوکب آسمان زمین که هر صبح طالع شود و روی زمین روشن کند و شبانگاه فرو شود . مهر . خور . هور . آف . چشمه . لیو . رِشر . اختران شاه . خورشید . شمس . بوح . یوح . شارق (دستوراللغه) شرق . ابوقابوس . بیضا . ذکاء . جاریه . غزاله . عجوز . مهات . بتیراء . رالاهه . وشعرا از آن بصدها نام تعبیر کرده اند از قبیل شاه انجم . آبلهٔ روز . خسرو خاور ، همسایه مسیح و امثال آن :
محمودومسعود... دو آفتاب روشن بودند... اینک از این دو آفتاب چندین ستارهٔ تابدار بیشمار حاصل گشته است . ابوالفضل بیهقی . بحمدالله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است . ابوالفضل بیهقی . پیش آفتاب ذرّه کجا درحساب آید . ابوالفضل بیهقی . آفتاب پیش رخش سجده کردی . کلیله و دمنه . وچون آفتاب روشن است. کلیله و دمنه . و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار ازعکس ماه رایت محمودی بتافت کلیله ودمنه .
نبی آفتاب وصحابان چو ماه
بهم نسبتی یکدگر راست راه . فردوسی .
همی برشد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب . فردوسی .
ز چارم همی بنگرد آفتاب
بجنگ بزرگانش آید شتاب . فردوسی .
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت بافر وآئین وآب . فردوسی .
برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کان شگفتی ندید . فردوسی .
رخ رستم زال از آن گردباز
همی تافت چون آفتاب از فراز . فردوسی .
چو ازلشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب . فردوسی .
بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم دیواندر آید بخواب . فردوسی .
وز آن زشت بدکامهٔ شوم پی
که آمد زدرگاه خسرو [پرویز] بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسر بر همی تافتی آفتاب . فردوسی .
بدانگونه شادم که تشنه زآب
وگر سبزه ازتابش آفتاب . فردوسی .
چون کشتی پرآتش وگرد اندر آب نیل
بیرون زد آفتاب سراز گوشهٔ جهن . عسجدی .
گر بحجت پیشم آید آفتاب
بی گمان بینم گراوروشن ترم . ناصرخسرو .
نی مشتری نه زهر نه مریخ ونه زحل
نی آفتاب روشن ونه ماه انورند . ناصرخسرو .
بس نمانده است کافتاب خدای
سر بمغرب برون کند زحجاب . ناصرخسرو .
عدل است وارث همه آثار عقل پاک
عقل است آفتاب دل وعدل از او ضیاست .
ناصرخسرو .
هست حربارا ز نادانی خیال
کافتاب ازبهر او کرد انتقال . عطار .
چنان نورانی از فرّ عبادت
که گوئی آفتابانند وماهان . سعدی .
گر بقدر خود نمودی آفتاب
کی شدی حرباز عشق او خراب . عطار .
|| وخانهٔ او اسد است ، (مفاتیح) و شرف او [ به نوزدهم درجه ] در حمل است . ( مفاتیح . )
عمر برف است آفتاب تموز
اند کی مانده خواجه غرّه هنوز . سعدی .
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند
نیافته است خطر جز کز آفتاب حمل .
ناصرخسرو . مجازاً ، شراب :
در جشن آسمان وش توریخته نثار
ساقی ماه روی تو درساغر آفتاب . انوری .
|| آفتاب کش . ماه مقنع . ماه سیام . ماه نخشب . ماه کش :
روی به نخشب نهاد خواهم زینسان
چهره بزردی چوآفتاب چه کش . سوزنی .
|| آفتاب دادن یا آفتاب کردن جامه را ، گستردن آن درآفتاب برای بشدن بوی یا تباه شدن پت [بید] آن . تشمیس .
آفتاب را بجائی بردن ، پیش از غروب بدانجای رسیدن : آفتاب رابده بردیم || آفتاب بآفتاب ، هرروز : آفتاب بآفتاب سه تومان کار گراست || آفتاب وماه ، نیرین . قمران . شمسین . ازهران || سر آفتاب ، اوّل روز .
|| آفتاب بردیوار رفتن کسی را ، عمر او نزدیک بآخر رسیدن. || آفتاب بگل اندودن ، حقیقتی را بامجازی ، حسنی را با تقبیح ، پوشیدن خواستن. || آفتاب را بسایه نگذاشتن ، شتاب کردن. آفتاب سر دیوار. آفتاب لب بام ، هر که را سایهٔ عدل تو نباشد برسر
آفتاب املش برسر دیوار بود . معزی .
من کیستم زهجر تو از کار رفتهٔ
خورشید عمر برسر دیوار رفتهٔ . امیرخسرو دهلوی .
هر که چون خورشید بربامت دوید
آفتابش برسر دیوار شد . امیرخسرودهلوی .
|| آفتاب لب بام ، پیری نزدیک بمرگ .
آفتاب سر دیوار . || آفتاب کسی بکوه فرورفتن پاشدن ، عمر او نزدیک به پایان رسیدن :
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فروخواست رفت آفتابش بکوه . سعدی .
آفتاب بزرد یابزردی رسیدن ، عمراو بپایان نزدیک گردیدن :
زمانه مه روشنش تیره کرد
زدوران رسید آفتابش بزرد . سلمان ساوجی .
مثل آفتاب ، سخت جمیل . مثل آفتاب در وسط نهار یا در رابعهٔ نهار ، سخت هویدا . قوی پیدا . نیک پدید و آشکار عظیم روشن .
**امثال .** آفتاب بزردی افتاد تنبل بجلدی . کاهل کار را بوقت انجام نکند و درتنگی ازسرعت وشتاب ناگزیر گردد .
آفتاب آمد دلیل آفتاب
(... گر دلیلت بایدازوی رخ متاب . ) مولوی .
زآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا . نه آفتاب ازاین گرمتر میشود نه قنبرازاین سیاه‌تر . زیان وضرر که ممکن بود دست دهد دست داد ، دیگر از دنبال کردن کار و بپایان رسانیدن آن هراسیدن جای ندارد .

**آفتاب .** نام رودی است که ازانجیر کوه چشمه گیرد به پشت کوه و آن رافده و آب راههٔ کشگانرود است .

**آفتاب .** تخلص شاه عالم ابوالمظفر مروج الدین از فرمانروایان دهلی . اورا بفارسی اشعار بسیاراست و ازجمله منظومهٔ بنام شهر آشوب در شرح فتنهٔ غلام قادر خان . وفات او در ۱۲۲۱ هجریست .

**آفتاب پرست .** [ پَ رَ ] آنکه آفتاب

را چون خدائی یاقبلهٔ نیایش کند. مشمس. (السامی فی الاسامی) عابدالشمس. پرستنده آفتاب . خورشید پرست . ||حربا . بوقلمون . خامالاون [۱] حجل . حربایه . آفتاب گردك . اسد الارض . روز گردك . پژمره . خور . انگلیون . مار پلاس . وآن جانوریست چون چلپاسه که همواره روی فرا آفتاب دارد :
در آن حال آن جانور را که اورا آفتاب پرست میگویند دیدم که در جمال آفتاب حیران ومستغرق شده است . (بخاری .)
||گلی که آنرا امروز آفتاب گردان گویند. آفتاب گردك. درختك دانا. وقواق. (برهان درکلمهٔ درختك دانا) آذر گون. آذریون . وآن گلی است که ساق آن سبز است بستبری ابهامی و گاهی ستبرتر بابرگهای پهن وگلی زرد وبزرگ وباتدویری تمام چون طبقی خرد . تنوم . دوارالشمس . ||نیلوفر ، گل کبود. گل ازرق . آبرود . آبو . عروس النیل . آبگون :
هرسوئی کافتاب سردارد
گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندوآفتاب پرست . نظامی .
وصاحب صراح ، شکاعی را باآفتاب پرست ترجمه کرده که آنرا چرخه وچرخله و خارمهك و کافیلو و شوکة العربیه و[۲] ابرة الراهب نیز گویند . || ورتاج . پنیرك . خبازی . نانکلاغ . ملوخیا . خبزالغراب . ملوکیه. ||اسفراج [۳] مارچوبه . مارگیا . هلیون یرامیع . || هلل .

**آفتاب پرستك** . [پَ رَ تَ] مصغر آفتاب پرست . درختی خرد که برگهای آن جمله سوی آفتاب باشد و در هند آنرا هرهر گویند|| جامهٔ بوقلمون که رنگ رنگ نماید (موید الفضلاء)

**آفتاب پرستی** . [پَ رَ] عبادت شمس. تشمیس .

**آفتاب پرورد** . [پَ وَ] و**آفتاب پرورده** . [پَ وَ دَ] آنکه در آفتاب نهاده باشند تخمیر یا بقوام آمدن را :
شرابی که آفتاب پرورده باشد لطیف تر و زود گوارتر از همه شرابها بود . (نوروزنامه .)

**آفتاب پهن** . [پَ] درتداول خانگی ، آنگاه از بامداد که قسمتی ازسطح سرای را آفتاب گیرد .

**آفتاب جبین** . [جَ] صاحب جبین تابان .

**آفتاب چشمه** . [چَ مَ] چشمهٔ آفتاب . قرص آفتاب . ( برهان )

**آفتاب دزدك** . [دُ دَ] شبکهٔ که طفلان از نی بوریا ساخته و در آفتاب گذارند .

**آفتاب رو** . جائیکه آفتاب بر آن تابد. بَر آفتاب. آفتاب گاه. مشراق. مشرقه. بتو . مقابل نسا . نسار . نسر . || باروئی چون آفتاب . با صورتی سخت جمیل :
در موسم زمستان سعدی دو چیز خواهد
باروی آفتابی در آفتاب روئی . سعدی [۴]

**آفتاب روی** . آفتاب رو .

**آفتاب رویه** . [یَ] مشراق . مشرقه . صراح ) بر آفتاب . آفتاب گاه .

**آفتاب زدگی** . [زَ دَ] تشمس وآن بیماری باشد که از بسیارماندن درآفتاب زاید.

**آفتاب زده** . [زَ دَ] متشمس . آنکه ازبسیاری تافتن آفتاب براو بیمارشده باشد .

**آفتاب زرد** . [زَ] نزدیك غروب که رنك آفتاب پربده نماید . اصیل . پس از نماز دیگر . پسین دُور . ایوار :
وپیش سلطان شد ،آفتاب زرد (چهارمقاله)
جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را بر نشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زردپیش امیر آمد. (چهارمقاله) . ||آفتاب زردنزدیك شدن کسی را ، مرك او نزدیك رسیدن :
دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیك شد آفتاب زردش . خاقانی .
افتاد بر آفتاب گردم
نزدیك شدآفتاب زردم . نظامی .

**آفتاب زردی** . [زَ] آفتاب زرد.

**آفتاب طلعت** . [طَ عَ] سخت جمیل. آفتاب روی . آفتاب عذار .

**آفتاب عذار** . [عِ] آفتاب طلعت .

**آفتاب گاه** . بر آفتاب. مشرقه (زمخشری). آفتاب رو . مشراق . بتو . آنجای خانه که بیشتر روز آفتاب بدان تابد .

**آفتاب گردان** . [گَ] سایبان . چتر . || لبهٔ جدا که برمقدم کلاه پیوستندی درسفرها تا آفتاب برروی کمتر تابد ||گلی که ساق آن بستبری دوابهام و درازای آن ببالای آدمی و بیشتر رسد با برگهای بزرگ و مزغب وگلی زرد و پهن و بزرگ چون صحنی خرد و تخم آنرا چون تخمه هندوانه بنام سمچکی درگیلان تفت داده و مغز آنرا خورند. تنوم. دوار الشمس . || آفتاب پرست . حربا . روز گردک . ( محمود بن عمر ) . بوقلمون .

**آفتاب گردش** . [گَ دِ] حرباء.

**آفتاب گردك** . [گَ دَ] حربا . آفتاب پرست. بوقلمون. ||گل آفتاب پرست. || خبازی . پنیرك .

**آفتاب گرفتگی** . [گِ رِ تَ] کسوف شمس . احتجاب شمس . پوشیدگی آفتاب .

**آفتاب گیر** . آنجا که هر روز آفتاب در آن تابد || سایبان . چتر . سپر با دسته که برسر پادشاهان چون سایبان داشتندی :
ز روی قدر جز آن آفتاب گیر که زد
تپانچه بررخ خورشید ساعتی صد بار .
بدیعی سمرقندی .

**آفتاب گن** . [گَ] آفتاب گین .

**آفتاب گنی** . [گَ] آفتاب گینی .

**آفتاب گین** . آفتاب ناك : شمس یومنا، آفتاب گین شد روزما . (زمخشری.) روزی آفتاب گین . صحو . بی ابر .

**آفتاب گینی** . چگونگی وصفت آفتاب گین.

**آفتاب لقا** . [لِ] سخت جمیل .

**آفتاب مهتاب** . [مَ] قسمی از آتش بازی که نورآن گاه سوختن بچندرنگ زند.

**آفتاب ناك** . پر آفتاب . بسیار آفتاب: روزی آفتابناك ، بی ابر ، صحو . آفتابناك شدن روز ، بی ابر شدن آن : شمس ، آفتاب ناك شدن روز. (صراح). آفتابگین.

**آفتاب ناکی** . حالت وچگونگی آفتابناك.

**آفتاب نزده** . [نَ زَ دَ] پیش ازطلوع آفتاب .

**آفتابه** . [بَ] ظرفی فلزین بالولهٔ بلند که درآن آب گرم کنند . مِحَم . || ابریقی از فلز و بیشتر از مس که در طهارتخانه بکاربرند . قمقمه . (مهذب الاسماء) قُمقم. کمکم. ||آفتابه گرفتن، آفتابه برداشتن، بقضای حاجت شدن . || ظرفی فلزین که پیش وپس ازطعام دست ودهان بدان شویند:
بدستش داد زرین آفتابه
کنیزی ازپیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام . جامی .

**آفتابه چی** . [بَ] آفتابه دار .

**آفتابه خانه** . [بَ نَ] بیت الخلا .

**آفتابه دار** . [بَ] آنکه درخانه پادشاهان واعیان رجال شغلش آفتابه داشتن است.

**آفتابه داری** . [بَ] کار آفتابه دار . آنجای که آفتابه در آن دارند .

**آفتابه دزد** . [بَ دُ] دَله دُزد .

**آفتابه گلدان** . [بَ گُ] آفتابه ولگنی کوچك که گاه خفتن دارند میختن شب را یا بیماران وپیران را .

(۱) ازیونانی ، خامائی لئن . (۲) سپینا آرابیکا . (۳) ازیونانی ، آس پاراگس . (۴) با تصحیح قیاسی .

**آفتابه لگن.** [ بَ لَ گَ ] ابریق و لگنی فلزین برای شستن دست و دهان پیش وبعد ازطعام .

**آفتابی.** منسوب بآفتاب . شمسی .|| در آفتاب پرورده .درآفتاب بقوام‌آمده . گل قند آفتابی گلقند آفتاب پرورد ، مجازاً لب معشوق: گلقند آفتابی تو درهمی بچند . || بآفتاب خشك شده : کشمکش آفتابی. || روزی آفتابی ، روزی بی ابر ، صحو ، مصحر ،بی میغ . باز || یك روز آفتابی ، یك روز . || آفتابی شدن ، سخت آشکار و علنی شدن ، و بیشتر کاری زشت . از خانه بیرون آمدن منزوی و معتزل . بآفتاب رو درآمدن . || آفتابی شدن|| قنات درجائی ، برسطح زمین، جاری‌شدن آن‌در آن‌جای:آب شاه در ارك آفتابی‌میشود . || آفتابی کردن ، سخت علنی کردن‌چیزی نهفته وپنهان را .

**آفتابی.** سایبان . چتر . آفتاب گردان:

پیش روی توآفتابی زلف
زیر زلف توسایه پرورگل . وحشی .

|| لنگ حمام خشك و بی نم . || رنگ بگشته و داغ زده از آفتاب ، چون سیب ومانندآن.|| بغایت سرخ . || ظرفی آهنین. ||قسمی کشمش که درآفتاب خشك کنند ، مقابل سایه خشك .

**آفتابی.** تخلص شاعری از مردم ساوه

**آفتاوه.** [وَ] آفتابه .

**آفت‌دیو.** [ فَ تِ]صرع.دیوزدگی:

تا برند ازطریق چاره گری
آفت دیو را زجان پری . سنائی .

**آفت‌رسیدگی.** [فَ رَ دَ] چگونگی وصفت آفت رسیده . آفت زدگی

**آفت رسیده.** [ فَ رَ دَ ] مؤوف. آکفت دیده. کشتی آفت رسیده ، بسن یا ملخ یاتگرك یا خشکی‌یازنگ ویرقان ویا سرمازدگی و مانند آن زیان دیده . آفت زده .

**آفت‌زدگی.** [ فَ زَ دَ ] چگونگی آفت زده .

**آفت‌زده.** [ فَ زَ دَ ] کشتی بآفتهائی چون تگرك وشجام وملخ و سن و زنگ وسیل دچار شده .

**آفتی.** [ فَ ] تخلص شاعری از مردم تون . (فردوس)

**آفدم.** [ دُ ] فرجام . انجام . عاقبت. اخیر . پسین لقب‌اردوان ،یکی‌ازسلاطین اشکانی : اردوان کوچك ، آفدم . . . آفدم یعنی‌آخر . مجمل‌التواریخ . اردوان بود بزرگترپادشاهان ملوك طوائف‌آنکه آفدم خوانندش. مجمل‌التواریخ . به آفدم سرانجام . درآخر بفرجام . بعاقبت :

چه بایدت کردن کنون بافدم
مگرخانه روبی چو روبه بدم . ابوشکور.
مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری بآفدم .رودکی.
بودنت در خاك باشد بافدم [۱]
همچنان کز خاك بود انبودنت . رودکی.
محکم کند سرهای خم تاماه پنجم یاششم
آنگه بیاید بافدم‌وآنگه بیاردباطیه.منوچهری.
براسب گمان از ره راست گم
قرارت بدوزخ بود بافدم . اسدی .
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد زروی
گرچه هر روز اندکی برداردش
بافدم روزی بپایان آردش .
ازکلیله و دمنهٔ رودکی . [۲]

**آفرازه.** [ زَ ] شعله . زبانه . لهب :

کنم زآتش طبع تو آفرازه بلند
زآفرین تو گرباشدآفروزهٔمن . سوزنی.
خلیل وار بتان بشکند که نندیشد
زآفرازهٔ نمرود منجنیق انداز . سوزنی.
گشت ز انگشت آفرازهٔ دوزخ
نیمه تن او کباب و نیمه مهرا . سوزنی .
نرم گشته بلوس و لابهٔ من
گرم گشته بآفرازهٔ من . سوزنی .

**آفران.** [فُ] نام قریهٔ بماوراء النهر و میانهٔ آن بانسف دوفرسنك و نیم باشد.

**آفرنگ.** [رَ] حشمت . زیبائی .اورنگ

**آفرنگان.** [فَ رِ] نام نسکی ازبیست ویك نسك کتاب زند (برهان) :

از اطاعت بایدر زردشت پیر
خود به نسك آفرنگان گفته‌است لبیبی .

اصل این کلمه آفرینگان است .

**آفروزه.** [زَ] فروزینه. گیره. آتش‌زنه:

کنم زآتش طبع تو[۳] آفرازه بلند
زآفرین تو گرباشدآفروزهٔ من . سوزنی.

|| فتیلهٔ چراغ . پلیته . ذباله . زم .

**آفروشه.** [شَ] نام قسمی حلواست که از آرد و عسل و روغن یا از زرده تخم و شیره و شکر سازند . و آن را حلوای خانگی و حلوای سفید و آفروشه نیز نامند . و عرب آنرا خبیص . (زمخشری) ( ربنجنی ) خبیصه (ربنجنی) وابوطیب وابوسهل وابوصالح گویند :

رفیقا چندگوئی کو نشاط
بنگر بزدکس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندانرا شنوشه . رودکی.
این آفروشه‌ایست که زاغ‌است‌خوالگرش
هردو قرین یکدگر و نیك در خورند .
ناصرخسرو.

آفروشه‌نان، کنایت ازچیزی بی‌اصل ودروغ است : هرچند این‌همه‌حال نیرنگ است وبرآن داهیان و سوختگان بنشود و دانند که آفروشه نانست باز مجا ملتی در میانه نماند . ابوالفضل بیهقی . در آفروشه سیر دادن، درصورتی خوب وفریبا آزار و رنجی رسانیدن . نظیر در لوزینه سیر خورانیدن :

همه جهان شکر لطف توگرفت و هنوز
درآفروشه‌درون‌میدهی‌عدوراسیر.رضی‌الدین نیشابوری .

||بلغور گندم . ( برهان) .

**آفره.** [رَ] آفرا . آفراغ . آج .

**آفرید.** [فَ] مخفف آفریده دراعلام واسماءمر کبه چون ماه‌آفرید. وبه‌آفریدو داد آفرید و گرد آفرید :

یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید . فردوسی .
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد زماه آفرید . فردوسی.
ابا خواهر خویش به آفرید
بخون مژه هردورخ ناپدید . فردوسی
سرودی بآواز خوش بر کشید
که اکنون‌توخوانیش‌دادآفرید.فردوسی.
بیامد بنزدیك گرد آفرید
چودخت کمند افکن اورابدید... فردوسی.

**آفریدگار، وآفریده‌گار.** [فَ دَ] نامی‌ازنامهای‌خدایتعالی: خالق. (ربنجنی) (دهار) باری . (مهذب الاسماء) . فاطر. صانع . (ربنجنی) (مهذب‌الاسماء) خلاق . (السامی‌فی‌الاسامی) آفریننده.پدیدآرندهٔ‌همه: آفریدگار ... عالم اسرار است وکارهای نابوده رابداند . ابوالفضل بیهقی. بزرگتر گواهی‌براین چه‌میگویم کلام آفریدگار است‌جل‌جلاله. ابوالفضل‌بیهقی. خردمندان اگر... استخراج کنند‌تابراین‌دلیلی روشن یابند ایشانرا مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است . ابوالفضل بیهقی . تقدیرآفریدگار که‌درلوح‌محفوظ‌قلم‌چنان‌رانده است‌تغییرنیابد. ابوالفضل بیهقی. نگاه‌باید کرد... که ایشان برگزیدگان‌آفریدگار بوده‌اند . ابوالفضل بیهقی . و هر کس که آنرا [قوت انبیا و پادشاهان را] از فلك و کواکب وبروج داند آفریدگار را از

---

(۱) یافتی . ن . (۲) چنانکه خرج سرمه اگر چه اندك اندك اتفاق افتدآخر فناپذیرد . کلیلهٔ بهرامشاهی. کالکحل الذی لایؤخذ منه الاغبار المیل ثمّ هو مع ذلك سریع فنائه .کلیلهٔ ابن‌المقفع. (۳) شاید خود .

میانه بردارد . ابوالفضل بیهقی. آفریدگار
را . . . درهر چه آفریده است مصلحتی
است عام و ظاهر . ابوالفضل بیهقی .
آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت
آفریدگارجل‌جلاله ناچار از گور برخیزد.
ابوالفضل بیهقی. اوآفریدگارخویش‌را بدانست
و مقرر است که آفریدگار چون آفریده
نباشد . . . ابوالفضل بیهقی. وبحقیقت باید
شناخت که پادشاهان اسلام سایهٔ آفریدگارند.
کلیله و دمنه . در هیچ حال از رحمت
آفریدگارومساعدت روزگار نومید نشاید
بود .کلیله و دمنه . و تناسخیان گویند که
[جمال] خلعت آفریدگار است که بمکافات
آن پاکی وپرهیزکاری که بنده کرده بود
اندر پیش ،آن بنور خویش اورا کرامت
کند . نوروزنامه .
کای کاینات‌را بوجود تو افتخار
وی بیش‌ازآفرینش‌و کم‌زآفریدگار. انوری.
|| خلیقه. (دهار) انام . بریه . آفریدگاری
درخانه‌نیست،احدی، کسی، دیاری،آفریدهٔ.

**آفریدگان .** [فَ دَ] ج ، آفریده .
خلق . خلیقه . مخلوق . مخلوقات . وَرَی.
بریه . ( صراح ) انام .کائنات .

**آفریدن.** [فَ دَ] (ازپهلوی آفریتن .
خلق کردن . بارآوردن ) نیستی‌را هست
کردن . خلق . ابداء . بدء . فطر . ذرء .
ابداع . ایجاد . تکوین . خلقت . برء .
بُروء . انشاء . تنشئة . جبل . ( دهار ) .
احداث . ابتداء . ابتداع . صوغ :
اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی
غذا . . . وسوی جفت . . . ننگریستی .
ابوالفضل بیهقی . اگر طاعنی گوید که
اگر آرزو و خشم نبایستی خدای‌تعالی. . .
درتن‌مردم‌نیافریدی . . . ابوالفضل‌بیهقی .
تاایزد تعالی. . . آدم . . .را بیافریده‌است
تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال
می‌افتد ازاین امت بدان‌اُمت . ابوالفضل
بیهقی . ایزد تبارك وتعالی بکمال قدرت
و حکمت عالمرا بیافرید . کلیله و دمنه .
یا رب بیافریدی روئی بدین مثال
خود رحم کن برامتو ازراهشان مکیب.
شهید .
آنکه نشك آفرید و سرو سهی
آنکه بیدآفرید و نار وبهی . رود کی .
ای غافل ازشمار چه پنداری
کت آفرید خالق بیکاری
عمری که مرتراست سرمایه
ویداست وکارهات بدین زاری . رود کی.
ترا پاك یزدان چنان آفرید
که مهرآورد برتوهرکت بدید.فردوسی.
مرا آفریننده از فرّ خویش
چنین آفرید ای نگارین زبیش.فردوسی.
براو آفرین کوجهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید . فردوسی .
زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید . فردوسی .
جهان آفرین تا جهان آفرید
چورستم سرافراز نامد پدید . فردوسی .
مرا بازو ایزد قوی آفرید
بنیروی من دهر مردی ندید . فردوسی .
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
ترا ازپی زین وتنگ آفرید . فردوسی .
برآن آفرین کافرین آفرید
مکان وزمان وزمین آفرید . فردوسی .
جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید . فردوسی .
نباید بدیشان بدایمن بجان
چنین آفریده خدای جهان . فردوسی .
که یزدان زناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید . فردوسی .
ومصدر دیگرآن آفرینش است .آفریدم
بیافرین .

**آفریدون.** نام پادشاهی داستانی‌ازایران
که ضحاك را در بند و مملکت ایران را
تسخیر کرد و رسم وراه ظلم ضحاك بر
انداخت و جهان را بسه فرزند خویش
سلم وتوج وایرج بخشید واو‌را فریدون
و آفریدون نیز گویند :
سپه را زدریا بهامون کشید
زچین دژ سوی آفریدون کشید.فردوسی.
تو ازآفریدون فزونتر نهٔ
چو پرویز باتخت وافسرنهٔ . فردوسی .
بدوگفت من‌خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم . فردوسی .
زمینی کجا آفریدون گرد
بدانگه بتوج دلاور سپرد . فردوسی .
زدهقان پرمایه کس را ندید
که شایستهٔ آفریدون سزید . فردوسی .
و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میدانند !
( برهان قاطع )

**آفریدونی .** منسوب بآفریدون :
بگفتا که ازمام خاتونیم
بسوی پدر آفریدونیم . فردوسی .

**آفریده .** [فَ دَ] خلق شده . خلقت
شده. مخلوق. خلق. مقابل آفریننده،خالق:
خوب یکی نکته یادم است از استاد
گفت نکشت آفریده چیز به از داد .
ناصر خسرو .
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است .
حافظ .
همه از آفرینش برگزیده
همه ازنور یك ذات آفریده. طالب آملی.
|| بریه . ( زمخشری ) . ( دهار) . خلیقه
(زمخشری . ) وری . ( زمخشری) انام .
(زمخشری).خلق. || آفریدهٔ،یاهیچ آفریده ،
اَحدی . یك تن . دیاری . کسی . هیچ
کس . یك کس . آ ریدگاری : که هیچ
آفریده را چندین حزم وخرد . . . نتواند
بود . کلیله ودمنه . نذر کردم که بدین
گناه هیچ آفریدهٔ را مکافات نکنم. تاریخ
طبرستان . هیچ آفریده با اصفهبد نمانده
بود جز تنی چند از... تاریخ طبرستان .
|| آفریدهٔ در اینجا نیست ، دیاری .
|| بشر(زمخشری): شهنشاه مؤبدان را گفت
در رأی ما نبود که ما نام شاهی برهیچ
آفریده نهیم در ممالك پدران خویش .
تاریخ طبرستان .

**آفریك .** و **آفریکا.** رجوع به‌افریقیه‌شود.

**آفرین .** [ فَ ] زه . فری . فریش .
افرا . آباد . خه . خهی . بَه . بَه بَه.
بَه . بَه بَه . زهی. بَخ بَخ. آخ.(برهان)
آخ . ( برهان ) بخ . وَه . وَه وَه .
شاباش . شاد باش . شاد زی . مریزاد .
دستخوش . انوشه. انوشه‌بزی. چنانهن(؟).
احسنت . مرحبا . بارك‌الله . مرحباً بك .
طوبی لك . بخ بخ . ماشاءالله :
این زمستان بهار دولت اوست
آفرین‌برچنین زمستان باد . مسعود سعد .
یکی یادگاری شد [ نامهٔ تاریخ شاهان]
اندر جهان
براو آفرین از کهان و مهان . فردوسی .
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید
برایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بدو **آفرین**
همی خواندند از جهان آفرین. فردوسی.
همه سرکشان آفرین خواندند
برآن نامه برگوهر افشاندند . فردوسی.
زنیکو سخن به‌چه اندر جهان
براو آفرین از کهان ومهان . فردوسی .
زترکان همه بیشهٔ نارون
برستند وبی رنج گشت انجمن
زدشمن برستند خلق جهان
براو [برانوشیروان] آفرین از کهان و
مهان . فردوسی .
براو آفرین کرد مهتر بسی
که چون تو نیابیم مهمان کسی. فردوسی.
براو آفرین کو کند آفرین
برآن بخت بیدار وتاج ونگین. فردوسی.
خرامان برفت از بر تخت اوی

همی آفرین‌خواند بر بخت اوی. فردوسی.
سرنامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس کاودل ز کینه بشست. فردوسی.
هزار آفرین باد برخوی تو
بر آن تیغ ودست جهانجوی تو. فردوسی.
همه خلعت شاه پیش آورید
براو آفرین کرد هر کش بدید. فردوسی.
گر به‌بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
آفرین از جانت برفرزند و برمادر کنی.
ناصرخسرو.
از رهی وحجّت او خوان براو
هرسحر ای باد هزارآفرین. ناصرخسرو.
آفرین باد براین خواجهٔ مخدوم پرست
که ز سعیش خرد انگشت بدندان آرد.
سلمان ساوجی. وبطنز، بجای، آه وآخ
وتعساً لك، ولا مرحباً بك:
ترا زندان جهان است وتنت بند
براین زندان واین بند آفرین باد.
ناصرخسرو. دعای نیك. خواهش خیر و
سعادت برای کسی، مقابل نفرین:
نفرین کند بمن بر، دارم بآفرین
مروا کنم بدوبر، دارد بمرغوا. ابوطاهر
خسروانی.
بی آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین. فردوسی.
بشد زود اسحق و کرد **آفرین**
چنان خواستش ز افرین آفرین. یوسف
زلیخای منسوب بفردوسی.
که من آفرینها کنم بیشمار
بخواهم ز دادار پروردگار
که دارد چو شاهان ترا شادکام
بزور ودل وزهره گسترده نام
بکرد آفرین هم بدانسان که گفت
شد آن مرد با زور وفرهنگ جفت.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
مرا آفرین برتو نفرین بود
همان نام تو شاه بیدین بود. فردوسی.
سپه‌خواند یکسر براو آفرین [بفرخزاد]
که بی تو مبادا زمان وزمین. فردوسی.
چنین داد پاسخ ستاره شمر
که برچرخ گردون نیابی گذر
از این کودك [شیرویه] آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش براو آفرین. فردوسی.
براو آفرین کرد [بر کیخسرو] بسیار زال
که شادان بزی تابود ماه وسال. فردوسی.
برون کن زدل درد و آزار و کین
پس آنگه دعاگستر و آفرین
براندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پراز آفرین. فردوسی.

که مان زین بلاها رهاند خدای
بماند این بی گناهان بجای. یوسف‌زلیخای
منسوب بفردوسی.
بآفرین و دعای نکوبسنده کنم
بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا.
عنصری.
رو زبان از هردوان کوتاه کن
چون‌همی‌نفرین‌ندانی‌ز آفرین. ناصرخسرو.
چو فارغ شد از آفرین و دعا
عرابی بشد خرّم وبارضا. یوسف‌زلیخای
منسوب بفردوسی.
دعاکرد بسیار و کرد آفرین
فراوان بمالید رخ برزمین
ز دادار فرزند آن مردخواست
همان کار وی نغز و در خورد خواست.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
بهر کشوری داد کردی چنین
ز دهقان همی یافتی آفرین. فردوسی.
همه مهتران خواندند آفرین
که بی‌تاج وتخت مبادا زمین. فردوسی.
تا کس از آفرین سخن گوید
سخن خلق آفرین تو باد. انوری.
اکنون که ترا تکلفی گویم
پیداست برآفرینم ارنفرین. دقیقی.
دعا. ذکر. ورد. صلوة. نماز:
بدین پنج هفته که من روز وشب
همی بآفرین برگشادم دولب
بدان تا جهاندار یزدان‌پاك
رهاند روانم ازاین تیره خاك. فردوسی.
دو بهره‌زشب شاه فرخنده دین [کیخسرو]
زبانرا نپرداختی ز آفرین. فردوسی.
دگر هرچه گفتی زپاکیزه دین [۱]
زیکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند برما یکایك دبیر
سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بما برزدین کهن ننگ نیست
بگیتی به‌ازدین هوشنگ نیست. فردوسی.
|| ستایش. مدح. تحسین:
توانگر برد آفرین سال و ماه
ودرویش نفرین برد بیگناه. ابوشکور.
زبست و ز کشمیر تامرز چین
براو بود از مهتران آفرین. فردوسی.
دلی بخش از ثنای خویش معمور
زبانی ز آفرین دیگران دور. امیر خسرو
دهلوی.
چنین گفت‌پس‌شاه‌راخانگی. [فرستادهٔ‌قیصر]
که چون تو که باشد بفرزانگی...
ز قیصر درود وزما آفرین
براین نامور شهریار زمین. فردوسی.

پرستندهٔ آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی.
ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلو پاکدین. فردوسی.
بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاهرا خواندند آفرین. فردوسی.
|| دعای آفرینگان:
زیزدان چوشاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر برآتش برافشاندند
بزمزم همی آفرین خواندند. فردوسی.
بزاری ابا کردگار جهان
بزمزم کنیم آفرین نهان. فردوسی.
|| شکر. سپاس:
جهاندار [هوشنگ] پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد. فردوسی.
بشکر و تحیت زبان برگشاد
هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از سجده شد تازه و خنده ناك
چنین گفت کای مردم مصرپاك. یوسف
زلیخای منسوب بفردوسی.
بچین نیز مهمان رستم بماند [کیخسرو]
بیك هفته از چین وماچین براند
بفغفور و خاقان سپرد آن زمین
بسی شاه‌را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها دادشان
زغم کرد یکسر دل آزادشان. فردوسی.
|| حمد. ثنا:
سرنامه کرد آفرین خدای
ستایش‌هم اورا هم‌او رهنمای. فردوسی.
ابر خاك چون مار پیچان ز کین
همی خواند بر کردگار آفرین
که همواره پست و بلندی زتست
بهرسختی یارمندی زتست. فردوسی.
کند آفرین برخداوند مهر
کزین گونه برپای دارد سپهر. فردوسی.
به پیش خداوند گردان سپهر
برفت [کیخسرو] آفرین‌را بگسترد مهر.
فردوسی.
سوی آسمان کردش آنمرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این ازغها پاك کن مرمرا
همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور.
بر آن **آفرین** کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
سپهبد بیامد برشهریار
بسی آفرین کرد بر کردگار. فردوسی.

(۱) دین مسیح.

جهان دار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد وخواند آفرین. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پیروز پروردگار. فردوسی.
زجان، آفرین خداوند کرد
که آغاز وانجام اویست فرد. فردوسی.
بپاسخ نوشت آفرین مهان
زمن بنده بر کردگار جهان. فردوسی.
سرنامه گفت آفرین مهان
ز ما باد بر کردگار جهان. فردوسی.
باستادی و بر گرفتی دعا
زهر گونهٔ آفرین و ثنا
ابر پاك یزدان پیروزگر
که در تن روان آفرید و گهر. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
براو [ بر خدا ] **آفرین** باد زو آفرین
بر آن شخص محمود پاکیزه دین. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
چو دیدند پیران رخ دخت شاه...
خردمند ده پیر مانده بجای
زبانها پراز آفرین خدای. فردوسی.
مراو را سزد سجده و آفرین
که او آفرید آسمان وزمین. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی. || درود. سلام. تحیت:
ز سام نریمان بشاه جهان
هزار آفرین باد وهم برمهان. فردوسی.
فرستادگان خواندند آفرین
که ازشاه شاد است خاقان چین. فردوسی.
همی تاخت [چوبینه] پوزش کنان پیش اوی
پراز شرم جان بداندیش اوی
چو پرموده را دید کرد آفرین
ازاوسربه‌پیچید خاقان چین [یعنی پرموده].
فردوسی.
چو کاوس را دید [ سیاوش ] بر تخت عاج
زیاقوت رخشنده برسرش تاج
نخست آفرین کرد وبردش نماز
زمانی همی گفت با خاك راز. فردوسی.
فرسته چو ازپیش ایوان رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید. فردوسی.
چودیدند [فرستادگان قیصر] زبارخ شاه را
بدانگونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر برزمین
براو برهمی خواندند آفرین. فردوسی.
بدو آفرین کردو نامه بداد [ گیو نامه کاوس را بکیخسرو ]
پیام نیا پیش او کرد یاد. فردوسی.
التحیات می خواندم یعنی که آفرینها مرالله را گفتم. کتاب المعارف والدمولوی.
اباهدیه وباژ روم آمدیم
(گفتار رسولان قیصر در حضرت پرویز)
بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس ازما دژم
زقیصر پذیرد مگر باژ و چیز
که باباژ وچیز آفرین است نیز. فردوسی.
|| تهنیت. تبریك:
براورنگ زرینش بنشاندند
بشاهی براو آفرین خواندند. فردوسی.
برفتیم نزدیك خاقان چین
بشاهی براو خواندیم آفرین. فردوسی.
بزرگانش [لهراسب را آنگاه که کیخسرو جانشین خویش کرد] گوهر بر افشاندند
بشاهی براو آفرین خواندند. فردوسی.
بسی زر و گوهر برافشاندند
سراسر براو آفرین خواندند. فردوسی.
مؤبد مؤبدان پیش ملك آمدی [ بنو روز ] با جام زرین پرمی... و ستایش نمودی ونیایش کردی اورا بزبان پارسی. چون مؤبد مؤبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی... نوروزنامه.
بشادی براو [بر کیخسرو گاه نشستن بر تخت] آفرین خواندند
بر آن تاج بر، گوهر افشاندند. فردوسی.
|| آفرین آفرین. فاعل خیر. معطی الخیر:
بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
بشد زود اسحق و کرد آفرین
چنان خواستش زآفرین آفرین.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
|| مدحت، مدیح، مدیحهٔ شاعران وجزآنان:
آفرین و مدح سود آید همی
گر بگنج اندر زیان آید همی. رودکی.
زلف او حاجب لب است و لبش
نپسند بهیچکس بیداد
خاصه بر تو که توفزون زعدد
آفرینهای خواجه داری یاد. فرخی.
آفرین خدای باد براو
کافرین‌را بلند کرد بها. فرخی.
تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد
ویحك دلیر ردی کاین لفظ گفت یاری.
منوچهری.
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی.
منوچهری.
من تا دراین دیارم مدح کسی نکردم
جز آفرین و مدحت زآن شاه کامکاری.
منوچهری.
بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ
بدرام نیست گرچه چمن شد بهارچین. سوزنی.
|| تحسین. آفرین کردن، تحسین کردن:
پس از آنکه حصارستده آمد لشکر دیگر دررسید وهمگان آفرین کردند. ابوالفضل بیهقی. مراورا [مهندس بانی ایوان مدائن را خسروپرویز] بسی داد آب و زمین درم داد ودینار و کرد آفرین. فردوسی.
چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن
جهاندار [خسروپرویز] بشنید چندان سخن
... بسی آفرین کرد بر خانگی [فرستادهٔ قیصر]
بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی.
دل خویش گر دور داری ز کین
مهان و کهانت کنند آفرین. فردوسی.
چو دستان چنین دید شادی نمود
برستم بسی آفرین برفزود. فردوسی.
بتا روزگاری بر آید براین
کنم پیش هر کس ترا افرین. ابوشکور.
|| بَرَکت. بَرَکه: آفرین کردن، برکت دادن، چنانکه در مذهب یهود و ترسایان:
نشان پذیرفتنش [قربان] آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی
اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین
هم از بهرقربان هم از **آفرین**. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
بعصیا چنین گفت اسحق نیز
که رو دعوتی ساز بس با تمیز
بگو تا بیایم کنم آفرین
هم ازخوان قربان‌هم از **آفرین**. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
بگفتش برو خوان قربان بساز
بدان تاکنم **آفرین** دراز. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
بیا ای پیمبر بکن **آفرین**
مرا نیکخواه از جهان آفرین... یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
ز عصیات نشناسد ای نیکرای
بباید کند آفرین خدای. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
چو آن آفرین و دعا گفته شد
زیعقوب قربان پذیرفته شد. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی. || تعظیم. تجلیل. احترام. حرمت داشتن:
چو بردین کند شهریار آفرین
بر آرد ورا پادشاهی و دین. فردوسی.
|| خوشی. خیر. برکت. آبادی. سعادت:
جهان شد ز دادش پر از **آفرین**
بفرمان دادار داد آفرین. فردوسی.
درود جهان آفرین بر تو باد
[خطاب قیصر روم بخسروپرویز درنامهٔ خود]
همان **آفرین** زمین بر تو باد. فردوسی.

|| آمرزش خواهی در گذشتهٔ را . طلب مغفرت و رحمت فرستادن مردهٔ را :
بسی آفرین برسیاوش بخواند [کاوس]
که خسرو بچهره جزاورا نماند . فردوسی.
هرآنکس که دارد هش ورأی ودین
پس ازمرگ برمن کند آفرین . فردوسی.
همه زیردستانش پیچان شدند
فراوان ز تندیش بیجان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس
همی آفرینی نیابد ز کس . فردوسی .
|| نظر سعد :
همه جنگ بردشت خوارزم بود
زچرخ آفرین برچنان رزم بود. فردوسی.
|| یُمن ، سعادت :
شدم تا بنزدیك آن شهر تنگ
که ناگه بر آمد یکی بوی و رنگ
دل افروز بد یوسف پاکدین
درآمد بپیروزی و آفرین
چوشاهان یکی مرکبش ساخته . . .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد
هرانکس که اوراه یزدان سپرد
خردمند و نامی و دانا بود
بهر آرزو بر توانا بود
چو فیروزی و فرهی یابد اوی
بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین باز نفرین شود
وزاو چرخ گردنده پر کین شود. فردوسی.
|| خوبی . نیکی . خیر.صلاح . عمل خیر:
شبانی همی کرد روزان شبان
خوشا آن گله کش چو او بُد شبان
همی داشت روز وشب آن‌را نگاه
همی بود ایزد مر اورا پناه
نیامد ز یعقوب جز آفرین
جز ایزد پرستی و جز راه دین .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
پرستش همی کردمش اینزمان
بسا شکر کردم ورا بیکران
که درج من ازگوهر انباشته است
بچون تو کس ارزانیم داشته است
که چندان هنر و آفرین از تواست
درستی و عقل متین از تو است .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی . خطاب ملك مصر بیوسف .
بنام خداوند خورشید وماه
که او داد برآفرین دستگاه . فردوسی .
|| اُهوُرا . اَهرا :
یکی آفرین خاست از بزمگاه
که پیروز باد این جهاندار شاه . فردوسی.
همه خلعت شاه پیش آورید
براو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان‌نامه [هرمزبن‌انوشیروان] اندربدیشان نمود [ بهرام چوبینه ]
زگردان برآمد یکی **آفرین**
که گفتی بجنبید روی زمین . فردوسی .
چواز دوردید [گستهم] آن سروتاج شاه [کیخسرو]
پیاده فراوان به پیموده راه
همیکرد یکسر سپاه آفرین
برآن‌دادگر شاه ایران زمین. فردوسی .
چوبرتخت بنشست فرخنده زو
زگیتی یکی آفرین خاست‌نو . فردوسی.
|| نام روز نخست از پنجهٔ دزدیده بسالهای ملکی . || آفرین ، گاهی عبارات معلوم ومعینی‌وشاید باوزن وسجع بوده‌است که‌در اعیادونظایرآن بپادشاهان‌وسران دیگرمی خوانده‌اند و ازجمله آفرین مؤبد موبدان بوده که بنوروز ، شاه را می سروده است و آن را صاحب نوروزنامه بدینگونه نقل کرده است : شها بجشن فروردین ، بماه فروردین ، آزادی گزین ردان ، [ کذا ] و دین کیان ، سروش آورد ترا دانائی ، و بینائی بکار دانی ، و دیر زیو با خوی هژیر و شادباش برتخت زرین ، و انوشه خور بجام جمشید ، و برسم نیاکان از هوم بلند ( اصل نسخه : ورسم نیاکان در همت بلند و تصحیح قیاسی است ) و نیکوکاری وورزش داد وراستی نگاهدار ، سرت سبزباد و جوانی چو خوید ، اسپت کامکار و فیروز ، و تیغت روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [ و ] خجسته بشکار ، و کارت راست چون تیر ، و هم کشوری بگیر ، نو برتخت با درم و دینار ، پیشت هنری ودانا گرامی ، ودرم خوار، وسرایت آباد وزندگی بسیار . (۱)
صورتی دیگر ازآفرین درفردوسی دیده میشود از زبان رستم بـه کیخسرو آنگاه که رستم برای خلاص دادن بیژن از چاه افراسیاب از زابل بایران آمده است :
برآورد سر آفرین کرد وگفت
که بادی همه ساله با تخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت وکلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر
نگهبان تو باد و بهرام و تیر
زشهریر بادی تو پیروزگر
بنام بزرگی و فرّ وهنر
سپندار مذ پاسبان تو باد
خرد جان روشن روان تو باد
دی وفرودینت خجسته بواد
درهر بدی برتو بسته بواد
ازآذرت رخشنده تر شب وروز
تو شادان وتاج تو گیتی فروز
وزآبانت هرکار فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت امرداد باد
همیشه تن و تخم تو شاد باد
ترا باد فرخ نیاو ونژاد
زخرداد بادا برو بوم شاد
چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش برخویش جای .فردوسی .
||باآفرین یا باآفرین ، ستوده . ممدوح . ممدوحه :
تو تازادی ازمادر بافرین
پراز آفرین شد سراسر زمین. فردوسی .
مر اورا بود هفت‌کشور زمین
گرانمایه شاهی بود باآفرین . فردوسی .
من اوراگزین کردم ازدختران
نگهداشتم چشم ازدیگران
مراگفت خاقان که دیگر گزین
که هرپنج خوبند وباآفرین .فردوسی .
|| سعید . مسعود :

( ۱ ) بی هیچ شبهه این آفرین شعر و یا قول گونهٔ بوده است و سجعهـای گزین ، فروردین ، زرین . یزدان ، کیان ، نیـاکان . دانائی ، بینائی . هژیر ، چـون تـیر ، کـشوری بگیر ، جمشید ، خوید ، داد ، باد ، نگاهدار ، کامکار بشکار ، دینار ، خوار ، بسیار . روشن دشمن ( هر چند بعض آن ها در ترجمه تغییر یافته باشد ) نشان میدهد که این دعوی بی اساس نیست خاصه که طرز ادا و جمله بندی نزد ارباب ذوق سلیم جای شك نمیگذارد که آفرین نثر عادی نبوده است و شاید سرود های خسروانی و مطلق شعر نیز در ایران باستان بهمین صورت بوده است و امروز نظیر این اوزان و سجعها در بعض افسانها که مادران کودکان راگویند و نیز عبارات فال بینان دیده میشود . و باز مؤید این دعوی این است که ظاهراً این آفرینها بارود و امثال آن خوانده میشده است : همی‌آفرین خواند سر کش (رامشگر خسرو) برود شهنشاهرا [ خسرو پرویزرا ] داد چندی درود . فردوسی .

چنین باد و هر کز مبادا جزاین
که او شهریاری شود باآفرین . فردوسی .
|| خوش :
بر آمد یکی باد باآفرین
هوا گشت خندان وروی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه
بنام جهاندار و از فرّشاه . فردوسی .
|| نجیب . اصیل :
چو این کرده شد برنهادند زین
برآن باد پایان با آفرین . فردوسی .
|| آفرین کردن . بدرود کردن :
گودرز زمین بوسه داد بروی [بر کیخسرو] آفرین کرد و بیرون آمد شادمان . ترجمهٔ طبری . || رحمت . تائید . توفیق :
زیزدان برآن شاه باد آفرین
که نازد بدو تخت وتاج ونگین. فردوسی.
بمالید پس خانگی [ فرستادهٔ قیصر روم ] رخ بخاک
همی گفت کای مهترداد و پاک
زپیروزگر آفرین برتو [ خسرو پرویز] باد
مبادی همیشه مگر شاه و شاد . فردوسی .
کنون باآفرین جهان آفرینم
من اندر حصار حصین محمد . ناصرخسرو .
زمین مرو پنداری بهشت است
خدایش زآفرین خود سرشته است .
ویس ورامین .
بنام خداوند هردو سرای
که جاوید ماند همیشه بجای . . .
براو آفرین باد وزو آفرین
برآن شخص محمود پاکیزه دین .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
|| رحمت فرستادن . مقابل لعن کردن :
گراهل آفرین نیمی هر گز
جهال چون کنندی نفرینم . ناصرخسرو .

**امثال :**

عطای بزرگان ایران زمین
دو ره بارك الله ست یك آفرین .

**آفرین .** مخفف آفریننده ، در کلمات مرکبه چون جهان آفرین . صورت آفرین . جان آفرین. سحر آفرین . داد آفرین . آفرین آفرین .سخن آفرین .زبان آفرین بکر آفرین. سحرحلال آفرین. گیتی آفرین:
جهانشد زدادش پر از آفرین
بفرمان دادار داد آفرین . فردوسی .
بشد زود اسحق و کرد آفرین
چنان خواستش ز آفرین آفرین. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
همیریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد .فردوسی.
که پیش تو آمد بدین هفت خوان
براین بر ، جهان آفرین رابخوان.فردوسی.
جهان آفرین تاجهان آفرید
چورستم سرافراز نامد پدید . فردوسی .
از سین سحر نکته بکر آفرین منم
چون حق تعالی ازی برّ رحمت آفرین . خاقانی .
از تبش عشق تو درروش مدح شاه
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین. خاقانی .
من چگویم حسب حال خود که هست
عالم الاسرار گیتی آفرین . خاقانی.
از کف پاکباز توبال وپری جدا کند
روح مجسم ارکشد خامهٔ صورت آفرین .
سیف اسفرنگ .
آفرین جان آفرین پاك را
آنکه جان بخشید مشتی خاك را . منطق الطیرعطار .

**آفرین .** [ فَ ] تخلص شیخ قلندر بخش هندوستانی که بفارسی شعرمی سروده و منظومهٔ تحفة الصنایع از اوست . ||تخلص شاعری فارسی گوی.ازرؤسای قوم کاینهه ساکن اله آباد . || تخلص شاه فقیرالله لاهوری ، که در بادی عمر زردشتی بوده و سپس بدین اسلام در آمده و بفارسی شعر بسیار گفته است وفات اودر ۱۱۴۳ یا ۱۱۵۴ است . || تخلص زین العابدین نام از شعرای اصفهان شعرش نیکو و بسیار بوده ودیوان او درفتنهٔ افغان ازمیان رفته و اشعار کمی از او متفرق مانده است . وفات ۱۱۲۵ .

**آفرین خوان.** [ فَ خا ] آفرین گوی :
بجان آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان بشاه جهان. فردوسی .
برآن راه ورسم آفرین خوان شدند
شهنشاه را بنده فرمان شدند . نظامی .

**آفرینش .** [ فَ نِ ] اسم مصدرو عمل آفریدن .خلق . انشاء . ابداع . خلقت . (دهار)اسر.فطرت.(ربنجنی)فطر. (دهّار) جبلت . نشأت . ربنیه : در کتب طب چنین یافته میشود که آبیکه اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد و بآبزن بیامیزد تیره و غلیظ شود . کلیله ودمنه .
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازاین پس بگو کافرینش چه بود .فردوسی.
من از آفرینش یکی بنده‌ام
پرستندهٔ آفریننده‌ام . فردوسی .
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیك گوهرند . سعدی.
زابتدای آفرینش تابوقت پادشاه
ازبزرگان عفو بوده است وازفرودستان گناه.
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش
بساغنیمتها کاندرین سفریابی . کمال اسمعیل.
ای دل تو ئی و من بنشین کژ بگوی راست
تاز آفرینش توجهان آفرین چه خواست .
اوحدی .
|| درامثلهٔ ذیل کلمهٔ آفرینش ظاهراً بمعنی سر نوشت و تقدیر و قلم رفته یا خالق و خدای عزوجل ومقدر آمده است :
توبا آفرینش بسنده نهٔ
مشو تیز چون پرورنده نهٔ . فردوسی .
ولیکن چوجان وسر بی بها
نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
کش از آفرینش چنین است بهر.فردوسی.
چو من صدهزاران فدای توباد
خرد ز آفرینش ردای توباد . فردوسی .
زینسوی آفرینش وزآنسوی کائناب
بیرون واندرون زمانه مجاورند . ناصرخسرو .
سوی تو نوید گر فرستادند
بر دست زمانه زآفرینش دو . ناصرخسرو.
گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند
گفتا که هست قدرت وتقدیر مشتهر
گفتم که بی‌مسبب هر گز بود سبب
گفتا که بی‌مقدّرهر گز بود قدر. ناصرخسرو.
|| مخلوق . کائنات . ماسوی الله :
سوی آسمان کردش آن مردروی
بگفت ای‌خدا این تن‌من بشوی
از این ازغها پاك کن مرمرا
همه آفرین زآفرینش ترا . ابوشکور.
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است وآن سه پاس. فردوسی.
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه ومشاطه تو گشتی .
ناصرخسرو .
آفرینش نثار فرق تواند
برمچین چون خسان زراه نثار . سنائی .

**آفرین گر .** [ فَ گَ ] آفرین خوان. آفرین گوی :
جوان وپیر سزد آفرین گر تو که تو
بسال وبخت جوانی بعقل ودانش پیر .معزی.
نهاد آن روی خوی آلود برخاك
ابرشاه آفرینگر، بادل پاك.ویس ورامین.

**آفرین نامه .** [ فَ مَ ] نام منظومهٔ و ظاهراً ببحر متقارب از ابوشکور بلخی.
نگه کن که درنامهٔ آفرین
چگوید سرایندهٔ پاکدین . راحة الانسان .

**آفرینگان.** [ فَ ] رجوع به آفرنگان شود.

**آفریننده .** [ فَ نَ دَ ] آنکه آفریند. آنکه خلق کند. نامی ازنامهای خدایتعالی . خالق . وجودبخشنده . آفریدگار. باری. فاطر . (ربنجنی)خلاق . ذادی . (ربنجنی)

جهان آفرین . مبدع . موجد . مکوّن . منشی :

چنین گفت کای داور دادپاك
توئی آفرینندهٔ باد وخاك . فردوسی .
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دوبیننده را . فردوسی .
کزاو یست پیروزی ودستگاه
هم‌او آفرینندهٔ هور وماه . فردوسی .
بدین آلت ورای وجان وتوان
ستود آفریننده راچون توان . فردوسی .
بداندیش مارا تو کردی تباه
توئی آفرینندهٔ هور و ماه فردوسی .
هم او آفرینندهٔ روزگار
به‌نیکی هم‌او باشد آموزگار . فردوسی .
چو بهرام رادید داننده مرد
براو آفریننده را یاد کرد . فردوسی .
شد وتکیه برآفریننده کرد . سعدی .
آنکه خودرا شناخت نتواند
آفرینندهرا کجاداند . امیرخسرو دهلوی .

**آفسانه .** [نَ] افسانه :

بدان بد کزین بدبهانه منم
سخن را نخست آفسانه منم . فردوسی .
به پیش خلق شب وروز برمناقب تست
مدارقصه‌وتاریخ‌وآفسانهٔ‌من.سیف اسفرنگ .
آن موی‌که در ستایش آمد
زلف است وکله نه‌موی شانه
مردم جستم نه ریش ودستار
حکمت گفتم‌نه آفسانه . عمادی .

**آفق .** [فِ] (ع) مرد بزرگوار . مهذب‌الاسماء . آنکه در کرم به نهایت رسیده باشد . بغایت کریم .

**آفق .** [فَ] نامختون .

**آفقه .** [فِ قَ] (ع) تأنیث آفق . || ج ، افیق ، پوستهای‌دباغی شده . پوستهای نیم پیراسته .

**آفقه .** [َف قَ] (ع) خاصره . تهیگاه .

**آفگانه .** [ن] جنین سقط شده . اَفگانه . فگانه . آبگانه . || آفگانه کردن ، بچه افکندن :

شکم حادثاتِ‌آبستن
از نهیب تو آفگانه کند . مسعود سعد .

**آفل .** [فِ] (ع) فروشونده . ناپدید گردنده . غروب کننده . که فرو رود . غارب :

آنکه گه ناقص گهی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود . مولوی .
هم‌خرو خر گیر اینجا در گلند
غافلند اینجا و آنجا آفلند . مولوی .
بانك وصیتی جو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که‌آن آفل نشد .مولوی .
جز خیالی عارضی وباطلی
که بود چون صبح کاذب آفلی . مولوی .

ج ، آفلین .

**آفلات .** [فِ] ج ، آفِله .

**آفلونیا .** نام معجونی طبیست منسوب بآفولن رب‌النوع روشنی‌وصنایع .

**آفله .** [فِ لَ] تأنیث آفل . ج ، آفلات .

**آفلین .** [فِ] ج ، آفِل :

شد صفیر بازجان‌در مرج دین
نعره‌های لااحب آلافلین . مولوی .
ناخوشت آید مقال آن امین
در نُبی که لااحب آلافلین . مولوی .

**آفلیون .** شیخ جبلی .

**آفند .** [َف] جنگ . خصومت :

دلیر و جهانسوز وپرخاشخر
جز آفند کاری ندارد دگر . فردوسی .
آورد پیامی که مبادا که خوری می
مستك‌شوی‌وعربده آغازی وآفند.سوزنی .

**آفنداك .** [فِ] قوس‌قزح . آزفنداك . نوشه . انطلیسون . تیراژه . کمر رستم . کمردون . طوق‌بهار . سریر . آدینده . آدفنداك .

**آفندیدن .** [ف دَ] جنگ کردن . جدال وعداوت وخصومت ورزیدن :

در دل او آن نصیحت کار کرد
ترك آفندیدن وپیکار کرد . لبیبی .

اَفندیدن .

**آفولن .** [لُ] رب‌النوع روشنی وصنایع یونانیان و رومیان را .

**آفه .** [فَ] (ع) آفت . ج ، آفات .

**آفی .** تخلص یکی از امراء هند موسوم باحمدیارخان‌متوفی بسال ۱۲۶۰ هجری‌او بفارسی شعر می گفته و مثنوی بنام گلزار خیال دارد .

**آق .** کلمهٔ ترکی بمعنی سپید .

**آق .** نام‌طائفهٔ‌از ترکمانان ساکن‌ایران دارای ۷۰۰ خانوار . || نام‌طائفه‌ازترکمانان ایران ساکن قزل ملته حرگلان دارای سی‌خانوار .

**آقا .** (کلمهٔ مغلی ، برادر بزرگ و عمّ وسیّد ) خواجه . کیا . مهتر . سراکار . سرکار . بزرگ . َسر . َسرور . میر . میره . خداوند . خداوندگار . سیدّ . مولی . صاحب . و در صدر یاذیل نامهای خاص ، کلمهٔ تعظیم است || مثل آقاها . درتداول خانگی ، مُؤدَب . مُوقر . || آقا بالاسر . مدعی سری ومهتری بر کسی بی سود و نفعی برای‌آن کس : آقا بالاسر لازم‌ندارم .

**آقا .** نام‌قلعهٔ‌بکرمان . رجوع بکلاتهٔ‌آقاشود .

**آقائی .** چگونگی و کیفیت وصفت آقا .

**آقائی .** تخلص‌شاعری ازمتأخرین ، اهل همدان .

**آقائی .** نام تیرهٔ از طایفهٔ بوئر احمدی ،

**آقابا . آقابابا .** نام قریهٔ بزرگ در راه قزوین‌ورشت‌میان حسین‌آباد وارشت ، در ۱۷۰ هزارگزی طهران و سنجد آن بخوبی مشهور است .

**آقابلی‌چی .** [بَ] متملق ، چاپلوس ، آنکه هرچه دیگری گوید تصدیق کند خوش آمدِ گوینده‌را .

**آق‌آناباى .** نام تیرهٔ ازترکمانان‌یموت .

**آقاج .** بترکی‌فرسنگ ، فرسخ ، مطابق ، هفت ورس روسی .

**آقاجری .** نام یکی ازسه شعبهٔ طوایف کوه‌گیلویه دارای دوهزار خانوار .

**آقازادگی .** [دَ] مقام ورتبت‌آقازاده .

**آقازاده .** [دَ] زادهٔ آقا ، فرزند مردی بزرگ . و بیشتر فرزندان سادات علوی و مجتهدین .

**آقاسی .** [ترکی] نامی از نامها : حاج میرزا آقاسی . [ شاید ازترکی‌آقا ، بسید وسی حرف اضافه] اشیك آقاسی ، رئیس دربار . قولرآقاسی ، رئیس غلامان‌خاصه . داروغهٔ‌دیوان خانه . ورجوع‌به‌آغاجی‌شود .

**آقاعلی .** [عَ] (معدن . . . ) بجنوب ارس ومغرب کانتال نام معدن‌آهنی است ممزوج با پیریت ومس کلوخه . ودر برابر آن به درهٔ آهکی دامنه کوهستانی کانتال معدن دیگری ازآهن هست نیز بدین‌نام .

**آقال .** مصحف آخال : داس ودلوس . خاش وخماش . َسقط . افکندنی . بکار نیامدنی .

**آقا وآینی .** (کلمهٔ مغولی) . شورای برادر بزرگ وکوچك و توسعاً مجمع و شورای شاهزادگان .

**آق‌اردو .** [ اُ ] نام طایفهٔ‌که از۱۲۲۶ تا ۱۴۲۸ میلادی بر دشت قبچاق شرقی یعنی جانب مغرب سیراردو تسلط داشته اند ، مقابل گوگ [ کبود ] اردو که نام قسمت دست چپ قبائل مطیع باتو بود ، قبایل آق اردو همیشه بر طوائف گوگ اردو چیره بودند وگاهی نیز بر سایر شعب متمدن خاندان باتو در دورهٔ ضعف آنان دست اندازی می کردند . در این قبیله ریاست ازپدربپسر ارث میرسیده است . یکی از رؤسای آق اردو موسوم به کوچی ، تا نواحی غزنه وبامیان را نیز متصرف شده واوروس خان نخستین خان این خاندان چند کرت سپاه امیرتیمور را شکست داده است . در زمان توقتمش نفاق دیرینهٔ قبایل آق‌اردو باگوگ اردو از میان برخاست و این دو طائفه در

تحت‌لواء توقتمش یکی شده بروسیه لشکر کشیده و مسکو را مسخر و امر بغارت داده اند .

**آقبانو** . قسمی جامهٔ باریك پنبهٔ منقش که زنان از آن پیراهن و چادر نماز کردندی .

**آق بهی** . [ بِ ] نام تیرهٔ از قشقائی نزدیك ۲۰۰ خانوار .

**آق پر** . [ پَر ] ( از آق بترکی سفید و پر بفارسی برگ خرد ) نام قسمی چای که دارای رنگ روشن وطعمی تلخ ترو بوی خوش است .

**آق چای** . سفید رود . و آن دارای دو شعبه است یکی موسوم به قتور چای که از خوی گذرد و دیگری رود مهند که درجنوب ماری کندبه قتورچای پیوندد و درماریکند شعبهٔ اصلی آقچای که از جنوب چالداران جاریست بآن پیوسته در مغرب جلفا بارس آمیزد .

**آقچه** . [ چَ ] کلمهٔ مغولی . بمعنی زر یاسیم مسکوك . و توسعاً هرمسکوکی . وزبی آن تازند سکه بنام بقاش

میزنداز آفتاب آقچه موزون فلك. خاقانی.

آقچه زرگر هزار سال بماند
عاقبتش جای‌هم دهانهٔ گاز است . خاقانی.

شاهد طارم فلك رست زدیو هفت سر
ریخت‌بهردربچهٔ آقچه زرشش‌سری.خاقانی.

**آق حصار** . [ حِ ] نام‌شهری در ۸۰ هزار گزی ازمیر دارای دوازده هزار مردم و این همان ثیاتیرای قدیم باشد .

**آقداغ** . نام کوهی میان دودرهٔ قزل‌اوزن و زنگانه رود . || نام سلسلهٔ کوهی واقع در سرحد غربی ایران مشتمل برآقداغ کوچك و بزرگ .

**آقداغ بزرگ** . [ غِ بُ زُ ] رجوع به آقداغ شود .

**آقداغ کوچك** . [ غِ چِ ] رجوع به آقداغ شود .

**آقداغی** . (سفیدکوه) نام‌کوهی درسرحد غربی ایران .

**آق دربند** . [ دَ بَ ] نام درهٔ در شمال مشهد و در آنجا سه تَرگهٔ مهم ذغال سنگ هست .

**آق دریا** . [ دَ ] بحرخزر .

**آقرا** . نام رودی از آب راههای ارس .

**آقسرای** . [ سَ ] نام شهری از ولایت قونیه . || نام محلهٔ باسلامبول .

**آقسرایی** . منسوب به آقسرای . ولقب جمال‌الدین محمد از اخلاف امام فخر رازی وزا از دانشمندان عصر خویش بوده است معاصر باامیرسید شریف جرجانی .

**آق سنقر** . [ سُ قُ ] ازترکی آق، سپید وسنقر شنگار و شنغار نام یکی از جوارح طیور . و صاحب برهان گوید ، مرغی باشد شکاری از جنس شاهین و چرخ بحری و لقب پادشاهان ترك نیز بوده و کنایه از روز و آفتاب هم هست وگویند این لقب ترکیست . انتهی . مقابل قره سنقروخاقانی آق‌سنقری وقره سنقر براچون وصفی می آورد .

**آق سنقر** . [ سُ قُ ] نام فرمانروای ارمنیه ۵۷۹-۵۸۹ هجری .

**آقسنقر** . [ سُ قُ ] ، یکی از غلامان ترك ملك شاه که در حلب از جانب تتش حکومت داشت ۴۸۷ - ۴۷۸ و در آخر کار بر تتش قیام کرد و اسیر شد . و او پدر اتابك عمادالدین زنگی سر سلسلهٔ اتابکان موصل و حلب است . و نام کامل او قسیم الدوله ابوسعید حاجب آقسنقربن عبدالله است . || نام یکی از امراءمعروف عصر سلاجقه که بااهل‌صلیب جنگهای بزرگ داده و در ۵۲۰ بدست فدائیان مقتول گردیده‌است. || نام‌چندتن دیگرازامرای سلجوقیان وغیرهم .

**آق سو** . نام‌ترکی چندرودباسیای‌مرکزی.

**آق‌سو** . نام شهری . بترکستان شرقی چین . دارای ۵۰ هزار سکنه || نام واحهٔ بترکستان . || نام شهری بآسیای صغیر .

**آقشام** . [ از ترکی آق بمعنی سپید و وشام فارسی بمعنی شب ] اول‌شب . فلق|| نوبتی که بر در پادشاهان و امراء ترك زدندی شامگاهان : آقشام زدن .

**آقشقه** . [ قِ قَ ] قسمی در بی باشنه که برروی چار چوب نیفتد بلکه چون‌به بندند باچهار چوب پیوندد .

**آق شهر** . [ شَ ] نام‌شهری ازولایت‌قونیه.

**آقطی** . نام گیاهی که آن را بیلسان و بیلاسان و شبوقه و خمان کبیر و یاس کبود گویند . اُقطی || اقطی بزرگ ، نام‌آن‌بلاطینیه ، سامبوکوس‌نیگرا، باشد.

**آقطی صغیر** . [ یِ صَ ] نام گیاهی که آنرا‌ابل . اُبل . اُبل‌شیرین . بیلسان‌خرد. بیلاسان خرد . بیل . طرائیث . طرثیث طرثوث . اُشن . خاما اقطی. خمان‌صغیر. خمان‌الارض. غلیون‌ویدقه نیز گویند .وآن مسهلی‌قویست.ولاطینی‌آن‌ایبولوس‌میباشد.

**آق قلعه** . [ قَل عَ ] نام محلی براه حیدر آباد به خانه . در ۱۶ هزار گزی حیدرآباد میان حیدرآباد و نقده .

**آق‌قویونلو** . نام طائفهٔ از امرای ترکمان رقبای قبیلهٔ قره قویونلو که از ۷۸۰ تا ۹۰۸ در آذربایجان ودیار بکر حکمرانی داشتند و شاه اسمعیل صفوی در ۹۰۷ در جنگ شرور آنان را مغلوب و منقرض کرد . قرایولق عثمان . حمزه . جهانگیر . اوزون‌حسن . خلیل . یعقوب . بایسنقر . رستم . احمد . مراد . الوند . مراد ( بار دوم ) نام امرای این‌طایفه‌است .

**آق کند** . [ كَ ] نام مرکز بلوك کاغه کنان درخلخال .

**آق گنبد** . [ گُ بَ ] نام‌محلی نزدیك شرف خانه بساحل‌درباچهٔ رضائیه .(درباچهٔ شاهی - ارمیه )

**آق محمد تیمور** . [ مُ حَ مْ مَ تَ ] سومین حکمران سر بداری که در بیهق فرمان روائی داشتند . وی بسال ۷۴۴ هجری قمری پس از کشته شدن سلف او خواجه وجیه‌الدین برمسند حکومت‌نشست و پس از دوسال و دوماه بردست خواجه علی شمس‌الدین بقتل رسید .

**آق مسجد** . [ مَ جِ ]مرکزشبه جزیرهٔ قرم ( کریمه ) که امروز بنام سیمفروپول ، مشهور است و در ۱۱۶۴ هجری قمری دولت روس آنجا را تسخیر کرد و محلهٔ نوبساختند وقصبهٔ قدیمی از اهمیت سابق بیفتاد سکنهٔ آن در حدود سی‌هزاراست .

**آقوش** . ببر و شیر و پلنگ و یوز و مطلق سباع . ( دربعض فرهنگهای نو.)

**آک** . بعض فرهنگ‌نویسان‌ما‌اینصورت راآورده و بدان‌معنی‌آسیب، آفت، عاهت، عیب، عاروآهووزشتی‌داده‌اند. ودر کلمهٔ ده آک ، صورتی از ضحّاك نیز میآورند که چون‌ضحاك‌صاحب‌ده‌عیب: زشتی،کوتاهی، بیدادگری،بیشرمی،بسیارخواری،بدزبانی، دروغگوئی، شتابکاری ، بددلی و بی‌خردی بوده او را ده آک خوانده اند . و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوك الارض گوید:« بیورسب، ده‌آك ، اشتقاقه ، ده، اسم لعقدالعشرة و آك‌اسم‌للآفة‌والمعنی انه کان ذاعشر آفات احدثها فی‌الدنیا و لیس هذا موضع ذکرها وهذااللقب فی‌نهایة القبح فلمّا عرّبوه صارفی‌نهایة الحسن‌لان ده آك لما عرّب انقلب الی ضحّاك و به یسمی فی کتب العربیة و هو بیوراسف بن اروند اسف بن ریکاون ... » و صاحب مجمل‌التواریخ نیز که ظاهراً مأخذیگانه‌او همین کتاب حمزه است گوید ضحّاك بیوراسپ، اورا بیوراسپ‌خوانند ،وگویند بیور، اسپ تازی بهرهٔ [ ظَ ، بهرِ ای ] از زر و سیم پیش وی جنیبت کشیدندی ... و پارسیان ده آك گفتندی از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن وفعلهاء پلید وآك رامعنی

زشتی و آفت است پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد، ضحاك یعنی خندناك. انتهی.
کلمهٔ آك را فردوسی، با احتیاجی که ضرورةً در قوافی پنجاه شصت هزار بیت گاهی او را دست داده یکبار هم استعمال نکرده است. در شعرای سامانی و غزنوی با اینکه خباك و هباك و غساك و مفلاك وستاك و ورکاك وفغاك و بساك و کراك و هزاك وکاك و شرفاك و آزفنداك و نظایر آن را قافیه کرده‌اند کلمهٔ آك دیده نشده است . اسدی در گرشاسب نامه و هم در فرهنگ خود با اصراریکه درضبط نوادر وشواذ ورزیده، آك را نیاورده شعرای سلجوقی تا اندازهٔ که فحص آن برای من میسر شده این لغت را بکار نبرده‌اند و سعدی و حافظ و بعض گویندگان دیگر که باین قافیه غزل و قطعهٔ سروده‌اند این لفظ را ندارند . و درلغت‌های مترجم عربی بفارسی مانند مقدمّة الادب زمخشری و صراح قرشی و السامی میدانی ومهذب الاسماء ربنجنی ودستور اللغهٔ نطنزی ودستورالاخوان قاضی محمد دهار ومصادر زوزنی، در ترجمهٔ کلمات عیب، عار، وصمت ، نقیصه ، آفت ، عاهت، صدمت، ثلب، قبح ومترادفات آنها بکلمهٔ آك بر نمیخوریم. و در تداول فارسی زبانان امروز نیز این لفظ شنیده نمیشود . تنها فرهنگ نویسان قرون اخیر ازمنصورشیرازی که ظاهراً همان غیاث الدین منصور دشتکی باشد بیت ذیل را برای لفظ و معنی آك شاهد میآورند:

عدوی تو که چوهیزم شکسته باد مدام
تنور حادثه میسوزدش درآتش آك .

ونیز سوزنی دوبار این کلمه را آورده است:

آکی نرسید برتو از من
صدبار مرا زتو رسید آك . سوزنی .
بدین صفت که منم هر کجا فتم خیزم
که آك ناید خود آك رامن آرم آك .سوزنی.

وچنانکه مشهود است دراستعمال این دو شاعر نیز ( در صورتیکه کلمه محرّف باك و ناك و نظایر آن نباشد ) معنی مدّعای فرهنگ نویسان صریح نیست مثلاً دربیت منصور معنی حرمان یاحسد مناسب‌تر است و دربیت دوم سوزنی باك بودن اصل کلمه بعید نیست . و برفرض صراحت این معنی برای این لفظ در سه موردفوق خودداری همهٔ شعرا و نویسندگان سلف تانیمهٔ اول قرن‌ششم ( زمان‌سوزنی) ونیزاحتراز تمام گویندگان خلف ( باستثنای منصور ) از استعمال این کلمه عجیب است . و عجب تر آنکه از معنی کلمهٔ ضحاك یا ده آك نیز مورخین معتبر قدیم ازقبیل ابو حنیفه احمدبن داود دینوری و طبری و بلعمی و ابوعلی مسکویه ومسعودی هیچیك اطلاعی ندارند :
فاحس بذالك بیورسب وهوالذی تسمیه العرب الضحاك . ابوعلی مسکویه .
ثم ملك بعده بیوراسب بن اردواسب بن رستوان بن نیاداس ... وهو الده آك وقد عرّب اسماءُهُ جمیعاً فسماهُ قومٌ من العرب الضحاك وسماهُ قومٌ بهراسب ولیس هو كذالك وانما اسمهُ علی ماو صفنا بیوراسب و قتل جمشید الملك . . . مروج الذهب .
و ان الضحاك الذی تسمیه العجم بیوراسف عند ماكان من غلبته جم الملك و قتله اياه واطمئنانه فی الملك و فراغه اخذیجمع الیه السحرة من آفاق مملكته ويتعلم السحر حتی صارفیه اماماً . اخبار الطوال ابی حنیفهٔ دینوری. ایدون گویند که این مرد(بیوراسب) بیامد وشهرها بگرفت .... بیوراسب جمشید بگرفت . . . و اره برسرش نهاد و تا پای بدو نیمه کردش . بلعمی . و حتی شاهنامه که هیچ فرصت را برای نمودن مثالب دشمنان ایران ، خاصه عرب(۱)فوت نکرده است بمعنی زشت نام این تازی غاصب تاج و تخت ایران و صنم عقلی جور و بیدادی اشارهٔ هم ندارد . (۲)
واین امر مینماید که قدما از چنین معنی برای چنین صورت بی خبر بوده‌اند واین لفظ بامعنای منتسب بدان را ظاهراً بار اول حمزه که کتاب اومشحون بوجه اشتقاقهای مصنوع ومنحوت ومعانی مجعول من عندی میباشد آورده است وصاحب مجمل التواریخ نیز که قدوه وامام او حمزه است باو تأسّی کرده ، بی آنکه دیگر نویسندگان وشعرا (جز سوزنی باحتمالی ضعیف ) بتقلید و تأیید و تأکید آن پرداخته باشند . و بگمان نگارنده کلمهٔ ده آك بلهجهٔ از لهجه‌های پارسی یا مادی یایکی از همسایگان مثلاً بابلی ، ترجمه یاصورت دیگر بیوراسب است : ده وبیور مترادف یکدیگر بمعنی عشره و آك واسب نیز ، هم معنی ، یعنی فرس .
و این دعوی را تأیید میکند آمدن لفظ آس واسپ وآسپ چنانکه آش واشوا و آك و آك وآکا در بسیاری از اعلام اشخاص یعنی همانطور که گشنسپ ، لهراسپ ، گشتاسب ( ویشتاسپ ) شیدسپ ، زراسپ، ارجاسپ ، برجاسپ ، گرشاسپ ( گرش آشوا ) تهماسپ ، جاماسپ ، اور وت اسپا ، پئوروش اسپ ، هور شسپ ، آرزم اسپا ( آرام اسپ ) آریا اسپا ( آری اسپ ) آسپا چنا ( خواهندهٔ اسپ ) . آسپامترا ، اشوامترا ، اسپا اشا ، کرن آسپا، هواسپا اواسپا ، واتاسپا ( باداسپ ) ، فرش اسپا ، رد راسپا ، ستااسپا (صداسپ) توری اسپا، هوداتا اسپا ، همازا اسپا وبلاش درنامهای کسان آمده است ، همانطورهم تیماك لهاك ، آرشاك ، آرتاك ، افراواك ( اوشهنگ بن افراواك . آثارالباقیه ) آرمناك ، سیماك ( نامی از نامهای غلامان ) هوراماك ، فورسراسپاك ( اصل نام افراسیاب ) طورك ، سیامك ، فرانك ، مزدك ، هروك ، ایلك ، هویدك ، کمبك ، برمك ، پاپك ، فورك ، آبی یاتاکا ، مناشاکا، (ماناهاکا) مزدآکا ، ماهاکا ، است وهاکا ، پشاکا ، ورنداق ( فارس بن زنداق ) نام گذاشته‌اند . و دراسماء امکنه نیز چنانکه گل اسپ ، هزار اسپ ، جاسپ ، خراسپ برطاس و اوطاس آمده است کلمات مختوم به آك ، و آك و آق ، مانندخفچاق بجناك، کیماك ، یمك ، ارداك ، نارمك ، سرمك، هزك ، آرمك ، نامك ، سینك ، انداق ( قریهٔ بمرو و قریهٔ بسمرقند ) و یلاق و امثال آن نیز بسیار است و حتی بعض از اسامی معین عیناً همانطور که به اسپ تمام شده به آك نیز ختم شده است مثل فرن اسپا و فرناکوزیری آسپا و زیراك (نام مؤبدی) درزبان لاطینی اکوئوس (۳) بمعنی اسپ است و اکی تاسیو (٤) بمعنی سواری و سوار کاری ودرزبان انگلیسی اکستریان (٥) بمعنی سوار ودر فرانسه اکی تاسیون (٦) سواری و اکویر (۷) زن سوار کار و اکوری (۸) عین کلمهٔ آخور فارسی بمعنی آخور یعنی اصطبل و درفارسی علاوه بر کلمات هدك ( بمعنی اسب پالانی ) و نعلك ( نوعی از رکاب ) . و پشك و پشتك ( بیماری در اسب ) وفتراك ( دوالیکه از پس وپیش زین اسب آویزند) و کرنگ وسرخنگ وخنگ وهدنك ( در رنگهای اسب وپالاهنگ ( اسب جنیبت) وآهنك ( بمعنی نعل یا پابند اسب ) و بیراك (که

(۱) فردوسی ضحاك را عرب میشمارد : یکی مرد بود اندرآن روزگار زدشت سواران نیزه گذار . فردوسی ، در شرح حال ضحاك .
(۲) ناگفته نماند که اگر در بعض متون باستانی کلمهٔ ده آك احتمالاً معنی مخرب وکافر گرفته است از قبیل معنی متکبر وظالم وبخیل است در نامهای فرعون ، شداد و قارون یعنی قوم غالب از نام پادشاه مغلوب ، وصفی زشت و قبیح ساخته و رایج کرده اند .
(۳) Équus (٤) Èquitatio (٥) Equestrian (٦) Equitation (۷) Ecuyère (۸) Ecurie

آنرا استر وخر کره ترجمه‌میکنند) ویراغ
و یَرَغ بمعنی ریاضت اسب وستاك (ستاغ)
بمعنی کرّه یا اسب زین ناکرده و جناغ
قسمتی ازساز اسب ویراق (زین وبرگ
و دهنهٔ اسب، شاید از بهروآك) ودفنوك
(بمعنی غاشیه) و اخیه و آخور و اخته
و آکدش که همهٔ آنها مطرداً معنی اسب
را متضمن میباشند دردو کلمهٔ آکنده مخفف
آك کنده، بمعنی اصطبل و یَدَك (مرکب
از یَد، هزوارش دست و آك بمعنی اسب)
این دعوی ظاهر تراست .(۱)
و بعید نیست که لفظ آت آذری یاترك
نزدیك نیز صورتی از آك باشد (۲) و
تبدیل (ك) به (ت) درزبانهای ماوهمسایگان
نظائر بسیار دارد : یابن الزبیر طالما
عصیکا . (راجز) و تَدّ، و کَدّ (در
عربی) و درفارسی تارتنك، کارتنك،
تملول . کملول . تودوتوده، کوت .
تملیك، تملیت . تریوه، کریوه . پکوك،
پُتك . علاوه برآنکه در تداول کودکان
همیشه و در هرجا (ت) بجای (ك) آید :
تَردم . تَندی تُشت . پات، بجای کردم،
کندی، کشت، پاك وغیره وغیره .
و از طرف دیگر کتزیاس مورخ طبیب
اردشیر دویم که ظاهراً مأخذاو اسناد دولتی
ایران بوده است نام ضحاك را آسپاداس
ضبط میکند واین صورت دیگر آژی دهاك
است . چنانکه مرداس نیزاسم پدرضحاك
است ومینماید که آك وصورت دیگر آن،
آس مثل نام خانوادگی این دودمان است
و آس در نام مرداس پدر، همان آك در
نام ده آك و یا آسپاداس پسر است . و
نام کوچك پدر مرد و نام کوچك پسر آژی
(مار) است .
و دلیل دیگر که نشان میدهد آك در
کلمهٔ ده آك بمعنی عیب نیست این است
که مورخین ایرانی ویونانی و عرب آژی
دهاك یاضحاك رانام اصلی این پادشاه میدانند
و متصور نیست که لقبی مذموم نام اصلی
پادشاهی باشد آنهم لقبی حاکی ازده عیب
«بیدادگری، بیشرمی، بدزبانی، دروغگوئی
شتابکاری و بد دلی و غیره» که البته گاه
ولادت در او پیدا نبوده و نامگذاران او
نمیتوانسته اند طاری شدن آن عیوب را
بر او پیش بینی کرده و بمناسبت آن بدو
نام دهند . علاوه برآنکه نام زشت وقبیح
دادن والدین بفرزند خاصه که فرزند
شاهزادهٔ باشد در نهایت غرابت است .
اکنون برای روشن کردن این منظور
امعان نظری درکلمه و معنی بیور و بیور
اسب نیز ضرور است . کلمهٔ بیور و بیور
اسب برخلاف آك در شعر و نثر ما بمعنی
ضحاك مکرر آمده است :

نه من بیش دارم ز جمشید فرّ
که ببرید بیور میانش بارّ . فردوسی .
جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر وسبك سار و ناپاك بود
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند . فردوسی .
دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب
هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم .
منوچهری .
کتف محمد از درمهر نبوت است
وآن کتف بیوراسب بود جای اژدها .
خاقانی .
زمانه مملکت جم به بیوراسب ندادی
اگر بجرعه رسیدی زجام دولت اوجم .
فلکی شیروانی . بیور اسب که اورا ضحاك
خوانند از گوشهٔ درآمد و اورا (جمشید
را) بتاخت . . . (و او) بزمین‌هندوستان
گریخت نوروزنامه . بیور اسب هزارسال
پادشاهی کرد . نوروزنامه .
ولی آیا بیور بمعنی ده هزار و بیور اسب
بمعنی ده‌هزاراسب است جای شك‌وتردید
است .
وبلکه ظواهر استعمالات همه‌جا ده(عشره)
بودن معنی‌این کلمه‌رانشان‌میدهد. فردوسی.
در اول داستان ضحاك میگوید :

یکی مرد بد اندر آن روز گار
ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود
مر اورا ز دوشیدنی چارپای
ز هریك هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش راهمچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمان بری
همان تازی اسبان رمنده فری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بُد مر آن پاکدین رایکی
کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر و سبکسار و نا باك بود
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار
از اسبان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین . فردوسی .

وقتی باابیات‌فوق بدقت به بینیم حاصل‌معنی
این است که شیخی ازشیوخ‌عرب‌یاسرشبانی
از دشت سواران نیزه گذار یادشت نیزه
وران، مرداس نام هزار بزو هزار گوسفند
و چند رأس اشتر و گاو داشته و شاهی
و گرانمایگی او بشیرفروشی یاشیر بخشی
ختم و تمام میشده است و باعزت وقدری
که اسب در ازمنهٔ قدیم داشته است ده
هزار اسب زرین ستام برای سواری عادی
پسر آماده کرده است و این بسیار بعید
است چه با اصول زندگی شبانی و بدوی
که پدرهمیشه مالك مطلق اموال خانواده
است ده هزار اسب داشتن پسر در حیات
چنین پدری کم مایه آنهم بزرین‌ستام وتنها
برای گردش و تفرج نه «از راه کین»
نهایت غریب و با اصول افسانه سرائی
هر ملت و هر زبان وحتیٰ قصه‌های زنانه
که مادران اطفال را گویند سازگار نیست
ولی اگر بیور بمعنی ده باشد با در نظر
گرفتن اندازهٔ دارائی این‌پدرام‌منطقیتر
و بقبول خاطر نزدیکتر است و در این
صورت بی تردید بیت ذیل

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار

مصحف است . مثلا (ده هزار) ممکن
است در اصل داه بار، بوده باشد (۳)
و یاکلمهٔ هزار با لفظی مانند بکار یاهمار
وامار (فقط برای اینکه بادعوی‌فرهنگ
نویسان‌که بیور بمعنی ده هزاراست‌مطابق
باشد) تبدیل شده باشد (۴)
ونام بودن ده اسب درازمنهٔ باستانی برای
مردی مستبعد نیست چه اشتاسیا (هشت
اسب) ونظایر آن دراسامی قدیمه هست‌و
ازطرفی دیگر درهمه مواردیکه‌درکتب‌قدیمه
بیورجزءنام‌یالقبی‌آمده‌است‌میتوان‌آنرا بمعنی
ده گرفت واین امر سبب میشود که اغراق
ومبالغه‌های گزاف و دوراز ذوق‌سلیم که‌در
بعض آن اسامی یا القاب تصورشده است
ازمیان برود . مثل بیور فرسکمیا (صاحب

(۱) یدمن . بلغت زند و پازند بمعنی دست است که بعربی ید خوانند . برهان (۲) در ترکی دورتراسب رایونت میگفته‌اند چنانکه
در نام یکی از سالهای دوازده گانهٔ دَوَر ترکی باقی مانده است و آت به آك نزدیکتر از یونت است . (۳) ابرداه و دو، هفت شد
کدخدای گرفتند هریك سزاوار جای . فردوسی . (۴) قافیه آوردن شمار باصورت دیگرآن امار یاهمار غلط نیست و قدما این دو کلمه
راباهم قافیه کرده اند : اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حدّ اماره . لبیبی .

ده هزار حمّال) و بیور و ا یادهاکا (دارای ده هزار مستحفظ) و بیورسپئسن (دارندهٔ ده هزار جاسوس) وغیره .

در متنی از پهلوی بنام یادگار زریران باز کلمهٔ بیور آمده است و آنرا پهلوی دانان برحسب عادت بده هزار ترجمه کرده اند : « اپ شان و یدرفش جادوك نام خواست پسرهزار اپاك دو بیورسپاه و ژیتك به بغدسپان فرستاده او ایران شهر یا تونت و پس جاماسپ پیشینیگان سردار زود اندرون اندر ازیونت اوش اووشتاب شد گفت که از جانب ارجاسپ خیونان خوتای دوفرستك آمد . . . یکی ویدرفش جادوك ودیگر نامخواست هزاران ، پسر هزاز بادو بیور سپاه و ژیتك بادارند ..»
این دو رسول نامهٔ از ارجاسب بگشتاسب آورده بوده‌اند که بروایت دقیقی نام یکی بیدرفش پیرجادو ونام دیگری نام خواست بوده است و این امر نیز عجیب است چه بیست هزار رسول فرستادن یا با رسول فرستادن امری است که درهیچ عصر ودر هیچ مملکت نظیر ندارد و تجاوز بیست‌هزار سپاهی آنهم گزیده (و ژیتك) در هر تاریخ و در هر کشور عین جنگ واقعی وحقیقی‌است خاصه که دقیقی شمارهٔ همراهان این دو رسول را سیصد میگوید :

بهمراهشان کرد سیصد سوار
همه جنگجویان خنجر گذار.

و البته دقیقی یا عین متن یادگار زریران و یا چیزی مانند آنرا در دست داشته‌است و اگر بیور بمعنی ده هزار بوده دو بیور رابیست‌هزار ترجمه میکرده‌است درصورتی که می بینیم اوهر بیور را [اگر بیت‌مصحف وسیصد سوار، بیستی سوار نباشد] صدوپنجاه گرفته است وازاین اختلاف چنین برمیاید که از زمان قدیم معنی بیور مجهول و یا مشکوك فیه بوده است وباز درعدهٔ ابیات شاهنامه (که امروز به‌شصت هزار نمیرسد لیکن بگفتهٔ فردوسی وبقول مشهور شصت هزار بیت بوده است) فردوسی گوید :

کهن گشته این نامهٔ باستان
زگفتار و کردار آن راستان
یکی نامهٔ نو کنم زین نشان
کجا یادگار است از آن سر کشان
بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته بابیات صد بارسی
اگر باز جوئی ازاو بیت رد
همانا که کم باشد ازپنج صد . فردوسی .

در ابیات فوق بی شبهه در شعر سوم وچهارم تصحیفی روی‌داده‌است‌چه‌اگر بیور بمعنی ده هزار باشد معنی بیت سوم این میشود که‌اشعار شاهنامه‌شصت‌هزارهزاراست حاصل ضرب‌شش درده‌هزارهزار واین‌محال است‌لیکن‌اگر بیوررا چنانکه گفتم‌بمعنی‌ده بگیریم معنی بیت درست وعدهٔ ابیات‌شش ده هزارمیشودیعنی شصت‌هزار . ودر بیت چهارم نوشته بابیات صد بار سی . بی‌شك کلمهٔ نوشته ، مصحف دو بیور است . چه صد بار سی سه هزار است ومرادفردوسی اگر از نامهٔ پارسی شاهنامهٔ خود اوست ابیات شاهنامه بیست بار سه هزار است و اگر مراد ( باحتمال بعید و دور از ذوق سلیم) مطلق نامهٔ پارسی است وفردوسی میخواهد بگوید پیش ازاو در زبان‌پارسی حتی کتابی که مؤلف از سه هزار بیت باشد وجود نداشته اینهم‌خلاف ظاهراست چه گذشته از مثنویهای عنصری از قبیل وامق وعذرا وشاد بهر وغیره و مثنویهای شعرای پیش از او از جمله آفرین نامه ابوشکور وسند بادنامه رود کی‌وامثال‌آن که فعلا مفقوداست ومحتمل است که‌هریك یا بعض آنها اقلا سه‌هزار بیت‌باشد بی‌هیچ شبهه کلیله و دمنهٔ رود کی از اضعاف سه هزار بیت تجاوز میکرده است واما اگر کلمهٔ نوشته را دو بیور بخوانیم ودو بیور را بمعنی دو ده بگیریم یعنی بیست وقتی بیست در حاصل صدبارسی یعنی سه هزار ضرب شود بیست سه هزار بدست میآید یعنی‌شصت هزار ، واین همان نصاب‌ابیات شاهنامه است . واین تصحیف عمدی است نه سهو و غلط‌کاتب ، چه از آنجا که‌معنی بیور را ده هزار میدانسته اند و آنوقت لازم میآمده است‌که بیست هزار را ضرب در صد بارسی یعنی سه‌هزار کنند وحاصل عمل ، شصت هزار هزار میشده است ، دو بیور را بکلمهٔ نوشته تبدیل کرده اند تا معنی آن باشد که قبل از شاهنامه نامهٔ منظومی بسه‌هزار بیت‌نیز گفته نشده‌است و بی‌خبری فردوسی را ازوجود کلیله‌ودمنهٔ رود کی و امثال آن طبیعی تر از دعوی شصت هزار هزار بودن ابیات شاهنامه دیده اند . در صورتی که خود فردوسی شرح نظم کردن کلیله را در شاهنامه آورده است :

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رود کی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این‌چنین در آکنده را . فردوسی .

و باز در بیت ذیل فردوسی نیز :

بدو ماندم این نامه را یادگار
بشش بیور ابیاتش آمد هزار

کلمهٔ بیور غیر از ده معنی دیگر نمیتواند بدهدزیراچنانکه گفتیم‌درآنصورت‌نیزعدهٔ ابیات شصت‌هزارهزار میشوددرصورتیکه اگر بیوررا بمعنی ده بگیریم عددمطلوب یعنی شصت هزار بدست می آید .

دراسدی باز کلمه بیور در بیت ذیل آمده است :

دوباره چهل بار بیور هزار
گزین کردگردان خنجر گزار . اسدی .

در این بیت هم اگر معنی بیور ده هزار باشد حاصل ضرب هشتاد درده هزارهزار هشتصد هزارهزارمیشود واین عددی‌است که هیچ اغراق گوئی دارای عقل‌متعارف خاصه درتاریخ بزبان نیاورده است‌ومبالغه سرائی یونانیان در اینکه عدد سپاه‌ایران در جنگ یونان چهار هزار هزار بوده است مثل اعلای مبالغهٔ ایست که تاحال در تاریخ درعدهٔ سپاه کرده‌اند لیکن درهمین شعراسدی اگر بیور را بمعنی ده بگیریم حاصل هشتصدهزارمیشود یعنی عددی که از دایرهٔ اغراق و گزاف گوئی عادی خارج نیست . والله اعلم .

**آك .** در زبان هندی بمعنی آتش و نیز نام درختی که شیرهٔ آن زهر قاتل است ویادرخت عُشَر . ورجوع به آگ شود .

**آك .** درتباك وخاشاك وخباك و سوزاك وفغاك و کاواك ومغاك ونماك ، حرف‌نسبت است . ودرخوراك‌وپوشاك‌افادهٔ‌لیاقت کند.

**آکادمی .** [ دِ ] (مشتق از نام یلی اساطیری ازمردم یونان موسوم به آکادُمس که اراضی منسوب بدورا اکادمی میناميدند . درشمال غربی آطینه . ومدرس افلاطون بدانجابود) اقاذیمیا. فرهنگستان. رجوع به اقاذیمیاشود.

**آکال .** مهتران قوم . آکال جُند، ارزاق لشکر . آکال‌الملوك ، مآکل پادشاهان. ذو والاکال ، رؤسای قبائل جاهلیت که از غنیمت چهاریك ( مرباع ) بر گرفتندی .

**آکام .** ج ، اُکُم و اُکْم ج اِکام و اِکام ج اَکَم و اَکَم ج اَکَمه . منظرها . زمینهای بلند . تل‌ها . تپه‌ها . پشته ها . توده ها . سنگلاخها .

**آکاهولی .** نام داروئیست‌هندی : دافع پرمیو یعنی سوزاك .

**آکب .** [ کُ ] آکُپ .

**آکپ .** [ کُ ] آکُب . لُپ . لنبوس. یك جانب دهان از درونسو :

کند از خست اوهمی پنهان
همچو میمون نخود در آکپ خویش .
خسروانی .

**آکتور .** [ تُر ] ( کلمهٔ فرانسوی ) بازیگر . نمایشگر .

**آکج .** [ کَ ] قلاب آهنین که سقایان و قفاعیان بدان یخ در یخدان افکنند . یخ گیر. || قلابی بزرك آهنین برسر چوبی کرده که بدان کشتی‌دشمن فرا کشیدندی یا مرد از کشتی دشمن ربودندی :

بجستند تاراج و رستیش را

با آکج گرفتند کشتیش را . عنصری .
||علف‌شیران . زعرور . تفاح البری .
آ'کج . شاید زالزالك و کویج، یااز گیل.

**آکج .** [کَ] جلاب را گویند و آن داروئی باشد جوشانیده وصاف کرده شده. (برهان) آکج . خلاب باشد یعنی لای سیاه. (نسخه‌لغتی‌خطی) . و گمان میکنم این کلمه چنانکه آ'کحج بمعنی جلاب (برهان) و آ'کخ نیز بمعنی جلاب (برهان) وآکحج بهمین‌معنی وآکخج بمعنی‌مزبور(جهانگیری) وصور دیگری که فرهنگ نویسان ضبط کرده‌اند همه مصحف کلمهٔ آکج بمعنی قلاب مخصوص باشد و قلاب را گاهی جُلاب وگاهی خلاب خوانده‌اند .

**آکحج .** [کَ حِ] رجوع به آکج، شود.

**آکخ .** [کَ] رجوع به آکج ، شود .

**آکدَه .** [کَ دَ] مخفف آکنده :

بدوزلف ، قاری بعنبر سرشته
بدو چشم زهر آکده ذوالفقاری. قطران.

**آکر .** [کَ] سرین و کفل را گویند مطلقا . (برهان)ظاهراً اینصورت مصحف آلر باشد ، رجوع به آلر ، شود .

**آکرکرا .** [کِ ک] عاقر قرحا . عقار کوهان. فوربیون. عقر کوهن. تاغندست. قدم اسکندر . کژترخون . کج طرخون. کلیکان . طرخون رومی . رجوع به عاقر قرحا ، شود .

**آکر کراهه .** [کِ کِ هَ] عاقر قرحا . وجوع به عاقرقرحا وآکرکرا شود .

**آکس .** [کُ] قلمی آهنین سنگ‌تراشانرا.

**آکسه .** [کَ سَ] درزده . درآویخته. بند شده . آویزان :

هیچ اهل هوا وبدعت را
چنگ در دامن تو آکسه نیست
دی بسی کس زشاه مدرسه رفت
ظاهر است این نهان و برکسه نیست .
سوزنی .

**آکشانیدن .** [دَ] در حاشیه فرهنگ اسدی خطی که در ۷٦٦ کتابت شده بنام قریح [شاید قریع الدهر] این بیت ضبط شده‌است (واین‌حاشیه ظاهراً تحفة‌الاحباب حافظ او بهی است . ) :

عبدای توام مریز مرعبدارا
زهمای توام میاکشان زهمارا .

و بیت شاهد لغت زهما بمعنی عاشق آمده است وکلمهٔ میاکشان ظاهراً نهی ازمصدر آکشاندن یاآکشانیدن است‌لکن‌معنی آن روشن‌نیست. شاید بمعنی رنجانیدن و تعب دادن و امثال آن باشد .

**آکفت .** [کَ یا کُ] رجوع به آکفت‌شود.

**آکل .** [کِ] (ع) خورنده . ج ، آکلین:

زآنکه توهم لقمهٔ هم لقمه خوار
آکل وماکولی‌ایجان هوشدار . مولوی.

**مثل :** دنیا آکل ومأکول است .
||ملك . سلطان . پادشاه .

**آکلات .** [کِ] (ع) جِ ، آکله . خورندگان [ زنان ]

**آکل المرار .** [كِ لُ لْ مُ] لقب‌حارث بن عمرو بن حجرالکندی هیجدهمین از ملوك‌معد. جد[3]امرؤالقیس شاعر معروف .

**آکل نفسه .** [ كِ لُ نَ سِه ]فرفیون. فربیون . افربیون . انفسه . حافظ‌النحل . حافظ الاطفال . تاکوب . لبن سوداء . ||کافور|| نفت .

**آکله .** [کُ لَ ] بهترین‌جنسی‌ازاجناس برنج . اجود انواع برنج . آکوله .

**آکله .** [کِلَ](ع)تأنیث آکل.خورنده. [زن] || هر قرحه که گوشت را خورد . ||خوره. (ربنجنی)خوره باد . (ربنجنی.) ||قسمی ریش که براندام افتد و گوشت را خورد . و این غیر ارمنی دانه است . جذام . و قسمی از آن آکلهٔ دهان است که تنها در دهان پیدا شود : مال یتیم آکله است، یعنی چون کسی آنرا درمال خود درآمیزد همهٔ مال تباه شود. ||ماشیه چرنده .

**آکلة‌الاکباد .** [کِ لَ تُلْ اَ](ع)جگر خوار . جگر خواره . || لقب هند زن ابوسفیان مادر معاویه .

**آکلة‌اللحم .** [ كِ لَ تُ لْ لَ ] کارد. ||چوبدستی آهن‌دار. ||آتش. ||تازیانه.

**آکلین .** [ كِ ] (ع) جِ ، آکل .

**آکم .** [کُ ] جِ ، اَکَم وآکام جِ ، آکمه است .

**آکن .** [کَ ] مخفف آکننده . وازآن کلمانی‌مرکب‌توان کرد. چون پشم آکن. قزآکن. جوزآکن . سحرآکن . آنکه‌پشم، قز، جوز ، وسحرآکند .

**آکنان .** [کَ] درحال آکندن .

**آکنج .** [کَ] قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند . ( برهان) و ظاهراً این کلمه مصحف آکج است .

**آکند .** [کَ] مخفف آکنده ، درکلمات مرکبه چون پشم آکند. جوز آکند . قز آکند . کژ آکند . سحر آکند . سیم آکند :

درقز آکند مرد باید بود
برتخنث سلاح جنگ چه سود . سعدی .
نشان‌پشت[؟]من‌است‌آن دوزلف مشك‌آگین
نشان جان من‌است‌آن‌دو چشم سحرآکند.
رودکی .
هزاران گوی سیم آکند گردان
که‌افکنداندراین‌میدان‌اخضر.ناصرخسرو.

وکاف در این‌کلمه‌گاه به غ وگاه بقاف بدل شده است : کژ آغند . جوز قند .

**آکندگی .** [کَ دَ] پری . انباشتگی. امتلاء معده . رُودِل . || جمعیت ، مقابل پراکندگی و تفرقه : روزگار چندان جمعیت وآکندگی را بتفرقه وپراکندگی رسانید . تاریخ طبرستان.||آکندگی‌بازو یاران وجزآن ، گوشتناکی او .

**آکندن .** [کَ دَ] [1] پر کردن.انباشتن. امتلاء : نواحی تخارستان وبلخ . . . بمردم آکنده باید کرد که‌هر کجاخالی یافت و فرصت دید [ علی تکین ] غارت کند و فروگیرد . ابوالفضل بیهقی .

بیفکنی خورش پاك را زبی‌اصلی
بیاکنی به پلیدی چو ماکیان تو کراژ .
بهرامی .
وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیاکند همه وادیش‌را به‌بط وبچال . عماره .
نشان‌پشت من‌است‌آن دوزلف مشك‌آگین
نشان جان من‌است‌آن دوچشم‌سحرآکند.
رودکی .
نخستین صد و شصت پیدا وسی
که پیدا وسی خواندش پارسی
بگوهر بیاکند هریك چوسنگ
نهادند برهریکی مهرتنگ . فردوسی .
دگر گنج کش خواندندی عروس
کش‌آکند کاوس درشهر طوس .فردوسی.
نکوشم بآکندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن . فردوسی .

(1) آکندن را فرهنگ نویسان باگاف فارسی ضبط می کنند و تبدیل حرف دوم آن گاه به غین چنانکه در کژآغند وآغنده بمعنی آکنده نیز مؤید آنست . ولی استعمال مردم امروز ایران بکاف تازیست و مقابل آوردن‌آن با پراکندن و احتمال نافیه گونه بودن (آ) در آکندن و برابر کندن بودن آن این گمان را قوت میدهد . در اینجا ما تنها باتکاء استعمال عامه ، آکندن و مشتقات آن‌را باکاف تازی ضبط کردیم و درگاف فارسی هم بدان اشاره شد شاید سپس ادلهٔ براثبات یکی از دوصورت به دست آید . و در هرحال زمان و استعمال عامه‌را نیز حقی است و امروز آگندن بزبان مردم سخت ثقیل و بگوشها گرانست .

گهی گنج را روز آکندن است
بسختی وروزی پراکندن است. فردوسی .
جهاندار شاه است وما بنده‌ایم
دل وجان بمهروی آکنده‌ایم . فردوسی .
کنون من دل ومغز تازنده‌ام
بکین سیاووش آکنده‌ام . فردوسی .
فرانك بدش نام وفرخنده بود
بمهرفریدون دل آکنده بود . فردوسی .
بجائی که زهر آکند روزگار
ازاونوش خیره مکن خواستار .فردوسی .
بگریم برین ننگ تا زنده‌ام
بمغز اندرون آتش آکنده‌ام . فردوسی .
همی گشت یکچند برسر سپهر
دل زال آکنده یکسر بمهر . فردوسی .
من او را بسان یکی بنده‌ام
بمهرش روان ودل آکنده ام . فردوسی .
بگفتند با شاه ما بنده‌ایم
تن و جان بمهر تو آکنده‌ایم . فردوسی .
زبس خواسته کش پراکنده بود
زگنج ودرم کشور آکنده بود . فردوسی.
مهان تاج وتخت مرا بنده‌اند
دل وجان بمهر من آکنده‌اند . فردوسی .
جهان چون بهشتی شد آراسته
پراز داد وآکنده از خواسته . فردوسی .
که گفت پراکنده بپراکند
چوپیوسته شد مغزجان آکند . فردوسی .
تو خوانیش کایدر مرا بنده باش
بخواری وزاری تن آکنده باش .فردوسی.
که ما شهریارا همه بنده‌ایم
دل ودیده ازمهرت آکنده‌ایم . فردوسی .
به پیش پدر شه گشاده زبان
دل آکنده‌از کین کمر برمیان . فردوسی .
زخون کرد باید تهیگاه خشك
بدواندر آکند کافور ومشك . فردوسی .
دهانش پراز گوهر شاهوار
بیاکند ودینار چون صد هزار . فردوسی.
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم
بمهر سپهبد دل آکنده‌ایم . فردوسی .
کنون شهر توران تو را بنده‌اند
همه دل بمهر تو آکنده‌اند . فردوسی .
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آکنده را . فردوسی .
سرانجام گفتند کاین کی بود
بجامی که زهر آکنی می بود . فردوسی .
شاد بیلخ آی وخسرو آئین بنشین
همچو پدر گنجهای خویش بیاکن . فرخی .
برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
وآکنده در آن غالیه دان سونش دینار .
منوچهری .
بندیش که مرجسان بحکمت
این خوب قصیده را بیاکند . ناصرخسرو.

توشهٔ تو علم وطاعتست درین راه
سفرهٔ‌دل‌رابدین‌دوتوشه‌بیاکن.ناصرخسرو.
خری آموختت آنکس که همیگفتت
که‌همیشه‌شکم ومعده‌همی آکن.ناصرخسرو.
باآکندن گنج نکند ستم
نخواهد که خسبد از او کس دژم . اسدی.
بنیکوئی آکن چو گنج آکنی
بدانش پراکن چو بپراکنی
از آن کش خرد باروان بود جفت
کسی بادستی زرادی نگفت . اسدی .
زمین را دل از تاختن گشت چاك
بیاکند کام نهنگان بخاك . اسدی .
دربزم همه لفظ تو آکنده بدانش
دررزم همه‌قول تو النار و لاالعار . قطران .
کسی که لطف کند برتوخاك پایش باش
وگرستیزه کند بردوچشمش آکن خاك .
سعدی .
هر که بهیّ تو نخواهد چونار
سینه‌اش‌ازخون‌دل آکنده باد. کمال‌اسماعیل.
درلحد کاین چشم را خاك آکند
هست آنچه گوررا روشن کند . مولوی.
کاین دودایه پوست را افزون کنند
شحم ولحم وکبر وشهوت آکنند.مولوی.
بهمیان‌تابکی‌آکندن زربنقد علم کن دل‌را
منور. سائل بسؤالی ازدرتو صد گنج ز زرو
سیم آکند . عزالدین شیروانی .
|| دفن کردن . دفین کردن . زیر خاك
نهان کردن . بخاك سپردن :
به نیروی دارنده یزدان پاك
بیاکندمی در زمانش بخاك . فردوسی .
مر اورا فراوان نمودند گنج
کجا بابك آکنده بود آن برنج
درمهای آکنده را برفشاند
به نیروشد ازپارس لشکر براند.فردوسی.
بکوه اندر آکند چیزی که بود
زدینار و از گوهر نابسود
چودر کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهر آکنده ها را ندید . فردوسی.
چه داری چشم ازو چون این و آن را
به‌پیش‌توبدین‌خاك‌اندر آکند.ناصرخسرو.
ورجوع به آکیندن ، وآکنده شود .
|| آکنه وآکنش ، حشودرنهادن . حشو.
احتشاء . اعتباء :
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست
پراز کاه بینیدش آکنده پوست . فردوسی.
توگوئی بسنگستم آکنده پوست
ویاز آهن‌است‌آنکه‌بوده‌دروست.فردوسی.
|| پوشیدن سطح چیزی بچیزی :
نخستین بفرمود بیجاده تاج
بگوهر بیاکنده وتخت عاج
زسیمین وزرّینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار . فردوسی .
واز این قبیل است ریش بفلفل آکندن.
|| نهادن ؟ نهان کردن ؟ :
بخایه نمك در پراکند زود
بحقه درآکند مانند دود . فردوسی .
||غنی وآبادان کردن :
بیاکند گنج وسپاه ورا
بیاراست ایوان وگاه ورا . فردوسی .
|| آکندن پهلو ، فربه شدن :
چریده دیولاخ آکنده پهلو
به‌تن‌فربی‌میان‌چون‌مولای‌لاغر. عنصری.
در صفت اسب . || درآکندن مغز ،
پر وسخت شدن آن . اکتناز :
زانکه چون مغزش در آکند ورسید
پوستها شد بس رقیق وواکفید . مولوی.
||ریش بفلفل آکندن. بجای‌تسلیه یاتسکین
تیزتر کردن غم یا درد ویاخشم ||آکندن
یال . قوی شدن . بزرگ شدن :
همی داشتندش چنین چار سال
چوشد سیرشیر وبرآکندیال [بهرام گور]
بدشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش بپر برنباز . فردوسی .
پسربد مراورا [کیومرث‌را]یکی‌خوبروی
هنرمند وهمچون پدر نامجوی . . .
بگیتی نبد هیچکس دشمنش
مگر در نهان ریمن آهرمنش
برشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا برآکند [ سیامك پسر
کیومرث] یال . فردوسی .
ومشتقات آن همه از این یك مصدر باشد
منتظم .

**آکندنی** . [ کَ دَ ] آکِنَه . آکَنش .
حشو :
زبوشیدنی هم زافکندنی
زگستردنی هم زآکندنی . فردوسی .
زبوشیدنی هم زآکندنی
زهرسو بیاورد آوردنی . فردوسی .

**آکندَه** . [ کَ دَ ] پر . انباشته .
مملو . ممتلی . مکتنز. مشحون. مُختزَن:
غم عیال نبود وغم تبار نبود
دلم‌برامش‌آکنده‌بود‌چون‌چغبوت. طیان.
باایوان‌یکی‌گنج بودش [فرنگیس‌را]نهان
نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آکنده دینار بود
گهر بود ویاقوت بسیار بود . فردوسی .
بفرمای[کردیه‌به‌پرویز]تااسب‌وزین‌آورند
کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه وخود وخفتان جنگ
یکی ترکش آکنده تیرخدنگ.فردوسی.
یکی بدره آکنده او را دهند

سپاسی بشاه جهان برنهند . فردوسی .
زهر گونهٔ گنج آکنده دید
جهان سربسر پیش‌خود بنده دید. فردوسی.
زگنج تو آکنده‌تر گنج اوی
بباید گسست ازجهان رنج اوی. فردوسی.
همه سربسر مر ترا بنده‌ایم
همه دل بمهر تو آکنده‌ایم . فردوسی .
چنان خیره شد[شیروی درشیرین]اندر آن چهر اوی
که شد دلش آکنده ازمهر اوی.فردوسی.
ازین پس ترا هرچه آید بگاه
زدینار واز گوهر شاهوار
فرستم ، نگر دل نداری برنج
نه ارزد برنج تو آکنده گنج . فردوسی.
بهر کشوری گنج آکنده‌هست[خطاب پرویز بمرزبانان خویش]
که کس را نباید شدن دوردست
چو باید بخواهید وخرم زیید
خردمند باشید وبی‌غم زیید . فردوسی .
همان چرمش آکنده باید بکاه
بدان تانجوید کس این پایگاه. فردوسی.
نهفته مراگنج آکنده هست
همان نامداران خسرو پرست . فردوسی .
زمین پر زآکنده دینار اوست
که نه‌مغز بادش به‌تن‌در، نه‌پوست.فردوسی.
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هردو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش ولولو
. . . منوچهری .
بسا شاهان با ملك وسپاه وگنج آکنده
که‌شان بربودی‌ازگاه‌وبدین‌چاه‌اندرافکندی.
ناصرخسرو .
سائل وزائر زکف راد تو در روز بزم
بدره‌ها گیرند آکنده بزرّ جعفری. سوزنی.
نامهٔ آید بدست بندهٔ
سرسیه از جرم وفسق آکندهٔ . مولوی .
زانکه زان بستان جانها زنده است
زان جواهر بحردل آکنده‌است. مولوی.
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ . سعدی.
لیك هر آن مزبله کاکنده‌تر
هرچه‌بشویندشود گنده‌تر. امیرخسرودهلوی.
|| نهان . پنهان . پنهان کرده . نهان کرده.
نهفته . پوشیده . مخفی . مختفی . مستور :
خرد جوید آکنده راز جهان
که چشم سرما نبیند نهان . فردوسی .
سخن هیچ مسرای با راز دار
که اورا بود نیز همساز و یار
سخن‌را تو آکنده دانی همی
به گیتی پراکنده خوانی (کذا) همی .
فردوسی . [۱]
چوآن خوب رخ سیب اندر گزید
یکی درمیان کرم آکنده دید . فردوسی.
|| نگار کرده . مُلوّن . مُنقش . برنگ کرده. مزین :
همی گفت ولبها پراز خنده داشت
رخان همچو گلنار آکنده داشت.فردوسی.
همه عالم زفتوح تو نگاری گشته است
همچو آکنده بصدرنگ نگارین‌سیرنگ .
فرخی .
خاکی که مرده بود وشده ریزان
آکنده چون شد و زچه گلگون است .
ناصرخسرو .
|| مدفون . دفین . درخاك فرو برده :
بدرگاه کسری یکی باغ بود
که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد برگرد آن کنده کرد
مرآن مردمانرا بر، آکنده کرد [پیروان مزدك‌را] .
بکشتندشان هم بسان درخت
ز بَرپای و سرزیر آکنده سخت
بمزدك چنین گفت کسری که رو
بدرگاه باغ گرانمایه شو . فردوسی .
|| رُست. مصمت. تُوپُر. میانُ پر. ناسفته.
مغزدار : و تخمهای انفاس تو چون گندم کوهی آکنده باشد . کتاب المعارف والد مولوی .
بپیوست گویا ، پراکنده‌را
بسفت این‌چنین درّ آکنده‌را . فردوسی .
زره بود و دیبای پرمایه بود
ز زر کرده آکنده صدخایه بود. فردوسی.
|| قوی فربه . سخت فربی . با گوشتی سخت پیچیده :
خورش آن بود سال تا سالشان
که آکنده گردد بروبالشان . فردوسی .
توچنین فربه و آکنده چرائی پدرت
هندوی بود یکی لاغروخشکانج ونحیف .
لبیبی .
شد آکنده بلورین بازوانش
چو یازنده کمند گیسوانش. ویس‌ورامین .
درازو گرد وآکنده دوبازو
درخت دلربائی گشته هردو. ویس‌ورامین.
|| دل آکنده شدن . از راه بشدن ؟ قوی گشتن ؟
دل آکنده گردد جوان‌را بچیز
نه اندیشد ازشاه ومؤبد بنیز . فردوسی .
**آکنده .** [كَ (یا) كُ دَ] جایگاه‌ستور.
آخور. آخُر. اصطبل. پاگاه. پایگاه. طویله.
روز باآکنده شدم یافتم
آخُر چون پا تلهٔ سفلگان . ابوالعباس .
چراگاه اسبان شود کوه و دشت
باآکنده‌زان‌پس‌نباید گذشت. فردوسی. (۲)
به نقل اسدی .
همه چارپایان بکردار گور
برآکنده آکنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر
بسان گوزنان بگوش وبسر . فردوسی .
لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤ آکنده
واندگر کندگان در آن حجره
برسکیزان چوخردر آکنده . سوزنی .
خوه سرخرباش یاتو خواه سُم خر
خواه باآکنده باش‌وخواه‌بصحرا . سوزنی.
درکلمات مرکبهٔ سیم آکنده وزرآکنده و قزآکنده بمعنی به زرو سیم آکنده و آکنیده است .
**آکنده‌پهلو .** [كَ دَ پَ] چرب‌پهلو.
سخت فربه :
چرندهٔ دیو لاخ آکنده پهلو
تنی فربه میان چون موی لاغر. عنصری.
**آکنده‌شدن.** [كَ دَ شُ دَ] ارتکاح.
آکنده شدن استخوان بمغزوتن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن ، اکتناز .
**آکنده‌کردن .** [كَ دَكَ دَ] تصمید.
**آکنده‌گردن .** [كَ دَ گَ دَ] ستبر گردن :
همه چارپایان بکردار گور
برآکنده ، آکنده گردن ، بزور
بگردن بکردار شیران نر
بسان گوزنان بگوش و بسر . فردوسی .
**آکنده‌گوش.**[كَ دَ]اصمّ، کرّ. مجازاً.
اندرز ناپذیر ، که پند ننیوشد :
فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش . سعدی .
پریشیده عقل و پراکنده هوش
زقول نصیحتگر آکنده گوش . سعدی .
بفریاد تا برنداری خروش
سخن نشنود مرد آکنده گوش .
**آکنده‌گوشت.**[كَ دَ] فربه. فربی.
سمین . باگوشتی‌پیچیده . پر گوشت . با گوشتی‌سخت : کناز ، شترآکنده گوشت.
( السامی فی الاسامی . )
**آکنده‌یال .** [كَ دَ] فربی . فربه . قوی . رجوع به‌آکندن شود .
**آکنش .** [كَ نِ] اسم مصدر و عمل

---

(۱) شاید اصل این بوده است : سخن را تو آکنده بینی همی بگیتی پراکنده‌بینی همی.
(۲) در نسخ شاهنامه از خطی وچاپی که در دست است مصراع دوم این است : گیاهان زیال یلان برگذشت .

آکندن . || آکنه . حشو :
چون راست بود خوب نماید سخن
درخوب‌جامه‌خوب‌شود آکنش. ناصرخسرو.
ان طبع را که علم و سخاوت شعار نیست
از عالمیش فخر وز زفتیش عار نیست
جز چشم زخم امت وتعویذ بخل نیست
جزرد چرخ و آکنش روزگار نیست. سنائی.

**آکنش‌گر** . [کَ نِ گَ] آنکه شغلش آکندن جامه با آکنه وحشو است .
|| محشی .

**آکننده** . [کَ نَ دَ] آنکه آکند .
چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهره آکننده ندید . فردوسی .

**آکنه** . [کَ نَ] آنچه از پشم و پنبه ولاس وپرو جز آن میان ابره و آستر قبا و لحاف و نهالین و مانند آن آکنند . حشو. چفبت . چغبوت . آکین . آگین :
شد زمستان و ز جودت بنهٔ میخواهم
ابره و آستر و آکنهٔ میخواهم . سوزنی .

**آکنیدن** . [کَ دَ] آکندن. پر کردن. انباشتن . || جای دادن :
آنکه اندر جهان ندارد گنج [کذا]
چون توان آکنیدنش در گنج . اوحدی .
|| بخاک سپردن . دفن کردن . زیر خاک کردن . دفین کردن :
مرا مرده در خاک مصر آکنید
ز گفتار من هیچ مپراکنید . فردوسی .
تا نگردد بصدمهٔ بدو نیم
در زمین آکنیده اند ز بیم . نظامی .
آکنیده خمی سفال، دراو
آبی الحق خوش و زلال در او . نظامی.
و مشتقات آن تنها از همین یک مصدر آید منتظم .

**آکنیده** . [کَ دَ] آکنده :
منم در کشور عشقت خنیده
دلی از مهر رویت آکنیده . شاکر بخاری.

**آکو** . بوم . جغد .

**آکوج** . میوهٔ صحرائی || قلاب . برای هر دو معنی رجوع به آکج شود .

**آکوله** . [لَ] نوعی برنج و آن اجود اقسام برنج باشد . آکله .

**آکیش** . و کَیش گویند آهنج بود یعنی باز کردن و هنج نیز گویند . (کذا) فرهنگ اسدی خطی :
توشهٔ خویش زود از او بربای
پیش کایدت مرگ پای آکیش . رودکی.
ازفرهنگ اسدی خطی ـ چنگ درچیزی زده . دراز کرده . برهان قاطع . ورجوع به آگیش ، شود .

**آکیشیدن** . [دَ] آکیش . . . بمعنی درآویخته باشد چه‌اندر آکیشید یعنی‌اندر آویخت . برهان قاطع . و رجوع به آگیشیدن ، شود .

**آکین** . آکنه . حشو :
بهر آکین چاربالش اوست
هرپری کاین کبوترافشانده است . خاقانی.
و رجوع به آگین ، شود .

**آگ** . نام درختی بهند که شیرهٔ آن زهر قاتل‌است . (برهان) || گندم. || درخت عُشر.
و رجوع به آک شود .

**آگاه** . آگه . مطلع . با خبر . مخبر . خبردار. مستحضر . || آگاه کردن. مطلع، با خبر کردن . آگاهانیدن . اخبار . خبر دادن . انباء . آگاهی‌دادن : حاجب نوبتی را آگاه کردند درساعت نزدیک من‌آمد. ابوالفضل بیهقی . تو خداوند را ازآمدن من آگاه‌گردان اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم . ابوالفضل بیهقی . بوالحسن آلتونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکان نیز با دبیر آلتونتاش بگفت . ابوالفضل بیهقی. ماامیرالمؤمنین‌را از عزیمت‌خویش آگاه کردیم وعهد خراسان و جملهٔ مملکت پدررا بخواستیم . ابوالفضل بیهقی. هفتاد واند تن را ببخارا آوردند . . . و نصر احمدرا آگاه کردند . بیهقی .
یکی نامه [کردیه] سوی برادر بدرد
نوشت وزهر کارش آگاه کرد . فردوسی.
همانا که برزوت آگاه کرد
که تیره شبت نزد من راه کرد. فردوسی.
پس آگاه کردند ازآن کارزار
پس شاه را فرخ اسفندیار . فردوسی .
|| آگاه‌بودن.خبرداشتن . آگاهی‌داشتن:
ز کوه سپند و زپیل ژیان
گمانم که آگاه بد پهلوان . فردوسی .
گرازان گرازان نه آگاه از این
که بیژن نهاده است بر بورزین. فردوسی.
بجائیکه لشگر گه شاه بود
که گستهم ازآن لشگر آگاه بود
همی برسرانشان فرود آمدی
سپه را یکایک بهم برزدی . فردوسی .
چنین داد پاسخ که این راه نیست
کزین یافتن بیژن آگاه نیست. فردوسی.
کیومرث زین خود کی آگاه بود
که اورا بدرگاه بدخواه بود . فردوسی .
فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند اوشاه شد درجهان . فردوسی.
چو هنگام برگشتن شاه [ایرج] بود
پدر زان‌سخن‌خود کی آگاه‌بود. فردوسی.
آگاه نیستید که دین علم و طاعت است
ای‌مردمان چه بود که علم ازشماشداست.
ناصرخسرو .
ورنیستی آگاه از این بجویش
زیرا که کنون برسردوراهی. ناصرخسرو.
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
ازعشق من وناز خود آگاه نهٔ نوز. سوزنی.
**امثال** : عاشق‌نبود زعیب معشوق‌آگاه.
فرخی .
|| آگاه شدن. خبر و آگاهی یافتن : بونصر دبیر خویش را نزدیك من . . . فرستاد . . . که دستوری یافتم برفتن‌سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم . ابوالفضل بیهقی. چون نامه بعبدالله برسید وازحال آگاه شدآن‌مردرا بخواند . تاریخ برامکه .
چو آگاه شد زان سخن مادرش
بخاك اندر آمد سرو افسرش . فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن هفت واد
از ایشان بدل برنیامدش یاد . فردوسی .
چو آگاه شد زان‌سخن [آمدن قیصربمرز ایران] شهریار [خسروپرویز]
همیداشت آنکار دشوار خوار . فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
زهرسو سپاه اندر آورد گرد . فردوسی.
در عمر تنم بخوشدلی زیست
آگاه نشد که عاشقی چیست.
امیر حسینی سادات .
|| آگاه گشتن . آگاه گردیدن . خبرو آگاهی‌یافتن . انتباه. اصباح :
از او پرهیز کن چون گشتی آگاه
که جز فعل بد او را نیست کاری .
ناصرخسرو .
کرد مردی در آن میانه نگاه
گشت از ابلهی کورآگاه . سنائی .
|| واقف. خبیر . نبیه . عارف . بیدار . یقظ . هشیار . متیقظ . آگه :
تو آگاهی از کاردین وهنر
زفرمان یزدان ورأی پدر . فردوسی .
که بر گرد آن کوه یك راه بود
وزآن راه گشتاسب آگاه بود. فردوسی.
ای بدریای عقل کرده شناه
وز بد ونیك روزگار آگاه . سنائی .
هر که او بیدارتر پردردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر . مولوی.
اهل عالم بنان چو محتاجند
پس بنزدیك آنکه آگاهیست . . .
چون گدا شاه نیزنانخواهیست. ابن یمین.
|| آگاهی . چنانکه تشنه بمعنی‌تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی :
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی وبرود آبرا راه کرد [هوشنگ]
بفرکئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم برآن برفزود

پراکندن تخم و کشت و درود
بسنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید وبشناخت سامان خویش. فردوسی.
چنان دان کزین بردش آگاه نیست
بچون وچرا سوی اوراه نیست . فردوسی.
بدو گفت کای نورسیده شبان
چه آگاه داری زروز وشبان . فردوسی .
همیرفت ونبودش هیچ آگاه [۱]
که ره در پیش او راه است یاچاه .
ویس ورامین .
آگه نیز بهمین معنی آمده است . رجوع به آگه شود .
|| آگاه باش ! آلا ! هان !
|| آگاه در کلمات مرکبه معانی گوناگون دهد چنانکه دل آگاه بمعنی روشن ضمیر ودژآگاه و بدآگاه بمعنی جاهل مرکب و کارآگاه بصیر و اهل خبرت و ناآگاه بمعنی بی خبر و نادان آید :
در این کارگه مرد هشیار جوی
نه دنگ ودژآگاه وبسیار گوی. خسروانی.
زچیز کسان دست کوته کنی
دژآگاه را بر ، خوش آگه کنی . [۲]
ابوشکور .

**آگاه.** تخلص مولوی محمد باقر ازشعرای پارسی سرای هند ۱۱۵۸ - ۱۲۲۰ .
|| تخلص اردشیر میرزا پسرعباس میرزا .

**آگاهان.** آگاه . درحال آگاهانیدن.
|| ج ، آگاه .

**آگاهاندن .** [دَ] آگاهانیدن .

**آگاهاننده .** [ نَ دَ ] مُخبر. مُنذر. نبیّ .

**آگاهانیدن .** [دَ] اِعلام. تنبیه. اذان. تنبئه . اخطار. اِشعار. ایذان . ازکان. ایقاظ . تعریف . انهاء. تخبیر . اخبار . انباء. آگاهاندن. آگهانیدن .آگهاندن. مطلع کردن. خبردادن. تأذّن. اطلاع دادن. مستحضر ساختن . آگاه کردن . تمئنه : بیامدم تاترا بیاگاهانم . ابوالفضل بیهقی.

**آگاهانیده .** [دَ] خبرداده شد .

**آگاه دل .** [ دِ] دل آگاه . صاحبدل .

**آگاهی.** شناخت . خبرَ . نباء. اطلاع. آگهی. ||علم. معرفت . خبرت . وقوف . عرفان : این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده . ابوالفضل بیهقی.
پادشاهان را این آگاهی نباشدامامنهیان و جاسوسان برای اینکارها باشند تا چنین دقائق ها را نپوشانند . ابوالفضل بیهقی.
پس آگاهی آمد باسفندیار
که کشته شد آن شاهزاده سوار. فردوسی.
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
زمهراب ودستان سام سترگ . فردوسی .
پس آگاهی آمد زفرخ پسر
بمادر کـه فرزند [ فریدون ] شد تاجور . فردوسی .
پس آگاهی آمد زهاماوران
بدشت سواران نیزه وران . فردوسی .
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیك سالار گیتی فروز . فردوسی .
چوآگاهی آمد بآزادگان
بر پیر گودرز گشوادگان . فردوسی .
چوآگاهی آمد بایران زشاه
ازآن ایزدی فرّ وآندستگاه . فردوسی .
چوآگاهی آمد به پرویز شاه
که پیغمبر قیصر آمد زراه . فردوسی .
چوآگاهی آمد بسوی گراز
کهآن نامورشد سوی رزم باز . فردوسی .
چوآگاهی آمد بگردان شاه
خرامان برفتند تا بارگاه . فردوسی .
چوآگاهی آمد بگشتاسب شاه
که سالار ترکان چین با سپاه ... فردوسی.
چوآگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی فروز . فردوسی .
چوآن نامه نزدیك خسرو رسید
زپیوستن آگاهی نو رسید . فردوسی .
چنان کزتوبنزدیك من است ای خسروآگاهی
زتو تاخسروان چندان بود کزماه تاماهی .
فرخی .
زآگاهی نامدار اردشیر
سپه انجمن شد بر آن آبگیر. فردوسی.
عبادت بتقلید گمراهی است
خنك رهرویرا کهآگاهی است . سعدی .
کهآگاهی ما بخسرو برد
ورا زان سخن هدیهٔ نو برد. فردوسی .
آگاهی خواستن . استخبار . استعلام .
|| آگاهی دادن . آگاه کردن . اخبار . اعلام . انباء . آگاهانیدن. اذان. تنبیه. پیام.
|| آگاهی یافتن . انتباه . انتبال .
|| آگاهی. یاآگاهی مرگ . نعی .خبر مرگ :
چنین تا بنزدیك گشتاسب شد
بآگاهی دردلهراسب شد . فردوسی .
ازآن روزبانان ناپاکمرد
تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند وبردند بسته چو یوز
براو برسرآورد ضحاك روز . . .
چو آگاهی شوی بشنود زن
ز بیدادها برسرش آمدن
دوان داغدل خستهٔ روزگار
همی رفت پویان سوی مرغزار. فردوسی.
بمادر یکی نامه فرمود وگفت
کهآگاهی مرگ نتوان نهفت. فردوسی.

**آگاهی .** ادارهٔ درشهربانی برای تعقیب بزهکاران (فرهنگستان)

**آگاهیدن .** [دَ]خبریافتن. آگاه شدن. مطلع ، باخبر گشتن . آگهیدن :
بیاگاهد اکنون چو من رزم جوی
شوم باسواران بنزدیك اوی . فردوسی .

**آگاهیده .** [ دَ] آگاه شده . باخبر گشته . آگهیده .

**آگپ .** [ ُگ] رجوع به آکپ شود.

**آگج .** [گَ] رجوع به آکج شود .

**آگده .** [دَ] آکنده . (برهان) وشاید مصحف آکنده باشد

**آگر.**[گَ]بمعنی سرین که درفرهنگها مضبوط است ظاهراً مصحف آلر است . آلر در فرهنگهای قدیم تر هست و چند بیت از قدما برای آن شاهد آمدهاست .

**آگسته .** [گَ تَ] ترکرده . آلوده آمیخته . آگشته . . . آغشته .

**آگسته .** [ِگَ تَ]محکم بسته. (برهان) آگشته .

**آگسه .** [ِگَ سَ] رجوع به آکسه شود.

**آگش .** [ ُگ] آغوش .

**آگشتن .** [گَ تَ] آلودن .

**آگشته.** [گَ تَ] ترکرده. آلوده . آمیخته . (برهان) آگسته .
ورجوع به آکشته واَگشته شود :
دلش خود زتخت وکله گشته بود .
به تیمار اغریرث آگشته بود . فردوسی.

**آگشته .** [ ِگ تَ ] محکم بسته . (برهان) آگسته :
خود مکن قصه دراز آخرنباشد کم زبان
چون طمع آگشته است ازجبه ودستارتو.
کمال اسمعیل. لیکن این بیت کمال اسمعیل ظاهر در دعوی فرهنگ نویسان نیست .

**آگفت .** [گَ یاگ] آسیب . صدمه . آزار . آفت. رنج. بلا. عاهت. مصیبت. فتنه . فساد :
شاها ادبی کن فلك بد خورا
کاگفت رساند رخ نیکو را
گر گوی غلط رفت بچوگانش زن

(۱) وبعیدنیست که اصل بیت فخر گرگانی ، همیرفت ونبود او هیچ آگاه ، بوده است ودر بیت فردوسی نیز آگاه بطریق اضافه نباشد وآگاه مردم بمعنی مردم آگاه وفاعل برفزودن باشد . (۲) برخود آگه کنی . ن .

وراسب خطا کرد بمن بخش او را -
عنصری . یامعزّی .
بار گفت این سخن سه بار و برفت
بنگر اورا که چون گرفت آگفت. سنائی.
بر گرفت از ره بهشت آگفت
در پیغمبری به بست وبرفت . مختاری .
دین روز ای روی تو آگفت دین
می‌خور وشادی کن وخرم نشین. مسعودسعد.
بنالم ازغم این روزگار واین آگفت
که هرچه بد سبب شادی و نشاط برفت
سپید شد سر اقبال وسال روی بتافت
زمانه حال بشولیده کرد و بخت بخفت.
سید ابوطالب از تاریخ بیهق .
چون صبح برافکند ردای زربفت
بنشست بصد حیله وبرخاست بتفت
گفتم که مرو جز این نگفتم که برفت
دیدم که دمید صبح وآمد آگفت. (کذا)
ابوالفرج رونی .
وآنرا آگفت با کاف تازی و نیز بکسر
گاف ضبط کرده‌اند . در شعر منقول
ازتاریخ‌بیهق گاف مضموم ودررباعی رونی
وبیت‌سنائی‌ومختاری‌ظاهراًمفتوح آمده‌است.
|| آگفت دیده ، مئوف . آفت رسیده .

**آگن** . [ گَ ] آکندنی باشد مثل
آنچه در جامه ولحاف و بالش کنند از
پنبه وپشم وغیره . وبمعنی پر کننده که
فاعل پر کردن باشد هم آمده است .
(برهان . ) شاید مخفف آگند باشد .

**آگن** . [ِ گَ ] درکلمات مُرکبه مرادف
آگین . ـگن . گین .

**آگنج** . [ گَ ] امعاء سطبر گوسفند و
مانند آن بگوشت آکنده :
عصیب وگرده برون کن توزودوبرهم کوب
جگر بیازن وآگنج را بسامان کن
وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود وزهره‌وسر گین‌وخون‌وفوکان کن .
کسائی . چرغند.رونج.ارونج.مالکانه.شاه
لوت.زونج. جگرآکند . عصیب . سختو .
سغدو. چرب روده . مبار . جهودانه .
غازی . لکانه . ولوالی زناج . اکامه .
گاشاک . کدك . مترادفات یاانواع آنست.
|| درکلمات مرکبه ، انباشته و پر کرده .
چون جگر آگنج بمعنی جگر آکند .
چون‌لنگ خرمرده‌آن‌جعد پر آفت (کذا)
چون روده ناشسته با روی که آگنج .
سیف اسفرنگ .

**آگند** . [ گَ ]رجوع به آکندن، شود .

**آگندگی** .[ گَ دَ ]رجوع به آکندگی،
شود .

**آگندن**. [ گَ دَ ]رجوع به آکندن شود.

**آگندنی** . [ گَ دَ ]رجوع به آکندنی،
شود .

**آگنده** . رجوع به آکنده ، شود .

**آگنده‌گوش** . [ گَ دَ ] رجوع به
آکنده گوش شود .

**آگنش** . [ گَ نِ]رجوع به آکنش، شود.

**آگنیدن** . [ گَ دَ ] رجوع به آکنیدن،
شود .

**آگنیده**. [ گَ دَ ] رجوع به آکنیده، شود.

**آگنه** . [ گَ نَ ] رجوع به آکنه ، شود.

**آگو** . بوم . جغد . رجوع به آکو شود .

**آگور** . خشت پخته . آجر . (ربنجنی)
کرمید :
بردر وبام برف بنداری
بیخته گچ وکشته آگوراست . مسعودسعد.
آهك کافور وش اندوده برآگور او
خشت زرین را مطلاکرده گوئی آب‌سیم .
ابن یمین .
خانهٔ جغد را بکوشیدی
بگچ آگور ونقش پوشیدی
آن گچ آگور کرده خانهٔ دین
وین بیاراسته بنور یقین . سنائی .

**آگورگر**. [گَ ] آجریز. آجورّی.
(ربنجنی) آگوری .

**آگورگری** . [ گَ ] کارآگورگر .

**آگوری**. آگورگر. آجرپز. آجوریّ.

**آگوش** . آغوش . بغل : امیر او را
بخویشتن خواند و در آگوش گرفت .
ابوالفضل بیهقی .
گاه بادش گرفته بر گردن
گاه گردش کشیده درآگوش.مسعودسعد.
|| یك آگوش ، یك بغل ، یك آغوش .
|| آگوش آگوش ، بغل بغل :
درمجلس ماگلی وخاری باشد
آگوش آگوش مرغزاری باشد
سرتاسر اگر پلاس و کرباس بود
این اکسون است کلاه واری باشد .
جلال‌الدین فضل‌الله خواری .
یك قطره از آن شراب مشکین
آورد دوعالم درآگوش . عطار .
|| نامی ازنامهای‌پرستاران ترك . رجوع
به‌آغوش شود .

**آگوشیدن** . [ دَ ] درآغوش گرفتن .
دربغل گرفتن :
و در بیت ذیل سوزنی اگر تصحیفی راه
نیافته‌باشدآگوشیدن‌بمعنی‌بستن‌آمده‌است:
در شادیت گشاده است و در غم بسته
بسته مگشای همه عمر و گشاده ماگوش
می آسوده بکف گیر وز عشرت ما سای
کزنوابلبل‌آسوده‌درآمدبخروش.سوزنی.

**آگون** . بـروزن و معنی وارون یعنی
نگون‌باشدچه‌سراگون‌سرنگون‌را گویند.
(برهان ) واژون - واژگون . سرنگون .
معلق . ||سراشیب . و ظـاهراً این کلمه
جز درحال ترکیب مستعمل نیست .

**آگه** . [ گَه ] : آگاه . باخبر . مطلع.
مستحضر . عالم . خبیر . عارف . واقف .
چوآگه شد ازمرگ فرزند شاه
زاندوه‌گیتی براو شد سیاه . فردوسی .
همانا خوش آمدش‌گفتار اوی [ ضحاك از
گفتار ابلیس ]
نبود آگه از زشت کرداراوی . فردوسی.
بایوان یکی گنج بودش[فرنگیس‌را]نهان
نبدزآن کسی آگه اندر جهان. فردوسی.
زخیمه برآورد پرخون سرش
که آگه‌نبدزان سخن لشکرش.فردوسی.
چو ازجنبش خسرو آگه شدند
ازآندشت تازان سوی ره شدند.فردوسی.
مرا کرد یزدان ازاین بی‌نیاز
گر آگه نهٔ برگشایمت راز . فردوسی .
بدانگاه ازاینکار آگه شوی
که بی‌تاج‌وبی‌تخت‌وبی گه‌شوی. فردوسی.
چو ازلشکر آگه شد افراسیاب
براو تیره شد تابش آفتاب . فردوسی .
شما یکسر ازکارها آگهید
براین بر که گویم گواهی دهید.فردوسی.
چوقیدافه آگه شد از قیدِ روش
زبهر پسر پهن بگشاد گوش . فردوسی .
بیامد سخن جوی پویان زپس
نبد آگه از راز او هیچکس . فردوسی.
بگفتا مرا زود آگه کنید
روانرا سوی روشنی ره کنید . فردوسی.
بت دلنواز و می خوشگوار
پرستید وآگه نبد اوزکار . فردوسی .
گرنهٔ آگه تو از این کنده پیر
منت‌خبر گویم ازاین بدفعال.ناصرخسرو.
نیستی آگه چگویم مرترا من جز همانك
عامه گوید نیستی آگه زنرخ لوبیا .
ناصرخسرو .
دریغا جوانی و آنروزگار
که اززنج پیری‌تن آگه نبود. مسعودسعد.
بدل گفت آن هرسه بیره شدند
چو ازما و ازلشکر آگه شدند.فردوسی.
آگه منم زخوی بداو ازآنك
کس‌نازمودهر گزبیش‌ازمنش.ناصرخسرو.
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر وزالله‌ناگزیر. سوزنی.
زبربر همه لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود در ره شدند.فردوسی.
قلون دلاور شد آگه زکار
پذیره بیامد سوی کارزار . فردوسی .
چو تهمورس آگه شد ازکارشان
برآشفت و بشکست بازارشان . فردوسی.
کسانیکه زین دانش آگه بوند
پراکنده یا بردر شه بوند . فردوسی .

از آن چاره آگه نبد هیچکس
که اوداشت آن رازپنهان وبس . فردوسی .
همی گفت باکردگار جهان
که ای آگه از آشکار ونهان . فردوسی .
چنین تا برآمد براین سال پنج
نبودندآگه ز درد و ز رنج . فردوسی .
اقتضای جان چوآیدآگهی است
هرکه آگه تربود جانش قویست . مولوی .
نی ولیکن یار ما زین آگه است
زانکه ازدل سوی دل پنهان ره است. مولوی.
|| آگه بودن . باخبر ، عالم ، خبیر بودن . آگه شدن . خبر یافتن . آگه کردن .
|| آگهی . آگاهی . خبر :
منم همچون پیاده تو سواری
ز رنج رفتنم آگه نداری . ویس ورامین .
حسودا تو مگر آگه نداری
که در باران بود امیدواری
بهارآید چو بارد ابر بسیار
مگربازآیدازباران من یار. ویس ورامین .
چنین یافتم آگه از راستان
چنین گفت گویندهٔ داستان . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
وآگاه نیز بدینمعنی آمده است . رجوع به آگاه شود .

**آگه .** [گَ] چون باکلمهٔ مرکب شود کلمه بمعانی مختلفه آید . مثلا دل آگه بمعنی صاحبدل وروشن ضمیرودژآگه وبدآگه بمعنی جاهل بجهل مرکب مقابل خوش آگه وکار آگه اهل خبرت و بصیرت باشد .

**آگهان.** [گَ] آگاه. درحال آگهیدن.

**آگه.** [گَ] نام شاعری شیرازی ازمتأخرین برادر نواب متخلص به بسمل . ازمریدان میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی وفات در ۱۲۴۴

**آگهاندن .** [ گَ دَ ] آگاهانیدن .

**آگهانده .** [ گَ دَ ] مخبر .

**آگهانیدن.** [ گَ دَ ] آگاهانیدن .

**آگهانیده .** [ گَ دَ ] مطلع ساخته باخبر کرده .

**آگهی.** [گَ] مخفف آگاهی. خبر. نباء. اطلاع . آگاهی. علم . معرفت . خبرت . وقوف . عرفان . شناخت :
بدوگفت کای مهتر کاروان
مرا آگهی ده ز بار نهان . فردوسی .
بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی . فردوسی .
چوآمد بیغداد از او آگهی
که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت
جهانجوی ازآرامشان کام یافت . فردوسی.
که من این آگهی دیگر شنیدم
چنان دانم که من بهترشنیدم . ویس ورامین .
بگفتن گرفتند راز نهان
بگسترد ازآن آگهی در جهان . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
بیزدان بخشندهٔ دادگر
که آگاهیم ده زکار پدر
که باشد کنار من ازوی تهی
هنوزم نیامد ازاوآگهی . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
بیاورد چون آگهی یافت شاه
فرستادمردم پس ماباراه . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
ملك را هم بشب آگهی دادند . سعدی .
برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روزمحنت وغم روبکوتهی آورد. حافظ.(۱)
|| شهرت . صیت . اشتهار :
بهرهفت کشور زمن آگهیست
ستاره رخ روشنم رارهیست. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
|| روایت . اثر . حدیث :
چنین آورد راستگو آگهی
که چون شدبخانه رسول چهی . . . یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
|| علم . استحضار :
که ازمرز هیتال تامرز چین
نباید که کس پی نهد برزمین
مگر باآگهی و بفرمان ما
روان بسته دارد زپیمان ما . فردوسی .
زرنج وزبدشان نبد آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی . فردوسی.
|| ازآگهی رفتن و بشدن ، ازخویش بی خویش از خود بی‌خود گشتن. مغمی علیه گردیدن :

---

(۱) چنین تا بیبژن رسید آگهی
که ماهوی بگرفت تخت مهی . فردوسی .
ز زابل بشاه آمد این آگهی
که سام آمد ازکوه با فرهی . فردوسی .
بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی . فردوسی .
بکسری چو برداشتند آگهی
بیاراست ایوان شاهنشهی . فردوسی .
بماچین و چین آمد این آگهی
که بنشست رستم بشاهنشهی . فردوسی .
بسلم و بتوج آمد این آگهی
که شدروشن آن تخت شاهنشهی. فردوسی.
زجائی که آمد فرستادهٔ
ز ترك و زرومی و آزادهٔ . فردوسی .
از این آگهی یابد افراسیاب
نیازد بخورد ونیازد بخواب . . .
اگرآگهی یابد آنمرد شوم
برانگیزد آتش زآباد بوم . فردوسی .
چو زو آگهی یافت کاوس کی
که آمد زره پورفرخنده پی. . . فردوسی.
زره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم ابا فرهی . . . فردوسی
دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن زجان گشت خواهدتهی . فردوسی .
زکشواد وگیوت که داد آگهی
که با خرّمی بادی و فرهی . فردوسی .
چوآمد بیرموده زان آگهی
بینداخت از سر کلاه مهی . فردوسی .
چوقیصر بیابد زما آگهی
که پیدا شدآن فرّ شاهنشهی... فردوسی .
زبند من ار مغزتان شد تهی
همان ازخردتان نبود آگهی . فردوسی .
چوگفتی ندارم از او آگهی
تنش را زجان زود کردی تهی . فردوسی .
چو ازلشکر ساوه شاه آگهی
نیامد بدان بارگاه مهی . . . فردوسی .
از این پس فرستم بشاه آگهی
زروزی که باشد مرا فرهی . فردوسی .
که ما دربیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم . فردوسی .
زکار آگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم . فردوسی .
چنین گفت کاکنون شود آگهی
بدین ناجوانمرد بی‌فرهی . فردوسی .
شهنشاه خود کام و خونریز مرد
از آن آگهی گشت رخساره زرد. فردوسی .
چو اغریرث آمد زآمل بری
از آن کار او آگهی یافت کی.فردوسی.
بکاوس بردند از آن آگهی
بدان خرمی جای وآن فرهی . فردوسی.
بدوگفت کای مام بافرّهی
زکار جهان چیست آگهی . فردوسی .
بیابید هم بی‌گمان آگهی
ازاین نامور فرّ شاهنشهی . فردوسی .
کسی برد زی نوش زاد آگهی
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی . فردوسی.
هیونان فرستاد چندی زری
سوی پارس نزدیك کاوس کی . فردوسی .
دل شاه ازآن آگهی تازه شد
توگفتی که بردیگر اندازه شد . فردوسی .
بمهراج برشد جهان تنگ وتار
شکستند لشکرش را چند بار
ازاین آگهی نزدیك ضحاك شد
زبس مهر مهراج غمناك شد . فردوسی .

شهنشه مست بود از باده بیهوش
برفت از آ گهی و شد از او هوش.
ویس ورامین .

|| اعلام :
چو آمد به بغداد از او آ گهی
که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آ گاهی آرام یافت
دل شاه از آرامشان کام یافت . فردوسی .

|| سماع . شنودن :
تو دانی که دیدن به از آ گهی است
میان شنیدن همیشه تهی است . فردوسی .

|| علم . خبرت . معرفت :
چون سرو ماهیت جان مخبر است
هر که او آ گاه تر باجان تر است
اقتضای جان چو آید آ گهی است
هر که آ گه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آ گهی است
هر که بی جان است از دانش تهی است. مولوی.

**آگهی .** [ گ َ ] تخلص شاعری از مردم یزد.

**آگهی .** [ گ َ ] نوشتهٔ که خبر یا دستوری نوین دهد . || اعلامیهٔ که بانک بمشتری فرستد . ( فرهنگستان )

**آگهیدن .** [ گ َ دَ ] آ گاهیدن . با خبر شدن .

**آگهیده .** [ گ َ دَ ] آ گاهیده. باخبر شده .

**آگیشیدن .** [ دَ ] آویختن . بپیچیدن:
پای آ گیش ، بپای آویز . پای پیچ :
توشهٔ جان خویش از او بربای
پیش کایدت مرگ پای آ گیش. رودکی.
رجوع به آ کیش و آ کیشیدن ، شود .

**آگیم .** کم غربال .

**آگین .** حشو . آ کنه . جغبوت :
خود پر کبوتران مینوست
کا گین چهاربالش اوست . خاقانی .
تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق آ گین شود. فرخی.
واجزاء میان صدر وعروض و ابتدا وضرب را حشو خوانند یعنی آ گین میانهٔ اول و آخر مصاریع (المعجم) .
بهر آ گین چاربالش اوست
هر پری کاین کبوتر افشانده است.خاقانی.
و این کلمه را بقیاس با آ کندن و آ کنه با تداول فعلی باید بکاف تازی خواند .

**آگین .** پر :
همه کاخ تابوت بد سربسر
غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال وسفت
غمین شد زجنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
زمشگ سیه گردش آ گین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای
وگرنه مرا خود جز این نیست رای . فردوسی.

**آگین .** در کلمات مرکبهٔ با آن بمعانی زیرین آید : آلود ، آلوده : عبیر آ گین . عنبر آ گین ، مشك آ گین . زهر آ گین :
بدخمه درون تخت زرین نهند
کله برسرش عنبر آ گین نهند . فردوسی .
شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست
رخ ودو عارض تو تازه لاله ونسرین
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج
بنفشه دیدی عنبر سرشت ومشک آ گین. فرخی.
ز بسکه عنبر و مشك است توده بر توده
دماغ دانش از اندیشه عنبر آ گین است .
کمال اسمعیل.

|| مرصع . گوهر درنشانیده : گوهر آ گین:
همه طشت زرین وسیمین بدی
چو زرین بدی گوهر آ گین بدی. فردوسی.
از آن تختها چند زرین بدی
چه مایه از او گوهر آ گین بدی . فردوسی .
رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان هریکی گوهر آ گین بدی . فردوسی.
چنین هم بمشکوی زرین من
چه در خانهٔ گوهر آ گین من
پرستار باشد ده و دو هزار
همه پاك با طوق وبا گوشوار . فردوسی .
زان جام گوهر آ گین جمشید خورده حسرت
زان رمح اژدها سر ضحاك برده مالش. خاقانی.

|| محشو . انباشته . ممتلی : عقیق آ گین :
تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق آ گین شود. فرخی.

|| مانند . گونه : طلسم آ گین .
من بدین راه طلسم آ گین همی کردم نگاه
در تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان .
فرخی .

صاحب ، دارا ، مالك : عشرت آ گین :
کژ کژی نفس عشرت آ گین راست
راستی عقل عاقبت بین راست . سنائی.
مر ترا دین نبی خاص دبستانیست
دین کند جان ترا زنده و علم آ گین .
ناصرخسرو .

|| اندود . اندوده : زرا گین :
مدخلانرا رکاب زر آ گین
پای آزادگان نیابد سر . رودکی .

|| پر . بسیار : پند آ گین . سحر آ گین . غم آ گین :
آن خوانندهٔ بخوان سخن حجت
رنگین برنگ معنی و پند آ گین. ناصرخسرو.

|| فربه . مقابل لاغر . ( برهان . )

|| مرادف گن . وگین . و آ گن .

**آل .** ( ع ) گروه خویشان . ( مهذب الاسماء ) خاندان ( مجمل اللغه ) دودمان . دوده. فرزندان . فرزندزادگان . خویشان. خویشاوندان . تبار . اولاد . اهل . اهل خانه . اهل بیت . عیال . اهل وعیال . قبیله و عشیره . قوم . چون : آل احمد . آل اردشیر . آل افراسیاب. آل افریغ . آل الله (مجازاً) آل امیر. آل باوند: آل برمك. آل برهان. آل بویه . آل تبانیان . آل جعفر. آل جفنه. آل حق .(بمجاز). آل خورشیدی. آل داود . آل سامان . آل سلجوق . آل شنسب . آل صوفان . آل طاهر. آل طه ( مجازاً ) . آل عباس . آل عثمان . آل عراق . آل عقیل . آل علی . آل عمران آل غسان . آل فاطمه . آل فرعون . آل فریغون . آل قاورد . آل کثیر . آل کشکثه . آل محتاج . آل محمد . آل مظفر. آل میکال. آل نصرة. آل ناصرالدین. آل نوبخت . آل یاسین . (مجازاً) :
ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنال چون جان وتن افعال واعمالت هژیر.
دقیقی .
از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل سامان و آل ساسان
ثنای رودکی ماندست و مدحت
نوای باربد ماندست و دستان .
مجلدی جرجانی .
گر سوی آل مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش. ناصرخسرو.
جز که زهرا و علی واولادشان
مر رسول مصطفی را کیست آل .
ناصرخسرو .
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است وآل محمد . سعدی.
با آل علی هر که در افتاد برافتاد .

|| سراب . کوراب . کوّر . کتیر . واله ، که بامداد و شبانگاه بینند :
باعطای کف تو بخشش آل برمك
مثل لجهٔ دریا بود ولمعهٔ آل. سلمان ساوجی.
نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت
رسم دانش نیست کردن نسبت دریا باآل .
حسین کاشفی.

|| چوب || ستون خیمه || تابعین . پیروان . پس روان || اولیاء کسی || پیرامون کوه . نواحی جبل || نام کوهی || شخص . کالبد شبح . || وصاحب برهان بتقلید سایر فرهنگ نویسان بکلمهٔ آل عربی معنی شراب خوردن صبح و شام داده است . و این از غلط خواندن عبارت قوامیس عرب است که در فرق آل وسراب مینویسد: الآل السراب. مذغدوة الی ارتفاع الضحی الاعلی ثم

هوسراب‌سائرالیوم . انتهی . الال‌السراب
او هو خاص بما فی اول النهار . و لفظ
سراب را شراب بمعنی خمر خوانده‌اند .

**آل** . سرخ . احمر :
دولب چونار کفیده چوبرگ سوسن زرد
دورخ‌چونارشکفته‌چوبرگ‌لالهٔ آل. فرخی
درصفت تذرو .
ازتازه گل ولاله که درباغ بخندند
درباغ نکوترنگری‌چشم‌شود آل. فرخی.
میرست زدشت خاوران لالهٔ آل
چون دانهٔ اشک عاشقان در مه وسال .
ابوسعید ابوالخیر .
صد شام درفراق سطرلاب آفتاب
ازخون دیده دامن افلاک آل کرد .
شمس طبسی .
تا بود بی زخم روی چرخ سیمابی کبود
همچو لعل ازخون دل رخسارخصمت‌آل‌باد.
سیف اسفرنک .
دراطلس آل گرم و سرکش
ابراهیمی میان آتش . قاسم گونابادی .
نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی‌لعل
نه چشمه‌بینی‌صافی نه‌چهره‌بینی آل.طالب .
و آل در کلمهٔ آلگونه و آلغونه بهمین
معنی است .
|| سرخ نیمرنگ در تداول زنان . خون
آل. خون نیمرنگ . خونی رنگ باخته:
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن
ازمی‌مکن‌دو آتشه این‌رنگ آلرا. صائب.
|| لالهٔ آل،قسمی‌لاله که رنگ سرخ دارد.
|| نام درختی که‌ازبیخ آن‌رنگی‌سرخ‌گیرند
وجامه بدان سرخ کنند و نیز در طب بکار
است. وشاید آلائی یا وسمهٔ آلائی‌دربیت
ذیل همین کلمه باشد :
تا بوی دهد یاسمن وچنبی وسنبل
تا رنگ دهد وسمهٔ [۱] رومی والائی .
منوچهری .
|| خندان بلغت خوارزمیان . || مهرونگین
پادشاهان بترکی، (ازبرهان)، وظاهراًاین
درست نیست و از کلمهٔ آل تمغا ( از آل
یعنی سرخ و تمغا بمعنی مهر ) در مقابل
قره تمغا ( ازقره ، سیاه وتمغا بمعنی‌مهر)
گمان برده‌اند که آل بمعنی مهر است و
در بیت ذیل نزاری نیز آل مخفف ال
تمغاست وبمعنی مهر مطلق نیست :
زبیم [۲] خاتم‌القاب تو نهاد ستند
بحکم یرلیغ ازآل‌ایلخان یاقوت .نزاری.

**آل** . نام دیوی مادینه ، یعنی پری‌بدکار
در خرافات زنانه که بشب ششم جگر
زچگان بَرَد و آنانرا هلاک کند .
|| بیماری که‌زن‌نوزاده را رسد تاشش روز
پس از وضع حمل . || مثل آل . زنی بد
اندرون وبدخواه . || مرضی بصورت صرع
که زنان حامله را افتد . (۳)
|| قسمی‌ماهی بزرگ . واین مصحف بال.
ووال است .

**آل** . چنانکه آله در آخر بعض‌کلمات .
گاه ادات نسبت باشد و گاه افادهٔ معنی
تشبیه کند . مانند : انگشتال . بمعنی‌چون
انگشت . یعنی‌لوت. عور. بی‌سازوبرگ،
زخانمان وقرابت بغربت افتادم
بماندم اینجا بی‌ساز و برگ و انگشتال .
ابوالعباس .
وامروزنیزدرتداول‌عوام‌تشبیهی‌مبتذل‌هست
و گویند مثل‌انگشت لیشته (لیسیده) بهمین
معنی. واینکه‌درفرهنگ‌منسوب‌باسدی‌بکلمهٔ
انگشتال معنی بیمارناك داده‌اند ، ظاهراً
درست نیست . وتیغال در شکر تیغال(۴)
مرکب ازتیغ بمعنی خاروآل‌ادات نسبت.
و چنگال از چنگ و آل . و خشکال از
خشك وآل ، برگها وشاخهای خردخشك
ازدرختی زنده وسبز. وخنگال‌ازخنگ،به
معنی سپید وروشن وآل . ودرغال، ازدرغ
بمعنی سد وبند ، وآل که جمعاً بمعنی سد
وبند بسته واستوار کرده است :
ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم
ای میرعلی‌حکمت عالم‌بتودرغال. رودکی.
ودنبال . از دنب وآل . وکاخال ازکاخ
وآل . بمعنی اثاث کاخ از فروش واوانی
و کرسیها و جز آن . و کشال ، ازکش ،
پیوندگاه سرران بیك سوی زیرین شکم
ازپیش روی ، وآل ادات نسبت . بمعنی
نواحی و حوالی کش . و کنغال و کنگال
و کنغالگی و کنگالگی ، ازکنگ وآل .
و کوپال از کوب و کوپ بمعنی ضرب و
زخم و آل نسبت . و کوتوال از کوت
بمعنی قلعه وآل ادات نسبت(۵) وکونال
در اصطلاح بنایان ، بن‌یاسر دیوار یعنی
آن‌جزء ازدیوار که‌بزمین یاسقف پیوندد.
وگریال ، ازگری(۶) بمعنی مطلق پیمانه
وآل ادات نسبت بمعنی ساعت آبی :
دانی چراست نالهٔ گریال هردمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست .
وگوال ، ازگو بمعنی بزرگ یا سرگین
و آل ، ادات نسبت . وگوگال ، ازگوه
بمعنی‌عذره وآل‌نسبت.اصل کلمهٔ‌جعل‌عربی.
ومرکب بودن کلمات ذیل نیز باآل بعید
نمی‌نماید: پشکال،ازپشك‌بمعنی‌شب‌نم‌وآل،
بمعنی برسات ، یعنی موسم بارانهای ممتد
هند . و پشه غال از پشه یا پشك و آل .
و پوچال و پوشال و پوکال(۷) از پوچ
و پوش و پوك ، بمعنی تهی وبی مغز و
آل . و پیخال ، از پیخ و آل . و تروال
و جنجال و جوال و چال و غنجال و کلال
( شاید ازکله و آل ) و همال ( احتمالا ،
از هم و آل ، مانند. هماورد ، ازهم و
آورد و همانند از هم و مانند ) . و البته
آنچه در معنی آل وکلمات مختومهٔ بدان
گفته شد ازحد حدسی‌ساده تجاوزنمیکند
لیکن از مجموع شواهد مذکوره ونظایر
آن و نیز آمدن آل بهمین معانی در بعض
زبانهای‌دیگرآریائی درصحت قسمتی‌ازاین
دعاوی‌ظنی‌قریب بیقین حاصل‌میاید . [۸]
و آل درکلمات کاخال و آل عطاری و آل
واوضاع ظاهراً بمعنی ادوات وآلات‌باشد.

**آل** . نام قلعهٔ بخراسان :
شنیدم از این مرزها هرچه گفت
بلندی و پستی و راز نهفت
چو آل و چو فخروم و چون دشت گل
بخوبی نمود آنچه بودش بدل . فردوسی .

**آلا** . درکلماتی که از فرانسه درزبان ما
داخل شده بمعنی چون و مانند و مطابق
باشد . چون : آلا فرانك . آلانگلـه ،
آلاتورك ، آلا گارسن و آلامد . لیکن
دوکلمه آلاپلنگی بمعنی منقش بخالهـای
درشت و آلا بلبلی بمعنی جای رفیـع و
بلند ( چون آشیان بلبل ) در زبان‌فارسی
هست که در صورت ومعنی عین ( آلا )ی
سابق‌الذکراست و ازاین‌رو محتمل‌است که
کلمهٔ آلا در این دوزبان مشترك باشد .

**آلا** . نام یکی از آبادیهـای بخش سقز
کردستان ونام پیشین آن ( ایلو ) است .
( فرهنگستان ) .

**آلا**. سرخ نیمرنگ . آل . پشت گلی. و
درفرهنگها بیت ذیل برای این‌معنی شاهد
آمده است لیکن صریح در مدعا نیست :
چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری
درآبگون‌قدح افکن شراب گلناری .
منصورشیرازی.|| ابروا. تحفةالاحباب اوبهی.

**آلاء**. (ع) ج . الی وآلی.نعمتها.نیکیها.
نیکوئیها . (ربنجنی) :
صفت و نعت او بنزد خرد
همه آلاء کبریا باشد . مسعودسعد .
پس پرده بیند عملهای بد
همه پرده پوشد بآلای خود . سعدی .

**آل آروادی** . [ از فارسی آل ، دیو
مادینه که بزچگان آسیب رساند . و از
ترکی آروادی ، زن .]مثل‌آل آروادی ،
زنی سخت بی‌حیا و بدرفتار .

**آلابلبلی** . [ بُ بُ ] جائی‌بلند ورفیع.

**آلابولا**. (شاید ازترکی) آلابولادیدن

---

(۱) ـ دیبهٔ . ن . [۲] نیم . ن . (۳) Eklampsis. (۴) Echinope Basse.
(۵) . کوت درفارسی‌بمعنی‌قلعه است ، چون کوت‌العماره وغیره و کویت بمعنی‌قلعهٔ کوچك مصغر عربی‌آنست . (۶) باش‌تاچون‌چشم‌ترکان
تنك گردد گورتو گرچه‌خودراگورسازی درمسافت ده‌گری . سنائی . (۷) درهمدان‌تخم پوکال ، بمعنی‌بذر وحبه بی‌مغز مستعمل‌است .
(۸) Cultural. Labial. Nasal. Ombilical.Rènal. National. etc.

در هم و آشفته دیدن چنانکه با چشمی خواب آلود.

**آلاپلنگی.** [پ َ لَ ] باگلها وخالهای بزرگ چون پوست پلنگ. گل گل.

**آلات.** نام شهری ازطایفهٔ نضر. و گفته‌اند نام دوشهر است.

**آلات.** (ع) ج ِ، آلت. افزارها. ابزارها. ادوات. ساز و برگ. ساز. ساختگی‌ها. اسباب. سامان:

سکندر بیامد بدشت نبرد
همه خواسته سربسر گرد کرد
ز تخت و زخرگاه و پرده سرای
ز فرش و زآلات و از چارپای. فردوسی.
نگه کرد قارن بتورانیان
همه ساز و آلات ایرانیان. فردوسی.

|| آلات جنگ، آلات رزم. آلات حرب. سلاح:

بفرمای تا ساز و آلات جنگ
بیارند پیشم کنون بیدرنگ. فردوسی.
که برخیز و درپوش آلات رزم
که کوتاه کردیم ما جام بزم. فردوسی.

آلات محرکه، آنچه درتن حیوان ازاعصاب وعضلات وجزآن بکاربسط وقبض وحرکت و سکون بکار است. آلات صوت، عضوهای تن حیوان که آواز از آنها خیزد چون شش و گلو وکام وزبان ولب وغیره. آلات تغذیه، مجموع عضوها که درعمل تغذیه بکار است. آلات تناسل، عضوها در حیوان از نرینه ومادینه که سبب تولید مثل و نتاج است. آلات تنفس، اندامها از حنجره و ریه و جزآن که در حیوان وسیلهٔ نفس برآوردن و فرو بردن است. آلات حیات، آنچه از اعضاء وجزآن که برای دوام زندگی بکار است. آلات جارحه افزارهای طبیعی وغیر آن از چنگال و دندان و شمشیر و کارد و جزآن که خستن راست. آلات دفاع، آنچه از اعضاء طبیعی و ادوات مصنوع که برای راندن دشمن دارند. آلات رصدیه، افزارهای علم هیئت. آلات شکم، حشو. آلات لهو، افزارنواختن موسیقی وباختن قمار و مانند آن. آلات موسیقی، ابزارهای آن. واین کلمه را در تداول فارسی چون علامت جمع در آخر کلمه برای نمودن انواع جنسی آرند. چون: آهن آلات. بلور آلات. شیشه آلات. ترشی آلات و غیره.

**آلاتورك.** (کلمهٔ فرانسویه) چون ترکان بپیرایش موی. || خشن. قسی.

**آلاجق.** [ ج ِ ] نوعی از خیمه که از جامهٔ سطبرو کنده کنند. آلاچیق. || کلبه‌ها که بصورت خیمه‌های تاتار باشد.

**آلاجه.** [ جَ ] بُرد.

**آل آجیل. وآل و آجیل.** (ازاتباع) آجیل وجز آن: توسعاً، سود. فائده.

**آلاچی.** هیل. و امروز هل گویند.

**آلاچیق.** آلاجق. کوخ. کوله. رجوع به آلاجق شود.

**آلاخون والاخون شدن.** (فعل اتباعی) در تداول خانگی ازخانمان‌خود برافتادن، بی‌سر وسامان گردیدن، در بدر شدن.

**آلاداغ.** نام کوهی بخراسان درجنوب رود اترك. || نام چند قله وکوه در آسیای صغیر. || نام خرهٔ از ولایت قونیه.

**آلاس.** زغال. زگال. انگشت. فحم:

تاب قهرش تیغ را الماس کرد
برق خشمش کوه را آلاس کرد. سراج الدین راجی.

**آلاسکا.** نام شبه‌جزیرهٔ در شمال غربی امریکای شمالی متعلق بدول متحدهٔ امریکای شمالی دارای ۵۵۰۰۰ مردم.

**آلاشت.** نام خرهٔ در ناحیهٔ ولویی بسواد کوه مازندران. || نام قریهٔ بزرگ این خره.

**آل آشخال.** وآل آشغال (ازاتباع) خاش وخماش. خرت وپرت.

**آلاف.** (ع) ج ِ، الف. هزاران وج ِ، اِلف.

**آلافرانك.** [ف ِ] **آلافرنگ.** [فِ رَ] چون مردم فرانسه از جامه و عادات.

**آل آفریغ.** [ ل ِ] نام سلسلهٔ از ملوك خوارزم که پیش ازاسلام تازمان سامانیان در آن خطه فرمان رانده‌اند و آفریغ نام مؤسس این دوده است و متأخرین آنانرا که در دورهٔ اسلامی میزیسته‌اند آل عراق نیز نامیده‌اند. و آنانرا آل افریغون وفریغون نیز گویند.

**آلاکلنك.** [كَ لَ] ذروح. ج، ذراریح.

**آلاکلنك.** [ل ِ ك ُ لَ] دو چوب برهم نهاده است متقاطع که دو کس بردو سر چوب زبرین نشینند و بنوبت بزیر و بالا شوند واین عمل را نیز آلاکلنك نامند.

**آلاگارسن.** [ از فرانسه مانند پسر ] پیرایش موی در زنان چون مردان.

**آلالان.** نام‌مرکزخرهٔ‌اسالم درطوالش گیلان. || نام رودی میان گرگان رود و شفا رود طالش.

**آلاله.** [ لَ ] شقایق. (برهان) الاله. لاله، یا، لالهٔ نعمان:

چون دواتی بسدین است خراسانی وار
باز کرده سر آلاله بطرف چمنا. منوچهری.

و بیت ذیل که لفظاً و معناً صورت دیگر بیت فوق است از همین شاعر مؤید این دعویست:

بسمن زار درون لالهٔ نعمان بشیار
چون دواتی بسدین است خراسانی وار. منوچهری.
یکی برزیگرك دیدم دراین دشت
بخون دیدگان آلاله می کشت. باباطاهر.

**آلام.** ج ِ الم. دردها. رنجها. آلام جسمانی، دردها که به تن رسد. آلام روحانی، تعبها که خاطر و روح آزارد. آلام نفسانی، کرب.

**آلامد.** [مُ] (کلمهٔ فرانسوی) برسم. بآئین. چنانکه باب است.

**آلامل.** مرکزبلوك کوهستان درناحیهٔ تنکابن.

**آلاملیك.** [م َ] کرم دشتی. آلاملك. سپید تاك، کرمة البیضاء. حالق الشعر. تاك دشتی.

هزار جشان. فاشرا. نخوش.

**آلان.** نام‌مملکت وقومی بنزدیکی ارمینیه مشتمل برقراء کثیره. یاقوت گوید این کشور مجاور دربند است در جبال قفقاز و لقب پادشاه آنجا کنداج است و میان این مملکت و جبال قفقاز قلعه و پلی است بزرگ و قلعه را باب اللان نامند و تا تفلیس چندین روزه راه است. و عرب آنرا آلان گوید و علان بمعنی از اغلاط عامه است. نقل باختصار ازتاج العروس. ودرفارسی آنرا آلان نیز گویند:

بگرداگرد خرگاه کیانی
فروهشته نمدهای الانی

وامثله آلان این است:

تف تیغ هندیش هندوستانی
علی‌الروس درروس وآلان نماید. خاقانی.
ستیزنده روسی زآلان وارگ
شبیخون درآورد همچون تگرگ. نظامی.

و صاحب برهان گوید آلان نام ولایتی و نام محلهٔ و بعضی گویند شهریست در ترکستان و نام کوهی هم‌هست. انتهی. || نام تنگهٔ در جنوب سردشت که آبهای بانه ومکری ازآن گذشته وارد زاب صغیر میشود. || مرکز خرهٔ آلان براغوش.

**آلانان.** نام آلان است چون خزران نام خزر: وهرگز هیچکس در آن زمین [ روس ] نرسیده مگر گشتاسف بفرمان پدرش لهراسف در آنوقت که کیخسرو اورابخزران وآلانان‌فرستاد. مجمل‌التواریخ.

**آلان براغوش.** [ بَ ] نام خرهٔ از سراب آذربایجان وسعت آن سی‌فرسنگ مربع ودارای بیست و هفت قریه، مرکز آن را آلان نامند. حد شمالی این خره

مشگین. شرقی وجنوبی آن شقاقی‌وغربی خانمرود است.

**آلانقوا.** نام جدّهٔ چنگیز.

**آلانك.** [نَ] آلوَنك. کوخ. کوخچه. کوله. مجازاً، خانهٔ محقر.

**آلان کوه.** نام کوهی بمغرب دریاچهٔ خزر.

**آلانگه.** [گِ لِ] کلمهٔ فرانسوی. چون انگلیسان برفتار و جامه ومانند آن.

**آلاو.** آتش شعله ناك. آلاو. آلوَ. || شعله. زبانه. لهبَ.

براوج گنبد گردون از آن بتابد هور
که یافت ازتف قندیل مرتضی آلاو. آذری.

**آلاوه.** [وَ] آلاو. الو:

زچشمان آنقدر اخگر ببارم
که گیتی سربسر آلاوه گیرد. باباطاهر.

||دیگدان. (برهان) جائیکه در آن آتش‌روشن کنند (برهان).

**آلاوه.** [وَ]دوباره چوب که کودکان بدان بازی کنند یکی بلند نزدیك سه بدست ودیگری کوتاه چند قبضهٔ و دوسر چوب کوتاه تیزباشد.

**آلای.** درکلمات مرکبه مخفف آلاینده:

لبش گاهی بخواهش لقمه آلای
ولی‌درزیر لب‌لخت جگرخای. طالب‌آملی.
نیست برمن روزه در بیماری دل زان مرا
روزه‌باطل‌میکنداشك‌دهان‌آلای‌من. خاقانی.

**آلایان.** درحال آلودن.

**آلایش.** [یِ] اسم مصدر وفعل آلودن. آلودگی. || مجازاً، فسق. فجور. عیب. (برهان) تردامنی. ناپاکی:

از ایشان ترادل پرآلایش است
گناه مرا جای پالایش است. فردوسی.
بران از دوسرچشمهٔ دیده جوی
ورآلایشی داری از خود بشوی. سعدی.
چه آمیزش بغساقش چه آلایش بغسلینش.

قاآنی. ودرتداول امروزین. دین. وام. بدهکاری. || عادت های زشت، چون عادت بافیون یاشراب. رجوع به بی‌آلایش، شود.

**آلایش ناك.** [یِ]دارای‌آلایش. آلوده:

مبر آنجا دل آلایشناك
صحبت پاك نیابد جز پاك. جامی.

**آلاینده.** [یَ دَ] آنکه آلاید.

**آلاییدن** [دَ]دربعض‌فرهنگهابدان،معنی‌ـ آلودن داده اند.

**آل ابوسفیان.** [لِ اَ سُ] یاآل‌بوسفیان بنوامیه. ازاولادابوسفیان ومرادمعاویةابن ابی‌سفیان ویزیدابن‌معاویه ومعاویةبن‌یزید است:

چه خطر دارد آل بوسفیان
که برآرند نامشان بزبان. سنائی.

**آل اخشید.** [لِ اِ] خانوادهٔ ازامرای ایرانی نژاد که از سال ۳۲۳ تا ۳۵۸ درمصر و شام و دمشق و حرمین باستقلال فرمانروا بوده اند. سر سلسلهٔ آنان محمد بن طغج معروف باخشید و آخرینشان ابوالفوارس احمد بن علی و عدهٔ آنان پنج تن‌وانقراضشان بدست خلفای فاطمی مصر بوده است.

محمد اخشید بن طغج (۳۲۳ هجری تا ۳۳٤) ابوالقاسم انوجور. (بمعنی محمود. ابن خلکان) ابن اخشید. (۳۳٤ تا ۳٤۹) ابوالحسن علی بن اخشید. از (۳٤۹ تا ۳۵۵) ابوالمسك کافور (از خادمان یعنی خواجه سرایان.) از(۳۵۵ تا ۳۵۷) ابوالفوارس احمد بن علی از (۳۵۷ تا ۳۵۸) اخشید عنوان رسمی و عام امرای فرغانه است که این دوده نیز ازآن خاندان بوده‌اند وفاطمیان مصر این سلسله را منقرض کردند.

**آل اردشیر.** [لِ اَ دَ] ساسانیان. || دربیت ذیل مرادچغانیان یا سامانیانند:

ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای‌همچنان‌چون جان‌وتن آثاروافعالت‌هژیر. دقیقی.

**آل اغلب.** [لِ اَ لَ] نام سلسلهٔ از پادشاهان افریقیه از دست بنی عباس مقر سلطنت قیروان و قلمرو آنان در شمال افریقا بوده است. و ده تن بوده اند نخستین ابراهیم اغلب [۱] و آخرین زیادةالله ثالث است ومدت حکمرانی آنان ۱٤٦سال کشیده است ودر۲۹٦ فاطمیان این سلسله را بر انداختند. [۲]

**آل افراسیاب.** [ل آ سی یا] نام سلسلهٔ از امراء ترك که آل خاقان و خانیه و ایلك خانیه وافراسیابیه نیزخوانده میشوند (از حدود ۳۲۰ تا حدود ۵٦۰) ازتاریخ این‌سلسله‌اطلاعات کمی‌دردست‌است‌وظاهراً امرای مزبور پس‌ازاتحاد باطوائف ترکان مشرق فرغانه درقرن چهارم هجری قبول اسلام کرده‌اند. پایتخت این‌امرا درکاشغر بوده و ایلك خان نصر در سال ۳۸۹ (۹۹۹ م) پس ازتسخیر ماوراءالنهر بخارا را مرکز قرار داده وازآنجا برممالکیکه از بحر خزر تا حدود چین امتداد داشته حکومت کرده است. امرای ایلك خانیه درصدد تسخیر ولایات جنوبی جیحون نیز برآمدند ولی پس از شکستی که در سال ۳۹۸ (۱۰۰۷ م) ازسلطان‌محمودغزنوی یافتندبهمان ماوراءالنهروکاشغرومغولستان شرقی قناعت کردند. در ایام امارت این سلسله قبایل دیگری نیز از ترکان به ماوراء النهر آمدند وبعدها از آنجاباایران راه‌یافتند وازاین‌قبایلندترکمانان‌سلجوقی. ترتیب‌جانشینی‌امرای‌ایلك‌خانی‌ازیکدیگر و سنوات راجع بامارات هریك از ایشان تحقیقاً معلوم نیست. وفهرست‌ذیل‌تقریبی است:

عبدالکریم ستق.
موسی بن ستق.
شهاب الدوله هارون بغراخان‌ابن سلیمان. وفاتش بین ۳۸۳ ـ ۳۸٤
ابوالمحسن نصر اول ابن علی
حدود ۳۸۹ ـ ٤۰۰
قطب‌الدوله ابونصر احمد اول ابن علی. حدود (٤۰۱ ـ ٤۰۷)
شرف‌الدوله طغان بن علی.
٤۰۳ ـ ٤۰۸
ابوالمنتصر ارسلانخان اول ابن علی.
یوسف خضرخان اول. وفاتش در ٤۲۳
شرف‌الدوله ابوشجاع ارسلانخان ثانی.
درحدود ٤۲۱ ـ ٤۲٤
محمود اول بغراخان.
درحدود ٤۲۵ ـ ٤۳۵

**درسمت مغرب**

جغراتکین ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج ابن نصر درحدود ٤٤۰ ـ ٤٦۰
شمس الملوك نصر ثانی‌ابن طفغاج‌وفاتش در٤۷۲
خضر خان ابن طفغاج.
احمد خان ثانی بن خضر. وفاتش ٤۸۸
محمودخان ثانی.وفاتش میان ٤۹۰ـ٤۹۵
خضر خان ثانی‌ابن‌عمربن‌احمد.وفاتش٤۹۵
محمودارسلانخان ثالث ابن سلیمان.
ابوالمعالی حسن تکین بن علی.
رکن‌الدوله محمود خان ثالث ابن‌ارسلان.
قلج طفغاج خان ابن محمد. حدود ۵۵۸
جلال‌الدین علی گورکان ابن‌حسن تکین.

**درسمت مشرق**

طغرل خان بن یوسف خضر خان.
٤۳۹ ـ ٤۵۵
طغرل تگین بن طغرل. ٤۵۵
هارون بغراخان بن یوسف خضر خان
٤۵۵ ؟ ـ ٤۹٦
نورالدوله احمد ابن ارسلان.

**آل‌الله.** [ل لُ لاه] اولیای‌خدا. ||خاندان واحفاد رسول صلوات‌الله علیه.

(۱) اغلب‌بن سالم بن عقال‌بن خفاجةالتمیمی و این اغلب از کسانی است که با ابومسلم قیام کرد وبا محمد بن اشعث بافریقیه رفت وپس ازخروج محمدابن اشعث در۱٤۸ ازجانب منصور ولایت یافت ودرتاریخ شعبان ۱۵۰ کشته شد. کامل ابن اثیر.

(۲) Les Aghlabites

**آل الیاس.** [لِ اِ] نام سلسلهٔ ازفرمانروایان کرمان وسرسلسلهٔ آنان ابوعلی محمد بن الیاس بن الیسع سمرقندی از ممالیك نصر ابن‌احمد سامانیست. در ۳۱۷ بر کرمان استیلا یافت. در ۳۵۷ عضدالدولهٔ دیلمی کرمان را از الیسع آخرین افراد این سلسله انتزاع کرد و دولت آل الیاس سپری شد.

**آل امیر.** [لِ اَ] نام تیره از طایفهٔ بکش ازقبایل ممسنی.

**آلب.** [لِ] (ع) گرد کننده. (مهذب الاسماء)

**آلب.** [لِ] بترکی‌قدیم. دلیر، پهلوان. وجزء نخستین بعض اعلام مرکبه ترکانست چون آلب‌ارسلان. آلب‌تکین و آلب‌ارغون و آنرا اَلب بفتح همزه و سکون لام نیز گویند.

**آلباتنیوس.** (و) **آلباتنیی.** (۱) مصحف نام محمد بن جابر بن سنان البتانی، نزد اروپائیان.

**آلباق.** (درهٔ ..) نام دره‌ایست که خط سرحدی ایران و ترکیه از مشرق آن بامتداد رشتهٔ جبال کشیده میشود. میان گردنهٔ کیکان وقلهٔ هراویل.

**آلبالو.** قسمی گیلاس که میوهٔ آن‌سرخ وترش است. قراصیا. [۱] جراسیا. قاراسیا آلبالی. آلوی ابوعلی. آلوبالو. نمتك.

**آلبالوپلو.** [پُ] قسمی پلو که‌چاشنی آن آلبالو کنند.

**آلبالی.** آلبالو.

**آلبانی.** یا **آلبانیا.** [نی یا] نام‌دولتی کوچك از بالکان بساحل آدریاتیك با ۸۳۱۰۰۰ مردم و از شهر های بزرگ آن اسکوتاری ودوراز. این مملکت از چند سال پیش مستقل شده است. وزبان این قوم شعبهٔ از زبان های آریائیست و ارناوود نام دیگر این قوم است.

**آلبانی.** نام ایالتی قدیم ازقفقاز بجائی که امروز شیروان و لگزستان و داغستان واقع است و در زمان ساسانیها یکی از چتربتی های ایران بشمار میآمده و آنرا آگووانی نیز میگفتند.

**آل باوند.** [لِ وَ] یاباوندیه. سلسلهٔ ازملوك طبرستان که آخرین آنان بنام اسپهبد رستم ابن شهریار بسال ۴۱۶ در جنگ با علاء الدوله مقتول گشت و دولت این طبقه سپری گردید. و آنان نسب خویش را بکیوس بن قباد برادر اکبر انوشیروان (که بحکم پدر والی‌مازندران گردید) می پیوسته‌اند.

**آلب ارسلان.** [لِ اَ سَ] محمد بن داود میکائیل بن سلجوق دومین پادشاه سلجوقی ایران. در سال ۴۵۳ بجای پدر خویش داود معروف بجغری بیك والی خراسان شد و دو سال بعد (۴۵۵) بجای عم پادشاهی یافت. وی پادشاهی دلیر و دادگر و جنگجوی بود. مملکت را از یکسو تا حدود چین و ازسوی دیگر تا حدود روم بسط داد و در سال ۴۶۵ با امپراطورروم(دیوژن رومان) درملازگرد جنگ کرد و او را مغلوب و اسیر کرد و از آن پس بجانب جیحون شتافت و در آنجا بردست یوسف نامی ازمردم‌خوارزم مجروح و مقتول گردید (۴۶۵) مدت پادشاهی او نه سال بود.

**آلب‌ارغون.** [لِ اَ] چهارمین فرمانروا از سلسلهٔ اتابکان لرستان. هلاکو پس از فتح بغداد برادر او تکله را بکشت و او را حکومت لرستان داد و او پانزده سال باحسن سیاست و تدبیر فرمان راند و در سال ۶۷۳ بمرد.

**آلب‌تکین.** [لِ تَ] یا اَلب‌تکین، نام یکی از امراء آل بویه. او دربغداد درجنك با عزالدوله بختیار مغلوب گردیده بشام گریخت و شام را از ریّان عامل خلفای فاطمی انتزاع کرد وچندی بدانجای فرمان راند تا آنگاه که عزیز فاطمی بدانصوب لشگر کشید واو را بشکست و باسارت بمصر برد و در آنجا بسال ۳۶۴ او را بسم بکشتند. ||نام مؤسس سلسلهٔ غزنویان. او در سال ۳۵۱ غزنه را بگشاد و دعوی استقلال کرد پس از وی سبکتکین پدر محمود غزنوی که ازممالیك و امرای لشگر او بودحکومت غزنه یافت.

**آل بتول.** [لِ بَ] آل رسول ازاولاد فاطمه علیهاالسلام:

آن بهجت چراغ دین رسول
وین بنسبت جمال آل بتول. سنائی.

**آل برمك.** [لِ بَ مَ] یابرامکه خانوادهٔ جلیل و کریم ایرانی که در آغاز عصر عباسی متصدی کارهای مهم دولت شده و درجات و منصبهای عالی از امارت و وزارت یافته اند. نسبت این خانواده به برمك نام است که گویند در بلخ میزیسته و ریاست بتکدهٔ نوبهار و حکومت بلخ داشته و دراواخرعصر اموی اسلام آورده است و برخی گفته اند که برمك لقب کلیه رؤسای بتکدهٔ نوبهار بوده و آخرین برمك کدخاندان برامکه بدومنسوب است نامش جعفر بوده است. مشاهیر این خانواده خالدبن برمك (۱۶۳ یا ۱۶۶) و پسرش یحیی‌بن‌خالد (متوفی ۱۹۰) ودوپسر یحیی، فضل متولد ۱۴۷ ومتوفی ۱۹۳ و جعفر متولد ۱۴۹ و متوفی ۱۸۷ که همگی بجود و کرم و علم و ادب و انواع مکارم وفضائل اخلاق معروف و موصوف بوده اند خالد از امرای سپاه ابومسلم خراسانی بود که پس از زوال‌ملك‌بنی‌امیه بخدمت ابوالعباس سفاح پیوست و سمت وزارت یافت. یحیی بن خالد که مربی و حامی هارون الرشید بود درزمان هارون قدرت و نفوذی عظیم داشت و استقرار و عظمت دولت عباسی در آغاز امر نتیجهٔ حسن تدبیر ولطف سیاست وی‌ودوپسرش فضل و جعفر بوده است. هرون الرشید برشوکت و عظمت این خانواده‌رشك برد و در سال ۱۸۷ بشرحی که مشهور است آن خانوادهٔ نبیل را قلع وقمع کرد.

و ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن جوزی متوفی بسال ۵۹۷ را در شرح حال این خاندان تاریخی مستقل بوده است. بنام اخبار البرامکه.

**آل برهان.** [لِ بُ] نام خاندانی بزرگ ازبخارامعاصر سلاجقه‌وخوارزمشاهیان که بجود و کرم و بزرگواری معروف و ریاست حنفیان بخارا و ماوراء النهر اباً عن جد بعهدهٔ ایشان موکول بود و بعض ایشان ازملوك بخارا محسوب‌میشوند ودر اواخردولت قراخطائیان‌درماوراءالنهر پادشاهان‌این‌خاندان باجگذارقراخطائیان بوده اند. نقل باختصار از حواشی‌حضرت علامهٔ قزوینی برچهار مقاله.

نخستین کسی از این خانواده که بریاست ودانشمندی اشتهار یافت امام برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازه است که در اوایل قرن ششم میزیسته و این خانواده را بنسبت او آل برهان و بنسبت پدرش بنی مازه خوانده اند. آل‌برهان یابنی مازه تااوایل قرن هشتم معروف بوده اند. سیف‌الدین ازآل‌برهان ممدوح سوزنی است.

آل برهان گزیده حقند
باد برهان حق دروبیدا
درشهنشاه و آل برهان باد
سوزنی پیر مستجاب دعا.

**آلبغبش.** [بُ بِ] نام تیرهٔ از قبیلهٔ بنی کعب از طوایف خوزستان.

**آلبوانس.** [نِ] تصحیف‌نام‌ابوالحسن ابن ابی الرجال نزد اروپائیان.

---

از لاطینی. (۱) albategni (۲) Cerasus.

**آل بو بکره.** [لِ بو بَ رَ] ابوبکره مولای پیغامبر علیه السلام بود ومعاویه احفاد اورا به قریش ملحق کرده بود و مهدی عباسی ایشان را نسبت اندر مولائی درست کرد [وبفرمود تا ببصره آل زیاد وآل ابوبکره که فرزندانشان را درقریش درست بکرده بودند بگردانند چنانکه بود.] مجمل التواریخ.

**آل بوسفیان.** [لِ سُ] رجوع به آل ابوسفیان شود:

وآن دگر بغض آل بوسفیان
که ازایشان بدو رسید زیان. سنائی.
بود آن زن ز آل بوسفیان
منعم ومالدار وخوب وجوان. سنائی.

**آلبو کازیس.** تصحیف نام ابوالقاسم خلف بن عباس طبیب قرطبی است نزد اروپائیان. واو صاحب کتاب التصریف درطب وجراحی است.

**آلبو کرک.** [لْ كِ] نام ملاحی پرتقالی. او در ۹۱۳ هجری جزیرهٔ هرمز را متصرف شد ودر ۱۰۳۲ هجری شاه عباس پرتقالیان را از آنجا براند.

**آلبوهازن.** [زِ] تصحیف نام ابوالحسن ابن ابی الرجال نزد اروپائیان.

**آل بویه.** [لِ یَ] خانوادهٔ ایرانی نژاد از اولاد بویه نام دیلمی که از ۳۲۰ تا سال ۴۴۸ در ایران جنوبی و عراق فرمانروائی باستقلال داشته‌اند. آل بویه را نظر بدیلمی بودن دیالمه نیزخوانده‌اند. مؤسس سلطنت دیالمه علی عمادالدوله از امرای مرد اویج بن زیار و حسن رکن‌الدوله واحمد معزالدوله پسران بویهٔ دیلمی بوده‌اند. این سه پسرولایات بدست آورده رامیان خود تقسیم کردند وچهارده تن از اولاد و اعقاب آنها هرکدام در قسمتی ازمملکت اسلاف خود حکومت مستقل داشته و بمناسبت قلمرو حکمرانی خود بدیالمهٔ فارس و دیالمهٔ عراق و اهواز و کرمان ودیالمهٔ ری و همدان واصفهان و دیالمهٔ کردستان موسوم شده‌اند. انقراض دیالمه بردست آل کاکویه و غزنویان و سلجوقیان بوده است وآنانرا بویهیون نیز نامند. و ابواسحق ابراهیم بن هلال صابی متوفی بسال ۳۸۶ را تاریخی است ازاین دودمان بنام تاجی ونیز جمال الدین علی بن یوسف قفطی وزیر، تاریخی دیگردرشرح حال آنان کرده است.

**آلبی ین.** [یُ] (ازلاطینی، آلبوس، سفید.) نامیست که شعرا بانگلستان دهند بمناسبت بسپیدی زدن صخره های آن از دور. یا بمناسبت آلبی بن پسر نبطون، و آلبی ین دَغَل یا غدّار، سیاست خودخواه انگلیسان را گویند.

**آلپ.** نام سلسلهٔ کوههای عظیم اروپای غربی درشمال ایطالیا وفاصلهٔ میان مملکت فرانسه از سویس و آلمان و این سلسله را بسه قسمت آلپ غربی ومرکزی وشرقی تقسیم کنند. قلهٔ معروف آن من‌بلان است (کوه سفید) بارتفاع ۴۸۱۰ گز.

**آلپ نورد.** [نَ وَ] آنکه بگردش و تماشا بآلپ بر شود.

**آلپ نوردی.** [نَ وَ] عمل آلپ نورد.

**آلت.** [لَ] (ع) واسطهٔ میان فاعل و مفعول در رسیدن اثر چون اره برای نجار. افزار. ابزار. دست افزار. (مهذب الاسماء) سازکار. ساز (زمخشری) ادات. ساز دست: خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه تر مردی و پیری نیست و آلت و عدّت و مردم و غلامان دارد. ابوالفضل بیهقی. طاهر تجملی و آلتی سخت تمام داشت. ابوالفضل بیهقی. رمادی...خویشتن رابرابرابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت وآلت وعدّت. ابوالفضل بیهقی. او زا فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل وآلت...غارت کردند. ابوالفضل بیهقی.

بیازار شد مشك وآلت ببرد
گروکان به‌پرمایه مردی سپرد. فردوسی.
هیونی جدا زآلت بزم وخوان
زرّینه هم برد باخود جوان. فردوسی.
بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت بزم شاهی بجوی. فردوسی.
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی زگنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی زجای. فردوسی.
دوسیصد هیون کرد درزیربار
همه زالت بزم وزکارزار. فردوسی.
کز همه حالتی مرا نظمی است
وزهمه آلتی مرا جانیست. مسعود سعد.
نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است. مولوی.
چوب حق وپشت و پهلو آن او
من غلام و آلت فرمان او. مولوی.
نسبتی باید مرا یاحیلتی
هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی. مولوی.
آلت زرگر بدست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریك در
و آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که‌استخوان درپیش خر. مولوی.
هرکوبغذی مغز شتر خورده نباشد
آلت زبی‌شیشه‌زدودن تبرآرد. اخسیکتی.

|| عضو:

بدین آلت ورای وجان و روان
ستود آفریننده راکی توان. فردوسی.
دل و مغز مردم دوشاه تنند
دگر آلت تن سپاه تنند. فردوسی.
تنت آینه ساز و هردو جهان
ببین اندر او آشکار و نهان
هرآلت که باید بداد است نیز
بهانه بیزدان نمانده است چیز. فردوسی.

|| زین و برگ. یراق اسب:

بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی.

|| مجازاً. مایه. وسیلت. سبب: وبرحسب این سخن میتوان شناخت که آلت جهان گیری مال است. کلیله و دمنه.

جهان پرشگفتی است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
زمانه زما نیست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.

|| آلت جنگ. آلت رزم. آلت لشکر. آلت سپاه. آلت کارزار. سلاح. سلیح: شرط آنستکه.... دوهزار غلام آراسته باسازوآلت تمام... بنزدیك‌ما فرستاده‌آید. ابوالفضل بیهقی. ازآن شرح کردن‌نباید که بمعاینه حالت وحشمت وآلت..... وی [یعنی محمود] دیده‌آمده است. ابوالفضل بیهقی. نیمهٔ ماه بهرات‌آمد سخت باشکوه و آلت و حشمت تمام. ابوالفضل بیهقی.

دوباره زلشکر هزاران هزار
سپه بود با آلت کارزار. فردوسی.
سیاوش بدان آلت و فرّ و برز
بدان ایزدی دست وآن تیغ و گرز....
فردوسی.
چنین گفت کاینجا بمانید بار
مدارید جز آلت کارزار. فردوسی.
فرخزاد برگشت نزدیك شاه
پر از گرد با آلت رزمگاه. فردوسی.
نخست آلت جنگ‌را دست برد
در نام جستن بگردان سپرد. فردوسی.
هیون دو کوهه دگر ششهزار
همه بارشان آلت کارزار. اسدی.
ازآن بار چیزی که اندر خور است
همه گوهر و آلت لشکر است. فردوسی.
خروشی برآمد زلشکر بزار
فرو ریختند آلت کارزار. فردوسی.
همه رزمگه پرستام و کمر
پراز آلت لشکر و سیم و زر. فردوسی.
یکی نامور بود نامش تباك
ابا آلت ولشکر ورای پاك. فردوسی.
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن [بکردیه] دهی آلت کارزار
که خون برادر بیاد آورد
بترسم که کارت بباد آورد. فردوسی.
زشاه کیان خواستند زینهار
فرو ریختند آلت کارزار. فردوسی.
بیامد دلی شاد بهشت گنگ
ابا آلت لشکر و ساز جنگ. فردوسی.

پسر هفت با تیغزن ده هزار
همان گنج و هم آلت کارزار . فردوسی .
گزین کرد از ایرانیان صد هزار
که بودند با آلت کارزار . فردوسی .
همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیك پور پشنگ . فردوسی .
چون مرد جنگ را نبود آلت
حیلت گریز باشد ناچاره . ناصرخسرو .
بدان بکوش که گردنت را گشاده کند
کنون که با حشر و آلت اندرین حبسی .
ناصرخسرو .
|| آلت یا آلت تناسل. شرم اندام مرد و زن. قُبل. آلت جرم. آنچه را از وسائط ، مجرم برای اجرای جرم بکار برده ، چون کارد و چوب وطپانچه (نوعی اسلحهٔ گرم) و تفنگ و جز آن. || آلت حرکت. عضله و عصب. || آلت رجولیت. شرم اندام مرد . || آلت ذات الحلق . نام ابزاریست نزد هیئت شناسان قدیم مرکب از دوحلقهٔ افقی وعمودی . || آلت زبان . یا آلت اللسان مجموع غده‌های زیر زبان که آب دهان از آن تراود. || آلت شکره . آنچه نخجیرگیران وصیادان دارند از دام و تیر و کمان و کمانگر وهه و جز آن .
با غلامان و آلت شکره
کرد کار شکار و کار سره . عنصری .
|| آلت طرب . ساز و هرچیز که نوازند طرب را . آلت موسیقی . || آلت لعاب ، آلت زبان یعنی غده های زیر زبان . || ستون خیمه . دیرك چادر . || شدت و سختی . || حالت . || سریر المیت . جنازه . || آلت کسی یا آلت دست کسی شدن، برای نفع او غالباً بضرر وزیان خود بکار رفتن .
**امثال** : زبی آلتان کار ناید درست. نظامی.
|| هر که را بیش حاجت آلت بیش . سنائی.

**آلت.** [لَ] هریك از قطعات چوب باریك تراشیده بدرازا با درز و شکاف که در در و پنجره و قاب سقف بکار برند چون فاصلهٔ میان دوصفحه یا دو لغت یا دوشیشه و چهارسوی لغت یا شیشه را در درزهای آن استوار کنند .

**آلتائی .** نام رشته کوهی عظیم درآسیای مرکزی وآن بالتائی مغول و آلتائی روس تقسیم شود ودارای معادن زر و نقره است.

**آل تبان .** [ لِ تَ بِ با ] یا تبانیان نام خانوادهٔ از نژاد امام ابوالعباس تبانی شاگرد ابو یوسف قاضی معاصر هرون الرشید عباسی است. ازاین خانواده فقها و دانشمندان نامی برخاسته ودرعهد سامانیان وغزنویان در ماوراء النهر و خراسان و غزنه متصدی قضا و فتوی و تدریس بوده و بر حنفیان ریاست داشته‌اند . ازمشاهیر این دانشمندان ابونصر تبانی معاصر سامانیان و ابوصالح وابوصادق وابوطاهر تبانی معاصر غزنویان بوده‌اند .

**آلت تراش .** [ لَ تَ ] آنکه آلت در وپنجره وجز آن تراشد . رجوع به آلت، شود.

**آل تمغا .** [ تَ ] ازآل فارسی ، سرخ وتمغا [1] بمعنی خاتم . مهر با مرکب سرخ که سلاطین مغول بر یرلیغها می نهاده‌اند. وآنرا آل تنها نیز میگفته اند . || فرمان زرنشان :
بر مثال عید گردون از شفق چون آل زد
شکل طغری بین که بربالای آل آمد پدید.
سلمان ساوجی .
خون بدخواهان او آل است برحکم اجل
آنچنان حکم آل تمغا برنتابد بیش ازین.
سلمان ساوجی .
زبیم خاتم القاب تو نهادستند
بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت . نزاری قهستانی .
نبشتند فرمان نهادند آل
که آنست نقش خجسته بفال . زجاجی .
بهرعزل عامل منسوب (کذا) ونصب نامیه
آل تمغائیست ازسلطان دریابار گل. کاتبی.
روز محشر سرخ روچون لاله برخیزد زخاک
آل تمغای شهادت هر که دارد برجبین. صائب.
نه هرتن لایق تشریف شاهی است
شهادت آل تمغای آلهی است . صائب .
ورجوع به آل طمغی بفتح همزه ، شود .

**آلتون.** [تِ] نامی است که ترکان بکشاورزی ایراتی موسوم به یحیی متولد بسال (۱۱۲۰) هجری داده‌اند .دریکی ازجنگهای ایران باعثمانیان ، ترکان یحیی را باسارت بآسیای صغیر برده وچون بردگان بفروختند.اوپس از چندی ازجور ترکان بمارسی گریخت. در اینوقت زبردستی ایرانیان در دهقنت و پرورش حیوانات اهلی و کرم و پیله شهرتی عالمگیر داشت . از این‌رو اولیای امور فرانسه مقدم این برزگر ایرانی را گرامی داشتند . تا آنجا که نزد لوئی پانزدهم باریافت و پادشاه او را باصلاح زراعت فرانسه وتربیت کرم ابریشم فرمان داد . لکن از جانب دولت در مساعدتهای لازمهٔ این مأموریت اهمال رفت . واو با دستی تهی تعب طلب را برخویش هموار کرد و در سایهٔ کوشش و اتکاء بنفس در نواحی اوین یُن بابذری که از ایران آورد بامتحان زرع روناس پرداخت و از پای ننشت تا تخمها بیارو شاهد مقصود بکنار آمد . لکن قدر یحیی درزندگی مجهول ماند و عمرش با فاقه و فقر در ۱۱۸۷ سپری گشت ودختر یگانه او نیز در ۱۲۳۶ دربیمارستان عمومی در گذشت. فرانسویان بپاس خدمات او ۷۵ سال بعد در ۱۲۶۲ هجری مجسمه او را ریخته و برصخرهٔ نتردام دُدم برافراشتند .

**آلتون .** (ترکی) زر . ذَهَب :
توهمی سوزاین ضعیفانرا که هین جامه بکش
توهمی زن این یتیمان را که هان آلتون بیار.
کمال اسمعیل || نامی از نامهای اماء و کنیزگان ترك :
طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر . مولوی .

**آلتون بیلکا.** کلمه مغولی بمعنی منشور ونشان یامنشور زرنشان .

**آلتون تاش .** نام حاجب سلطان محمود غزنوی واو پس از فتح خوارزم و قلع و قمع مأمونیان (۴۰۷) هجری بفرمان سلطان حکومت و امارت خوارزم داشت و بعهد مسعود در ۴۲۳ در جنگ باعلی تکین کشته شد .

**آلتون تمغا.** [تَ] آلتون بیلکا . منشور زرنشان .

**آلتون سو .** نامی که ترکان عثمانی به زاب صغیر داده‌اند .

**آلتون کپری .** [ کُ ] از مغولی آلتون ، زَر . ذهب وکپری ، پل . (قنطره) نام موضعی در کردستان در جزیره از زاب صغیر ، رافده وآبراههٔ دجله ، میان راه بغداد بموصل. واینجاست که امتعه واجناسی را که باشتراز کردستان جنوبی حمل شده بر کشتی به بغداد برند.

**آلتی آچلان .** [ چ ] کلمه ترکی . ششلول . طپانچه که شش تیر گشاد تواند داد با یکبار پر کردن .

**آلج .** [لِ] زعرور . آلوج . آژدف . (زمخشری) .

**آل جفنه .** [ لِ جَ نَ ] شعبهٔ از قبیلهٔ ازد از اولاد جفنة بن عمرو مریقیاء که در حدود شام از دست قیاصره دولتی تشکیل داده‌اند که تاظهور وغلبهٔ اسلام باقی بوده و امرای این دولت را غسانه و ملوك غسان نیز گفته‌اند . وآنان ازیمن بوده‌اند در شمارهٔ ملوك این سلسله و اسامی و مدت فرمانروائی ایشان اختلاف بسیاراست ومورد اتفاق اینکه آخرین ایشان جبلة بن الایهم بوده‌است که درزمان خلیفهٔ دوم اسلام آورد وبعد مرتد شد. ورجوع به جفنه شود.

(1) محتمل است اصل کلمهٔ تمبر در زبان فرانسه همین تمغای مغولی باشد .

**آل جلایر .** [ لِ جَ یِ ] ایلکانیان از ۷۴۰ تا ۸۳۶ در عراق فرمانروای مستقل بوده و بعض آنها آذربایجان و موصل و دیار بکر را نیز در تصرف داشته اند .
مؤسس این سلسله حسن بزرگ ازرؤسای ایل جلایر و شمارهٔ ایشان شش تن و مقر حکمرانی آنان بغداد بوده‌است. این سلسله را امرای قراقو یونلو برانداختند وآخرین فرمانروای آنهاموسوم به‌شاه ولدبوده‌است
امیرشیخ حسن بزرگ ابن امیر حسین بن آقبوقابن ایلکانی از ۷۴۰ تا ۷۵۷ سلطان شیخ اویس بن شیخ حسن ۷۵۷ ـ ۷۷۶
سلطان حسین ابـن شیخ اویس ۷۷۶ ـ ۷۸۴ سلطان احمد ابن شیخ اویس ۷۸۴ـ ۸۱۳ شاه ولد بن شیخ علی بن شیخ‌اویس ۸۱۳ـ۸۱۴
سلطان اویس بن شاه ولد ۸۱۴ ـ ۸۲۴
سلطان محمود بن شاه ولد ۸۲۴ـ۸۲۷
سلطان حسین بن علاءالدولة بن سلطان‌احمد ۸۲۷ـ۸۳۶ وامیراصفهان پسرقرایوسف اورا بکشت‌وسلسلهٔ آل جلایر منقرض گردید و بطوریکه علامهٔ قزوینی مرقوم‌داشته‌اند ایلخانیان باخاء معجمه است.

**آل حسنویه.** [لِ حَ سَ یَ] حسنویه، پسر حسین برزگانی ازسران یکی ازقبایل کرد درنیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری قسمت عمدهٔ کردستان و بلاد دینور و همدان ونهاوند و قلعهٔ سرماج را بتصرف خود آورد پس‌ازمرگ اوعضدالدوله‌بویهی متصرفات او را مسخر کرد لکن بدر پسر حسنویه را ازجانب‌خویش درهمان ناحیت حکومت داد . بدر براعتبار واقتدار خود رفته رفته بیفزود تاآنجاکه خلیفه باو لقب ناصرالدوله داد پس از بدر یکی از احفاد او ظاهر نام‌بجای اونشست لکن یکسال بیشتردراین مقام نماند و شمس الدولهٔ دیلمی او را از مقر خود براند و کمی پس از آن زمان ظاهر کشته شد .
حسنویه‌پسرحسین‌مؤسس‌این‌سلسله ۳۴۸ ـ ۳۶۹ ناصرالدوله بدر ابن حسنویه مکنی بابوالنجم از ۳۶۹ـ۴۰۵
ظاهر هلال ابن بدر از ۴۰۵ـ۴۰۶

**آل حق.** [لِ حَ قق] اهل‌الله. اولیاءالله اولیاء :
آنچنان برگشته از اجلال حق
کاندر او هم ره نیابد آل حق . مولوی .

**آل حمدان .** [لِ حَ] حکام حلب که سرسلسهٔ آنان عبدالله بن‌حمدان بن حارث‌بن نعمان‌ازبنی‌ربیعه‌بوده ودرعهدمکتفی ۲۹۳ حکومت حلب یافته و۲۵ سال حکمرانده و تا ۳۹۱ اخلاف او درحلب فرمانروائی داشته اند .

**آل خاقان.** [لِ] رجوع بآل‌افراسیاب‌شود.

**آل خورشیدی .** [ لِ خُر ] تیرهٔ از جانکی گرم سیرچهارلنگ بختیاری .

**آل داود .** [ لِ وو دُ ] فرزندان داود نبی ، سلیمان واولاد او : اعملوا آل داود شکراً . . . قرآن کریم . || تیرهٔ ازچهار لنگ بختیاری از شعبهٔ محمود صالح .

**آلر .** [لَ] سرین . آلست . آرست :
بیکی گرم تپانچه که بر آن آلرتو [۱]
بزدم جنگ چه سازی چه کنی‌بانگ وژغار.
ابوالمثل بخاری .
بینی[۲] آن جزبن [۳] اندام تووآلرتو
جان من باد فدای پدر ومادر تو . طیان.
ندیده دیدهٔ دنیاکه دلبری دارد
سفید و نازک وفربه‌که آلرت باشد [۴]
عبید زاکانی . ورجوع به آلر شود .

**آل رسول .** [ لِ رَ ] اولاد واحفاداو صلوات الله علیه ازنسل‌علی وفاطمه‌سلام‌الله علیهما :
اگر طاعتم ردکنی یاقبول
من‌ودست‌ودامان آل رسول . سعدی .
خاصه برظالمان آل رسول
آنکه دارند جای فضل فضول . سنائی .
بحق مصطفی و آل رسول
که کنی این سخن زبنده قبول . سنائی .

**آل زیاد .** [ لِ ز ] اولاد زیادابن‌ابیه که معاویة ابن‌ابی‌سفیان اورا بپدرخویش ابوسفیان‌ملحق ساخت ودردواوین‌وانساب، او وفرزندانش را بقریش منسوب کردند: و عبیدالله زیاد حسین‌ابن علی‌علیهماالسلام را بامر یزید در کربلا بشهادت رسانید :
کربلا چون مقام ومنزل ساخت
تاکه آل زیاد بروی تاخت . سنائی .
کرده آل زیاد و شمر لعین
ابتذال چنین بتر بردین . سنائی .
آل مروان و آل سفله زیاد
که نرفتند جز براه عناد . سنائی .
ومهدی‌عباسی‌در۱۵۹ نسب آنانرا بگردانید و بمردی موسوم به عبید رومی از ثقیف نسبت کرد .

**آل زیار.** [ لِ ز ] سلسلهٔ از ملوک و امرای‌ایرانی نژاد در گرگان‌ازسال۳۱۶ تا ۴۳۴هجری‌مؤسس این سلسله‌مرداویج (مرداویز) ابن زیارکه خود را از اعقاب پادشاهان قدیم میشمرد در جرجان علم استقلال برافراشت و اصفهان و همدان را نیز بحیطهٔ تصرف آورد و در سال های ۳۱۶ تا ۳۱۹ ایران غربی را تا حوالی‌حلوان مسخر کرد . آل‌بویه‌نخست در خدمت او بودند و علی بن بویـه از دست او حکومت کرج داشت . مرداویج صورة فرمان خلفای‌عباسی را گردن نهاده بود و برادر او وشمگیر بن زیار نسبت به سامانیان نیز اظهار انقیاد میکرد . پس ازآنکه آل‌بویه بسال ۳۲۰ استقلال‌یافتند اقتدارزیاریان بجرجان وطبرستان محدود شد و این سلسله را غزنویـان منقرض کردند . مرداویج ابن‌زیار ۳۱۶ـ۳۲۳.
ابو منصور وشمگـیر ملقب بظهیرالدولـه ۳۲۳ ـ ۳۵۶ . بیستون ۳۵۶ـ ۳۶۶ .
شمس المعالی قابوس معروفترین افراد این سلسله از ۳۶۶ـ۴۰۳ . انوشیروان (دارا ؟) از ۴۲۰ـ۴۳۴ .

**آلس .** [لَ] نام‌شهری ببلاد روم نزدیک بدریا بیک روزه راه از طرسوس و آنرا بکسر لام نیز ضبط کرده‌اند .

**آل ساسان .** [لِ] یا ساسانیان یا بنی ساسان، نام سلسلهٔ ازپادشاهان ایران پس از اشکانیان منسوب باسم‌جدّ. مؤسس این پادشاهی ، اردشیر بابکان .
اردشیر بابک یا بابـکان از احفاد مؤبدی موسوم بساسان بوده و پدر او پاپک در معبدی باستخر ریاست داشته . نهضتی‌که اردشیر پیشوا و قائد آن گردید برای برچیدن اوضاع ملوک‌الطوایف و تجدید عظمت و شوکت و رسوم دین باستانی ایران‌یعنی‌رسانیدن‌مملکت‌بپایهٔ‌بزرگواری ومجد دولت هخامنشی و هدم وبرانداختن آثارغلبهٔ اسکندر بود . گذشته ازصعوبت وعسرتی که پیشرفت این منظور درداخله کشور داشت روم شرقی بمغرب و قبائـل ترک بشمال وشرق دوعائق بزرک بودند. اردشیر و اخلاف او برجملهٔ این موانـع فائق آمدند و بتوحید وبسطت و تحکیم بنیاد ملک کامرواگشتند و از ۲۲۶ میلادی تا۶۳۲ یعنی چهارصد سال واندی‌سلطنت راندند . و عاقبت برحسب ناموس طبیعت تاریخ ، رو بانحطاط نهاده ومغلوب عرب گشته منقرض شدند :
از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل ساسان وآل سامان
ثنای رودکی مانده است و مدحت

(۱) در شعوری بیت بصورت فوق است ودر نسخهٔ اسدی خطی ، بیکی زخم تپانچه که بدان روی کژ تو ، ضبط شده است و ظـاهراً نقل شعوری صحیح است . (۲) بینی ، بمعنی حبذای عرب است . رجوع به بینی در همین کتاب شود . (۳) شاید چربویا چربی : همچون رطب اندام وچو روغنش سراپای . عسجدی . (۴) این بیت درفرهنگ شعوری شاهد آلسر آمده است . بهمین معنی واگر شعر ساخته ومصنوع نباشد البته کلمه آلر است نه آلسر .

نوای باربد مانده است ودستان . مجلدی گرگانی :

اردشیر اول ۲۲۶ . شاپور اول ۲۳۸ . هرمز اول ۲۷۱ . بهرام اول ۲۷۲ . بهرام دوم ۲۷۶ . بهرام سوم ۲۹۳ . نرسی ۲۹۴ . هرمز دوم ۳۰۳ . شاپور دوم ۳۱۰ . اردشیر دوم ۳۸۱ . شاپور سوم ۳۸۵ . بهرام چهارم ملقب بکرمانشاه ۳۸۹ . یزدگرد اول ۴۰۴ . بهرام پنجم ۴۲۰ . یزدگرد دوم ۴۴۰ . هرمز سوم ۴۵۶ . فیروز ۴۵۸ . بلاش ۴۸۴ . قباد ۴۸۸ . خسرو انوشیروان ۵۳۱ . هرمز سوم ۵۷۹ . خسروپرویز ۵۹۰ . شیرویه ۶۲۸ . اردشیر دوم ۶۲۹ . شهریار ۶۲۹ . پوراندخت ۶۲۹ . آزرمیدخت ۶۳۲ . خسرو۶۳۲ . فرخ زاد ۶۳۲ . یزدگرد سوم ۶۳۲ .

و یزدگرد سوم در حملهٔ عرب مغلوب و کشته شد وساسانیان به سیگنانفو[۱] نزد امپراطور چین رفته وازاو مدد خواستند واو بفیروز پسر یزدگرد سپاهی داد تا بایران بازگشت ودر جنگی که خودفیروز سردار بود مقتول گردید .

**آل ساعدی .** [ لِ عِ] نام طایفه از عرب جباره ساکن فارس .

**آل سامان .** [ل] نام سلسله ازسلاطین اسلامی ایران منسوب به سامان نامی از نجبا وبزرگان بلخ که نسب او ببهرام چوبینه میپیوسته است :

از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل ساسان وآل سامان . . .

مجلدی گرگانی . هیچکس از آل سامان با سیاست‌تر از وی نبود . تاریخ بخارای نرشخی . سامان درخدمت اسد بن عبدالله حکمران خراسان دین بهی را ترک گفته مسلمانی پذیرفت . فرزند او اسد صاحب چهار پسر موسوم بالیاس ویحیی و احمد و نوح بود . مأمون خلیفه در دویست و چهار الیاس را حکومت هرات ویحیی را امارت چاچ واحمد را فرمانروائی فرغانه ونوح را ولایت سمرقند داد . نصر پسر احمد پس از مرگ پدر از دست مأمون خلیفه بسمرقند فرمانروائی یافت ودر ۲۷۵ هجری اسماعیل پسر کوچک احمد برادر خویش نصر را خلع کرد وبجای اونشست و بامر معتضد خلیفه بجنگ صفاریان پرداخت وسلطنت آنانرا برانداخت خلیفه بپاس این خدمت فرمانروائی ماوراءالنهر وخراسان و طبرستان را بدو سپرد و او پس از استقرار ، تمام ترکستان را فتح و تسخیر کرد جانشین او پسرش احمد است ومدت امارت او پنج سال و چهار ماه بود و پس از او حکومت به نصر ثانی انتقال یافت واو سی‌سال وسه ماه‌حکمراند وبعد پسرش نوح بمقام پدررسیدوحکمرانی او دوازده‌سال کشید و خلف او عبدالملک بن نوح است و او هفت سال و شش ماه فرمان راند . سپس منصور اول ابن نوح بجای او نشست و پادشاهی او یازده سال دوام یافت و متعاقب او نوح بن منصور بسلطنت رسید و بیش ازیکسال وهفت‌ماه نپائید و پس از او منصور ثانی پسر نوح ثانی بجای پدر قرار گرفت و قریب دو سال سلطنت راند و از پی او عبدالملك ثانی ابن نوح ثانی برادر منصور مستقر گشت و هشت ماه ببود و بزمان اوسلسلهٔ سامانی درسال ۳۸۹ منقرض گردید وابو ابراهیم منتصر بن نوح تا ۳۹۵ در طلب ملك ازدست رفته کوشش وجنگ میکرد. این سلسله را امرای ایلك خانی و محمود غزنوی منقرض کردند .

**آلست .** [ لَ ] سُرین ۰ آلر . آرست :

همچون رطب اندام وچو روغنش سراپای
همچون شبه زلفین و چو پیلسته ش آلست .

عسجدی . در بعض فرهنگها بکلمه‌معنی اِست نیز داده‌اند .

**آل سلجوق .** [ل سَ ] دردورهٔ‌ضعف و انحطاط عباسیان سلسلهٔ از ترکمانان بر ممالك اسلامی تسلط یافتند و آنرا تحت حکومت در آوردند . سلاجقه به ایران و الجزیره و شام وآسیای صغیر هجوم بردهو سلسله‌هائی راکه‌دراین نواحی فرمانروائی داشتند برانداخته و آسیای اسلامی را از حد غربی افغانستان تا ساحل بحر الروم متصرف شدند .

سلاجقه فرزندان سلجوق‌بن تقاق ازرؤسای ترکمانند که در خدمت یکی ازخانان ترکستان میزیسته و ازدشت قرقیز باتمام قبیلهٔ خود بطرف جَند و ازآنجا ببخارا کوچ کرده ودرآن سرزمین ساکن شده قبول اسلام کرده اند . سلجوق وپسران‌او در جنگهائیکه مابین سامانیان و امرای ایلك خانیه و سلطان محمود غزنوی اتفاق افتاد شرکت می جستند و بتدریج قدرت آنان بجائی رسید که طغرل بیك وبرادرش چغری بیك بریاست قبیلهٔ خود بخراسان هجوم بردند وغزنویان‌را ازآنجا رانده جانشین ایشان شدند و در سال ۴۲۹ در مرو خطبه بنام چغری بیك داود خوانده و او را سلطان السلاطین نامیدند و همین مراسم را نیز در نیشابور بنام برادرش طغرل بیك بجای آوردند و بتدریج بلخ و جرجان و طبرستان و خوارزم بممالك سلجوقی افزوده‌شد و بزودی جبل وهمدان و دینور و حلوان و ری و اصفهان بدان ضمیمه گردید و طغرل بیك در سال ۴۴۷ به بغداد ورودکرد و نام واولقب سلطانی در دارالخلافه برمنابر خوانده شد . واین خاندان‌را بنام‌سلاجقه‌وسلجوقیه‌وسلجوقیان نیز خوانند نقل باختصار ازطبقات سلاطین اسلام استانلی‌لین پول .

بعد از ملکشاه میان فرزندان او نفاق و خلاف افتاد وبرخی از امرای سلجوقی که درنواحی مُلك حکمران بودند فرصت را غنیمت شمرده سر از اطاعت جانشینان ملکشاه پیچیدند ودرقلمرو حکمرانی خود سلطنت‌یاامارتی‌مستقل‌تشکیل کردندوبدین نهج چندین سلسله ملوك سلجوقی بوجود آمد که معروفترین آنها سلاجقهٔ روم وشام و کرمان است و سلسلهٔ اصلی را درمقابل این سلسله‌های فرعی سلاجقهٔ بزرگ نامند و سلطنت این دودمان از ۴۲۹ تا ۵۵۲ هجری دوام یافت .

رکن‌الدین‌ابوطالب‌طغرل بیك از ۴۲۹ـ ۴۵۵ عضدالدین ابوشجاع آلب ارسلان ۴۵۵ـ۴۶۵ جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه از۴۶۵ـ۴۸۵ناصرالدین‌محمود از۴۸۵ـ ۴۸۷ رکن الدین ابوالمظفر برکیارق ۴۸۷ـ۴۹۸ ملکشاه‌دوم۴۹۸ غیاث‌الدین ابوشجاع محمد۴۹۸معزالدین ابوالحارث سنجر ۵۱۱ ـ ۵۵۲ این شعبه را خوارزمشاهیان منقرض کردند .

(ازطبقات‌سلاطین‌اسلامی‌استانلی‌لین‌پول.)

سلاجقهٔ عراق و کردستان . نه تن اخیر ازسلاجقهٔ اصلی که از سال ۵۱۱ تا ۵۹۰ در عراق و کردستان فرمانروایی باستقلال داشته اند . نخستین ایشان مغیث الدین محمود بن محمد ملکشاه و آخرین طغرل ثانی‌است‌که نسبت بسلاجقهٔ بزرگ طغرل ثالث شمرده میشود . انقراض این سلسله بدست خوارزمشاهیان بوده است .

سلاجقهٔ کرمان . سلسلهٔ ازآل سلجوق کهازسال۴۲۳تا۵۸۳ در کرمان باستقلال فرمانروایی داشته‌اند . مؤسس این سلسله عماد الدین قرا ارسلان قاورد بیك و آخرین ایشان محمد شاه ثانی و شمارهٔ آنان سیزده‌تن وانقراضشان بدست ترکان

(1) Sig-Nan-Fou

غز بوده است .

سلاجقهٔ شام . سلسلهٔ از آل سلجوق که از ۴۸۷ تا سال ۵۱۱ در شام فرمانروای مستقل بوده اند . مؤسس این سلسله تتش بن ارسلان وآخرین آنان سلطان شاه بن رضوان وعدهٔ آنها پنج تن و انقراضشان بدست اتابکان بوری وامرای ارتقی بوده است .

سلاجقهٔ روم . از سال ۴۷۰ تا ۷۰۰ در آسیای صغیر فرمانروایی باستقلال داشته اند. مؤسس این سلسله سلیمان بن قتلمش و آخرین ایشان علاءالدین کیقباد ثانی و شمارهٔ آنان ۱۷ تن و انقراضشان بدست مغول و ترکان عثمانی بوده است .

**آلسن.** [ لُ سُ ] ازیونانی آلوُسن بمعنی مبرّی الکلب است . از آنرو که بگمان قدما او زهر سگ دیوانه را علاج میکرده است . وآن نباتیست ساقش بدرازی زرعی و شبیه ببرگ فراسیون و از آن درشت تر و خارناك و مابین سرخی و سیاهی و تخم آن بیهنی مایل است و رنگش سبز تیره و در غلاف دو طبقه ، و از ترمس کوچکتر ودر طعم وتندی وتلخی نانخواه وگلش سرخ مایل به تیرگی واز زیر برگها روید . و مؤلف جامع الادویه از محمد بن احمد نقل کند که این گیاه در شام بسیار است و آنرا حشیشة السلحفاة نامند . و چون این گیاه را قدما در بیماری هاری بکارمی بردند آنراشجرة الکلب نیز گفته اند .

**آلش .** [ لِ ] ( ترکی ) تبدیل. تعویض .

**آلش .** [ لِ ] نام شهری بأندُلس .

**آلش .** [ لِ ] نبع . بشچیر [۱] نام درختی است جنگلی و چوب آن در نجاری بکار است و درقدیم از آن کمان کردندی .

**آلشتر .** [ لَ تَ ] نام رودی وآن یکی از روافد و آبراهه های کشکانرود است وآنرا اَلشتر نیز گویند .

**آلش دگش .** [ لِ دَ گِ ] ( ترکی ) ازاتباع . مبادله. معاوضه . ||کن و واکن . شور واشور .

**آلشنسب .** [ لِ شَ سَ ] ملوك شنسبانیه. در غور فرمانروایی داشته اند . و آنها دوطایفه بودندطایفهٔ درخودغور امارت داشته و مقر ایشان فیروز کوه بوده است وطایفهٔ دیگر درطخارستان ( ناحیهٔ درشمال غور ) فرمانروابوده ومقرشان بامیان بوده است.نسبت این خانواده بجداعلای ایشان شنسب نام است که گویند درعصرعلی بن ابیطالب علیه السلام میزیسته است . شمارهٔ فرمانروایان غور که دارای اقتدار بوده اند پنج تن و مدت فرمانروایی ایشان از سال ۵۴۵ تا ۶۰۹ ونخستین امیر این دودمان علاء الدین حسن بن حسین بن سام بوده است و امااملوك غوریهٔ بامیان چهار تن بوده و از سال ۵۵۰ تا ۶۰۹ امارت داشته اند واولین ایشان ملك فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین بوده است . این هردو سلسله را خوارزمشاهیان برانداختند .

**آل شیراز .** [ لِ ] یا آل شیرازی . شراب سرخ یانیم رنگ شیرازی .

**آل صوفان .** [ لِ ] این نام را بعضی مترادف بنی صوفه دانسته و بشعری تازی از گفتهٔ اوس بن معزاء استشهاد کرده اند و برخی گفته اند که آل صوفان در شعر اوس آل صفوان بوده و بغلط و تحریف آل صوفان شده است . ببنی صوفه رجوع شود.

**آل طاهر .** [ لِ هِ ] یا طاهریان نام سلسلهٔ از امرای خراسان از اولاد طاهر بن حسین بن مصعب ، ملقب بذوالیمینین. این دودهٔ ایرانی از ۲۰۵ هجری تا ۲۵۹ در خراسان استقلال داشته اند . طاهر ذوالیمینین سرسلسلهٔ آنان ، سردارمشهور عباسیان ( که در قصیدهٔ معروف بایرانی بودن خویش می بالد ) از جانب مأمون بسال ۲۰۵ بحکومت منصوب گردید و پس ازیکسال ونیم دعوی استقلال کرده و در روز جمعهٔ از جمادی الآخرهٔ سال ۲۰۷ در نیشابور نام مأمون ازخطبه بینداخت . پس ازاو پسرش طلحه بهمین سال بجای پدر نشست و چند نوبت با حمزة بن عبدالله خارجی حرب کرد و سرانجام بسال ۲۱۳ در گذشت . بعد از او برادرش عبدالله بن طاهر فرمانروائی خراسان و کرمان یافت وبا بابك خرمدین مصاف داده اورا بشکست و نیز مازیاربن قارن حکمران طبرستان را مغلوب ودستگیر کرده نزدمأمون خلیفه فرستاد و درسال ۲۳۰ فرمان یافت. سپس امارت خراسان بابوطیب طاهر بن عبدالله رسید و اومدت ۱۸ سال حکم راند و در ۲۴۸ وفات کرد . و محمدبن طاهر جای پدرگرفت و عاقبت در ۲۵۹ یعقوب لیث صفاری این خاندان را برانداخت .

**آل طمغا .** [ طَ ] آل تمغا .

**آل طمغی .** [ طَ غا ] کلمه ایست ترکی بمعنی علامت سرخ ؛ وعندباب الخرقةالنائب والوزیر و الحاجب وصاحب العلامة و هم یسمون آل طمغی و آل معناه الاحمر و طمغی... معناه العلامة . رحلهٔ ابن بطوطه. آل تمغا .

**آل عبا .** [ لِ عَ ] حضرت رسول اکرم و امیرالمؤمنین علی وفاطمه زهرا وحسن وحسین صلوات الله علیهم. وازینرو بایشان آل عبا گویند که زمانی درزیر یك عباخفته بودند وبرحسب اخبار جبرئیل نیزبیامد و در زیر آن عبا ششم آنان گردید کسب شرف و مرتبت را . و بجای آل عبا پنج تن . و پنج تن آل عبا نیز گویند :

سید سرفراز آل عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی . سنائی .

**آل عباس .** [ لِ عَ ب با ] نام بطنی از بنی هاشم ازنژاد عباس بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف عمّ پیغمبرخاتم (ص) . این نام گاهی برخلفای عباسی که پس از بنی امیه خلافت یافتند اطلاق میشود.خلفای عباسی از سال ۱۳۲ تا ۶۵۶ خلافت داشته اند . اول ایشان ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس معروف بسفاح و آخرآنان معروف بمستعصم بالله و عدهٔ این خلفاء ۳۷ تن و انقراض ایشان بردست هلاکو نبیرهٔ چنگیز بوده است . و محل خلافت آنان ابتدا انبار وبعد کوفه و سپس بغداد بود. بنی عباس. عباسیان. خلفای عباسی:

ابوالعباس سفاح از ۱۳۲ - ۱۳۶
منصور از ۱۳۶-۱۵۸
مهدی از ۱۵۸-۱۶۹
هادی از ۱۶۹-۱۷۰
هارون الرشید از ۱۷۰-۱۹۳
امین از ۱۹۳-۱۹۸
مأمون از ۱۹۸-۲۱۸
معتصم از ۲۱۸-۲۲۷
واثق از ۲۲۷-۲۳۲
متوکل از ۲۳۲-۲۴۷
منتصر از ۲۴۷-۲۴۸
مستعین از ۲۴۸-۲۵۱
معتز از ۲۵۱-۲۵۵
مهتدی از ۲۵۵-۲۵۶
معتمد از ۲۵۶-۲۷۹
معتضد از ۲۷۹-۲۸۹
مکتفی از ۲۸۹-۲۹۵
مقتدر از ۲۹۵-۳۲۰
قاهر از ۳۲۰-۳۲۲
راضی از ۳۲۲-۳۲۹
متقی از ۳۲۹-۳۳۳
مستکفی از ۳۳۳-۳۳۴
مطیع از ۳۳۴-۳۶۳
طایع از ۳۶۳-۳۸۱
قادر از ۳۸۱-۴۲۲

(۱) Fagus Sulvatica .

| | | |
|---|---|---|
| قائم | از | ۴۲۲ـ۴۶۷ |
| مقتدی | از | ۴۶۷ـ۴۸۷ |
| مستظهر | از | ۴۸۷ـ۵۱۲ |
| مسترشد | از | ۵۱۲ـ۵۲۹ |
| راشد | از | ۵۲۹ـ۵۳۰ |
| مقتفی | از | ۵۳۰ـ۵۵۵ |
| مستنجد | از | ۵۵۵ـ۵۶۶ |
| مستضئی | از | ۵۶۶ـ۵۷۵ |
| ناصر | از | ۵۷۵ـ۶۲۲ |
| ظاهر | از | ۶۲۲ـ۶۲۳ |
| مستنصر | از | ۶۲۳ـ۶۴۰ |
| مستعصم | از | ۶۴۰ـ۶۵۶ |

**آل عثمان** . [ ل ع ] پادشاهان ترکیه که از سال ۶۹۹ تا سال ۱۳۴۲ در آسیای صغیر سلطنت داشته اند مؤسس این سلسله که بنام او منسوب شده اند عثمان بن ارطغرل و شمارهٔ آنها ۳۸ تن و آخرین آنان عبدالعزیز ثانی و انقراض این دودمان در نتیجهٔ برقرارشدن حکومت جمهوری بوده است. آل عثمان یا پادشاهان عثمانی قریب سه قرن کمال اقتدار داشته قلمرو حکمرانی خود را از بوداپست و ساحل دانوب تا شلالهٔ اسوان در مصر و از ساحل فرات تا تنگهٔ جبل الطارق وسعت داده ممالك شبه جزیرهٔ بالکان و شام و مصر و عربستان را مسخر ساختند . پس از سه قرن دورهٔ ضعف و انحطاط آنان شروع و بسیاری از ممالك مفتوحه از تصرف ایشان خارج شد. مشهورترین این سلسله سلطان محمد ثانی معروف بفاتح است که در سال ۸۵۷ قسطنطنیه را بگشاد .

**آل عراق** . [ ل ع ] نام سلسلهٔ از ملوك پیش از اسلام خوارزم . و این سلسله نسب خود بکیخسرو می پیوسته اند و تا زمان سامانیان شبه قدرت و نفوذی در خوارزم داشته اند . آخرین آنان ابوعبدالله محمد بن احمد بن محمد بن عراق است که ابوریحان از او بشهید تعبیر می کند . و پدر او احمد تقویم سنین وشهور اهل خوارزم را اصلاح کرده است . انقراض این خاندان ظاهراً بدست سلطان محمود غزنوی بوده است .

**آل عطاری** . [ ل ع ط طا ] یا آل و عطاری آنچه پیله وران در قراء و قصبات از قبیل حنا وصابون ونخ وسوزن ونبات و جزآن گردانند فروختن را .

**آل علی** . [ ل ع ] سادات از نسل علی وفاطمه علیهما السلام . علویین : با آل علی هر که در افتاد برافتاد .

**آل عمران** . [ ل ع ] نام سورهٔ سیم از قرآن پس از بقره و پیش از نساء و آن دویست آیت باشد و مدینی است . || موسی و هارون . مجمل اللغه .

**آل غالب** . [ ل ل ] منسوب بغالب بن فهر یکی از اجداد رسول صلوات الله علیه یا منسوب به بنی الادرم بن غالب : من [ حلیمه ، بنت ابی ذویب السعدیه دایگان رسول صلوات الله علیه ] : ترسان بر عبدالمطلب شدم ، چون مرا بدانحال بدید گفت چه بود ، شغلی رسید ؟ گفتم شغلی وچه شغلی ! گفت مگر پسرت گم شد ؟ گفتم نعم . او را ظن شد که مگر قریش او را بکشتند ، شمشیر بر کشید وخشمناك بیرون آمد ، بانگ کرد یا آل غالب وایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی ، در ساعت همه جمع شدند . ( تاریخ سیستان. )

**آلغدن** . [ ل د ] آرغدن . خشم گرفتن.

**آلغده** . [ ل د ] آرغده . ارغنده . خشم گرفته. قهرآلود. خشمگین. جنگ آور:
شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلغده پیش . رودکی .
شیر آلغده که بیرون جهد از خانه بصید
تا بچنگ آورد آهو را و آهو بره را. رودکی.

**آلغو** . نام محلی کنار راه تبریز ومراغه میان شور کول و روشت در ۱۱۳ هزار و پانصد گزی تبریز .

**آلغونه** . [ ن ] سرخی باشد که زنان در روی مالند زینت را . غازه . سرخی. آلگونه . گلگونه . سرخاب :
آن بناگوش لعلگون گوئی
برنهاده است آلغونه بسیم . شهید .
سرخ رویش به آلغونه کنند
رو که را در نبرد گردد زرد . منجیك .
|| در بعض فرهنگها باین کلمه معنی آمیخته نیز داده اند .

**آلف** . [ ل ] (ع) خو گیرنده . خوگر . الیف || هزار دهنده . ج ، اُلاّف .

**آلفات** . [ ل ] ج ، آلفه .

**آل فاطمه** . [ ل ط م ] اولاد رسول از نسل علی وفاطمه علیهما السلام .

**آلفتن** . [ ل ت ] آشفتن . مشوش کردن. پریشان ساختن .

**آلفته** . [ ل ت ] آشفته . پریشان . شوریده ، مشوّش. || درویش . بی نوا .[1]

**آل فرعون** . [ ل ف ع ] کسان فرعون . || مؤمن آل فرعون ، گویند از آل او تنها خربیل یا شمعان نام ایمان داشت و ایمان خویش می نهفت . و بعضی گویند سه تن بوده اند که ایمان داشته اند ، خربیل وآسیه زن فرعون و آن مرد که قصد قتل موسی را بموسی خبرداد .

**آل فریغون** . [ ل ف ] فریغونیان . امرای خوارزم یا خوارزمشاهیان ، نخستین آنان مأمون بن احمد بن محمد بود که از دست آل سامان حکومت خوارزم یافت و پس از او پسرش ابومنصور احمد بن مأمون فرمان راند و آخرین آنان امیر ابوالعباس مأمون بن مأمون داماد محمود غزنوی است که بدست امرای خویش مقتول شد ومحمود بکین کشی او لشکر بخوارزم برد وخوارزم را مسخر وضمیمهٔ قلمرو خویش کرد :
کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او
زدست خویش بدادند گوزکانان را .
ناصرخسرو .

**آلفنس** . [ ف ] آلفونس . رجوع به ادفونس ، شود .

**آلفه** . [ ل ف ] تانیث آلف . خوگر. خوگیرنده . ج ، آلفات . اوالف .

**آل قاورد** . [ ل و ] نام خانوادهٔ از سلاجقه که از سال ۴۳۳ تا ۵۸۳ در کرمان حکومت مستقل داشته اند . مؤسس این خانواده عمادالدین قرا ارسلان قاورد بن چغری بیك داود بن میکائیل ابن سلجوق وشمارهٔ فرمانروایان آنها سیزده تن وآخرین ایشان محمد شاه ثانی ، و انقراضشان بدست ترکان غز بوده است . رجوع بسلاجقهٔ کرمان، شود .

**آل قراس** . [ بفتح و بضم قاف ] قرس سرما باشد . نام کوههائی بناحیه شراه و آل قراس و مابدنام دو کوه باشد در زمین بنی هذیل .

**آلك** . [ ل ] آله . اُشنه (ریاض الادویه) دوالك . ( ریاض الادویه ، بحرالجواهر ) || سنبل الطیب .

**آل کاکویه** . [ ل ی ] دیالمهٔ کردستان که از ۳۹۸ تا ۴۴۳ درهمدان و نهاوند فرمانروایی باستقلال داشته اند . مهمترین ایشان علاء الدوله ابو جعفر محمّد بن دشمنزیار بن کاکویه پسر خال مجدالدولهٔ دیلمی وپسرش ظهیرالدین فرامرز علی و بعد از ایشان گرشاسب بن علاء الدوله و ابو حرب بن علاء الدوله است که اولین درهمدان و نهاوند ودومین درنطنز حکومت داشته است. وانقراض آنان بدست سلاجقه بود.

**آل کثیر** . [ ل ك ] نام قبیلهٔ بخوزستان مرکب ازسه هزار خانوار درغرب وجنوب رود دزفول که درسیاه چادرها منزل دارندو در قریهٔ قومات نیز نزدیك سیصد خانوار ازاین قبیله ساکن است واین قبیله به تیره های سعد وعنافچه وضیاغمه و جزآن منشعب میشود. وآنان تاساحل نهرهاشم یورت دارند.

**آل کرت** . [ ل ك ] طبقهٔ از ملوك

(۱) این معنی به گمان من از کلمهٔ پریشان که مجازاً پیش عوام فقیرمعنی میدهد اختراع شده است .

شرق ایران از نژاد غوریان که از ۶۴۳ تا ۷۹۱ حکومت رانده‌اند و پای‌تخت آنان هرات بود. سرسلسه‌این دودمان‌شمس‌الدین محمد دخترزادهٔ ملك رکن‌الدین . واو بزمان جد خویش رکن الدین یکی از سران سپاه وازمقربین چنگیزبود . ۶۴۳-۶۷۶ و پس‌ازاو رکن الدین کهین پسر شمس الدین محمد بجای او نشست ۶۷۷ - ۷۰۵ وبعداز رکن‌الدین کهین پسراوفخرالدین بمقام پدر رسید ۷۰۵ - ۷۰۶ چهارمین فرمانروای این سلسله غیاث الدین پسر فخرالدین است ۷۰۷ - ۷۲۹ و پنجمین آنان شمس‌الدین محمد ۷۲۹-۷۳۰ ششمین ملك حافظ ۷۳۰ - ۷۳۲ و هفتمین این دوده معزالدین حسین است ۷۳۲-۷۷۱ و پس‌از او پسرش غیاث‌الدین جای پدر گرفت ۷۷۱ - ۷۸۳ و اورا امیر تیمور گورکان‌مغلوب کرده وباپسر بماوراءالنهر فرستاد و در آنجا در ۷۸۷ بامر او بقتل رسیدند وسلسلهٔ آل کرت منقرض گردید.

**آلکساندر .** یاآلکساندر [ اِ ] . رجوع به اسکندرشود .

**آل کشکثه .** [ لِ کَ کَ ثَ ] قومی از سکنهٔ بخارا که اغلب بازرگانان توانگرو محترم بودند . قتیبة بن مسلم پس از فتح بخارا اهالی شهر را فرمود تایك نیمه از خانه ها و ضیاع خود را بعرب دهند و مقصودش این بود که‌اهالی بااعراب‌معاشر وبآداب‌آنان مأنوس شوند ودرصددطغیان و ارتداد برنیایند. آل کشکثه خانه ها و املاك خود را در شهر بیکباره بعرب گذاشتند و در بیرون شهر هفتصد کوشك برای‌خود بنا کردند وهر کس بردر کوشك خویش صحرا و بوستانی کرد و گردا گرد آن ، خانه‌ها برای اتباع و چاکران خود بساخت . در تاریخ بخارای نرشخی آمده است که : قومی بودند در بخارا که ایشان را کشکثان گفتندی وایشان مردمانی‌بودند با حرمت و قدر و منزلت و در میان اهل بخارا ایشانرا شرف زیاده بودی و ایشان از دهقانان نبودند غربا بودند اصیل و بازرگانان بودندوتوانگر. تاریخ بخارای نرشخی .

**آلگونه .** [ نِ ] سرخی که زنان درروی مالند زینت را . آلغونه . سرخی . غازه . سرخاب . آن بناگوش کز صفا گوئی برکشیده است آلگونه بسیم . شهید .

**آلکل .** [ کُ ] ( از عربی ، اَلکحل . ) جوهر ، جوهرشراب . اَلکل .

**آلکلی .** [ کُ ] آنکه به بسیار آشامیدن مشروبهای الکل دار چون شراب و عرق و کنیاك و رم وسایرانواع آن معتاداست.

**آلکی .** [ لَ ] یاالکی .

**آلگون .** نام یکی از آبادیهای بخش سقز کردستان که بیشتر آلکلو نامیده میشده . ( فرهنگستان ) .

**آل لیث .** [ لِ لَ ] یاصفاریان . نام‌سلسلهٔ ازملوك ایران. یعقوب‌بن‌لیث صفارمؤسس این دودمان درسال ۲۲۴ سردارسپاه‌حاکم سیستان بود ودرهمان‌سال هرات رامسخر کرده و فارس و کرسی آن شیراز را نیز متصرف شد وبمرور بلخ و تخارستان را قبضه کرد و بسال ۲۵۹ خراسان را از طاهریان منتزع ساخت ولشگر بطبرستان کشیدوحسن بن زید علوی‌رامغلوب کرده از راه اهواز بسوی بغداد شتافت. موفق عباسی برادر معتمد خلیفه بایعقوب مصاف داده و اورا بشکست و یعقوب بسال ۲۶۵ در گذشت . برادر او عمرو ازجانب خلیفه حکومت خراسان وفارس‌و کردستان ونیم روز یافت لکن سپس خلیفه از قدرت او بیم کرده و اسمعیل سامانی را بمخاصمت او برانگیخت وعمرو مغلوب واسیرگشت نبیرهٔ عمرو ، طاهر درسیستان بسال۲۸۷ بجای او نشست ودر ۲۹۰ بدست‌سبکری اسیر شده و سبکری او را با برادرش یعقوب ببغداد فرستاد . احفاد این‌خانواده مدتی در ادعای حکومت اجدادی‌خوددر سیستان باقی بودند و پارهٔ از آنان نیز بآن مقام رسیدند و عاقبت بدست محمود غزنوی منقرض شدند .

**آلمالو .** نام محلی کنار راه زنجان به میانج‌میان نیك‌پی واغمزاز.در(۴۶۴۸۰۰) گزی طهران .

**آلمان .** (یا) آلمانی. [ نْ یْ ] یاآلمانی (دمشقی) نام مملکتی باروپای مرکزی حد شمالی آن دریای‌شمال‌وشبه جزیرهٔ‌دانمارك ودریای‌بالتیك وحدشرقی لهستان وحدجنوبی کشورهای چکواسلواکی و مجارستان و ایتالیا وسویس وحدغربی، هلندوبلژیك و لوکزامبورك وفرانسه میباشد وسعت سابق آن ۴۷۲۰۳۴ کیلومترمربع با۶۶ملیون سکنه بوده است ولی از ۱۹۳۵ ببعد به تدریج بروسعت خاك خود افزوده و ناحیهٔ سارو کشوراطریش‌وقسمتی‌ازچك‌سلواکی و قسمتی از لهستان را تصرف کرده است ومساحت کنونی آن به ۵۸۳۲۸۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن به ۷۴ ملیون میرسد کرسی آن شهر برلن دارای ۴۲۵۰۰۰۰ سکنه و یکی از بزرگترین شهر های صنعتی وسیاسی و علمی و تجارتی آلمان بشمار میرود . کشور آلمان تاسال ۱۸۷۱ از کشور های کوچکی که هر یك صاحب استقلال بودند تشکیل میشد ولی در این سال ویلهلم‌اول بدستیاری صدراعظم‌خود بیسمارك موفق گردید دولت‌های مزبوررا متحد ساخته وامپراطوری بزرگ آلمان را تأسیس کند . حکومت آلمان تا پایان جنگ ۱۹۱۴ مشروطه متحده بود ولی پس‌ازجنگ (۱۹۱۸) حکومت مشروطهٔ آن به جمهوری مرکب از ۱۶ دولت تبدیل شد .

**آل‌محتاج .** [ لِ مُ ] خانوادهٔ مشهور که درعهد پادشاهان سامانی وغزنوی متصدی کارهای مهم ودارای مناصب عالی بوده‌اند حکومت و ولایت چغانیان درماوراءالنهر بایشان اختصاص داشته است نخستین امیر معروف این خانواده ابوبکر محمد بن مظفربن محتاج است که در سال ۳۲۱ ازطرف‌امیرنصر بن‌احمد سامانی‌سپهسالار و حکمران خراسان شده ودر سال ۳۲۹ وفات یافته است .

**آل‌محمد .** [ لِ مُ حَ مْ مَ ] اولاد و احفاد پیامبر صلوات‌الله علیه وآله ازنسل علی وفاطمه علیهما السلام :

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است وآل محمد . سعدی .

**آل‌مرداس .** [ لِ مِ ] سلسلهٔ ازامرای عرب بنی کلاب که در حلب حکومت کرده اند ( ۴۱۴ - ۴۷۲ ) اسد الدوله ابوعلی صالح بن مرداس نخستین‌آنان در حدودسال ۴۱۲ بحلب آمده و آنزمان حلب در اختیار خلفای فاطمی بود . پس ازچندی‌اهل‌حلب برحاکم‌خویش شوریده و آن را بتصرف اسدالدوله دادند ولی پیوسته خلفای فاطمی با او وخاندانش در نزاع وکشمکش بودند که گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند .

نام امرای این سلسله این است :

صالح بن مرداس
شهاب الدولة بن مرداس
معزالدولة بن مرداس
ابوذوابه عطیه
رشیدالدولة بن شهاب‌الدوله
جلال‌الدولة بن رشیدالدوله
سابق بن رشیدالدوله

**آل‌مروان .** [ لِ مَ ] سلسلهٔ از خلفای اموی هستند که پس از آل بوسفیان به خلافت رسیدند اولین خلیفه آل مروان مروان بن حکم است که بعداز معاویة ابن یزید در سنهٔ ۶۴ هجری بدعوی

خلافت در دمشق و شام برخاست و پس
از آنکه ضحاك بن قیس فهری سردار
عبدالله بن زبیر را مغلوب کرد چهار ماه
خلافت راند پس از او پسرش عبدالملك
ابن مروان در ٦٥ و ولید اول در ٨٦
و سلیمان در ٩٦ و عمر در ٩٩
و یزیدثانی در ١٠١ و هشام در ١٠٥
و ولیدثانی در ١٢٥ ویزیدثالث در ١٢٦
و ابراهیم در ١٢٦
و مروان ثانی ملقب به مروان حمار از
١٢٧-١٣٢ مقام خلافت مسلمین داشتند
و ابومسلم خراسانی مروان حماررا مغلوب
کرده بکشت و خلفای عباسی قائم مقام
آنان شدند :

آل مروان و آل سفله زیاد
که نرفتند جز براه عناد . سنائی .

**آل مشعشع** . [ ءِ لِ مُ شَ شَ ] نام خاندانی
از سادات علوی موسوی که رئیس آنان
سید محمد ابن فلاح بن هبة الله در ٨٤٨
بخوزستان دعوی مهدویت کرد . این مرد
نخست در سلك طلاب علوم دینیه بود
و نزد شیخ احمد بن فهد تلمذ می کرد .
پس از آنکه این داعیه در او پیدا آمد
جمعی از عرب بدو گرویده و بامر او
به نهب وغارت و تاخت و تاز پرداختندو
با امرا و حکام بعض بلاد عراق عرب و
خوزستان جنگها کرد تاکاراوقوت گرفت
و بر بسیاری از شهر های عراق و فارس
وخوزستان مستولی گشت و درسال ٨٧٠
درگذشت . پسر سلحشور و شجاع اوعلی
که میتوانست پس از پدر دنبالهٔ فتوحات
اورا بگیرد در حیات پدر بمرد و سلطان
محسن فرزند دیگر سید محمد بجای او
نشست واو مردی علم دوست بود چنانکه
شمس الدین محمد استرآبادی حاشیه خودرا
برتجرید بنام اونگاشت . پس ازمحسن علی
و ایوب بفرمانروائی رسیدند . وآندو را
شاه اسماعیل اول صفوی در ٩١٤منکوب
و مقهور کرده بقتل رسانید لکن تا مدتی
حکومت حویزه ازدست صفویه ببازماندگان
این دوده مفوض بود .

**آل مظفر** . [ ءِ لِ مُ ظَ فَ فَ ] سلسلهٔ از
فرمانروایان که از ٧١٣ تا ٧٩٥ درفارس و
کرمان و کردستان باستقلال فرمانروایی
کرده اندسر سلسلهٔ این دودمان امیرمبارزالدین
محمدبن مظفر است ٧١٤-٧٦٠ وپس ازاوشاه
شجاع الدین بن امیرمبارزالدین ٧٦٠-٧٨٦
و شاه محمود بن مبارزالدین از ٧٦٠-٧٧٧
و عماد الدین بن احمد بن مبارزالدین
٧٦٠ - ٧٩٥ وشاه نصرة الدین یحیی بن
امیر مبارزالدین ٧٨٩-٧٩٥ و سلطان
زین العابدین بن شاه شجاع٧٨٦-٧٩٠
وشاه منصور بن شاه مظفر بن امیرمبارزالدین
٧٩٠-٧٩٥
واین سلسله را امیر تیمور گورکان برانداخت
وچنانکه صاحب کشف الظنون گوید معین
الدین یزدی را ( ٧٥٧ ) تاریخی است
بفارسی راجع باین سلسله بنام مواهب آلهی .

**آل معصفر** . [ مُ عَ فَ ] قسمی ماهی
درم دار . ||سرخ نیم رنگ .

**آل مهلب** . [ مُ هَ لَ ل ] ( یا آل مهلب
ابن ابی صفره ) یا مهالبه . ابوصفره از
مردم یمن و از جانب امیرالمؤمنین علی
علیه السلام امیر آنجا بود . مهلب پسراو
از جانب عبدالله زبیر امارت خراسان یافت
و با خوارج ( از ارقه ) جنگها کرد و
آنان را چند نوبت بشکست و آنگاه که
حجاج بن یوسف ثقفی بامارت خراسان
وعراق منصوب گشت هر چند جهد کرد
مهلب را از امارت جیوش خلع کند
نتوانست عاقبت حجاج او را بامارت
خراسان فرستاد و در سال یکصد و دو
وفات کرد و مغیرة بن مهلب امارت مرو
داشت و بمرو در حیات پدر فرمان یافت
و یزید بن مهلب پس از پدر سه سال والی
خراسان بود سپس حجاج او را معزول
کرد و امارت خراسان را به برادر او
یعنی مفضل بن مهلب داد واین مفضل مردی
عالم وسخی بود و سلیمان بن عبد الملك
در خلافت خویش امارت خراسان را به
اصالت به یزید بن مهلب سپرد عمر بن عبدالعزیز
یزید را از امارت خراسان عزل و بند
کرد و مخلد بن یزید بن مهلب را نیزجراح
امیرخراسان بگرفت ومغلولا بدمشق نزد
عمر بن عبدالعزیز فرستاد و گویند مخلد در
این راه با اینکه در بند بود هشتصدهزار
درم بفقرا ومحاویج وصلحا عطا داد و عمر
بر او ببخشود و بشفاعت وی یزید رانیز
آزاد فرمود وآنگاه که عمر بن عبدالعزیز
در بستر مرگ بود یزید بن مهلب به بصره
شد و یزید بن عبدالملك پسر خود مسلمه
را بجنگ یزید بن مهلب فرستاد ویزید بن
مهلب دراین جنگ کشته شد واز بزرگان
این خاندان روح ابن حاتم المهلبی ویزید
بن حاتم المهلبی است و از یزید بن مهلب
در خراسان اولاد واعقاب ماند از آنجمله
است فقیه رئیس ابوعبدالله محمد بن یحیی و
ازاین خاندان در بیهق و نشابورنیزامرا
وفقها ومحدثین بوده‌اند .

**آل میکال** . [ لِ می ] نام خاندانی قدیم
به نیشابور و بیهق از احفاد میکال بن عبد
الواحد بن جبریل بن القاسم بن بکر بن دیواستی
سوربن سوربن سوربن سوربن فیروز بن
یزدجرد بن بهرام گور و فرزند او شاه بن
میکال است وازاین دوده است امیرابوالعباس
اسماعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال و
مقصورهٔ ابن درید بنام ابوالعباس وپدر او
است و پسر ابوالعباس اسماعیل ابو محمد
عبدالله است . و ابوالعباس درسنهٔ ٣٩٢
درگذشته است و او رئیس نیشابور بود
و املاك خویش وقف بر خیرات ومبرات
کرد . ونیز ازاین خاندان است امیر احمد
بن علی بن اسماعیل میکالی وفرزند اوامیر
عالم ابوالفضل عبید الله بن احمد صاحب
کتاب المنتحل یا المنتخب و کتاب مخزون
البلاغه و غیر آن و او صاحب نظم و نثر
بوده و اورا دیوان رسائل است و پسران
او امیر حسین و امیر علی وامیر اسماعیل
است و امیر علی را دیوان شعر است و
امیر رئیس جمال الامراء علی بن الامیر
ابی عبدالله الحسین از طرف جده از این
خانواده است .

**آلن** . نام طایفهٔ که در حوالی بحرخزر
ساکن بوده اند ( التدوین )

**آل ناصرالدین** . [ لِ صِ رِ دْ دی ]
یا آل سبکتکین یاغزنویان (٣٥١ تا ٥٨٢)
آلبتکین غلامی ترك از جانب عبد الملك
بفرماندهی لشکر مقیم خراسان منصوب
شد و پس از عبدالملك در ٣٥١ از این
منصب معزول گردید و بمقر پیشین خویش
یعنی شهر غزنه بازگشت وغزنه راتسخیر
کرد ولی بزودی وفات یافت و در ٣٥٢
اسحق پسر او جای پدر گرفت و او در
٣٥٥ بمرد و بلکاتکین غلام البتکین از
٣٥٥ تا ٣٦٢ امارت کرد پس ازاو پیری
از ٣٦٢ تا ٣٦٦ فرمان راند پس از او
سبکتکین غلام دیگر البتکین به مقام امارت
رسید و او مؤسس واقعی سلسلهٔ غزنوی
است ، سبکتکین قلمروخویش رااز طرف
مشرق و مغرب بسط داد یعنی از جانب
هندوستان قبائل رجبوت را مغلوب وشهر
پیشاور را تسخیر کرد و بسال ٣٨٤ نوح
سامانی حکومت خراسان را باوداد سبکتکین
درمدت امارت خویش با اینکه در اواخر
ازحیث اقتدار بر سامانیان برتری داشت
لیکن صورة از راه احتیاط اظهار تبعیت
آنان میکرد پس ازاینکه در ٣٨٧ سبکتکین
وفات کرد پسرش محمود جانشین او شد

و او یکی از بزرگترین سلاطین اسلام است در اول امر اسمعیل برادر کوچك خود را عزل کرد ومستقیماً ازجانب خلیفه حکومت خراسان وغزنه بدو تفویض شد و پس از صلح با خوانین ایلك خانی بهندوستان تاخت و دامنهٔ لشکر کشیهای خودرا تا حدود کشمیر وپنجاب بسط داد ودر سال ۴۰۸ بلاد قنوج ومُترا را گرفت و سومنات را در ۴۱۵ غارت کرد .علاوه بر فتوحات هندوستان بلاد غور و مرغاب علیا را ضمیمهٔ قلمرو خویش ساخت و ماوراءالنهر رابابخارا وسمرقند دوپایتخت آن بگرفت ولی ترکمانان سلجوقی که بظاهر اطاعت غزنویان میکردند درزمان او قوت گرفتند پس از مراجعت از سفریکه بداخلهٔ ممالك خلفا کرد اصفهان راازدیالمه منتزع ساخت ودر ۴۲۱ درغزنه درگذشت تشویق او از علم و ادب نهایت مشهور است و بزرگترین شعرای فارسی چون فردوسی و عنصری و فرخی و امثال آنان در عصر محمود و در کنف حمایت اوتربیت شدند . واز اولاد و نبیرگان او پادشاهان ذیل میباشند .

محمد ، جلال الدوله ۴۲۱
مسعود اول ، الناصر لدین الله که در جنگی با سلاجقه شکست یافت ۴۳۲
مودود ، شهاب الدوله ۴۴۰
مسعود ثانی ۴۴۰
علی ابوالحسن ، بهاءالدوله ۴۴۰
عبدالرشید ، عزالدوله ۴۴۰
فرخزاد ، جمال الدوله ۴۴۴
ابراهیم ، ظهیرالدوله ۴۵۱
مسعود ثالث ، علاءالدوله ۴۹۲
شیرزاد ، کمال الدوله ۵۰۸
ارسلان ، سلطان الدوله ۵۰۹
بهرامشاه ، یمین الدوله ۵۱۲
خسرو شاه ، معزالدوله ۵۴۷
خسرو ملك ، تاج الدوله ۵۵۵ ـ ۵۸۲

واین سلسله را غوریان برانداختند . نقل باختصار از طبقات سلاطین اسلام استانلی لین پول .

**آلنج .** [لُ] آلوچه .

**آل نصره .** رجوع به معد ، شود .

**آل نجاح .** [ لِ نَ] طائفهٔ از سلاطین اسلام که در زبید مدتی حکم رانده اند (۴۱۲ ـ ۵۰۳ ) سر سلسلهٔ آنان نجاح مملوك حبشی مرجان از ملوك بنی زیاد بود و در زمان او در زبید حکومت میکرد ودر سال ۴۵۴ طائفهٔ بنی صُلیح شهر زبید را تصرف کردند ولیکن پسر نجاح در سال ۴۷۳ آنجا را از بنی صلیح مسترد داشت واولاد اودر آنجا حکمرانند وبواسطهٔ بنی مهدی منقرض شدند.اسامی ملوك آل نجاح بدین ترتیب است :

نجاح المؤید ۴۱۲
علی داعی صلیحی از غیر آل نجاح ۴۵۴
سعیدبن نجاح ۴۷۳
جیش بن نجاح ۴۸۲
الفاتك الاول بن جیش ۴۹۸
المنصوربن الفاتك ۵۰۳
الفاتك الثانی بن منصور ۵۱۷
الفاتك الثالث بن محمدبن منصور ۵۳۱

**آل نصر .** [لِ نَ] یاآل لخم آل عمروبن عدی ملوك حیره یامناذره سلسلهٔ از امرای عرب که درعراق حکومت داشته ازپادشاهان ایران اطاعت میکردند مرکز حکومت آنان شهر حیره نزدیك کوفه بوده . . . سر سلسلهٔ آنها عمرو بن عدی بن نصر معاصر با اردشیر بابکان است و بین عدی و جذیمة الابرش و قصیر حکایتی در بین عرب معروف است و لامرء ما جدع قصیر انفه در امثال عرب اشاره بحکایت آنهاست ابتدای سلطنت آنان از (۲۶۸ تا ۶۲۸ میلادی ) یکی ازمعاریف این سلسله نعمان بن امرئ القیس است ( ۴۰۳ ـ ۴۳۱ ) که قصرخورنق راسنمار برای اوبنا کرده است ودیگر منذربن نعمان که بهرام گور درزمان کودکی نزد او بسر برد (۴۳۱ ـ ۴۷۳ میلادی ) ومنذربن امرئ القیس بن ماه السماء ( ۵۰۷ ـ ۵۱۴ میلادی ) مشهورترین آنها معاصر باقباد بوده واز قبول دین مزدك اباکرد قباد او را معزول وحارث بن عمرو کندی را بجای او گذارد و انوشیروان حکومت او را بوی ردّ کرد و دیگر نعمان بن منذر ابو قابوس ( ۵۸۵ ـ ۶۱۳ ) خسرو پرویز بعض دختران عم وی را برای فرزندان خویش خواستکاری کردنعمان اباورزیدخسروپرویز بر وی خشم گرفت و نعمان پناه ببعض قبائل برده وآنان اورا نپذیرفتند ناچار خود برای پوزش بدربار خسرو آمد خسرو او را گرفته ومحبوس کردتاسال ۶۱۳ بطاعون درگذشت وخسرو مملکت او را بیك تن از غیر آن خاندان ایاس بن قبیصه بخشید. آخرین ملوك این سلسله منذربن نعمان دربحرین در جنگی کشته شدوسلسلهٔ آنان منقرض گردید ۶۳۲

حمزةبن حسن اصفهانی عدهٔ ملوك و مدت سلطنت آنانرا بدینگونه ذکر کرده است.

عمروبن عدی ، معاصر اردشیر بابکان .
امرؤالقیس بن عمروبن عدی معاصر شاپور ابن اردشیر و هرمزبن شاپور و بهرام و بهرام بن بهرام و بهرام بن بهرام بن بهرام ونرسی وهرمز وشاپور ذوالاکتاف .
عمروبن امرؤالقیس معاصرشاپور ذوالاکتاف وبرادرش اردشیر .
امرؤالقیس بن بداء بن عمرو ، معاصر اردشیر برادر شاپور و شاپور بن شاپور و بهرام بن شاپور ویزد جرد بن شاپور .
نعمان بن امرؤالقیس ، معاصر یزدجردبن بهرام و بهرام گور .
منذربن نعمان، معاصر بهرام گور ویزدجرد ابن بهرام گور وفیروزبن یزدجرد .
اسودبن منذر ، معاصر فیروز بن یزد جرد وبلاش وقباد .
منذربن منذر ، معاصر قباد .
نعمان بن اسود ،معاصر قباد .
ابویعفربن علقمه ، معاصر قباد .
امرؤالقیس بن نعمان ، معاصر قباد .
منذربن امرؤالقیس.معاصر قبادوانوشیروان.
حارث بن عمرو ، معاصر انوشیروان .
منذربن امرؤالقیس (بار دوم ) ، معاصر انوشیروان .
عمروبن منذر ،معاصر انوشیروان .
قابوس بن منذر ، معاصرانوشیروان .
منذربن منذر ، معاصر انوشیروان وهرمز پسراو .
نعمان بن منذر، معاصر هرمزوخسروپرویز.
ایاس بن قبیصه ، معاصر خسروپرویز .
ذادیه (ایرانی)عامل خسروپرویزبرممالك حیره). منذربن نعمان بن منذر .

**آلنگ .** [لَ] مورچال . گوی که در اطراف قلعه گاه محاصره وتسخیر آن حفر کنند||دیواری که برای حفظ سپاه کشند. سنگر . ||حاجز وحوالی که سازند حفظ قلعه را || جمعی از سپاهی که در اطراف قلعه برای تسخیر آن جابجای گمارند||جمعی از مردم که در درون قلعه برای حراست آن جای بجای معین کنند .

**آلنگ ودولنگ .** [ لَ گُ دُ لَ ] از اتباع . در تداول عامه اسباب و آلات وغالباً زاید وفضول .

**آل نوبخت .**[لِ نَو بَ] خانوادهٔ ایرانی از اولاد نوبخت زردشتی ستاره شناس معروف که در زمان منصور خلیفهٔ دوم عباسی(۱۳۶ ـ ۱۵۸) میزیسته وافراداین خاندان بزرگ بدو منسوب اند و از این رو ایشان را آل نوبخت یا بنی نوبخت یا نوبختیون نامند . این خاندان نسبت خود را به گیو پسر گودرز پهلوان معروف ایرانی میرسانند .

منصور عباسی چون بستاره شناسی واحکام نجوم رغبت داشت منجمین وستاره شناسان رااز هرسو جمع میکرد از آنجمله نوبخت جد آل نوبخت وپسرش ابوسهل را نزد خود خواند و بقبول دین اسلام داشت و هنگام بنای دارالخلافهٔ بغداد (۱۴۴) اساس آن شهر را در ساعتی ریخت که نوبخت ازروی احکام نجومی اختیار کرده بود چون نوبخت در زمان منصور پیر و ناتوان شد و نمیتوانست چنانکه باید از عهدهٔ وظائف محوله بر آید بأمر خلیفه پسر خود ابوسهل را بجای خویش گماشت و ظاهراً نوبخت جز این یك پسر فرزند دیگری نداشته است چه نسبت عموم نوبختیها بهمین ابوسهل منتهی میشود. ابوسهل از همان تاریخ بنای بغداد (سال ۱۴۴) تاسال فوت منصور (یعنی ۱۵۸) در خدمت خلیفه واز ندمای او بود . ابوسهل بعد از فوت منصور نیز حیات داشت و زمان هارون الرشید (۱۷۰ - ۱۹۳) را درك كرده است . ابوسهل از منجمین ایرانی و از مترجمین کتب فارسی پهلوی بعربی است و در نجوم مستند او اطلاعات و کتب منجمین ایرانی عهد ساسانی بود و ابن الندیم هفت کتاب ذیل را از او نام می برد : ۱ - کتاب النهمطان ۲ - کتاب الفال ۳ - کتاب المواليد ۴ - کتاب تحویل ۵ - کتاب المدخل ۶ - کتاب التشبيه ۷ - کتاب المنتحل .

از ابوسهل ده پسر باقی ماند که نام آنها در کتب و اخبار و اشعار مذکور است از این خانواده تااوایل قرن پنجم هجری عدهٔ علما ومحدثین وادبا ونویسندگان نامی برخاسته اند از قبیل :

ابوسهل اسماعیل بن علی اسحق بن ابی سهل نوبختی که هم دردربار خلیفه منصب داشته و هم در زمان خود رئیس امامیه بوده و با حسین بن منصور حلاج صوفی معروف معارضه واو رامجاب کرده و در سنهٔ ۳۱۱ درسن هفتادوچهار سالگی در گذشته است.

و ابو جعفر محمد برادر ابوسهل مذکور متصدی کارهای دولتی وادیب وشاعر بوده است

ابو محمد حسن بن موسی نوبختی از علمای کلام است وبین سال ۳۰۰ و ۳۱۰ در گذشته است وی خواهرزاده ابوسهل ثانی است

ابواسحق ابراهیم نوبختی که سلسلهٔ نسبش معلوم نیست در اوائل قرن چهارم میزیسته واز متکلمین است و کتابی در علم کلام موسوم بیاقوت ازاو معروف است .

ابوالقاسم حسین بن روح که بعقیدهٔ شیعه نائب سوم امام غائب بوده در سال ۳۲۶ وفات کرده وپنج سال (۳۱۲ - ۳۱۷) بتهمت این که با قرامطه رابطه دارد در حبس بسر برده است .

ابوالحسن موسی بن کبریاء ازاین خاندان در نیمهٔ اول قرن چهارم از منجمین بشمار آمده است .

و ابوالحسن علی بن احمد معروف بابن نوبخت متوفی به ۴۱۶ شاعری صاحب دیوان است .

**آلو .** مخفف آلود ، در کلمات مرکبه چون گل آلو ، خواب آلو ، پشمالو،خشم آلو ونظایر آن ، معنی آلوده دهد :

جمله اهل بیت خشم آلوشدند
که همه درشیر بزطامع بدند . مولوی .
پرسبك دارد ره بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند . مولوی .

واین کلمه را جز حضرت جلال الدین محمد بلخی سایر فصحا استعمال نکرده اند .

**آلو .** قسمی میوه که مترجمین قدیم آنرا باجاص و اجاص ترجمه می کنند .لکن آلو دارای اجناسی است واجاص عرب ظاهراً قسمی از آن است و اقسام آن آلوزرد آلو سیاه . آلو قیصی . آلوبخارا . آلوی کوهی . آلوی سفید است . رجوع بکلمات مزبوره شود . بعض میوه های دیگر نیز که از این قسم نیست باز آلو خوانده شده اند چون شفتالو . زردآلو آلبالو . خرمالو .

برفتم برز تا بیارم کنستو
چو سیب وچو غوره چوامرو دو آلو .
علی قرط اندکانی .
جز پند حکیم وعلم کی راند
صفرای جهالت ازسرت آلو . ناصرخسرو.

**امثال .** پیرزن رادست بدرخت آلونرسید گفت مرا خود ترش نسازد . || داش . کورهٔ آجر پزی .

**آل و آجیل .** [لُ آ] از اتباع . آجیل وجزآن . آجیل باامثال آن .

**آل و آشوب .** [لُ آ] ازاتباع. هیاهو . هرج ومرج .

**آلواه .** وُج . فرژ . اگیر . عودالوج. عودالولوج . رجوع به وُج شود .

**آل وادویه .** [لُ اَ یَ] از اتباع . ادویه و جزآن . واز آن فلفل ،زرد چوبه دارچین ، هیل ، میخك ، وبیخ جوز وامثال آن مراد است .

**آلوئك .** [ءَ] سنگ خردِ آهك که درگل آجرُ یا سفال باشد و این عیبی است آجر وسفال را : چه آنگاه که آب بدان رسد سنگ آهك پخته بشکفد و آجر یا سفال را بشکند وتباه کند .

**آل واوضاع .** [لُ اَو] ازاتباع. فزونیها. زوائد بسیار .

**آلو بالو .** درختی است خوش قامت با پوستی بسرخی مائل و برگهای بی زغب ومیوهٔ چند فندقی سرخ و آبدار و خوش تُرُش ، بادُمی دراز تر از دم آلو و گوجه وامثال آنها وقسمی از آن میوه اش شیرین است که گیلاس نامند ورنگ میوهٔ گیلاس روشن تر از آلوبالواست . وبیونانی آلوبالو را قراسیا (فراصیا) گویند :

سیب وزردآلو و آلوچه و آلوبالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار . بسحق اطعمه.
آلوبالو چوقطرهٔ خون
از بینی شاخ جسته بیرون . مکتبی .

آلبالو . آلی بالی . آلوی ابوعلی .

**آلو بخارا .** [بُ] **آلو بخارایی .** [بُ یی] قسمی آلو برنگ سرخ وبطعم ترش یامیخوش که پوست آن را کنند و در خیك یا ظروف دیگر کنند و بشهر ها برند . اجاص . آلو خراسانی . برقوق .

**آل وتبار .** [لُ تَ] از اتباع . اعقاب و احفاد .

**آلوترش .** [تُ رُ] نلك .

**آلوج .** آزَ دَف . زعرور . آلج .

**آلوچه .** [چَ] مصغرّ آلو ، قسم خردو ترش تر گوجه . ادرك . اجاص .(داود ضریر انطاکی .) آلنج . نیسوق :

سیب وزردآلو وآلوچه وامرود وهلو
بازانجیر وزیری وخیار خوشخوار .بسحق اطعمه .

**آلوچه سگك .** [چَ سَ گَ] قسم پست و خرد و ترش آلوچه . نلك . آلو کوهی .

**آلوخراسانی .** [خُ] آلوبخارا .

**آلوخشك .** [خُ] آلو بخارائی خشك کرده .

**آلود .** در کلمات مرکبه از قبیل آرد آلود ، بت آلود ، خشم آلود ، غرض آلود ، خواب آلود ، خون آلود ، غضب آلود،مشك آلود ، اشك آلود ، تهمت آلود ، سرمه آلود ، گرد آلود ، می آلود ، گل آلود ، تراب آلود، زهر آلود،خال آلود، ریگ آلود شکر آلود ، خوی آلود،مخفف آلوده است؛

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت آلود
گوئی که دوش تاروز بادیش گوه پالود. عماره .
دوچشم موژان بودیش خوب و خواب آلود
بماند خواب وشد آن نرگس که موژان بود. عماره .

گفت زندگانی خداوند دراز باد روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته است . ابوالفضل بیهقی .

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما . حافظ .
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را . حافظ .
هزار فتنهٔ خوابیده را کند بیدار
دو چشم مست تو از یک نگاه خواب آلود . سعدی .
نهاد آن روی خوی آلود بر خاک
ابر شاه آفرینگر بادل پاک . ویس و رامین .

القضض ، ریگ آلود شدن . (تاج المصادر - بیهقی .) ورجوع به آلوده ، شود .

**آلودگی .** [دَ] اوث . آلایش . عادت باعمال زشت . || گناه . فسق . فجور . جرم . || شوخ . دَرَن . وَسَخ :

چو بشنید ازاو شاه به ، دین به
پذیرفت ازاو راه و آئین به
پراز نور ایزد بشد دخمه‌ها
وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها . دقیقی .
چنان دان که هرگز گرامی پسر
نبوداست یازان بخون پدر
مگر مادرش تخمه را تیره کرد
پسر را باآلودگی خیره کرد . فردوسی .
زن پاک تن را باآلودگی
برد نام و یازد به بیهودگی . فردوسی .
ره داور پاک بنمودشان
از آلودگی‌ها بپالودشان . فردوسی .
درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان . حافظ .
آلودگی خرقه خرابی جهانست . حافظ .

|| عذره . گوه :

در حدث افتد نداند بوی چیست
از من است این بوی یا آلودگیست . مولوی .

|| آلودگی آب . تیرگی آن . || دین . وام . بدهکاری .

**آلودن .** [ دَ ] مالیدن یا مالیده شدن چیزی بچیزی چنانکه اثری از آن در دوّمین بماند اعمّ از نیک و بد و خشک و تر ، چون آب و خاک و خون و اشک و مشک و زهر و قیر و خوی . و پلیدی و جز آن . و این فعل لازم و متعدّی آید . تلویث . ملوث کردن . بطغ . بَدغ . تمریخ . تلطیخ . لطخ . تلطخ . تَمضخ . تضمیخ . تمشیغ . لوث . (دهار) . چرکین کردن . آلوده کردن :

تا دیو چه افکند هوا برزنخ سیب
مهتاب بگلگونه بپالودش رخسار . مخلدی .
شکسته شود چرخ و گردونها
درفشان بیالاید از خونها . فردوسی .
بدو گفت هرمز که برپای زهر
میالای زهرای بداندیش دهر . فردوسی .
هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون
بیالودی این خنجر آبگون . فردوسی .
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بیالود روی . فردوسی .
بدان برتری نام یزدانش را
بخواند و بیالود مژگانش را . فردوسی .
کسی کو بپرهیزد از بد کنش
نیالاید اندر بدیها تنش . فردوسی .
سپه بود چندانکه گفتی سپهر
ز گردش بقیر اندر آلود چهر . فردوسی .
همه میران جهاندیده کزاو یاد کنند
خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه . فرخی .
نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق
که جان روشنم هرگز بناحقی بیالاید .
ناصرخسرو .
جانت بیالود بآثار جهل
قصد به بر کردن آثار کن . ناصرخسرو .
آزادهٔ کریم بیالاید از لئیم
چون دامن قبات نپوشانی از لآم . ناصرخسرو .
بامردم نفایه مکن صحبت
زیرا که از نفایه بیالائی . ناصرخسرو .
ازقرین بد حذر بایدت کرد
کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی که بی‌قیمت شود
چون بیندائیش باچیزی مسین . ناصرخسرو .
تو بحرص و حسد میالایش
بخصال حمیده آرایش . سنائی .
بخون ای برادر میالای دست
که بالای دست تو هم دست هست . ناصرخسرو .
از تاریخ گزیده .
نعمت آلوده بیش نیست جهان
دامن همت بدو مالای . انوری .
ندیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را . سعدی .

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند . سعدی .

زطاعت تا کمر بسته‌است در دیوان تو خامه
چو حرز بازوی عصمت نیالوداست طغیانش .
سیف اسفرنگ .
قطرهٔ آب خاک را ندهند
تا بخون روی گل نیالایند . مسعود سعد .

ومصدر دوم آن آلایش است : آلودم . بیالای .

**آلوده .** [ دَ ] اوث . دَرَن . وسخ ، نجاست ، شوخ ، پلیدی گرفته . ملوّث . مدرّن متنجس :

کیر آلوده بیاری و نهی در کس من
بوسهٔ چند بتزویر دهی بر نس من . رودکی .
بنقل اوبهی در تحفة الاحباب .
پیری و درازیّ و خشک شنجی
گوئی به گه آلوده لتره غنجی . منجیک .
شرممان باد زپشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم . حافظ .
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی . حافظ .
ز آب شود هر تن آلوده پاک
پاک نگردد زن بد جز بخاک . امیرخسرو .

|| آغشته ، ملطخّ . مضمخّ . آگشته ، آگسته :

کونی دارد چو کون خواجه ش لت لت
ریشی دارد چوماله آلوده به بت . عماره .
گر بلبل محنت زده عاشق بوده است
باری دل غنچه از چه خون آلوده است .
کمال اسماعیل .

|| ممزوج . مخلوط . آمیخته . آمیغی . مشوب . مضاف . غیرخالص . که ویژه و ناب نیست :

ناب است هر آنچیز که آلوده نباشد
زین روی ترا گویم کازادهٔ نابی . فرخی .
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم . حافظ .
یکی را میدهی صدگونه نعمت
یکی را نان جو آلوده باخون . باباطاهر .

مغشوش . پربار ، چنانکه زر :

زر آلوده کم عیار بود
زر پالوده پایدار بود . سنائی .

|| ترادامن . فاسق . فاجر . بدکار . تبه کار :

یکی آلودهٔ باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن . رودکی .
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم . حافظ .
دوستی را امید میدارم
گرچه آلوده و گنه کارم . سنائی .

|| معتاد بشراب . آموخته بافیون و مانند آن :

چو آلودهٔ بینی آلودهٔ
ولیکن سوی شستکان شستهٔ . ناصرخسرو .

|| زشت . بد . ناپاک :

فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سرکه سرکه پالاید . عنصری .

|| مالیده شده :

ز کشته بهرسو یکی توده بود
گیاهان بمغز سر آلوده بود . فردوسی .

|| مجازاً ، رهین . مرهون :

آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نانست . انوری .

|| مقروض . وام دار . || خرج کرده . نفقهَ کرده . || جُنب .

|| آلوده شدن . آلودن . تَلطخ . ارتداع . تاج المصادر بیهقی . لوث . تَضمخ :

زبور اندر افتاد خسرو نگون
تن پاکش آلوده شد برزخون . فردوسی .

|| آلوده کردن، آلودن. تلویث. تمشیغ. تلطیخ. تضمیخ. تمضیخ :

بهرجایگه بر یکی توده کرد
زمینها بمغز سر آلوده کرد. فردوسی.

|| آلوده کردن کسی را به، افترا بدوزدن. متهم کردن :

الأبتهار : زنی را بی گناه بخویش آلوده کردن. تاج المصادر بیهقی.

|| آلوده گشتن، آلودن :

چواز خون در و دشت آلوده گشت
ز کشته بهرجای بر، توده گشت. فردوسی.

|| آلودگان دهر، دنیاداران بخیل و طالبان دنیابحرص، محبان دنیا، گناهکاران. ازمؤید الفضلا.

**آلوده.** [دَ] این کلمه درمرکبات‌معانی مختلف بخشد، چنانکه در گل آلوده، پوشیدهٔ بگل. ودرقیرآلوده، اندودهٔ بقیر ودرشراب آلوده ومی آلوده وخوی آلوده ترشدهٔ بشراب ومی وخوی ودر گرد آلوده وآردآلوده و غبارآلوده وخاک آلوده و ترابآلوده، و خواب آلوده، گرد و آرد و غبار وخاک و تراب و خواب گرفته ودر خون آلوده، آغشته و ملطخ بخون و در دهن‌آلوده ودامن‌آلوده ملوث وناپاک دهان ودامان ودرغضب‌آلوده وخشم‌آلوده‌بسیار غضب و بسیار خشم و درنعمت آلوده کم و اندك نعمت :

گل‌آلودهٔ راه مسجد گرفت. سعدی.

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تردامن‌وسجّاده شراب‌آلوده. حافظ.

پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهدآب تراب آلوده. حافظ.

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ‌دهن‌آلوده‌و یوسف‌ندریده. سعدی.

یکی مغفر خسروی برسرش
خوی‌آلوده ببر بیان در برش. فردوسی.

نعمت‌آلوده بیش نیست جهان
دامن همت بدو مالای. انوری.

و رجوع به آلود، شود.

**آلوده‌کش.** [دَ كَ] از آلوده بمعنی مُلوّث وکش بغل و تهیگاه. بی‌عفاف :

یکی آلوده کش باشد که شهری رابیالاید
هم از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن. رودکی بنقل فرهنگ اسدی از نسخهٔ خطی قدیم.

**آلوده‌دامان.** [دَ] و**آلوده‌دامن.** [دَ مَ] آنکه دامن ملوث دارد. مجازاً که عفیف نباشد. بی‌عفاف. فاسق. فاجر

گرمن آلوده دامنم نه‌عجب
همه عالم گواه عصمت اوست. حافظ.

|| عاصی. گناهکار. (برهان)

**آلوزان.** نام قریهٔ بسرخس.

**آلوزرد.** [زَ] قسمی آلو که میوهٔ آن خردتر از آلو سیاه و پوست و گوشت زرد دارد. در اوّل تُرُش خوش وچون برسد شیرین است. شاهلوك. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) شاهلوج. اجاص‌اصفر. آلو گرده. گرده‌آلو. گرده.

**آلوس.** در کلمهٔ مرکبهٔ چشمالوس، بمعنی آغیل درچشماغیل‌است. وچشمالوس، دیدن بگوشهٔ چشم باشد، بخشم یاناز.

**آلوسن.** [سَ] قسمی‌زردآلوی‌لطیف :

پس بخور مطبوخ آلوسن تو زود
تاکند تسکین بردوهم خمود.
حکیم شیرازی. (از شعوری)

**آلوسه.** [سَ] نام‌شهری بناحیهٔ نزدیك فرات وآنرا آلوس و آلوسه نیز گویند، بفتح همزه.

**آلوسیاه.** [سی یاه] قسمی آلو درشت تراز آلوزرد برنگ سرخ تیره. اجاص. اجاس.

**آلوسیاه جنگلی.** [سی یاهِ جَ گَ] کامپوری. [۱]

**آل وعطاری.** [لُ ع طا] ازاتباع. آخریان و کالای عطاری از حنا ورنگ وقندوفلفل‌وزردچوبه‌ودارچین ونخ‌وسوزن وسنجاق وقندرون وامثال آن. || پیله‌وری.

**آلوفروش.** [فُ] آنکه آلو بخارای در آب خیسانیده فروشد.

**آلوفروشی.** [فُ] حرفهٔ آلوفروش.

|| دکان آلو فروش.

**آلوقیسی.** [قَ ی] و**آلوقیصی.** [قَ ی] قسمی میوه بدرشتی درشت ترین هلو و آبدار تر از آن بطعم میخوش و پوستی املس و برنگ سرخ و سبز بهم آمیخته.

**آلوکوهی.** یا آلوی کوهی. نلك. (فرهنگ اسدی) یادرك. آلوچهٔ کوهی. وآن آلوئی‌باشد برنگ‌زردو بطعم تلخ شبیه بآلوچه سگك.

**آلوگرده.** [گَ دَ] شاهلوك.شاهلوج. آلوزرد. رجوع به آلوزرد، شود.

**آلوم.** نام محلی از توابع طهران و در آنجا معدن ذغال سنگ باشد.

**آل‌وند.** [وَ] آلوند.

**آلونك.** [نَ] خانه خرد وبی ثبات وبی سامان. کوخ. کوخچه. کومه.

**آلونه.** [نَ] مخفف آلگونه، غازه، سرخی.

**آلوه.** آله، عقاب.

**آلوی ابوعلی.** [یِ اَ عَ] آلبالو، قراصیا.

**آلوی بخارا.** [یِ بُ] **آلوی بخارائی.** [یِ بُ] آلو بخارا.

**آلوی جیلی.** [یِ] آلوچه، گوجه گیلانی. آلوی گیلی.

**آلوی چینی.** [یِ] نام درختی است که میوهٔ آنرا تولی وتیره تُلی وچاکشو، و، برود، نیز گویند.

**آلوی‌خراسانی.** [یِ خُ] آلوبخارا.

**آلوی‌دشتی.** [یِ دَ] زعرور.

**آلوی سفید.** [یِ سِ] شاهلوك. شاهلوج. آلوزرد.

**آلوی‌سیاه.** [یِ سی یا] رجوع بآلو سیاه، شود.

**آلوی کشته.** [یِ كِ تَ] آلوی‌خشك کرده.

**آلوی گیلی.** [یِ] گوجه.

**آلوی کوهی.** [یِ] رجوع به آلو کوهی شود.

**آله.** [لَ] در ترشاله، تفاله، چاله، چغاله، درغاله، دنباله، سکاله، کشاله، کلاله، کنغاله، کنگاله، گاله ومچاله‌مانند آل‌علامت نسبت وگاهی ادات تشبیه‌است. رجوع به‌آل، شود. [۲]

آله[لَ هْ] عقاب. (مهذب‌الاسماء) خداریه. شقواء. ابوالهیثم‌بوالهیثم. دال‌من. ججا. زمج. و کلمهٔ الموت را گویند در اصل مرکب از آله بمعنی عقاب وآموت بمعنی آشیان است.

**آله.** [لَ] سنبل‌الطیب.

**آله.** [لَ] (ع) آلت :

یکی‌اسب ترکی بیاورد پیش
بر آن اسب آله زاندازه بیش. فردوسی.

|| نیزهٔ سخت کوتاه. نیم‌نیزه.ورجوع‌بآلت‌شود.

**آله‌کلو.** [ . ] ذراریح. (ریاض‌الادویه) [۳] وآن جانوریست مانند زنبور سرخ وازاو باریکتر و نقطه های سیاه دارد. (ریاض الادویه).

**آلة المطبعة.** [لَ تُ م بَ عَ] صورتی از صوز فلکی، [٤]

**آلهه.** [لِ هَ] ج، اِلٰه، (ربنجنی) خدایان. ارباب.

**آلهه پرست.** [لِ هَ پَ رَ] آنکه بچندین خدای باور دارد. عابد ارباب. پرستندهٔ ارباب انواع.

---

(۱) Nerprun (۲) ترشاله، برگهٔ زردآلوی خشك. تفاله، ثِفل به‌وسیب وچیزهای مانند آن که پس‌ازمکیدن شیرهٔ آن بیرون کنند چاله، گودال، شاید مرکب ازچاه وآله. وچغاله خام‌ونارسیدهٔ بادام وزرد آلو، شاید از چوغ بمعنی چوب و آله و در غاله از درغ بمعنی سد وآله ودنباله از دنب وآله وسکاله بمعنی‌فضلهٔ سگ ازسك وآله وتپاله،از تپه‌وآله و کشاله از کش‌ران وآله و کشاله کردن منبسط کردن ویازیدن‌تن ودرازشدن بسوی چیزی باشد و گاله از گوبمعنی بزرگ‌یا گاو وآله ومچاله از مچ‌یا مشت وآله (۳) وظاهراً این‌جمع بجای مفرد یعنی ذروح استعمال‌شده است. (٤) Atelier de typographe.

**آلهه‌پرستی.** [لِ هَ پَ رَ] دین آلهه پرست.

**آلی.** [لا] (ع) گوسفند بزرگ‌دنبه. کبش دنبه ناك. || مرد بزرگ سرین.

**آلی.** عضو آلی[۱]. هرعضو که اسم کل بر جزو آن صدق نکند. مقابل عضو غیر آلی یا عضو مفرد. || مرض آلی، بیماری که متوجه عضوی آلی باشد: قولنج مرض آلیست. || جسم آلی، جسمی مرکب از آلات که هر یك را منصبی جدا باشد.

**آلی.** سرخی. سرخی نیم رنك.

**آلیاران.** نام محلی کنار راه اصفهان به‌نجف آباد، میان تیرانچه و کرسنگ در (۱۴۳۰۰) گزی اصفهان.

**آل یاسین.** [لِ] یا آل یس، خاندان رسول صلوات‌الله علیه:
چون تو بتی گزیدی کز رنج وشر آن بت
بر کنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین.
ناصرخسرو.

**آلی‌بالی.** آلبالو. قراصیا. آلوی ابوعلی. آلوبالو.

**آلیز.** جفته. جفتك. و آن لگد پرانیدن ستور باشد بادوپای از پس. || ارَم.

**آلیزدن.** [دَ] آلیزیدن.

**آلیزش.** [زِ] اسم‌مصدر وفعل آلیزیدن.

**آلیزنده.** [زَ دَ] آنکه آلیزد از ستور. جفته انداز. جفتك زن:
چو آلیزنده شد درمرغزاری
نباشد بردلش ازبار [۲] باری. ابوشکور.
قموص، خر آلیزنده. (السامی فی الاسامی) توسن. بدخو. لگدزن. جهنده. (اسب و استر)

**آلیزیدن.** [دَ] جفته افکندن. جفتك انداختن: نفس چون سیر گشت بستیزد
توسن آسا بهرسو آلیزد. سراج‌الدین.

**آل‌یس.** [لِ یاسین] خاندان رسول صلوات‌الله علیه.

**آلین.** نام قریهٔ ازمرو بسفلای رودخارقان.

**آلیه.** [یَ] شاید نام محلی که قصر آلیه منسوب بدانجاست. مراصدالاطلاع.

**آلیه.** [یَ] تأنیث آلی: اجسام آلیه.

**آم.** ج، اَمه. کنیزکان. پرستاران. آم وءام، زن وستور.

**آم.** (ع) قصد کننده. (مهذب الاسماء). قاصد.

**آم.** نام شهرری ونوعی جامه که بدانجا منسوب است.

**آما.** آمای.

**آماج.** خاك توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند. آماجگاه:
گرموی بر آماج نهی موی بدوزی
وین از گهر آموختهٔ تونه بتلقین. فرخی.
چنان چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی
ز طوسی بیل بگذاری بآماج اندرون بیله.
فرخی.
چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی. سعدی.
|| توسعا، نشان. نشانه. غرض. هدف. (دهار). || پرتاب. تیر پرتاب. تیر رَس. بیست وچهاریك فرسنگ. قریب پانصد قدم:
آماج تو از بست بود تا به‌سپنج آب
پرتاب تو از بلخ بود تابفلسطین. فرخی.
ستاده قیصر وخاقان وفغفور
یك آماج از بساط بیشگه دور. نظامی.
|| آهن گاو آهن که در زمین فرو شود و شیار کند. || مجموع آهن جفت. سپار. گاوآهن. جفت: الفدان، ساخت آماج کشاورز. منتهی‌الارب:
بر کند تیر توزانسان خاك در آماجگاه
برز گر بر کنده‌پنداری بآماج وکلند. سوزنی.
خواجه بهیبت در او نظر کردند افتادو سر او چون آماج در زمین میرفت و سر و گردن او در خاك پوشیده گشت. بخاری.
نیز. یوع آماج. (صراح). || اوماج (موید)

**آماج خانه.** [نَ] آماجگاه:

**آماجگاه.** آماج. نشانه گاه:
سرشگ دیده برخسار توفرو بارد
هر آنگهی که بر آماجگاه او گذری.
عماره [۳]
کندبه تیر چوزنبور خانه سندانرا
اگر نهند بر آماجگاه اوسندان. فرخی.
زمین هست آماجگاه زمان
نشانه‌تن‌ما وچرخش کمان. اسدی.
چوخاك آماجگاه تیر گشته. نظامی.
بر کند تیر تو زانسان خاك در آماجگاه
برز گر بر کنده‌پنداری بآماج وکلند. سوزنی.
|| نشانه. || میدانی که در آن نشانه نهند مشق و ورزش تیراندازی را:
واندر آماجگاه‌راه کند
تیر او اندر آهنین دیوار. فرخی.
|| آنجا که‌شیار کنند. زمین‌شیار بده. || مجازاً، دنیا. ملك. سریر ملك:
چوالب ارسلان جان بجان بخش داد...
بتربت سپردندنش از تاجگاه
نه‌جای نشستن بدآماجگاه. سعدی [۴].

**آماد.** (ع) ج، اَمَد.

**آمادگی.** [دَ] ساختگی. تهیه. بسیج. ساز. استعداد. تهیاء. اهبه. ساخت. ساز. عتاد. اباب. آراستگی. جهاز. عُدّه. (دهار): آمادگی سفر. سازسفر.

**آمادن.** [دَ] ساختن. بساختن. بسیجیدن. بسغدن. سغدن. آسغدن. برساختن. مهیا کردن. مهیاشدن. تهیه. آماده کردن. آماده‌شدن. آراستن. معدات فراهم کردن. مستعد کردن. ساز کردن. راست کردن. تیار کردن || پر وممِلو گردانیدن. (برهان).

**آماده.** [دَ] حاضر. مستعد. مُعدّ. مهیا. مُشمر. عتید(دهار) ممهدّ. موجود. ساخته. آراسته. بسیجیده. فراهم کرده. برساخته. حاضر. شکرده. سیجیده (فرهنگ اسدی) بسغده. آسغده. سغده. (او بهی) چیره. بسامان. ساخته وپرداخته. تیار: حاجب گفت که‌همه‌قوم‌باوی[باامیرمحمدبن محمود] خواهند رفت وفرزندان بجمله آماده‌اند. ابوالفضل بیهقی. چون این مکار غدار بباید ساخته‌وآماده باید بود. کلیله‌ودمنه.
خود [۵] تو آماده بدی [۶] برخاسته [۷]
جنگ او را خویشتن آراسته[۸]. رودکی.
یکی بدسگال و یکی ساده دل
سپهبد بهرکار آماده‌دل. فردوسی.
چون همی شد بخانه آماده
دید مردی بره براستاده. عنصری.
گفتم‌ای گوسفند کاه بخور
کز علفها همینت آماده است
گفت جو گفتمش ندارم گفت
در که ده نگشاده است. (کذا) حکیم.
بنقل صحاح الفرس.
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.
توداری بدل گنج آماده‌را
تو کردی بلندآدمیزاده را. امیرخسرو.
|| دراصطلاح بنایان، گچی روان‌تر ازبوم.

**آماده‌شدن.** [دَ شُ دَ] بساختن. بسغدن. سغدن. آسغدن. بسیجدن. سیجیدن. ساختن. شکردن. آراستن. حاضر، مهیا، مستعد، معد، مشمر، ممهدشدن. استعداد. تهیاء. تیار، بساز، بسامان، ساخته‌و پرداخته شدن.

**آماده کردن.** [دَ کَ دَ] اعداد. احتشاد. برساختن. ساختن. مهیا کردن. اشراط. تیار، راست، بسامان کردن. پرداختن، ساختن وپرداختن. آمادن.

**آماده کرده.** [دَ کَ دَ] معد: مال معد، خواسته‌ساخته. (دهار)

---

(۱) Organique organisé. - (۲) غم. اندوه. (۳) سرشگ دیده برخسار من فروگذرد هر آنگهی که بآماجگاه او گذرم. ن. برخسارتر. ن. برخسار بر. (۴) ومحتمل است نیز که بمعنی جای نشانهٔ تیر باشد.
(۵) نزد تو. (۶) شدی. شده. ن. (۷) آراسته. ن. (۸) پیراسته. ن.

**آمار** . از پهلوی بمعنی شمار . آماره . آوار . آواره . آواره . اوارجه . حساب :
آنگهی گنجور مشك آمار کرد
تامراورا زان نهان بیدار کرد . رود کی.[۱]

**آمار** . احصائیهٌ . (فرهنگستان)

**آماردن** . [دَ] رجوع به آماریدن، شود.

**آماردی** . نام طائفهٔ بوده است بگیلان . || سفید رود .(ماخوذ از نام طائفهٔ مذ کور)

**آمارشناس** . [ شِ] کسیکه بقواعدعلم آمار آگاهی دارد . متخصص احصائیه . (فرهنگستان)

**آمارگر** . [ گَ ] مأمور انجام کارهای آمار . مأمور احصائیه . (فرهنگستان )

**آمارگیر** .محاسب. آماره گیر. آمار گیره.

**آمارگیره** . [رَ] آمار گیر .

**آماره** . [رَ] آمار .

**آماره گیر** . [رَ] آمار گیر .نویسنده . محاسب . مستوفی .

**آماریدن** . [دَ ] آماردن . شمردن . بحساب آوردن. مجازاً اهمیت دادن،محلی نهادن. بروی خود آوردن :
ساعتکی روی پیش دار و بهش باش
کاربمن مان وبرمگرد و میامار .سوزنی .
تواز سرنغزی ولطیفی وظریفی
میدان همه افعال من وهیچ میامار .سوزنی .

**آمازن** . [ زُ ] نام رودی بزرگ در آمریکای جنوبی و آن بزرگترین رودهای جهان است .

**آمازی** . نام یونانی شهری از چتریتی کاپادوکیه .
واین شهر مسقط الرأس استرابُن است . وامروز به آماسیه مشهور است .

**آماس** . آماه . وَرَم . تورّم . باد . نفخ . برآمدگی . پف کردگی. تهبّج :
وزنان ازبهر درد وآماس رحم پنبه بدان ترکنندوبر گیرندعظیم سود کند.نوروزنامه.
لیکن از راه عقل هشیاران
بشناسند فربهی زآماس . ناصرخسرو .
متنبّی نکو همی گوید
باز دانید فربهی ز آماس . مسعود سعد .
بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی ازنوع آماس . سنائی .
عقل را حایل جحیم شناس
نبود همچو فربهی آماس . سنائی .
کسی که چشم خرد دارد از اکابر عصر
نظر بحالت او میکنم زروی قیاس
بعینهٔ مثلش آن حریص محروم است
که باز می نشناسد زفربهی آماس . ابن یمین .
وفعل آن آماسیدن وآماس کردن وآماس گرفتن . ودرمتعدی آماسانیدن است . آماس لهات . یاآماس مزمن لهات . افتادن زبان کوچك .

**آماس** . (ع) ج ، آمس .

**آماسان** . درحال آماسیدن .

**آماساننده** . [ نَن دَ] آنکه آماساند .

**آماسانیدن** . [ دَ ] توریم . تهبیج . آماهانیدن . ورم را سبب شدن .

**آماسانیده** . [ دَ ] آماهانیده.

**آماس کش** . [ كَ ] هو کش . ضدّ وَرم . (طب)

**آماسنده** . [سَ دَ] آماهنده . تمنده .

**آماسیدگی** . [دَ] تورم . انتفاخ .تهبج.

**آماسیدن** . [دَ] آماهیدن . باد کردن. ورم کردن. انتفاخ. تَهبج. تورُم .تمیدگی.

**آماسیده** .[دَ] متوَرّم. منتفخ .متهبج. آماهیده . باد کرده. ورم کرده. پُف کرده . برآماسیده . تمیده :آماسیده لب، باثع الشفه . (ربنجنی )

**آماسیه** . [ یَ ] نام شهری به آسیهٔ الصغری در ساحل یشیل ایرماغ ، مولد استرابُن مورّخ . رجوع به آمازی، شود.

**آماسیدن** . [ دَ] تمیدن . آماهیدن . نفخ . انتفاخ . وَرَم . توَرُم . تهبجُ . حَدر . باد کردن . دروء . تَفرّق . وَرَم کردن . نفخ کردن. منتفخ شدن . متوَرَم شدن : وامیهٔ بن خلف آماسیده بود [ پس از مرگ ] دست بدان نتوانستند کردن سنگهای بسیار بروی افکندند . ترجمهٔ طبری بلعمی . و ابولهب بیمار بود چون این خبر بشنید [ خبرشکست کفار به بدر ] سیاه گشت و بیاماسید . ودیگر روزبمرد . ( ترجمهٔ طبری بلعمی . )
بقول ماه دی آبی که ساری باشد و لاغر
بیاساید شب و روز و بیاماسد چوسندانها. ناصر خسرو .

**آماق** . ( ع ) ج ماق . گوشه‌های چشم ازسوی بینی . بیغوله‌های چشم از جانب انسی . کنج چشم از درونسو .

**آمال** . ج اَمَل . امیدها . اومیدها . آرزوها .

**آماه** . آماس . ورم . نفخ . تمیدگی . تورّم . انتفاخ . تهبّج . دُروء . باد . باد کردگی . تفرُق :
زبس دم‌تو که خوردم به‌نای می مانم
که‌درمیانهٔ دفّم پدیدشدآماه.نجیب جرفادقانی.
س عجب نیست که‌باجنس ذبولی که‌وراست
تره را برسر خوان توبگیرد آماه . نجیب جرفادقانی .
شیر کزمالش عدل تودباغت یابد
گردنش نرم تر ازنیفهٔ روباه‌بود
خصمت ار فربهئی یافت زمعجون‌غرور
چه‌شود،فربهی طبل‌ز آماه‌بود.شرف شفروه.

**آماهاندن** . [دَ] آماهانیدن.

**آماهانده** . [دَ] آماهانیده .

**آماهاننده** . [نن‌دَ] آماساننده .

**آماهانیدن** . [دَ] آماسانیدن . توریم تهبیج . احدار .

**آماهانیده** . [دَ] آماسانیده .

**آماهیدن** . [دَ] آماسیدن . تورم . تهبج . ورم کردن. باد کردن . تَحدُر . انتفاخ . (زوزنی) اجدار . اسمغداد . تسخید.احدار : در قسمی از داء الفیل پای برآماهد وسخت‌شود. || آماهیدن پی دست چاروا ، انتشار . || آماهیدن جراحت . بغی|| آماهیدن مرده . اجفیظاظ . و رجوع به برآماهیدن ، شود .

**آماهیده** . [دَ ] آماسیده . رجوع به آماهیدن ، شود .

**آمای** . امر از آمودن بمعنی آراستن و در نشاندن گوهر در چیزی و بسلك ورشته کشیدن لؤلؤ و جز آن وپر کردن و انباشتن . مهیا کننده . (برهان) مستعد کننده . (برهان) :
گفت مشاطه را که صنع خدای
یعنی آن‌لعبت چگل، آمای . عمعق .
ودر کلمات مرکبه مانند گوهر آمای ، لؤلؤ آمای ، مخفف آماینده‌است :
توئی گوهر آمای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج . نظامی .
کواکب را بقدرت کار فرمای
طبایع را بصنعت گوهر آمای . نظامی .
ورجوع‌به آمودن،وآمود ، و آموده، شود .

**آمپدُکل** . [پِدُ] رجوع‌به انباذ قلس شود .

**آمپر** . [پِ]واحدشدت جریان الکتریك.

[۱] این بیت بوزن کلیله و دمنه است و مورد آنرا نیافتم . در فرهنگها بجای مشك آمار خشکا مارهم آمده است و ( تامراورازان ) را ، ( مردرا از آن ) نیز نوشته‌اند و آنرا گاه برای آمار و گاهی برای خشکامار شاهد آورده اند . و اعجب اینکه بعضی بکلمهٔ آمار و نیز خشکامار باشاهد آوردن همین بیت معنی استسقا ، مرض معلوم نیز داده اند . البته بیت رود کی روشن نیست و تامقدم و مؤخر آن بدست نیاید مصحف بودن آن هم بعید نمی‌نماید لکن بی‌شبهه کلمهٔ استسقا ، اصلاً استیفا یا استقصا و چیزی مانند این دو بوده است در ترجمهٔ کلمهٔ آمار و بتصحیف خواندن آن معنی استسقا را ایجاد کرده است ، تاآنجا که صاحب معیار جمالی ازخود نیز بیتی ساخته و در فرهنگ خویش بتأیید این دعوی مثال آورده است : حسودجاه تو بی‌آب درتموز فتن مباد جزبه بیابان فتادهٔ آمار !! ومعنی محاسبه و نویسندگی وتتبع و استفسار وفحص ونهایت طلب ودفتر ودیوان نیز باین کلمه داده‌اند .

**آمپرسنج.** [پِ سَ] آمپرمتر. (فرهنگستان)

**آمپرمتر.** [پِ رُ م] گالوانمتر، که شدت جریان الکتریك را بحسب آمپر معلوم کند. آمپرسنج. (فرهنگستان.)

**آمج.** [مَ] (ع) بغایت گرم. ||سخت. تشنه. ||شتابان (دررفتن).

**آمختن.** [مُ تَ] مخفف آموختن. تعلم. یادگرفتن. ||تعلیم. یاد دادن:

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد زهیچ آموزگار. رودکی.
جهان را بآئین شاهی بدار
چوآمختی از پاك پروردگار. فردوسی.
بیامد همانگاه نستور شیر
نبرده کیان زاده پورزریر
بکشتش بسی دشمنان بی شمار
که آمخته بد از پدر کارزار. دقیقی.
اگرچند مردم ندیده بد اوی
زسیمرغ آمخته بد گفتگوی. فردوسی.
بپروردشان [ضحاك دختران جمشید را] از ره بدخوئی.
بیامختشان کژی وجادوئی. فردوسی.
برنج و بسختی جگر سخته بود
ز رستم هنرها بیامخته بود. فردوسی.

**آمخته.** [مُ تَ] مخفف آموخته. تعلیم یافته. یادگرفته:

بکشتش بسی دشمنان بی شمار
که آمخته بد از پدر کارزار. دقیقی.

||تعلیم داده. یادداده. ||درتداول امروزین خو کرده. معتاد. خوی گرفته. عادت گرفته. : گنجشك آمخته، گنجشك که کودکان آنرا روزی چند بار بگـاه معلوم طعمه دهند آلوده بافیون و آنرا سردهند واو در همان ساعت بازگردد. مثل گنجشك آمخته، که درساعت معلوم هرروز بجائی شود||آمخته شدن. معتادشدن. ||آمخته کردن. معتاد کردن.

**آمد.** [مَ] اسم مصدر یا مصدر مرخّم آمدن. ||مجئی: ذهاب ومجئی، رفت وآمد. ایاب: ذهاب وایاب، رفت وآمد. مقابل رفت وشد. ||بازدید، مقابل دید: رفت و آمد بمعنی دیدوبازدید. ||بازگشت. مراجعت. ایاب.

**آمد.** [مَ] اقبال. روی کردن بخت. مقابل ادبار: دیدن روباه در سفر آمد دارد||خجستگی. میمونی. میمنت. مقابل نیامد: سرکه انداختن آمد نیامد دارد. یعنی برای بعضی فرخنده و بفال نیك و برای برخی شوم وبفال بد است. ||آمد کار، فال نیك. خجستگی. یمن. میمنت: لانه کردن پرستو درخانه آمد کار است. آمدداشتن، همیشه بفال نیك بودن. آمد کردن، خجسته، میمون آمدن: قدم این عروس بما آمد کرد.

**آمد.** [مَ] کلمات مرکبهٔ باآمد بمعانی مختلف آید: بیرون آمد، خروج: ومیهم چون خبر بیرون آمد امیر باجعفر بشنید.. تاریخ سیستان. ||آمد شد. مراوده:

ندانیکه ویران شود کاروانگه
که برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.

||تکرار:

کشیده دار بدست ادب عنان نظر
که فتنهٔ دل از آمد شد نظریابی.
کمال اسمعیل.

||آمدشدن. آمدن و رفتن:

بنزدیك زال آوریدش بشب
برآمدشدن هیچ نگشاد لب. فردوسی.

||مراوده:

بآمد شدن راه کوته کنید
روانرا سوی روشنی ره کنید. فردوسی.
همه روزش آمد شدن پیش اوست
که هستند بایکدگرسخت دوست. فردوسی.

||به آمد. نیك آمد. خیر. سعادت:

نیك آمد وبه آمد خلق خدای اوست
نصرت بجزورا بجهان کی بودروا. سوزنی.

||پیش آمد، مخفف پیش آمده. حادثه. واقعه. وقعه. عارضه. رویداد. ||خوش آمد. اقبال. مقابل ادبار. سعادت. ||تملق. تبصبص. مزیدگوئی. ||درآمد، مدخل. مقدّمه. (درسازوآواز). ||دخل، حاصل، نتیجه. ||سرآمد، مخفف سرآمده، برتر. مقدم. افضل. پیشوا. ||انقضاء. ||کارآمد. کاردان فعال. ||نوآمد، مخفف نوآمده. نوزاد. نو رسیده:

فریدون چو روشن جهان را بدید
بچهر نوآمد (بچهرمنوچهرنوزاد) یکی بنگرید. فردوسی.

||نیامد، نحوست. فال بد||خلاف آمد. خلاف کرد. مخالف. تخالف:

هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود. نظامی.
ازخلاف آمد عادت بطلب کام، که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
حافظ.

||بدآمد. ضجرت کراهت||شقاوت. نحوست.

**آمد.** [مِ م] (ع) پر ازخیر یاشرّ. بسیار خیر یا بسیار شر. ||کشتی پر از بار. (منتهی الارب). ||کشتی تهی (مهذب الاسماء)

**آمد.** [مِ] نام شهری قدیم و مستحکم درشمال بین النهرین وآن باسنگهای سیاه بناشده وشط دجله آنرا چون هلالی احاطه کرده است و درقرب آن چشمه هایی است که شهر را آب دهد. وامروز بدیاربکر معروف است. (۱) و بضم وفتح میم نیز آمده است.

**آمدشد.** [مَ شُ] آمد وشد. رفت و آمد. مراوَدَه:

ندانی که ویران شود کاروانگه
که برخیزد آمد شدکاروانی. منوچهری.

||تکرار:

کشیده دار بدست ادب عنان نظر
که فتنهٔ دل ازآمدشدنظریابی. کمال اسمعیل.

**آمدشدن.** [مَ شُ دَ] مراوده. آمدن و رفتن:

همه روزش آمد شدن پیش اوست
که هستند بایکدیگرسخت دوست. فردوسی.
بآمد شدن راه کوته کنید
روان را سوی روشنی ره کنید. فردوسی.
بنزدیك زال آوریدش بشب
برآمد شدن هیچ نگشاد لب. فردوسی.

**آمدگی.** [مَ دَ] درخمیر، رسیدگی آن. مخمر بودن آن. ورآمدگی آن.

**آمدن.** [مَ دَ] جیأة. جیئه. اتو. اتی. اتیان. اَتوة. جی. (دهار). مجئی. ایاب. قدوم. مقابل رفتن و شدن ذهاب:

بانعمت تمام بدرگاهت آمدم
امروز باگرازی وچوبی همی روم.
فاخری. ازفرهنگ اسدی خطی.
شیرخشم آورد وجست ازجای خویش
آمد آن خرگوش راآلغده پیش. رودکی.
بدینجای از بهر او آمدم
بکینه همی جنگجو آمدم. فردوسی.
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند
بآمل بروی زمین آمدند. فردوسی.

شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده است. سعدی. ||شنیده شدن بوی. استشمام رائحه. مشموم شدن. برخاستن. منتشر گردیدن. ساطع بودن. فائح گشتن. مرتفع گردیدن بوی. نفح. نفاح. فوح. دمیدن بوی. دمیده شدن عطر وجز آن:

از زلف تو بوی عنبروبان آید
زان تنگ دهان هزارچندان آید. فرخی.
از دهان تو همی آید غساك [۲]
پیرگشتی ریخت مویت ازهباك. طیان.
چه سود چون همی زتو گند آید
گرتو بنام احمد عطاری. ناصرخسرو.
ناید بوی عبیر وگل زسما روغ. عنصری.
ازگیسوی او نسیم مشگ آید
وز زلفك او نسیم نسترون. رودکی.

||شدن. گشتن. گردیدن:

نامه ها نبشته آمد ونسخت پیش برد. (استاد عبدالغفار) ابوالفضل بیهقی. لشکرمنصور بارایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجا بحاضر آید. ابوالفضل بیهقی، باید نسخت آنچه باکد خدایش بگوزگانان

---

(۱) amida. (۲) اصل کلمهٔ غساق عربی.

فرستاده است از خزانه بدین معتمد داده آید. ابوالفضل بیهقی. فصلی بخط ما در آخر آنست که عبدوس را فرموده آمد. ابوالفضل بیهقی. ومصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بنزد وی آنرا امضا نباشد . . . ناچار ما را باز باید گشت. ابوالفضل بیهقی. ومثال این هم چنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد . . فرجی بدو راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. کلیله و دمنه. و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت افتد باز نمای تا دیگر فرستاده آید. کلیله ودمنه. درجمله نزدیك آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. کلیله و دمنه. اما کاه که علف ستور است خود بتبع حاصل آید. کلیله ودمنه. و معلوم شد که جگر بط چون پرطاوس وبال او آمد. مرزبان نامه. وکس ندانست که آن تیر از کجا آمد هر چند تجسس کردند پدید نیامد. نوروزنامه. و این کتاب را از برای فال خوب برروی نیکوختم کرده آمد. نوروزنامه. آنچه ازخزانه برداشته‌اند . . بدین معتمد سپارد تابدان واقف شده آید. ابوالفضل بیهقی. تدبیرهاش خطا آمد. نوروزنامه. مرابکشید که‌از گوشت‌من هریسه‌نیکو آید. چهارمقاله. تاحقیقت معنی برصورت‌دعوی گواه آمدی. سعدی. نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای. سعدی.

از ایرا کار گرنامد خدنگم
که بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.

دانی که دل من که فکنده است بتاراج
آن دوخط مشکین که پدید آمدش‌ازعاج.
دقیقی.

که یزدان پاك از میان گروه
برانگیخت مارا [فریدون] زالبرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها
بفرمان و گرز من‌آید رها. فردوسی.

بیامد[سودابه]خرامان‌وبردش‌نماز[سیاوشرا]
ببر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر. فردوسی.

قلم بساعتی آن‌کارها تواند کرد
که عاجز آید ازآن کارها قضاوقدر. فرخی.

هروعده وهرقول که کرد این فلك و گفت
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور.
ناصرخسرو.

خواستم (سلطان مسعود) این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید. ابوالفضل بیهقی. چون ازسرای عدنانی بگذشته‌آید باغیست بزرگ. ابوالفضل‌بیهقی. آنچه‌فرمودنی بود درهرباب‌فرموده‌آید. ابوالفضل‌بیهقی. و خمار تاش حاجب را نیز فرموده آمد. ابوالفضل بیهقی. از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده آید. ابوالفضل بیهقی. وامید می داشتیم که مگر سلطان مسعود وی (امیر محمد) را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید. ابوالفضل بیهقی. و ویرا آرزوهای دیگر خیزد چنانکه فاداده آید یك ناحیت که‌خواست. ابوالفضل بیهقی.

من که با کالنجارم تا بوقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمد مانی هزار سوار از مشاهیر ومعاریف وارباب حوائج واصحاب‌عرایض بردرسرای‌او گردآمده‌بودیمی. چهارمقاله.

نهان بود چند از دم اژدها
نیامد بفرجام هم زورها. فردوسی.

که روی زمین از بد اژدها
بشمشیر کیخسرو آمد رها. فردوسی.

قوت پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق ازآوردن مانند آن عاجز آیند. ابوالفضل بیهقی. در خواص چنان آورده اند که کودك خردرا چون بداروی دان‌زرش شیر دهند آراسته سخن آید. (نوروزنامه) وسه روز تعزیت ملکانه برسم داشته آمد. ابوالفضل بیهقی. رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر پسر کاکو علاءالدوله و فرستاده آمد. ابوالفضل بیهقی. امیرالمؤمنین بشفاعت نامهٔ نوشته بود تاصفاهان بدو بازداده آید. ابوالفضل بیهقی. چند فائده ایشان را اندران حاصل آمد. کلیله ودمنه.

زمین آمد از اختران بهره مند
هم ازهرسه ارکان زچرخ بلند. اسدی.

گهر چهره شد آینه شد نبید
که‌آید دراو خوب وزشتی پدید. اسدی.

نه ببرو نه گرگ آمد از وی رها
نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها. اسدی.

زمهر و کین تو ای کوه کین و مهر، جهان
توانگر آمد چون کوهسار از آتش وآب.
مسعود سعد.

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته‌آید بغورش برس. سعدی.

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
سرخ روتر زامیری که گرفتارآید. سعدی.

و در افعال مرکبهٔ ذیل نیز همه جا آمدن بمعنی شدن باشد:

بخشم آمدن. باز جای آمدن. خواستار آمدن. شادآمدن. پدیدآمدن. پرآمدن. (قفیز) پیدا آمدن. رها آمدن. کارگر آمدن. گردآمدن. سودمندآمدن. ستوه آمدن. کم‌آمدن. غالب آمدن. ||کرده شدن: یکچندی بود مال را طلب آمد از سبکری، وسبکری دانست که چندان‌مال ممکن‌نگردد بحاصل آوردن. تاریخ‌سیستان.

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
ازملك پدر بهرتو مندیش آمد. مکی.[1]

||رفتن:

سراز بانوان برتر **آید** ترا
جهان زیر پای اندرآید ترا. فردوسی.

||بزیرافتادن. فروافتادن: آسمان بزمین نمی آید. ||بودن:

نه خوب **آمدی** بادو فرزند خویش
که من جنگ را کردمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.

پیاده به‌آید که جوئیم جنگ
بکردار شیران بیازیم جنگ. فردوسی.

کنون **آن** به‌آید که من راهجوی
شوم پیش یزدان پراز آبروی. فردوسی.

همان گوی و آن کن که رأی **آیدت**
بدان رو که دل ره نمای آیدت. فردوسی.

قوت پیغمبران معجزات آمد. ابوالفضل بیهقی. عیارش درده درم نقره نه‌ونیم آمدی. ابوالفضل بیهقی، امیرحسین گفت، سخت صواب آمد. ابوالفضل بیهقی. و نزدیك آمد که پای از جای برود. کلیله ودمنه. ||زاده شدن. زادن: زائیده شدن. متولد گشتن: وچون‌این پسرك آمده‌بود. (ترجمه طبری بلعمی). بپادشاهی آن کشور بماندو فرزندان آمدش. مجمل‌التواریخ. بزرگان چون‌بازنی . . . نزدیکی‌خواستندی کردن کمرزرین برمیان بستندی. گفتندی‌چون چنین کنی فرزند دلاور آید. نوروزنامه. آجره بار برگرفت و اخنوخ که ادریس بود بیامد. تاریخ‌سیستان. متوشلخ‌رالمك بیامد. تاریخ سیستان. قینوش . . رابزنی کرد از او نوح بیامد. تاریخ سیستان. ارفخشد از او بیامد. تاریخ سیستان. یا قیدار بشارت باد ترا که ترا دوش پسری بزرگوارآمد. تاریخ سیستان.

چو نه ماه بگذشت از این ماه روی
یکی کودك آمد ببالای اوی. فردوسی.

ز طایر یکی دختش آمد چو ماه
که گفتی که‌نرسیست باتاج وگاه. فردوسی.

چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر
یکی کودك‌آمد چوتابنده مهر. فردوسی.

یکی کودك آمد زنی را بشب
ازاوماند هرکس که دیدش‌عجب. فردوسی.

که را دختر آید بجای پسر

(۱) یکی چون معبد مطرب دویم چون زازل رازی سیم چون ستی زرین چهارم چون علی مکی. منوچهری.

به از گور داماد ناید بپر[1] . فردوسی .
چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه زبازی براوتنگ دار. فردوسی .
چهل روز بگذشت ازآن خوبچهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر.فردوسی.
ازاین دخت واز شاه ایرانیان
یکی دختر آید چوشیر ژیان . فردوسی .
اگر دختر آیدش چون کرد شوی
زن آسا و جوینده رنگ و بـوی . . .
فردوسی .
یکی دختر که چون آمد ز مادر
شب دیجوررا بزدودچون خور.ویس ورامین.
||سرزدن . صادر شدن : من کـه بونصرم ضمانم کـه از آلتون تاش جـز راستی و طاعت نیاید . ابوالفضل بیهقـی . خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملك زادگان را چنین می پرورید کـز ایشان بی‌ادبی میآید که اشکره بردست دارند و خیومی‌اندازند . نوروزنامه . اگراز کسی گناهـی و تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی ازجهت حق خدمت اما او را بزندان فرستادندی . نوروزنامه .
بدل گفت موبد که بد روزگار
که فرمان چنین آید ازشهریار.فردوسی.
زدشمن نیاید مگر دشمنی
بفرجام اگر چند نیکی کنی . فردوسی .
زترکان یکی نام او ساوه شاه
بیامد که جوید .نگین وکلاه
چنان خواست روشن جهان آفرین
که او نیست گردد بایران زمین
بفر جهاندار بردست تو
**چو آمد** چنین کار از شست تو
ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دادن که گردی توازجان تهی.فردوسی.
تبت یدا امامك روزی هزار بار
کاین فعل از تـو آمد نامد ز بـولهب .
ناصر خسرو .
بگویش گناه ازتو آمد نخست
که فرمان شه داشتی خوار وسست.اسدی.
هرکه از مهر و از وفا زاید
زونیاید بعمر جور و جفا . سوزنی .
بدو نیك ازستاره چون آید . سنائی .
گناه آید زگیهان دیده پیران
خطا آید زداننده دبیران. ویس ورامین .
گناه آید ازبندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار . سعدی .
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه ازمن آمد خطای تو نیست. سعدی.
|| اصابت کردن . رسیدن . خوردن : خشت بینداخت (مسعود) و شیر خویشتن رادزدید تا خشت با وی نیاید . ابوالفضل بیهقی . و تیری رسیده بود خوارزمشاه‌را و کارگر افتاده بر جائی کـه از سنگهـای قلعتی که در هندوستان است سنگی برپای چپ او آمده بود . ابوالفضل بیهقی .
براو آفرین کردکای نیك نام
چوخورشید هرجای گسترده کام . . .
گر آید بمژگانم اندرسنان
نتابم زفرمان خسرو عنان . فردوسی .
سکی‌راگر کلوخی برسرآید
زشادی برجهد کاین استخوانست . سعدی.
ندانم چه چشم بدآمد براوی
چراپژمرید آن چوگلبرگ روی.فردوسی.
پس ابن عبیدة بن الحرث که زخمش آمده بو بمرد . ترجـمهٔ طبری . || قیام ، اقدام کردن . برخاستن چنانکه بجنگ :
وگر با من ایدر بیایی بجنگ
نتابی تو باکاردیده پلنگ . فردوسی .
|| واصل شدن . رسیدن ، دربیشتر معانی آن : چون حدیث این محبوس . . . آخر آمد فریضه داشتم‌قصهٔ محبوس‌دیگر کردن. ابوالفضل بیهقی . این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالـی نیست . ابوالفضل بیهقی . و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت وآن‌شراب خوردن بپایان آمد . ابوالفضل بیهقی . این فصل نیز بپایان آمد . ابوالفضل بیهقی . اگر شب **نیامدی** فتح برآمدی . ابوالفضل‌بیهقی. دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی‌سخت قوی که قضای‌مرگ آمده بود . ابوالفضل بیهقی . چون وی‌درآخر کار دید که آن دولت بآخر آمـده است حیلت‌آن‌ساخت که چون گریزد. ابوالفضل بیهقی . خبر وفات امیرالمؤمنین آمـد از بغداد . تاریخ سیستان . چون خبر کشتن خجستانی‌بگرگان‌آمد . . . تاریخ‌سیستان.
آمد آن نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ‌وبرزن وکوی . رودکی.
توشهٔ خویش زود ازاو بربای
پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی.
می‌سوری بخواه کامدرش
مطربان پیش‌دار و باده بکش . خسروی.
مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجاگاونکوبودش برمایونا . دقیقی.
یکی‌حال‌ازگذشته‌دی دگرزآن‌نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورندیا کندا .
دقیقی .
بازم خبر آمد که یکی توبان کرده است
مرخفتن‌شب‌را زدبیقی‌نکووباك . منجیك .
آمد نوروز و بردمید بنفشه
برمافرخنده باد و برتو فرخشه . منجیك .
چه زینگونه آگاهی آمد زراه
بنزدیك آن زینهاری سپاه . فردوسی .
چو پیران بیامد بنزدیك رود
سپه بد پراکنده بی تارو پود . فردوسی.
چوآمد بنزدیکی تخت‌شاه
بسی‌آفرین کرد برتاج‌وگاه . فردوسی .
ستاره شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را
وگر زین به پیچی ، گزند آیدت
همه کار ناسودمند آیدت . فردوسی .
دگر آنکه رستم شود دردمند
زدرد وی‌آید به‌ایران گزند . فردوسی .
کس این گنج نتواند ازمن‌ستد
بدآید بمردم‌ز کردار بد . فردوسی .
بدان تا بیاید مه فرودین
که بفزاید اندرجهان هوردین . فردوسی
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی
گه میوه وجشنگاه آمدی
سوی میوه وباغ بودیش روی
بدان تا بیابد زهر میوه بوی . فردوسی .
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به‌بن . فردوسی .
نه این تخمه را کرد یزدان زمین
گه‌آمد که برخیزداین‌آفرین . فردوسی.
کنون یافتم هرچه جستم زکام
بباید بسیجید کامد خرام . فردوسی .
پس آگاهی آمد بافراسیاب
ازایشان‌شب‌تیره هنگام خواب . فردوسی .
بآخر ترا رفتن آید بدان
اگر چندایدر بوی سالیان . فردوسی .
پس آگاهی آمد سوی اردوان
زفرهنگ وزدانش آنجوان . فردوسی .
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت بافر وآیین‌وآب . فردوسی .
کرا یار باشد سپهر بلند
برو برزدشمن نیاید گزند . فردوسی .
پراکند برگرد کشور سوار
بدان تا مگر نامهٔ شهریار
نیابد بنزدیك ایرانیان
نه بندند پیکار او را میان . فردوسی .
زگفتار ایرانیان پس خبر
بکیخسروآمد همه در بدر . فردوسی .
همان اسبش از تشنگی شد غمی
به نیروی مرد اندرآمد کمی . فردوسی .
چو جنگ آمدی نورسیده جوان
برفتی زدرگاه با پهلوان . فردوسی .
دریغا برادر دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه پسر . فردوسی .
بدژ در یکی جای تاریك‌بود
زدل دور وبا دخمه نزدیك بود
بگر سیوز آمد چنان جای بهر
چنین‌است کردار گردنده دهر . فردوسی .

(1) نعم‌الختن القبر .

گزند آیدت زان سربی گزند
که ازتن بریدندچون گوسپند . فردوسی.
چو خورشید برچرخ گردد بلند
به بینید تا بر که آید گزند . فردوسی .
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.
سعدی .
وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن. مولوی.
ودرافعال مرکبهٔ ذیل نیز ، آمدن درهمه جا
بمعنی رسیدن باشد :
بسر آمدن . بدست آمدن . آگاهی آمدن.
آواز آمدن . پیام آمدن . خروش آمدن .
زمان آمدن کسی را (مرگ اودررسیدن).
زیان آمدن . سود آمدن . شب آمدن .
شکست آمدن . گزند آمدن . گاه آمدن.
هنگام آمدن . به بن آمدن . بپای آمدن.
خبر آمدن || واقع شدن . اتفاق افتادن .
حادث گشتن . رفتن . ببودن . روی دادن:
سلطان چون ازحجرهٔ خاص بیرون آمدی
نخست روی او دیدی و مقصود سلطان
آزمایش خجستگی دیدار او بود. سخت
خجسته **آمد** ، چون بیرون آمدی از حجره
چشم بروی افکندی . نوروزنامه .
چو من دوست بودی بایران ترا
نه رزم آمدی بادلیران ترا . فردوسی .
پس آگاهی آورد فرفوریوس
بگفت آنچه آمد بقالینیوس . فردوسی .
مشو در خط زخط کانهم زحسن است
دغا چون چابک آید همزنرد است عمادی .
شهریاری
بفرمود تالشگر بهوش باشندسفیدجامگان
بیرون نیایند وبرما شباخون نزنندوهمچنان
آمد که او گفت . تاریخ بخارای نرشخی .
چنان آمد که روزی شاه شاهان
که خوانندش همی مؤبد نیاکان . . . ویس
ورامین . شرابی که نه تیره بودو نه تنک ،
چون نیکو آید موافق ترین شرابهاست .
نوروزنامه.
گردنگل آمد است پسر تاکی
بربندیش باخر هر مهتر . ابوالعباس .
گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان
هم بادبرین آمدوهم بادفرودین . رودکی .
بمردان زهر گونه کار آیدا
گهی بزم وگه کارزار آیدا . فردوسی .
ببزم اندرون گنج بپراکند
چورزم آیدش شیروپیل افکند . فردوسی .
بزیر اندرون تیز روشولکی
که ناید چنان از هزاران یکی . فردوسی.
چنان آمد که آنگه چند مهتر . . .
همه بودند مهمان نزدویرو . ویس ورامین.
سواران دشتی زرومی سوار
به آیند در کوشش کارزار . فردوسی .
دانم که دلت گرفته است از تنگی و بؤس
حصار چه آید که روزی چند بدر طعام
رویم تنزه وصید وتماشا را تا دلت بگشاید
وزان کودکان ، امیر حسین گفت سخت
صواب آمد . تاریخ سیستان .
|| نمودن . درک شدن . احساس گردیدن.
مصورشدن؛ باید که بیننده تأمل کنداحوال
مردمانرا هرچه از ایشان ویرانیکو میآید
بداند که نیکوست ، ابوالفضل بیهقی .ودر
خواص چنان آورده اند که کودک خرد
راچون بدارو دان زرش شیردهند آراسته
سخن آید و بردل مردم شیرین **آید** .
نوروزنامه . الاستعظام، بزرگ آمدن .
(زوزنی).الاستملاح،نمکین وشیرین آمدن.
(زوزنی).الاستکثار،بسیار آمدن.(زوزنی)
هرچند که درویش پسرفغ زاید
بچشم. [ رب چ چ م ] توانگران همه
چغر آید . ابوالفتح بستی .
چون زمین کثیر کو از دور
همچو آب آید و نباشد آب . منطقی .
وزانگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید بچشم کهین . ابوشکور .
همی از شما این شگفت آیدم
همان کین پیشین بیفزایدم . فردوسی .
مرا جنگ دشمن به آید زننگ
یکی داستان زد براین بریلنگ .
بسی چیز دیگر نهانی بگفت
وزین آگهی آمد اورا شگفت.فردوسی.
زخشکی چوبانگ برادر شنید
بدوبدتر آمد زمرگ آنچه دید. فردوسی.
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم توچنان آید چون درنگری
که زدینار درآویخت کسی چندپری.منوچهری.
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش . سعدی.
اگر خواجه شفاعت کند که بدو بخشد
خوشتر آید که منت از جانب وی باشد.
ابوالفضل بیهقی . طبع بشریت است . . .
کەدشوار آید ایشانرا دیدن کسیکه مستحق
جایگاه ایشان باشد . ابوالفضل بیهقی .
وازاین قبیل است آمدن در فعل مرکب
خوش آمدن. ||مقدورشدن. مقدوربودن .
ساخته شدن :
من پیر شده ام و ازمن اینکار بهیچ حال
نیاید . ابوالفضل بیهقی.عبدالله...برنائی...
نیکو خط است و ازوی دبیری نیک آید.
ابوالفضل بیهقی . ازبنده وزارت نیاید که
نگذارندچه هر کسی بادی درسر گرفته است.
ابوالفضل بیهقی . از نفس پرور هنروری
نیاید وبی هنر سروری را نشاید . سعدی .
بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردنفراز . . .
مرا گفت کزمن چه آید همی
که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس . فردوسی .
کنون باید آئین نوساختن
اسیران بهرجای بنواختن
که بامن نیابود کافکند خون
چواورفت ازاینها چه آید کنون.فردوسی.
[گفتار کیخسرو پس از کشتن اوافراسیاب
جد مادری خویش را ]
نیاید همانا بد و نیک ازاوی
نه زینسان بودمردم کینه جوی . فردوسی.
ناید زشهان صد یک آن کاید از شاه
ناید زسها صد یک آن کزقمر آید. فرخی
ناید زور هزبر وپیل زیشه . عنصری.
نیاید از تو بخیلی چو ازرسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو برخدای دوئی .
منوچهری .
زگاو و کژدم وخرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر . ناصرخسرو.
آنکه که مجرد شوی نیاید
از تو نه تولا ونه تبرا . ناصرخسرو .
کند هر کس آن کاید از گوهرش
که هرشاخ چون تخمش آرد برش.اسدی.
کار تو جز خدای نگشاید
بخدا گرزخلق هیچ آید . سنائی .
ازتن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز
بضاعت را نشاید . سعدی .
بدو نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک وبد زبون آید . سنائی.
|| درتداول عامه، حرکت دادن وجنبانیدن
واشارت کردن ، بناز وغمزه یاشوخی وبی
شرمی : چشم وابرو آمدن. گردن آمدن.
||مسموع شدن . شنیده ، شنوده گشتن .
بگوش رسیدن :
چون لطیف آمد بگاه نوبهار
بانگ رودوبانگ کبک وبانگ تز.رودکی.
باز کرد ازخواب زن را نرم وخوش
گفت دزدانند و آمد پای پش . رودکی.
و آن شب تیره کان ستاره برفت
وآمد ازآسمان بگوش تراک . خسروی.
بزد نای روئین وروئینه خم
خروش آمد ونالهٔ گاودم . فردوسی .
غودیده بان آید از دیدگاه
که ازدشت برخاست گرد سپاه . فردوسی.
از دل وبشت مبارز میبر آید صد تراک
کرزه عالی کمان خسروآید یک ترنگ .
عسجدی .
کس ندنست که منزلگه معشوق کجاست

اینقدرهست که بانگ جرسی می آید. حافظ.
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان. منوچهری.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان **آمد**
منوچهری . || گذشتن . سپری شدن .
برآمدن . منقضی گشتن : پس از آن بس
روزگار نیامد که بمرد و ملك از خاندان
او برفت. نوروزنامه . ||. مجازاً، گنجیدن:
نمی گردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی درخلوت تنگ حباب آید .
از بهار عجم ||پدیدار گشتن . مرئی شدن.
ظاهر گردیدن . پیدا شدن. پدید گشتن :
دهی خرم آمد زپیشش براه
پراز باغ وایوان وپرجشنگاه . فردوسی .
پیاده همی رفت [ رستم ] جویان شکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان
بهرجای درّاج وقمری روان . فردوسی .
اخترانیکه بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید محال است که پیدا آیند .
عجب آید مرا زتو که همی
چون کشی آن کلان دوخایهٔ فنج . منجیك .
طفل را چون شکم بدر آمد
همچوافعی زرنج او برپیخت . پروین خاتون.
ازتحفهٔ اوبهی . اگردر مردم یکی ازاین
قوی [ قُوا ] بردیگری غلبه دارد آنجا
نقصانی آید . ابوالفضل بیهقی . آن جوان
باد وزارت در سر کرد ، امیر را بروی
طمع آمد . ابوالفضل بیهقی . حاجت آمد
بمعاونت یلان غور . ابوالفضل بیهقی .
همان به که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید بجای درنگ . فردوسی .
مگر آن درویش صالح که برقرارخویش
مانده بود وتغیرُ در او نیامده . سعدی .
وازاین قبیل است آمدن در:
آرزو آمدن . خواب آمدن. درنگ آمدن.
دریغ آمدن . رأی آمدن . شتاب آمدن .
ننگ آمدن . نیاز آمدن . || گردشدن :
اگر کسی را وامی آمدی بدادندی . تاریخ
سیستان . || آمدن خمیر ، رسیدن آن .
مخمّر شدن آن . ورآمدن آن . اختمار .
|| پرداختن . مشتغل گشتن :
بگرسیوز آمد[کیخسرو]زکار [کشتن] نیا
[ یعنی افراسیاب ]
دورخ زردو یکدل پراز کیمیا . فردوسی.
|| جمع شدن . فراهم گشتن : آزادگی و
طمع بهم ناید . ناصر خسرو . || انگیخته
شدن . جنبش کردن :
که ما را جزاین بود درجنگ رای
بدانگه که لشکر بیامد زجای . فردوسی.
|| گراییدن . مایل شدن : درخت انگور
دید چون عروس آراسته ، خوشه ها
بزرگشده ، و از سبزی بسیاهی آمده ،
چون شبه میتافت و یك یك دانه از اوهمی
ریخت . نوروزنامه . || مقبول ، مسموع ،
پذیرفته شدن :
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری در این بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بررسولان پیام باشد و بس . سعدی .
|| تولید شدن . زادن ، خاستن :
ز نیرو بود مرد را راستی
زسستی دروغ آید و کاستی . فردوسی .
چون دوقدح بخوردم نشاطی و طربی در
دل من آمد که شرم از چشم من برفت .
نوروزنامه . کژّی از تیر نیاید .
|| دخول . ورود . وارد شدن . درآمدن.
داخل گشتن . راه یافتن :
کسی را که بد ز آمدنش آگهی
پذیره برفتند بافرّهی . فردوسی ،
یکی روز کاوس کی باپسر
نشسته که سودابه آمد زدر . فردوسی .
نبد کارگر نیزه برجوشنش
نه ترس آمد اندردل روشنش . فردوسی.
جوانی چست ، لطیف ، خندان .. . درحلقهٔ
عشرت ما بود که دردلش از هیچ نوع غم
نیامدی . سعدی .
ولایت غوربطاعت وی آمدند . ابوالفضل
بیهقی .|| پیرزن گفت . . . امیرامیران غور
بگیرد و غوریان بطاعت آیند . ابوالفضل
بیهقی. واردشدن ، چنانکه درحدیث وخبر:
ودرخبر آمده است ،من اصبح آمناً فی سربه
معافی فی بدنه . . . ابوالفضل بیهقی. ودر
خبرچنان آمده است که... نوروزنامه. ودر
حدیث آمده است ، کز دل دوست بدل
دوست رهگذر باشد . تاج الدین آبی .
|| باز گشت . باز گشتن . مراجعت کردن .
عودت کردن . رجوع . رجعت کردن .
چوآمد برمیهن ومان خویش
ببردش بصدلابه مهمان خویش . اسدی .
|| باخودآمدن، بهوش آمدن . ( افاقه ).
|| رضادادن . روائی دادن : دلم نیامد او
را بیدار کنم . || افتادن . بر افتادن .
گرفتن . دست دادن : اشارت فرمای تا
من وزیر را بکشم و بعد از آن بقصاص
خون وزیر مرا بکش تابحق کشته باشی ملك
را خنده آمد . سعدی .
||حاصل شدن. بدست شدن. بدست آمدن.
بحاصل گشتن . دست دادن : افشین . . .
از جنگ بابك خرّم دین چون بپرداخت و
فتح برآمد ببغداد رسید. ابوالفضل بیهقی.
و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر
شد و گفت بااین مرد [یعنی یعقوب لیث]
بحرب هیچ نیاید که سپاهی هولناك دارد
و از کشتن هیچ باك نمیدارند وبی تکلف
وبی نگرش همی حرب کند. تاریخ سیستان.
پس طغرل بحصار طاق شد و آنجا روزی
چند دیگر حرب کرد وهیچ نیامدوی را .
تاریخ سیستان . آنجا یك رور جنگ آغاز
کرد وهیچ نیامدوی را چند کس ازآن وی
بگرفتند[وَ] خسته کردند . تاریخ سیستان.
بسا کسا که ندیم حریره وبره است
وبس کس است که سیری نیاید ازملکش.
ابوالمؤید .
هرچند حقیرم سخنم عالی وشیرین
آری عسل شیرین ناید مگرازمنج . [۱]
منجیك .
اگر بخت کم شد کجا شد نژاد
نیاید زگفتار بیداد داد . فردوسی .
بکوشید چندی نیامدش سود
که بربارهٔ دژ بسی شیر بود . فردوسی .
پشیمانی آید ترا زین سخن
براندیش وفرمان دیوان مکن . فردوسی .
براهی روم کم تو فرمان دهی
نیاید زفرمان تو جز بهی . فردوسی .
گرچه سیم و زر زسنگ آید همی
درهمه سنگی نباشد زروّسیم . سعدی .
امسال قیصی نیامد . ||بمشت آمدن ، بچنگ
افتادن :
زخوبی نگه کن که پیران چه کرد
برآن بیوفا ناسزاوار مرد . . .
همی بود خامش چوآمد بمشت
چنان مهربان پهلوان را بکشت . فردوسی.
|| آمدن شکم ، اسهال .
|| برابری ، مقابلی کردن : دولتی بزرگ
دارد و مردی مرداست و کسی براوبرنیاید .
تاریخ سیستان . بهر جای که رو کرد کسی
براوبرنیامد . تاریخ سیستان . || بردادن .
ثمر دادن . حاصل آوردن : گفت خداوند
زمین را بگویند که دهقانان چون خواهند
که جونیکو آید بدین وقت باسبان دهند.
نوروزنامه . ||انجام یافتن . پرداخته شدن:
مرا نیز هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودن است
بگردون گردان رسد نام تو
گر آید مراین کار باکام تو . فردوسی .
|| رفتن :
ببرشت آنکجا برده بد پیش از آن
بکار آمدی گربدی بیش ازآن . فردوسی.

(۱) ازاین بیت ظاهراً چنین برمیآید که تخلص این شاعر مُنجك بوده است یعنی نحل خرد ویااینکه منجیك نیز صورتی دیگر از تصغیر منج است .

||ممکن،میسر بودن : نه هرچ آن برزبان
آید توان گفت . نظامی . ||موجود گشتن.
چون آمیختگی آمد . . . بازار مضرّبان
و مفسدان کاسد گردد .ابوالفضل بیهقی .
||افتادن : اگر آید حاجت مردم گرم
مزاج را بخوردن این شراب با آب و
گلاب ممزوج کنند . نوروزنامه .
گرخدو را برآسمان فکنم
بی گمانم که برچکاد آید . طاهر فضل .
تو ایدر بهتنها بدام **آمدی**
نه برجستن ننگ ونام آمدی . فردوسی .
هرآنکس کزآن تخمهش آمد بهشت
بخنجرهم اندر زمانش بکشت . فردوسی.
ملکرا دردل آمدجال لیلی مطالعه کردن.
سعدی . صاحبدلی بشنید و گفت ختمش
بعلت آن‌اختیار آمد که قرآن برسرزبانست
وزر در میان جان . سعدی . هر چیزیرا
که خرد وفضل آنرا سجلّ کرد بهیچ گواه
حاجت نیاید . سعدی . زاهد را این‌سخن
قبول نیامد وروی برتافت . سعدی .
|| افتادن . باریدن : و در این سال برف
بسیار آمد . درین ناحیت بتابستان باران
کمتر آید. ||آغازیدن‌به. . . درشدن‌در. .
مشغول گشتن به :
گر در حکایت آید بانگ شتر کند
آروغها زند چوخورد تربوگند. لبیبی یا
منجیك.امیرمحمد. . . نیزلختی خورسندتر
گشت‌وبشراب خوردن آمدوپیوسته‌میخورد.
ابوالفضل بیهقی .
چون درآواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم ازبهرخدای . . . سعدی .
|| آماسیدن .آماهیدن . ورم کردن: گلوش
از دو طرف آمده است . ابجر ، ناف
بیامده . (خلاص‌نطنزی) وشاید درین‌معنی
مخفف آماهیدن باشد . || نشأت کردن ،
انگیخته شدن :
چو بنیاد ما از گل آمد درست
چنان دان که گل بود آدم نخست . اسدی.
اگر طاعنی گوید . . . که اصل بزرگان
این خاندان بزرگ [ساسانیان] از کودکی
آمده است خامل ذکر، جواب وی آنست
که . . . ابوالفضل بیهقی.
|| وزیدن گرفتن . برخاستن. (باد) جستن.
وزیدن. هُبوب : واندر وی [ اسکندریهٔ
مصر ] یکی مناره است که گویند دویست
ارش است و اندر میان آب نهاده بر سر
سنگی و هرگه که باد می آید آن مناره
بجنبد . حدودالعالم . واندروی [ویشکرد]
دائم بادآید . حدود العالم .
اگر تند بادی بر آید ز کنج
بخاك افکند نا رسیده ترنج . فردوسی .
روی بر خاك عجز میگویم
هرسحر گه که باد میآید . . . سعدی .
باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سرآورد . سعدی .
هم آنگه بیامد یکی باد خوش
ببرد ابرو روی هواگشت کش . فردوسی .
|| بارث منتقل گشتن.چون میراثی‌رسیدن:
اگر تور بدکرد بد دید باز
گذشت اندر آن روزگار دراز
بافراسیاب آمد آن خوی بد
ازآن نامداران اندك خرد . فردوسی .
زضحاك بدگوهر بد منش
که کردند شاهان ورا سرزنش
بافراسیاب آمد آن بد خوئی
همی غارت و کشتن وجادوئی .
هرآنکس که او تاج شاهی بسود
برآن تخت[طاقدیس] چیزی همی برفزود
چوآمد بکیخسرو نیکبخت
فراوان بیفزود بالای تخت . فردوسی .
||نزول . نازل شدن . تنزّل : کلبی گفت
آیه در جهودان و ترسایان آمد . تفسیر
ابوالفتوح رازی . || رنج رسیدن :
ندانی کز ایران چه آمد بمن
ازآن لشکر شاه‌وآن انجمن . فردوسی.
|| خطور کردن . گذشتن :
آید بدلم کز خدا امین است
برحکمت لقمان و ملکت جم.ناصرخسرو.
||ذکر ، مذکورشدن . گفته‌شدن، نوشته
شدن : خاندان ایندولت بزرگرا آن‌اثرو
مناقب بوده‌است که کسی را ازدیگرملوك
نبوده چنانکه درین تاریخ‌بیامد.ابوالفضل
بیهقی . طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
ازبلوغ گفت‌درمسطورآمده‌است..سعدی.
||برخاستن ، (بانك وآواز)
چورستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد وخاك را داد بوس
خروش سپاه **آمد** وبوق‌وکوس.فردوسی.
باو جودت زمن آواز نیاید که منم.سعدی.
تبیره برآید زدر گاه شاه
باسب اندر آیند یکسر سپاه . فردوسی .
||برخاستن ، گرفتن ، (خشم ، غضب )
مردرا نهمار خشم‌آمد از این
غاوشنگی بر کف آوردش گزین. طیّان .
سر فرو بردم میان آبخور
از فرنج منش خشم آمد مگر . رودکی.
خشمش آمد وهمانگه گفت ویك
خواست کوراابر کنداز دیده کیك. رودکی.
|| رفتن :
چوآباد شد زو [ ازشاپور ] همه مرزوبوم
چنان آرزو کرد کاید بروم . فردوسی .
چنین تا دوهفته براو برگذشت
سپهدار از ایوان بیامد بدشت . فردوسی.
|| بیرون شدن. خارج گشتن . برآمدن:
چوگفتار موبد بیاد آمدش
زدل بر، یکی سردباد آمدش . فردوسی.
|| سوار شدن :
وزاو برتر اسبان جنگی بپای
بدان تاکی آید ببالای رای . فردوسی .
|| نباید. مبادا : امیر خلف مکار است و
محنت اورا دریافته است و فرزند تومانده
نباید که خطا رود . تاریخ سیستان . و
رجوع به نباید در بایستن ، شود .
|| آمدن بکسی یا نیامدن باو ، بازیبیدن
یا نزیبیدن . باو برازیدن یا نبرازیدن .با
او وفق دادن یا ندادن . با او متناسب
بودن یا نامتناسب بودن . برای او بیمینت
وشگون نیك بودن یا نبودن : این قباب‌تو
نمی آید . سر که انداختن بمانمی‌آید .
|| سزیدن . شایستن . سزاوار بودن : از
آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو
حرمت من نگاه‌نداشتی . ابوالفضل بیهقی.
|| گفته شدن . نظم شدن : شعر دراو[در
مسعود غزنوی ] نیکو **آمدی** و حاجت
نیامدی که دروغی گفته آید . ابوالفضل
بیهقی . || درکلمات ذیل‌ونظایرآن‌رجوع
بکلمات مرکبهٔ باآمدن‌شود . اندرآمدن.
بازآمدن . برآمدن .بپایان‌آمدن .بیرون
آمدن . پدید آمدن . پیش آمدن. پسند
آمدن . درآمدن . سر آمدن . فرا
آمدن . فرازآمدن . فرود آمدن . فرون
آمدن . کارآمدن . نیازآمدن .یادآمدن.
کنار آمدن با . بچشم آمدن . بدست -
آمدن . بگشن ، بفحل آمدن . ببارآمدن،
بزبان آمدن . بجان آمدن . و مانند آن .

**آمدنی .** [ مَ دَ ] آنکه آمدن او
ضروری است . آنکه خود آید :
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر
آنکس که بود رفتنی ، او رفته شده به .
منوچهری .
عشق آمدنی بود نه آموختنی .

**آمدنیامد .** [ مَ نَ مَ ] آمدو نیامد:
آمد نیامد داشتن . محتمل‌خجستگی‌ویمن
وشومی وبداغری بودن .

**آمدورفت .** [ مَ دُ رَ ] آمد و شد.
تردّد . مراوَدَه.رفت‌وآمد . ایاب‌وذهاب

**آمدوشد.**[مَ دُ شُ ] ازاتباع.مراوده.
تردّد. رفت وآمد . اختلاف . ترجرج.

تطوّح . آمد و رفت .

**آمد و نیامد داشتن .** [مَ دَ نَ مَ] برای بعضی یمن و برای بعضی شآمت داشتن . برای برخی خجسته ومیمون و برای برخی شوم و بداغر بودن : مرغ خواباندن آمد ونیامد دارد . سر که انداختن آمد و نیامد دارد .

**آمده .** [مَ دَ] دراصطلاح بنایان . قسمی گچ روان کردهٔ گشاده و تنك [تُ نُ] یعنی بسیارآب و کم مایه ، برای سفید کردن ظاهر بناء چون دیوار و سقف و بنّایان قم آنرا لایه گویند .

**آمده .** [مَ دَ] رسیده . وارد . واقع . حادث . کائن :

زامده شادمان نباید بود
وزگذشته نکرد باید یاد . رودکی .

خوارزمشاه اسب بخواست وبجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد هم برجانب افکار ودستش بشکست . ابوالفضل بیهقی . ||بدیهه . لطیفه . چربك . نادره :

بارها درشدی بمجلس خاص
گه نوازن بدی و گه رقاص
گاه گفتی بشوخی آمدهٔ
گه نمودی بعشوه شعبدهٔ . امیرخسرودهلوی.

||طبیعی ، مقابل مصنوع وساختگی :

فرق سخن عشق و خرد خواستم از دل
گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر .

**آمده گوی .** [مَ دَ] بدیهه گوی .

**آمدی .** [مِ] منسوب بشهر آمد . نسبت ولقب چند تن از دانشمندان واز آن جمله ابوالفضایل علی بن یوسف بن احمد متوفی در ۶۰۸ وسیف الدین ابوالحسن علی بن محمد ابن سالم تغلبی متوفی به ۶۳۱ . وابومحمد محمودبن مودودبن سالم ملقب بسیف الدین صاحب تصانیف .

**آمدیزه .** [زَ] نام قریهٔ به بخارا و آن را آمدیزه بفتح همزه نیز گویند .

**آمر .** [مِ] (ع) فرماینده . فرمانده . کار فرما . صاحب امر . ج ، آمرین . ||ششم روز از ایام عجوز یا چهارم روز آن .

**آمرا .** [مَ] نام میوهٔ بهندوستان شبیه به انبه .

**آمرات .** [مِ] ج ، آمره .

**آمرانه .** [مِ نَ] چون آمر .

**آمر باحکام الله .** [مِ رُ بِ اَ مِ لْ لاه] لقب ابوعلی منصور ازخلفای فاطمی مصر درسال ۴۹۵ به پنجسالگی او را بخلافت برداشتند و درسنهٔ ۵۲۴ بقتل رسید .

**آمرزش .** [مُ زِ] بخشیدن خدایتعالی گناه را بربنده پس از مرگ . مغفرت . غفران . درگذرانیدن از . درگذشتن از خطا . عفو . بخشش . بخشایش . صفح . رحمت . تجاوز . بخشیدن شاه یا مهتری خطای رعیت یا کهتری را : لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد . . . آمرزش بر اطلاق مستحکم شود . کلیله ودمنه . گفت ای کنیزك گناه . . . مهتر تو بزرگتر از آنست که آمرزش توان کرد . نوروزنامه.

گر آمرزش آید زیزدان پاك
شمارا زخون برادر چه باك . فردوسی .
گر آمرزش آید شما را زشاه
جزاو را مخوانید خورشیدوماه . فردوسی.
اگر پوزش نکوباشد زکهتر
نکوتر باشدآمرزش زمهتر . ویس ورامین .

آمرزش خواستن . استغفار . (زوزنی) . بخشایش طلبیدن .

**آمرزشکار .** [مُ زِ] آمرزگار. آمرزنده. غافر . عفوّ . غفور . غفّار .

**آمرزگار .** [مُ] آمرزشکار . آمرزنده . غافر . غفوّر. غفار . عفوّ . حسن التجاوز . کریم الصفح . جمیل الصفح . رحیم . راحم . بخشاینده :

گناه من ارنامدی درشمار
تورا نام کی بودی آمرزگار . نظامی .

**آمرزگاری .** [مُ] غفران . مغفرت . عفو . صفح . تجاوز . رحمت :

جزاین کاعتمادم بیاریّ تست
امیدم بآمرزگاری تست . بوستان .

**آمرزنده .** [مُ زَ دَ] غافر . بخشاینده . عفوّ . غفور .

**آمرزیدن .** [مُ دَ] بخشیدن خدایتعالی گناه بنده را پس از مرگ . بخشیدن بزرگی جرم زیردستی را . مغفرت. غفران. عفو . صفح . اقاله . اغتفار . بخشودن . تجاوز . رحمت : پادشاهان مارا آنانکه گذشته اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد . ابوالفضل بیهقی . بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد ایشانرا بیامرزاد . ابوالفضل بیهقی .

گناهم را بیامرز و چناندان
که نیکی گم نگردد در دو گیهان . ویس ورامین .
روان پاك ابو بکر سعد زنگی را
خدای پاك بفضل و کرم بیامرزاد . سعدی .
نظیرخویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد . حافظ .

**آمرزیدنی .** [مُ دَ] درخور آمرزیدن . از درآمرزیدن .

**آمرزیده .** [مُ دَ] مغفور . مرحوم . معفوّ ، شادروان . مُغتفر . بخشوده : پدر آمرزیده .

**آمرزیش .** [مُ] آمرزش : نشان آمرزیش آنست که دل توّرقتی یابد و آرامی یابد بطاعت . کتاب المعارف بهاء الدین والد مولوی .

**آمرغ .** [مُ] مقدار . قدر . ارز . ارج . محل . وزن . منزلت . قیمت . آب . خطر . بها :

جوان تاش پیری نیامد بروی
جوانی بی آمرغ نزدیك اوی . ابوشکور.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که بادوست کارش نکوست . ابوشکور .

||قلیل . اندك . یسیر . ناچیز.

از عمرنمانده است برمن مگرآمرغ
درکیسه نمانده است بمن برمگر آخال . کسائی .

||نفع . سود . فائده . مجازاً :

بیکی دلو سیر گردد مرغ
صد درم مرمرا شود آمرغ . سنائی .

||همت . مقصودعالی . کمال مطلوب . غایت وجدوای معنوی :

بدو گفت جم کی بت مهرچهر
زچهرتو برهردلی مُهر مهر
زشاهانی ارپیشه‌ور گوهری
پدر برزگر داری ارلشگری
که بازاریان مایه دارند و سود
کدیور بود مرد کشت و درود
بچیز فراوان بوند این دوشاد
ندارند آمرغ مردم نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر
بود پادشازادگان را گهر
توزین چارگوهر کدامی بگوی
دلم را ره شادمانی بجوی
بت زابلی گفت کزاین چهار
نیم من جزاز تخمهٔ شهریار . اسدی .

|| ذخیره و مایه . حِصّه . اصل و زبده و خلاصهٔ هرچیز ( برهان . ) بفتح میم نیز گفته‌اند . ومعانی و ضبط اخیر ظاهراً همه از حدسهای مختلفی است که دربیت سنائی زده اند .

**آمره .** [مِ رَ] (ع) مصدر است از آمر . چون عافیت و عاقبت و خاتمه . فرمان . فرماندادن . امر . ج ، اوامر . [۱] ||تأنیث آمر . ج ، آمرات .

**آمریك .** [مِ] نام یکی از پنج قاره یا قطعات زمین میان اقیانوس اطلس واقیانوس ساکن این قطعه را در سال ۸۹۷ هجری قمری یکی ازاهالی ژن موسوم به کریستف کلمب کشف کرد . از مائهٔ دویم و سیم هجری اهالی نروژ تاگروآنلند رسیده و شاید سواحل شرقی آمریکای شمالی را نور دیده بودند لیکن این امر عقیم ماند

(۱) دراین که اوامر جمع مطلق امر یا امر بمعنی فرمان یالفظ دیگر است اهل لغت اختلاف کرده‌اند وظاهراً جمع آمره باشد . چون عواقب جمع عاقبت .

تااینکه کریستف کلمب وپس از او کاشفین دیگر مانند آمریک و سپوس و کارتیه و کابو و ماژلان و شامپلن و عدهٔ دیگر با رنج و تعب بسیار بکشف تمام این قاره نائل شدند . امریکا را از لحاظ جغرافیائی بشمالی و مرکزی و جنوبی تقسیم کنند . وسعت آن چهار برابر اروپاست معادن طلا و نقره و الماس و مس و زغال‌سنگ وقلعی ونفت وآهن بسیار دارد ومحصولات زراعتی آن گندم و ذرت و دوسر وقند و قهوه و گیاهای صنعتی و توتون ، پنبه ، کائوچوک ، گنه گنه ، نیل وخشخاش است . و اغنام و احشام آن فراوان است . علاوه بر بومیان یعنی سکنهٔ اصلی که از نژاد سرخ پوست و غیره می‌باشند ازنژاد سفید مهاجرین بسیارفرانسوی ، اسپانیولی ، پرتغالی و انگلیسی در نواحی مختلف آن ساکن شده و دولتها تشکیل داده اند . ممالک وقسمتهای جزءعمدهٔ آن درشمال آلاسکا وکانادا و دول متحدهٔ ( اتازونی ) ومکزیک و درمرکز گواتمالا ، سالوادور ، نیکاراگا ، هندوراس ، کوستاریکا ، و پاناما و در جنوب ، کلمبیا ، اکواتر ، بولیوی ، پرو ، شیلی ، ونزوئلا ، گویان ، برزیل ، پاراگوآ ، اوروگوآ ، وآرژانتین است . و رود عظیم آمازن در امریکای جنوبی است واین قاره را درتداول فارسی امریکا و ینگی دنیا نیز گویند .

**آمریک وسپوس .** [ م و ] نام دریا نوردی از مردم فلورانس ( ۸۵۴–۹۱۷ هجری‌قمری ) چهاربار پس‌ازآنکه کلمب امریکا را کشف کرد بدان قارّه سفر کرده و از اینرو آن سرزمین بنام او موسوم شده است .

**آمرین .** [ م ] ج ، آمر .

**آمس .** [ مُ ] ج ، آمس .

**آمستردام .** [ ت ] پایتخت کشوری هلاند . شهری صنعتی و بندری تجارتی در ساحل لامستل و ترعهٔ بطول ۸۰۰ هزار گز آنرا بدریای شمال پیوندد . دارای ۷۴۹۵۰۰ سکنه .

**آمص .** [ م ] ( معرّب خامیز ) گوشت خام که درسر که پرورند . || طعامی از گوشت یاپوست گوساله . || شوربای سکباج سرد که روغن آنرا پس از سرد شدن بردارند . وآنرا آمیص نیز گویند .

**آمل .** [ مُ ] نام شهری بغربی جیحون بفاصلهٔ یك میل در راه بخارا از سوی مرو مقابل فربر یافربر که بشرقی جیحون است و آن را عامه آمو و آمویه گویند . و از آنجاست عبدالله بن حماد شیخ بخاری و احمدبن عبده شیخ ابی‌داود . و برای تمیز از آمل طبرستان آنرا آمل زم و آمل شط وآمل مفازه نیز خوانند . و این شهر را قوم تاتار ویران کردند . || رود جیحون . || نام شهری بزرگ بطبرستان [ مازندران ] در ۲۱ هزار گزی محمودآباد و ۳۶ هزار گزی بابل دارای پست و تلگراف . و در کتب قدیمه فاصلهٔ آنرا تاساری هیجده فرسنگ و تا رویان دوازده و تا چالوس ( شالوس ) نیزدوازده فرسنگ نوشته‌اند . و ازاین شهراست محمدبن جریر طبری و فضل‌بن احمد زهری وسید حیدر آملی و عدهٔ کثیر ازعلما و محدثین دیگر . وصاحب حدودالعالم گوید . آمل شهریست عظیم [ از دیلمان بناحیت طبرستان ] وقصبهٔ طبرستان است و او را شهرستانیست با خندق بی باره و از گرد وی ربض است و مستقر ملوك طبرستان است و جای بازرگانان است و خواسته بسیار است و اندروی علمای بسیارند بهرعلمی وآبهای روان است سخت بسیار و از وی جامهٔ کتان و دستار خیش وفرش طبری وحصیر طبری وچوب شمشاد خیزد که بهمهٔ جهان جائی دیگر نبود و از وی ترنج و نارنج خیزد و گلیم سپید کومش و گلیم دیلمی زربافت و دستارچهٔ زربافت گوناگون و کیمخته خیزد و از وی آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه وشانه وشانه‌نیام وترازو خانه وکاسه و طبق وطینوری وآنچ‌بدین ماند . انتهی . و صاحب معجم البلدان گوید . آمل . . . نام بزرگترین‌شهرهای طبرستان بزمین‌هامون ودشت وجزء اقلیم چهارم طول آن ۷۷ درجه وثلث وعرض ۳۷ درجه و سه ربع است . بین آمل و ساریه هشت و میان‌آمل و رویان دوازده و فاصلهٔ آن تاشالوس ( چالوس ) دوازده فرسنگ است از مصنوعات آمل سجاده های نیکوست . انتهی . وحمدالله‌مستوفی گوید : آمل از اقلیم چهارم باشد طولش ازجزایر خالدات نزك وعرض آن ازخط استوالز طهمورث ساخت شهری بزرگ است وهوایش بگرمی مایل ومجموع‌میوه های سردسیری وگرمسیری از لوز وجوز وانگور وخرما و نارنج و ترنج و لیمو و مرکّب و غیره فراوان باشد و مشمومات بغایت خوب و فراوان چنانچه اگر شهر بندشود هیچ چیز از بیرون احتیاج نباشد . انتهی . رود هراز از این شهر گذرد و معادن ذغال سنگ و آهن در ناحیت آمل بسیار است و آهن آن را در قدیم نیز استخراج میکرده اند . وشهر کنونی آمل برخرابه‌های شهر قدیم بنا شده است و ظاهراً این شهر یك یاچندبار از طغیان رود هراز یاعلل دیگر ویران گردیده است عدهٔ سکنهٔ فعلی آن ده هزار است . وحدود فعلی این ناحیت از شمال دریای خزر و از مشرق سواد کوه و بارفروش و از جنوب لاریجان و از مغرب نمارستاق است : برفلك برداشته خورشید جام آملی برسها بنواخته ناهید چنگ را متین . عبدالواسعی جبلی .
زمکث ملتان نزدیك شد بدانکه مرا بدل شود لقب‌آملی بملتانی . طالب‌آملی.
بلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای چه‌جای‌زمزمهٔ‌عندلیب‌شیرازاست.طالب‌آملی.
|| نام شهری بروم .

**آمل .** [ مِ ] ( ع ) . امیدوار .

**آمل‌زم . آمل‌شط . آمل‌مفازه .** رجوع به آمل‌شود .

**آملج .** [ م لَ ] مُعرّب آمله .

**آمله .** [ م لَ ] آملج . نام درختی هندی که ثمرهٔ آنرا نیز آمله‌گویند طعم آن ترش وعفص ونازك‌چون آلو گرجه‌بیزرگی گردکانی وخردتر درخت‌آن‌ببالای گردکان. برگ آن ریزه وانبوه از دو سوی شاخ بقدر شبری رسته گاهی بدوشاخه وگاهی بسه شاخه وچوب آن از چنارسختتر بود؛ واندرمیان را میان وجالهندر [ هندوستان ] پنج روزه راه است وهمهٔ راه درختان‌هلیله و بلیله وآمله و داروهاست که بهمهٔ‌جهان ببرند . حدود العالم .
پای زگل برکشی بطاعت به زآنك روی بشوئی‌همی بآمله وگل. ناصرخسرو.
چون نشوئی دل بدانش همچنانك موی را شوئی به آب آمله . ناصرخسرو.
آمله برورده . آملهٔ مربّا بشکر یاعسل . شیرآمله ، عبارت ازآملهٔ مالیدهٔ منقی از دانه است که چند بار در شیرتر نهند و سپس شسته و خشك کنند تا قوت آن کم وصالح برای استعمال شود .

**آمله .** [ م لَ ] تأنیث آمِل .

**آمليلس .** [ م لِس ] آآمليلس [ م لِس ] بلغت بربری ومغربی نباتیست میان شجر وگیاه و دربلاد مغرب باشد طول آن چند قامت آدمی و زیادت . برگش‌چون مورد و نرم ثمرش باندازهٔ بارسرو . ابتدا سبز و چون برسد سیاه و نرم شود . چوب‌آن سخت صلب واندرون آن سپید و زردمایل بسرخی وریشه‌های‌باریك‌آن درطب‌مستعمل و از قابضات است .

**آمن .** [ م ] بزینهار . بازینهار . بی‌بیم . بی‌خوف . ایمن . استواردارنده . بی‌بیمی .

**آمن .** [ مَ ] استوارتر .

**آمنن .** [ نُ ] نام ارشد اولاد داود .

||نام مردی از نسل یهودا .

**آمنون .** [مِ] (ع) ج ، آمِن :

عارفان زانند دایم آمنون
که گذر کردند از دریای خون .مولوی .

**آمنه .** [مِ نَ] نامی است زنان‌عرب‌را و از جمله آمنهٔ بنت عبدالمطلب و آمنهٔ بنت وهب‌بن عبد مناف زوجهٔ عبدالله بن عبدالمطلب مادررسول صلوات الله علیهما متوفّات ۴۸ پیش از هجرت .وآمنهٔ بنت ابی سفیان ، زوجهٔ پیغامبر صلوات‌الله‌علیه. ونام هفت صحابیه .

**آمنه .** [مَ نَ] پشتهٔ هیزم . آمنَه :

از آنکه گفتم کوه خشك مرا ملك است
بخشك چوبی مالك کشید بردارم
هزار آمنه هیزم همه‌ز کوه خشك
نهاده‌اند درانبارمن درانبارم .سوزنی.[1]

**آمنیاك .** [مُ نی یا] جسمی است که از زغال سنگ بدست کنند و در طب بکار است و خاصه مالیدن آن بجای گزیدگیهای عقرب و زنبور و مانند آن نهایت سودمند باشد .

**آمنین .** [مِ] ج ، آمِن . آمنون .

**آمو .** رودآموی. آ مُل . آمویه.جیحون. آمودریا. اُقسوس.آمون.آب.رود.آبهی. نهر . ورز||نام شهری بکنار جیحون . آ مُل . ونام قلعهٔهم بدانجای :

گرش باشد سوی جیحون گذاری
بحیله قلعهٔ آموبدزدد . خواجوی کرمانی.
مرا هجران آن آهوی آمو
همی دارد چو بچه مرده آهو
بدرد اندر دوان زینجا بدانجا
زرنج‌اندرنوان زین سو بدانسو .قطران .
ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پایم پرنیان آید همی .رودکی .
شخصم چوموی گشت وعجب‌ترنگر که کرد
اشکم چو چشم چشمهٔ آموی موی او .
سید حسن غزنوی .

سر چشمه این رود بلور کوه است بمشرق بدخشان ودرسابق این‌رودبخزرمیریخته ومغولان گاه جنگ با خوارزمشاه مجرای آن بگردانیدند به بحیرهٔ ارال . طول این رود نهصد میل و آبش بخوشگواری معروف است . ||نام دشتی‌ریگزار وپهناور است‌میان‌مرو وبخارا . وشهر آمو بنزدیکی این دشت واقع است .

**آموت .** آشیان مرغان شکاری مانندباز وعقاب وشاهین . آشیانه :

بر قلهٔ قاف بخت و اقبال
آموت عقاب دولت تست . منجیك .

والموت ، مرکب از آله بمعنی عقاب و موت مخفف آموت بمعنی آشیان است .

**آموتیا .** [تی یا] هزوارش اَمَهَ بمعنی خادمه وپرستار است .

**آموختگار.** معتاد به .چشته‌خور.مسته خوار :

گفت زینهار که بآموختگارم مگیرید .
اسرار التوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید.

**آموختگان .** [تَ] ج ، آموخته :

صعب است جدائی ، بهم آموختگانرا.

**آموختگی.**[تَ]اُنس .خوی گرفتگی.

**آموختن .** [ تَ ] تعلمّ . فرا گرفتن . یاد گرفتن . بیاموختن : چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب تر و مهتر تر روز گار بود . ابوالفضل بیهقی . چنان واجب کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی . ابوالفضل بیهقی . گفت چه پیشه می آموزی گفت قرآن حفظمیکنم. نوروزنامه غایت نادانی‌است . . . آموختن علم‌بآسایش. کلیله‌ودمنه. وهر که بی‌وقوف در کاری‌شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی‌میخواست‌تازی آموزد... کلیله‌ودمنه. دزدان بشنودن آن ماجری و بآموختن افسون شاد شدند . کلیله و دمنه . گفت [ دزدی ] میخواهم . . . آداب طریقت آموزم . کلیله ودمنه . لقمان‌را گفتندادب ازکه آموختی گفت از بی ادبان .سعدی. دو کس رنج بیهوده بردند . . . یکی آنکه اندوخت ونخورد و دیگر آنکه آموخت ونکرد . سعدی .

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که شوی‌غرقه چو ناگاهی ناغوش‌خوری .
از فرهنگ اسدی خطی .
بیاموز تابد نیایدت روز
چو پروانه‌مرخویشتن را مسوز.ابوشکور.
بیاموز هرچند بتوانیا
مگر خویشتن شاد گردانیا . ابوشکور .
زهر دانشی گرسخن بشنوی
زآموختن یکزمان نغنوی . فردوسی .

. . . بجان خواستند [ دیوان ] آنزمان زینهار . . . که مارامکش تا یکی نو هنر بیاموزی‌از ما کت‌آید ببر . فردوسی . چوشد بافته [ پارچه ها ] شستن ودوختن گرفتند از اویکسر آموختن . فردوسی.

هنوز این نیاموخت آیین جنگ
همی خوار گیرد نبرد پلنگ . فردوسی .
بزرگان زتو دانش آموختند
بتو تیره گیتی برافروختند . فردوسی .
بآموختن گر ببندی میان
زدانش روی برسپهر روان . فردوسی .
هنر آنکه آموزی از هر کسی
بکوشی وپیچی زرنجش بسی . فردوسی .
بیاموخت [داراب] فرهنگ وشدُپر منش
برآمد زبیغاره و سرزنش . فردوسی .
یکی باره از موبدان رای و راه
بیاموز از رفت و آیین شاه . فردوسی .
چو گوئی همان گو که آموختی
بآموختن در ، جگر سوختی . فردوسی.
ولیکن از آموختن چاره نیست
که گوید که‌داناونادان‌یکی‌است.فردوسی.
مگر آنکه تادین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم . فردوسی .
از او زند واستا بیاموختند
نشستند وآتش بر افروختند . فردوسی .
باعلی خیزد هر که از تو بیاموزد علم
باعمر خیزد هر که‌ازتو بیاموزدداد.فرخی.
که‌بر کس‌نیست‌ازآموختن‌عار.ناصرخسرو.
چوباطل را نیاموزی زدانش
ندانی قیمت حق‌ای برادر . ناصر خسرو .
اگر تو زآموختن سرنتابی
بجوید سرتوهمی سروری را.ناصرخسرو.
بیاموز تاهمچو سلمان بباشی
که سلمان از آموختن گشت سلمان .
ناصر خسرو .
بیاموز اگر چند دشوارت آید
که دشوار از آموختن گشت آسان .
ناصر خسرو .
زجهل خویش چون عارت نیاید
چرا داری‌همی زآموختن‌عار. ناصرخسرو.
عار همی داری از آموختن
شرم همی‌نایدت ازعار خویش.ناصرخسرو.
بیاموز تادین بیابی ازیرا
زبی‌علمی آیدهمی‌بی فساری. ناصرخسرو.
اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی
بآموختن گوهر جان بپرور .ناصرخسرو.
آموختن توان زیکی‌خویش صدادب
افروختن توان زیکی شمع صد چراغ .
قطران .
علم کز بهرحشمت آموزی
حاصلش رنج دان وبد روزی . سنائی .
کسی ننگ دارد زآموختن
که‌ازننگ‌نادانی‌آگاه نیست .امام الدین الرافعی . نقل از تاریخ گزیده .
از بدان نیکوئی نیاموزی . سعدی .
ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز
کان‌سوخته‌راجان شدوآواز‌نیامد .سعدی.
من آدمی بچنین شکل وخوی و قدوروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
سعدی .
کمال‌این گفته گرمرغی بردبربر بهندستان
بیاید طوطی واز تو سخن‌آموختن گیرد.
کمال خجندی .
تو بآموختن بلند شوی
تا بدانی و ارجمند شوی . اوحدی .

---

(1) آمنه رادربیت سوزنی آمَنه ، نیز توان خواند و از ینر و آمنه محتاج شواهد دیگریست .

هر که ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب ولعل از سنگ.نظامی .
||تعلیم.یاددادن . آموزانیدن.آموزاندن:
امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب
چیزی بیاموزد وی قصیدهٔ دوسه از متنبی
مرا بیاموخت . ابوالفضل بیهقی .بیاموزید
فرزندان را تیراندازی وشناو. نوروزنامه.
برآمد[آزاد سرو]همی _ گرد مرو وبجست
یکی مؤبدی دید بازند واُست
همی کودکانرا بیاموخت زند
بەتندی وخشم وبیانگ بلند. فردوسی .
نبشتن مراورا [تهمورث را] بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند . فردوسی .
جوان گفت بر گوی چندین مپای
بیاموز مارا توای نیک رای . فردوسی .
بیاموختش رزم وبزم وخرد
همی خواست کز روز رامش برد.فردوسی.
بیاورد و آموختنشان گرفت
جهانی بدومانده اندر شگفت .فردوسی .
سواری ومی خوردن و بار گاه
بیاموخت رستم بدان کینه خواه.فردوسی.
هنرها بیاموختش سربسر
بسی رنج برداشت کامد ببر . فردوسی .
بیاموز اورا ره وساز زرم
همان شادکامی و آئین بزم . فردوسی .
همان کن که بامهتری در خورد
ترا خود نیاموخت باید خرد . فردوسی .
بیاموزم این کودکانرا همی
برون زین نبارم زدن خود دمی.فردوسی.
بسی رنج بردی ودل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی . فردوسی .
چو مرا یوبهٔ درگاه توخیزد چه کنم
رهی آموزهی راواز این غم برهان.فرخی.
اصل دین آموخت پیغمبر اگرمنکرشوی
کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس.
ناصرخسرو .
هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند . مولوی .
معلمت همه شوخی ودلبری آموخت
جفاونازوعتاب وستمگری آموخت.سعدی.
مصدر دیگر این فعل آمـوزش است .
آموختم . بیاموز .

**آموختن** . [تَ ] آمیختن : التضبیخ ،
شیر بآب بیاموختن : (زوزنی)

**آموختنی** . [تَ ] در خور آموختن .
قابل آموختن:عشق آمدنی بود نه آموختنی.
||آموختن :
ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی . . .
حق را توکجا و رحمت آموختنی . منسوب
بخیام.

**آموخته** . [تَ] یاد گرفته . مُتعلّم .
||فرهخته . مُؤدّب . || مُدَرَّب . دست
آموز. رام شده . مأنوس . مرَبی. آخته.
خوگر . خوگرفته . معتاد :
وزان پس برفتند سیصد سوار
پس باز داران همه یوز دار . . .
پلنگان و شیران آموخته
بزنجیر زرین دهان دوخته .
فردوسی . بنقل فرهنگ نویسان .
روان گرد بر گرد اسپرغمی را
تذوران آموخته ماده و نر . فرخی .
||مثل گنجشك آموخته ، سخت مأنوس .
||آموخته شدن. خوگرفتن. عادت کردن.
معتاد شدن .||آموخته کردن . دست آموز
کردن . عادت دادن به .||آمیخته .

**آمود** . درکلمات مرکبه چون گوهرآمود
ومانند آن ، بگوهر کشیده . مُنسلك به . . .
در رشته های آن گوهر در آورده .
در تارهای آن گوهر منسلك کرده .
||مرصع ، در نشانده :
نشاندش بر سریر گوهرآمود
زمین را کرد ازلب شکرآلود.امیرخسرودهلوی.
مگر سیل آمد از دریای مقصود
که شد پای حریفان گوهر آمود .
امیرخسرو دهلوی .
گرفته مهد را در تختهٔ زر
برآموده بمروارید و گوهر. خسروشیرین.

**آمودریا** . [دَ ] نام باستانی جیحون و
آنرودیست میان خراسان و ماوراء النهر
و یونانیـان آنرا بنام ( اوقسوس ) یاد
کرده اند . آمو . جیحون . رود . ورز .
آب . النهر . آمل . آمون . آبهی .

**آمودن** . [ دَ ] آمیختن . درهم کردن.
آمیخته شدن :
فسونی چند با خواهش بر آمود
فسون کردن ببابل کی کند سود . نظامی.
||ترصیع ، در نشاندن چنانکه گوهر را :
در آمودن آن همایون بنا
نماند ایچ باقی بگنجینه ها . دقیقی .
|| بسلك درآوردن . منسلك کردن . نخ
کردن . بتار و به نخ کشیدن گوهر ها و
مهره ها و مانند آن . گوهر کش کردن :
برآموده چون نرکس و مشك بید
بموی سیه مهره های سپید . نظامی .
برآموده گوهر بمشکین کمند
فروهشته بر گوهر آگین پرند . نظامی .
سرآغوشی برآموده بگوهر
برسم چینیان افکنده برسر . نظامی .
دو خرگه داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا . نظامی .
چون حرز توام حمایل آمود . نظامی .
|| آراسته شدن . ( برهان )
|| آراستن . زینت کردن با :
گذارنده صراف گوهر فروش
سخن را بگوهر برآموده گوش. نظامی .
گفت مشاطه را که خلد آرای
یعنی آن لعبت چگل آمای . عمعق .
|| برآموده شدن ، آراسته وساخته شدن:
دگر باره در جنبش آمد نشاط
برآموده شد خسروانی بساط .
امیرخسرو دهلوی .
بخوی خوش آموده بەگوهرم
براین زیستم هم براین بگذرم . نظامی.
||مهیا، معد ، آماده کردن ، آراستن کاربرا:
گرانمایه سپاهی داشت فرمود
باستقبال شهزاده برآمود.فخرالدین ابوالمعالی.
||پر کردن. مملوساختن (برهان) وفرهنگها
بیت ذیل را شاهد این معنی آورده اند :
گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را بگوهر برآموده گوش. نظامی.
واین غلط است چه کلمه در اینجا بمعنی
آراسته ومزین است . اسم مصدر ومصدر
دوم آن آمایش است : آمودم ، آمای .

**آموده** . [ دَ ] آراسته ، متحلی :
بخوی خوش آموده بەگوهرم
برین زیستم هم برین بگذرم . نظامی .
گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را بگوهر برآموده گوش.نظامی .
رجوع بەآمای و آمود و آمودن شود
||پر کرده .انباشته . (از برهان .)مندرج.

**آمور** . نام رودی بزرگ فاصل سیبریا
ومنچوری و آنرا ساخالین نیز نامند .

**آموریان** . [ری یا ] قومی از سوریان
که نسب بـه کنعان بن نوح میرسانیدند و
در میـان اُردن و بحر متـوسط مسکن
داشتندوسپس درصددتوسعهٔ مملکت خویش
بـر آمدند و سر انجام تمام باشان را
متصرف شدند .

**آموز** . درکلمات مرکبه چون بدآموز
وخود آموز وغیره مخفف آموزنده است :
سزد گر زخویشان افراسیاب
بدآموز دارد دودیده پر آب . فردوسی .
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد.حافظ.
||ودر دست آموز وجز آن مخفف آموزیده
یعنی آموخته است .
ایدل من زوبهر حدیث میازار
کان بت فرهخته نیست هست نوآموز.دقیقی.
دیگری رادر کمند آور که ماخودبنده ایم
ریسمان دربا نباشد مرغ دست آموز را .
سعدی .
||آموزش . عمل آموختن . تعلیم :
چو فارغ شد ازبند و آموز مرد
ببستند پیمان وسوگند خورد . فردوسی .

ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون
او بمطلب‌ها رسید وما هنوز آواره ایم .
بدو گفت کز خانه آواره‌ام
از ایران یکی مرد بیواره ام . اسدی .
دل از بیم تیغ اوسوی چاره‌شد
وز آنجایگه خوارو آواره شد. فردوسی .
ایا گم شده بخت وبیچار گان
همه‌زار وغم‌خوار و آوار گان. فردوسی .
که آوارهٔ بدنشان رستم است
کـه از روز شادیش بهره کم است . . .
فردوسی.
||از وطن بیرون کرده . مُبعد . اخـراج شده.منفی‌ازبلد. مجلوٌ ازوطن :
ور دوستار آل رسولی تو ،
از خانمان کنندت آواره . ناصر خسرو .
محمدبن زید را باحشم به کهستان اصفهبد فرستاد واورا آواره کردند بیچاره شد هر روز برای امان قاصد میفرستاد . تاریخ طبرستان .
ترا از خان مان آواره کردند
مرابی دختر وبیچاره کردند.ویس‌ورامین.
||گم گردیده . بی‌نام ونشان :
نشانی ندادش [افراسیاب را پس از فرار از گنگ دژ] کس اندرجهان
بدانگونه آواره شد ناگهان . فردوسی .
بیاید چو جمشید آواره گشت
که‌بنهیم سرجمله در کوه ودشت.فردوسی.
آوارهٔ طلب را خضراست هر گیاهی
کشتی شکستگانرا هرموج ناخدا ئیست.
صائب .
|| گریخته :
بدم گریزندگان شب مپوی
چودشمن‌شد آواره بیشش مجوی . اسدی .
یکی داستان زدگوی از نخست
که پرمایه‌آنکس که دشمن نجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گر [یعنی‌یا] ازجنگ آواره برگشته‌به .
فردوسی .
|| پراکنده . پریشان . متفرق . گریزان . گریزانده . رانده . تار و مار : دیالم گفتند این جایگاه نیکوست‌مارا دستوری ده تا اول بر پیادگان اصفهبد قارن زنیم ایشانرا برداریم که در این موضع چون پیاده شکسته شود سوار هیچ بدست ندارد . حسن زید رخصت داد بیامدند و پیاده را آواره کرده وچیر گی‌یافته و . . . تاریخ طبرستان . چون وشمگیرخبر یافت ناگاه تاختن بسر ایشان برد و آواره گردانید . تـاریخ طبرستان . و اصفهبد علاءالدوله حسن‌را باجمله حشم بشکست و آواره کرد . تاریخ طبرستان . ||خراب مقابل آباد . وگفتند این چیست تومیکنی بهرزه ولایت خویشتن خراب و آواره کردی و با چندان حق که سلطان با تو داردعصیان‌بیش گرفتی . تاریخ طبرستان.
||ظلم . ستم. آزار. ||تحقیق . یقین. (برهان)
||آهن ریزه که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر و مـانند آن از نعل بیفتد . (برهان)||آوارهٔ افلاك . عرش( بنقل‌مؤید ازادات) || آواره بردن . بغربت بردن . سَبی . اَسر :
چودایه شد زکار ویس آگاه
که چون‌آواره برد او را شهنشاه
جهان تاریك شد در دیدگانش . . .
ویس ورامین.|| آواره شدن . دورشدن . گم شدن . ضایع شدن :
زلشگر جهاندیدگانرا بخواند [ لهراسب پس‌از رفتن گشتاسب ]
همه گفتنی پیش ایشان براند
به‌بینید گفت اینکه گشتاسب کرد
دلم کرد پر درد و سر پر زگرد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سرور بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار
زباغ من آواره شدمیوه دار . فردوسی .
||آواره شدن‌ازتخت‌وگاه ، ازسلطنت دور ماندن . از تاج و تخت ماندن :
بایرانیان گفت پیروز شاه [ کیخسرو ]
که دشمن چوآواره گردد زگاه
زگیتی براو نام وکام اندکیست
ورا مرگ بازندگانی یکیست . فردوسی .
||ازخانمان ووطن دورماندن . سردرجهان نهادن . آواره شو ! گم شو .

**آواره .** [ رَ ] حساب . دفتر حساب . اوارجه . آمار . آماره . آوار که حسابهای پراکندهٔ دیوانی درآن نویسند :
بس دیر نمانده است که ملك ملکانرا
آرند بدیوان توآواره و دفتر . معزی .

**آواره کردن .** [ رَ کَ دَ ] بیرون کردن . اخراج . تبعید کردن . جلاءدادن.

**آواره‌گیر .** آواره‌گیره . محاسب .

**آواری .** آوارگی . ||خاکها وسنگهای توده از خرد شدن و فرو ریختن کوه .

**آوارین .** نام محلی درحد غربی‌ایران نزدیك کوه کلاعه بساحل سیروان .

**آواز .** آوا. صوت. (صراح)(بانگ[۱]). گمان می‌برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد .کلیله و دمنه . دمنه گفت جزاین آواز ملك را ریبتی‌بوده است . کلیله و دمنه .
آوازگلوی بخت شوم آزاست
توفتنه شده برین بدآوازی . ناصرخسرو .
توچنانکه آوازترا بشنوند بامن‌درسخن‌آی. کلیله و دمنه . گاوی دیدم که آواز او بگوش‌ملك میرسید . کلیله ودمنه . هرگز [شیر] گاو ندیده بود و آواز او نشنوده کلیله ودمنه . آواز سهمناك بگوش روباه آمدی . کلیله و دمنه . گفت سبب آن آواز است که میشنوی . کلیله و دمنه .
آفت عقل تصلف است وآفت دل ضعیف آواز قوی . کلیله ودمنه .
کرٌ شود باطل از آواز حق
کور کند چشم خطارا صواب. ناصرخسرو.
از آواز کوسش همی روزجنگ
بدرد دل شیر وچرم پلنگ . فردوسی .
چو برخیزدآواز طبل رحیل
بخاك اندرآید سرشیر وپیل . فردوسی .
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هواگشت ازآواز بی‌تاروپود . فردوسی .
بخفت آن شب و بامداد پگاه
ازآواز اوچشم بگشاد شاه . فردوسی .
برادر چوآواز خواهر شنید
زگفتار و پاسخ فرو آرمید . فردوسی .
چو برداری میان شورم آواز
مرآواز تورا پاسخ دهد باز. ویس‌ورامین.
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید زکشتگان آواز . سعدی .
من قوم خویش راگفتم تا بدهلیزبنشینند وگوش بآوازمن دارند . ابوالفضل‌بیهقی. آواز برخاست که بطان سنگ پشت را می برند .کلیله ودمنه . امیرآواز ابواحمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردیرا دیدهیچ‌نگفت‌تاحدیث‌تمام‌کرد. ابوالفضل بیهقی .
تو چنگال شیران کجا دیدهٔ
که آواز روباه نشنیدهٔ . از مرزبان نامه .
چو بشنید آواز اورا تبرگ
برآن اسب‌جنگی‌چوشیرسترگ.فردوسی.
خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید . فردوسی .
پرستنده بشنید آواز اوی
ندانست کودك همی راز اوی . فردوسی .
چو بشنید کرکوی آواز من
همان زخم کوپال سر یاز من . فردوسی .
اگر یار باشید با من بجنگ
زآواز روبه نترسد پلنگ . فردوسی .
با قوی گوی اگر بگوئی راز
زآنکه باشد قوی ضعیف‌آواز . سنائی .
||یك‌آواز، هم‌آواز. همگی بایك صوت. همزبان : وحوش و طیور و سباع دید بیکجا جمع شده او را عجب آمد بیك آواز او را گفتند بزبانهای فصیح بسخن

(۱) این کلمه با Vox لاطینی ازیك اصل است .

آدمی که . . . تاریخ سیستان . ||خروش . فریاد . آوای بلند . بانگ بلند . ژخ . نعره :

بآواز گفتند ما کهتریم
زرای و زفرمان تو نگذریم . فردوسی .

بآواز گفت آنزمان شهریار
که جز پاك یزدان مدانید یار . فردوسی .

ای آنکه همی بلعنت من
آواز بر آسمان رسانی . ناصرخسرو .

بخندید رستم بآواز گفت
که بنشین به پیش گرانمایه جفت . [باشکبوس وازجفت مقصود اسب کشتهٔ اوست ] فردوسی .

بآواز گفتند تا زنده ایم
خوداندر جهان شاهرا بنده ایم . فردوسی .

بآواز گفت آنزمان شهریار
که ای نامداران به روزگار . فردوسی .

بآواز گفتند ما بنده ایم
بدل مهربان و پرستنده ایم . فردوسی .

بآواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز . فردوسی .

بگفت این و از دیده آواز خاست
که ای شاه نیك اختر داد راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه
درفشی درفشان میان سپاه . فردوسی .

بآواز گفتند کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار . فردوسی .

چو دیدی کم شاه اندر نبرد
بآواز گفتی که ای شاه برد . فردوسی .

سیاوش برشمع تیغی بدست
بآواز گفتی نشاید نشست . فردوسی .

نگه کرد یك تن بآواز گفت
که صندوقرا چیست اندرنهفت . فردوسی .

پراندیشه شد جان سیندخت از اوی
بآواز گفت از کجائی بگوی . فردوسی .

بیامد بدان تیره آوردگاه
بآواز گفت ای گزیده سپاه . فردوسی .

سوم بهره را سوی خود باز داشت
که چون ابرغرّنده آواز داشت . فردوسی .

بآواز گفتا پس آن نامدار
که گرخصتم بودی ازشهریار . فردوسی .

بآواز گفت آنزمان گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار . فردوسی .

بآواز گفت آنزمان شهریار
چه بود ای دلیران ومردان کار . فردوسی .

از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیر دستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بد نهان . فردوسی .

جوانان بآواز گفتند زود
عنان و رکابت بباید بسود . فردوسی .

ز آواز کوپال بر ترك وخود
همیداد گردون زمین را درود . فردوسی .

شنید آنهمه لشگر آواز شاه
بسر برنهادند ز آهن کلاه . فردوسی .

||خواندن . صوت ، اعم از نیك و بد :

یك مؤذن داشت یك آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود . . .
و آن مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد . . .
راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو . مولوی .

||آواز اسب . صهیل . شنه . شیهه :

از آواز اسبان و غو سپاه
همی برفلك راه گم کرده ماه . فردوسی .

غو نای و آواز اسبان ز دشت
توگفتی همی ازهوا برگذشت . فردوسی .

ز آواز اسبان و بانگ سپاه
بیابان همی جست بر کوه راه . فردوسی .

||هتف . ندای غیب . سروش :

سه بار این همآواز آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زآن خروش .
فردوسی .

بکردند چون او بفرمودشان
چنانهم که آواز بنمودشان . فردوسی .

آنکس که همی گوید کاواز شنیدی [رسول صلوات الله علیه ]
مندیش ازآن جاهل ومنیوش محالش . ناصرخسرو .

||نام . برآوازِ ، بنام :

ببستند [ در روم ] آذین به بیراه وراه
**برآواز** . شیروی (پسرخسروپرویز نبیرهٔ قیصر روم ) پرویزشاه
برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران . فردوسی .

||دعوی بی معنی ، بی برهان . اُشتلم :

معنی از قول ، علی دارد آواز جز او
مرد باید کز تقصیر بداند توفیر
تو بآواز چرا میرمی از شیر خدای
چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر . ناصرخسرو .

صدق ومعنی باش وازآواز ودعوی باز گرد
رایض استاددادندشیههٔ زاد [۱] اززغن . سنائی .

||خبر . آگاهی ، آوازه . حکایت . روایت حدیث :

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را زجان زود کردی تهی . . .
بدان تا نداند کسی رازاوی
همان نشنود نام و آواز اوی . فردوسی .

بخواهم گشادن یکی رازخویش
نهان دارم ازلشگر آواز خویش . فردوسی .

بگیتی ازاو [ ازافراسیاب ] نام وآوازنیست
زمن راز باشد زتو راز نیست . فردوسی .
[ ضراعت کیخسرو بدرگاه خدایتعالی آنگاه که ازیافتن افراسیاب نومیدشده بود . ]

هرآن پادشا کو کشیدی بجنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشگرش کامدی
چو آواز این داستان بشندی . فردوسی .

همی گفت باپیرزن راز خویش
نهان کرده ازهر کس آوازخویش . فردوسی .

زهرگونهٔ هست آواز این
نداند بجز پرخرد راز این . فردوسی .

سراسر همه روم گریان شدند
وزآواز شاپور بریان شدند . فردوسی .

|| آوازه . صیت . شهرت . نام آوری . ذکر :

بپرسش گرفتی همه راز اوی
زنیك و بد و نام و آواز اوی
زداد و زبیداد و از کشورش
زآئین و ازشاه واز لشگرش . فردوسی .

وزآن پس پرآواز گردد جهان
شود نام وآواز او در نهان . فردوسی .

|| شکوه . رونق . اعتلاء :

چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج مارا یکیست
جوآواز کیش مسیح اند کیست . فردوسی .

||قول . رای . عقیده . دوآوازشدن ، اختلاف کامه پیدا کردن :

دوآواز شد رومی و پارسی
سخنشان زتابوت شد یك بسی [ تابوت اسکندر مقدونی ]
هرآنکس که او پارسی بود گفت
که او را جزایران نباید نهفت . . .
چنین گفت رومی یکی رهنمای
که ایدر نهفتن ورانیست رای . فردوسی .

|| هم آواز ، هم عقیده :

ای براحدیّتت ز آغاز
خلق ازلوابد هم آواز . مکتبی .

هم آواز گشتند بایکدگر
سپه را سوی بر بر آمد گذر . فردوسی .

چنین است پیران و این راز نیست
که این پیر باما هم آواز نیست . فردوسی .

|| هم آواز شدن باراه ، براه افتادن . راه پیش گرفتن :

چوباراه رستم هم آواز گشت
سپهدار [ کیخسرو ] از آن جایگه باز گشت .
فردوسی .

|| آواز و آوازخوش . نغمه . (ربنجنی ) ( و طواط ) آوازه . صوت حسن . غناء . تغنی . خواندن . آهنگ . لحن . دهاز :

نهاده بر او [ برگاه ] نامهٔ زندواست
بآواز برخواند مؤبد درست . فردوسی .

سرودی بآواز خوش بر کشید

(۱) کرّه اسب .

که اکنونش خوانی تو داد آفرید .فردوسی.
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و ز آواز رامشگران . فردوسی .
هر کسی ز آواز خود شد پرغرور
لیک این ختم است بر صاحب زبور . عطار .
همه عالم جمال و آواز است
چشم کور است و گوش کر چکنم . عطار .
کی بود آواز چنگ از زیر و بم
از برای گوش بی حس و اصم . مولوی .
سراینده این غزل ساز کرد
دف و چنگ و نی را هم آواز کرد . فردوسی.
به از روی خوب است آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح .
|| آواز درای ، بانگ جرس :
کی بود نغمهٔ داود چو آواز درای .
شرف شفروه. || سجع . هدیر وجز آن :
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ .
منوچهری .
ز خاموشیست در دست شهان باز
که بلبل در قفس ماند ز آواز . عطار .
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش. سعدی.
|| آواز شمشیر و دیگر سلاح ها و آواز
زخم آن . صلیل . قعقعه .|| سمر . مشهور .
مشتهر . شهره :
گهی گفتی که گر من باز گردم
بزشتی در جهان آواز گردم . ویس و رامین.
اگر نومید از این در باز گردم
بزشتی در جهان آواز گردم . ویس و رامین .
|| مشهور ببدی . بدنام :
گهی گفتی هم اکنون باز گردم
بهل تا در جهان آواز گردم . ویس و رامین.
|| آمین :
دوش از بخت شنیدم خبر وصل ترا
من دعا کردم و از شش جهت آواز آمد .
علی خراسانی.|| آواز بر آوردن . بر کشیدن
صوت . خواندن :
غزلسرائی ناهید صرفهٔ نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز . حافظ.
و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد .
سعدی.|| آواز برآوردن، جهر. (دهار) اهلال.
|| آواز بر کشیدن باصوت عالی خواندن :
صبا بمقدم گل راح و روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگو که بر کشد آواز. حافظ.
|| آواز خواندن ، تغنی .
|| آوازدادن . نداء . ندا کردن . خواندن .
فراخواندن. تأذین. دعوت.|| آوا بر آوردن.
بانگ برآوردن . صیحه زدن .
یک روز [امیر مسعود بن محمود غزنوی] از
بام جدهٔ مرا بخواند و آواز داد چون بنزدیک
وی رسید گفت . . . ابوالفضل بیهقی .
بوعبدالله را آواز داد تا باز گشت و خالی کردند.
ابوالفضل بیهقی . آواز دادم بخدمتکاران
تا شمع بر افروختند و بگرمابه رفتم .
ابوالفضل بیهقی . مرا که بونصرم آواز
داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آی.
ابوالفضل بیهقی . امیر آواز داد که چیست
گفتم بونصر پیغامی داده و رقعه بنمودم .
ابوالفضل بیهقی . امیر غلامان را آواز داد
غلامی که ویرا قماشی گفتندی . . درآمد.
ابوالفضل بیهقی . اگر آواز دادی که
بار دهید دیگران درآمدندی . ابوالفضل
بیهقی . حجام آواز داد . کلیله و دمنه . بطان
آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد .
کلیله ودمنه .
آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد . رودکی .
ز قلب سیه ویسه آواز داد
که شد تخت و تاج بزرگی بباد .فردوسی.
غمین گشت کاووس و آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد . فردوسی .
بنزدیک دیر آمد آواز داد
که این جایگه کیست از بخت شاد . فردوسی.
بدان لشکر فرخ آواز داد
گو پیلتن شاه خسرو نژاد . فردوسی .
بیامد گرازان بدرگاه سام
نه آواز داد و نه برگفت نام. فردوسی .
زن مهتر از پرده آواز داد
که ای شاه پیروز بادی و شاد. فردوسی .
فرامرز آنگاه آواز داد
چو دیدش که گردون ورا ساز داد . فردوسی.
|| اعلان کردن. منادی کردن . اعلام کردن.
اذان . اطلاع دادن :
چو جائی بپوشد زمین را ملخ
برو سبزهٔ کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن باز ده
بکشور ز فرمانم آواز ده . فردوسی .
|| آواز کردن . آواز دادن . خواندن .
نداء . تصویت :
بگردان لشکرش آواز کرد
که ای نامداران و مردان مرد . فردوسی.
آواز گردانیدن. تغرد. ترنیم. تغرید. تحریر.
|| آواز گشتن، مشهور شدن ، مجاز آمدَن .
|| آواز . تیپ و تیپچه . تیپچه : وی فرموده
بود آوازها ساخته بودند از بهر حواصل
گرفتن و دیگر مرغان . ابوالفضل بیهقی.
**امثال :** آواز دهل شنیدن از دور خوش
است ، پارهٔ شهرتهای نیک را حقیقت واصلی
نباشد .

**آوازجو .** شهرت طلب .
از این لافندگان و آوازجویان بگذر ای حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی.
ناصرخسرو .

**آوازدهنده .** [دَ هَ دَ ] هاتف. (دهار)

**آوازه .** [زَ] آوا . آواز . صوت :
مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آوازه میآید ز سنگ آسیا بیرون. صائب.
دل چو خم چند بر آوازه نهی
ناید آواز جز از خم تهی . جامی .
|| خبر . آگاهی . اطلاع :
بدین آوازه هر جائی که شاهیست
بغایت ناشکیب و بی قرار است .مسعودسعد.
ناگه یارم بی خبر و آوازه
آمد بر من بلطف بی اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن
چشم تر و نان خشک وروی تازه .
محمد بن یحیی.|| صیت و شهرت مطلق کر.
چاو. (زمخشری) چو: در آن سال آوازه بود :
تاریخ طبرستان . وهم در آن مدت آوازه
افتاد که خوارزمشاه . . . فرمان یافت .
تاریخ طبرستان. و نام و آوازهٔ عهد همایون. . .
بر امتداد ایام و مخلد گردانید. کلیله و دمنه .
بر اینگونه بر نام و آوازه رفت
از ایرا که او را پسر بود هفت.فردوسی .
آوازه فراخ شد بعالم
در گاه تو را به تنگ باری . خاقانی .
چو بهمن بزابلستان خواست شد
چپ افکند آوازه وز راست شد . سعدی.
بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند ، غریب و رسول و بازرگان.
سعدی .
|| شهرت نیک . صیت و ذکر جمیل .
نام نیک . نام آوری . نام :
مرا و را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند . سعدی .
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست.سعدی.
فضل باید برای آوازه
اصل ناید برون ز دروازه . مکتبی .
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش.سعدی.
|| شهرت بد . بدنامی :
ز نا مهربانی که در دور تست
همه عالم آوازهٔ جور تست . سعدی .
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند . سعدی .
|| غناء . نوا . سرود .صوت حسن|| زمزمه.||
آوازه خوان ، مغنی . مغنیه . آوازه
شدن ، مشهور گشتن . مایهٔ عبرت گشتن :
فان گفت هرگز مباد که من برملک برتری
جویم و ترا چون بنده‌ام ایستاده بفرمان
و اگر ملک چنین سخن گوید و فرماید
خویشتن بسوزم تا در جهان آوازه شوم.
مجمل التواریخ.|| نغمه . آهنگ . لحن .

آواز||شش آواز. سَلمك. شهناز. مایه. نوروز. گردانیا (؟) گردانیه . گوشت||آوازه گشتن . آواز گشتن . شهرت یافتن . مشهور شدن. سمر گشتن، مجازاً در گذشتن. مردن.

**آوازه .** [زَ] نام دژی بتر کستان که پرموده پسر ساوه شاه گنج خویش در آن نهفت و پس از شکست یافتن از بهرام چو بینه در آن تحصن جست :

دژی داشت پرموده آوازه نام
از آن دژ بدی ایمن و شادکام
چو کین پدر در دلش تازه شد
از آنجا یکی سوی آوازه شد. فردوسی .

**آوازه خوان .** [ زَ ] آنکه شغلش خواندن آواز است . مُغنی . خواننده . قوال . خنیاگر . || مغنیه . مطربه . عالمه . قینه . ( چون خواننده زن باشد )

**آوازه‌خوانی .** [زَ]عمل وشغل آوازه خوان. تغنی. خوانندگی. قوّالی. خنیاگری.

**آوازه دژ .** [زَ دِ] رجوع به آوازه شود.

**آوال .** بزرگترین جزیرهٔ مجمع الجزایر بحرین در خلیج فارس و آنرا بحرین نیز گویند بطول ۵۰ هزار و عرض ۱۷ هزار گز و مرکز و بندر آن منامه است . [۱] وسکنهٔ آن یکصدو پانزده هزار تن باشد. مروارید وخرما ولاك و کاسهٔ سنگ‌پشت و کف دریا ومیگواز صادرات آنست و انار و انجیر و زردآلو و شفتالو و مرکبات فراوان دارد . و در دو فرسنگی این‌شهر معدن نفت ذیقیمتی است که یکی ازغنی ترین معادن نفت دنیا بشمار می آید .

**آوام .** وام .||فام. رنگ. لون .

**آواه !.** آوه ! آوخ !

**آوای .** آواه.

**آوج .** [وَ] یا آوه ، نام محلی بـراه قزوین و همدان میان یولچی و سلطان بلاغ در ۲۶۲ هزار و پانصد گزی طهران و در آنجا پست خانه و تلگرافخانه هست.

**آوخ !.** [وَ] دریغا . دریغ . افسوس . آواخ . آه . آخ . آوه . یاحسرتا . آواه . دردا : گفت آوخ ! بفریفت مرا آنکه پدر مارا فریفت . مجمل التواریخ .

بدرد دل آوخ که بریان شوند
چه برحال من زار گریان شوند. فردوسی. [۲]
زدم زعشق رخش پیش از این هزار نوا
کنون زخار خطش میزنم هزار آوخ
بدود دوزخ پوشیده عارضی چو بهشت
بهشتی که دلم تفته داشت چون دوزخ .
سوزنی .
ماکشتهٔ نفسیم وبس آوخ که بر آید
ازما بقیامت که چرا نفس نکشتیم. سعدی .
آوخ که چو روزگار بر گشت
ازمن دل و صبر و یار بر گشت . سعدی.
گفت آوخ بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه افزون زیستی . مولوی .
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تاچون جلیس دست بگردن در آورم. خاقانی.
جهان دست جفا بگشاد آوخ
وفا را زور بازوئی نمانده است . خاقانی .

آوخ کردن . تأوّه . ( زوزنی ) || نصیب و قسمت :

از تو بیش کـه و کجا نالم
کاوخم از تو جز غم دل نیست .
شهید قمی . از فرهنگ جهانگیری .

**آوخ .** [وُ] نام کوهی است بسرحد غربی ایران میان لادین و مرغاب نزدیك كوه ماهی هلانه و کوه مور شهیدان .

**آوختن .** [ یِ تَ ] آویختن :

بر آوختشان در شبستان شاه
بدان تادگر کس نجوید گناه . فردوسی .

**آود .** [وَ ](ع) کج . منحنی . مُعوَج .

**آور .** [وَ] در کلمات مرکبه معانی مختلف دهد : ||مخفف آورنده : بارآور . بر آور. درختی بارآور یا بر آور . سودائی زیان آور . دین آور . معاملتی سود آور . شرم آور . ننگ‌آور :

بره هست چندانکه آید بکار
درختان بار آور سایه دار . فردوسی .
بصورتگری گفت [ مانی ] پیغمبرم
ز دین‌آوران جهان برترم . فردوسی .
ز دین‌آوران این سخن کس نگفت
تو دیوانگی داشتی در نهفت . فردوسی .
مسیح فریبنده خود کشته شد
چو از دین یزدان سُرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی
که او کارخودرا ندانست روی . فردوسی.
چنین گفت دین آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان . فردوسی.
جهانداز گفتا بنام خدای
بدین نام دین آور پا کرای . دقیقی .

||مخفف آورده : گنج باد آور . شاهدی خط‌آور . رودآور :

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند . فردوسی .
فراوان ز نامش سخن راندیم
سرانجام باد آورش خواندیم . فردوسی .
دی کامدم زغاتفر آمد مرا به پیش
شیرین خط‌آوری چوشکر درقمیطره. سوزنی.

||دارنده. دارا . مالك . صاحب . خداوند . جاناور . پرند آور . سرو آور . شاهٔ قرناء میشی سروآور . بختآور . کمین آور . خداوند کمین :

ببنداخت تیغ پرند آورش
همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی.
کمندی بفتراك و اسبی دوان
پرندآور و جامهٔ هندوان . فردوسی .
جهانی پراز دشمن و از بدان (کذا)
نماند بتو تاج تاج آوران . فردوسی .
بزیر اندرون بود و هامون و دشت
که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت .
فردوسی .

||بسیار. پر : تکاور ، بسیارتك . خشم‌آور ، بسیار خشم . خار آور ، پرخار : العضاة ، درختان خار آور (ربنجنی) . دلاور ، پردل . زور آور ، پر زور . شتاب آور ، پرشتاب . کین‌آور ، پر کین :

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین‌آوران . فردوسی .
بپردازی و خود بتوران شوی
زجنگ وز کین‌آوران بغنوی . فردوسی.
یلان سینه آمد پس اردوان
براسب تکاور ببسته میان . فردوسی .
یکی داستان زد براین بربلنگ
چو با شیر زور آورش خاست جنگ .
فردوسی .
تونیز بزیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند . خاقانی .

||بزرگ . کلان . درشت : تناور ، بزرگ تنه . بزرگ تن : مردی تناور . درختی تن آور . دنبه‌آور ، بزرگ دنبه . الیانه ، میشی دنبه‌آور ، (ربنجنی) ریش آور ، بزرگ ریش : بلمه . لحیانی ، مردی‌ریش آور . بیخ آور ، کلان بیخ : جبل راسخ ، کوه بیخ آور . (ربنجنی) نام‌آور ، بزرگ نام ، مشهور . جگرآور ، بزرگ جگر ، دلیر . شکم آور ، بزرگ شکم : بطین ، شکم‌آور. (ربنجنی). استخوان‌آور، درشت استخوان : الزاهق ، اسبی استخوان آور.

تناور یکی لشکر زورمند
برهنه تن و سفت و بالا بلند. فردوسی .
بهیّ تناور گرفته بدست
دژم خفته برجایگاه نشست . فردوسی .
مر او را ستودند یکیك مهان
بزرگان و نام‌آوران جهان . فردوسی .

||جوی . جوینده . خواه . خواهنده. جنگ آور ، جنگجوی . رزم آور ، رزمخواه :

بیاری بیاید سپاهی گران
بزرگان توران و جنگ‌آوران . فردوسی.
که گردان کدامند و سالار کیست
زرزم‌آوران جنگ را یار کیست. فردوسی.

|| چون . مانند : اسب باد آور ، اسب چون باد :

یکی ترجمان را زلشکر بخواند
بگلگون باد آورش برنشاند . فردوسی .

||ودر زبان آور مجموع مرکب بمعنی فصیح

---

(۱) منامه ومنعمه ظاهراً معرب این‌نام‌است.

(۲) ظاهراً این بیت وچند بیت دیگر پس وپیش آن از فردوسی نیست.

وسخنور است . || ودر کلمهٔ باور مخفف
به‌آور معنی کلمهٔ آور ، یقین‌است. || کلمهٔ
کُندآور چون گفته‌های فرهنگ نویسان
در عربی‌یا فارسی ومضموم یا مفتوح‌بودن
کاف مضطرب است معنی مجموع مرکب
آن ظاهر نیست چه گاهی جزء اول کلمه
را کندا گرفته اند و گاهی کُند اصل
کلمهٔ جُند عرب دانسته اند و از این رو
کندآور را حکیم وفیلسوف معنی کرده
اند و گندآوررا معنی قائدوسپهسالارداده
اند . معنی‌فیلسوف برای کندآور درست
نمی‌نماید چه‌خود کندا رافرهنگ نویسان
معنی حکیم و فیلسوف میدهند و در این
صورت کندآورمعنی معقولی ندارد.واگر
کلمه گُندآورمرکب از گند بمعنی جُند
باشد معانی شجاع ودلیر درآن توسّع یا
مسامحهٔ‌ایست . صاحب‌اقرب‌الموارد گوید:
الکند بالضمّ . الشرس الشدید فارسی .
نقله فریتغ عن بعض کتب‌العرب . وهم او
گوید : الکند اِکر ، الشجاع ، الجسور
فارسیة نقلها فریتغ عن بعض کتب العرب.
وگُند بمعنی خصیه وبیضه نیز آمده‌است
وامروز در تداول عامه ، فلان مردی‌خایه
دار است ، تعبیر مثلی است که از آن
اقتحام مرد و مقتحم بودن او را اراده
کنند :

نگه‌کن سواران و کند آوران
چو بهرام وچون زنگهٔ شاوران . فردوسی
همه ریگ صحرا مرا لشکرند
همه نرّه شیران و کند آورند . فردوسی.

**آور .** [وَ] یقیناً . بالقطع . براستی .
راست . ( صحاح‌الفرس )صحیح. بتحقیق:
( فرهنگ اسدی خطی ) برتحقیق :

گروه دیگر گفتند نه ، که این بت را
برآسمان برین‌بود جایگاه ، آور. فرخی.
کسی راکه باشد بدل مهر حیدر
شود سرخ رودردو گیتی بآور . رودکی.
چنین شنیدم زمردمان دانا
که‌می‌بسنبدالماس گوهر، آور.مسعودسعد.
اگر دیده بگردون برگمارد
زسهمش[1] پاره‌پاره گرددآور. بوشعیب.

|| ایمان . یقین :

گرسلیم حیّهٔ عشقی بخور تریاق فقر
تامسلم گرددت آور چوسلمان داشتن .
شیخ روزبهان .
هرچه کردی نیک وبد فردا به‌پیشت آورند
بی‌شك‌ای‌مسکین،اگر دردل‌نداری آوری.

از جهانگیری . و کلمهٔ‌باور مخفف به‌آور،
یعنی به یقین ، مؤید دعوی فوق است .
|| ودر فرهنگها‌بکلمهٔ آور معنی آسمان
هفتم و یا مطلق آسمان داده اند و بیت
مزبورابوشعیب را مثال آورده اند .
گذشته از اینکه شاهد دیگری برای‌این
مدعا نیست کلمه درآن بیت ظاهراً همان
معنی یقیناً وقطعاً میدهد . و نیز زشت را
یکی از معانی این کلمهٔ شمرده وبیت‌ذیل
را شاهد گذرانیده اند :

نزدیك عقل جمله در این عهد باور است
کامروز همچوجهل هنرزشت‌وآوراست[2]
عنصری .

|| طعم بگشته . تند شده . تیز
گردیده . بیور زده . (مغز جوز و لوز
وپسته ومانندآن )

**آوران .** [وَ] درحال آوردن .

**اورانیدن .** [ وَ دَ ]سبب شدن‌آوردن
را .

**آورتا .** [ وُ ] رجوع به‌آورتی‌شود .

**آورتی .** [ وُ ] ازیونانی، آاُرتِ .
آوُرطی . ام الشرائین . اُرطی . دبر .
شریانی که‌ازبطن‌ایسرقلب‌بوسیلهٔ شریانهای
دیگر خون سرخ بهمهٔ اعضاء رساند . و
آن بردوقسمت است‌آورتی بطنی‌وآورتی
صدری وآورتی صدری را وتین گویند .

**آورجه.** [ وَ جَ ] بمعنی آوارجه‌است
که‌دفترحسابهای پراکنده باشد. (برهان)
رجوع به آوارجه شود .

**آورچه .** [وَچَ ] بمعنی آوارجه‌است
که دفترحسابهای پراکنده‌باشد .(برهان)
رجوع به آوارجه شود .

**آورد .** [وَ]کوشیدن‌بجنگ.(فرهنگ
اسدی خطی . ) جنگ کردن بمبارزت .
حمله درجنگ . ( تحفة‌الاحباب اوبهی . )
نبرد . ناورد . کارزار . جنگ . مبارزت.
پیکار . رزم . پرخاش . فرخاش . جدال .
وغا . هیجا :

بآورد هردو برآویختند
همی خاك براختران ریختند . فردوسی .
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پراز آتش است
چو آورد باسنگ خارا کند
زدل راز خویش آشکارا کند . فردوسی .
سکندر چو دید آن تن پیل مست
یکی کوه زیر ، اژدهائی بدست
بآورد از او ماند اندرشگفت
غمی شد دل‌ازجان‌وتن‌برگرفت. فردوسی .
بجوشید ورخسارگان کرد زرد
بدرد دل آهنگ آورد کرد . فردوسی .
هرآنکس که در جنگ سست آمدی
بآورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی برآن
هم از بی‌هنرهم زجنگاوران . فردوسی .
زناورد وآورد او درنبرد
رسد تابگردون گردنده گرد . فردوسی
کس‌آوردباکوه خارانکرد . فردوسی .
بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی درگه کارزار
نبدآشتی پیش ازآوردشان
بدین روز گرزمن‌آوردشان . فردوسی .
اگر تاج یابد جهانجوی‌مرد
وگرخاك آورد وخون نبرد
بناکام میرفت باید زدهر
چه زو بهره‌تریاك باشد چه‌زهر.فردوسی.
زنعل خنگش روی زمین گه آورد
پر از پشیزه شود همچوپشت‌ماهی‌شیم .
ابوالفرج‌رونی. رجوع به‌آوردگاه ،شود .

|| میدان :

بآورد رزمی کنم باسپاه
که خون‌باردازابرآوردگاه . فردوسی .

ورجوع به‌آوردگاه شود . || خاك آورد،
میدان :

از ایرانیان هرکه افکنده بود
اگر کشته بود واگرزنده بود
از آن خاك آورد برداشتند
تن دشمنان خوار بگذاشتند . فردوسی .

و در بیت ذیل معنی آورد روشن نیست
ودربعض نسخ بجای آوردآواز آمده‌است

بدان نامور ترجمان شیده گفت
که آورد مردان نشاید نهفت . فردوسی.

|| آورد گرفتن (؟) :

نیاطوس بگزید هفتاد مرد
که‌آورد گیرند روز نبرد
که زیردرفشش برفتی هزار
گزیده سواران نیزه گذار . فردوسی .
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
چوآورد گیرد برآرد غریو . فردوسی .

**آورد .** [وَ ] در کلمات مرکبه چون
آب آورد و باد آورد وبزم آورد و راه
آورد وره‌آورد ومادرآورد مخفف آورده
و آوریده است . و در هم آورد ، بمعنی
نبرد است :

بروزگار هوای تو کم شود نی نی
هوای تو عرضی نیست ما درآورد است .
خاقانی .
هم آورد او درجهان پیل نیست
چو گرد پی اسپ اوپیل نیست. فردوسی.

ودر تداول عامه روآورد کردن یانکردن
علم‌خویش‌رابخطای‌او ، باو گفتن‌یانگفتن.

**آورد.** [وِ] برادرپدر! عم. عمو. پربرار.

**آورد جوی .** [وَ] جنگجوی. مبارز:

جهان گشت پرگرد آورد جوی
زخون خاست درجای ناورد،جوی. اسدی.

**آوردخواه .** [وَ خاه .] جنگجوی :

که از ما یکی را بآوردگاه
فرستی برترك آورد خواه . فردوسی .

(1) زبیمش . ن . (2) زشت آوراست . ن .

نگه کن که با او بآوردگاه
توانی شدن زان پس آورد خواه .
فردوسی .

**آوردگاه .** [ وَ ] معرك . معرکه . جنگ‌گاه . آوردگه . ناوردگه . ناوردگاه . میدان . میدان‌جنگ . رزمگاه . عرصهٔ‌جنگ :
بکین جستن از دشت آوردگاه
برآرم بخورشید گرد سیاه . فردوسی .
برفتند هردو زقلب سپاه
بیکسو کشیدند از آوردگاه فردوسی .
همی گشت با او بآوردگاه
خروشی برآمد زپشت سپاه . فردوسی .
بزانوش بنشست واندیشه کرد
زرزم وزآوردگاه و نبرد . فردوسی.
یکی باغ بد در میان سپاه
از این‌روی وآن‌روی آوردگاه . فردوسی .
فلك زترس فراموش کرد دورانرا
چو اسب شاه درآوردگاه جولان کرد .
مسعود سعد . [۱]

|| از امثلهٔ ذیل ظاهراً چنین مستفاد میشود که آورد در آوردگاه مرکب از آورد بمعنی ناورد و جنگ نیست بلکه آورد بمعنی جولان اسب وآدمی ومانند آن‌است وآوردگاه وسعت و فسحت و مکانی بوده بمعنی جولانگاه و میدان جولان اسب یا مسابقهٔ آدمی وغیره :
نهادند آوردگاهی بزرگ
دوجنگی بکردار ارغنده گرگ .
بآوردگه شد سپه ، پهلوان
بقلب اندرون باگروه گوان . فردوسی .
اسیران وجنگی همه گرد کرد
ببردند از آوردگاه نبرد . فردوسی .
بباغ اندرآوردگاهی گرفت [کردیهٔ‌چوبینه در باغ مزاح را ]
چپ و راست هرگونه راهی گرفت
همی هرزمان اسب برکاشتی
واز ابرسیه نعره بگذاشتی . فردوسی .

امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون وگوی وچوگان کرد
زمین میدان براوج چرخ فخر آورد
چوشاه گیتی رأی ونشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دورانرا
چواسب شاه برآوردگاه جولان کرد
زبیم آنکه رسدگوی شاه بر خورشید
بگرد تا ری‌خورشید روی پنهان کرد .
مسعود سعد .
ورجوع به‌آورد ، وآوردگه ، شود

**آوردگه .** [ وَ گَ ] آوردگاه . رزمگاه . میدان . میدان جنگ :
بآوردگه رفت نیزه بدست [ سیاوش ]
عنان‌را به پیچید چون پیل‌مست . فردوسی.
بآوردگه شد سپه ، پهلوان
بقلب اندرون باگروه گوان . فردوسی .
بگفت این وبگرفت نیزه بدست
بآوردگه رفت‌چون پیل مست . فردوسی .

(۱) چه زیر پی پیل گشته تباه چه سر ها بریده بآوردگاه . فردوسی . فرود آمد از اسپ شاه و سپاه دهانشان پر از خاك آوردگاه . فردوسی . صف آرای این لشکر کینه خواه چنین بست صفهای آوردگاه . فردوسی . بدو [ به پیران ] گفت گیو ای دلیر سپاه چرا سست گشتی بآوردگاه . فردوسی . من و خسرو و دشت آوردگاه برانگیزم از شاه گردسیاه . فردوسی . بیامد بدان دشت آوردگاه نهاده زآهن بسر برکلاه . فردوسی . زنیزه نیستان شد آوردگاه بپوشید دیدار خورشیدوماه . فردوسی . چنین شد زخون خاك آوردگاه که گفتی همی‌خون بباردزماه . فردوسی . بدوگفت موبد چه باید سپاه چو خود رفت باید بآوردگاه . فردوسی . بآورد رزمی کنم باسپاه که خون بارد از ابر آوردگاه . فردوسی . شما ساس کین توز لشکر پناه که قارن بکشتش بآوردگاه . فردوسی . چوطوس آنچنان دید از قلبگاه بجنبید و آمد بآوردگاه . فردوسی . نجوید پدر هیچ آرامگاه مگر زین چرمه بآوردگاه . فردوسی . شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید بآوردگاه ! فردوسی . چنان رفت و آمد بآوردگاه که وا ماند زو و هم در نیم راه . نظامی . به مرغ آمد از دشت آوردگاه فراز آمدندش زهرسو سپاه . فردوسی . سپاهی که بیند کلاه ترا بجنگ اندر آوردگاه ترا . فردوسی . اسیران و سر ها همه‌گرد کرد ببردند از آوردگاه نبرد . فردوسی . یکی تنگ آوردگاهی گرفت بدو مانده بد لشکر اندر شگفت . فردوسی . وگر نه من این خاك آوردگاه به نعل ستوران برآرم بماه . فردوسی . تو آنی که از خاك آوردگاه همی موج خون اندر آری بماه . فردوسی . گرفتش فش و یال اسپ سیاه ز خون لعل شد خاك آوردگاه . فردوسی . که گل شد همه‌خاك‌آوردگاه پراکنده هندی‌وسندی سپاه . فردوسی . بکشتند چندان زرومی سپاه که گل‌شد همه خاك آوردگاه . فردوسی . بپوشید دیدارایران سپاه ندیدند جزخاك‌آوردگاه . فردوسی . ز جای پرستش بآوردگاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه . فردوسی . وزآن جایگه شد بآوردگاه بجنگ اندرآورد یکسر سپاه . فردوسی . توفردا به بینی بآوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه . فردوسی . وگر کشته نایی بآوردگاه ببندم به بندت برم نزد شاه . فردوسی . پراکنده گشتند از آوردگاه غمی گشته گردان و اسپان تباه . فردوسی . زواره بیامد ز پشت سپاه دها ده برآمد ز آوردگاه . فردوسی . خروشی برآمد زآوردگاه که تاریك شد روی خورشیده وماه . فردوسی . فزایندهٔ باد آوردگاه فشانندهٔ خون ز ابرسیاه . فردوسی . چنان شد زبس کشته آوردگاه که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه . فردوسی . نیستان شد از نیزه آوردگاه زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه . فردوسی . گرآیند رزمی کنم بی سپاه که خون بارد از ابر آوردگاه . فردوسی . که پیش من آید به آوردگاه گرایدونکه یاری دهد هور و ماه . فردوسی . به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی برزمین پست کردم سپاه . فردوسی . غمی گشت پیران و توران سپاه ز گردان تهی ماند آوردگاه . فردوسی . بدیدند از آن پس دلیران شاه چو دریای خون گشته آوردگاه . فردوسی . بشبگیر چون من بآوردگاه روم پیش آن ترك ناوردخواه . فردوسی . چو هومان رسید اندر آوردگاه زکشته ندید ایچ بردشت راه . فردوسی . زتو نیست پوشیده کار سپاه همان کوشش و رزم آوردگاه . فردوسی . میایید یکتن بآوردگاه مسازید جستن‌سوی‌رزمگاه (کذا) . فردوسی . گشاده نباید که دارید راه دورویه پس وپیش آوردگاه . فردوسی . چوگردان بدیدند از رزمگاه از آن تیره‌آورد گاه سپاه . فردوسی .

گو پیلتن گفت جنگی منم
بآوردگه بردرنگی منم. فردوسی. [۱]
||دربیت ذیل فرخی آوردگه معنی چراگاه
و گشتنگاه میدهد:
معدن زاغ شد آرامگه کبک وتذرو
مسکن شیرشد آوردگه گور وغزال. فرخی.
رجوع به آورد و آوردگاه شود.

**آوردن.** [وَ دَ] (از آ بمعنی سوی
یا بمعنی سلب وبردن) بردن بسوی کسی.
ایتاء. اجاءَه. اتیان. مقابل بردن:
زچیزی که ازبلخ بامی ببرد
بیاورد و یکسر بگهرم سپرد. فردوسی.
بگیریدش ازپشت آن پیل مست
بپیش من آرید بسته دودست. فردوسی.
بسیندُخت فرمود پس نامدار
کرودابه راخیزونزد من آر. فردوسی. [۲]
||روایت، نقل حکایت، حدیث، ذکر، یاد، بیان،
ایراد، قصه کردن. گفتن. نوشتن:
هر که خواند دانم که عیب نکند بآوردن
این حکایت که بی‌فائده نیست. ابوالفضل
بیهقی. دربن باب حکایتی که بنشابور گذشته
از جهت غاشیه بیاورم. ابوالفضل بیهقی.
هزلها و جدّ های وی را اندازه نبود و
پس از این بیارم بجای خویش. ابوالفضل
بیهقی. بیاورم ناچار این حال را تا بدان
واقف شده آید. ابوالفضل بیهقی. خداوند
سلطان فرموده بود تاترا و پسرت را
هزار عقابین بزنند من برتو رقت آوردم.
ابوالفضل بیهقی. و بجای خود بیارم که
از گونه گونه چه کاررفت. ابوالفضل بیهقی.
بیاورم پس از این که بر هریکی از اینها
چه رفت. ابوالفضل بیهقی. ذکر و بیان
کردن بوصالح تبانی... که نام و حال
وی بیاورم یکی بود از ایشان....
ابوالفضل بیهقی. نسخت سوگند نامه...
بیاورده ام درمقامات محمودی که کرده ام.
ابوالفضل بیهقی. چنانکه بیارم چگونگی
آن بر جای خویش. ابوالفضل بیهقی.
وبیارم پس از این که درباب علی چه رفت
تاآنگاه که فرمان یافت. ابوالفضل بیهقی.
من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا...
بیاورم. ابوالفضل بیهقی. و پس از این
بیارم آنچه رفت در باب این باز داشته،
بجای خویش. ابوالفضل بیهقی. آنقصه
سخت معروف است نیاورده ام که سخن
سخت دراز کشد. ابوالفضل بیهقی. تعدیها
رفت از وی که در تاریخ پیش از این
بیاورده‌ام. ابوالفضل بیهقی. چنین‌سخنان
از برای آن می آورم تاخفتگان...
بیدار شوند. ابوالفضل بیهقی. و پدریانرا
نیک ازآن دردمی آمد ومی ژکیدند تاآخر
بیفکندندش چنانکه بیارم. ابوالفضل بیهقی.
وپس از این آورده آید. ابوالفضل بیهقی.
در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب در آن
از حدیث این پادشاه بزرگ. ابوالفضل
بیهقی. من نسختی کردم چنانکه دردیگر
نسختها و درین تاریخ بیاورده‌ام نامه را.
ابوالفضل بیهقی. استادم دو نسخت کرد
ایی دو نامه را... و نسختها بشده است
چنانکه چندجای این حال بیاوردم. ابوالفضل
بیهقی. قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای
خویش. ابوالفضل بیهقی. آنچه غرض بود
بیاوردم از این سه لقب. ابوالفضل بیهقی.
چنین آورده‌اند که فضل وزیر مأمون
خلیفه بمرد. ابوالفضل بیهقی. این حدیث
در تاریخ یمینی بیاورده‌ام. ابوالفضل بیهقی.
در مجلد پنجم بیاوردم که امیر مسعود...
در بلخ آمد. ابوالفضل بیهقی. و نوادر
و عجایب که ویرا افتاده بود در روزگار
پدرش همه بیاورده‌ام درین تاریخ. ابوالفضل
بیهقی. احوال این امام آورده آیدسخت
مشبع بجایگاه خویش. ابوالفضل بیهقی.
آورده‌اند که در آبگیری از راه‌دور..
سه ماهی بودند. کلیله و دمنه. آورده‌اند
که روباهی در بیشهٔ رفت. کلیله و دمنه.
ودرخواص [زر] چنان آورده‌اند که کودک
خرد را چون بدارو دان زرش شیر دهند
آراسته سخن آید و بردل مردم شیرین
آید. نوروزنامه. آورده‌اند که [اسدبن
عبدالله] مردی نیکو کاربود. تاریخ بخارای
نرشخی. می آرند که درویشی طعام
غیر معهود میخورد. بخاری. آورده‌اند
که آن پادشا هزاده را که ملموح نظراو
بود... سعدی. و آورده‌اند که ظرافت
بسیار کردن هنرندیمان است وعیب حکیمان
سعدی. آورده‌اند که نوشیروان عادل زادر
شکار گاه صیدی کباب کردندو نمک نبود.

---

(۱) بآوردگه بر، مرا پیل وشیر یکی باشد و مردو گرد دلیر. فردوسی. زبس کشته وخسته بردشت جنگ شد آوردگه را همه جای تنگ. فردوسی. زگشت دلیران برآن دشت تنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ. فردوسی. هم از جنگ ترکان او روز کین بآوردگه بر بلرزد زمین. فردوسی. بدو گفت ازایدر بیکسو شویم برآوردگه بر، بی‌آهو شویم. فردوسی. نباید ترا جست بااونبرد برآرد بآوردگه از تو گرد. فردوسی. خروشید و بگرفت نیزه بدست بآوردگه رفت چون پیل مست. فردوسی. بمالید سهراب کف رابکف بآوردگه رفت از پیش صف. فردوسی. بآوردگه رفت و نیزه گرفت همی ماند از گفت مادرشگفت. فردوسی. کنون خاک را ازتوجوشان کنم برآوردگه از سر افشان کنم. فردوسی. همه کارماسخت باساز بود بآوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی. زلشکر بیامد هشیوار بیست که تا اندر آوردگه کار چیست. فردوسی. کز آن پس تو با نامداران مرد نجوئی بآوردگه برنبرد. فردوسی. بدان تاچنین بنده باشهریار نجوید بآوردگه کار زار. فردوسی. زآوردگه شد سوی نهروان همی بود بر پیش فرّخ جوان. فردوسی. بآوردگه تیزشد مهر نوش نبودش همی بافرامرز توش. فردوسی.

(۲) بیاوردم اینک همه گنج روم که روشن روان بهتر از گنج و بوم. فردوسی. سزاوارشان گفت تاخواسته بیاورد گنجور، آراسته. فردوسی. زتیر و کمان وزگرز و زتیغ بیارد زبرزو ندارد دریغ. فردوسی. دهیم آنچه خواهی‌زباژ وزساو بهرسال آریم ده‌چرم گاو. فردوسی. بیامد بدادش پیام پدر پیامی که آورده بد سر بسر. فردوسی. بهشتم بجای آمد اسفندیار بیاورد نزدیک خود گرگسار. فردوسی. سران راسپرد آنچه آورده بود بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود. فردوسی. بگفتا یکایک همه خواسته بیارند و خوانهای آراسته. فردوسی. بدوگفت رو نزد اسفندیار مر اورا بخوان زود و نزد من آر. فردوسی. بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قباو کلاه مرا. فردوسی. که با او بگردم میان گروه چو آوردم او را زالبرز کوه. فردوسی. پس آن نامهٔ رای پیروز بخت بیاورد وبنهاد در پیش تخت. فردوسی. خورشها بی‌اندازه آورده شد می آورد چون خوردنی خورده شد. فردوسی. ازاین هرچه درگنج رستم نبود زگیتی فرستاد وآورد زود. فردوسی. می‌آورد و رامشگران را بخواند همه کامها باسیاوش براند. فردوسی. زهر کشوری مؤبد سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد. فردوسی. چو رستم بیامد بیاوردمی بجام بزرگ اندرافکند پی. فردوسی. سپاهش هم از زنگیان هر کسی زن آورد و پیوندشان شد بسی. فردوسی. که من هم فریبرز برادرما بنزدیک ایران سپه آرما. فردوسی. همه در عماری [پردگیان افراسیابرا] براه آورید زایران بمیدان شاه آورید. فردوسی.

سعدی. آورده‌اند که یکی از ستم‌دیدگان
بر سراو بگذشت. سعدی. آورده‌اند که
بر تاج کیخسرو نبشته بود. سعدی. آورده‌اند
که یکی از وزراء بزیر دستان رحمت
آوردی. سعدی.
کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم. فردوسی.
بگو تاچه داری بیار از خرد
که گوش‌نیوشنده زو برخورد. فردوسی.
سخندان که رای ردان آورد
سخن برزبان دادن آورد. عنصری.
ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن را فضیان است که آوردی بساز.
ناصر خسرو.
اینکه درشه نامه‌ها آورده‌اند
رستم و اسکندرو اسفندیار
تابدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار. سعدی.
مؤمنان آینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند. مولوی.
|| دادن. کردن. چنانکه‌رزم ونبردوحرب
وجنگ را:
نبیره که جنگ آورد باانیا
هم از ابلهی باشد وکانیا [۱]. فردوسی.
که تا هر کسی کونبرد آورد
سردشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او. فردوسی.
میانها به بندیم و جنگ آوریم
چو باید که کشور بچنگ آوریم. فردوسی.
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی [باشکبوس]
که‌ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سرسر کشان زیرسنگ آورد. فردوسی.
بآورده‌باتو جنگ آورد
دل شیر وجنگ پلنگ آورد. فردوسی.
من از تخمهٔ نامور آرشم
چو جنگ آورم آتش‌سر کشم. فردوسی.
کنون گر توبا او نبرد آوری
سرش را زگردون بگرد آوری. فردوسی.
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران بچنگ آورد. فردوسی.
که گرهست چون‌مه‌نبرد آورم
زگردون سرش زیر گرد آورم. فردوسی.
گر ایدونکه رزم آورم باسپاه
جهانرا کنم پیش چشمش سیاه. فردوسی.
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم. فردوسی.
برآشفت [افراسیاب] با نامداران تور
که این دشت جنگ است یا بزم سور
بکوشید ویکباره جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید. فردوسی.
بدو گفت گرشاسب کای دیو مرد
چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم توآئی وجنگ آوری
مرا خنده آید از این داوری. فردوسی.
گراو باتهمتن نبردآورد
سر خویشتن زیر گرد آورد. فردوسی.
|| دادن. گفتن، چنانکه پاسخ یا پیام یا
خبر را:
بدان تازواره بیاید زراه
براو آگهی آورد زان سیاه. فردوسی.
هر که حجت خواهدت‌آری جوابش تیغ‌تیز
حجت ارتیغ است و بس درس و مقالت
چیست پس. ناصرخسرو.
|| دادن، چنانکه شکن و خم در رسنی
وجز آن:
چوخم دردوال کمند آورم
سر جادوانرا به بندآورم. فردوسی.
|| کردن: نیک آوردی که نیامدی وبشراب
بخواجه مساعدت کردی. ابوالفضل بیهقی.
وازهمهٔ جهان‌مردم گرد آورد. نوروزنامه.
چیزی نیافتم که بآن یخ را شکنم و آب
گیرم و غسل آرم. بخاری. مالی بمشقت
فراهم آرند وبخست نگهدارند. سعدی.
رحم آوردن بر بدان ستم است برنیکان.
سعدی.
بپید تا بهار اندرآورد روی
جهان‌شد بهشتی‌برازرنگ‌وبوی. فردوسی.
نباید که یزدان چوخواندت پیش
روان توشرم آرداز کار خویش. فردوسی.
پی جادوان بگسلاند زخاک
پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی.
زهر دست چیزی فراز آوریم
بدشمن سپاریم وخود بگذریم. فردوسی.
کنون گاه شادی ومی خوردن است
نه هنگام اندیشه آوردن است. فردوسی.
بکوشیم تانیکی آریم وداد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.
برامید آن کش بچنگ آورم
جهان پیش اوتار وتنگ آورم. فردوسی.
سرش [سرسیاوش را سوداب‌ه] تنگ بگرفت
ویک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد. فردوسی.
بدانسان شوم پیش او باسپاه
که‌بخشایش آرد براو هور وماه. فردوسی.
یکی حمله آورد [گیو] بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان. فردوسی.
نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بر بداندیش‌تنگ‌آورند. فردوسی.
بنظم‌آرم این نامه را گفت من
ازاو شادمان شد دل انجمن. فردوسی.
بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری. فردوسی.
خروشی بد اندر میان سپاه
که بخشایش‌آوردخورشید وماه. فردوسی.
هم اکنون چوآهنگ راه آورم
سر هر دوشان پیش شاه‌آورم. اسدی.
اگر رحمت نیاری من بمیرم
در آن گیتی‌ترا دامن بگیرم. ویس‌ورامین.
چوگفتار کاوس یاد آوریم
روان را همه سوی داد آوریم. فردوسی.
|| زادن. زاییدن. ایلاد. تولید. وضع.
نهادن: بایتکین... با خویشتن صدوسی
تن‌طاووس... آورده‌بود... در گنبدها
بچه می‌آوردندی. ابوالفضل بیهقی. چون
بیضا انوش را بیاورد وآن نور اندرجبین
او پدید شد شاد شد. تاریخ سیستان.
ساره همچنان غمگین بود تا اسحاق را
بیاورد. تاریخ‌سیستان. پرسیدمش‌چگونهٔ
وچه حالت است گفت تا کودکی بیاوردم
دگر کودکی نکردم. سعدی. درویش را
همه‌عمرفرزند نبود گفت‌اگرخدای‌عزّوجل
مرا فرزندی نرینه دهد... اتفاقاً پسر
آورد. سعدی.
که فرزند آرد ورا در جهان
بدیدار او در میان مهان. فردوسی.
ششم سال آندخت قیصر ز شاه
یکی کودک آورد مانند ماه. فردوسی.
بجان توکه من دختر ندارم
وگر آرم بدیده پیشت آرم. ویس‌ورامین.
|| بردن: امیرمحمود از بست تاختن آورد
برجانب... ابوالفضل بیهقی. و دیگر
روز آن لشکر وخزاین و غلامان سرایرا
برداشت و لطایف الحیل بکار آورد تا
بخوارزم باز برد. ابوالفضل بیهقی.
چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی توآری بسر. فردوسی.
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک او پایگاه آوریم. فردوسی.
نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون. فردوسی.
بکوشید و خوبی بکار آورید
چودیدید سرمابهار آورید. فردوسی.
فرنگیس بارنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر. فردوسی.
یکی را بجان داد زنهار و گفت

(۱) بضبط فرهنگ اسدی خطی آقای حاج محمد آقای نخجوانی. و «هم از ابلهی باشد و کیمیا» که نسخ معمولی فردوسی دارد ظاهراً غلط است. وشاید اصل هم از ابلهی است وکانیا. بوده است.

تن مرد و سر همچو آن گراز
به بیچارگی مرده برتخت ناز . فردوسی.
هندوی بدکه ترا باشد وزان تو بود
بهتر از ترکی کان تو نباشد صدبار . فرخی.
حدیث حاسد نشنید وزان من بشنید . فرخی.
گفت پندارم کاین دختر کان آن منند .
منوچهری .
راز دار من توئی ایشمع و یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من .
منوچهری .
اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران .
منوچهری .
نگهدار اندر زبان آن خویش
چنان کت بگفته است بسیار خوار .
ناصرخسرو .
چون تو از دنیا گوئی ومن از دین خدای
نه تو آن منی ونیز نه من آن توم . ناصرخسرو.
چودست بچیز تو نبود رسان
چه چیز تو باشد چه آن کسان . اسدی .
ببخش و بخور هرچه داری مأیست
که چون ندهی و بنهی آن تو نیست . اسدی.
مکن زویاد اگرچه مهربانست
کجا چیز کسان زآن کسانست . ویس ورامین .
چند گوئی سنائی آن من است
باهمه کس پلاس بامن هم . سنائی .
ما آن توایم و دل و جان آن تو ، مارا
خواهی سوی منبر بر وخواهی بسوی دار .
سنائی .
از ستوران دیگر آید یاد
کم خرباد و آن کاه و شعیر . سوزنی .
کردهٔ قصار و پس عقوبت حدّاد
این مثل است آن اولیای صفاهان . خاقانی .
تا روزگار از آن توشد هرکه بخت را
گفت آن کیستی تو ، بگفت آن روزگار .
انوری .
هر طائفهٔ بمن گمانی دارند
من زآن خودم هر آنچه هستم هستم . خیام.
گر بدم گر نیك هم زان توام . عطار .
روز عدل و عدل و داد اندر خوراست
کفش زان پا کله آن سراست . مولوی .
جان ما آن تو است ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو . مولوی .
و در بعض امثلهٔ فوق چنان مینماید که
این کلمه تکرار کلمه پیش است : این مثل
است آن اولیای صفاهان ، این مثل است
مثل کم خرباد و آن کاه و شعیر ، کم
خرباد و کم کاه و شعیر . چه چیز تو باشد
چه آن کسان ، چه چیز تو باشد چه چیز
کسان . اگر ایدونکه بکشتن نمرند این
پسران آن خورشید و قمر باشند این
جانوران . این پسران پسران خورشید و
قمر باشند وغیره وغیره .

**آن** . (ع) وقت . هنگام . لحظهٔ که در
آنی . دم . وقت حاضر ، متوسط میان ماضی
و مستقبل . اندك زمان . ج ، آنات ؛ در
یك آن . آن به آن .

**آن** . (ع) اعلال شدهٔ آنی . سخت گرم .
|| نزدیك . || بردبار .

**آن** . ( ع ) علامت تثنیه در حال رفع :
توامان . فرقدان . ملوان . شعریان . ابوان.
دروغ راست نمایست درولایت شاه
زعدل او بره باگرگ توامان گفتن. سوزنی .
شده شعریانش چو دوچشم مجنون
شده فرقدانش چو دوخد لیلی. منوچهری.
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل. منوچهری .
زانوی که روزی از فراقت
باسال تمام توامانست . انوری .
ای نیاموخته ادب زابوان
ادب آموز زین پس از ملوان . سنائی .

**آن** . در عربی چون پیش از یاء نسبت
در آید شدت و مبالغهٔ انتساب راست . و
گفته اند برای تعظیم و تأکید است :
برّی ، برانی . ربی ، ربانی . عصبی ، عصبانی .
عضلی ، عضلانی . روحی ، روحانی . بحرانی
(شدیدالحمرة) جسمی ، جسمانی . جسدانی.
هیولانی . عقلانی . عبرانی . تحتانی . فوقانی.
دیرانی . (خداوند دیر) حقانی . نورانی.
ظلمانی . شهوانی . صمدانی . نفسانی ؛
لحمانی ، هندوانی ، لحیانی ، (بلندریش)
شعرانی (پرموی) رقبانی، (ستبر گردن)
طولانی . باقلانی ؛ و در بعض امثلهٔ فوق
ظاهراً افاده مطلق نسبت کنند ، از قبیل
عبرانی ، دیرانی :
غریب از جاه نورانی زنافرمانی لشکر
بدست دشمنان درمانده اندرچاه ظلمانی .
سنائی .
زبدروئی وخود رائی همه یکبارگی رفته
زگلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی .
سنائی .
که گر تائید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نفس دوم نقش هیولانی . سنائی.
دردماغ و جگر بدوزیده
روح طبعی و روح نفسانی . سنائی.
هرآنکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان
گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی. سنائی.
دو دندان میان دواب همچونائی
که ناگه از او در کشی هندوانی. منوچهری.

**آناً** . [نَن] همان درنگ فی الفور. در
یك لحظه . بیکدم .

**آناء** . ج ، انی و انی و انو ، ساعتها .
هنگامها . (رنجنی) وقتها . آناء اللیل .
کرانه ها و ساعتهای شب . اوقات شب .

**آنات** . ج ، آن .

**آنار** . رجوع به انار ، شود.

**آناطولی** . [طُ لی] (ازیونانی آناطل،
برآمدن آفتاب) آسیای صغیر آسیة الصغری.

**آناف** . ج ، انف . مثلاً نُوف و آنُف.

**آنالوطیقا** . از یونانی آنا ، از نو ،
لوئین ، گشادن ، حل کردن .)
تحقیق تحلیلی . || آنالوطیقای اوّل
مبحث قیاس ، تحلیل قیاس از کتاب
ارسطو . انالوطیقای ثانی ، مبحث برهان
از کتاب ارسطو .

**آنام** . (ع) آنام . خلق . جن و انس .

**آنام** . نام مملکتی بمشرق شبه جزیرهٔ
هند وچین بوسعت ۱۴۷ هزار کیلو متر
مربع و ۵۶۰۰۰۰۰ مردم . کرسی آن
هوء و از شهر های مهم آن توران و
محصول آن ابریشم وبرنج باشد .

**آنان** . ج ، آن. آن کسان ایشان. اوشان.
آنها :
همه تفاخر آنان بجود ودانش بود
همه تفاخر اینان بغاشیه است وجناغ. منجیك.
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ .
آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند. حافظ .
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند.
سعدی .
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیام .

**آناناس** . نام درختی با میوهٔ بهمان نام .

**آنت** . مخفف آن تورا . ||زهی . خه خه.
خه . (برهان)

**آنتالسیداس** . سردار مقدونی که عهد
و اگذاشتن اسپارطه را بشاهنشاه ایران
او بست (۳۸۷ ق . م ) و از اینرو منفور
مردم یونان گردید.

**آنتی پیرین** . مادهٔ ایست که ازذغال
سنگ گیرند . و در طب مستعمل است
چون مسکن وتب بری .

**آن تیس تن** . [ت] نام فیلسوف یونانی
متولد در آطینه، تلمیذ سقراط و مؤسس و بانی
طریقهٔ کلبیون . و این طریقه خیر اعلی
را در ترك و اهمال غنا و مقام و لذات
میشمرد . دیو جانس معروف کلبی از
شاگردان این حکیم است. سقراط روزی
باو گفت «آن تیس تن ، من کبر ونخوت
را از خلال دریدگیهای جامهٔ تو می خوانم»

**آنتیك** . (کلمهٔ فرانسوی . سخت کهن،
از لاطینی آنتی کواوس ، بهمین معنی)
ظرف یا جامه یا کتاب یا فرش یامجسمه و
مانند آن سخت دیرینه.||ودر تداول فارسی،
سخت بد . سخت زشت و کریه.

**آنتیك‌خر .** [ـَ خ] آنکه حرفتش خریدن آنتیك است .

**آنتیك‌خری .** [ـَ خ] عمل آنتیك خر.

**آنتیك‌فروش .** [ف ُ] آنکه آنتیك فروشد

**آنتیك فروشی .** [ف ُ] حرفت آنتیك فروش .

|| دکان آنتیك فروشی.

**آنتیل .** نام مجمع الجزایری میان امریکای شمالی و جنوبی . و آن بمجمع الجزایر آنتیل بزرگ و مجمع الجزایر آنتیل کوچك منقسم است. سکنهٔ مجموع آن ۸٤۰۰۰۰۰ تن . و محصول آن قند و شراب رم و قهوه است . جزایر عمدهٔ آنتیل بزرك کوبا ، ژامائیك و هائی تی است و جزایر مهم آنتیل کوچك بار باد ، گادولوپ ، مار تی نیك ، سن مار تن ، سن لوسی ، تری نی ته و غیره است آتش فشانیها و زلزله‌ها در این جزایر بسیار روی دهد .

**آنتی یش .** [یُ] **یا آنتی یوش .** نامی است که مردم اروپا به انطاکیه میدهند .

**آنج .** [ن ً] ازعرور. و گمان میکنم این صورت مصحف آلج باشد :

**آنجا .** از اسماء اشاره بجائی دور چون ثَمَّ وهنا وهنالك در زبان عرب :

بوعلی ویرا بتون فرستد چنانکه آنجا شهر بند باشد . ابو الفضل بیهقی.

از آنجا بنزدیك مادر دوان
بیامد چو خورشید روشن روان . فردوسی .

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه . فردوسی .

هم آنجا بدش تاج و گنج و سپاه
هم آنجا نگین وهم آنجا کلاه . فردوسی.

یکی تخت جامه بفرمود شاه
که آنجا بیارند پیش سپاه . فردوسی .

|| آنجا که ، آن مقام . آن حال . حیث :

بکن شیری آنجا که شیری سزد
که از شهریاران دلیری سزد . فردوسی .

آنجا که عقاب کند پر گردد
مرغابی تیز پر نخواهد شد. عمادی شهریاری.

**آنجاق .** (از ترکی جغتائی) آنوقت :

در جافجانان ختا کافر نمیکرد این جفا
این بس که درعهد تو ما یاد آوریم آنجاقرا
(خواجو) نقل از شعوری .

**آن جهان .** [جِ] آخرت. عقبی. اخری. آجله . آجل . آخره . عاقبت . آن سرا. مقابل این جهان . دنیا . اولی . عاجله .

**آنچ .** مخفف آنچه :

بیاورد جاماسب آنچ او بخواست
بپوشید و آنگاه برپای خاست . فردوسی .

هر آنچ آفریده است جفت آفرید
گشاده زراز نهفت آفرید . فردوسی .

وانچ او خلق شود چه بود ؟ ـ محدث
هرعاجز این بداند و نادانی . ناصرخسرو .

غافل کی بود خداوند از آنچ
رفت در این سبز و بلند آسیاش. ناصرخسرو.

توانائی و آفرینش تر است
همی سازی آن کز تو آنت سزاست.

تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش
بفرمان بجای آر و آنرا بکوش. اسدی .

**آنچت .** [ـِ چ] مخفف آنچه ترا :

بدو گفت زال ای پسر هوشدار
هر آنچت بگویم زمن گوشدار . فردوسی .

**آنچش .** [ـِ چ] مخفف آنچه‌اش . آنچه اورا :

بدو باز داد آنچنان کش بخواست
بیفزود درتن هر آنچش بکاست. فردوسی.

فرود آوردی آنچش خود برآوردی
گسستی هرچه راکان خود به پیوستی .
ناصرخسرو .

**آنچنان .** [چ ُ] مخفف آن چونان . بطوری . بقسمی ، بدانگونه : آنطور . آنگونه .

**آنچه .** [ـِ چ] آن چیز که. هرچیز که. هرچه. هرچه را که . تمام چیزها که . آن چیز را که . هرچیز که از :

رو بخور وهم بده که گشت پشیمان
هر که نخورد و نداد از آنچه بیلفخت. رودکی.

شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن . کلیله و دمنه . شاخ رز ... بر آنچه نزدیکتر باشد درآویزد . کلیله ودمنه . آنچه در دهن داشت بباد داد. کلیله‌ودمنه . و اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت رانیز معلوم گردد . کلیله ودمنه .

جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند . فردوسی.

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان نیز با مریم اندر نهفت . فردوسی .

بگنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدند زربفت چینی هزار . فردوسی .

ورا سام یل گفت برگرد ورو
بگو آنچه دیدی بمهراب گو . فردوسی .

بدو گفت رو آنچه داری بیار
خورش نیز با برسم آید بکار . فردوسی.

بگفت آنچه بشنید از آن مهتران
بدان نامداران وگند آوران . فردوسی .

زشطرنج بازی واز رنج رای
بگفت آنچه آمد همه رهنمای. فردوسی.

همی تاخت تا پیش خاقان رسید
یکایك بگفت آنچه دید و شنید. فردوسی.

آنچه بودم بخانه خم و کنور
و آنچه ازگونه گون قماش و خنور. طیان .

آنچه خواهی که ندرویش مکار
و آنچه خواهی که نشنویش مگوی. ناصرخسرو.

آتش سوزان نکند باسپند
آنچه کند دود دل مستمند . سعدی .

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری .

آنچه آبست است شب جزآن نزاد
حیله‌ها و مکرها باد است باد . مولوی .

آنچه گندم کاشتندش آنچه جو
چشم او آنجاست روز وشب گرو . مولوی.

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب . مولوی .

روی تو دارد زحسن آنچه پری آن نداشت
حسن تو دارد زملك آن که سلیمان نداشت.
خاقانی .

**آنح .** [ـِ ن][ع] دم برآرنده از تاسه وجز آن . بسختی نفس کشنده .|| آنکه تنحنح کند . آنکه سینه روشن کند . || مجازاً ، بخیل ، یعنی آنکس که چون چیزی ازاو خواهند تنحنح آرد از بخل ، ج ، اُنَح .

**آنحه .** [ـِ ن حَ] (ع) زن کوتاه قد .

**آندروماخس .** [دُ خِ] نام سر پزشك ـِ نرن ، عظیم روم ٦٨ـ٥٤ میلادی . و تریاق یا تریاق فاروق منسوب بدوست . و تریاق مثرودیطوس نیز همانست . [۱]

**آن‌دگر .** [ـِ د گَ] دیگری . والآخر:

هردو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد و آندگر بگداخت . رودکی .

**آندن .** [دَ] چنانکه آنیدن پس از مفرد امر حاضر درآید و مصدر را متعدی سازد . خوراندن . پوشاندن . دواندن . جهاندن . کشاندن. ایستاندن . خنداندن. خیزاندن . گیراندن .

**آندون .** آنجا . مقابل . ایدون . اینجا:

راه توزی خیر و شرّ هردو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی آندون .
ناصرخسرو . || بدآنسوی . بدآن جهت :

خواسته چونان دهد که گوئی بستد
روی گه ایدون کند زشرم گه آندون .
فرخی . || چنان ، مقابل ایدون ، چنین. صاحب فرهنگ منظومه گفته است :

مثل آندون چنان ، چنین ایدون
آگه آژیر بودن از چه وچون .

|| آنگاه . آنزمان . آندم . (جهانگیری.)

**آن دیگر .** [گَ] آن یك : که وقتی در بیابان مانده بودم او مرا برشتری نشاند و ازدست آن دیگر تازیانه خورده‌ام . سعدی . و رجوع به آن دگر ، شود .

**آن‌را .** کسی را . آنکس را :

این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد . سعدی .

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست

---

(۱) Thériaque d' Andromaque . Thériaque de mithridate .

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.
سعدی.
آنرا که هست هست هم اینجاش داده‌اند
آنرا که نیست وعده بفرداش داده‌اند .
از لطائف عُبید .
آنرا چه زنی که روز گارش زده است.
||چیز معهود یا مشهود را :
گفت آنرا من نخواهم ، گفت چون
گفت‌اوو‌ایس‌رواست‌وبس‌حرون. مولوی .
گفت آنرا جمله می گفتند خوش
مرمرا هم ذوق آمد گفتنش . مولوی .
||برای آن . بسبب آن . بدان روی :
گفتم[عبدالرّحمن]الحق روز این صوت
هست امّا آنرا ایستاده ام تا این نکتهٔ
دیگر بشنوم و بروم . ابوالفضل بیهقی .
ملوك روز گار . . . عقود وعهودکه کرده
باشند بجای آرند . . . اینهمه آنرا کنند
تاکه چون . . . بروند فرزندان ایشان . . .
برجایهای‌ایشان نشینند . ابوالفضل‌بیهقی.

**آن روزینه .** [ زی نَ ] آنزمان : و آنروزینه شهر [بخارا] همانقدر بود که شهرستان است . تاریخ بخارای نرشخی .

**آنزمان .** آنگاه . درآنوقت :
بگسستهم گفت آنزمان شهریار
کهتنگ‌اندر آمد مرا روزگار . فردوسی.
بهبستند بندی برآئین خویش
بدانسان‌کهبودآنزمان‌دین‌و کیش.فردوسی.
||بعد . پس . سپس .

**آنس .** [ِن] (ع)خو گرفته. خو گیرنده. مأنوس . انس گیرنده .

**آنس .** [ن ][ع]خو گیرنده‌تر.مأنوس‌تر.

**آنسات .** [ِن] ج آنِسه .

**آنسته .** [نَ یا نِ] بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا عرب سُعد و بفارسی مشکك نیز گویند .

**آن سرا .** [سَ] **و آن سرای .**[سَ] آخرت . سرای دیگر . عُقبا : مقابل این سرای ، دنیا :
پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت وترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آنسرای . اسدی .

**آن‌سری .** [سَ] عقبائی . اُخرَوی . آخرتی . ||خدائی. الهی . غیبی. مقابل این سری :
سری دارم چوحافظ مست لیکن
بلطف آنسری امیدوارم . حافظ .
باشم گستاخ وار باتو کلاشی کند
صد گنه‌این‌سری‌یك‌نظر آن‌سری.سنائی.

**آنسو و آنسوی .** آنطرف . مقابل این سوی .

**آن سوی رودی .** [ سوی ] گروهی از مردم گیلان که میان سپید رود و کوه نشینند . وآنان را یازده ناحیت است . خانکجال . تنك . کوتم . سراوان. پیلمان شهر . رشت . تولیم . دولاب . کهن‌رود . استراب. خان‌بلی. ( حدودالعالم . )

**آنسه .** [نِ سَ] [ع] تانیث آنِس. زنی نیکوحدیث.طیبة‌النفس.ج ، اوانِس.||ودر تداول عربی امروز ، بمعنی دختر خانم ، بانوچه . بکار است .

**آنشتگاه.**[نِ تَ] بضبط صحاح‌الفرس. خلا خانه . متوضّا . مَبرز . رجوع به آبشتنگاه و آپشتنگاه ، شود.

**آنف .** [نِ] (ع) تنگ دارنده . ج ، آنفین . اول وقت . سابق . هم اکنون.|| رام . آهسته .|| آنکه بینی اوبدرد کند .

**آنف.** [نُ] ج ، اَنف .

**آنف .** [نَ] : آنف بلاد : آنکه حاصل آن پیش رس تر باشد .|| باد سرتر . کله شخ‌تر . منیع‌تر . ابی‌تر . مستنکف تر . ||بزرگ بینی .

**آنفا .** [نِ فَن]الا ن . (مهذب‌الاسماء.) اکنون.(مهذب الاسماء) هم‌اکنون. دیگر بار . پیش ترك از . اخیراً . سالفاً.اند کی پیش .

**آنفه .** [نِ فَ ] (ع) آنفهٔ صبا ، آنفهٔ شباب ، اوّل صبا. اوّل شباب . میعهٔ‌صبا، میعهٔ شباب .

**آنفین .** [نِ] جِ ، آنف .

**آنقره .** [ قَ رَ] رجوع به انگوریه ، شود.

**آنقون .** ایقون . وردالمنتن . گلگنده. آنقون . ونوعی از آن دورس‌ومعرب آن در یاس است :

**آنك .** مخفف آنکه :
یك قحف خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم‌بوی مشك‌دارد هم گونهٔ عقیق. عماره .
بنده کردش بطبع ازبی آنك
شیفته برنگار منثور است . مسعود سعد .
با دوستان خور آنچه تراهست‌پیش‌ازآنك
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
ادیب صابر .
دشنام دهی باز دهندت زبی آنك
دشنام مثل چون درم دیر مدار است .
ناصر خسرو .
کی دیده ورخ چون زرو چون سیم کند
آنك
لفظی چو گهر هستش اگر سیم و زری
نیست . سنائی .
با او بمراد دل بزی ایدل‌ازآنك
اردانی‌خواست‌کام،در کام‌رسی.ازقابوسنامه.

**آنك .** [نَ] کلمه ایست برای اشاره بدُور اعم از مکان یا زمان . مقابل اینك که برای اشاره نزدیك است :
گردند خواهی اینك ، ورتو ملك خوهی
آنك علاءالدین ملك عنبرین کمند . سوزنی.
آنك بنگر زروی او یکسر
کارام نماندش گه زادن . مسعود سعد .
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفت آنك ماه و پروین . سعدی .
چو هردانشی کانك اندوختند
نخستین ورق زو در آموختند . نظامی .

**آنك .** [نَ] آبله که براندام بر آید .

**آنك.** [نُ]سُرب . اُسرُب . اُسرُف. سُرب . رصاص یا رصاص اسود||قلعی یا رصاص ابیض .

**آنکت .** [ك] مخفف آنکه ترا :
آنکت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
ایرالقب گران نبود بردل فقاك .منجیك .

**آن کجا .** [كُ] آنچه :
بنزد سیاوش خرامید زود
براوبرشمرد آن کجا رفته‌بود .فردوسی.
ورجوع به کجا ، شود .
||آنکس که : آن کجا تیزت[ظ ، سرت]
بر کشید بچرخ
باز ناگه فرو بردت بخرد . خسروانی .
از اسدی چاپ پاولهورن .

**آنکس .** [كَ] آن آدمی . آن‌شخص، بمعنی مَن عرب : و شریف آنکس‌تواند بود که خسروان روز گار و یرا مشرّف گردانند . کلیله ودمنه .
چنین گفت آن کس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت ...فردوسی.
که اسفندیار ازبنه خود مباد
نه‌آنکس بگیتی کزاوهست‌شاد. فردوسی .

**آنکسی .** [كَ] آن آدمی :
بشیر آنکسی را که بودی نیاز
بدان‌خواسته‌دست بردی فراز . فردوسی .
ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ‌آنکسی کونداردش‌خرد. فردوسی .
بزرگ آنکسی کو بگفتارراست
زبان رابیاراست‌و کژی‌نخواست.فردوسی.

**آنکش .** [كِ] مخفف آنکه اَش . آنکه اورا :
هرآن شمعی که ایزد برفروزد
هرآنکش‌پف‌کندسبلت‌بسوزد.ابوشکور .
از تحفهٔ اوبهی .

**آنکو .** مخفف آنکه او . آنکس که‌او:
یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزونتر بداز تابش هور وماه
ستوران وپیلان چوتخم گیا
شد اندر دم برّهٔ آسیا
برآنکو چنین بود بر گشت روز

نمانی توهم شاد و گیتی فروز . فردوسی .

**آنکه .** [كِ] ازموصولات، بمعنی آنکس که . کسی که ، هر کس که . بجای الذی والّتی عرب :

ونیز آنکه سعی برای آخرت کند مراد های دنیا بتبعیت بیابد . کلیله و دمنه .

آنکه نشك آفرید وسرو سهی
آنکه بید آفرید ونار و بهی . رودکی .

ای آنکه من از عشق تواندر جگرخویش
آتشکده دارم صدودرهرمژهٔ ژی . رودکی .

ای آنکه تاخته ریسی از منبر [کذا]
باریك ترازمن نه بریسی نه برشتی .

از فرهنگ اسدی خطی .

میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه پیش آرد درشادی چوپیش آید کفا.

قصارامی . از فرهنگ اسدی .

آنکه گردون را بد یوان برنهادو کاربست
وآنکجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه.

دقیقی .

خورید ودهید آنکه دارید چیز
کسی کو ندارید خواهید نیز . فردوسی .

بیامد پس آن نره شیر دلیر
نبرده سوار آنکه نامش زریر . فردوسی .

آنکه خوبی ازاو نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود . عنصری .

آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست
آن نه سوار است کوبراسب سواراست .

ناصرخسرو .

آنکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روزمیدان، وآنکه بگریزد بخون لشکری.

سعدی || ودرغیرذوی العقول ونیز غیرذوی الروح آمده است. آنچه. آنچیز که. آنچه راکه:

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش ویوزازمیان بر گزید. [تهمورس]

بچاره بیاوردش از دشت و کوه
به بند آمدند آنکه بد زان گروه. فردوسی.

زمرغان همان آنکه بدنیکساز . . .
بیاورد وآموختنشان گرفت . . . فردوسی.

کنون آنکه گفتی زکار دو اسب
گریزان بکردار آذر گشسب... فردوسی.

چرا نخوانی [خطاب بعبدالرحمن فضولی] آنکه شاعر گوید . . . ابوالفضل بیهقی.

یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزون تربداز تابش هوروماه . . . فردوسی.

**آنگاه .** [ه] پس از آن . پس. سپس . آنکه . درآخر . بعد . بعداز آن: حرکت خواهیم کردبرجانب بلخ . . . آنگاه سوی غزنین رفته آید . ابوالفضل بیهقی . نخست برمنابر نام ما برند بشهرها وخطبه بنام ما کنند آنگاه بنام وی . ابوالفضل بیهقی . به قدرخان . . . بباید نبشت تا رکابداری بتعجیل ببرد . . . آنگاه چون رکابعالی . . . ببلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی . . . کرده آید . ابوالفضل بیهقی. آنگاه فرمود باز گردید وطلب کنید در مملکت من خردمند مردمانرا . ابوالفضل بیهقی . نخست خطبه خواهم نبشت . . . آنگاه تاریخ روزگارهمایون اوبرانم . ابوالفضل بیهقی . نامه‌ها که از کوتوال کرك آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیك استادم فرستادی . ابوالفضل بیهقی . و چون ازاین فارغ شدم آنگاه بسر آن باز شوم . ابوالفضل بیهقی . برسکهٔ درم و دینار . . . نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی . ابوالفضل بیهقی . امیر مسعود را بیاوردی وبر صدر بنشاندی آنگاه امیر محمد را بیاور دندی . ابوالفضل بیهقی . ملوك روزگارکه با یکدیگر دوستی بسر برند . . . و وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند وآنگاه آن لطف حال رابدان منزلت رسانند که دیدار کنند . ابوالفضل بیهقی . از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور آنگاه حدیث آنمال باسلطان افکنده آید . ابوالفضل بیهقی . گروهی از فرزندان آدم... یکدیگر را ...میخورند ... آنگاه خود می گذارند و می روند . ابوالفضل بیهقی . و برسکهٔ درم و دینار وطراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام برادر . ابوالفضل بیهقی . چون ازاین فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه ببلخ بر تخت ملك پیش گیرم . ابوالفضل بیهقی.

چوسی روز گردش بپیمایدا
دو روز ودو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه بارنگ زرد... فردوسی.

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد. منوچهری.

وآنگاه یکی زرگرك زیرك جادو
بازیر بهم بازنهاده لب هردو... منوچهری .

التماس کردند که فلان رنجور است توّجه خاطر شریف در ویزه می نمایدفرمودند اول بازگشت خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته . انیس الطالبین بخاری.

|| آنوقت . آنزمان . آن هنگام : تاآنگاه که ایشانرا این اتفاق خوب روی نمود . کلیله و دمنه . و آنگاه انگشت بگزید و گفت آه آه . کلیله و دمنه . و آنگاه آنرا در صورت هزل فرا نموده . کلیله و دمنه . و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند . کلیله ودمنه :

چون شدم نیم مست و کالیوه
باطل آنگاه نزد من حق بود . خطیری .

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
کان تبنکو کاندرو دینار بود
آن ستدزیدرکه ناهشیار بود . رودکی.[۱]

ایشان دبیری نیك بکردندی و لکن این نمط که از تخت ملوك بتخت ملوك باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد . ابوالفضل بیهقی . هرچه در خشم فرمان دهم آنرا امضاء نکنند تا . . . آنگاه که نظر کنم بر آن و پرسم که اگر آن خشم را بحق کرده باشم چوبی چند زنند . ابوالفضل بیهقی . هر کس که او خویشتن را بشناخت . . . آنگاه او بداند که مرکب است از چهار چیز که تن بدو بپاست . ابوالفضل بیهقی. اگر وی را امروز براین نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و . . . سلاح فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید . ابوالفضل بیهقی . || معهذا . ومعهذا . ومع ذلك : بسیار طبیبانند که میگویند فلان چیز نباید خوردن . . . آنگاه خوداز آن بسیار خورند. ابوالفضل بیهقی .

اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش
وآنگاه گویدم که خروشان مشو خموش .

خسروی . || وبعلاوه واز آن گذشته : خرد آن بودی که . . . ویرا بخوبی باز خانه فرستادی وآنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود . ابوالفضل بیهقی . || آنگاه که ، وقتیکه . زمانیکه . چون .

**آنگرامانیو .** اهریمن . آهرمن .

**آنگلتر .** [لِ تِ] انگلیس. انگلستان. مجموع جزایر بریتانیا .

**آنگلند .** [لَ] آنگلتر .

**آنگلوساکسن .** [گْ لُ سُن] نام عام ملل ژرمنی که درمائهٔ ششم میلادی بر بریطانیه تسلط یافتند. (آنگل‌ها. ژوت‌ها. ساکسن‌ها)

**آنگلی کانی .** مذهب رسمی انگلستان وآن از زمان هانری هشتم آغازشد آنگاه که پاپ از اجازهٔ طلاق کاترین ملکهٔ انگلستان امتناع ورزید .

**آنگندن .** [گَ دَ] آکندن. پرساختن. انباشتن .

**آنگونه .** [نَ] بر آنگونه. بدانگونه . بدانسان. برانسان :

بدانگونه آن لشگر نامدار
بیامد روارو سوی کارزار . فردوسی .

بدانگونه آن سنگ را بر گرفت
کزو ماندلشکر سراسر شگفت. فردوسی.

**آنگه .** [گَ ه] آنگاه. پس. سپس. بعد . بعداز آن: اکنون نواحی اسلام همه یاد کنیم و آنگه باقی نواحی کافران یاد کنیم. حدودالعالم،

(۱) کلیله و دمنه . الخب والمغفل . داستان زیرك وشریك مغفل .

واندروی [ اندر نصیبین ] چشمه ها است
بسیار واز آن چشمه‌ها پنج رود بر خیزد
وبیك جای گردشود و آن راخابورخوانند
وآنگه اندر فرات افتد . حدودالعالم .
یك جزو مغنسیا بیاید گرفت با یك جزو
بسدّ و یك جزو زنگار آنگاه هر سه را
خرد بساید . . . آنگه یکمن نرم آهن
بیاورد . نوروزنامه .
شاها هزار سال بعز اندرون بزی
وانگه‌هزارسال بملك‌اندرون‌ببال. عنصری.
وزپشت فروگیرد و برهم نهد انبار
آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان .
منوچهری .
|| آن وقت . آن زمان . در آن حال . در آن هنگام :
چون شدم نیم مست وکالیوه
باطل آنگه بنزد من حق بود . حصیری.
بدآنگه کجا مادرت را زچین
فرستاد خاقان بایران زمین . فردوسی .
نه بینی که عیسی مریم چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت . فردوسی .
که آیم برافراز که چون‌پلنگ
نه دژ ماندآنگه نه کهسار و سنگ .
فردوسی .
ساخت آنگه یکی بیوگانی
هم برآئین ورسم یونانی . عنصری .
نکنی طاعت‌وآنگه که کنی سست‌وضعیف
راست‌گوئی که همه سخره و شاکار کنی .
کسائی .
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ . سعدی.
|| هرآنگه . هر زمان . هر وقت :
|| هرآنگه که روز تواندر گذشت
نهاده همی باد گردد بدشت . فردوسی .
هرآنگه که خوری می‌خوش‌آنگه است
خاصه که‌گل‌و یاسمن دمید . رودکی .
||زانگه که ، از آنوقت که :
زانگه که تو را بر من مسکین نظر است
آثارم ازآفتاب مشهورتراست . سعدی .
|| همانگه ، درهمان وقت :
همانگه زدینار بردی هزار
ز گنج جهاندیدهٔ نامدار . فردوسی .
|| فوراً . فی‌الفور . در ساعت :
خشمش آمد وهمانگه گفت ویك
خواست کورا بر کند از دیده کیك .
رودکی .
یکی گرز زد ترك را برهباك
کز اسب‌اندرآمد همانگه بخاك.فردوسی.
بنقل فرهنگ اسدی .

**آنگهی** . [ گ َ ] آن زمان. آن‌وقت. درآن‌حال :
بهرام ،آنگهی که بخشم‌افتی
برگاه اورمزد درفشانی . دقیقی .
کشیدندشان خسته وبسته زار
بجان خواستند آنگهی زینهار . فردوسی.
سوی زال کرد آنگهی سام روی
که داد ودهش گیرد آراجوی.فردوسی.
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز
بنزدیك فرزند گردنفراز . فردوسی .
|| پس . سپس . بعد . بعدازآن :
بخواند آنگهی زر گردند را
زهمسایگانان تنی چندرا . ابوشکور. [۱]
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
زدریا برآورد وهامون نواخت
بجوی آنگهی آب را راه کرد
بفر کئی‌رنج کوتاه کرد . فردوسی .
بزال آنگهی گفت تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن . فردوسی .
بطوس آنگهی گفت کای‌هوشمند
مراین گفته را بشنو وکاربند . فردوسی .
قوم فرعون همه را در تك دریا راند
آنگهی غرقه کند شان ونگون گرداند .
منوچهری .
ترك بدی مقدمهٔ فعل نیکی است
کاوّل علاج واجب بیمار احتماست
خود نفی باطل اوّل لفظ شهادت است
کاول اعوذ وانگهی‌الحمدو والضحی‌است.
کمال اسمعیل . || وانگهی ، بعلاوه . از این گذشته .

**آنند** . [نَ] یا **آنندوزیراب**.[نَ دُ] نام خره ازولوپی سواد کوه و قریهٔ بزرگ آن زیراب است .

**آنوبانی‌نی**.نام‌یکی‌ازپادشاهان‌لولوبی. درناحیهٔ سرپل زهاب، دومرگان کتیبهٔ یافته که‌یکی ازقدیمترین‌آثار باستانی‌آسیاست و صورت آنوبانی‌نی بر آن منقوش است که پای بر روی اسیری نهاده و از نی نی رب النوع دواسیر دیگر می گیرد که بینی یکی ازآن دو مهار شده و اسرای دیگر در زیر این کتیبه اند و نوشته های آن ازکثرت‌قدمت‌سوده و فرسوده و بدرستی قابل خواندن نیست .

**آنوبیس**.بیونانی اشراس‌است. آنوبس.

**آنورسما** . [رُ] (ازیونانی آن‌روسما، اِتساع ) بیماری اِتساع شراین یاقلب.

**آنومیا** . [نُ می‌یا] (ازیونانی آن‌مس.) لالهٔ کوهی . شقیقة‌النعمان .

**آنویس** . [نُ وی] آنوبیس .

**آنه** . [نَ] شانزده یك قیراط : الماسی بوزن پنج قیراط و دوآنه . || شانزده یك روپیه .

**آنه** . [نَ]چون‌درآخر اسماء ملحق‌شود دلالت کند بر یکی از معانی ذیل: مانند. مثل: چون . بطور. بگونهٔ. لائق.درخور. سزاوار.متعلق‌به . مال. منسوب‌به. درحال. در وقت . بصفت . هریك . مستانه :
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من‌راه نشین بادهٔ مستانه زدند . حافظ .
اندرین بود که از مستی و ازغایت شرم
خواب مستانه درآن‌لحظه درآورد حشر .
سنائی .
یك ناله مستانه زجائی نشنیدیم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد .
مردانه :
چنین داد پاسخ بفرزانگان
بدان نامداران و مردانگان . فردوسی .
مردانه دوختیم و کس ازما نمی‌خرد
رو روزانه دوز که مردانه میخرند .
شاهانه :
همه موی شاهانه از سر بکند
همی ریخت برتخت خاك نژند . فردوسی.
هر گوشه یکی مستی دستی زده بردستی
زان‌ساقی‌هرمستی باساغرشاهانه . مولوی.
عاشقانه :
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که‌درچمن‌همه گلبانگ‌عاشقانهٔ‌تست . حافظ.
شبانه :
دام جهانست برتو وخبرت نیست
گاهی‌مستی وگه خمار شبانه . ناصرخسرو .
سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه . حافظ.
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید . حافظ.
بدانش گرای و در این روز پیری
برون افکن ازسرخمار شبانه. ناصرخسرو .
داری سخن خوب گوش یا نه
کامروز نه هشیاری ازشبانه . ناصرخسرو.
پیرانه :
پسررا بکشتم به پیرانه سر
بریده پی وبیخ آن نامور . فردوسی .
نیا چون شنید از نبیره سخن
یکی پند پیرانه افکند بن . فردوسی.
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت . سعدی .
خوشتر ازکوی خرابات نباشد جائی
گربه پیرانه‌سرم‌دست‌دهدمأوائی . حافظ .
ماهیانه :
همان نیز هرماهیانه دوبار
درم شصت،گنجی،براوبرشمار. فردوسی .
درانه و دوزانه :
درانه و دوزانه بسرکلك نیابی (کذا)
درانه ودوزانه بسرکلك و بنان است .
منوچهری .
جادوانه :
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش‌کاروان سحر بدنباله میرود . حافظ .
مغانه :

(۱) بخوان آنگهی ابله . . . زهمسایگانت . . . ن .

مومنی ومی خوری بجز تو ندیدم
درجسد مؤمنانه جان مغانه . ناصرخسرو .
که تا روز خواهی نیوشید ونوشید
سماع مغنی شراب مغانه . انوری .
پدرانه : با خرد رجوع کن تا بدانی که
نصیحت پدرانه میکنم . ابوالفضل بیهقی .
زنانه :
کشان دامن اندر ره کوی و برزن
زنان دست برشعرهای زنانه . ناصرخسرو .
کسانه :
بیدار و هشیوار مرد ننهد
دل بروطن و خانهٔ کسانه . ناصرخسرو .
آمدنی اندرین سرای کسانند
خیز و برون شو ازاین سرای کسانه .
ناصر خسرو .
نه بینی همی خویشتن را نشسته
غریب و سپنجی بخانه کسانه . ناصرخسرو.
چاکرانه :
آنکس که ترا داد صدر و بالش
خود رفت بدانجای چاکرانه . ناصرخسرو.
دوستانه :
دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه زدانه گویدت . مولوی .
یگانه :
یگانه زمانه شدستی ولیکن
نشد هیچکس رازمانه یگانه . ناصرخسرو.
آنکس که زبانش بما رساند
پیغام جهان داور یگانه . ناصرخسرو .
مرادی یاسمین پیغام داده است
بتو ای صاحب صدر یگانه . انوری.
جانانه :
ببوی زلف توگر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه . حافظ .
صوفیانه :
چو اندر وثاق آمدی نا نشسته
فرو ریختی خوردهٔ صوفیانه . انوری .
طالب علمانه :
کبک چون طالب علم است و دراین نیست شکی...
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی. منوچهری.
خرانه :
راه خران است خواب و خوردن و رفتن
خیره مرو با خرد براه خرانه . ناصرخسرو.
تازیانه و تازانه :
گرایدونکه تازانه باز آورم
ویا سر بگوشش بگاز آورم . فردوسی .
من این درع و تازانه برداشتم
بتوزان دگر خوار بگذاشتم . فردوسی .
وزان پس ببین تا که آید زراه
همی کن بدین تازیانه نگاه . فردوسی .
که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جائی که باشد گذر . فردوسی .
زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عقابین و تازیانه . ناصر خسرو .
اگراسب تازیست یك تازیانه . ناصرخسرو.
راستانه :
جهان خانهٔ راستان نیست راهت
بگردان سوی خانهٔ راستانه . ناصرخسرو.
زاولانه :
چون خانه بیگانه ت آشنا شد
خو کرد در این بندوزاولانه . ناصرخسرو.
بشهر تو گرچه گران است آهن
نشائی تو بی‌بند وبی‌زاولانه . ناصرخسرو.
دیوانه :
عاشقی از بند عقل وعافیت جستن بود
گرچنینی عاشقی ورنیستی دیوانهٔ. سنائی.
هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه خواند ورا. فردوسی.
دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شدعشق فرزانه گشت.فردوسی.
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند . حافظ .
جوانه :
شراب جوانه [۱] هنوز از قدح
همی‌زد بتعجیل بر ، تابها . منوچهری.
دبیرانه :
چون دو انگشت دبیرانه کند وقت بهار
بدوات بسدین اندر شب گیر بگاه .
منوچهری .
بریدانه :
چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند .
منوچهری .
مخلصانه :
معاشران زحریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید . حافظ.
رندانه :
درخرقه ازاین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازاین شیوه رندانه نهادیم . حافظ.
واز این قبیل است : دوستانه . درویشانه .
طبیبانه . غریبانه. حکیمانه. عالمانه.عارفانه.
کودکانه.دخترانه. پسرانه. بچگانه.صبحانه.
عصرانه . انگشتانه. ویاورانه . پرهیزانه .
هوسانه. روزانه.سالانه. ماهانه. شاگردانه.
شاهانه . شاعرانه. بیعانه. سرانه. هندوانه.
شامیانه . محرمانه . مخفیانه . گستاخانه .
مجرمانه. هردوانه . عاقلانه . و جز آن .

**آنه .** [ نِ هْ ] (ع) بسختی نفس کشنده.
نالنده از گرانی بار .

**آنه .** [ ن نَ ] (ع) زن ناله کننده .
مُتأعمة . متوجعه . و بکنایه ، گوسفند
ماده . || کنیز .

**آنها .** ج ، آن. آنان. ایشان. اوشان:
گر آنها که می گفتمی کردمی
نکوسیرت پارسا بودمی . سعدی .

**آنهمه .** [ هَ مَ ] تمام آن.
چوبشنید شه کیقباد آن همه
برآورد سر از میان رمه . فردوسی .
|| آن مقدار بسیار :
ایا زبیم زبانم نژند گشته وهاژ
کجا شدآنهمه دعوی ولاف و آنهمه ژاژ .
لبیبی .

**آنی .** نام شهر و دژی استوار بارمینیه ،
میان خلاط وگنجه .

**آنی .** (ع) آب بغایت گرم . ( مهذب -
الاسماء ) || مرد بغایت بردبار .

**آنی .** (ع) در بعض کلمات عرب بجای
یاء نسبت آید چون صنعانی، منسوب بصنعاء.

**آنی .** ( از عربی ) فی الفور . فوری .
آناً .

**آنی .** حرف نسبت است چون یاء :
خسروانی . کیانی . کاویانی . پهلوانی .
بجای خسروی و کیی‌وکاوِیی و پهلوی :
ببخشای برپهلوانی من
بدین بازوی خسروانی من . فردوسی .
برافراشته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش . فردوسی.
یکی پهلوانی نهادند خوان
نشستندبرخون‌او فرّخان . فردوسی .
کنون تاجت آوردم ای شاه وتخت
ببارآمدان خسروانی درخت . فردوسی.
پیاده بدینسان زپرده سرای
برنجیدت آن خسروانی‌دوپای . فردوسی.
سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت وشیمت خسروانی . منوچهری.
وزین ریدکان سپهبد پرست
وزین باغ و این خسروانی نشست .
فردوسی .
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشیدو از کوه بگذارد پای . فردوسی .
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست . فردوسی .
ترا گاه بزم است وآوای رود
کشیدن می‌و پهلوانی سرود . فردوسی .
دولب پرزخنده دورخ پرزشرم
کیانی زبان پرزگفتار نرم . فردوسی.
بدان تیز زهرآبگون خنجرش
همی کرد چاك آن کیانی برش. فردوسی.
بزور کیانی بیازید دست
جهانسوز مارا زجهانجو بجست .فردوسی.
ببندی میان کیانی به بست
برآن بارهٔ شیر دل برنشست . فردوسی .

**آنی‌بال .** [ ن ن ] نام سردار مشهور
قرطاجنه ۲۴۷ - ۱۸۲ . قبل از میلاد .
وجنگهای او بادولت روم‌در تاریخ‌معروف
است .

**آنیت .** [ نی یَ ] در تداول عوام ، از

(۱) درنسخه کهن از منوچهری درذیل این کلمه فقاع نوشته شده بود .

آن فارسی که بصورت جعلی مصدر عرب
درآمده مانند دوئیت*. کیفیتی از حُسن
وجز آن که از آن تعبیری نتوان کرد. لطف.

**آنیدن.** [ دَ ] چنانکه آندن پس ازمفرد
امر حاضر درآید ومصدر را متعدی کند:
کنانیدن. خورانیدن. خیزانیدن. گیرانیدن
ایستانیدن. خندانیدن.

**آنیس.** (ازیونانی آنی زُن.) انیسون.

**آنیسته.** [ تَ ] رجوع به آنیسه، شود.

**آنیسه.** [ سَ ] هرچیز بسته که بدشواری
باز شود. بمعنی خون بسته ومداد بسته و
امثال آن نیز آمده است و آنرا آنیسته
نیز گویند. (برهان). دَلمه. ا نبسته بر
وزن سرگشته نیز نوشته اند ودو صورت
ازاین سه بی‌شبهه مصحف است.

**آنیلین.** مادهٔ رنگی که از ذغال سنگ
گیرند.

**آنین.** نیم خم سفالین و کوچک که دوغ
درآن کرده و جنبانند یعنی زنند تا کرهٔ
آن جدا شود. تغار. تغارچه. نهره.
(بزبان آذری.) شیرزنه. وآن خنوری بود
که ماست دروی کنند ومی جنبانند تاروغن
آن گیرند. فرهنگ اسدی خطی:
سبوو ساغروآنین و غولین
حصیروجای روب وخیم وپالان. طیان.
بخرم آخر آنین ترا جان پدر
پس دراوریزم جغرات وهمی جنبانم.
دوغم ای دوست در آنین تومیخواهم ریخت
تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم. طیان.
دوغم اکنون که در آنین توشد
بزنم تابکشم روغن از او. طیان.
|| چوبی که ماست را بدان برهم زنند تا
مسکه از دوغ جدا شود. (برهان.) و
ظاهراً این معنی دوم مجعول باشد واز بعض
امثلهٔ فوق باشتباه افتاده اند.

**آنیه.** [ نی یَ ] (ع) ج، اناء. ظروف
آبدانها.

**آنیه.** [ نی یَ ] (ع) تانیث آنی. چیزی
بغایت گرم. بغایت گرم.

**آو.** آب:
کی تواند که همچو ماغ چکاو
بزندغوطه درمیانهٔ آو. سنائی؟ یا لطیفی؟
دستی که جود با کف او آشناوش است
دستی که آودریم اواشناوراست. شرف شفروه.
بیت شرف شفروه شاهداین دعوی نتواند
بود چه آورا آب هم توان خواند بی‌آنکه
تغییری در معنی و وزن راه یابد لکن
فرهنگها بدین گونه نقل کرده‌اند.

**آوا.** مخفف آواز. [۱] آواز. بانگ. ندا
آوازه. صوت. (صراح) آوای. ازمل:
ای بلبل خوش آوا آواده
ای ساقی آن قدح را باما ده. رودکی.
هزارآوا به بستان در کند [ ظ، در کشد ]
اکنون هزار آوا. رودکی.
دمنه راگفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب وسهم این آوای کیست
دمنه گفت اورا جزاین آوا دگر
کار تو نه (؟) [۲] هست و سهمی بیشتر
آب هرچه بیشتر نیرو کند
بندروغ [ظ، بند ودرغ] سست بوده بفکند
دل گسسته داری ازبانگ بلند
رنجگی باشدت وآزار وگزند. رودکی.
از آن دشت سودابه آوا شنید
ازایوان ببام آمد آتش بدید. فردوسی.
ازآوای شیپور وهندی درای
توگفتی سپهر اندرآمد زجای. فردوسی.
بزد برسپر زود بهزادگرز
به پیچید آواش درکوه برز. فردوسی.
تبیره برآمد ز درگاه طوس
همان نالهٔ بوق وآوای کوس. فردوسی.
چوآمد بگوش اندرش کرنای
دم بوق وآوای هندی درای. فردوسی.
چو خسرو بدانگونه آوا شنید
برخساره شد چون گل شنبلید. فردوسی.
چو ده سال شد پادشاهیش راست
زهرکشور آوای بدخواه خاست. فردوسی.
چه آوازنای و چه آواز چنگ
خروشیدن بوق وآوای زنگ. فردوسی.
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان بگوش آید آوای کوس.
فردوسی.
برآمد دگر باره بانگ سرود
دگرگونه تر ساخت آوای رود
همی سبز درسبز خوانی کنون
بدینگونه سازندمزدان فسون. فردوسی.
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب وآوای نرم. فردوسی.
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس. فردوسی.
سپهدار ترکان چو آوا شنود
بدانست کان پهلوانی چه بود. فردوسی.
سپهبد چو ازباره آوا شنید
نگه کرد وخورشید رخ را بدید. فردوسی.
کجا آن بتانی پر از ناز وشرم
سخن گفتن خوب وآوای نرم. فردوسی.
همانگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد ازدیرو اورا بدید. فردوسی.
ماه وخورشید و کوکبای فلک
آتش و آب وخاک وباد صبا
همه جمله مسبحان تواند
ماندانیم و نشنویم آوا. عنصری.
جهاندیدهٔ نام او ذیفنوس
که کردی برآوای بلبل فسوس. عنصری.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد.
منوچهری.
ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوا را. ناصر خسرو.
ببانگ خوش گرامی شدسوی مردم هزارآوا
وز آن خوار است زاغ ایدون که خوش
وخوب نسر آید. ناصر خسرو.
چو مرجاهلان را سوی خود نخواند
نه بوی نبید و نه آوای زیرم. ناصرخسرو.
قول اورا بشنود دانا زراه گشتنش
گشتنش آواست گر اورا چو ماآواستی.
ناصر خسرو.
ازلحن و زآوای خوش بماند
درتنگ قفس‌ها هزاردستان. ناصرخسرو.
هرصبح سرزگلشن سودا برآورم
وزصور آه، برفلک آوا برآورم.
از این سرا چهٔ آوا ورنگ، پی بگسل
بارغوان‌ده رنگ وبارغنون آوا. خاقانی.
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگ است و آن آوا.
سنائی.
هرآنکو لؤلؤلفظت زگوش خود درآویزد
بدانسان حق شنو گردد که جزحق نشنود آوا.
خاقانی.؟|| صیت. شهرت. نامبرداری. بلند
آوازگی: همانا شنیدستی آوای سام
نبد در زمانه چنو نیکنام. فردوسی.
|| عقیده. رای:
بدان بی بها ناسزاوار پوست [ چرم کاوه
که برنیزه کرد ]
پدید آمد آوای دشمن زدوست. فردوسی.
|| آوای سرد: گفتار زشت:

---

(۱) کلمهٔ آوا و آواز باوُکس لاطینی شبیه است.

(۲) در ترجمهٔ ابن مقفع عبارت این است و علم دمنة ان ذلك الصوت قداداخل علی الأسد ریبة و هیبة فسأله هل راب الملك سماع هذا الصوت... و در بهرامشاهی، و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالك و تماسك از دست او بشد و راز خود بردمنه بگشاد...

بد اندیش ما آن کجا گفت و کرد
ز کردار ناخوب و آوای سرد
چو ما رفته باشیم کیفر برند
نه بس روزگار از جهان برخورند .
فردوسی .
|| آوا کردن ، خواندن . دعوت . دعاء . طلبیدن .
تانام کسی نخست ناموزی
درمجمع خلق چون کنیش آوا. ناصرخسرو.
|| هزار آوا ، بمعنی هزاردستان مرکب از هزار وآوای بمعنی بانگ وصوت است .
**آواخ.** آوخ. آه . وای. افسوس.دردا.
آواخ زپیمان و زپیمانهٔ او . مولوی .
|| قسمت . نصیب . ( برهان . )
|| آوای نرم ، همس. صوت خفی.حسیس. ورجوع به نرم شود.
**آوادان .** آبادان .
**آوار .** نام قومی از مردم ارال و آلتائی که مدت سه قرن براروپا تاختن بردند ودر ۱۶۸ شارلمانی آنانرا دفع کرد.
**آوار .** از خانمان یا وطن وجزآن دور افتاده . دربدر. آوار کردن.بیرون کردن. اخراج . نفی کردن . جلا دادن :
چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر
زمرغزار نه از دشمنی کند آوار .
ابوحنیفهٔ اسکافی .
پلنگان را درآوردن زکهسار
گوزنان را زبیشه کردن آوار .
ویس ورامین .
لجاج ومشغله ماغاز تاسخن گویم
که مازمشغلهٔ توزخانه آواریم. ناصرخسرو.
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان
شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار .
مسعودسعد .
جای مهر تو دلست ایدلت از مهر تهی
پس دلم را زتن آوار مکن گو نکنم .
مسعودسعد .
توبادی ومن‌خاک توتوآب ومن‌خاشاک تو
باخوی‌آتشناک‌توصبرمن‌آوارآمده. خاقانی.
آنچه برمن زدل و دلدار است
چون دهم شرح که بس بسیاراست
گر تن است از در او محروم است
ور دل است از برمن آوار است .
اثیر اخسیکتی .
ای گشته ز صبح آفرینت
ازمن شب بینوائی آوار. عمادی‌شهریاری.
شکوه تاج کیان وارث ممالک جم
که از ممالکش آوار کرده است آوار. [۱]
ازفرهنگ اسدی خطی .
مکر وحسد را زدل آوار کن
این تن‌خفته‌ترا بیدار کن . ناصرخسرو .
آه کز بیم رستم اجل است
خیل افراسیات عمر آوار . خاقانی .
|| بی آوار ، برخلاف قاعده :
من بچه‌کارم خدایرا که ببایست
کردن‌چندین‌هزار کار بی آوار.ناصر خسرو.
|| هرج و مرج . بی حسابی . بلبشوئی . فساد . فتنه :
خشم گیری جنگجوئی‌چون بمانی ازجواب
خشم‌یکسو نه‌سخن گستر کشهرآوارنیست.
ناصر خسرو .
کار فردا بعدل خواهد بود
گرچه‌امروز کار باوار است.ناصر خسرو.
از فعل بدخسان این امت
ناگاه‌چنین‌بخاست آواری [۲]ناصرخسرو.
|| ریزه آهن که هنگام سوراخ کردن‌نعل بیفتد. || آزار . رنج :
نه‌پیچد دلت برچنین کارها
بدین رنج وتیمار و آوار ها . فردوسی .
|| خراب . ویران . برافتاده . مقابل آباد وعامر :
هزار بتکده آوار کرده هریك از او
هزار شیر درنده بقهر کرده شکار .
غضایری رازی . || گرد و خاك وغبار :
زگرد سپه روز روشن نماند
زنیزه هوا جز بجوشن نماند
ازآوار اسبان وگرد سپاه
بشد روشنائی ز خورشید وماه . فردوسی .
هرگه که مجره را ببینم
گسترده بروی چرخ آوار
گویم که ز بهر اسب قدرت
برگردون کرده‌اندافسار.عمادی شهریاری.
|| یقین . آور. || غارت . اغاره. چپاول.یغما:
نگار خویش را دربر گرفتم
خزینهٔ بوسهٔ اوکردم آوار . فرخی .
تا سایهٔ او دورشد از دولت محمود
دیدیکه جهان برچه نمط بود وچه کردار
لشگر بخروش آمده وملك بجنبش
وز روی‌دگر گشته خزینه‌همه آوار.فرخی.
زگیهان مرترا خواهد بناچار
ازیرا کش تودل بردی‌بآوار.ویس‌ورامین.
انگشتری جم برسیدست بجم باز
وزدیونگون‌اختربرده‌شده‌آوار.منوچهری.
خاك ره پرنافهٔ مشك است از آنك
موکب زلفت بآوار آمده . خاقانی .
بادگوئی نافه‌های تبتستان بردرید
باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد .
فرخی .
|| آنچه فرو ریزد از افتادن خانهٔ از خاك وسنگ وآجر وگچ وتیر وتخته وجزآن وعامّه آنرا هوار گویند: زیرآوارماندن.
|| آمار ، آماره . آواره . حساب .شماره آماره . اوارجه :
خردمند با اهل دنیا برغبت
نه صحبت نه کار ونه آوار دارد .
ناصرخسرو . || آزار ، ستم . (برهان) .
جور . هرج ومرج . شلوغی: بی حسابی:
شکوه تاج کیان وارث ممالك جم
که از ممالکش آوار کرده است آوار .
نقل ازفرهنگ اسدی .
نیست در ملك عدل تو مظلوم
نیست درعدل‌ملك‌توآوار. ابوالفرج‌رونی.
**آوارجه .** [ جَ ] وآوارچه . روز نامه وفرد حساب یومیه . ( بهار عجم ) . گمان میکنم این کلمه مصحف آوارجه معرّب اواره است : الاوارجه ، من کتب اصحاب الدواوین فی‌الخراج‌ونحوه . فیروزآبادی. ( در وَ رَ جَ ) الاوارجه من کتب اصحاب الدواوین معرّب‌اواره‌ای‌الناقل ، لانّه‌ینقل الیها الانجیذج ، الـذی یثبت فیه ما علی کلّ انسان، ثم ینقل‌الی‌جریدةالاخراجات وهی عِدّة اوارجات . فیروز آبادی . (در ارَ جَ ) رجوع به اواره واوارجه ، شود .
**آوارگی .** [ رَ ] جلا . بی خانمانی و بی‌منزلی . دور افتادگی از خانمان .حالِ آنکه جای معین و وطن معلوم نداردودر صحراها ویاقراء باسختی معیشت از جائی بجائی رود :
سراندرجهان نه بآوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی . سعدی .
یار آوارگی همی خواهد
رفتن حج بهانه افتاده است
چندگوئی زخانهٔ کعبه
کار باخصم خانه‌افتاد است . خواجه حسن دهلوی . || سرگردانی . پریشانی .
**آوارگیر .** آواره گیر . آمار گیر. آماره گیر . محاسب .
**آواره .** [ رَ ] از وطن دور افتاده . سرگردان . دَرِ بدر . غریب:
نام وصیت رونده همچو مثل
خصمت‌آواره‌درجهان‌چوسمر. شرف‌شفروه.

---

(۱) این بیت را صاحب معیار جمالی با تغییر جلهٔ وارث ممالك جم به شاه دهر ابواسحق بغود نسبت داده است .
(۲) اشاره بغلبهٔ سلجوقیان بایران است .

ما ومجنون همسفر بودیم در دشت جنون
او بمطلبها رسید وما هنوز آواره ایم .
بدو گفت کز خانه آواره‌ام
از ایران یکی مرد بیواره ام . اسدی .
دل از بیم تیغ اوسوی چاره‌شد
وز آنجایگه خوار و آواره شد. فردوسی .
ایا گم شده بخت وبیچارگان
همه‌زار وغم‌خوار و آوارگان. فردوسی .
که آوارهٔ بدنشان رستم است
کـه از روز شادیش بهره کم است . . .
فردوسی .
||از وطن بیرون کرده . مُبعد . اخراج شده.منفی‌ازبلد . مجلوٌ ازوطن :
ور دوستار آل رسولی تو ،
از خانمان کنندت آواره . ناصر خسرو .
محمدبن زید را باحشم به کهستان ِاصفهبد فرستاد واورا آواره کردند بیچاره شد هر روز برای امان قاصد میفرستاد . تاریخ طبرستان .
ترا از خان مان آواره کردند
مرابی دختر وبیچاره کردند.ویس‌ورامین.
||گم گردیده . بی‌نام ونشان :
نشانی ندادش [افراسیاب را پس از فرار ازگنگ دژ] کس اندرجهان
بدانگونه آواره شد ناگهان . فردوسی .
بیاید چو جمشید آواره گشت
که‌بنهیم سرجمله در کوه ودشت.فردوسی.
آوارهٔ طلب را خضراست هر گیاهی
کشتی شکستگانرا هرموج ناخدا ئیست.
صائب .
|| گریخته :
بدٌم گریزندگان شب مپوی
چودشمن‌شد آواره پیشش مجوی. اسدی .
یکی داستان زدگوی از نخست
که پرمایه آنکس که دشمن نجست
چو بد خواه پیش آیدت کشته به
گر [یعنی یا] ازجنگ آواره برگشته به.
فردوسی .
|| پراکنده . پریشان . متفرق . گریزان . گریزانـده . رانده . تار و مار : دیالم گفتند این‌جایگاه نیکوست‌مارا دستوری ده تا اول بر پیادگان اصفهبد قادن زنیم ایشانرا برداریم که در این موضع چون پیاده شکسته شود سوار هیچ بدست ندارد . حسن زید رخصت داد بیامدند و پیاده را آواره کرده وچیرگی‌یافته و . . . تاریخ طبرستان . چون وشمگیرخبر یافت ناگاه تـاختن بسر ایشان برد و آواره گردانید . تاریخ طبرستان . و اصفهبد علاء الدوله حسن‌را باجمله حشم بشکست و آواره کرد . تاریخ طبرستان .||خراب مقابل‌آباد . وگفتند این چیست تومیکنی بهرزه ولایت خویشتن خراب و آواره کردی و با چندان حق که سلطان با تو داردعصیان‌پیش گرفتی . تاریخ طبرستان.
||ظلم . ستم. آزار.||تحقیق . یقین.(برهان)
||آهن ریزه که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر و مـانند آن از نعل بیفتد . (برهان)||آوارهٔ افلاک . عرش( بنقل‌مؤید ازادات) || آواره بردن . بغربت بردن . سَبی . اسر :
چودایه شد زکار ویس آگاه
که چون آواره برد او را شهنشاه
جهان تاریك شد در دیدگانش . . .
ویس ورامین.|| آواره شدن . دورشدن . گم شدن . ضایع شدن :
زلشگر جهاندیدگانرا بخواند [ لهراسب پس‌از رفتن گشتاسب ]
همه گفتنی پیش ایشان براند
بهبینید گفت اینکه گشتاسب کرد
دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سرور بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار
زباغ من آواره شدمیوه دار . فردوسی .
||آواره شدن‌ازتخت‌وگاه ؛ ازسلطنت‌دور ماندن . از تاج و تخت ماندن :
بایرانیان گفت پیروز شاه [ کیخسرو ]
که دشمن چوآواره‌گردد زگاه
زگیتی براو نام وکام اندکیست
ورا مرگ بازندگانی یکیست . فردوسی .
||ازخانمان ووطن دورماندن . سردرجهان نهادن . آواره شو ؛ گم شو .

**آواره .** [ رَ ] حساب . دفتر حساب . اوارجه . آمار .آماره . آوار که حسابهای پراکندهٔ دیوانی درآن نویسند :
بس دیر نمانده است که ملك ملکانرا
آرند بدیوان توآواره و دفتر . معزی .

**آواره کردن .** [ رَ کَ دَ ] بیرون کردن . اخراج . تبعید کردن . جلاءدادن.

**آواره‌گیر .** آواره‌گیره . محاسب .

**آواری .** آوارگی .||خاکها وسنگهای توده از خرد شدن و فرو ریختن کوه .

**آوارین .** نام محلی ٌ درحدٌ غربی‌ایران نزدیك کوه کلاعه بساحل سیروان .

**آواز .** آوا. صوت .(صراح)[بانگ[۱]] :
گمان می‌برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد .کلیله و دمنه . دمنه گفت جزاین آواز ملك را ریبتی‌بوده است . کلیله و دمنه .
آوازگلوی بخت شوم آزاست
توفتنه شده برین بدآوازی . ناصرخسرو .
توچنانکه آوازترا بشنوند بامن‌درسخن‌آی. کلیله و دمنه . گاوی دیدم که آواز او بگوش‌ملك میرسید . کلیله ودمنه . هر گز [ شیر ] گاو ندیده بود و آواز او نشنوده کلیله ودمنه . آواز سهمناك بگوش روباه آمدی . کلیله و دمنه . گفت سبب آن آواز است کـه میشنوی . کلیله و دمنه . آفت عقل تصلف است وآفت دل ضعیف آواز قوی . کلیله ودمنه .
کرٌ شود باطل از آواز حق
کور کند چشم خطارا صواب. ناصرخسرو.
ازآواز کوسش همی روزجنگ
بدرد دل شیر وچرم پلنگ . فردوسی .
چو برخیزدآواز طبل رحیل
بخاك اندرآید سرشیر وپیل . فردوسی .
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت ازآواز بی‌تاروپود . فردوسی .
بخفت آن شب و بامداد پگاه
ازآواز اوچشم بگشاد شاه . فردوسی .
برادر چوآواز خواهر شنید
زگفتار و پاسخ فرو آرمید . فردوسی .
چو برداری میان شورم آواز
مرآواز تورا پاسخ دهد باز. ویس‌ورامین.
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید زکشتگان آواز . سعدی.
من قوم خویش را گفتم تا بدهلیز بنشینند وگوش باآوازمن دارند . ابوالفضل بیهقی. آواز برخاست که بطان سنگ پشت را می برند .کلیله ودمنه . امیرآواز ابواحمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردیرا دیدهیچ‌نگفت‌تاحدیث‌تمام‌کرد. ابوالفضل بیهقی .
تو چنگال شیران کجا دیدهٔ
که آواز روباه نشنیدهٔ . از مرزبان نامه .
چو بشنید آواز اورا تبر گ
برآن اسب‌جنگی‌چوشیرسترگ.فردوسی.
خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید . فردوسی .
پرستنده بشنید آواز اوی
ندانست کودك همی راز اوی . فردوسی .
چو بشنید کرکوی آواز من
همان زخم کوپال سر یاز من . فردوسی .
اگر یار باشید با من بجنگ
زآواز روبه نترسد پلنگ . فردوسی .
با قوی گوی اگر بگوئی راز
زآنکه باشد قوی ضعیف‌آواز . سنائی .
||بیك‌آواز، هم‌آواز. همگی بایك صوت. همزبان ؛ وحوش و طیور و سباع دید بیکجا جمع شده او را عجب آمد بیك آواز او را گفتند بزبانهای فصیح بسخن

(۱) این کلمه با Vox لاطینی ازیك اصل است .

آدمی که . . . تاریخ سیستان . || خروش . فریاد . آوای بلند . بانگ بلند . ژخ . نعره :

باواز گفتند ما کهتریم
زرای و زفرمان تو نگذریم . فردوسی .
باواز گفت آنزمان شهریار
که جز پاك یزدان مدانید یار . فردوسی .
ای آنکه همی بلعنت من
آواز بر آسمان رسانی . ناصرخسرو .
بخندید رستم باواز گفت
که بنشین به پیش گرانمایه جفت . [باشکبوس واز جفت مقصود اسب کشتهٔ اوست] فردوسی .
باواز گفتند تا زنده ایم
خوداندر جهان شاهرا بنده ایم . فردوسی .
باواز گفت آنزمان شهریار
که ای نامداران به روزگار . فردوسی .
باواز گفتند ما بنده ایم
بدل مهربان و پرستنده ایم . فردوسی .
باواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز . فردوسی .
بگفت این و از دیده آواز خاست
که ای شاه نیك اختر داد راست
یکی گرد تیره بر آمد ز راه
درفشی درفشان میان سپاه . فردوسی .
باواز گفتند کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار . فردوسی .
چو دیدی کم شاه اندر نبرد
باواز گفتی که ای شاه برد . فردوسی .
سیاوش برشمع تیغی بدست
باواز گفتی نشاید نشست . فردوسی .
نگه کرد یك تن باواز گفت
که صندوقرا چیست اندرنهفت . فردوسی .
پراندیشه شد جان سیندخت از اوی
باواز گفت ازکجائی بگوی . فردوسی .
بیامد بدان تیره آوردگاه
باواز گفت ای گزیده سپاه . فردوسی .
سوم بهره را سوی خود باز داشت
که چون ابر غرّنده آواز داشت . فردوسی .
باواز گفتا پس آن نامدار
که گرخصتم بودی ازشهریار . فردوسی .
باواز گفت آنزمان گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار . فردوسی .
باواز گفت آنزمان شهریار
چه بود ای دلیران ومردان کار . فردوسی .
از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیر دستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بد نهان . فردوسی .
جوانان باواز گفتند زود
عنان و رکابت بیاید بسود . فردوسی .
ز آواز کوپال بر ترك وخود
همیداد گردون زمین را درود . فردوسی .
شنید آنهمه لشکر آواز شاه
بسر برنهادند ز آهن کلاه . فردوسی .

|| خواندن . صوت ، اعم از نیك و بد :

یك مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود . . .
و آن مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد . . .
راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو . مولوی .

|| آواز اسب . صهیل . شنه . شیهه :

از آواز اسبان و غو سپاه
همی برفلك راه گم کرده ماه . فردوسی .
غو نای و آواز اسبان ز دشت
تو گفتی همی ازهوا بر گذشت . فردوسی .
ز آواز اسبان و بانگ سپاه
بیابان همی جست بر کوه راه . فردوسی .

|| هتف . ندای غیب . سروش :

سه بار این هم آواز آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد ز آن خروش .
فردوسی .
بگردند چون او بفرمودشان
چنانهم که آواز بنمودشان . فردوسی .
آنکس که همی گوید کاوازشنیدی [رسول صلوات الله علیه]
مندیش ازآن جاهل ومنیوش محالش . ناصرخسرو .

|| نام ، برآوازِ ، بنام :

ببستند [ در روم ] آذین به بیراه وراه
**برآوازِ** شیروی (پسرخسروپرویزنبیرهٔ قیصر روم ) پرویزشاه
برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران . فردوسی .

|| دعوی بی معنی ، بی برهان . اُشتلم :

معنی از قول ، علی دارد آواز جز او
مرد باید کز تقصیر بداند توفیر
تو باواز چرا میرمی از شیر خدای
چون پی شیر نگیری ونباشی نخجیر . ناصرخسرو .
صدق ومعنی باش وازآواز ودعوی بار گرد
رایض استاد اندیشهٔ زاد [1] اززغن . سنائی .

|| خبر . آگاهی ، آوازه . حکایت . روایت حدیث :

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را زجان زود کردی تهی . . .
بدان تا نداند کسی را ز اوی
همان نشنود نام و آواز اوی . فردوسی .
بخواهم گشادن یکی را زخویش
نهان دارم ازلشگر آوازخویش . فردوسی .
بگیتی ازاو [ ازافراسیاب ] نام و آوازنیست
زمین راز باشد زتو راز نیست . فردوسی .
[ ضراعت کیخسرو بدرگاه خدایتعالی آنگاه که ازیافتن افراسیاب نومیدشده بود . ]
هرآن پادشا کو کشیدی بجنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشگرش کامدی
چوآواز این داستان بشندی . فردوسی .
همی گفت با بیژن راز خویش
نهان کرده ازهر کس آوازخویش . فردوسی .
زهر گونهٔ هست آواز این
نداند بجز پرخرد راز این . فردوسی .
سراسر همه روم گریان شدند
وزآواز شاپور بریان شدند . فردوسی .

|| آوازه . صیت . شهرت . نام آوری . ذِکر :

بپرسش گرفتی همه راز اوی
زنیك و بد و نام وآواز اوی
زداد و زبیداد و از کشورش
ز آئین و ازشاه واز لشکرش . فردوسی .
وزآن پس پرآواز گردد جهان
شود نام وآواز او در نهان . فردوسی .

|| شکوه . رونق . اعتلاء :

چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج مارا یکیست
چوآواز کیش مسیح اند کیست . فردوسی .

|| قول . رای . عقیده . دوآوازشدن ، اختلاف کلمه پیدا کردن :

دوآواز شد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت شد یك بسی [ تابوت اسکندر مقدونی ]
هرآنکس که او پارسی بود گفت
که او را جز ایران نباید نهفت . . .
چنین گفت رومی یکی رهنمای
که ایدر نهفتن ورانیست رای . فردوسی .

|| هم آواز ، هم عقیده :

ای براحدیّتت ز آغاز
خلق ازل وابد هم آواز . مکتبی .
هم آواز گشتند بایکدگر
سپه را سوی بر بر آمد گذر . فردوسی .
چنین است پیران و این راز نیست
که این پیر باما هم آواز نیست . فردوسی .

|| هم آواز شدن باراه ، براه افتادن . راه پیش گرفتن :

چو با راه رستم هم آواز گشت
سپهدار [ کیخسرو ] ازآن جایگه باز گشت .
فردوسی .

|| آواز و آوازخوش . نغمه . ( ربنجنی ) ( و طواط ) آوازه . صوت حسن . غناء . تغنی . خواندن . آهنگ . لحن . دهاز :

نهاده بر او [ برگاه ] نامهٔ زندواست
باواز برخواند موبد درست . فردوسی .
سرودی باواز خوش بر کشید

(1) کرّه اسب .

کاکنونش خوانی تودادآفرید.فردوسی.
زمین باغ گشت از کران تا کران
زشادیو آواز رامشگران . فردوسی .
هر کسی ز آواز خود شد پرغرور
لیك این ختم است برصاحب زبور . عطار .
همه عالم جمال و آواز است
چشم کوراست و گوش کر چکنم . عطار .
کی بود آواز چنگ از زیر و بم
از برای گوش بی حس و اصم . مولوی .
سراینده این غزل ساز کرد
دف و چنگ و نی راهم آواز کرد . فردوسی .
به از روی خوب است آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح .
|| آواز درای ، بانگ جرس :
کی بود نغمهٔ داود چو آواز درای .
شرف شفروه . || سجع . هدیر وجز آن :
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ .
منوچهری .
زخاموشیست در دست شهان باز
که بلبل در قفس ماند ز آواز . عطار .
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش.سعدی.
|| آواز شمشیر و دیگر سلاح ها و آواز
زخم آن . صلیل . قعقعه .|| سمر . مشهور .
مشتهر . شهره :
گهی گفتی که گرمن باز گردم
بزشتی درجهان آواز گردم . ویس ورامین.
اگر نومید از این در باز گردم
بزشتی درجهان آواز گردم . ویس ورامین .
|| مشهور ببدی . بدنام :
گهی گفتی هم اکنون باز گردم
بهل تا درجهان آواز گردم . ویس ورامین.
|| آمین :
دوش از بخت شنیدم خبر وصل ترا
من دعا کردم و از شش جهت آواز آمد .
علی خراسانی.||آواز بر آوردن . بر کشیدن
صوت . خواندن :
غزلسرائی ناهید صرفهٔ نبرد
درآن مقام که حافظ برآورد آواز . حافظ .
و آوازی برآورد که مرغ ازهوا درآورد .
سعدی.||آوازبرآوردن،جهر.(دهار)اهلال.
||آواز بر کشیدن باصوت عالی خواندن :
صبا بمقدم گل راح و روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگو که بر کشد آواز. حافظ.
|| آواز خواندن ، تغنی .
||آوازدادن . نداء . ندا کردن . خواندن .
فراخواندن.تأذین. دعوت.||آوابرآوردن.
بانگ برآوردن . صیحه زدن :
یك روز [امیرمسعودبن محمود غزنوی ] از
بام جدهٔ مرا بخواند وآوازداد چون بنزدیك
وی رسید گفت . . . ابوالفضل بیهقی .
بوعبدالله را آوازداد تاباز گشت وخالی کردند.
ابوالفضل بیهقی . آواز دادم بخدمتکاران
تا شمع بر افروختند و بگرمابه رفتم .
ابوالفضل بیهقی . مرا که بونصرم آواز
داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آی.
ابوالفضل بیهقی . امیر آواز داد که چیست
گفتم بونصر پیغامی داده و رقعه بنمودم .
ابوالفضل بیهقی . امیرغلامان را آوازداد
غلامی که ویرا قماشی گفتندی . . در آمد.
ابوالفضل بیهقی . اگر آواز دادی که
بار دهید دیگران در آمدندی . ابوالفضل
بیهقی . حجام آوازداد . کلیله ودمنه . بطان
آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد .
کلیله ودمنه .
آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد . رودکی .
ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تخت و تاج بزرگی بباد .فردوسی.
غمین گشت کاووس و آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد . فردوسی .
بنزدیك دیر آمد آواز داد
که این جایگه کیست از بخت شاد . فردوسی.
بدان لشکر فرخ آواز داد
گو پیلتن شاه خسرو نژاد . فردوسی .
بیامد گرازان بدرگاه سام
نه آواز داد و نه بر گفت نام . فردوسی .
زن مهتر از پرده آواز داد
که ای شاه پیروز بادی وشاد . فردوسی .
فرامرز آنگاه آواز داد
چو دیدش که گردون ورا سازداد . فردوسی.
||اعلان کردن. منادی کردن. اعلام کردن.
اذان . اطلاع دادن :
چو جائی بپوشد زمین را ملخ
برو سبزهٔ کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن باز ده
بکشور ز فرمانم آواز ده . فردوسی .
||آواز کردن . آواز دادن . خواندن .
نداء . تصویت :
بگردان لشکرش آواز کرد
که ای نامداران ومردان مرد . فردوسی.
آواز گردانیدن. تغرد. ترنیم.تغرید.تحریر.
||آواز گشتن، مشهورشدن ، مجازاً مردن.
||آواز . تیپ وتیپچه . تیپچه : وی فرموده
بود آوازها ساخته بودند از بهر حواصل
گرفتن و دیگر مرغان . ابوالفضل بیهقی.
**امثال :** آواز دهل شنیدن ازدور خوش
است ، پارهٔ شهرتهای نیکرا حقیقت واصلی
نباشد .

**آوازجو .** شهرت طلب .
ازاین لافندگان و آوازجویان بگذرای حجت
که تو مرد حق وزهدی نه مرد لاف و آوازی.
ناصرخسرو .

**آواز دهنده .** [دَ هَ دَ] هاتف.(دهار)

**آوازه .** [زَ] آوا . آواز . صوت :
مشو غافل ز گردیدن که روزی درقدم باشد
همین آوازه می آید ز سنگ آسیا بیرون. صائب.
دل چو خم چند برآوازه تهی
ناید آواز جز از خم تهی . جامی .
||خبر . آگاهی . اطلاع :
بدین آوازه هرجائی که شاهیست
بغایت ناشکیب وبی قرار است .مسعودسعد.
ناگه یارم بی خبر و آوازه
آمد برمن بلطف بی اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن
چشم تر و نان خشك وروی تازه .
محمدبن یحیی.||صیت وشهرت مطلق . ذکر.
چاو.(زمخشری)چو: درآن سال آوازه بود :
تاریخ طبرستان . وهم درآن مدت آوازه
افتاد که خوارزمشاه . . . فرمان یافت .
تاریخ طبرستان.ونام و آوازهٔ عهدهمایون. . .
برامتدادایام ومخلد گردانید.کلیله ودمنه .
براینگونه برنام و آوازه رفت
از ایراکه او را پسر بود هفت.فردوسی .
آوازه فراخ شد بعالم
درگاه تو را به تنگ باری . خاقانی .
چو بهمن بزابلستان خواست شد
چپ افکند آوازه وز راست شد . سعدی.
بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند ، غریب ورسول و بازرگان.
سعدی .
|| شهرت نیك . صیت و ذکر جمیل .
نام نیك . نام آوری . نام :
مراو را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند . سعدی .
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی وجهد از برای خداست.سعدی.
فضل باید برای آوازه
اصل ناید برون ز دروازه . مکتبی .
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش.سعدی.
||شهرت بد . بدنامی :
زنا مهربانی که در دور تست
همه عالم آوازهٔ جور تست . سعدی .
کی آنجا د گر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند . سعدی .
||غناء. نوا .سرود .صوت حسن||زمزمه.
آوازه خوان ، مغنی ، مغنیه . آوازه
شدن .مشهور گشتن . مایهٔ عبرت گشتن :
فان گفت هر گز مباد که من برملك برتری
جویم و ترا چون بندهام ایستاده بفرمان
و اگر ملك چنین سخن گوید و فرماید
خویشتن بسوزم تا در جهان آوازه شوم.
مجمل التواریخ .||نغمه آهنگ . لحن .

آواز|| شش آواز. سَلمك. شهناز. مایه. نوروز. گردانیا (؟) گردانیه . گوشت || آوازه گشتن . آواز گشتن . شهرت یافتن . مشهورشدن. سمر گشتن. مجازاً در گذشتن. مردن .

**آوازه .** [ز] نام دژی بترکستان که پرموده پسر ساوه شاه گنج خویش در آن نهفت و پس از شکست یافتن از بهرام چو بینه در آن تحصن جست :

دژی داشت پرموده آوازه نام
از آن دژ بدی ایمن و شادکام
چو کین پدر در دلش تازه شد
از آنجا یکی سوی آوازه شد. فردوسی .

**آوازه خوان .** [ز] آنکه شغلش خواندن آواز است . مُغنی . خواننده . قوال . خنیاگر .
|| مغنیه . مطربه . عالمه . قینه . (چون خواننده زن باشد)

**آوازه‌خوانی .** [ز] عمل وشغل آوازه خوان. تغنی. خوانندگی. قوّالی. خنیاگری.

**آوازه دژ .** [ز د] رجوع به آوازه‌شود.

**آوال .** بزرگترین جزیرهٔ مجمع الجزایر بحرین در خلیج فارس و آنرا بحرین نیز گویند بطول ۵۰ هزار وعرض ۱۷ هزار گز و مرکز و بندر آن منامه است . [۱] وسکنهٔ آن یکصدو پانزده هزار تن باشد. مروارید وخرما ولاك وکاسهٔ سنگ‌پشت وکف دریا ومیگو از صادرات آنست و انار و انجیر و زردآلو و شفتالو و مرکبات فراوان دارد . و در دو فرسنگی این شهر معدن نفت ذیقیمتی است که یکی ازغنی ترین معادن نفت دنیا بشمار می آید .

**آوام .** وام. || فام . رنگ . لون .

**آواه !.** آوه ! آوخ !

**آوای .** آواه.

**آوج .** [و] یا آوه ، نام محلی براه قزوین و همدان میان یولچی و سلطان بلاغ در ۲۶۲ هزار وپانصد گزی طهران و در آنجا پست خانه و تلگرافخانه هست.

**آوخ !.** [و] دریغا . دریغ . افسوس . آواخ . آه . آخ . آوه . یاحسرتا . آواه . دردا : گفت آوخ ! بفریفت مرا آنکه پدر مارا فریفت . مجمل التواریخ .

بدرد دل آوخ که بریان شوند
چه برحال من زار گریان شوند. فردوسی. [۲]
زدم زعشق رخش پیش از این هزار نوا
کنون زخار خطش میزنم هزار آوخ
بدود دوزخ پوشیده عارضی چو بهشت
بهشتئی که دلم تفته داشت چون دوزخ . سوزنی .
ماکشتهٔ نفسیم وبس آوخ که بر آید
ازما بقیامت که چرا نفس نکشتیم. سعدی .
آوخ که چو روزگار برگشت
ازمن دل و صبر و یار برگشت . سعدی .
گفت آوخ بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه افزون زیستی . مولوی .
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تاچون جلیس دست بگردن در آورم. خاقانی.
جهان دست جفا بگشاد آوخ
وفا را زور بازوئی نمانده است . خاقانی .

آوخ کردن . تأوّه . (زوزنی) || نصیب و قسمت :

از تو پیش که و کجا نالم
کاوخم از تو جز غم دل نیست .
شهید قمی . از فرهنگ جهانگیری .

**آوخ .** [و] نام کوهی است بسرحد غربی ایران میان لادین و مرغاب نزدیك کوه ماهی هلانه و کوه مور شهیدان .

**آوختن .** [و ت] آویختن :

بر آوختشان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه . فردوسی .

**آود .** [و] (ع) کج . منحنی . مُعوَج .

**آور .** [و] در کلمات مرکبه معانی مختلف دهد : || مخفف آورنده : بارآور . برآور. درختی بارآور یا برآور . سودائی زبان آور . دین آور . معاملتی سود آور . شرم آور . ننگ آور :

بره هست چندانکه آید بکار
درختان بار آور سایه دار . فردوسی .
بصورتگری گفت [ مانی ] پیغمبرم
ز دین آوران جهان برترم . فردوسی .
ز دین آوران این سخن کس نگفت
تو دیوانگی داشتی در نهفت . فردوسی .
مسیح فریبنده خود کشته شد
چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی
که او کارخودرا ندانست روی . فردوسی.
چنین گفت دین آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان . فردوسی.
جهانداز گفتا بنام خدای
بدین نام دین آور پاکرای . دقیقی .

|| مخفف آورده : گنج باد آور . شاهدی خطآور . رودآور :

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند . فردوسی .
فراوان ز نامش سخن راندیم
سرانجام باد آورش خواندیم . فردوسی .
دی کامدم زغاتفر آمد مرا به پیش
شیرین خطآوری چوشکر درقمیطره. سوزنی.

|| دارنده . دارا . مالك . صاحب . خداوند . جاناور . پرند آور . سرو آور . شاة قرناء میشی سروآور . بختآور . کمین آور . خداوند کمین :

بینداخت تیغ پرند آورش
همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی.
کمندی بفتراك و اسبی دوان
پرندآور و جامهٔ هندوان . فردوسی .
جهانی پراز دشمن و از بدان ( کذا )
نماند بتو تاج تاج آوران . فردوسی .
بزیر اندرون بود و هامون و دشت
که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت . فردوسی .

|| بسیار. پر : تکاور ، بسیارتك . خشم آور ، بسیار خشم . خار آور ، پرخار : العضاة ، درختان خار آور (ربنجنی) . دلاور ، پردل . زور آور ، پر زور . شتاب آور ، پرشتاب . کین آور ، پر کین :

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران . فردوسی .
بپردازی و خود بتوران شوی
ز جنگ وز کین آوران بغنوی . فردوسی .
یلان سینه آمد پس اردوان
براسب تکاور ببسته میان . فردوسی .
یکی داستان زد براین بربلنگ
چو با شیر زور آورش خاست جنگ . فردوسی .
تونیز بزیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند . خاقانی .

|| بزرگ . کلان . درشت : تناور ، بزرگ تنه . بزرگ تن : مردی تناور . درختی تن آور . دنبه آور ، بزرگ دنبه . الیانه ، میشی دنبه آور ، (ربنجنی) ریش آور ، بزرگ ریش : بلمه . لحیانی ، مردی ریش آور . بیخ آور ، کلان بیخ : جبل راسخ ، کوه بیخ آور . (ربنجنی) نام آور ، بزرگ نام ، مشهور . جگر آور ، بزرگ جگر ، دلیر . شکم آور ، بزرگ شکم : بطین ، شکم آور. (ربنجنی). استخوان آور، درشت استخوان : الزاهق ، اسبی استخوان آور.

تناور یکی لشکر زورمند
برهنه تن و سفت و بالا بلند. فردوسی .
بهیّ تناور گرفته بدست
دژم خفته برجایگاه نشست. فردوسی .
مر او را ستودند یکیك مهان
بزرگان و نام آوران جهان . فردوسی .

|| جوی . جوینده . خواه . خواهنده. جنگ آور ، جنگجوی . رزم آور ، رزمخواه :

بیاری بیاید سپاهی گران
بزرگان توران وجنگ آوران . فردوسی.
که گردان کدامند و سالار کیست
زرزم آوران جنگ را یار کیست. فردوسی.

|| چون . مانند : اسب باد آور ، اسب چون باد :

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
بگلگون باد آورش برنشاند . فردوسی .

|| ودر زبان آور مجموع مرکب بمعنی فصیح

---

(۱) منامه ومنعمه ظاهراً معرب این نام است.

(۲) ظاهراً این بیت وچند بیت دیگر پس وپیش آن از فردوسی نیست .

وسخنور است . || ودر کلمهٔ باور مخفف
به‌آور معنی کلمهٔ آور ، یقین‌است. || کلمهٔ
کُندآور چون گفته‌های فرهنگ نویسان
در عربی یا فارسی ومضموم یا مفتوح بودن
کاف مضطرب است معنی مجموع مرکب
آن ظاهر نیست چه گاهی جزء اول کلمه
را کندا گرفته اند و گاهی گُند اصل
کلمهٔ جُند عرب دانسته اند و از این رو
کندآور را حکیم وفیلسوف معنی کرده
اند و گندآوررا معنی قائدوسپهسالارداده
اند . معنی‌فیلسوف برای کندآور درست
نمی‌نماید چه‌خود کندا رافرهنگ نویسان
معنی حکیم و فیلسوف میدهند و در این
صورت کندآورمعنی معقولی ندارد.واگر
کلمه گُندآورمرکب از گند بمعنی جُند
باشد معانی شجاع ودلیر درآن توسع یا
مسامحه‌ایست . صاحب‌اقرب‌الموارد گوید:
الکند بالضم . الشرس الشدید فارسی .
نقله فریتغ عن بعض کتب‌العرب وهم او
گوید : الکند اکر ، الشجاع ، الجسور
فارسیة نقلها فریتغ عن بعض کتب العرب.
وگُند بمعنی خصیه وبیضه نیز آمده‌است
وامروز در تداول عامه ، فلان مردی‌خایه
دار است ، تعبیر مثلی است که از آن
اقتحام مرد و مقتحم بودن او را اراده
کنند :

نگه کن سواران و کند آوران
چوبهرام وچون زنگهٔ شاوران . فردوسی
همه ریگ صحرا مرا لشکرند
همه نره شیران و کند آورند . فردوسی.

**آور** . [وَ] یقیناً . بالقطع . براستی .
راست . ( صحاح‌الفرس )صحیح. بتحقیق:
( فرهنگ اسدی خطی ) برتحقیق :

گروه دیگر گفتند نه ، که این بت را
برآسمان برین‌بود جایگاه ، آور.فرخی.
کسی را که باشد بدل مهر حیدر
شود سرخ رودردو گیتی بآور . رودکی.
چنین شنیدم زمردمان دانا
که‌می‌بسنبدالماس گوهر، آور.مسعودسعد.
اگر دیده بگردون برگمارد
زسهمش[۱] پاره‌پاره گرددآور. بوشعیب.

|| ایمان . یقین :

گرسلیم حیهٔ عشقی بخور تریاق فقر
تامسلم گرددت آور چوسلمان داشتن .
شیخ روزبهان .
هرچه کردی نیك وبد فردا به‌پیشت آورند
بی‌شك‌ای‌مسکین،اگر دردل‌نداری آوری.

از جهانگیری . و کلمهٔباور مخفف به‌آور،
یعنی به یقین ، مؤید دعوی فوق است .
|| ودر فرهنگها‌بکلمهٔ آور معنی آسمان
هفتم و یا مطلق آسمان داده اند و بیت
مزبورابوشعیب را مثال آورده اند .
گذشته از اینکه شاهد دیگری برای‌این
مدعا نیست کلمه درآن بیت ظاهراً همان
معنی یقیناً وقطعاً میدهد . و نیز زشت را
یکی از معانی این کلمهٔ شمرده وبیت‌ذیل
را شاهد گذرانیده اند :

نزدیك عقل جمله در این عهد باور است
کامروز همچوجهل هنرزشت‌وآوراست[۲]
عنصری .

|| طعم بگشته . تند شده . تیز
گردیده . بی‌ور زده . ( مغز جوز و لوز
وپسته ومانندآن )

**آوران** . [وَ] درحال آوردن .

**اورانیدن** . [وَ دَ] سبب شدن‌آوردن
را .

**آورتا** . [وُ] رجوع به آورتی‌شود .

**آورتی** . [وُ] ازیونانی ، آاُرتِ .
آوُرطی . ام الشرائین . اُرطی . دبر .
شریانی که‌ازبطن‌ایسرقلب‌بوسیلهٔ شریانهای
دیگر خون سرخ بهمهٔ اعضاء رساند . و
آن بردوقسمت است آورتی بطنی‌وآورتی
صدری و آورتی صدری را وتین گویند .

**آورجه**. [وَ جَ] بمعنی آوارجه‌است
که‌دفترحسابهای پراکنده باشد. (برهان)
رجوع به آوارجه شود .

**آورچه** . [وَ چَ] بمعنی آوارجه‌است
که دفترحسابهای پراکنده‌باشد .(برهان)
رجوع به آوارجه شود .

**آورد** . [وَ] کوشیدن‌بجنگ.(فرهنگ
اسدی خطی . ) جنگ کردن بمبارزت.
حمله درجنگ . ( تحفة‌الاحباب اوبهی . )
نبرد . ناورد . کارزار . جنگ . مبارزت.
پیکار . رزم . پرخاش . فرخاش . جدال .
وغا . هیجا :

باورد هردو برآویختند
همی خاك بر اختران ریختند . فردوسی .
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پراز آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند
زدل راز خویش آشکارا کند . فردوسی .
سکندر چو دید آن تن پیل مست
یکی کوه زیر ، اژدهائی بدست
بآورد از او ماند اندرشگفت
غمی‌شد دل‌ازجان‌وتن‌برگرفت. فردوسی .
بجوشید ورخسارگان کرد زرد
بدرد دل آهنگ آورد کرد . فردوسی .
هرآنکس که در جنگ سست آمدی
بآورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی برآن
هم از بی‌هنرهم زجنگاوران . فردوسی.
زناورد وآورد او درنبرد
رسد تابگردون گردنده گرد . فردوسی
کس‌آوردباکوه خارانکرد . فردوسی .
بدوگفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی درگه کارزار
نبدآشتی پیش ازآوردشان
بدین روز گرزمن‌آوردشان . فردوسی .
اگر تاج یابد جهانجوی‌مرد
وگرخاك آورد وخون نبرد
بناکام میرفت باید زدهر
چه زو بهره‌تریاك باشد چه‌زهر.فردوسی.
زنعل خنگش روی زمین گه آورد
پر از پشیزه شود همچوپشت‌ماهی‌شیم .
ابوالفرج‌رونی. رجوع‌به‌آوردگاه ،شود .

|| میدان : بآورد رزمی کنم باسپاه
که خون‌باردازابرآوردگاه . فردوسی .

ورجوع به‌آوردگاه شود . || خاك آورد،
میدان :

از ایرانیان هرکه افکنده بود
اگر کشته بود واگرزنده بود
از آن خاك آورد برداشتند
تن دشمنان خوار بگذاشتند . فردوسی .

و در بیت ذیل معنی آورد روشن نیست
ودربعض نسخ بجای آوردآواز آمده‌است

بدان نامور ترجمان شیده گفت
که آورد مردان نشاید نهفت . فردوسی.

|| آورد گرفتن (؟) :

نیاطوس بگزید هفتاد مرد
که‌آوردگیرند روز نبرد
که زیردرفشش برفتی هزار
گزیده سواران نیزه گذار . فردوسی .
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
چوآوردگیرد برآرد غریو . فردوسی .

**آورد** . [وَ] در کلمات مرکبه چون
آب آورد و باد آورد وبزم آورد و راه
آورد وره‌آورد ومادرآورد مخفف‌آورده
و آوریده است . و در هم آورد ، بمعنی
نبرد است :

بروزگار هوای تو کم شود نی نی
هوای توعرضی نیست ما درآورد است .
خاقانی .
هم آورد او درجهان پیل نیست
چوگرد پی اسپ اوپیل نیست. فردوسی.

ودر تداول عامه روآوردکردن یانکردن
علم‌خویش‌رابخطای‌او ، باوگفتن‌یانگفتن.

**آورد**.[وِ] برادرپدر! عم. عمو. پربرار.

**آوردجوی** . [وَ] جنگجوی. مبارز:

جهان گشت پر گرد آورد جوی
زخون خاست درجای ناورد،جوی. اسدی.

**آوردخواه** . [وَ خاه .] جنگجوی :

که از ما یکی را بآوردگاه
فرستی برترك آورد خواه . فردوسی .

(۱) زبیمش . ن . (۲) زشت آوراست . ن .

نگه کن که با او بآوردگاه
توانی شدن زان پس آورد خواه .
فردوسی.

**آوردگاه.** [ وَ ] معرك . معركه . جنگ گاه . آوردگه . ناوردگه . ناوردگاه . میدان. میدان‌جنگ. رزمگاه. عرصهٔ‌جنگ:
بکین جستن از دشت آوردگاه
برآرم بخورشید گردسیاه . فردوسی .
برفتند هردو زقلب سپاه
بیکسو کشیدند از آوردگاه فردوسی .
همی گشت با او بآوردگاه
خروشی برآمد زپشت سپاه . فردوسی .
بزانوش بنشست واندیشه کرد
زرزم وزآوردگاه و نبرد . فردوسی.
یکی باغ بد در میان سپاه
از این‌روی وآنروی آوردگاه . فردوسی .
فلك زترس فراموش کرد دورانرا
چو اسب شاه درآوردگاه جولان کرد .
مسعود سعد . [۱]

|| از امثلهٔ ذیل ظاهراً چنین مستفادمیشود که آورد در آوردگاه مرکب از آورد بمعنی ناورد و جنگ نیست بلکه آورد بمعنی جولان اسب وآدمی ومانندآن‌است وآوردگاه وسعت و فسحت و مکانی بوده بمعنی جولانگاه و میدان جولان اسب یا مسابقهٔ آدمی وغیره :
نهادند آوردگاهی بزرگ
دوجنگی بکردار ارغنده گرگ
بآوردگه شد سپه ، پهلوان
بقلب اندرون باگروه گوان . فردوسی .
اسیران وجنگی همه گرد کرد
ببردند از آوردگاه نبرد . فردوسی .
بباغ اندرآوردگاهی گرفت [کردیهٔ‌چوبینه در باغ مزاح را ]
چپ و راست هرگونه راهی گرفت
همی هرزمان اسب برکاشتی
واز ابرسیه نعره بگذاشتی . فردوسی .

امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون‌وگوی وچوگان کرد
زمین میدان براوج چرخ فخر آورد
چوشاه گیتی رأی ونشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دورانرا
چواسب شاه برآوردگاه جولان کرد
زبیم آنکه رسدگوی شاه برخورشید
بگرد تاری‌خورشید روی پنهان کرد .
مسعود سعد .
ورجوع به‌آورد، وآوردگه ، شود

**آوردگه.** [ وَ گَ هْ ] آوردگاه . رزمگاه . میدان . میدان جنگ :
بآوردگه رفت نیزه بدست [ سیاوش ]
عنان‌رابه پیچید چون پیل‌مست . فردوسی.
بآوردگه شد سپه ، پهلوان
بقلب اندرون باگروه گوان . فردوسی .
بگفت این وبگرفت نیزه بدست
بآوردگه رفت‌چون پیل مست . فردوسی .

---

(۱) چه زیر پی پیل گشته تباه چه سر ها بریده بآوردگاه . فردوسی . فرود آمد از اسپ شاه و سپاه دهانشان پر از خاك آوردگاه . فردوسی . صف آرای این لشکر کینه خواه چنین بست صفهای آوردگاه . فردوسی . بدو [ به پیران ] گفت گیو ای دلیر سپاه چرا سست گشتی بآوردگاه . فردوسی . من و خسرو و دشت آوردگاه برانگیزم از شاه گردسیاه . فردوسی . بیامد بدان دشت آوردگاه نهاده زآهن بسر برکلاه . فردوسی . زنیزه نیستان شد آوردگاه بپوشید دیدار خورشیدوماه . فردوسی . چنین شد زخون خاك آوردگاه که گفتی همی‌خون بباردزماه . فردوسی . بدوگفت موبد چه باید سپاه چو خود رفت باید بآوردگاه . فردوسی . بآورد رزمی کنم باسپاه که خون بارد از ابر آوردگاه . فردوسی . شما ساس کین توز لشکر پناه که قارن بکشتش بآوردگاه . فردوسی . چوطوس آنچنان دید از قلبگاه بجنبید و آمد بآوردگاه . فردوسی . نجوید پدر هیچ آرامگاه مگر زین چرمه بآوردگاه . فردوسی . شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید بآوردگاه ! فردوسی . چنان رفت و آمد بآوردگاه که وا ماند زو وهم در نیم راه . نظامی . به مرغ آمد از دشت آوردگاه فراز آمدندش زهرسو سپاه . فردوسی . سپاهی که بیند کلاه ترا بجنگ اندر آوردگاه ترا . فردوسی . اسیران و سر ها همه گرد کرد ببردند از آوردگاه نبرد . فردوسی . یکی تنگ آوردگاهی گرفت بدو مانده بد لشکر اندر شگفت. فردوسی . وگر نه من این خاك آوردگاه به نعل ستوران برآرم بماه . فردوسی . تو آنی که از خاك آوردگاه همی‌موج خون اندر آری بماه . فردوسی . گرفتش فش و یال اسپ سیاه ز خون لعل شد خاك آوردگاه . فردوسی . که گل شد همه‌خاك‌آوردگاه پراكنده هندی‌وسندی سپاه . فردوسی . بكشتند چندان زرومی سپاه که گل‌شد همه خاك آوردگاه . فردوسی . بپوشید دیدارایران سپاه ندیدند جزخاك‌آوردگاه . فردوسی . ز جای پرستش بآوردگاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه . فردوسی . وزآن جایگه شد بآوردگاه بجنگ اندرآورد یکسر سپاه . فردوسی . توفردا به بینی بآوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه . فردوسی . وگر کشته نایی بآوردگاه ببندم به بندت برم نزد شاه . فردوسی . پراکنده گشتند از آوردگاه غمی گشته‌گردان و اسپان تباه . فردوسی . زواره بیامد ز پشت سپاه دها ده برآمد ز آوردگاه . فردوسی . خروشی برآمد زآوردگاه که تاریك شد روی خورشیده وماه . فردوسی . فزایندهٔ باد آوردگاه فشانندهٔ خون ز ابرسیاه . فردوسی . چنان شد زبس کشته آوردگاه که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه . فردوسی . نیستان شد از نیزه آوردگاه زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه . فردوسی . گر آیند رزمی کنم بی سپاه که خون بارد از ابر آوردگاه . فردوسی . که پیش من آید به آوردگاه گرایدونکه یاری دهد هور و ماه . فردوسی . به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی برزمین پست کردم سپاه . فردوسی . غمی گشت پیران و توران سپاه ز گردان تهی ماند آوردگاه . فردوسی . بدیدند از آن پس دلیران شاه چو دریای خون گشته آوردگاه . فردوسی . بشبگیر چون من بآوردگاه روم پیش آن ترك ناوردخواه . فردوسی . چو هومان رسید اندر آوردگاه زکشته ندید ایچ بردشت راه . فردوسی . زتو نیست پوشیده کار سپاه همان کوشش و رزم آوردگاه . فردوسی . میابید یکتن بآوردگاه مسازید جستن‌سوی‌رزمگاه (کذا) . فردوسی . گشاده نباید که دارید راه دورویه پس وپیش آوردگاه . فردوسی . چوگردان بدیدند از رزمگاه از آن تیره‌آوردگاه سپاه . فردوسی .

گو پیلتن گفت جنگی منم
بآوردگه بردرنگی منم . فردوسی . [۱]
|| دربیت ذیل فرخی آوردگه معنی چراگاه و گشتنگاه میدهد :
معدن زاغ شد آرامگه کبک وتذرو
مسکن شیرشد آوردگه گور وغزال. فرخی.
رجوع به آورد و آوردگاه شود .

**آوردن .** [ وَ دَ ] ( از آ بمعنی سوی یا بمعنی سلب وبردن) بردن بسوی کسی. ایتاء . اجاءَه . اتیان . مقابل بردن :
زچیزی که ازبلخ بامی ببرد
بیاورد و یکسر بگهرم سپرد . فردوسی .
بگیریدش ازپشت آن پیل مست
به پیش من آرید بسته دودست. فردوسی .
بسیندُخت فرمود پس نامدار
که‌رودابه‌راخیزونزد من آر. فردوسی. [۲]
|| روایت، نقل‌حکایت، حدیث، ذکر، یاد، بیان، ایراد ، قصه کردن . گفتن . نوشتن :
هر که خواند دانم که عیب نکند بآوردن این حکایت که بی‌فائده نیست . ابوالفضل بیهقی . درین‌باب‌حکایتی که بنشابور گذشته از جهت غاشیه بیاورم . ابوالفضل بیهقی . هزلها و جدّ های وی را اندازه نبود و پس از این بیارم بجای خویش. ابوالفضل بیهقی . بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. ابوالفضل بیهقی. خداوند سلطان فرموده بود تاترا و پسرت را هزار عقابین بزنند من برتو رقت آوردم . ابوالفضل بیهقی . و بجای خود بیارم که از گونه گونه چه کاررفت. ابوالفضل بیهقی . بیاورم پس از این که بر هریکی از اینها چه رفت . ابوالفضل بیهقی . ذکر و بیان کردن بوصالح تبانی . . . که نام و حال وی بیاورم یکی بود از ایشان . . . . ابوالفضل بیهقی. نسخت سوگند نامه . . . بیاورده ام درمقامات محمودی که کرده ام. ابوالفضل بیهقی. چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش . ابوالفضل‌بیهقی . و بیارم پس از این که درباب علی چه رفت تاآنگاه که فرمان‌یافت . ابوالفضل بیهقی. من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا . . . بیاورم . ابوالفضل بیهقی. و پس از این بیارم آنچه رفت در باب این باز داشته ، بجای خویش . ابوالفضل بیهقی . آنقصه سخت معروف است نیاورده ام که سخن سخت دراز کشد . ابوالفضل‌بیهقی . تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش از این بیاورده‌ام . ابوالفضل بیهقی . چنین‌سخنان از برای آن می آورم تاخفتگان .. بیدار شوند . ابوالفضل بیهقی . و پدریانرا نیک ازآن دردمی آمد ومی‌ژکیدندتاآخر بیفکندندش‌چنانکه بیارم . ابوالفضل‌بیهقی. وپس از این آورده آید . ابوالفضل‌بیهقی. در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب درآن از حدیث این پادشاه بزرگ . ابوالفضل بیهقی . من نسختی کردم چنانکه‌دردیگر نسختها و درین تاریخ بیاورده‌ام نامه را . ابوالفضل بیهقی . استادم دو نسخت کرد ابی دو نامه را . . . و نسختها بشده است چنانکه‌چندجای‌این‌حال‌بیاوردم. ابوالفضل بیهقی . قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای خویش . ابوالفضل بیهقی . آنچه‌غرض‌بود بیاوردم از این سه‌لقب . ابوالفضل‌بیهقی . چنین آورده‌اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرد . ابوالفضل بیهقی . این‌حدیث درتاریخ‌یمینی بیاورده‌ام . ابوالفضل‌بیهقی. در مجلد پنجم بیاوردم که امیر مسعود... در بلخ آمد . ابوالفضل بیهقی . و نوادر و عجایب که ویرا افتاده بود در روزگار پدرش‌همه‌بیاورده‌ام‌درین‌تاریخ . ابوالفضل بیهقی . احوال‌این امام آورده آیدسخت مشبع بجایگاه خویش . ابوالفضل بیهقی . آورده‌اند که در آبگیری از راه‌دور. .. سه ماهی بودند . کلیله و دمنه. آورده‌اند که روباهی در بیشهٔ رفت . کلیله و دمنه . ودرخواص[زر]چنان آورده‌اند که کودك خرد را چون بدارو دان زرش شیر دهند آراسته سخن آید و بردل مردم شیرین آید. نوروزنامه . آورده‌اند که [اسدبن عبدالله ] مردی نیکو کاربود. تاریخ‌بخارای نرشخی . می آرند که درویشی طعام غیر معهود میخورد . بخاری . آورده‌اند که آن پادشا هزاده را که ملموح‌نظراو بود. . . سعدی . و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن‌هنرندیمان‌است‌وعیب‌حکیمان سعدی. آورده‌اند که نوشیروان عادل رادر شکار گاه صیدی کباب کردندونمك‌نبود.

---

(۱) به‌آوردگه بر ، مرا پیل‌وشیر یکی باشد و مردو گرد دلیر . فردوسی . زبس کشته وخسته بردشت جنگ شد آوردگه را همه جای تنگ . فردوسی . زگشت دلیران بر آن‌دشت‌تنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ . فردوسی . هم از جنگ ترکان او روز کین بآوردگه بر بلرزدزمین . فردوسی . بدوگفت ازایدربیکسوشویم برآوردگه بر، بی‌آهو شویم . فردوسی . نباید ترا جست بااونبرد برآرد به‌آوردگه از تو گرد . فردوسی . خروشید و بگرفت نیز، بدست به‌آوردگه رفت چون پیل مست . فردوسی. بمالید سهراب کف‌رابکف به‌آوردگه رفت از پیش صف . فردوسی . به‌آوردگه رفت و نیزه گرفت همی ماند از گفت مادرشگفت. فردوسی . کنون خاك را ازتوجوشان کنم برآوردگه از سر افشان کنم . فردوسی. همه کارماسخت باساز بود بآوردگه گشتن آغاز بود . فردوسی . زلشکربیامد هشیواربیست که تا اندر آوردگه کار چیست . فردوسی . کز آن پس تو با نامداران مرد نجوئی‌بآوردگه برنبرد . فردوسی . بدان تاچنین بنده باشهریار نجوید بآوردگه کار زار . فردوسی . زآوردگه شد سوی‌نهروان همی بود بر پیش‌فرّخ جوان . فردوسی . بآوردگه تیزشد مهر نوش نبودش همی بافرامرز توش . فردوسی .

(۲) بیاوردم اینك همه گنج روم که روشن روان بهتر از گنج و بوم . فردوسی . سزاوارشان گفت تاخواسته بیاورد گنجور ، آراسته . فردوسی . زتیر و کمان‌وزگرز و زتیغ بیارد زبرزو ندارد دریغ . فردوسی . دهیم‌آنچه خواهی‌زباژ وزساو بهرسال آریم ده‌چرم گاو. فردوسی . بیامد بدادش پیام‌پدر پیامی که آورده بد سر بسر . فردوسی . بهشتم بجای آمد اسفندیار بیاورد نزدیك خود گرگسار . فردوسی . سران‌راسپرد آنچه آورده بود بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود . فردوسی . بگفتا یکایك همه خواسته بیارند و خوانهای آراسته . فردوسی . بدو گفت‌رو نزد اسفندیار مر اورا بخوان زود و نزد من آر . فردوسی . بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قباو کلاه مرا . فردوسی . که با او بگردم‌میان گروه چو آوردم او را زالبرز کوه . فردوسی . پس آن نامهٔ رای پیروز بخت بیاورد وبنهاد در پیش‌تخت . فردوسی . خورشهابی‌اندازه آورده‌شد می آورد چون خوردنی خورده شد . فردوسی . ازاین هرچه در گنج‌رستم‌نبود زگیتی فرستاد وآورد زود . فردوسی . می‌آورد و رامشگران را بخواند همه کامها باسیاوش براند . فردوسی. زهر کشوری مؤبد سالخورد بیاورد و این نامه را گردکرد . فردوسی . چو رستم بیامد بیاوردمی بجام بزرگ اندرافکند پی . فردوسی . سپاهش هم از زنگیان هر کسی زن‌آورد وپیوندشان شد بسی . فردوسی . که من‌هم فریبرز بردارما بنزدیك ایران سپه‌آرما . فردوسی . همه در عماری [ پردگیان افراسیابرا ] براه آورید زایران بمیدان شاه آورید. فردوسی .

سعدی. آورده‌اند که یکی ازستم‌دیدگان بر سراو بگذشت. سعدی. آورده‌اند که بر تاج کیخسرو نبشته‌بود. سعدی. آورده‌اند که یکی از وزراء بزیر دستان رحمت آوردی. سعدی.
کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم. فردوسی.
بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش‌نیوشنده زو برخورد. فردوسی.
سخندان که رای ردان آورد
سخن برزبان دان آورد. عنصری.
ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن را فضیان است که آوردی باز. ناصر خسرو.
اینکه درشه نامه‌ها آورده‌اند
رستم و اسکندرو اسفندیار
تابدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار. سعدی.
مؤمنان آینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند. مولوی.
|| دادن. کردن. چنانکه‌رزم ونبردوحرب وجنگ را:
نبیره که جنگ آورد بانیا
هم از ابلهی باشد وکانیا [۱]. فردوسی.
که تا هر کسی کونبرد آورد
سردشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او. فردوسی.
میانها به بندیم و جنگ آوریم
چوباید که کشور بچنگ آوریم. فردوسی.
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی [باشکبوس]
که‌ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سرسر کشان زیرسنگ آورد. فردوسی.
بآوردگه باتو جنگ آورد
دل شیر وچنگ پلنگ آورد. فردوسی.
من از تخمهٔ نامور آرشم
چو جنگ آورم آتش‌سر کشم. فردوسی.
کنون گر توبا او نبرد آوری
سرش را زگردون بگرد آوری. فردوسی.
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران بچنگ آورد. فردوسی.
که گرهست چون‌مه‌نبرد آورم
زگردون سرش زیر گرد آورم. فردوسی.
گر ایدونکه رزم آورم باسپاه
جهانرا کنم پیش چشمش سیاه. فردوسی.
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم. فردوسی.
برآشفت [افراسیاب] با نامداران تور
که این دشت جنگ است یا بزم سور
بکوشید ویکباره جنگ آورید
جهان بربداندیش تنگ آورید. فردوسی.
بدو گفت گرشاسب کای دیو مرد
چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم توآئی وجنگ آوری
مرا خنده آید از این داوری. فردوسی.
گراو باتهمتن نبرد آورد
سرخویشتن زیر گرد آورد. فردوسی.
|| دادن. گفتن، چنانکه پاسخ یا پیام یا خبر را:
بدان تازواره بیاید زراه
براو آگهی آورد زان سپاه. فردوسی.
هر که حجت خواهدت‌آری جوابش تیغ‌تیز
حجت ارتیغ است و بس درس و مقالت چیست پس. ناصرخسرو.
|| دادن، چنانکه شکن و خم در رسنی وجز آن:
چوخم دردوال کمند آورم
سر جادوانرا به بند آورم. فردوسی.
|| کردن: نیک آوردی که نیامدی وبشراب بخواجه مساعدت کردی. ابوالفضل بیهقی.
وازهمهٔ جهان‌مردم گرد آورد. نوروزنامه.
چیزی نیافتم که بآن یخ را شکنم وآب گیرم و غسل آرم. بخاری. مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگهدارند. سعدی.
رحم آوردن بر بدان ستم است برنیکان. سعدی.
ببد تا بهار اندرآورد روی
جهان‌شد بهشتی‌پرازرنگ و بوی. فردوسی.
نباید که یزدان چوخواندت پیش
روان توشرم آرد ازکار خویش. فردوسی.
بی جادوان بگسلاند زخاک
پدید آورد راه یزدان پاك. فردوسی.
زهر دست چیزی فراز آوریم
بدشمن سپاریم وخود بگذریم. فردوسی.
کنون گاه شادی ومی خوردن است
نه هنگام اندیشه آوردن است. فردوسی.
بکوشیم تانیکی آریم وداد
خنك آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.
برامید آن کش بچنگ آورم
جهان پیش اوتار وتنگ آورم. فردوسی.
سرش [سرسیاوش را سودابه] تنگ بگرفت ویك بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد. فردوسی.
بدانسان شوم پیش او باسپاه
که‌بخشایش آرد براو هور وماه. فردوسی.
یکی حمله آورد [گیو] بربهلوان
توگفتی که بود اژدهای دمان. فردوسی.
نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بربداندیش تنگ آورند. فردوسی.
بنظم آرم این نامه راگفت من
ازاو شادمان شد دل انجمن. فردوسی.
بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری. فردوسی.
خروشی بد اندر میان سپاه
که بخشایش آوردخورشید وماه. فردوسی.
هم اکنون چوآهنگ راه آورم
سر هر دوشان پیش شاه‌آورم. اسدی.
اگر رحمت نیاری من بمیرم
درآن گیتی‌ترا دامن بگیرم. ویس‌ورامین.
چوگفتار کاوس یاد آوریم
روان را همه سوی داد آوریم. فردوسی.
|| زادن. زاییدن. ایلاد. تولید. وضع. نهادن: بایتکین... با خویشتن صدوسی تن‌طاووس... آورده‌بود... در گنبدها بچه می‌آوردندی. ابوالفضل بیهقی. چون بیضا انوش را بیاورد وآن نور اندرجبین او پدید شد شاد شد. تاریخ سیستان.
ساره همچنان غمگین بود تا اسحاق را بیاورد. تاریخ‌سیستان. پرسیدمش‌چگونهٔ وچه حالت است گفت تا کودکی بیاوردم دگر کودکی نکردم. سعدی. درویش را همه‌عمرفرزند نبود گفتا اگرخدای‌عزّوجل مرا فرزندی نرینه دهد... اتفاقاً پسر آورد. سعدی.
که فرزند آرد ورا در جهان
بدیدار او در میان مهان. فردوسی.
ششم سال آندخت قیصر ز شاه
یکی کودك آورد مانند ماه. فردوسی.
بجان توکه من دختر ندارم
وگرآرم بدیده پیشت‌آرم. ویس‌ورامین.
|| بردن: امیرمحمود از بست تاختن آورد برجانب... ابوالفضل بیهقی. و دیگر روز آن لشکر وخزاین و غلامان‌سرایرا برداشت و لطایف الحیل بکار آورد تا بخوارزم باز برد. ابوالفضل بیهقی.
چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی توآری بسر. فردوسی.
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیك او پایگاه آوریم. فردوسی.
نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون. فردوسی.
بکوشید و خوبی بکار آورید
چودیدید سرمابهار آورید. فردوسی.
فرنگیس بارنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر. فردوسی.
یکی را بجان داد زنهار وگفت

(۱) بضبط فرهنگ اسدی خطی آقای حاج محمد آقای نخجوانی. و «هم از ابلهی باشد و کیمیا» که نسخ معمولی فردوسی دارد ظاهراً غلط است. وشاید اصل هم از ابلهی است وکانائیا. بوده است.

نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر
ترا در جهان کوه ودشت است بهر. فردوسی.
||ستدن . استدن . ستاندن . گرفتن . تلافی
کردن. پس گرفتن. اخذ ثار کردن؛ وچون
خون پدرش ایرج باز آورد افریدون
خدایتعالی را شکر کرد . تاریخ سیستان.
تاروزگار کیکاوس، بازهم رستم بترکستان
شد و خون سیاوخش باز آورد تا باز که
با کیخسرو برفت و حربها کرد . تاریخ
سیستان . چون بنی اسرائیل یحیی را و
زکر"یا علیهماالسلام را بکشت بخت النصر
را آنجا فرستاد تا خون ایشان باز آورد.
تاریخ سیستان . وماانصاف خویش ازایشان
بیاوردیم . تاریخ سیستان . || رسانیدن .
رساندن: فقیرهٔ درویشی حامله بود ومد"ت
حمل بسر آورده . سعدی .
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که دردشمنی یار اوست . سعدی .
سپهبد [طوس] فریبرز را گفت مرد
بچیزی چو آید بدشت نبرد
به تیرو کمان و به تیغ و کمند
بکوشد که بردشمن آرد گزند . فردوسی .
بر آن گونه بردند گردان گمان
که خسرو سر آرد بدیشان زمان . فردوسی.
چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا برستور نوند
زبابل بروم آورند آگهی
که تیره شد آن فر" شاهنشهی . فردوسی.
چه داند خوابناك مست و مخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی .
کنون گر کنی دل تو از کینه پاك
سر دشمنان اندر آری بخاك . فردوسی .
همیدون جهان برتو سازم سیاه
ابر خاك آرم ترا این کلاه . فردوسی .
||دادن . گفتن، چنانکه پاسخ وجواب را:
چنین پاسخ آورد کاین رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست . فردوسی .
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای موبدان نماینده راه . فردوسی .
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبد نیکدل رای زن . فردوسی .
فریدون چنین پاسخ آورد باز ... فردوسی .
کی نامور پاسخ آورد زود
که ازمن شگفتی بباید شنود . فردوسی .
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
کز آن راه بر کر"ه باید نشست . فردوسی.
سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست . فردوسی .
چنین پاسخ آورد هومان بدوی [بطوس]
که ناساخته جنگ بیشی مجوی. فردوسی.
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
کز اندیشه گردد همی دل تباه . فردوسی.
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که بی تو مبیناد کس روزگار . فردوسی.
گفت این موافق حال من نگفتی وجواب
سؤال من نیاوردی . سعدی .
چنین پاسخ آورد کای نامدار
نشسته بخان من است این سوار. فردوسی.
چنین پاسخ آورد بهرام باز
که ازمن تو پیکار خردی مساز. فردوسی.
بدو گفت کز دل خرد دور کن
چو رزم آورد پاسخش سور کن. فردوسی.
[پیران و یسه بکیخسرو جوان میگوید
نزد افراسیاب خود را بدیوانگی زن ] .
||بر کشیدن. برداشتن. بلند کردن، چنانکه
آواز را یا نعره را : کودکی سیاه ازحی
عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آورد . سعدی . شوریدهٔ که در
آن سفر همراه ما بود نعرهٔ بر آورد و راه
بیابان گرفت. سعدی. بیهنران مرهنرمندرا
نتوانند که ببینند، همچنان که سگان بازاری
سگ صید را ببینند مشغله بر آرند و پیش
آمدن نیارند . سعدی .
چو یابم [آرزو] بگویم همه راز خویش
بر آرم نهان کرده آواز خویش. فردوسی.
بکوشید واندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید . فردوسی .
||بار ، بر ، ثمر ، میوه دادن :
گفت برتر شواز برخورشید
که رطب خیره بار نارد بید . سنائی .
||صید کردن . گرفتن :
اگر من شوم کشته بردست تو
زدریا نهنگ آورد شست تو . فردوسی .
شکیبا وباهوش ورای وخرد
هزبر ژیان را بدام آورد . فردوسی .
||آوردن بخت، مساعد شدن بخت .
||کشیدن . بر کشیدن . تحشید لشکر و
سپاه را :
بیامد سبک پهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیك شاه
چو آسوده تر گشت مرد وستور
بیاورد لشکر سوی شهرزور . فردوسی
سران هردو بودند وکابل سپاه
بیاورد باخویشتن سوی راه . فردوسی
گرایدونکه فرماندهد شهریار
بیارم از ایران بمیدان سوار. فردوسی .
زچین وز ماچین سپاه آورم
جهان پیش خسرو تباه آورم . فردوسی .
نه دو ماه می باید ونی چهار
که ما خود بیاریم شیران کار . فردوسی .
||داشتن . واداشتن . وادار کردن . مصمم
کردن . ناگزیر کردن . مجبور کردن :
طمع قوت مرا بدین کار آورد . مجمل
التواریخ . درشب امیر را بر آن آورده
بودند که ناچار آلتون تاش را فرو باید
گرفت . ابوالفضل بیهقی . اسکن امیر را
بر آن آورده بودند که ویرا فرو باید
گرفت . ابوالفضل بیهقی . جهد کردم تا
خویشتن بدان آوردم تادر بزدم . تاریخ
سیستان .
آری مرا بدان کت برخیزم
و ززلف عنبرینت درآویزم . از فرهنگ
اسدی .
||بر افراشتن . بر افراختن . بر داشتن .
بلند کردن . بر کشیدن : ما دراین حالت
که دوهندو ازپس سنگی سر بر آوردند .
سعدی . قاضی چون . . . حجت مابشنید
سر بجیب تفکر فروبرد وپس ازتأمل بسیار
سر بر آورد وگفت . سعدی . آنکه بقوت
استیناس محبوب ازمیان تلاطم امواج مود"ت
سر بر آورد و گفت . . . سعدی . عابدی
دروی گذر کرد و درحالت مستقبح او نظر،
جوان ازخواب مستی سر بر آورد . سعدی.
وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری بر آر . سعدی.
یکی پیل پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده زرین سرش . فردوسی .
بابر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او . فردوسی .
|| افکندن . انداختن :
بفرمود تامهتران هر کسی
بآب اندر آرند کشتی بسی . فودوسی .
|| دادن :
چو بالشکرم تن برنج آورم
زروم وزچین نام وگنج آورم . فردوسی.
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست . فردوسی.
||نهادن . گذاشتن :
همه رده بویرانی آورد روی
درختان شده خشك وبی آب جوی. فردوسی.
شما تیغها درنیام آورید
بر آئین شمشیر جام آورید . فردوسی .
سواران چو کشتی روان اندراوی
بروی اندر آورده از کینه روی . فردوسی.
|| عرض کردن. گستردن . گفتن، خواستن .
چنانکه عذری را ، یا حاجتی را :
همی پوزش آرد بدین بد که کرد
به بیچارگی جست خواهد نبرد. فردوسی.
زدیدار توشرم دارم همی
بدین کرده ها پوزش آرم همی . اسدی .

نیاز آورد هر که یك روز پیشش
بماند همه عمر دربی نیازی . سوزنی .
|| تشریع کردن . آئین نهادن . نهادن .
مرسوم کردن . معمول ساختن : شاه شمیران
را معلوم شد شراب خوردن ، و بزم نهادن
آئین آورد . نوروزنامه .
چنین گفت کائین تخت و کلاه
کیومرث آورد کو بود شاه . فردوسی .
|| اتیان ، چنانکه دینی را : زردشت بیرون
آمد و دین گبری آورد . نوروز نامه .
|| پدید کردن . گرفتن ( چنانکه خشم )
ابراز ، اظهار کردن . نمودن . آشکار کردن .
ظاهر کردن . درمیان نهادن . پیدا کردن :
او چون به بست شد عصیان آورد اندر
کثیر بن احمد . تاریخ سیستان .
یوز را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری . رودکی .
شیر خشم آورد وجست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلغده پیش . رودکی .
اگر زو دل شاه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد . فردوسی .
منم بار آن خسروانی درخت . . .
که بر دست او شیر بیجان شود
چو خشم آورد پیل پیچان شود . فردوسی .
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آزرده زین داوری . فردوسی .
بجای گنه کار بر بی گناه
چو خشم آوری نیست آئین و راه . فردوسی .
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی .
هر آنگه که خشم آورد پادشا
سبك مایه خواند ورا ، پارسا . فردوسی .
خم آورد پشت سنان ستیخ
سرا پرده بر کند و هفتاد میخ . فردوسی .
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن
که کار نو آورد مرد کهن . فردوسی .
چو خرسند باشی تن آسان شوی
چو خشم آوری زان هراسان شوی . فردوسی .
بدو گفت خسرو ز کردار بد
چه داری بیاور ز گفتار بد . فردوسی .
بیار آنچه داری زمردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور . سعدی .
نهند و زهر گونه رای آورند
که این نغز بازی بجای آورند . فردوسی .
ز پیر جهاندیده بشنو سخن
چو کژ آورد رای فرمان مکن . فردوسی .
ز پیری خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنائی بکاست . فردوسی .
بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد . فردوسی .

نشان پدر باید اندر پسر
روا نبود ار کمتر آرد هنر . فردوسی .
زره در بر و تیغ هندی بچنگ
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ . فردوسی .
زبس خشم دندانش بر یکدگر [ طوس ]
همی زد چو خشم آورد شیر نر . فردوسی .
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور
اگر همچو ایشان خوریم و مریم . ناصرخسرو .
کجا آورد دانش تو بها
چو آئی چنین در دم اژدها . فردوسی .
همی خواست آید فرود اردشیر
دو مرد جوان دید در آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود
عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها
کنون آب خوردن نیارد بها . فردوسی .
|| آوردن مانند چیزیرا ، اتیان مثل آن :
قوت پیغامبران معجزات آمد یعنی چیزهائی
که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند .
ابوالفضل بیهقی .
|| پذیرفتن . چنانکه دینی را :
اگر من گناهی گران کرده‌ام
وگر کیش اهریمن آورده‌ام . فردوسی .
|| گردانیدن : علی تکین را . . . در این
فترات که افتاد بادی در سر کرده است
بدان حد و اندازه که بود باز آوردن .
(ابوالفضل بیهقی . ) || پوشیدن . کشیدن ،
چنانکه جامه را :
چون پرند بید گون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار .
فرخی .
|| پنداشتن . شمردن . گرفتن :
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بباد **آوری** . اسدی .
|| دمیدن . نفخ :
آنکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او . مولوی .
|| گفتن . گفت این لطیفه بدیع آوردی
واین نکته بدیع گفتی . سعدی .
بیارم کنون پاسخ اینهمه
بدان تا بگوئی بپیش رمه . فردوسی .
|| بدست کردن . بحاصل کردن . تحصیل
کردن . واجد شدن :
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیك او پایگاه **آوریم** . فردوسی .
|| آوردن مرضی را یا عیبی را ، بدان مبتلا
شدن : باد آوردن ، یا آب آوردن شکم .
آب آوردن چشم . زردی آوردن . تب لازم
آوردن :
اگر پادشا آز گنج آورد

تن زیردستان برنج آورد . فردوسی .
|| همراه کردن . مع کردن :
همان به که با کینه داد آوریم
بکام اندرون ، نام یاد آوریم . فردوسی .
|| نقل کردن . انتقال دادن ، چنانکه نثری
را بنظمی و بالعکس :
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم . فردوسی .
|| گذرانیدن . در گذاشتن ، چنانکه بشمشیر
و جز آن :
سپهدار ترکان چو باد دمان
بتیغ آوریده سپه آنزمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل .
فردوسی .
|| سزا دادن . تلافی کردن . مکافات کردن .
کیفر راندن :
که ضحاك کشته است جم را بکین
دگر تور کشت ایرج پاکدین
بیزدان نگر تا زدست دو شاه ( فریدون
و منوچهر )
برایشان چه آورد در رزمگاه . فردوسی .
|| سبب شدن . موجب ، مورث گشتن . تولید
کردن :
نگر تا نگردد بگرد تو آز
که آز آورد خشم و بیم و نیاز . فردوسی .
طمع خام است آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر . مولوی .
**امثال :** حرف حرف می آرد ، گفتاری
بدگفتاری بد را سبب شود . دشمنی
دشمنی آرد ، عداوت تولید عداوت کند .
هستی می آرد مستی ، تمول و رفاه و
خصب ، مورث بر تنی و کبر شود . باد
باران آورد بازیچه جنگ ، مزاح بسیار ، گاه
بجدال و نزاع کشد || سود دادن . نفع
آوردن . فایده دادن : و شبه در بازار
جوهریان جوی نیارد . || در آوردن :
مرا اگر نه پیری به بستی بجای
بتنهائی آوردمیشان زپای . اسدی .
|| جستن . کشیدن ، چنانکه کین را :
که او از پی فور کین آورد
بکین آسمان برزمین آورد . فردوسی .
|| خطور دادن ، گذرانیدن ، چنانکه اندیشهٔ
را بخاطر :
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد . فردوسی .
|| نصیب ، روزی ، قسمت کردن :
وزان باره چندی ز ترکان بزیر
نگون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بدو شور بختی جهان

بدام اندرآید سرش ناگهان . فردوسی .
بدان تاچه فرمایدم شهریار
چه آردش ازاین کاربروردگار . فردوسی .
|| تعمیر ، ترمیم ، مرمت ، عمارت کردن .
ساختن . برآوردن :
صدقهٔ جاریه آنست که پادشاهان مدرسه‌ها سازند و وقفها کنند و مساجد و خانیها و چشمه‌سارهاو کهریزها آورند . راحة - الصدور راوندی .
از ایران دگر هرچه ویران شده است
کنام پلنگان و شیران شده است
سراسر برآری بدینار خویش
ببینی مکافات کردار خویش . فردوسی .
|| متوجه کردن . گرفتن چنانکه چیزیرا برابر چیزی : پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت . سعدی .
|| گذاردن ، چنانکه خبر و آگاهی را : خبری که دانی دلی بیازارد توخاموش تا دیگری بیارد . سعدی . || پیدا کردن : صاحبدلی راگفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم که کس اورا دوست گرفته است و عشق آورده . سعدی . || افکندن ، انداختن ، چنانکه حاجت کسی رابکسی :
مراگفت کزمن چه آید همی
که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس . فردوسی .
|| مایل ، متمایل کردن . جلب کردن :
دل کینه‌ورشان [سلم وتور را] بدین آورم
سزاوار تر زانکه کین آورم . فردوسی .
که راند بدان مرز فرمان او
دل هر کس آرد به پیمان او . فردوسی .
|| نسبت کردن . منسوب داشتن ، بستن ، چنانکه عیب و نقصی را :
توعیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب‌آورد برتو برعیبجوی . فردوسی .
|| بدل کردن . تبدیل کردن :
چوخشنود از او درجهان کس نبود
تواو را نهان داری از من چه سود
وگر زو تو خشنودی ای دادگر
مرا بازگردان زپیکار سر
بکش در دل این آتش کین من
بآئین خویش آر آئین من . فردوسی .
|| خلق . ایجاد . ابداع :
وی باد صبا اینهمه آوردهٔ تست .
|| باهم آوردن ، تقبیض . || فراهم آوردن . گرد کردن . جمع کردن .
|| صرف مشتقات این مصدر منتظم است و رجوع به آردن وآوریدن شود .
**آوردنی** . [وَ دَ] در خور آوردن . ازدر آوردن || آنچه راکه باید آوردن :
زپوشیدنی هم زآکندنی
زهر سو بیاورد آوردنی . فردوسی .
کنیم از سرآباد با خوردنی
بیاریم هر چیز آوردنی . فردوسی .
گیاشان بود زان سپس خوردنی
بپویند هر سو بآوردنی . فردوسی .
ز پوشیدنی و زگستردنی
ز هر چیز کان هست آوردنی . فردوسی .
یکی چارهٔ ساخت درخوردنی
بیاوردهر گونه آوردنی . فردوسی .
|| وارادت . مقابل صادرت :
ز ماهی بدیشان همه خوردنی
ز جائی نبد راه آوردنی . فردوسی .
|| هدیه ، ارمغان . پیشکش . حمل :
گذر ها که راه دلیران بدُ است
ببینیم تا چند ویران شده است
کنیم از سر آباد ، با خوردنی
بیائیم وآریمش آوردنی . فردوسی . [گفتار فغفور و خاقان در جواب عتاب کیخسرو بزبان رسول . ]
ز آوردنیهای شاهانه نیز
درآن عرضه‌گه برد بسیار چیز . هاتفی .
**آورده** . [وَ دَ] بحاصل کرده . ابداع کرده :
وی باد صبا اینهمه آوردهٔ تست .
**آورد و برد** . [وَ دُ بُ] عمل بیاپی آوردن وبردن .
**آوردیدن** . [وَ دَ نِ] حمله کردن . (برهان) جنگ آوری . (برهان) رزم‌دادن . نبرد . حرب و مجادله کردن .
**آوررئس** . [وِ رِ رُ ءُ] مُحرّف ابن رشد نزد مردم اروپا .
**آورطی** . [وُ] رجوع به آورتی شود .
**آورك** . [وَ رَ] تاب . آورک . وآن طنابی‌است‌دوسوی‌آن بربالائی‌استوار کرده که برآن نشسته درهوا آیند و روند .
**آورنجن** . [رَ جَ] دست بند . دست آبرنجن . دست برنجن . دست آورنجن . سوار . جباره . || خلخال . پای‌آورنجن . یا آبرنجن . خدمه .
**آورند** . [رَ] دجلهٔ بغداد . (برهان) || رودنیل . (برهان) || مکر وفریب وحیله . آرنگ . رجوع به آورند ، وارونه شود .
**آورنده** . [وَ رَ دَ] آنکه آورد .
**آورود کردن** . [کَ دَ] آورید کردن . ارید کردن . اُرود کردن . رود کردن . روده کردن . رجوع به‌آورید کردن ، شود .
**آوره** . [رَ] ابره . ظهاره .
**آوره** . [رَه] آبراهه . گذرگاه‌آب . معبر آب .
**آوری** . [وَ] موقن . مؤمن . معتقد صاحب یقین . گرویده :
کسی کو بمحشر بود آوری
ندارد بکس کینه و داوری . ابوشکور .
|| یقین و درست (صحاح‌الفرس .) || بی خلاف . بالقطع :
یکی گفت مارا بخوالیگری
بباید برشاه رفت ، آوری
وزان پس یکی چارهٔ ساختن
زهر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دوتن را کـه [ هر روز برای خورش ماران ضحاك ] ریزند خون
یکی راتوان‌آوریدن برون . فردوسی .
مردمان هموار دانند ، آوری
کزنهان من تو خودآگه تری (کذا) .
رود کی .
**آوری** . [وَ] در استخوان آوری ، بار آوری ، بخت آوری ، بیخ آوری ، تناوری ، جان آوری ، خار آوری ، خط آوری ، دل آوری ، دنبه آوری ، دین آوری ، ریش آوری ، زبان آوری ، زورآوری ، سروآوری ، سودآوری ، شتاب آوری ، کین آوری ، گند آوری و نظائر آن بمعنی آوردن و آوریدن باشد :
میان رابیستی بکین‌آوری
بایران نکردی کسی سروری . فردوسی .
یکی‌سرو فرمود کشتن بدست
بدین آوری راه پیشین ببست . فردوسی .
**آورید کردن** . [کَ دَ] (شاید ازآب ورُفت) . اُرید کردن . آورود کردن . آورود کردن . رود کردن . روده کردن . تمام برکندن پَر مرغ کشته . || درآب جوشان نهادن حیوانی کشته تا پر یاپشم آن را آسان توان باز کردن .
**آوریدن** . [وَ دَ] آوردن ، مقابل بردن .
به پیش آوریدند آهنگران
غل وبند وزنجیر های گران . فردوسی .
سپهبد هرآنجاکه بدوبدی . .
زکشور بنزدیك خویش آورید
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید .
فردوسی .
بشد تیز نعمان صداسب آورید
زاسبان جنگ‌آوران‌برگزید . فردوسی .
بندیش که کردگار گیتی
ازبهر چه آوریدت ایدر . ناصر خسرو .
جهان سرنهادند سوی عزیز
بسی‌آوریدند هر گونه‌چیز . یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
چنین آوریدیم چیزی حقیر
زروغن زریچال و کشك و پنیر . یوسف و

زلیخای منسوب بفردوسی .
مر آنرا [یوسف‌را] در آن پیشگاه‌آورید
برتخت دستورشاه‌آورید . یوسف‌زلیخای
منسوب بفردوسی .
زدینار باهریکی سی هزار
نثار آورده برشهریار . فردوسی .
نثار آورید او چو روز نخست
زگوهر بسی اندرون‌مایه جست. فردوسی.
|| رسانیدن . ابلاغ :
به یوسف زیزدان سلام آورید
نه تنهاکه بااین‌پیام‌آورید.یوسف‌زلیخای
منسوب بفردوسی .
مرو را سلام آورید ازخدای
جهان‌آفرین‌خالق رهنمای .یوسف‌زلیخای
منسوب بفردوسی .
تن خویشتن را بیوسف نمود
ز یزدان سلام آورید و درود . یوسف
زلیخای منسوب بفردوسی .
درود آوریدش خجسته سروش
کزین‌بیش‌مخروش‌وبازآرهوش . فردوسی.
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
پسندیدهٔ مردم پاك مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر
که چونان نگاربدآن شهروبر . فردوسی.
ز دزدی صاع آورده خبر
بدین داستان من شدم چون شرر .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
|| گزیدن بشاهی . و از این پس یزدجرد
شهریار راآوریدند چون‌بنشست روزگار
خلافت. . . عمرخطاب‌بود . مجمل‌التواریخ.
|| گذرانیدن چنانکه به شمشیر :
سپهدار ترکان چو باد دمان
بتیغ آورده سیه آنزمان
جهانجوی قارن چون آشفته پیل
زمین‌کرده‌ازخون‌چودریای‌نیل.فردوسی.
|| بردن . رسانیدن ، چنانکه مدت‌واجلی‌را:
که گیتی سپنج است وجاوید نیست
فری برتراز فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید
جهانراجزاو کدخدای آورید . فردوسی .
|| کردن :
سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش‌زناگه‌شجام.فرخی‌یادقیقی.
زگرد آوریدن که یابد بهی
کهمیرفت باید بدست تهی . فردوسی.
جهاندار سی سال از این پیشتر
چگونه پدیدآوریدی گهر
برفت وسرآمد براو روزگار
همه رنج او ماند ازاو یادگار . فردوسی .

به‌پیران ویسه چنین گفت شاه [افراسیاب]
که گفتم بیاور زهرسو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی
سبب پیری آمد وگر بد دلی . فردوسی .
تو ومادرت هر دو از چنگ دیو
برون آوریدم برای وبه ریو .فردوسی .
[خطاب پیران به کیخسرو]
بدست آوریده خردمند سنگ
به‌نایافته دُر ندهد زچنگ . اسدی .
بدان ای پدر کاخر کارمن
بخیرآوریدست دادار من .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
چنین گفت کای‌داور ماه و مهر
پدید آوریدی زمین وسپهر .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
بنظم آوریدم بسی داستان
از افسانه و گفتهٔ باستان .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
بکار آمد آنهاکه برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند . سعدی .
|| نهادن :
برفتند فرمانبران پیش اوی
بنزدیك جهن آوریدند روی . فردوسی .
یك آهوست خانرا چو ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش .
ابوشکور .
نشستند باماه دو مهر جوی
شب وروز روی آورده بروی . اسدی .
|| کشیدن :
تاسمو سر برآورید زدشت
گشت زنگار گون‌همه لب کشت
هریکی کاردی زجان [کذا] برداشت
تا برند از سمو طعامك چاشت .رودکی .
بچنگ آمدش چندگونه گهر
چو یاقوت وبیجاده وسیم وزر
زخارا بافسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید . فردوسی.
بسی آفرین بزرگان بگفت
بدان کش‌برون‌آورید از نهفت .فردوسی.
سر مرد تازی [ ضحاك ] بدام آورید
[ابلیس]
چنان شد که فرمان‌او برگزید.فردوسی.
همه خلعت شاه پیش آورید
براو آفرین کرد هرکس که دید.فردوسی.
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چوبید .فردوسی .
جدا کرد گاو وخر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند .فردوسی.
چویك چند بگذشت اوشد بلند
بنخچیر شیر آوریدی به بند . فردوسی .

بزدکوس و لشکر برون آورید
زهامون بدریای خون آورید . فردوسی .
بیاوردگستهم آن خواسته
که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیك شاه جهان آورید
چوخسرو مرآنرا همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان . . . فردوسی .
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید
نگه کرد مؤبد بدو بنگرید . فردوسی .
شتر زیربار آوریدند زود . یوسف زلیخای
منسوب‌بفردوسی||پدید کردن. پیدا کردن:
چون کشف انبوه غوغائی بدید
بانگ وزسُخ مردمان خشم آورید .
رودکی[۱]
از آن جوی راحت که راه آورید
شب‌وروز وخورشید وماه‌آورید . فردوسی.
دو سد برفرازید و جنگ آورید
همه‌رسم و راه پلنگ آورید . فردوسی .
مرا آنگه آمد بکف باز تن
که مهر آوریدم بفرزند من . فردوسی .
تگرگ آوریدند با باد سخت
پس از باد سرماکه دردّد درخت . اسدی .
دل یوسف آئین و رای آورید
ره کدخدائی بجای‌آورید . یوسف‌وزلیخای
منسوب بفردوسی . ||حامل بودن ، چنانکه
پیغامی را :
بگوید که روشن دلی شیده نام
بشاه آورده است چندین پیام . فردوسی .
بدو گفت رستم که از پهلوان
پیام آوریدم بروشن روان . فردوسی .
|| آفریدن . خلق کردن :
نهال فتنه در دلها تو کشتی
در آغاز خلایق آوریدن . منسوب به
ناصرخسرو .
بدان کردگاری که چرخ آفرید
ستاره نمود و زمین‌آفرید . یوسف‌وزلیخای
منسوب‌بفردوسی.||عرض کردن. گستردن.
گستریدن :
نبایستی توگفتارش شنیدن
چوبشنیدی به‌پیشم آوریدن .ویس‌ورامین.
|| حمله کردن . جنگ آوری نمودن .
( برهان . ) ( انجمن آرای ناصری . )
شاهدی برای اینمعنی دیده نشد .
||بجای آوریدن ، گزاردن ، اجرا کردن :
بفرمود پس یوسف دین پناه
بجای آوریدند فرمان شاه . یوسف و
زلیخای منسوب بفردوسی .
چولختی پرستش بجای آورید
زمانی بسی شکرها گسترید . یوسف و
زلیخای منسوب بفردوسی .
اگر کژ اگر راست پوینده اند

(۱) فلما سمعت ذلك قالت فقأالله اعینکم .کلیلهٔ ابن المقفع . سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت گفت ، مصراع :
تا کورشود هرآنکه نتواند دید . کلیلهٔ بهرامشاهی .

همه کس ره راست جوینده اند
ولیکن درست آوریدن بجای
مر آنرا نماید که خواهد خدای . اسدی .
تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش
به بین وبجای آوریدن بکوش . اسدی .
بشد مرد وبسیار گرمی نمود
بجا آورید آنچه فرموده بود. یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
هر آنکس که فرمان بجای آورید
سپاه شهنشه بدو ننگرید . فردوسی .
|| فراز آوریدن ، گِرد کردن :
چو گسترد خورشید دیبای زرد
بجوشید دریای دشت نبرد . . .
دوسالار هردو بسان پلنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ . فردوسی .
بوقت خواستن آسان دهد بزائرزر
اگرچه هست فراز آوریدنش دشوار. فرخی .
بدیدی که مارا پس از کین سخت
بهم چون فراز آوریدست بخت . یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
فراز آوریدند بیمر سپاه
زشادی بریدند وآرامگاه . فردوسی .
چو آن نامه برخواند [نامهٔ گراز] قیصر سپاه
فراز آورید ازپی رزمگاه . فردوسی .
چو دیوار ، پیلان به پیش سپاه
فراز آوریدند وبستند راه . فردوسی .
|| بیاوردن :
بگویش که من نامهٔ نغزناك [١]
فراز آوریدستم ازمغز پاك . ابوشکوریا عنصری . || زیر یا بزیر آوریدن . بزمین پیوستن . پست کردن . بر زمین زدن . برزمین افکندن . مغلوب کردن . مقهور کردن : کجات آن شبیخون ناگه چوشیر
که شیر ژیان آوریدی بزیر . فردوسی .
دگر نامور گرد سهراب شیر
که پیل ژیان آوریدی بزیر . فردوسی .
دوفرزند بودش [ لهراسب را ] بسان دوماه
سزاوار شاهی وتخت وکلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آوریدی سرنرّه شیر . فردوسی .
نبرده برادرم فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی بزیر . فردوسی .
وزآن پس چوجنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید . فردوسی .
شه غرچگان بود برسان شیر
کجاپشت پیل آوریدی بزیر . فردوسی .
بدو گفت اولاد کای نرّه شیر
جهان را به تیغ آوریدی بزیر . فردوسی .
|| فرود آوریدن ، پیاده کردن درجائی متوقف ساختن :
بدان مرز [ کاسه‌رود] لشکر فرود آورید [طوس]
زمین گشت از آن خیمه‌ها ناپدید . فردوسی .
بدینگونه تاشهر همدان رسید
بجائی که لشکر فرود آورید . فردوسی .
چوخسرو بنزدیك ایشان رسید
به بیرونش لشکر فرود آورید . فردوسی .
|| فرود آوریدن از تخت ، خلع کردن از پادشاهی :
براندیش از کار پرویزشاه
از آن ناسزاوارکار تباه
چو اورا فرود آوریدی زتخت
شد از تخم ساسان بیکبار بخت . فردوسی .

**آوریز .** آبریز .

**آوشن .** [شَ] آویشن . آوشن . یَوشن . سَعتر . واینکه بعض فرهنگ‌نویسان کاکوتی را مرادف دیگر این کلمه آورده اند غلط است چه کاکوتی گیاه دیگری است .

**آوکان .** نام سرداری ازسپاه فریدون :
سپهدارشان قارن کاوگان
به پیش سپه اندرون آوکان . فردوسی .

**آول وتاول .** [وَ لُ تا وَ] ازاتّباع . پراز جراحت . پرازسوختگی . پر از جای گزیدگی .

**آوله .** [وِ لَ] آبله .

**آون .** [وَ] مخفف آونگ . نگون . معلق . آویزان . آویخته . دروا . آون کردن میوه ، بآونگ کردن آن :
همه مردم از دانه خرمن کنند
زانگور دوشاب و آون کنند . یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی. (دستور یوسف برای سال قحط) [٢]

**آون .** [وِ] درلهجهٔ عرب اندلس ابن بوده و از اینروکنیه ها مبدّو بابن عربی که از آن طریق داخل مغرب شده است بهمان صورت باقیست: آون پاس بجای ابن باجه.

**آوند .** [وَ] (از آو بمعنی آب ووند. خنور.) اناء . ظرف . خنور . وعاء . باردان. || کوزهٔ آب . ظرف شراب . کوزهٔ شراب. خنور آب . (المعجم) : که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است . کلیله و دمنه .
چون آب بگونهٔ هر آوندشوی . ابوحنیفهٔ اسکافی . از فرهنگ اسدی .
مبادا ساغرش یکلحظه ازخون رزان خالی
فلك را تاروَد خون شفق زین نیلی آوندش .
عمید لوبکی .
شود هر سفالی که آوندمی
برما بود بهتر از تاج کی . نقل از فرهنگها.
|| آوند شراب . قحف . بط . صراحی : صراحیه . بلبله . باطیه . ناجود . قرابه .
|| تخت ومسند . (برهان) [٣] || شطرنج (برهان) || اول و نخست . ( برهان . ) و باین معنی بکسر اول هم گفته اند . (برهان)
|| صولجان .

**آوند .** وعاء که بفرانسه‌وسو [٤] گویند ( فرهنگستان )

**آوند .** [وَ] دلیل . بینه (برهان) . حجت :
چنین گفت با پهلوان زال زر
گر آوند خواهی به تیغم نگر . فردوسی. [٥]
|| آونگ :
بر بستر غم خفت عدوی تو چنان زار
کش تن شود از تار قزاکند شکسته
وز دار عنا گشت حسود تو نگونسار
چون خوشهٔ انگور بر آوند شکسته. سوزنی.

**آوند .** [ وَ ] وَند . مند . اومند . دارا. صاحب . مالك ، وشایدوندرزین آوند وستاوند وستناوند از این قبیل باشد ودر کلمات خداوند و پساوند و پژاوند وزر آوند ونیز بعض اسماء امکنه مثل نهاوند ودماوند وفراوندو الوندمعنی آن برنگارنده مجهول است .

**آون پاس .** [وِ] مصحف نام ابن باجه نزد مردم اروپا .

**آوندی .** [وَ] ظرفی که شراب در آن کنند . (برهان) . || وعائی .

**آونگ .** [وَ] رشتهٔ که انگور ودیگر میوه بندنـد و آویزند . فرهنگ اسدی خطی . و این کار برای تـازه مانـدن و گنده نشدن میوه است بزمستان . معلق. آوند . بند :
چون برگ لاله بودم [من] واکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم . رودکی .
دختر رز کـه تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است .
انوری. || آویخته . معلق. دروا: آونگان آویزان . دلنکان :

---

(١) پاك . (٢) صاحب جهانگیری قطعهٔ ذیل را برای این معنی مثال می آورد از منوچهری : شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك چو بیژن درمیان چاه آون ثریا چون منیژه برسرچاه دو چشم من بدو چون چشم بیژن . و بی شبهه آون در بیت غلط و ، اومن صحیح است ، و ازینرو مثال آون نمیتواند بود . (٣) ظاهراً مصحف اورنگ باشد . (٤) Vaisseau
(٥) عبدالقادر بغدادی در لغات شاهنامه این بیت را آورده و آوند را بمعنی بینه و مرادف های آن گرفته است بیت در شاهنامه‌های چاپی و خطی متداول نیست و نیز کلمه آوند باین معنی درجائی دیده نشده و ریشه شناسان نیز اصلی برای آن نیافته اند .

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
هزار یك زان گر ز آسمان در آویزد
چنان بود که‌ز کاهی کهی کنند آونگ. فرخی.
وانگه او را سوی دروازهٔ گر گانج برند
سرنگون بادگران از سر پیلان آونگ.
فرخی.

بخت مردی است از قیاس دو روی
خلق گشته بدودرون، آونگ. ناصرخسرو.
آونگ دوزخیم بزنجیر معصیت
دوزخ نهنگ وماچو یکی لقمهٔ نهنگ. سوزنی.
نگونش درآن چاه آونگ کرد
هنوز اندرآنجاست آونك مرد. زجاجی.
|| هر چیز درآویخته و معلق و دروا :
انگور، سیب، خربزه هندوانهٔ آونك :
توئی که خوشهٔ پروین بر این بلند رواق
ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ.
ظهیر فاریابی.
یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ
یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه دراین سراچهٔ پر نیرنگ
یك مرده بنام به که صدزنده بننگ
شاه نظر.
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه زدر
زهی کرم که‌زروزن بکردیش آونگ. مولوی.
جانی چو بدارهجرت آونگ شود
صحرای جهان بر دل من تنك شود.
|| آونگ شدن، آویخته گشتن. || آونگ کردن، آونگ بستن. آویختن.

**امثال**. خانهٔ خرس وانگور آونگ!
|| جسمی وزین که تحت اثر قوهٔ ثقل واقع و پیرامون نقطهٔ ثابت جنبان باشد. و آن بر دو گونه است بسیط و یا ساده و آمیغی یا مرکب. و از اقسام مرکب شاهین ترازو و رقاصك ساعت است.

**آونگان**. [وَ] در تداول عوام. آونگ. دروا. معلق. آویخته. و فصیح آن آویزان باشد. بیت ذیل را در فرهنگها برای کلمه مثال میآورند :
رفته با بازوش از تندی مرکب آستین
گشته آونگانش ازپهلوی استر پوستین.
جلال الدین خوافی. آونگان کردن، آویختن. آونگان شدن، آویزان شدن.

**آونوس**. آبنوس.

**آونه**. [ ـِ و نَ ] (ع) ـِ ج، اوان. وقتها.
|| سنگ پشتها وبدین معنی جمعی است بی مفرد.

**آوو**. [ وَ و ] نام شهری.

**آوه**. [ وَ ] یاآوهٔ سمکنان. نام یکی از سران سپاه کیخسرو :
پس گیو بدآوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یکان و دوگان. فردوسی.

**آوه**! [ وَ ه] آه. آخ آوخ. آواه. دریغا. دریغ. افسوس. واحسرتا. کلمهٔ ایست که از درد یاأسف واندوه گوینده حکایت کند :
باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت. مولوی.
همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم
وربمانم از عیادت، چون شوم. مولوی.
انبیا گفتند آوه بند جان
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان. مولوی.
آوه کردن تأویه. || وبرای نمودن تعجب نیز مستعمل است.
|| در بعض فرهنگها معنی صداوندایابرآوندهٔ صداوندابکلمه داده‌اند. || زنجیرهٔ که نقاشان ودوزندگان برکنار چیزها کشند یادوزند.

**آوه**. [ وَ ] کوره که در آن خشت و آهك و امثال آن پزند. پزاوه. داش.

**آوه**. [وَ] نام محلی در ۲٤ هزارگز فاصله از ساوه که آبه و آوج نیز گویند و آن در قدیم شهری بوده و آثار قدیمه بسیار پیرامون آن دیده‌میشود. وصاحب حدودالعالم گوید : آوه‌شهر کیست از جبال، انبوه وآبادان و هوای درست وراه‌حجاج‌خراسان. ودر نزهة‌القلوب آمده است : آوه‌از اقلیم چهارم است طولش‌از جزایر خالدات قه‌نه و عرض از خط استوا لدم طالع بناش سنبله دور باروش قرب ده هزارگام. هواش معتدل آبش از رودخانهٔ گاوماها که بماهین بره می خوانند و در آن شهر زمستان یخ آب درچاه می بندند بچندکرت تافرومیخورد درتابستان همچنان یخ آب بازمیدهد انقدرآب یخ که‌درزمستان خورده بود باز دهد بعد از آن آب ساده مثل دیگرچاهها. وغله وپنبه درآنجابسیار نیکو بود از میوه‌هایش انجیر نیکو بود مردم آنجاسفید چهره و شیعهٔ اثنی‌عشریند ... و باهم اتفاق نیکو دارند و حقوق دیوانی آنجا به‌تمغا مقرر است و ده هزار دینار ضمانی آن باشد وازآن ولایتش که چهل پاره دیه است هفت‌هزار دینار است. نزهة القلوب.

**آوی**. نام یکی از پادشاهان مدیان که بنی اسرائیل او را بکشتند.

**آوی**. (ع) ماوی گیر.

**آویج**. آویز. (برهان) : مردآویج.

**آویختگی**. [ تَ ] کیفیت وصفت و حالت آویخته.

**آویختن**. [ تَ ] آویزان کردن از. آویزان شدن به. تعلیق. متعلق شدن. آونك کردن. آونك شدن. استرسال. درواشدن. درواکردن. اندرواشدن. اندرواکردن. دلنگان کردن : نهال‌اورا [رزرا] دید درخت شده وآن خوشه‌ها ازاو درآویخته. (نوروزنامه.) چون مدتی برآمد شاخهاش [رز] بسیارشد و بلگها پهن گشت و خوشه خوشه بمثال گاورس از او درآویخت. نوروزنامه. همچون آن مرد باشد که از پیش شتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت. کلیله و دمنه.
دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش
چرمرغ بسمل کرده ازاو درآویزم. خفاف.
آبی مگر چومن زغم عشق زرد گشت
وزشاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن.
بهرامی.
آری مرا بدان کت برخیزم
وز زلف عنبرینت بیاویزم. سرودی از فرهنگ اسدی.
آن جخش [1] زگردنش بیاویخته گوئی
خیکیست پراز باد بیاویخته ازبار. لبیبی.
که طغرل بشاخی درآویخته است
کنون بازدارش بگیرد بدست. فردوسی.
که خون چنان خسروی ریختی
همی کوه درگردن آویختی. فردوسی.
سیاوش نشست از برتخت عاج
بیاویخت او از برعاج تاج. فردوسی.
ززین اندر آویخت اسفندیار
بدان تاگمانی برد گرکسار. فردوسی.
نهادند زیراندرش تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج. فردوسی.
بیاویخت برنیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی.
چو رفتی جهاندار برتخت عاج
بیاویختندی بزنجیر تاج. فردوسی.
چوك زشاخ درخت خویشتن آویخته
بانگ کنان تاسحر آب دهان ریخته.
منوچهری. بنقل تحفهٔ اوبهی. [2]
یکیایك او را زبن اندر بشکسته
و آویخته او را بدگر پای نگونسار.
منوچهری.

**مثل** : هر بزی را بپای خود آویزند. کل شاة برجلها معلقة.
|| فروهشتن. فروگذاشتن. افکندن. پائین انداختن. سدل. اسدال. تسدیل. ارسال. ارخاء : خانهٔ برآوردند خواب قیلوله را ... وخیشها آویختند. ابوالفضل بیهقی.
یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر زبالای گاز. ازرقی.
بنقل تحفهٔ او بهی. آویختن دلو بچاه،

(۱) Goitre (۲) کوچ ... ماغ سیه بردو بال غالیه آمیخته. ن.

آویختن رسن ازبام فروهشتن دلو ورسن:
||حمایل کردن . تقلد . توشح . اتشاح :
بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ‌تو
فلک‌در گردن‌آویزدشغاو نیم لنگ‌تو. فرخی.
|| بدار کشیدن . صلب ، مصلوب کردن .
بردار کردن . بدار زدن : ومهترایشانرا ،
عطاش، بکشتندو بیاویختند . مجمل‌التواریخ.
و در آن گوری هست که ترسایان آنرا
قبرالمسیح خوانند ، گورآن مرد است که
مسیح بر او پیدا آمد و بیاویختندش .
مجمل‌التواریخ. ان یقتلوا اویصلبو، بکشند
یابیاویزند . راحة‌الصدورراوندی . خواجه
قوام را بر در لیشتر بیاویخت ، راحة ـ
الصدور راوندی . جزای ایشان . . . آنست
کشان‌بکشند یابیاویزند یادست وپاهاشان
مخالف ببرند . راحة الصدور راوندی .

فکندند ناگاه بر گردنش
بیاویختند آن گرامی تنش . فردوسی .
برآشفت وسودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو باز راند
که بی‌شرمی و بد بسی کردهٔ
فراوان دل من بیازردهٔ
نشایدکه باشی تو اندر زمین
جزآویختن نیست پاداش این . فردوسی .
بدژخیم فرموده کاین را بکوی
بداراندر آویز وبرتاب روی . فردوسی .
برآویختشان در شبستان شاه
بدان تادگر کس نجوید گناه . فردوسی .
نازکی ولطف دزدید از بناگوش تو در
غوطهٔ در آب دادند آنگهش آویختند .
کمال‌خجندی.||جنگ.حرب. رزم . پیکار:
فرازآمد آنروز آویختن
همان خون ز بهر پدر ریختن . فردوسی.
بپرهیز ازاین رزم وآویختن
به بیداد برخیره خون ریختن . فردوسی .
گرش رای کین است وخون ریختن
نداریم نیروی آویختن . فردوسی .
نگر تا نبینید بگریختن
نگر تا نترسید ازآویختن . فردوسی .
کنون غارت از تست وخون ریختن
بهر جای تاراج وآویختن . فردوسی .
به بیند کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج آویختن. فردوسی .
شما را حلال است خون ریختن
بهر جای تاراج وآویختن . فردوسی .
هنرتان همی روز آویختن
نه بینم جز از زود بگریختن . اسدی .
بدین وقتها رای آویختن
فزون کن‌که خواهند بگریختن . اسدی .
چون مُخیر" شد میان جستن وآویختن

کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار .
مسعودسعد .
|| جنگ کردن. رزم دادن .نبرد کردن .
بجنگ درآمدن : ولشکرمیمنه بازگشت
وبگتکین چوکانی و . . . باسواری پانصد
می‌آویختند . ابوالفضل بیهقی .
وزآن پس بروی سپه بنگرید
سپه را همه‌گونه پژمرده دید
زرنج نبرد وزخون ریختن
بهرجای بادشمن آویختن . فردوسی .
بسی رنج بردی و آویختی
سرانجام ازآن بنده بگریختی .فردوسی.
چوزور تن اژدها دید رخش
کزآنسان برآویخت با تاج‌بخش. فردوسی.
||بجنگ درآمدن . بجنگ پرداختن.
بجنگ آغازیدن :
سپاه از دو سو اندر آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند . فردوسی .
دوجنگی بدآنسان برآویختند
که گفتی بهمشان درآمیختند . فردوسی.
دولشکز بجنگ اندر آویختند
همه یك بدیگر درآمیختند . فردوسی .
نه بینی که عیسی مریم چه گفت
بدانگه که بکشاد رازنهفت
که پیراهنت گرستاند کسی
میاویز با او به تندی بسی . فردوسی .
آویختن با ، بر، گلاویز ، دست‌وگریبان ،
دست ویقه ، هشت ومشت شدن . تناشُب:
بباره برآمد چومرغی بپر
درآویخت بامن گو نامور . فردوسی .
برآویخت با شاه مازندران
همی‌لشکرش خیره گشت‌اندران.فردوسی.
بریده برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز وشیردژم . فردوسی .
پیاده بهم اندر آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند . فردوسی .
چون خطیب بجای ذکر خلیفه رسید بوی
اندر آو یختند و خطبه بریده شد . مجمل
التواریخ ||چنگ زدن : حالی که من‌این
سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعدوفی . سعدی.
||چنگ زدن‌بر ، چنانکه گرگ‌وپلنگ
ومانند آن درصیدی :
چو بازور وبا چنگ برخیزد اوی
بپروردگار اندر آویزد اوی . فردوسی .
|| درزدن . تشبث . زَدَن :
چو روشن شد آن چادر مشك رنگ
سپیده بدو اندر آویخت چنگ . فردوسی.
||آویختن دل کسی‌بکسی ؛ بدوتعلق‌خاطر
پیدا کردن :
چو دانست سودابه کوگشت خوار

بیاویخت دروی دل شهریار . . . فردوسی.
|| تا ازگوشوار من چه آویزی : تعبیری
مثلی ،تادرمقابل‌این‌خدمت‌بمن‌چه‌عطا کنی:
دگر گفت [ کردیه به خسروپرویز ] کاری
که فرمود شاه
برآمد بکام دل نیك خواه . . .
وزین پس کنون تاچه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی . فردوسی .
||مأخوذ ، مسئول شدن . معاقب ، مواخذ،
مجزی شدن :
هرآنکس که از داد بگریزد اوی
ببادا فره ما بیاویزد اوی . فردوسی .
هر آنخون کز این کینه شد ریخته
بدین گیتی او باشد آویخته . فردوسی .
که هر خون که آید بکین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته . فردوسی.
براین رزم خونی که شد ریخته
توباشی بدان گیتی آویخته . فردوسی .
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
به بد خویش بیاویزم و در مانم .
ناصر خسرو .
آویزد آن کسی که گریزد زمهر تو
گرچه‌رسن‌درازسرش‌هم‌بچنبراست.معزی.
عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و او آویخت . سنائی .
|| گرفتار شدن . دچار گشتن :
بیاویزد آنکس بغدر خدای
که بگریزد ازعهدروز غدیر.ناصرخسرو.
هر کس که زما قصد جهاندارد از او باش
بس زود بیاویزد در ننگ و نکالش .
ناصرخسرو . || افتادن :
چو شدکار بی برگ بگریختم
بدام بلا بر نیاویختم . فردوسی .
که ایدر برینسان بماندیم دیر
بر آویخت بر دام روباه شیر . فردوسی .
بدام من آویزد از ناگهان
بخونها که او ریخت اندر جهان.فردوسی.
از آن لشکر روم بگریخت اوی
بدام بلا در نیاویخت اوی . فردوسی .
دومهتر بد از جنگ بگریختند
بدام بلا درنیاویختند . فردوسی .
||نصب کردن . کار گذاشتن . جاگذاشتن:
و ده در بر آن آویخته چهار زرین و
شش از سیم خام . مجمل‌التواریخ . ودری
از آهن بدو پاره بروی آویخته .
مجمل‌التواریخ . و پیرامونش دیوار است
چهار در برآن آویخته . مجمل‌التواریخ .
و آن در ها از واسط بیاورد و برآنجا
درآویخت . مجمل التواریخ . و دری
آهنین‌بدوپاره بروی‌درآویخته.مجمل‌التواریخ

وآن در را بر باب البصره آویخت ویکی در دیگر از مصر بیاوردند و بر باب الکوفه آویخت . مجمل التواریخ .
|| در افتادن با . ایذاء :
نه والا بود خیره خون ریختن
نه از شاه با بنده آویختن . فردوسی .
تو دانی که تاراج وخون ریختن
چو با بی گنه مردم آویختن
مهان سر افراز دارند شوم
چه باشهر ایران چه باشهر روم . فردوسی.
مرا نیست آئین خون ریختن
نه بر خیره بامهتر آویختن . فردوسی .
|| شبك . تشبیك . درهم افکندن . نسج . انشباب :
چنان نیزه در نیزه آویختند
تو گفتی بهمشان درآمیختند . فردوسی .
و رجوع باآویخته شود . || بستن :
بپیچید اولاد را بر درخت
بخم کمندش بیاویخت [۱] سخت.فردوسی.
|| دوسیدن . چسبیدن . انتشاب . نشوب. تنشب . تعلیق :
بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه اندر آویزد بدامن . خفاف .
چه آویزی دراین چون می ندانی
که دینه است این مدینه یا کهینه. ناصرخسرو.
|| سر گرم شدن . مشغول گشتن . وررفتن :
چون سك که در استخوان آویزد .
تاریخ طبرستان. || بحث بسزا کردن. تعمق. تحقیق . استقصا. فحص کردن :
ومن میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکتهٔ بودی در آن آویختمی. ابوالفضل بیهقی.
|| آرامیدن ، آرمیدن با ، وقاع. بضاع .
بیکماه یکبار از آویختن
فزون گر کنی خون بود ریختن
هم این مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را . فردوسی .
|| بر آویختن هور با ماه . در بیت ذیل فردوسی ظاهراً بمعنی خسوف یا کسوف است:
تو گفتی بر آویخت با هور ماه
ز باریدن تیر و گرد سپاه . فردوسی .
|| پیچیدن. (برهان) || درگرفتن. (برهان)
|| توسل کردن . متوسل شدن :
همه آویخته از دامن دعوی و دروغ
چون کفه از کس گاو و ، چو کلیدان
ز مدنگ . قریع الدهر .
|| لب و لنج آویختن . سُرش را آویختن، با ملامح روی خود نا خرسندی خویش نمودن . و مصدر دوم آن آویز یا آویزش باشد : آویختم . بیاویز .

|| بایکدیگر بیاویختن در جستن و گرفتن وآنچه بدان ماند، اعتلاج . تاج المصادر بیهقی.
|| در آویختن. بشلیدن. بردوسیدن. فرهنگ اسدی . در مردم آویختن ، زوشیدن . فرهنگ اسدی . در چیزی در آویختن ، اعتلاق .

**آویختنی** . در خور آویختن . از در آویختن . که آویختن آن ناگزیر و واجب باشد .

**آویخته** . [تَ] آویزان شده . آونگ شده . دروا . اندروا . معلق . فروهشته. فروگذاشته . نگون :
از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شد . کلیله و دمنه .
آب گفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شیشه سیمین نگون آویخته . فرالاوی .
یکی حلقه زرین بدی ریخته
از آن چرخ کار اندر آویخته [ در ایوان مداین ]
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهرهٔ در نشانده گهر . فردوسی .
کان هردو فریشته بفعل خود
آویخته مانده‌اند در بابل . ناصرخسرو .
|| منشبث :
همه آویخته از دامن دعوی ودروغ [۲] چو کفه [۳] از کس گاو وچو کلیدان ز مدنك .
قریع الدهر. || بدارزده. بردارکرده. مصلوب. مصلوبه : محمود .... بسیاردارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بردرخت کشیدند . . . و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون آوردند و زیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن . مجمل التواریخ .
|| منشب . منشبك . مشبك . منتسج :
نیست آمیخته باآب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش .
ناصرخسرو . و رجوع بآویختن شود .
|| مأخوذ . مسؤل . معاقب . مجزی :
براین رزم خونیکه شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته . فردوسی .
هر آن خون که آید بکین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته . فردوسی .
هر آنخون که آید براین ریخته
گنهکار اویست و آویخته . فردوسی .
|| نگون . دروا . معلق . اندروا :
بزین اندر آورد و بستش چو سنگ
سر آویخته پایها زیر تنگ . فردوسی .
نبیند مگر تختهٔ گور تخت
گر آویخته سر زشاخ درخت . فردوسی .
بماند او [ضحاك بدماوند] بدانگونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته . فردوسی.
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته
پی وپوست وناخن فروریخته . فردوسی .

**آویخته چشم** . [تَ چَ] آنکه خلقهٔ چشمی مسترخی دارد . مطرق. [مُ رِ] .

**آویخته‌دوش** . [تَ] احدل .

**آویخته‌گوش** . [تَ] اخطل . گاو گوش. احدل . || سکی آویخته گوش ، شلل گوش .

**آویخته‌لب** . [تَ لَ] اهدل . هدلاء .

**آویخته‌ناف** . [تَ] ابجر . بجراء .

**آویز** . در کلمات مرکبه چون دست آویز ، بمعنی وسیله و بهانه و دل آویز ، و گلاویز مخفف آویزنده است :
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم . سعدی .
گریز و آویز ، جنگ و گریز : اشکانیان در گریز و آویز بس استاد بودند .

**آویز** . نام قسمی گل باساقی باریك بطول نیم گز و کمتر و برگی سخت سبز و شبیه ببرگ نعناع و گلی چون گل انار. || منشور و جز آن از بلور و مانند آن که بر جارها ولاله‌ها وچلچراغها آویخته است زینت را .
|| آنچه از احجار کریمه چون الماس وزمرد ومانند آن که برحلقهٔ گوشواره آویزند .
|| جنگ . پیکار. مبارزت . نبرد. درآویختن با خصم . زد وخورد :
بیفشرد ران رخش را تیز کرد
بر آشفت وآهنگ آویز کرد . فردوسی .
برانگیخت از جای شبدیز را
تن وجان بیاراست آویز را . فردوسی .
چهل روز با لشگر آویز بود
گهی رزم و گه روی پرهیز بود.فردوسی.
غمین گشت و آهنگ آویز کرد
از آن پس که ازجنگ پرهیز کرد .فردوسی.
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
بر آورد گرد اسب را تیز کرد . اسدی .
چرخ را با حاسدت آویز باد
بخت را بادشمنت پیکار باد . مسعودسعد.
باشیر و پلنگ هر که آویز کند
آن به که زتیر فقر پرهیز کند . از تاریخ بیهقی . || منگوله. شرابه . پش ، فش.

**آویزان** . درحال آویختگی. || آویخته. معلق. آونگ. آون. دروا آونگان. دلنگان. || آویزان کردن. آویختن. تعلیق. || جنگ وگریز کنان، گریز و آویز کنان ؛ غوریان

(۱) بعد از زمانی اولاد دیورا رستم میگشاید : ز اولاد بگشاد خم کمند . نشستند زیر درخت بلند . فردوسی .
(۲) بهتان و دروغ . ن . (۳) چون کنه [کَ نَ] . ن .

دررمیدندوهزیمت شدند و آویزان میرفتند
تاده .|| مشغول . دست بکار . آغازان ||
دست بیقه :
باد سحری سپیده دم خیزانست
بامیغ سیه بجنگ آویزانست . منوچهری.
**آویزش .** [ ز ] جنگ : هر دولشکر
بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که
خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد
ندارد . ابوالفضل بیهقی .
بدانست کورا زشاه بلند
زرزم و زآویزش آید گزند . فردوسی .
سخن گفتن اکنون نیاید بکار
که جنگ و آویزش و کار زار . فردوسی .
براین گونه تاخورز گنبد بگشت
وزاندازه آویزش اندر گذشت . فردوسی .
بدان گیتی ارچندشان برگ نیست
همان به که آویزش و مرگ نیست .
فردوسی .
دو پایش فروشد بیك چاه سار
نبد جای آویزش و کارزار . فردوسی .
چوخورشید برچرخ گردان بگشت
از اندازه آویزش اندر گذشت . فردوسی.
|| علقه . علاقه . تعلق . پیوستگی. بستگی:
قدم را باحدوث آویزشی نیست
و گر آویزش است آمیزشی نیست . عطار .
|| در بیت ذیل محتمل است کلمه بمعنی
آویختن ، بردار کردن ، یا مؤاخذه وباز
پرس کردن ، یاسزا دادن باشد :
زکار آگهان مؤبدی نیك خواه
چنان بد که بر داشت روزی بشاه
[انوشیروان]
که گاهی گنه بگذرانی همی
به بد ، نام آنکس نخوانی همی
هم آنرا دگر باره آویزش است
گنهکار اگر چند با پوزش است . . .
فردوسی .
**آویزگن .** [ ـِ گ ] آنکه بهر کس درآویزد
آنکه بهرچیز درآویزد . آنکه بهر چیز
تشبث کند.شبث. (ربنجنی) (السامی فی الاسامی)
علق . (السامی فی الاسامی.) متشبث.|| ابرم.
( چون گدا )
**آویزنده .** [ زَ دَ ] عَلِق . شَبِث .
آویزگن .
**آویزوگریز.** [ زُ گریز ] عمل جنگ
کردن درحال عقت نشستن . جنگ و گریز.
آویزان . آویزان و گریزان . کرّ و فرّ :
زین عاریتی سرای آویز و گریز
زآن پیش که بر کنندت ایدل برخیز .
رضی نیشابوری .
**آویزه.** [ ز ] گوشوار . گوشواره. قرطه:
ای از تو مرا گوش پرودیده تهی
خوش آنکه زگوش پای در دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش
از گوش بدیده آکه در دیده بهی .
کمال اسمعیل .
در نظم من در سراسر جهان
شد آویزهٔ گوش شاهنشان . هاتفی .
نخشبیهای وی از گوهر پاك
کرد یاقوت تر آویزهٔ تاك . جامی .
و بیشتر این کلمه بمعنی الماس و دیگر
گوهر های ثمین است که بحلقهٔ گوشواره
آویزند یا در نگین دان آن نشانند .
آویزهٔ گوش کردن گفته را . آنرا فراموش
نکردن . ازآن پند و عبرت گرفتن. همواره
بدان کار کردن .
**آویزه.** [ز] آپاندیس [۱]. (فرهنگستان)
**آویزه بند .** [ زَ بَ ] آویزه بندنده.
آویزه بسته :
چو گوش خدیو از لآلیّ پند
شد از روی اخلاص آویزه بند . هاتفی .
|| بندی که رویان ( جنین ) دانه را بجفت
متصل کند ( فرهنگستان )
**آویژگان .** [ ژَ ] ویژگان . خواص .
|| مجازاً ، دلبران . معشوقان .
**آویژه .** [ ژَ ] ویژه . خاص. خالص. بحت.
|| مجازاً ، دلبر . معشوق || آویژه. پاکیزه .
|| شراب انگوری .
**آویسبرن.** [ س رُ ] محرّف ابن جبرول ،
نزد اروپائیان .
**آویسن .** [ ـِ س ] محرّف ابن سینا نزد
مردم اروپا .
**آویشن .** [ شَ ] صعتر . سعتر . آویشه.
آویش. اوشه . اوشن. یوشن. پودنهٔ بری.
پودینه صحرائی. پودنه کوهی. [۲] زلف
شاهدان :
چکنی دنیا بی‌دین و خرد زیراك
خوش نباشد بی‌نان تره و آویشن. ناصرخسرو.
اکنون نچرد گوزن در صحرا
جز سنبل و کرویا و آویشن . ناصرخسرو.
**آویشنه .** [ شَ نَ ] آویشن .
**آویشه .** [ آویشن . سعتر .
آویشه خوری چو نیم مثقال
بیرون برد از تن تو بلغم
نیکو بود ازبرای معده
قوت یابد ازاو جگر هم
فارغ کندت زدرد سینه
تشویش سپرز را کند کم . یوسفی طبیب .
**آه !** آوازیست که برای نمودن درد و
رنج و الم و اسف و تلهف و اندوه از
سینه بر آرند . آوهَ . آوخ . وای . آخ.
آه . دردا. افسوس.|| باد. بادسرد. دم سرد.
آه ازاین جور بد ، زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان آمیغ . رودکی .
آهی کن و وز جای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن و بر گرد وبدر ، بر پس ایزار.
حقیقی صوفی . تحفة الاحباب اوبهی .
بس اشك شکرین که فرو بارم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم
لبرا حنوط زآه معنبر کنم چنانك
رخ را وضو زاشك مصفا بر آورم . خاقانی.
چو بهرام گفت آه مردم ، زراه
برفتند پویان بنزدیك شاه . فردوسی .
به پیچید ازآن پس یکی آه کرد
زنیك و بداندیشه کوتاه کرد . فردوسی .
شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن براو درد کوتاه کرد . فردوسی.
یکی دشنه زد برتهیگاه شاه
رها شد بزخم اندر، ازشاه آه . فردوسی.
نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی آه سرد ازجگر بر کشید . فردوسی.
چو رستم بنزدیك توران رسید
پشیمان شد آه ازجگر بر کشید . فردوسی.
مر آن دردرا راه چاره ندید
بسی آه سرد ازجگر بر کشید . فردوسی.
ابا ناله و آه و با روی زرد
به پیش فریدون شد آن نیکمرد . فردوسی.
خروشیدن و ناله و آه بود
بهر برزنی ماتم شاه بود . فردوسی .
چو بشنید زوزن ، دم اندر کشید
یکی آه سرد ازجگر بر کشید . فردوسی.
شب نباشد که آه خاقانی
فلك چنبری نمی‌شکند . خاقانی .
گر بود درماتمی صد نوحه گر
آه صاحب دردرا باشد اثر . عطار .
تا ز تحسر مرا نباید گفتن
آه که برگل نهاد یار بنفشه . رفیع الدین
مرزبان فارسی .
سیاوش چو رخسار ایشان بدید
زدل باز آه دگر بر کشید . فردوسی .
پیرزن نیم شب که آه کند
روی هفت آسمان سیاه کند . اوحدی .
گفتمش پوشیده رخ مگذر بآه کاتبی
گفت هرجا باد باشد شمعرا پنهان کنند .
کاتبی .
از این کار دل تنگ شد شاه را
همی هرزمان بر کشید آه را . فردوسی .
و این کلمه میان فارس و عرب مشترك
است . || آه در بساط نداشتن.هیچ نداشتن.
بالتمام مفلس بودن . فاقد مال و دارائی
بودن . || آه درجگر نداشتن، سخت فقیر
و بی‌چیز بودن :
آن پیرگشته را که نبد آب در جگر
آروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر .
کمال اسمعیل . || دم . نفس .
**آه .** نام قریهٔ بناحیهٔ دماوند وآبهای معدنی

[۱] ـ Appendice. [۲] و اینکه بعض فرهنگ نویسان آنرا بکاکوتی و ککلیك اوتی ترجمه میکنند غلط است .

بسیار بدانجاهست .

**آه!** (ع) حرفی است که درآخر بعض کلمات درآید و حکایت ازحسرت وتألم و استغاثه و توجع کند . و دراینصورت در اول کلمه نیز (وا) درآرند . و اویلاه . و ادیناه . واحمزتاه . واحمداه . وااسلاماه . واشریعتاه . واشنعتاه . وافضیحتاه . واحسرتاه . واقِلة صبراه . و بجای آه گاهی ، آ نیز آید : واحسرتا . چنانکه بجای وا یا : یاحسرة (تا) علی العباد . و در این کلمات الف را الف ندبه گویند وهارا علامت وقف شمارند .

**آهار.** چیزی از نشاسته یا کتیرا یاصمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذوجزآنرابدان آغارند تاشخّ ومحکم شود یاصیقل ومهره گیرد . شو . شوی . شوربا . پَت . خورش . آش . آش‌جامه . پالوده . بَت . آهر . تانهّ . بخیر . آغار . لعاب . و فعل آن آهاردن و آهاریدن و آهار دادن و آهار کردن و آهارزدن باشد در متعدی . ودرلازم آهارشدن وآهار گرفتن:

سوار بود براسبان چوشیر برسر کوه
پیاده جمله بخون داده جامه‌را آهار .

عمارّه . یا عنصری .

در گنج بگشاد و دینار داد [افراسیاب گاه شکست ]
روانرا بخون دل آهار داد . فردوسی .

چواو [رخش] سست گردد پیاده شوم
بخون وخوی آهار داده شوم . فردوسی .

بیا تا بکشتی پیاده شویم
بخون وخوی آهار داده شویم . فردوسی .

درخشیدن تیغ الماسگون
سنانهای آهار داده بخون . فردوسی .

همه بوم و بر زیر نعل اندرون
چو کرباس آهار داده بخون . فردوسی .

شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب
دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار .

ناصرخسرو .

از این پس چون شد از آهار جسمی
مرا درکالبد جانی موقر . ناصرخسرو .

جامه است مثل طاعت وآهار براو علم
چون جامه نباشد بچه کار آید آهار .

ناصرخسرو .

شخص‌را پاکی آورد حمام
جامه‌را تازگی دهد آهار . نظام قاری .

مرا پرس کو مهر او آستینم
زمکرش بخون دل آهار دارد . ناصرخسرو .

الماس کرده چنگ راخوش کرده دل نیرنگ را
آهار داده سنگ را از کشتن شیران بدم .

لامعی . || نام گلی است باساق باریک وتا یك گز ساق آن برشود و گلها برنگهای مختلف دهد برگ آن پرزدار ومزّغب و شخ و شکننده است و گل و برگ آن بوی وعطر ندارد [۱] . || در فرهنگها باین کلمه معنی فولاد جوهردار نیز داده وبیت ذیل‌را شاهد آورده‌اند : نهاد از کمین‌هر که سالار بود

عمودش زپولاد آهار بود . اسدی .

و این مثال برای دعوی رسانیست . || ونیز معنی طعام بدان داده اند و شاهدی برای آن یافته نشده است و گمان می‌برم کلمهٔ خورش که یکی از مترادفات شوی و پت وآهار است منشاء این التباس شده است . و درتأیید معنی طعام برای آهار گفته‌اند که ناهار مرکب ازنای حرف نفی وآهار بمعنی طعام است . والله اعلم .

**آهار .** نام گردنهٔ میان شهرستانك و رودبار درایالت تهران . || نام درهٔ در ناحیهٔ رودبار طهران ونام قریهٔ در آن درّه در نزدیکی قریهٔ اوشان و دراین دره معادن سنگ گچ فراوانست . || نام یکی از آب راهه های جاجرود که در اوشان بجاجرود پیوندد .

**آهاردار .** آهار زده . آهار کرده: کاغذ آهار دار . چلوار آهاردار .

**آهاردن .** [ دَ ] آهار زدن . آهار کردن .

**آهارزدن .** [ زَ دَ ] آهاردن .

**آهارکردن .** [ کَ دَ ] آهاردن .

**آهارمهره .** [ مُ رَ ] عمل آهارزدن . و سپس بامهره روشن و صیقلی کردن : کاغذآهار مهره دار . وفعل آن آهارمهره کردن و آهار مهره زدن‌است . ترزیز .

**آهاریدن.** [دَ ] آهاردن . آهارزدن.

**آهازیدن .** [دَ] در فرهنگها این کلمه رابمعنی آختن وآهختن وآهیختن وآهنجیدن آورده اند صاحب برهان قاطع گوید : آهازیده بمعنی کشیده باشدخواه‌قد کشیده باشد و خواه شمشیر کشیده و خواه تنگ اسب و امثال آن و عمارتهای طولانی را نیز گویند . انتهی . لیکن من شاهدبرای این مصدر و نیز مشتقی از آن نیافتم‌وعدم الوجدان لایدل . . .

**آهازیده.** [دَ] رجوع به آهازیدن، شود.

**آهال .** ج ِ ، اَهل .

**آهان.** درتداول اطفال وزنان، آری . نعم.

**آهای !** در تداول عامّه حرف ندا و گاه علامت تحذیر است .

**آهنیابه .** [ هَ بَ بَ ] خمیازه . آسا . دهان دره . تثاؤب .

**آهبه .** [ هِ بَ ] ج ِ ، اهاب . پوستهای پیراسته .

**آهتن .** [تَ] صورتی ازآختن وآهختن.

**آهته .** [تَ] آهخته .

**آهختن .** [ هِ تَ ] آهیختن . آختن . لنجیدن . آهنجیدن . کشیدن . بر کشیدن . بیرون کردن . بیرون آوردن . برآوردن . بیرون کشیدن . تشهیر . سَلّ :

زآهختن تیغها از غلاف
که قاف‌را در دل افتادکاف . فردوسی .

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن . فردوسی .

خدنگی که پیکان‌او ده ستیر
زترکش برآهخت گرددلیر . فردوسی .

طبیب تست حکیم وتو باطبیب‌حکیم
همشه خنجرت آهخته وکمان‌بزهی .

ناصر خسرو .

چو تیر از زخمگه آهخت بیرون
نشانه بودو تیر آن هردو پرخون .

ویس‌ورامین .

برآهخت خرطوم فیل ازززره
یه پیچیدو چون رشته برزد گره . اسدی.

چوعزمش برآهخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دونیم . سعدی .

چهارم درآهخت از آنسان شگفت
که‌هردو کمانگوشه گوشش گرفت.اسدی.

|| برآوردن‌و کشیدن ، چنانکه دیوار را:

وفا پیرامنش آهخته دیوار
نه‌دیواری که کوه نام‌بردار. ویس‌ورامین .

|| بیرون کردن‌و کشیدن‌وخلع‌وسلخ‌جامه‌را :

برآهخت از برسیمینش سنجاب
بگستردش‌میان آن گل وآب .

ویس ورامین .

یك چند کنون‌لباس بدمهری
از دلت همی‌بباید آهختن . ناصرخسرو.

|| راست کردن. ستیخ کردن. شخّ کردن. تیز کردن گوش، براق کردن وانتفاش‌یال:

چو گوش آهخته دارد دیده گوید
مگر تیری دوپیکان می‌نماید .

همچون کشف بسینه سراندر کشد اجل
آنجاکه نیزهٔ تو برآهخت یال را .

کمال اسمعیل .

قوی قوائم وفربه سرین‌وچیده میان
دراز گردن‌و آهخته گوش و گرد شکم .

سنائی . || ممدود کردن . امتداد . کشیدن:

براو راه ماران شکن برشکن
چوآهخته بربرق [کذا] بیجان‌رسن.اسدی.

|| تحریك کردن. تهییج کردن . برانگیختن به جنگ وخصومت :

چو بینم بچهر تو و بخت تو
سیاه و کلاه تو وتخت تو
چو آهخته شیری که گردد ژیان
برآرم بسرکار ساسانیان . فردوسی .

|| رها ، مطلق ، گسسته کردن . اطلاق

(۱) Zinnia.

سردادن . آهختن عنان یا ماهار یا افسار ، اطلاق آن ، رها کردن آن :
از آنجا سوی قلب توران سپاه
گوان زادگان بر گرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار
بر آن باد پایان آهخته هار . فردوسی .
کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بیطاقت
ترا دیدم به برنائی فسار آهخته ولانه. کسائی.
|| برافراختن :
چو تنگ اندر آورد با من زمین
بر آهختم آنگاوسر گرز کین . فردوسی .
|| آهختن پوست ، در کشیدن آن . سلخ. در کشیده شدن پوست . انسلاخ .
|| بر کشیدن، استوار کردن، چنانکه تنگ را برستور ومانند آن :
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
بر آهخت گلرخش را تنگ تنگ. اسدی.

**آهخته .** [ ہِ تَ ] آهیخته . آخته . آهنجیده . لنجیده . بر کشیده . کشیده . بیرون کرده . بر آورده . مسلول . مُشهر افراخته . افراشته :
رزبان برزد سوی رز گامی را
غرضی را ومرادی را ، کامی را
بر گرفت از لب رف [آنگه] جامی را
برلب جام نگاریده غلامی را
داده در دستش آهخته حسامی را
برد گردستش جامی ومدامی را. منوچهری.
|| برانگیخته . برافژولیده . تحریض شده:
بیازم بدین کار ساسانیان
چو آهخته شیری که گردد ژیان
زدفتر همه نامشان بسترم
سر تخت ساسان به پی بسپرم . فردوسی .

**آهر .** [ هَ ] نام شهری کوچك است و هوایش سرد است و آبش از رودی که بدانجامنسوب است از جبال اشکنبر برمیخیزد واز عیون و قنوات نیز آب دارد حاصلش غلّه و اندك میوه بود و مردمش شافعی مذهبند وحقوق دیوانیش به تمغا مقرراست وولایتش قریب بیست پاره ده بود و قرب پنجهزار دینار متوجه دارد . واز آن ولایت پانزده هزار دینار بروی دفتر ثبت است . نزهة القلوب . و این رود وهم این شهر امروز بنام اَهَر بفتح همزه و راء مشهور است . ومردم آن شیعی باشند .

**آهر .** [هَ] آهار درتمام معنی‌های آن.

**آهراهن.**[مَ] آهریمن.اهریمن. آهرَمن .

**آهردار.** [هَ] آهاردار .

**آهردن .** [هَ دَ] آهاردن .

**آهار کرده .** [هَ كَ دَ] آهرزده .

**آهرمن .** [ہِ مَ] آهرَمن . اهریمن . دیو . مقابل یزدان . فاعل شر . ظلمت :
بروز معرکه با نکشت اگر پدید آید
بچشم بر کند ازدور کیك آهرمن. منجیك.
آنکه گردون را بدیوان برنهادو کاربست
وآنکجابودش خجسته‌مهر، آهر من گرای. دقیقی .
روانم نباید که آرد منی
بداندیشد و کیش آهرمنی . فردوسی .
گرت دل نه بارای آهرمن است
سوی آزمنگر که اودشمن است. فردوسی .
برشگ اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند یال . فردوسی .
جوانی بر آراست [ابلیس] از خویشتن...
بدو [بضحاك] گفت اگر شاهرا در خورم
یکی نامور پاك خوالیگرم . . .
فراوان نبود آنزمان پرورش
که کمتر بداز کشتنیها خورش
جزاز رستنیها نخوردند چیز . . .
پس آهرمن بد کنش رأی کرد
بدل کشتن جانور جای کرد . فردوسی .
گر این دژ[... بهمن]بروبوم آهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاك
سرش را زابر اندر آرم بخاك.فردوسی .
[نامهٔ کیخسرو به بهمن جادو]
چه بندی دل اندر سرای سپنج
که هرگز نداند بهی را زرنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ
زمانی عروسی‌پراز بوی ورنگ.فردوسی.
خز روان چنین گفت کاین یك تن است
نه از آهنست ونه آهرمنست . فردوسی .
همه بند آهرمنی بر گشاد [فریدون]
بیاراست گیتی سراسر بداد . فردوسی .
چو نزدیکی حصن بهمن رسید [ طوس ]
زمین همچو آتش همی بردمید . . .
زمین سر بسر گفتی از آتش است
هوا دام آهر من سر کشست . فردوسی .
بس نپاید تابروشن روی وموی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند . عنصری .
ستیز آوری کار آهرمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است . اسدی.
مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیاره
مگر درشب شبیخون کرد برمریخ آهرمن. معزی .
زمین پر زجوش وهوا پرخروش
هزبر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی آهرمن است
بدامن براز آستین دشمن است.فردوسی .
گردبادی گرنگردی گردخاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت آهرمن مباش. سنائی .
|| بد دین . بی‌دین . کافر :
چه جوئی همی زین سرای سپنج
که آغاز رنج است وفرجام رنج
بریزی بخاك از همه آهنی
اگر دین پرستی گر آهرمنی . فردوسی .
شما را زمن‌هوش‌وجان در تن است
بمن نگرودهر که آهرمن است. فردوسی.
|| ابلیس . شیطان اسلامی :
گریزنده گشته است بخل از کفش
کفش قل‌اعوذ است وبخل آهرمن .
مسعودسعد .
|| میر غضب . جلاد . دژخیم . روزبان :
بفرمودمی تا سرت را زتن
بکندی بکردار مرغ آهرمن . فردوسی .

**آهرمنی .** [ هِ مَ ] منسوب بآهرمن . کلمات آهر منی کلمات زشت و نیز آن کلمات که بجای کلمه های خوب آرند بقصد ایذاء و تخفیف و اهانت ، مانند درائیدن ولاییدن بمعنی گفتن. تر کیدن. بجای زادن . تمرگیدن ، بجای نشستن یا خفتن . کپیدن و کپه کردن و کپهٔ مرگش را گذاشتن ، بجای خفتن . کوته کردن ، بجای زائیدن بسیار . گوربگور افتادن ، بجای مردن. عرزدن ، بجای گریه کردن . گورش را گم کردن . بجای رفتن . کوفت یازهرمار کردن ، بجای خوردن . جان بکن ، بجای بده. گم‌شو، بجای برو . خفه شو ، بجای مگوی وساکت شو . خبر مرگت بیاید ، بجای چرا دیر آمدی . یاچرا دیر آیی .

**آهرمهره .** [ هَ مُ ] آهار مهره .

**آهرن .** [ رَ ] آهرمن . ( برهان . )

**آهرهماردبیره .** [هُ هَ دَ رَ]دبیری آخرشماری. کتاب اصطبلات . ( مفاتیح - العلوم خوارزمی . )

**آهریدن .** [ هَ دَ ] آهارزدن. آهردن.

**آهریمن .** [ مَ ] اهرمن .

**آهریمه .** [ مَ ] آهرمن . (برهان .)

**آهستگی .** [ ہِ تَ] بطوء. آهسته کاری. دیرجنبی . کیار . کندی . سستی . اِسّتاد :
مگر میرفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی برخر چه داری
چه دارم - گفت دل پرهیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم . عطار .
همی دیر شد سوده آن بستگی
سبك شد دل بسته زآهستگی . فردوسی .
|| درنگ. تأنی. انات. اون . هون .(دهار) . مقابل تیزی وشتاب وعجله: تهوروتیزی کردو پیش آن لشکر بازشد وهرچه محمدبن هرون آهستگی فرمودتعجیل کرد. تاریخ طبرستان.
|| رفق ملایمت. مدارات. آرامی. نرمی. مساهله. مهل . مقابل خرق. وخشونت: بلکه فواید

آنرا باآهستگی درطبع جای دهد. کلیله ودمنه.
ستون بزرگیست آهستگی
همان بخشش و دادو شایستگی. فردوسی.
بود رسم و آئین مرد دلیر
که آرد بآهستگی شیر زیر. فردوسی.
جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از پیش نان نوش کرد
زدادار پس یاد کردن گرفت
بآهستگی رای خوردن گرفت. فردوسی.
خجسته بروبوم پیوستگی
بآهستگی هم بشایستگی. فردوسی.
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
دانیکه بیك ساعت کارش نشود کاری
. . . آهستگی باید آنجا ومدارائی
صدگونه عمل کردن صدگونه پرستاری.
منوچهری.
|| رزانت. (زمخشری) سکینه. هون (ادیب نطنزی):
پس پردهٔ قیصر [ بزمان لهراسب ] آنروزگار
سه دختر بداندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی
برای و بشرم و بشایستگی. فردوسی.
زهر مزهمی بینم آهستگی
خردمندی وشرم و شایستگی. فردوسی.
دگر گفت کزماچه نیکوتراست
که بردانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی ورادی و شایستگی. فردوسی.
بگنج و بزرگی و شایستگی
بآهستگی هم ببایستگی
نه بینی بمانند او در زمان . . . فردوسی.
از او جز بزرگی و آهستگی
خردمندی وشرم و شایستگی
نگه کرد بیدار وچیزی ندید ... فردوسی.
|| حلم. بردباری. اتآد:
بیابی زمن شرم وآهستگی
اگر شرمگن مرد و آهستهٔ. ناصرخسرو.
پیر پر آهستگی وحلم بود
توهمه پرمکر وزرق وپرحیلی. ناصرخسرو.
بعقل ارنه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی. سعدی.
**آهسته.** [ هِ تَ ] آرام. بی‌شرور: اوهر، شهر کیست به بر کوه نهاده وباآبهای بسیار. جائی بسیار کشت ومردمانی آهسته. حدودالعالم.
بس آهسته و چابك و بخردند
زکنعان بامید بار آمدند.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
|| رفق. مدارا:
بیابی زمن شرم و آهستگی
اگرشرمگن مرد وآهستهٔ. ناصرخسرو.
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد وآهسته گاه بادافراه. فرخی.
|| آهسته! آرام گوی! آرام رو! مهلا!
|| آهسته آهسته. نرم نرم:
بساغر نقل کرد ازخم شراب آهسته آهسته
برآمد ازپس کوه آفتاب آهسته آهسته. صائب.
|| نرم. بارفق. سر دماغ. مقابل آشفته:
گهی آرمده وگه آرغده
گهی آشفته و که آهسته. رودکی.
بدو گفت مارا که شایسته‌تر
چنین گفت آنکس که آهسته‌تر. فردوسی.
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
زخون ریختن دست گردان به‌بست
چو مهرجهانجوی پیوسته شد
دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی.
|| باآوازی که جهر نباشد. یواش. نرم.
|| آرام. با سکینه. با طمأنینه. رزین.
گران سنگ. باوقار. موقر. حازم. محتاط. رکین. متین. مقابل تیزوتند:
کنون بند فرمای وخواهی بکش
مرا دل درست است وآهسته هش.
فردوسی. || حلیم. بردبار درنگ پیشه:
زگردنکشان او همال من است
نه‌چون بندهٔ بدسگال من است
هشیوار و آهسته وبا نژاد
بسی نام بردار دارد بیاد. فردوسی.
کریم است و آزاده وتازه روئی
جوان است وآهسته و باوقاری. فرخی.
متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند وآهسته. چهار مقالهٔ عروضی.
بشب چیزهائی نمایم بخواب
که آهستگان راکنم پرشتاب. فردوسی.
توشاه وشهریار وپادشائی
بکام خویشتن فرمانروائی
چنان باید که توآهسته باشی
همه‌کار نکودانسته باشی. ویس ورامین.
چنین گفت مؤبد به بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی کتاج توماند بجای
مبادی جز آهسته و پاکرای. فردوسی.
|| بی آوازی: زن را آهسته بیدار کرد.
|| ساکت وصامت:
یهودا هم آهسته وخامش است
دلم زین جهت بی ره و بی هش است.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی. || یواش.
بی شتاب. بطئی. کند. باتانی:
ره روآن نیست که گه تندو گه آهسته رود
ره رو آنست که آهسته وپیوسته رود.
برشیر از آن شدند بزرگان دین سوار
کآهسته تر زمور گذشتند بر زمین.
خواجه عماد فقیه.
|| بنرمی. رفته رفته. یواش یواش. کم کم:
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی.
سعدی.
گرچه آهسته خر همی رانی
هم بجائی رسی چو میدانی. اوحدی.
|| نرم. برفق:
زنهار قدم بخاك آهسته نهی
کان مردمك چشم‌نگاری بوده‌است. خیام.
**آهسته خوی.** [ هِ تَ ] آرام.
هم آهو فغند است وهم تیز تك [1]
هم آهسته خوی است وهم تیزگام.
فرالاوی.
**آهسته‌خویی.** [ هِ تَ ] چگونگی وحال آهسته خوی.
**آهسته رای.** [ هِ تَ ] محتاط. باحزم.
|| دانا. || با رای رزین.
**آهسته رایی.** [ هِ تَ ] چگونگی و صفت آهسته رای. رزانت رای.
**آهسته رو.** [ رَ ] مقابل تند رو.
**آهسته کار.** [ هِ تَ ] بطی. کند.
دیر جنب. کر:
مگر میرفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی برخر چه داری
چه دارم، گفت دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.
|| متأنی. درنگی. نرم.
**آهسته کاری.** [ هِ تَ ] چگونگی و صفت آهسته کار. بطوء. کندی. || تأنی. نرمی. آرامی.
**آهك.** [ هَ ] پخته وریزیده شدهٔ سنگی مخصوص که برای محکم کردن بنا در ملاط و شفته و ساروج آمیزند. کلس. آژه. نوره. جبصین. صاروج. اهك:
فرمان کن تا آهك و زرنیخ بسایند
برروت براندای وبرون آر همه‌رت. لبیبی.
زمین از ملاقات طوفان تیغش
همان خاصیت یافت کز آب آهك.
از تاج المآثر.
سنگ البرز راکند آهك
آتش آب پرور تیغش. خاقانی.
بدست آهك تفته کردن خمیر
به از دست برسینه پیش امیر. سعدی.
|| آهك کردن، سخت متلاشی و از هم ریزیده کردن: بعض مارها چون بگزند مرد را آهك کنند. || نوره. واجبی. آهك نوره. حنازرد. جمش. || مثل آهك.

---

(1) یوز تك. ن.

سخت‌متلاشی .سخت از هم‌ریزیده.||سنگ آهك ، قرمد . || آهك با دامچه ، آهك از جنس خوب از سنگهای کوچك .
||آهك زنده . که تیزی وقوت آن نشده باشد . مکلس. ||آهك کشته‌مقابل مُکلس وآهك زنده . آهکی که قوت وحدت آن بمرور زمان یا مجاورت نم و رطوبت بشده است .

**آهك پز .** [هَ پَ] آنکه حرفه اش پختن آهك است . حراض . کلاس . مکلس.

**آهك پزی .** [هَ پَ] حرفهٔ آهك‌پز. ||کورهٔ آهك پز .

**آهك چارو .** [هَ] آهك مخلوط بخاکستر و لوئی که بدان حوض‌و خزانهٔ حمام ومانند آن اندایند . آهك‌ساروج . سارو .

**آهك ساروج .** [هَ] سارو . آهك چارو .

**آه کشیدن .** بر آوردن آه ازسینه‌براثر غمی واندوهی یا دریغ و حسرتی یا غبطهٔ ومانند آن :

از اینکار دل تنگ شد شاه را
همی هرزمان بر کشید آه را . فردوسی .

آه کشیدن برای چیزی ، سخت آرزومند آن بودن . آهه . اَهه . تأوُه .

**آهك نوره .** [كِ رَ] نوره .واجبی . حنا زرد : گفتند این را [ موهای بلقیس سبارا ] بآهك نوره حیلت کنیم ... آنگاه سلیمان آهك نوره به‌بلقیس فرستاد . ترجمهٔ طبری بلعمی .

**آهك نوشادر .** [كِ دُ] نوره . (محمود بن عمر ربنجنی )

**آهکی .** منسوب‌بآهك.ازآهك. کلسی. ||آهك فروش .||نمدآهکی، قسمی نمداز جنس پست .||کلسی. (فرهنگستان.) (۱)

**آهکی دیرك .** [هَ ؟]نام کوهی بناحیهٔ سراوان_ بلوچستان، بارتفاع ۲۷۴۲ گز.

**آهل .** [هِ]آنکه او را زن باشد . ||با مردم . باسکنه. آبادان. آبادان بمردم. پر مردم . باکسان .||آباد کننده.(مقدمة الادب زمخشری) .

**آهلات.** [هِ] ج ، آهِله .

**آهله .** [هِ لَ] تأنیث آهل .دارآهله ، سرای آبادان . (زمخشری .)

**آهمند .** [هُ مَ] شاید مخفف آهومند. مقصر . گناهکار . عاصی . جانی :

چو جستی کسی باکسی گفتگوی
بچیزی که سوگند بودی در اوی
زپولاد سندانی اندر شتاب
ببردی چوتفسیده اخگر زتاب
یکی برگ تر زآن درخت به بر
نهادی ابر دست و سندان زبر
کفش سوختی گر بدی آهمند
وگر راست بودی نکردی گزند . اسدی.

ودر فرهنگ اسدی بمعنی دروغگو بفریب آمده و از صاحب فرهنگ منظومه نیز بعض دیگر فرهنگها بیت ذیل را نقل کرده اند :

آدرخش صاعقه ، بدی آسیب
آهمند آن دروغگو بفریب .

واینکه بسکون هاء ضبط کرده‌اند ظاهراً صواب نیست ورجوع بآهومند ، شود .

**آهن .** [هَ] (ازپهلوی آسین .) گوهری کانی که بندرت خالص و غالباً مخلوط با سایر اجسام یافته میشود . و آن بیش از همه فلزات محتاج الیه آدمی و در تمام صنایع بکار است و در هرجای حتی در نباتات و آبهای معدنی نیز وجود دارد . حدید : آهن یکی ازاجساد صناعت کیمیا وازآن درآن‌صناعت بمریخ کنایت کنند. مفاتیح العلوم خوارزمی :

از آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن ، سیمین همه بش و مسمار .
ابوالمؤید بلخی .

تا کی کند او خارم تاکی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم
ابوشکور

بآهن نگه کن که برّید سنگ
نرست آهن‌ازسنگ‌بی‌آذرنگ.ابوشکور.

نه با دیر باید ترانه ستون
نه دیوار خشت ونه زآهن درا . رودکی.

اخگرهم‌آتش‌است ولیکن نه چون‌چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه‌چون تبر.
عسجدی .

آتش زآهن آمد وزوگشت آهن آب
آهن زخاره زاد وازاوخاره گشت سست .
خاقانی .

همه از آدمیم مالیکن
اوگرامی تراست کو داناست
همه آهن زجنس یکدگر است
که همه از میانهٔ خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم آهن
تیغ‌شاهان شدآنچه روهیناست. مسعودسعد.

|| شمشیر :

پس دری کردم از سنگ ودر افزاری
که بدوآهن هندی‌نکند‌کاری.منوچهری.

بی‌هنردان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین‌نباشد‌کلك وآهن‌را ثمن.
ناصرخسرو .

کسی را که جانش بآهن گزم
بسی جامه‌ها در سکاهن رزم . نظامی .

سخنهای بدش تعلیم کردند
بزر وعده بآهن بیم کردند . نظامی .

|| مطلق سلاح آهنین از درع وجوشن و خود و رانین وغیره : غرق آهن بودن . ورشخص من نخواهی چون تار پرنیان آهن مپوش برتن چون پرنیان خویش . معزی .
|| زنجیر . (ازپهلوی) : وبآهن گران ویرا به بستند و صوفی سخن درشت در وی پوشانیدند . ابوالفضل بیهقی .

بآهن به بستند پای قباد
زفرّ و نژداش نکردند یاد . فردوسی.

زپا و زسر آهن انداختش
زمنسوج زر خلعتی ساختش . نظامی .

|| مثل دیواز آهن گریختن، سخت‌ازچیزی دوری جستن خواستن :

زدست طبع وزبانت چنان گریزد بخل
که دیو از آهن و لاحول ولفظ استغفار.

ازرقی . || آهن سرد کوفتن، کاری‌لغو و عبث وبیهوده کردن :

ازاین درکامدی نومید برگرد
به بیهوده مکوب این آهن سرد . ویس ورامین .

|| آهن افسرده کوفتن. آهن سرد کوفتن :

آهن افسرده میکوبد که جهد
باقضای آسمانی می کند . سعدی .

|| آهن چینی، ظاهراً آهنی بوده‌است که ازچین می آورده اند، سخت :

بادشمن دین تانزنم باز نگردم
ورقلعهٔ او آهن چینی بود وروی . فرخی.

||آهن نر . پولاد. روهینامقابل‌نرم‌آهن .

**آهن .** [هِ] (ع) مالِ قدیمی وموجود.

**آهن .** [هُ] آهون . نقب.

**آهن‌ایمد.** سِنهَ. آماج.سکه. (السامی فی‌الاسامی .)

**آهن‌بر .** [هُ بُ] وآهن‌بره . [هُ بُ رَ] نقاب . نقب زن . آهون بُر .

**آهن پایه .** [هَ یَ]آلتی‌فلزین‌مرکب ازچهار دیواره که برآتش نهند وسیخهای کباب برآن گردانند بریان کردن‌را . ||و بعض فرهنگها بدان معنی دهن دره و خمیازه داده‌اند رجوع به آهن‌پایه شود.

**آهن‌پوش .**[هَ]آهن‌پوشیده. پوشیدهٔ باآهن.||آهن‌پوش کردن شیروانی،پوشیدن آن به تنکهٔ آهن .

**آهن‌پولاد.** [هَ نِ] ذَكَر . جراذ. مقابل نرم آهن ، آنیث . آنیف .

**آهن‌تاب .** [هَ] که با آهن تفته گرم شده باشد : آب آهن تاب . آبی که‌آهن تفته در آن افکنند یافرو برند و در طب بکار است .

**آهن تر .** [هَ نِ تَ] آهن‌جوهردار. آهن سبز .

---

(۱) Calcaire.

**آهن تن.** [ هَ تَ ] که تن از آهن دارد:
خزروان بدو گفت کاین یك تن است
نه آهن تن است و نه آهرمن است. فردوسی.

**آهنج.** [ هَ ] در کلمات مرکبه چون آب آهنج، جان آهنج ودم آهنج وسکار آهنج وعالم آهنج و کفن آهنج وگوشت آهنج ومعده آهنج، بمعنی آهنجنده یعنی برآورنده برکننده وبیرون کننده وبر کشنده است:
آفریده مردمان مررنج را
پیشه کرده رنج جان آهنج را. رودکی.
آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو. قطران.
بدست راد تو اندر حسام جان آهنج
بدان صفت که بود درمیان بحر نهنگ.
کمال اسمعیل.
که آن ترك درجنگ نر اژدهاست
دم آهنج ودر کینه ابر بلاست. فردوسی.
بدو گفت کای مردم بی بها
ببین آن دم آهنج نر اژدها. فردوسی.
بدو گفت شنگل که ما را بلاست
که بر بوم ما بریکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد
نهنگ دم آهنج را بشکرد. فردوسی.
الکلاب. سکاز آهنج. (دهار)
شه عالم آهنج گیتی نورد
درآن خاك یکماه کرد آبخورد. نظامی.
النباش، کفن آهنج. (دهار) المنشال، گوشت آهنج. (دهار)
گرزحبس باد قولنجت کند
چار میخ معده آهنجت کند.
|| آهنگ. عزم. اراده. قصد.

**آهن جامه.** [ هَ مَ ] آهنی باشد تنك و بپهنای دو انگشت و بیشتر که تخته های صندوق و جز آن را بایکدیگر پیوندند وبمسمار بدوزند. فش. بش. پش. گام. ضبه.

**آهنجان.** [ هَ ] درحال آهنجیدن.

**آهن جان.** سخت جان. سختی کش.

**آهن جفت.** [ هَ جُ ] دستگاهی برای شیار کردن زمین کشت را و آن آهنی است بر بن چوبی پیوسته و بگاوی بسته وچون کشاورز گاو براند آهن به زمین فرو شود وبدرازا زمین را شکافد. گاو آهن. ایمر. ایمه. سپار. فدان. آهن شیار. آهن گاو. آهن آماج. آهن خیش. آماج. سنه.

**آهنجنده.** [ هَ جَ دَ ] برکشنده. بیرون کشنده. || برکننده. || جاذب.

**آهنجه.** [ جَ ] ریسمانی که جولاهان درآخر کار بندند و برسقف خانه استوار کنند. (السامی فی الاسامی.) هوالرسن الذی یجر به الغزل حالة المسح فی الصخر وغیرها.
فرهنگ شعوری بنقل از مشکلات: (۱)
ز تشریف صاحب بگویم که من
بفریادم از صاحب نخزنش
تو خود حله برگیر برقد حور
ببغداد خلد برین معدنش
ز آغاز جبریل آهنجه کار
بفرجام ادریس ماکوزنش. اثیراخسیکتی.
|| پهناکش. مجبرة.

**آهنجیدن.** [ هَ دَ ] بیرون کردن. بدر آوردن. کشیدن. لنجیدن:
گفت فردا(۲) نشتر(۳) آرم پیش نو
خود(۴) بیاهنجم ستیم ازریش تو. رودکی.
بگویم چه گوید چهارند یاران
بیاهنجم ازمغز تیره بخارش. ناصرخسرو.
چونکه آن که گه سرشك افشاند این دایم گهر
چونکه گه آن بخار آهنجد این دایم روان.
شرف شفروه. || کندن. برکندن:
باز کز دست تو پرّد نه شگفت اربهوا
بدو چنگال زسیمرغ بیاهنجد بال. فرخی.
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین. ناصرخسرو.
|| برکردن. برکشیدن چنانکه جامه را از تن:
کمان بفکن از دست و ببر بیان
بیا هنج وبگشای بند ازمیان. فردوسی.
|| آختن. آهختن. آهیختن. سل. برکشیدن چنانکه شمشیر ومانند آن. کشیدن. تشهیر:
چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
چون تیغ بر آهنجی ازخون برود هین. فرخی.
چون برآهنجی شمشیر و فروپوشی درع
پشت و روی سپهی اصل وفروع ظفری.
فرخی.
کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او
خنجر آهنجانش بحری ناوك اندازان بری.
سنائی. || جذب کردن:
که گر سیر برسنگ آهن ربای
بمالی نیاهنجد آهن زجای. گرشاسبنامه.
دل پرمهر برآهنجد از تن(۵)
بسان سنگ مغناطیس آهن. ویس ورامین.
|| درآهنجیدن، درکشیدن، چنانکه گوشت را بسیخ.
پس آنگه پیش ویرو کس فرستاد
بخواند و کرد او را یك بیك یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج. ویس ورامین.
ودر فرهنگها معنی نوشیدن وپوشیدن و گستردن و انداختن و افکندن نیز بکلمه داده اند. و در معنی آن آمیختن نیز نوشته اند وآن مصحف آهیختن است و نیز معنی فریس وچنبر وخلال درفرهنگها برای کلمهٔ آهنج آمده است.

**آهنجیده.** [ هَ دَ ] بیرون کرده. برکشیده. مسلول. مشهر. آخته. آهیخته. آهخته. ||مسلوب. برکنده. ||مجذوب.

**آهن خای.** [ هَ ] کنایه از اسب سرشخ پرزور باشد. (برهان.)

**آهن داغ.** [ هَ ] عمل سوختن جزئی از پوست تن جانور را با آهن تفته برای نشان و علامت یا مداوا و چارهٔ دردی. کی. کاویا. آهنی که برای داغ کردن بکار است. داغینه. || عمل فروبردن آهن تفته در آب. آهن تاب: آهن داغ کردن آبی را، آهن تاب کردن آن.

**آهن دل.** [ هَ دِ ] آهنین دل. قسی. قاسی. سنگدل. ||شجاع. شیردل:
مرد که آهن دل وروئین تن است
نی زرهش حاجت ونی جوشن است. امیرخسرو.

**آهن دلی.** [ هَ دِ ] قسوت. قساوت. ||شکیبائی بیش ازحد:
گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بردهان تورفت
هرگزش گوش نشنود پندی. سعدی.

**آهن ربا.** [ هَ رُ ] سنگی است کهبطبع آهن وفولاد را بخود کشد وجذب کند. آهن کش. مغناطیس. مغنطیس. مغنیاطیس. حجر مغناطیسی. و آن بردو گونه است طبیعی که اکسید آهن مغناطیسی است. و مصنوعی که از قرار دادن آهن یافولاد در معرض جریان الکتریك بدست آید. فولاد خاصیت مغناطیسی دائمی پیدامیکند وآهن خالص موقتاً دارای این خاصیت میگردد. آهن ربا دارای دو قطب است شمالی و جنوبی و برای ساختن قطب نما ونیز معالجات طبی بکار است. و در کتب قدیمه گویند که چون آهن ربا را بآب سیر و خیوی روزه داروخون گوسفندماده آلایند خاصیت جذب آن باطل گردد:
که گرسیر برسنگ آهن ربای
بمالی نیاهنجد آهن زجای. اسدی.

**آهن ساز.** [ هَ ] آنکه بخاری و انبر و خاك انداز وحمامهای آهنین ومنقل وامثال آن سازد ازتنکهٔ آهن.

**آهن سازی.** [ هَ ] حرفهٔ آهن ساز. ||دکان آهن ساز.

**آهن سای.** [ هَ ] سوهان.

**آهن سلب.** [ هَ سَ لَ ] آنکه سلب از آهن دارد:
جائیکه برکشند مصاف از پس مصاف
وآهن سلب شوند یلان ازپس یلان. فرخی.

---

(۱) کلمهٔ آهنجه برای ترجمهٔ (کابستان) Cabestan. متناسب مینماید. (۲) گفت فردا بکشم اورا. (۳) نیش آرم. ن.
(۴) خوابیاهنجم. (۵) درنسخه ها زآهن است واین تصحیح قیاسی است.

**آهن‌شیار .** [ هَ شی یا ] ایمر .خیش. آماج . سنه . آهن آماج . آهن خیش . آهن‌جفت . سپار .

**آهن کرسی .** [ هَ کَ ] سندان :

**آهن کش .** [ هَ کَ ] سنگ آهن‌ربا. حجر مغناطیس . مغنطیس . مغنیاطیس:
که کهشان همه سنگ آهنکش است
دزی تنگ وره‌درمیان ناخوش‌است. اسدی.
توگفتی تنش کوه‌آهن کش است
همان اسبش ازبادوازآتش است . اسدی.
دل‌اعدای‌اوسنگ‌است‌لیکن‌سنگ‌آهن کش
ازآن، پیکان‌اوهرگزنجوید جزدل‌اعدا.
فرخی .

**آهن کشان .** [ هَ کَ ] جاذب آهن. کشندهٔ آهن : توازمغناطیس گیراین‌نشان نه اوراکسی کرد آهن کشان . فردوسی .

**آهن کوب .** [هَ] آنکه‌حرفه‌اوپیوستن آهن‌شیروانی است .

**آهن کوبی .** [ هَ ] عمل کوفتن‌آهن. ||کاروشغل آهن کوب.||دکان آهن کوب .

**آهنگ .** [هَ] قصد . ( ادیب نطنزی ) عزم . عزیمت . عمد . ( ادیب نطنزی . ) تعمد. نیت. بسیج .تأمیم . استواء.اندیشه. توجه‌به . برفتن‌بسوی. حرد. نحو . اراده: شیر بنیزه در آمد و قوت کرد تا نیزه بشکست‌وآهنگ امیر کرد . ابوالفضل بیهقی . ماری دید درگردن همای پیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن میکرد کههمای‌را بگزد.(نوروزنامه) پس‌بترسیدند عظیم ، وآهنگ‌آن کردند که بازگردند. مجمل‌التواریخ. وچون سرسال بود باهزار مرد آهنگ راه کرد . مجمل‌التواریخ .
خسرو غازی آهنگ بخارا دارد
زده ازغزنین‌تاجیحون‌تاژوخرگاه. بهرامی.
نوروز وگل ونبید چون زنگ
ما شاد و بسبزه کرده آهنگ . عماره .
گرفتی زکردار گیتی شتاب
چوشب تیره‌شد کردآهنگ‌خواب.فردوسی.
به بیداد جوئی همی جنگ من
چنین با سپه کردن آهنگ من. فردوسی.
بیفشرد ران رخش را تیز کرد [ رستم ]
برآشفت وآهنگ‌آویز کرد . فردوسی .
وز آن پس که او [کاوس] شد بهاماوران
ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد
جز ازگرم وتیمار ایشان نخورد.فردوسی.
ولیکن چو رای تو باجنگ نیست
مرا نیز باجنگ آهنگ نیست. فردوسی.
ور ایدونکه رایت جز از جنگ نیست
بخوبی وپیوندت‌آهنگ نیست . فردوسی.
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت
چرا کردی‌آهنگ‌این‌تاج‌وتخت.فردوسی.
همه‌آشتی گردد این جنگ ما
بدین‌رزمگه کردن آهنگ ما . فردوسی .
بدان‌حد کشان بودنیروبجای
سوی گوشت کردند آهنگ‌ورای.فردوسی.
بلندآسمان راکه فرسنگ نیست
کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی‌خوار گیری شمارورا . . . فردوسی .
همان ماده[ شیر ] آهنگ بهرام کرد
بغریدوچنگش باندام کرد . فردوسی .
یکی بانگ برزد بدان نره شیر
چو آهنگ او کرد شیردلیر
زبیشه بیکسو جهانید اسب
برافروخت برسان‌آذر گشسب . فردوسی.
چوهنگام فرهنگ باشد ترا
بدانائی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی
ببازی چنین سرفرازی کنی . فردوسی .
کنون ازخردمندی اردشیر
سخن بشنوویك بیك یادگیر
هم از دادوآئین وفرهنگ اوی
بنیکی بهرجای آهنگ اوی . فردوسی .
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بسی مار پیچان برآمد زآب. فردوسی .
بسوگ اندرآهنگ شادی کنم
نه از پارسائی و رادی کنم. فردوسی .
جهاندار [یزدگرد] چون کردآهنگ‌مرو
بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت ، با درد و خشم
پراز آرزودل ، پرازآب چشم . فردوسی.
چو آهنگ میدان کند در نبرد
سرنره دیوان برآرد بگرد. فردوسی .
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد. فردوسی.
و ازآنجایگه شد سوی جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم. فردوسی .
بجوشید و رخسارگان کرد زرد
بدرد دل آهنگ آورد کرد . فردوسی .
بدگشت چرخ با من بیچاره
وآهنگ جنگ دارد وبت یاره . کسائی .
زعشق بندهٔ رومی و خادم زنگی
سوی‌عناوبلاچون‌همی کنی‌آهنگ. عنصری.
نایدش بچنگ‌آنکه سوی‌وی کند آهنگ
آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه .
ناصرخسرو .
اگر کوچکم کار مردان کنم
به بینی‌چوآهنگ‌میدان کنم ... اسدی .
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرد اسبرا تیز کرد . اسدی .
کنونکه کردی شاها سوی هزار درخت
بشادکامی‌وپیروزی‌ونشاط‌آهنگ.مسعودسعد.
مرا باملك طاقت جنك نیست
بصلح و یم نیز آهنگ نیست . آتسزبن قطب‌الدین محمد .
سوزنی تیز درگرفته بچنگ
کرد زی‌خایهای خویش آهنگ .سنائی.
خشکسالی دراسکندریه پدید آمده‌بود . درچنین‌سالی محتشمی . . . نعمت‌بیکران داشت تنگدستان را زرو سیم دادی . . . طایفهٔ درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند. . . آهنگ‌دعوت‌او کردند. گلستان.
چوآهنگ رفتن کند جان پاك
چه برتخت‌مردن چه برروی‌خاك. گلستان.
آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود واینان‌اندك‌وجماعتی آهنگ گریز کردند. گلستان . ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردندو آهنگ‌قتال ما کردند . گلستان .
گر آید گل زبانگ بلبلان تنك
مگر کرکس کندسوی وی آهنگ . امیر خسرو دهلوی . || مقصد . مقصود . راه. سبیل :
بسا نامداران که در جنگ من
بدادند جانرا بر آهنگ من . فردوسی .
|| قصد جان. سوء قصد :
چون‌پند [۱] فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین‌ستنبه بتذروان کند آهنگ . جلاب بخاری .
جهان تنگ دارد همی زان پسر
که آهنگ دارد بجان پدر . دقیقی .
جهاندار گفتا که اینت پسر
که آهنگ دارد بجان پدر . فردوسی .
فلك بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند . نظامی .
|| حمله . صولت . صیال :
بدو [برستم] گفت پولادوند ای‌دلیر
جهاندیده و نامبردار شیر . . .
نگه کن کنون آتش جنگ من
کمند ودل‌وزور وآهنگ من . فردوسی.
تودانی که شاهی دل و چنگ من
بجنگ‌اندرون‌زوروآهنگ‌من. فردوسی.
بکردار شیر است آهنگ اوی
نه‌پیچد کسی گردن‌ازچنگ‌اوی. فردوسی.
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی باتو پیکاروکینه نجست . فردوسی .
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر
به پوشد کسی در میان حریر . . .
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد زآهنگ پیل سترگ . فردوسی .
که جز مرگ‌راکس زمادر نزاد

(۱) زغن .

زدهقان وتازی ورومی نژاد
دولشکر نظاره براین جنگ ما
بدین گرزوشمشیر وآهنگ ما . فردوسی.
||سیما . قیافه . ملامح :
یکی شارسانست آن چون بهشت
که گوئی نه از خاک دارد سرشت
نه بینی همی اندر ایوان وخان
مگر پوشش او همه استخوان
برایوانها جنگ افراسیاب
نگاریده روشنتر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بر آن استخوانها نگاریده پاک
نه‌بینی بشهراندرون گرد وخاک . فردوسی.
|| نوا . آواز . لحن صوت . راه . ره .
پرده . آوا :
یك بریشم کم کن از آهنگ جور
گر نه با ایّام در یك پردهٔ . انوری .
ره بط باز تیز آهنگ میزد
برقص کبك شاهین چنگ میزد .
تو نیکو روش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی‌ازدست مطرب‌خورد گوشمال. گلستان.
چو زهره وقت صبوح ازافق بسازدچنگ
زمانه‌تیز کند نالهٔ مرا آهنگ.ظهیرفاریابی.
هرشبی زاویهٔ مدح گهر بار تو باد
روشن ازشمع رخ مطرب ناهید آهنگ.
سیف اسفرنگ . آهنگ حجاز، آهنگ
حصار و غیره (۱) . ||چم . فحوی : از
آهنگ گفتاراو ، ازلحن ، ازفحوای کلام
او . ||سان . گونه . کردار. طرز. روش.
صفت . رفتار :
چه بد کردم بتو ای شوخ دلبر
که محزونم بدین آهنگ داری . حکاك .
||خمیدگی طاق و سقف ایوان و امثال

(۱) برای یافتن معنی کلمات متعلقهٔ بآهنگها واصطلاحات موسیقی بالفاظ ذیل رجوع شود :آذربایجانی . آرامش جان .آرامش جهان ، آرایش جهان . آرایش خورشید .آزادوار . آزادوار چنگی .آشوراوند . آفرین . آوا . آواز . آوازضربی. آوازه. آیین جمشید. ابراهیم‌بن المهدی‌بن المنصور (ابواسحق عباسی) . ابراهیم ماهان . ابراهیم موصلی . ابریشم . ابریشم طرب . ابریق. (گردن عود). ابن سریج . ابن محرز . ابن مسجح . ابوالبداح . ابوالچپ . ابوذکاء مطرب . ابورکاز مغنی . ابوسلیك . ابوطالب ابجر . ابوالعبك بختیار استاد رودکی. ابوعطا . ابوعمرو مغنی بزمان محمود غزنوی . ابوالفرج اصفهانی صاحب اغانی . ابوکامل غزیل . ابول . ابونصر پلنگ ، رودنوازی معاصر فرخی سیستانی شاعر . ابونصر فارابی. اتفاق . ادوار . ارجنه . ارغن . ارغنن بوقی . ارغنن زمری . ارغنون .اُرگ . ارموی. اسپهبدان . اسحق موصلی‌فارسی‌ارّجانی. اسماعیل‌بن جامع . اشتری. اشکنه . اشوراوند . اصفهانك. اصوات. اصول .اصول فاخته . اعجام. اغانی. اغانی کبیر . اغانی‌معبد . اغنیه . افسربهار . افسرسگزی. افشار یاافشاری . افشاری‌قره‌باغی. اگری. الحان . ام‌الأوتار. انگاره . انگبین . اوتار . اوج . اوج و حضیض . اورامه . اورامن . اورنگی . اهتزاز. اهوازی . اهوازی نهرتیری . ایقاع (علم . . . ) ایقاعات . ب . درموسیقی‌علامت بقیه‌است. باتره . باخوز. باد . بادآورد .بادنوروز . بادهٔنوشین . بادی (ازذوات‌النفخ). باربد . بارونه . بازگشت . باغ سیاوشان . باغ‌شیرین . بالابان . بالادسته. بالشتك (درویلن) . بال کبوتر . بام زد . بامشاد . بانگ عنقا. باوی . باهار(پهلوی رامندی) . بحرنور . بُخت اردشیر . بختیارابوالعبك. بختیاری . بدر . بربت . بربط . بربط زن . برداشت .برصوما الزامر شاگرد ابراهیم موصلی. برغو . برکهٔ زلزل . بریشم‌زن . بزرگ . بزرگ‌وکوچك .بژوال ( صدا . عکس‌صوت) .بستان‌شیرین. بسته . بسته نگار. بسط . بسکنه . بعد (انتروال) . بغدادی . بقیه . بم . بموم . بندشهریار. بندیر(دفِ باجلاجل) تاج العروس. بوبکررباي. بور (آلتی‌ازآلات موسیقی، حاجی‌خلیفه درعلم آلات العجیبة الموسیقائیه نام آنرا برده است) . بوسلیك . بوطلب . بوق . بهاربسکنه. بهبهانی. بهمن . بهمنجنه . بیات‌اصفهان . بیات ترك (بیات‌زند) . بیات درویش حسن. بیات راجع . بیات‌زند . بیات شکسته . بیات عجم . بیات کرد . بیدار . بیدار باش . بیدگانی. بیدگلی. بیرجندی . بیشه (قسمی‌ازنای) . پاشنه (در ویلن). پالیزبان . پای ستور . پایکوب. پایین ( فرود ) . پایین دسته . پرّپرستوك . پرده (دستان) . پرده بستن در. پرده بندی . پردهٔ چغانه . پردهٔ خرّم . پرده‌دار ( سازها ازقبیل تار وسه تار ) . پردهٔ دیرسال . پردهٔ زنبور . پردهٔ سپاهانی . پرده شناس . پردهٔ قمر . پردهٔ یاقوت . پروانه . پژواك (صدا) . پست . پس ماهور . پل ( درساز ) . پنجگاه ( گوشهٔ . . . ) . پنج نوبت . پَنجه . پنجهٔ‌کبك دری . پنجهٔ کردی . پوست (درساز) . پوشگان . پهلوی (رامندی. باهار) . پیانو . پیش‌خوان . پیش‌خوانی. پیش‌درآمد . پیشه . پیکار کرد. پیکر گرد. تا . تار (بدومعنی) . تاره . تال . تألیف ( علم . . . ) . تألیف الحان . تألیف کامل ( نوبت مرتب ) . تبتك . تبوراك . تبیر . تبیره . تحریر . تحویل . تحویلات ( ۱ ) . تخت اردشیر . تخت طاقدیس یا تخت کاووس . ترانه . ترجیع . ترك خسته . ترنگ . ترنگست . ترنّم . تصنیف . تصنیف کارعمل. تغنی . تگاو. تلفیق . تنافر. تك مضراب . تُنبك . تنبور. تنبیك . تن تن تنا . توتك . تهوید . تیز. تیزی با خرز . تیزی راست . تیفا گنج . تیف گنج . ثالثه . ثانیه . ثقل . ثقیل . جالینوس ( نام نوائیست ) . جام . جامع الألحان . جامه دران . جَعبه . جَعبه زن . جفت ساز. جلاجل . جلاذه . جلجل . جَنتر. جوانویه . جهارت . چارباغ . چارتا . چارتار . چارتاره . چارگاه . چارمضراب . چالانچی . چامه . چامه گوی . چپ . چپ کوك . چپ مضراب . چر . چرگر. چرنگ . چشته . چغان . چغانه (پردهٔ . . . ) . چغانه . چغنه . چکاو . چکاوك . چکاوك نیشابوری . چکك . بامدادان برچکك زن چاشتگاهان برشخج نیم روزان برلبینا شامگاهان بردنه . منوچهری بنقل اسدی. چگور. چلب. چنبردف . چنگ. چنگ‌رومی. چنگ‌زن. چنگله . چنگی. چوبزن . چوبك. چوبك‌زن .چوپانی. چوگان . چهار باغ . چهار پاره (چهارباغ) . چهارتا . چهار تار . چهارتاره . چهارگاه . چهار مضراب .چَهچه (تحریر) . حاجیانی. حامل . حجاز . حدّت . حدی . حراره . حروف نقطه ( نُت ) . حُزّان . حزین . حسام الدین قتلق بوغا ( شاگرد ارموی ) . حسین . حسینقلی ( آقا . . . ) . حسینی . حصار . حضیض . حقهٔ کاوس وراح و روح ( یا ) حقهٔ‌کالوس . حکیم بن احوص‌سغدی. حوری . حلقی . خارا (نوروز . . . ) . خارکش . خارکن . خالو . خانهٔ عنقا. خاوران . خجسته . خَر. خراسان . خَرَك (درساز). خُرّم ( پردهٔ . . . ) . خرمهره . خرنای . خسروانی. خسروشیرین . خفائت . خفیف . خلاصة الأفكار فی‌معرفة‌الادوار . خم . خماخسرو. خمك . خنیاگر . خنیاگری . خنیدن . خوارزمی . خواندن . خوانندگی . خواننده . خوش انگشت . خوشنواز . داد . داد آفرید . داریه . داریه زنگی . دانگ . داوُد ( صاحب مزامیر ) . دایرهٔ قمریه . دبدبه . دپ . دخول . درآمد . درای . در غم . درنگ . درویش (. . . خان) . دریج . دساتین . دستان (پرده) . دستان اصفهانی . دستان‌العرب . دستان نشانی . دستبند. دستگاه . دستگاه خوانی. دستك زن . دسته ( درساز ) . دسته (قوم ) . دستینه . دشتستانی . دشتی . دف . دفاف . دف دورویه . دف زن . دفوف . دگمه . دل انگیزان . دلکش . دلنواز . دمّامه ( کوس ونقاره) . دمبك . دمبك زن . دَمدَمه . دمساز . دم گاو (گاودم .نفیر ) . دناسری . دنب بره (اصل کلمهٔ طنبور) . دنبره ( طنبوره ) . دنبك . دَنه . دوازده مقام . دوبیتی . دوتا . دودَك ( آلتی از آلات موسیقی ، حاجی خلیفه آنرا در کشف‌الظنون درعلم آلات العجیبة الموسیقائیه نام برده است) . دور . دورشاهی . دورویه . دوزای ( مزمار ) .

(1) Modulation ·

دوگاه . دونای . دویك (اصول . . . ) . دهاز . دهل . دَیر ( دیر راهب ) . دیر سال ( پردهٔ . . . ) . دیف رخش . دیو رخش .
ذوات‌الاوتار (رود جامگان). ذوات‌النفخ . ذوات النقرات . ذوالاربعه . ذو الاربعات . ذوالثلث . ذوالخمس . ذوالسبع. ذوالست .ذوالکل
(گام). رابعه . راح.رازونیاز . راست(گوشه . . . ) . راست‌پنج گاه (دستگاه. . .) . راست ساز. راست کوك . راست‌مایه . راسته‌خوانی.
راك . راك عبدالله . راك کشمیر . راك هندی . رام . رامتین . رامش جان . رامشگـر . رامشگری . رامشی . رامندی ( باهار.
پهلوی ) رامی . رامین . رامینه . راوندی . راه. راه روح . راه شبدیز . راه گل . راهوی. رباب . رباب چهار رود (شوشك) . رباب
غریب . ربع پرده . رجاف . رجز . ردیف ( ردیف آقاحسینقلی ، ردیف درویش خان و غیره ) . رسالهٔ شرقیه . رگ . رموز
( نام سازی ایرانی از ذوات الاوتار ) . رنگ ( جلاجل دورویه ) . رِنگ . روح . روح افزا . روح الارواح . روح راح . روح
وراح . رود . رودجامگان . رودجامه . رود ساز . رودکی. روشن چراغ . رویین خم . رویینه خم . ره . رهاب .رهاوندی .رهاوی.
ره راست . ره گوی . زابل . زابل گبری . زابـل منصوری . زاجل . زاحم . زاغ . زامر . زامره . زامله . زاولی . زجال . زجل .
زخ . زخم . زخمه . زرقون ( زرگون ) . زریـاب . زلزل رازی . زّمار . .زمربوقی . زمر ریحی . زمزمه . زنام ( مردی معروف
بوده است درنای نواختن) . زنبور(پردهٔ . . . ) . زنبورك ( زنبوره ) . زنبوره (کنگری) . زنگ . زنگانه . زنگ شتر یازنگ‌شتری .
زنگوله . زنگولهٔ صغیر . زنگولهٔ کبیر . زه . زهره . زهی ( ذات‌الاوتار ) . زیر . زیر افکن . زیر افکند . زیر بزرگان . زیربغلی .
زیرخرد. زیرقیصران. زیر کش‌خاوران. زیر کشیده. زیروستا. زیره. ژخ.سائب‌خاثر.ساربان. ساربانگ.سارنج. سارنگ.ساز.سازسرآهنگ.
سازگار . سازگری . سازندگی . سازنده . ساز نوروز . ساز ونواز . سافوت . ساقی نامه . سبز . سبز اندرسبز . سبز بهار . سبزدرسبز .
سبزهٔ بهار . سبزه در سبزه . سبك . سپاهانی ( پردهٔ ) . سپهبدان . سپهر . ستا . ستاره . ستاه . ستی" زرین کمر . سرآهنگ . سرایش.
سراینده . سراییدن . سر انداز (صوفیانه) . سرجس . سرخوان (پیش‌خوان ). سرخوانی ( پیش‌خوانی ) . سرزیر . سرصبح . سرغین.
سرغینه . سرکب. سرکش. سرنا . سرود . سرودگوی . سرودمسجع . سرود ملی". سروستان . سروستاه . سروسهی . سروش . سروناز.
سکافره . سکافه . سلا . سلات. سلمك . سلمکی. سلیك . سماع . سملی(گوشهٔ . . .) . سنتور. سنج . سوُت . سوتك . سوخته . سوسوتك.
سورنا . سورنائی . سوزوگداز ( شیرین و فرهاد ) . سوك سیاوش . سولاچه . سولاچه‌زن . سه تا . سه تار . سه رود . سه گاه . سه‌گاه
قفقاز . سه نوبت . سیاوشان . سی‌تار . تتیخی (گوشهٔ . . . ). سیستانی . سی‌لحن‌باربد . سیم . سیم بم . سیم زرد . سیم سفید . سیوارتر
یاسیوارتیر . شاخ . شاد باد . شادروان . شاد روان مروارید . شادغر . شاد ورد . شارشك ( رباب ) . شاشك . شاشنگ .
شاه تار . شاه خطائی . شاهد . شاه رود . شاه ناز . شاهنامه . شاه نای . شایورد . شباب . شبدیز . شب فرخ ( فرخ شب ) . شبور .
شپلیدن . شخج . شخولیدن . شرعه . شرقی . شروه . شش آوازه . شش تا ( نام آلتی موسیقی ازذوات الاوتار . حاجی خلیفه در
علم‌الات العجیبة الموسیقائیة) . شش دانگ . شعبه ( بیست و چهار شعبهٔ موسیقی ) . شفلیدن . شکافه . شکافه زن . شکر زخمه . شکر
نوین . شکستن پرده . شکسته . شکستهٔ ترك . شکك . شمس الدین‌سهروردی . شندف . شنه . شور . شور ( نای‌رویین ) . شوشتری.
شوشك ( چهار تار ) . شهاب صیرفی . شه تار . شه رود . شهرآشوب . شهری . شه ناز . شه نای . شه نایی . شیپور . شیرین خسرو .
شیرین فرهاد ( سوز و گداز ) . شیشم . شیطانك . صادق ( آقا محمد . . . خان ) . صبـا ( نوروز . . . ) . صدا . ( عکس صوت )
صدم . صغانه . صفا . صفاهانك . صفی‌الدین عبدالمؤمن فاخرارموی . صناج . صناجه . صنـایع ظریفه . صنج . صنج زن . صوت . صور.
صوفیانه ( سرانداز ) . ضرب . ضرب الفتح . ضرب فـاخته . ضربی (آوازِ . . . ) . ط علاعت طنین است . طاوس . طبل . طبل سامعه .
طبلك . طبول. طرب . طرب‌انگیز (گوشهٔ . . . ) . طرز. طرنگست (ترنگست) . طنباز . طنبرانی . طنبك .طنبور .طنبورزن . طنبوره .
طنطنه . طنین.طوسی. طُویس . طیاب . طیاره . عازف ( چغانه ) . عاشق . عبادت ( مثنویِ . . . ) . عبدالقادر بن غیبی حافظ مراغی .
عبدالقادر (گویندهٔ بزمان تیمور و شاهرخ . اودر اول نزد سلطان احمد جلایر ببغداد بود سپس نزد میرانشاه شد و سلطان احمد جلایر
باو یارعزیز خطاب میکرد). عبدالله ( میرزا . . . ). عجب‌رود . عراق . عرب ( نوروزِ . . . ) . عربانه . عرطبه . عروج . عروض البلد .
عزّال . (عُذّال ؟ ) . عشاق . عشرا (پردهٔ) . عشیرا . عشیران . عصبهٔ مفروشه . علون . علی مکی . عنقا . عواد . عود . غجك . غچك
(کمانچه‌طنبور) . غرچه . غرد . غرِش . غرنگ . غریو . غزال . غزیل ابوکامل مغنی . غژك(کمانچهٔ طنبوره ) . غلط دادن . غـم‌انگیز.
غناء . غناء نهاوندی . غنچهٔ کبك دری ( روح راح ) . غند رود . غو . غوش . غیچك ( غژك ) . غیرذوات الاوتار . فاخته(اصولِ . . . )
فاختهٔ ضرب . فاختی . فارابی یا فاریابی . فرخجسته . فرخ روز . فرخ شب ( شب فرخ ) . فرخی شاعر . فردوس مغنیه . فرود . فرو-
داشت . فلوت . فهلبد . فیثاغورس . فیلی . قارع . قاشقك . قالوس . قانون . قاوال . قبض . قپوز نام آلتی موسیقی از ذوات الاوتار .
(حاجی‌خلیفه) . قجر . قرایی(گوشهٔ . . . ) . قرع . قره باغ . قرة العین . قرّه نی . قصابه . قطار . قطب الدین شیرازی . قفل رومی .
قلندر (راهِ. . .) قلع. قمر (پردهٔ . . . ) . قوّال. قول. قوم(دسته). قوما.قهرمان. قیچك. قیصران. کاری. کاس . کاسه (درساز) . کاسه زن .
کاسه گاه . کاسه گر ( قولِ . . . ) . کاسه نواز . کان وکان . کاویزنه . کبك دری . کجك . کخ کخ . کران. کرشمه . کرنا . کرَنیه . کژك.
کژه . کلاویسن . کاید . کم . کمان . کمانچه . کمانی ( سازهایِ . . . ) . کنزالالحان . کنکری ( زنبوره ) . کوبه . کوچك . کوچه باغی .
کوس . کوسان . کوست. کوك . کوه بیستون . که گیلوئی . کیخسروی . کین‌ایرج . کین سیاووش . کینهٔایرج . کینهٔ سیاووش . گام . گاودم
( نفیر . کرنایِ خرد ) . گاویزنه . گبری . گچك . گران ( لحن . . . ) . گردانیده . نگار . گردانیه . گردنای . گریلی . گشایش . گل
( راهِ . . . ) . گلبام . گلبانگ . گلریز . گلزار . گـل نوش . گنج باد . گنج باد آورد . گنج دار . گنج سوخته . گنج عروس .
گنج فریدون . گنج کاوس . گنج گاو . گنج گاوان . گنج گاه . گواشت . گورکا ( گوشت . اصفهانك ) . گورکه . گوشت . گوشمال
دادن . گوشه . گوشهٔ مداین . گوشی . گویا . گیلکی . لبینا . لبینان . لحن . لورا . لوری . لولی . لیلی ومجنون .ماخور. ماده (پرده . . .).
ماذرستانی . مازندرانی . مانو ( عکس صوت . صدا ) . ماوراء النهری. ماوری النهر . ماه . ماه بر کوهان . ماهور. ماهور صغیر . مایه .
مایهٔشهناز . مبرقع. مثقال ( ازآلات‌موسیقی، حاجی‌خلیفه) . مثلث . مثنات . مثنوی . مثنوی پیچ . مثنوی‌خسروشیرین . مثنوی‌شاه‌خطائی.
مثنوی عبادت . مثنی . مجروره (آلات مجروره مثل کمانچـه وویلن) . مجیر. مخالف . مخالفك . مخنکر . مداین (گوشهٔ . . . ) مرادخانی.
مردان . مرغك. مرغوله . مرق . مرکب خوانی . مروارید. مروای نیك . مرودشتی (درشوشتری زده میشود) . مزامیر.مزمار . مزمار
اوحد . مزهر . مزحـوم . مستقه . مسیحی . مشتك . مشتك زن . مشکدانه . مشکمالی . مشکـوئی . مشکویه . مصری . مضراب .
مضرابی ( ساز هـای . . . ) مضرب . مطرب . معازف . معبد. معزف. مغلوب . مغنی (آلتی مرکب و مقتبس از قانون ونزهت ورباب).
مغنی . مقاصد الالحان . مقـام ( دوازده مقام ) . مقرعه . مقرعه زن . مقرعی . مقروع . ملانیازی . ملعبه . ملك حسینی . ملمع[قول] .

آن و آنرا باصطلاح بنّایان لنگر خوانند :
جلالت اربفلک بربصدر بنشیند
شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ .
رفیع لنبانی . بنقل از فرهنگها . لکن آهنگ
دراین بیت بمعنی لنگر وخمیدگی نمینماید
|| کنار صفه وحوض ( برهان ) :
زناتوانی جائی رسیده ام که مرا
مسافتی است زآهنگ صُفه تاپرده . کمال
اسمعیل . درین بیت معنی آهنگ نیز روشن
نیست و به تبعیت فرهنگها نقل شد .
|| صف مردمان وجانوران . ( برهان . )
ودربعض فرهنگها بیت ذیل را شاهداین
معنی آورده اند :
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
بروز نبرد تو زآهنگ لشکر . ازرقی.
لکن معنی صف دراین بیت مناسب نمیآید
و بامعنی قصد یا حمله یاآواز بیشتر تناسب
دارد . || طویله . شترخان . پاگاه . اخته
خانه . ||عمارت درازوطولانی که بعربی ازج
وبفارسی اوستان وسغ خوانند. ||مقام ومکان
حیوان . ( برهان ) . || توجه . تمایل .
یازش . چسبیدن . گرایش :
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو
بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها .
منوچهری .
|| صوت . آواز :
چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ وآهنگ وشور .
فردوسی .
بانگ و آهنگ او بنصرت وفتح
درعراقین و درخراسان باد . مسعودسعد .
وآهنگ درکلمهٔ مرکبهٔ هم آهنگ ازهمین
معنی است .
|| باآهنگ برخاستن . شتاب گرفتن:سکی
بیامد و سر در دیگ کرد وپارهٔ گوشت
برداشت دهنش بسوخت سبک سر برآورد
حلقهٔ دیگ در گردنش افتاد از سوزش
باآهنگ خاست ودیگ را ببرد . سیاست
نامهٔ منسوب بنظام الملک . || در کلمات
مرکبه، آهنگ غالباً بمعنای کشنده و کش
مخفف کشنده آید : آب آهنگ . آب
کش ناضح . نازح :
کرده شیران حضرت تومرا
سرزده همچو گاو آب آهنگ . سنائی .
پالاهنگ ، از پالا اسب جنیبت وآهنگ
بمعنی مذکور :
کشی زروم بخوارزم بت پرستانرا
فسار درسرودردست نیز پالاهنگ.معزی.
پس آهنگ ، ازپس مقابل پیش وآهنگ .
آهنی که کفشگران در پس کفش نهند
تابدان کفش را فراخ کنند و قالب را در
آن نهند ، پاشنه کش . || بسترآهنگ ،
از بستر ، جامهٔ خواب وآهنگ. چادرشب
که بر بستر کشند .
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
کمیگیرند هرشب دربرت تنگ . لبیبی .
||پیش آهنگ ، نهاز، نخراز ، تکه،برون.
باژن ، کراز . پیشهنگ :
الا یاخیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل.منوچهری.
پیشرو . قائد . پیشوا . || دودآهنگ .
دودکش. || سرآهنگ ، قائد . پیشوا :
نوشته درآن نامهٔ شهریار
سراهنگ مردان نبرده سوار . فردوسی.
طلایه نگه کن که ازخیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست. فردوسی.
وکلمهٔ سرهنگ مخفف سرآهنگ است.
شفشاهنگ ، از شفشفه . شوشه وآهنگ
بمعنی کش وکشنده ، صرمه کش . که
صورت دیگر آن شفشاهنج است :
ز زخم ناوک مژگان او بود هر شب
بسیط چرخ مشبک بسان شفشاهنگ .
نجیب جرفادقانی .
کوه محروق است همچون زربشفشاهنج در
دیو رازو درشکنجه حبس خذلان دیده اند.
خاقانی .
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش بیاهنج.ویس ورامین.
کبوتر آهنگ ، از کبوتر بمعنی حمامه و
آهنگ ، کبوترکش . برج کبوتر.وسیم
آهنگ، شایدازسیم بمعنی ستیم و ریم و
آهنگ||درازآهنگ،بدرازا کشیده. مطول.
طویل :
سنت حجت خراسان گیر
کار کوته مکن درازآهنگ . ناصرخسرو.
زصحرا سیلها برخاست هرسو
درازآهنگ وپیچان وزمین کن.منوچهری.
درازآهنگ شد این کار باتو
ندانم چون کنم ای یار باتو . جامی .
|| بدآهنگ ، بد لحن . بدقصد . بدنیت.
زبس کینه جوی و بدآهنگ بود
فراخای گیتی براو تنگ بود . عنصری .
|| خوش آهنگ، خوش لحن . نیکونیت.
|| دژآهنگ ، بد قصد . بد نیت . مخوف.
تند . صعب :
بیک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو برپلنگ شخ وبرنهنگ دریابار.عنصری.
|| شب آهنگ ، شعری . کاروان کش :
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
بچهره بسان شباهنگ شد . فردوسی .
چو یک بهره زان تیره شب در گذشت
شباهنگ برچرخ گردان بگشت .
فردوسی .
شه شرق بر که کشیده سرادق
رمیده شباهنگ ازصبح کاذب. حسن متکلم.
در شب تاریک حیرت کاروان صبح را
صد شباهنگ است دریک آه آتشبارمن .
سیف اسفرنگ. ||مرغ حق گوی.شب آویز.
|| بلبل . عندلیب . هزار . هزار دستان :
مغنی نوائی بده چنگ را
بدل آتشی زن شباهنگ را . فخرگرگانی.
|| اسب سیاه زیور . شبدیز :
به پشت شباهنگ بربسته تنگ
چوجنگی پلنگی گرازان بجنگ.فردوسی.
|| ودربیت ذیل ظاهراً شب آهنگ بمعنی
هنگام شب است :
شب آهنگ چون برزد ازکوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود . نظامی.

ملوی . منصوری . ممرق . مندل. موآلف . موالیا . موالیان . موره. موسیقار . موسیقی . موشح . موشحه . موشکر. مولو . مولوزن.
مویه . مویهٔ زال . مویهٔ صغیر . مویهٔ کبیر . مویه گر . مهتز . مهتزه . مهدی ضرابی . مهربانی . مهرگان بزرگ . مهرگان خردک .
مهرگانی. مهرمانی . مهری . می برسر . می برسربهار. ناانبان. ناخن. نازشیرین . ناز نوروز . ناقر . ناقور . ناقوس . ناقوسی . ناهید .
نای. نای انبان . نای ترکی ( سرنا ) . نایج . نای رومی . نای روپین . نای زن . نای ساده . نایلوس . نای مشک . نای مُضاعف .
نت ( حروف نقطه ) . نخجیرکاو. نخجیرگان. نخجیرگانی. نزول . نزهت . نستاری (ازرنگهای باستانی) . نشابور. نشیب وفراز. نشید . نشیط
مولی عبدالله ابن جعفر. نصفی. نصیرخانی. نغم . نغمات. نغمه . نغمهٔ عنقا. نفیر (کرنای خرد) . نفیرفرنگ . نقاره . نقاره چی. نقاره خانه . نقرات .
نقره . نکیسا. نگار. نگارینک . نوا (بدومعنی) . نواخت. نواختن. نوازنده. نوای چکاوک . نوای خارکن. نوای خسروانی . نوبت . نوبت زن.
نوبتی. نوبهاری. نوحه . نوحه خوان. نوحه خوانی. نوحه سرایی. نوحه سرای. نوروز. نوروزبزرگ . نوروزخارا . نوروزخردک. نوروزصبا.
نوروزعرب. نوروز کیقبادی . نوروزی. نوش باد. نوش باده . نوش لبینا ؟ نوش لبینان ؟. نوشین باده . نوشینه. نوف ( صدا . عکس صوت) .
نوفه . نهاوند . نهاوندک. نهاوندی. نهر تیری . نهفت. نهیب ( گوشهٔ . . . ) . نی. نی انبان . نی داودی. نیریز. نیریزصغیر. نیش (نیش درویش
حسن وغیره ) . نیشابور . نیشابورک . نیش قاجار. نی لبک. نیم بیاتی. نیم پرده . نیم حصار. نیم راست . نیم روز. نیم عجم . نیم ماهور. واشح .
وامق وعذرا . وَتر. وراءالنهر(وآن نیشی است). وسط دسته . وشاح . وَن . ویلن . ویلن سل . وین . وین کنارزن . هرّای . هرمس .
هُشتک. هفت خوان. هفت دستگاه . هفت گنج . هفده بحراصول موسیقی. هم آواز. هم آوازی. هم آهنگ. همایون. هنج. هندی درای. هنرهای
زیبا . هنگام . یاقوت . یداع ( پردهٔ ... ) . یراع . یک و نیم ساز . یله. یلی زن . یونس بن سلیمان مکنی بابی سلیمان فارسی .

|| شوغا. شبگاه. جایگاه چهارپایان در شب ؛ لغت‌نامه‌ها برای این معنی بیت ذیل را شاهد آورده‌اند(؟)

از حوصلهٔ زمانهٔ تنگ
برفرق فلک زده شباهنگ (۱).

|| هم‌آهنگ، هم‌آواز. متوافق. هم‌لحن. هم داستان. هم‌عقیده :

گر سیاهست و هم‌آهنگ تو است
تو سفیدش خوان که هم‌رنگ تو است. مولوی.

هم‌وزن هم بحر.
|| چگونگی و کیفیت تصویت که با گوش آواز کسی را از دیگری تمیز دهند آهنگی زنانه. آهنگی لطیف.[۲] چگونگی تصویت که بسامعه آواز مردم ولایت و ناحیتی را که بیک زبان تکلم کنند از دیگران فرق توان کردن.[۳] || راه، پرده در موسیقی: آهنگ عراق. راه عراق. یکی از نواهای موسیقی:

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
با آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی.

|| وزن. || بحر. (در عروض) || موزونی آواز و ساز (برهان) || آواز نرم در پردهٔ سرود و ساز. (مؤید.) وزن اغانی و آنرا در اصطلاح موسیقی‌دانان، برداشت آواز نیز گویند. || آوازیکه دراول گویندگی و قوالی برکشند. || شتاب (برهان)
|| در بیت ذیل فردوسی معنی آهنگ معلوم نیست :

درم نام را بایدو ننگ را
دگر بخشش و بزم و آهنگ را

وشاید بمعنی مقاصد مهمه باشد

**آهن‌گاو .** [ هَ ] گاو آهن. آهن‌جفت. ایمر. ایمد. سپار.

**آهن‌گداز.** [ هَ گُ ] آنکه آهن گدازد:

براین روزگاری برآمد براز [ ظ ، دراز ]
دم آتش ورنج آهن گداز
گهرها یك اندر دگر ساختند
وز آن آتش تیز بگداختند. فردوسی.

**آهن‌گذار .** [ هَ گُ ] که از آهن گذراند، تیر و جز آن را. که از آهن گذرد، تیغ و مانند آن :

شماره سپاه آمدش صدهزار
همه شیر مردان آهن گذار. فردوسی.
بگفتش بدین تیغ آهن گذار
بکینه برآرم از ایشان دمار. فردوسی.
کجا تیغ و زوبین آهن گذار
کجا نیزه و گرزهٔ گاو سار. فردوسی.
همیدون پیاده پس نیزه‌دار
ابا جوشن و تیر آهن گذار. فردوسی.
مرا تیر و پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید بکار. فردوسی.

**آهنگر .** [ هَ گَ ] پیشه‌وری که آهن در کوره تافته و کوبد و آلات آهنینه سازد. حداد. هبرقی. هالکی. قین. ریتام. نهامی. نهامین :

کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور.
سرسروران زیر گرز گران
چو سندان بدو پتك آهنگران. فردوسی.
وزان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن برسر نیزه کرد. . . فردوسی.
برآمد چکاچاك زخم سران
چو پولاد با پتك آهنگران. فردوسی.
به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران. فردوسی.
بفرمای آهنگر آرند چند
ز پای من اکنون بسایند بند. فردوسی.
بر آن بی‌بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران. فردوسی.
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ما را گران. فردوسی.
چنانش بکوبم بگرز گران
که فولاد کوبند آهنگران. فردوسی.
نخست اندر آمد بگرز گران
همی کوفت چون پتك آهنگران. فردوسی.
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم. فردوسی.
یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد اونعل اسپان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه. فردوسی.
نه خسرو نژادی نه والاسری
پدرت از سپاهان بد آهنگری. فردوسی.

**آهنگران .** [ هَ گَ ] نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاهان میان هاشم‌آباد و سمنگان بالا ، در (۵۱۵۵۰۰) گزی طهران. || نام کوهی نزدیك حد غربی ایران. و خط سرحدی ایران و عراق بفاصلهٔ یك فرسنگ و نیم در امتداد آن کوه است.

**آهنگرخانه .** [ هَ گَ نَ ] کارخانهٔ آهنگری. آهنگری بزرگ.

**آهنگری .** [ هَ گَ ] شغل و عمل آهنگر. حرفهٔ حداد. دکان آهنگر. حدادی :

هوشنگ بجای او نشست . . . و دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. نوروزنامه.

چو بشناخت [هوشنگ آهن‌را] آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر وارّه و تیشه کرد. فردوسی.
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادسار. فردوسی.

**آهنگی .** در بیت ذیل شاید بمعنی کوشا و مجدّ و ساعی باشد :

همان کودکش را بفرهنگیان
سپردی [ اردشیر ] چو بودی ز آهنگیان
بهر برزنی بر، دبستان بدی
همان جای آتش پرستان بدی. فردوسی.

وشاید تائید میکند این حدس را دو بیت زیرین :

چو هنگام فرهنگ باشد ترا
بدانائی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی
ببازی چنین سرفرازی کنی. فردوسی.

ومعهذا ظاهراً آهنگیان بیشتر صفت پدر کودك می نماید نه کودك ودر آنحال معنی آهنگیان معلوم نیست.

**آهنگیدن .** [ هَ دَ ] قصد کردن. آهنگ کردن || آهنجیدن. کشیدن چنانکه آب را ازچاه وجز آن :

کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب آهنگ. سنائی.

**آهن‌نرم.** [ هَ نَ ] نرم‌آهن. انیث.

**آهنوخوشی.** [ خَ شی ] یا **آهنوخشی.** [ اَ خُ شی ] پیشه‌ور. اهل صنعت. یکی از طبقات چهارگانهٔ که جمشید مردمان را بدان بخش کرد :

چهارم که خوانند آهنوخوشی
همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی.

**آهنود .** یا آهنُوَد نام روز اول از خمسهٔ مسترقه. ونام گاتهای اول از پنج گاتها.

**آهنی .** [ هَ ] از آهن. منسوب بآهن. آهنین

میان من و او بایوان درست
یکی آهنی کوه گفتی برست. فردوسی.
برافراشتم گرز سیصد منی
برانگیختم بارهٔ آهنی. فردوسی.

**آهنیابه .** [ هَ بَ ] خمیازه. دهان‌دره. دهن دره. آسا. فاژ. فاژه. خامیاز. خامیازه. بیاستو. باسك. دهن دره. ثأب. ثؤباء. ورجوع به آهن یابه، شود.

**آهنین .** [ هَ ] (ازپهلوی، آسی نان.) منسوب به‌آهن. از آهن :

صف دشمن ترا نأستد پیش
ورهمه آهنین ترا باشد. شهید.
آنجاکه پتك باید خایسك بیهده است
گوز است خواجه‌سنگین مغز، آهنین سفال. منجیك.
ازاین مرز تامرز ایران زمین
کنم روی هامون همه آهنین. فردوسی.

---

(۱) در بیت ذیل مقصود از شباهنگ معلوم نشد ؛ چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد ستاره ببرج شباهنگ شد. فردوسی.
(۲) Accent (۳) Timbre (۴) اصل این کلمه هوتوخشی است ولی نسخ طبق متن است.

بدو گفت برمن نیاری گزند
اگر آهنین کوه گردی بلند . فردوسی .
زمین آهنین شد هوا لاجورد
بأبر اندر آمد سر تیره گرد . فردوسی .
بکشتند چندان که روی زمین
شد ازجوشن کشتگان آهنین . فردوسی.
یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین . فردوسی .
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای . فردوسی .
بپای پست کند بر کشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لادآهنین دیوار. عنصری.
چو دیلمان زره پوش شاه ، مژگانش
به تیز زوبین ، برپیل ساخته خنگال
درست گوئی شیران آهنین چرمند
همی جهانندازپنجه آهنین چنگال.عسجدی .
براه شاه نیاز اندرون ، سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت
وگر خلاف کنی طمع را و ، هم بشوی
بدرد اربمثل آهنین بود هملخت. کسائی .
چه برخیزد ازخود آهن ترا
چوسر آهنین نیست درزیر خود . عطار .
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین برسنگ . سعدی .
سست بازو بجهل می فکند
پنجه بامرد آهنین چنگال . سعدی .
||آهنین جان ، ستم‌بر . جفابر.سخت‌جان.
|| آهنین جگر ، دلاور|| . آهنین رگ .
پر زور . دلاور .

**آهنین پنجه** . [هَ پَ جَ ] قوی‌پنجه .
پرزور :
یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلك ز بیل. سعدی .

**آهنین دل** . [ هَ دِ ] .شجاع . ||قسی.
بی‌رحم . نامهربان . سنگدل . آهن دل:
آهنین‌دل بین که‌سنگ خاره‌ازوی‌وام‌خواهد
سخت‌ترزآن‌دل‌دل‌من کزچنین‌دل کام‌خواهد.

**آهنینه** . [ هَ نی نَ ] منسوب بآهن .
ازآهن :
بدیماه ارایدونکه خواهد خدای
بپوشم برزم آهنینه قبای . فردوسی .
||آلات‌آهنین .آنچه ازآهن کنندازآلات
وادوات وظروف واوانی :
سه روز متواتر می غارتیدند اوّل روز
زرّینه و سیمینه و ابریشمینه ، دوّم روز
برنجینه‌وروئینه‌وآهنینه،سوم روز افکندنی
وحشو بالشها ونهالیها وخم و خمره و در
وچوب . راحة‌الصدور راوندی .
همیشه تا نجهد ز آهنینه مرز نگوش
همیشه تا ندمد زآبگینه سیسنبر . فرخی.
بسی حنجر بریده است او بدنبه
شکسته است آهنینه‌بآبگینه . ناصرخسرو.

**آهو** . غزال . غزاله . ظبی . ظبیه .
ابوالسفاح . فائر . ج ، فور :
آهو مرجفت را بغالد برخوید
عاشق معشوق را بباغ بغالید . عماره .
بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس‌ازمجلس
براغ اندرکنون‌آهو نبرد سیله از سیله .
رودکی .
چون نهاد او پهند را نیکو
قید شد درپهند او آهو . رودکی .
آهو ازدام اندرون آوازداد
پاسخ گرزه بدانش باز داد . رودکی .
اکنون فکنده بینی از ترک تایمن
یکچندگاه زیرپی آهوان سمن . دقیقی .
بزرگان ببازی بباغ آمدند
همه میش وآهو براغ آمدند . فردوسی.
وزان پس برفتند سیصد سوار
پس باز داران همه یوزدار . . .
قلاده بزر هشتصد بود سك
کدر دشت آهو گرفتی‌به تك . فردوسی.
زمرغ‌وآهو رانم بجویبارو بدشت
ازآن‌جفاله جفاله‌ازاین‌قطارقطار.عنصری.
صحرای سنگروی وکه و سنگلاخ را
از سمّ‌آهوان‌وگوزنان‌شیار کرد. فرخی.
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازدگه سوی‌راغ وصحرا.
کسائی .
دیدی آن جانور که زاید مشك
نامش آهو و او همه هنر است. خاقانی .
آهوی محالات و آرزورا
اندردل من‌معدن‌چرا نیست . ناصرخسرو.
بمال و قوّت دنیا مشو غره چو دانستی
که‌روزی‌آهوان‌بودندپرازآرد انبانها. (؟)
ناصرخسرو .
سك تازی که آهو گیر گردد
بگیرد آهوش چون پیر گردد . نظامی .
کی شناسد قیمت ومقدار در بی‌معرفت
کی‌شناسد قدرمشك‌آهوی خرخیزوختن .
سنائی .
بما رقیب تودانَد هنر گرفتن‌عیب
بلی بود هنر سك گرفتن آهو . منصور
شیرازی .
وقت شکار دل است آهوی تو شیرگیر
گشته گریزان چوشیر زین‌دل آتش‌فشان .
سیف اسفرنگ .
چوبستی نرگسش‌را پردهٔ خواب
شدی با شمع همدم در تب وتاب
دومست آهوی خودرا تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آنماه . جامی .
پیرّیم تا مرغ جادو شویم
بپوییم و درچاره آهو شویم . فردوسی .
چپ وراست گفتی که جادو شده است
بآورد تازنده‌آهو شده است . فردوسی.
نوازنده بلبل براغ اندرون
گرازنده آهو براغ اندرون . فردوسی.
چوزان بگذری سنگلاخ است ودشت
که‌آهو بران بر نیارد گذشت . فردوسی .
دگر سوسرخس و بیابان به پیش
گله گشته بردشت‌آهو ومیش. فردوسی.
همه دشت پرخر گهو خیمه گشت
از انبوه آهوسراسیمه گشت . فردوسی .
چو پیلان بزور و چو مرغان به پر
چوماهی بدریا چوآهو ببر. فردوسی.
بدان دژ درون رفت مرد دلیر
چنانچون‌سوی‌آهوان نر شیر . فردوسی .
گوزن است اگر آهوی دلبر است
شکاری چنین درخورمهتراست . فردوسی.
ببایست بر کوه آتش گذشت
بمن زار بگریست آهوبدشت . فردوسی.
همه کوه نخجیر وآهو بدشت
چواین شهربینی نباید گذشت . فردوسی.
نه اندر شکاری که گور افکنی
وگر آهوانرا بشور افکنی . فردوسی .
همی کرد نخجیر آهو نخست
ره شیرو جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان
همانست ونخجیر آهو همان . فردوسی .
بخارید گوش آهو اندرزمان
خدنگی نهاد آنزمان در کمان
سروگوش وپایش بیکجای دوخت
برآن آهو آزاده را دل‌بسوخت .فردوسی.
بگوش یکی آهو اندر فکند
پسندآمدش بود جای پسند . فردوسی .
به پیش اندرآمدش آهو دوجفت
جوانمرد خندان بآزاده گفت . . .
کدام آهو افکنده خواهی به تیر
که ماده جوان است‌و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیر مرد
بآهو نجویند مردان نبرد . . .
وزآن پس هیون را برانگیز تیز
چوآهوزجنگ تو گیرد گریز . فردوسی.
گشاده برو چرب‌دستی وزور
کمان مهره‌وآهو وشیروگور . فردوسی.
||کنایه از چشم معشوق . ||آهوی‌سپید،
رئم ج اَرْآم ،آرام . ||ماده آهو ، ظبیه.
**امثال وتعبیرات مثلی** : آهوی مانده
یا آهوی‌لنگ گرفتن ،زبون گیری کردن،
زور با ناتوان . جنگ با افتاده :
زهی سوار که آهوی مانده‌می گیرد !
بود مصاف توای چرخ باشکسته دلان
همیشه شیرتوآهوی لنگ‌می گیرد.صائب.

آهوی ناگرفته بخشیدن ، چیز را که
در تصرف و ملکیت ندارد بعطا دادن :
فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش . فردوسی .
آهو شدن ، درتداول عوام ، برای یافتن
مطلوب یامعشوقی سر بـه بیابان نهاده
رفتن چنانکه کس او را بازیافتن نتواند.
باآهو گوید دو بتازی گوید گیر ، دوتن را
بریکدیگر برآغالد . شاخ آهومیوه‌نیارد :
زشاخ آهو هرکز مدار چشم ثمر . قاآنی.
|| مثل آهو . تند درتك . باچشمانی‌نیکو .
|| آهوکان [هوو] آهوان خرد .

**آهو .** [ از آ علامت سلب ونفی بمعنی
نه ونا وهوك ، بمعنی‌خوب . عیب .نقص .
خبط . خطا . ادمان خمر . ] عیب .نقص.
ذمیمه . رذیله . صفت زشت . عوار.مقابل
هنر . فضیلت :
یك آهوست خانرا چو ناریش پیش
چویش‌آوریدی‌صدآهوش‌بیش.ابوشکور.
خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد
شود نیکی افزون چوافزون شود
وزآهوی‌وبدی‌پاك بیرون شود.ابوشکور .
هنرها زبخت بد آهو بود
زبخت آوران زشت نیکو بود .ابوشکور.
نکوهش رسیدی بهرآهوئی
ستایش بدازهر هنرهرسوئی . ابوشکور.
شنید این سخن شاه ونیرو گرفت
هنرهابشست ازدل آهو گرفت. فردوسی.
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش
تراروشن آیدهمی‌خوی خویش.فردوسی.
بی آهو کسی نیست اندرجهان
چه درآشکار و چه اندرنهان . فردوسی .
چه فرمائیم چیست نیروی من
تو دانی هنرها وآهوی من . فردوسی .
چوگفتار و کردار نیکو کنی
بگیتی روان رابی آهو کنی . فردوسی .
کسیرا کجا دل پرآهو بود
روانش زهستی به نیرو بود
به بیچارگان برستم سازد او
گرازخیره گردن برافرازد او
بکوشیم ونیروش بیرون کنیم
بدرویش مانازش افزون کنیم . فردوسی .
که آهوست برمرد گفتار زشت
تراخود زآغازبود این سرشت .فردوسی.
بگفتار بی بر چونیرو کنی
روان وخرد را بی‌آهو کنی . فردوسی .
ایاستوده بمردی چو پیش بین بخرد
ایازدوده زآهوچو پارسا زگناه . فرخی .
نخستین بنرمی سخنگوی باش
بداد وبکوشش بی‌آهوی باش . فردوسی .
چنین داد پاسخ که برشهریار
خردمند گوید که آهوست چار . فردوسی .
بدوگفت ازیدر بیکسو شویم
برآورد گه بربی‌آهو شویم . فردوسی .
ازآهو همان کش سپید است موی
نگوید بجز مردم عیبجوی . فردوسی .
زآهو همان کش سپید است موی [ زال ]
چنین بود بخش تو ای نامجوی . فردوسی.
گرآهوست برمرد موی سپید
ترا ریش وسر گشت چون برگ بید.فردوسی.
سراسر سپید است مویش بسر
ازآهوهمین است واین است فر . فردوسی .
هنرها همه هست وآهو یکی
که گردد هنر پیش او اندکی . فردوسی .
زبهرمن آهو زهر سو مخواه
میان دوصف بر کشیده سپاه . فردوسی .
مرا گفت آن دادگر شهریار
که گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به‌نیرو شود
همه باغ ازو پر زآهو شود . فردوسی .
دوگوش و دو پای من آهو گرفت
تهی دستی و سال نیرو گرفت . فردوسی .
چنین گفت آن کس که آهوی خویش
به‌بیند بگرداندآیین و کیش . فردوسی .
کزاو دین یزدان به‌نیرو شود
همان تخت شاهی بی‌آهوشود . فردوسی.
سه‌آهو کدام است بادل براز
که دارند و هستند ازآن بی‌نیاز . . .
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان
تن‌وجان چو بیساود اندر نهان . فردوسی.
بپرسید کاهو کدام است زشت
که از ارج دور است و دور از بهشت .
فردوسی .
هرآنکس که آهوی تو باتو گفت
همه راستیها گشاد از نهفت . فردوسی .
قباد بداندیش نیرو گرفت
هنرهابشست از دل آهو گرفت . فردوسی
همه لشگر شاه نیرو گرفت
کزاو کار بهرام آهو گرفت . فردوسی .
ازاین نیست آهو بزرگ است وشاه
دلیر و خداوند توران سپاه . فردوسی .
خوش خو دارم بکار ، بدخو چه کنم
چون هست هنر نگه باآهو چه کنم
چون کار گشاده گشت نیرو چه کنم
بازشت مرا خوش است نیکو چه کنم .
عنصری .
امروز بخم اندر نیکوتر از آنید
نیکو تر از آنید و بی‌آهو تر از آنید .
منوچهری .
برشو بهنر بعالم علوی
زین عالم پرعوار وپرآهو . ناصرخسرو.
اینجهان سربسر آهوو دراو یکهنراست
که‌نیایدغم‌وتیمارش‌چون‌عزوجلال.قطران.
کرا دوست داری و کام تو اوست
هرآهوش راهمچنان دار دوست . اسدی.
هنرها ز بخت بد آهو بود
ز بخت آوران زشت نیکو بود . اسدی .
ازآهو سخن پاك و پردخته گوی
ترازو خردساز و برسخته گوی . اسدی ؟
چنین داد پاسخ که پیری و درد
درآرد دو صد گونه آهو بمرد . اسدی .
هرآهو که خیزد زیك کژ سخن
بصدر است نیکو نگردد زبن . اسدی .
چهار است آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بترزین چهار . اسدی .
از آهوش تا بیشتر آگهیم
بمهرش درون بیشتر گمرهیم . اسدی.
سگ تازی‌که آهوگیر گردد
بگیرد **آهوش** چون پیر گردد .نظامی.
اگرچه ویس بی آهو و پاك است
مرا زین روی دل اندیشه ناك است .
ویس ورامین.
چو بیند جامه های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
که زرد است این سزای نابکاران
کبود است این سزای سوگواران
سپید است این سزای گنده پیران
دو رنگ است این سزاوار دبیران .
ویس ورامین .
بدیده کوری دختر نه بیند
همان داماد بی‌آهو گزیند . ویس ورامین.
گر اندازه ز چشم خویش گیرد
برآهوئی صد آهو بیش گیرد . نظامی .
مکن تندی‌که باشد از تو آهو
به‌است‌ازروی‌نیکوخوی‌نیکو.ویس‌ورامین.
هر چـه ز ایزد بود همه نیکوست
هرچه از تست سر بسرآهوست . سنائی .
تا ز خرد باشد یا از سفه
تا بود از آهو یا از هنر . سوزنی .
دیدی آن جانور که زاید مشك
نامش آهو و آن همه هنر است . خاقانی .
جز آنکس-ندانم نکو گوی من
که روشن کند برمن آهوی من . سعدی .
پیش چشم سیهت یاد غزالست آهو
نزدآن سنبل‌مو ، دم زدن ازمشك‌خطاست.
نظیری نیشابوری .
به‌تیه‌حرص‌چون‌آهوچه‌تازی‌نفس‌همچون‌سك
بصحرای‌قناعت‌شوکه بی‌آهوست آن‌صحرا .
سنائی. || بد :
سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر . اسدی .

|| و بمعنی بیماری و مرض آید . و در فرهنگها معنی بالا نیز بدان داده اند و در بعض دیگر بآهو معنی ضیق النفس میدهند و بیت ذیل نظامی را شاهد میآورند:
سگ تازی که آهو گیر گردد
بگیرد آهوش چون پیر گردد . نظامی .
واین ادعا با استناد باین بیت غلط ودلیل اختلال ذوق مدعی است . ونیز باین کلمه معنای فریاد داده اند و بیت ذیل را با انتساب آن بفردوسی مثال گذرانیده اند :
بآهو ز باره فتاد و بمرد
بدید از کیان زاده آن دستبرد .
بیت از دقیقی است و درهمهٔ نسخ چاپی ویك نسخهٔ خطی کهن که دردسترس نگارنده است صورت شعر این است :
ز باره نگون اندر افتاد و مرد
بدید آن کیان زادگی(۱) دستبرد .
و ابیات پیش و پس این بیت نیز تأیید میکند که کلمهٔ آهو خاصه بمعنی فریاد در اینجا بی مورد است [۲]

**آهواز .** اهواز .
گراز بهار خلق تو بوئی برد صبا
روید شکر زنیش عقارب بآهواز .
سیف اسفرنك .

**آهوان .** [ءُ] نام محلی کنار راه سمنان بدامغان میان تیلستان و کلاته یعقوب در ۲۶۶ هزار گزی طهران .

**آهوان .** [ءُ هِ] ج ، آهو .
همه مرگرائیم پیر و جوان
که مرگ است چون شیر ما آهوان. فردوسی.

**آهوانه .** [ نَ ] چون آهو. درخور آهو:
آن چشم آهوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان حسن بدنباله میرود . حافظ .

**آهوای .** نام شهری کنار جیحون ، ( شعوری ) . وظاهراً این کلمه مصحف آموی باشد .

**آهوبچه .** [ بَ چَ ] و [ بَ چ چَ ] بچهٔ آهو . برهٔ آهو . آهو بره. شادن. رشا . و رجوع بآهو بره شود :
آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم. فرخی.
آهو بچهٔ ماده ، عَزّه .

**آهوبره .** [ بَ رَ ] و [ بَ رِ رَ ] بچهٔ آهو. آهو بچه . برّهٔ آهو . شادن . رشا . غزال . غزاله . ظبی . ظبیه . طلا . خشف . ریم . جدایه . خریجه . یعفور :
کف یوز پر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره . عنصری .
این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید
گفتی آهو بره میناسم و بیجاده لب است.
انوری .
در ایام عدل تو آهو بره
زپستان شیران شده سیر شیر. ظهیرفاریابی.
|| آهو برهٔ فلك ، برج حمل .
|| آهوبره[۳] آبره . حباری . چرز . چرزه جرز . توقدری . تغدری .

**آهوپا و آهوپای .** بنا یا خانهٔ آهو پای ، خانهٔ شش پهلو . خانهٔ مسدّس . خانهٔ شش ضلعی . خانهٔ مسدس الاضلاع :
ای مبارك بنای آهو پای
آهویی در تو نافریده خدای. ابوالفرج رونی.
|| گچ بریهای برجسته برآسمانهٔ خانه آویخته چون پای آهو . مقرنس . مقرنس کاری . و بهر دو معنی پا آهو و پا آهوی نیز گویند . || آهوپای شدن ، گریختن . سخت بشتاب دویدن :
زآن بساط ددان آهن خای
کرده باهم دو آتش آهو پای. ( کذا )
امیر خسرو دهلوی .

**آهوپرواز .** [ پَ ] سخت بشتاب دونده:
برق جه باد گذر یوزدو و کوه قرار
شیر دل پیل قدم گورتك آهو پرواز .
منوچهری .

**آهوتك .** [ تَ ] چون آهو در دویدن. آهودو :
سیه چشم وگیسو فش و مشك دم
پری پوی وآهوتك و گور سم . اسدی .

**آهوجه .** [ جَه ] آنکه جهشی چون آهو دارد . آهو فغند :
شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گر[۴] ببرد وآهوجه وروباه عطف ورنگ تاز . منوچهری .

**آهوچشم .** [ چَ ] آنکه چشمی چون آهو دارد:
بزن ای ترك آهوچشم ، اهوازی نهرتیری
که باغ وراغ وکوه ودشت پرماهست وپرشعری.
منوچهری .

**آهوخرام .** [ خَ ] آنکه رفتنی چون آهو دارد .

**آهود .** پسر جیرا از سبط بن یامین . قاموس مقدس .

**آهودل .** [ دِل ] ترسنده . شتر دل . اشتردل . گاو دل . بز دل . مرغ دل . کلنگ دل . بَددل. غردل. کبك زهره. گاو زهره .

**آهودلی .** [ دِل ] صفت و چگونگی آهو دل .

**آه و دم .** [ ءُ دَ م ] از اتباع مرکب از آه اسم صوت حاکی حسرت و دم بمعنی نفس. آدمی آه است ودم یعنی مردن آدمی در هرلحظه ممکن است .

**آهودو .** [ دَ ] آهوتك. آنکه دویدنی چون آهو دارد :
یوزجست ورنگ خیز وو گرگ پوی وغرم تك
ببرجه آهودو ورو باه حیله گوردن. منوچهری.

**آهو دوستك .** [ تَ ] حزا . برگ کازرونی . و آهو دوستك صحرائی ، سداب است .

**آهورامزدا .** [ م ] اورمزد ، یزدان ، ربّ اعلی . رب الارباب . فاعل خیر . مقابل آهرمن ، فاعل شر ، دیو ، و هفت فرشته یا امشاسپند و سایط فیض او بدیگر مخلوق باشند .

**آهوربر .** [ بَ ] در بعض فرهنگها بمعنی نقاب آمده وآن مصحف آهون بر است . رجوع به آهون وآهون بر، شود .

**آهوری .** تخم ترتیزك سفید ، خردل. وفرهنگها بیت ذیل را شاهد می آورند :
وقت برجستن چوآهوئیست تند
گاه برفتن چوآهوریست تیز. شهاب طلحه [۵]

**آهوزاری .** [ ءُ زا ری ] از اتباع .
آه وناله .

**آهوفغند .** [ فَ غَ ] آهوجه :
هم آهو فغند است وهم تیز تك
هم آهسته خوی است وهم تیز گام. فرالاوی.

**آهوگردان .** [ گَ ] آنکه آهوان را درصحرا راند بجائی که شاه یا امیربآسانی شکار توانند کرد . نخجیروال . نجاشی .

**آهوگردانی .** [ گَ ] شغل آهو گردان . نخجیر والی : آهو گردانی کردن ، باگریزی و با اغفال دیگران امیررا رفته بسوی مقصود خویش سوق کردن .

**آهومند .** [ مَ ] مریض . بیمار. || معیوب. ناقص . آهمند . || مغزی آهومند ، دماغی مختل ، مُخبط :
زبیری مغزت آهومند گشته است
زگیتی روزگارت در گذشته است . ویس ورامین ورجوع به آهمند ، شود .

**آهون .** رخنه و راه و مجرائی که زیر زمین کنند . نقب . سمج . سمجه : مردم بروز درچاهها وآهونها و کاریزهای کهن میگریختند . راحة الصدور .
حور بهشتی گرش به بیند بی شك

---

(۱) از کیان زاده آن . ن . (۲) کشتن اسفندیار بی درفش را در جنگ گشتاسب و ارجاسب .
(۳) Houbara کلمهٔ معمول زبان فرانسه ماخوذ ازفارسی است وحبارای عرب نیز شاید معرب همین کلمه است .
(٤) توان . قدرت . (٥) مثال کافی برای رساندن این مقصود و ممثل بنظر نمیرسد .

حفره زند تازمین بیارد [۱] آهون.دقیقی.
منگر سوی حرام وجز حق مشنو
تانبرد دزد سوی نقد تو آهون.ناصرخسرو.
دانه مراین را بخوشه‌ها درخانه است
بیخ مرآنرا بزیر خاک در آهون. ناصرخسرو.
سر بفلک بر کشیده بی خردی
مردمی وسروری درآهون شد. ناصرخسرو.
برراه خلق سوی دگر عالم
یکی" رباط یایکی آهونی . ناصر خسرو.
خطاب بآسمان .
بآهون زدن در زمین باشتاب
سبکتر روندی زماهی در آب . اسدی .
بن باره سر تاسر آهون زدند
نگون باره برروی هامون زدند . اسدی .
||دائره.زه.طوقه حلقه:الحماره، آنچه گرد
آهون‌حوض‌بنهند. . . و آن‌سنگ که‌صیاد
گرد آهون جایگاه خویش بپای کند .
(محمود بن عمر ربنجنی .)||آبدان :
مشرق بنور صبح سحر گاهان
رخشان بسان طارم زریون است
گوئی میان خیمهٔ پیروزه
پرزآب‌زعفران‌یکی‌آهون‌است.ناصرخسرو.
||کهف.(برهان.)غار.(برهان.)و دربعض
فرهنگهامعنی‌معدن نیزبکلمه داده‌اند.[۲]

**آهوناک** . معیوب . معیب .

**آهون بر** . [ بَ ] نقاب . نقب زن . چاهجوی .کان کن :
بدل در فکندی چنان چاک را
که میتین آهون بران خاک‌را

**آه وناله** . [ـُ] از اتباع .آه وزاری. آه و ناله کردن از ، شکایت کردن از .

**آه و واه** . [ آهُ واه] اسم صوت علامت اعجاب و تحسین و بدیع شمردن . آه‌وواه کردن درتداول زنان ، چشم زخم و عین‌الکمال رسانیدن باگفتن آه‌رواه .

**آهوی** . (درحال اضافه ) آهو.غزال :
یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
و آن سهی سرو خرامان بچمن بازرسان.
حافظ .

**آهوی** . (درحال اضافه)عیب :
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آیدهمی خوی‌خویش.فردوسی.
چنین گفت آنکس که‌آهوی خویش
ببیند بگرداند آیین و کیش . فردوسی .
چه فرمائیم چیست نیروی من
تو دانی هنرها و آهوی من . فردوسی .
هر آنکس که‌آهوی تو باتو گفت
همه راستیها گشاد از نهفت . فردوسی .

**آهوی تاتار** . [ یِ ] آهوی تاتاری . آهوی تتر . آهوی تتاری . آهوی‌ختن . آهوی ختا . آهوی‌خرخیز .آهوی‌مشک. آهوی مشکین . غزال‌المسک.دابة‌المسک. آف . آهوی چین .

**آهوی‌تاتاری** . [یِ] آهوی‌تاتار .

**آهوی‌تتار** . [تَ تا] آهوی تاتار .

**آهوی‌تتاری** . [یِ ت تا]آهوی‌تاتار.

**آهوی‌تتر** . [ یِ تَ تَ ] آهوی تاتار .

**آهوی‌تتری** . [یِ تَ تَ ]آهوی‌تاتار.

**آهوی‌خاوری**.[وَ] کنایه‌ازخورشید.

**آهوی‌ختا** . [ یِ خَ ] آهوی تاتار .

**آهوی‌ختن** . [یِ خُ تَ ]آهوی‌تاتار .

**آهوی‌خرخیز** .[یِ خَ ر]آهوی‌تاتار.

**آهوی‌خطا** . [یِ خَ ] آهوی تاتار .

**آهوی فلک** . [ یِ ف لَ ] کنایه از خورشید است .

**آهوی‌مشک** . [ یِ مُ] آهوی تاتار.

**آهوی‌مشکین** . [یِ مُ]آهوی‌تاتار .
یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وآن‌سهی‌سروخرامان‌بچمن‌بازرسان.حافظ.

**آهویی** . رمندگی: (برهان.) عیبناکی. (برهان) ||نام شهری کنارجیحون‌وظاهراً این صورت مصحف آموی باشد .

**آهه** . [هَ] (ع) تأوه . ||حصبه . یعنی آبله های خرد که‌برتن‌مردم‌پیدا‌آیدباتب .

**آهی** . تخلص شاعری از مردم ترشیز . ||آهی‌جغتائی تخلص شاعری مداح‌غریب میرزا پسر سلطان حسین بایقرا . وتخلص او در ابتدا نرگسی بوده و در ۹۲۷ وفات کرده است .

**آهی** . بلغت زند و پازند بمعنی آهو . (برهان) [۳]

**آهیانه** . [ هی یا نَ ] استخوان بالای مغز از کاسه‌سر. قحف.||صاحب جهانگیری گوید در بعض فرهنگها بمعنی کاسهٔ سر [جمجمه] و شقیقه‌نیز آمده است .||کام. فلک اعلی یعنی آنجای کـه‌بحلقوم نزدیک وبعربی حنک باشد . ( برهان . ) || عظم مصفات .[۴] القحف ، بـر آهیانه زدن . تاج‌المصادر‌بیهقی . آنجای ازسر کودک که می جنبد . مؤید الفضلاء . یا فوخ .

**آهیختن** . [تَ] کشیدن . بر کشیدن . برآوردن . سل . تشهیر . بیرون کشیدن . آختن . آهختن . آهنجیدن . برآوردن:
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
بغرید چون رعد و بر گفت نام .فردوسی .
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد.فردوسی.
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
زدیوان بپرداخت آن انجمن . فردوسی .
چو آهیخت برجنگ شب ، روز تیغ
ستاره گرفت از سپیده گریغ . اسدی .
چو آهیخت خور تیغ زرین زبر
نهان کرد از او ماه سیمین سپر . اسدی .
چوعزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجزمیان قمر زد دو نیم . سعدی .
|| برداشتن . بلند کردن . برافراختن . برافراشتن :
برآهیخت گرز و برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذر گشسب . فردوسی .
|| کشیدن چنانکه دلو را برسن . از چاه بالا کشیدن :
بدلو اندرون رفت آن پاک تن
برآهیخت بشری بقوت رسن
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
|| کشیدن چنانکه صف را . رده‌برزدن :
بدانسان که فرموده بد شهریار
شد آهیخته صفهای سوار .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .
||کشیدن . چنانکه اژدها بدم :
برفت از پسش رستم شیرگیر
بیارید برلشکرش گرز وتیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آهیخت گفتی بدم . فردوسی .
||راست کردن . ستیخ کردن.باز کردن ، چنانکه درندهٔ پنجه را :
برون آمد آراسته جنگ را
بکین جستن آهیخته چنگ را.فردوسی .
||بر کشیدن ،چنانکه پوست رااز‌تن،سلخ.
بکشت وزسرشان برآهیخت پوست
نماند ایچ از ایشان نه دشمن نه‌دوست .
فردوسی .||کشیدن . بر کشیدن ،محکم‌و استوار کردن چنانکه تنگ اسب را :
چوزین برنهادش برآهیخت تنگ
بجنبید برجای تازان نهنگ . فردوسی .
|| براق کردن . انتفاش ، ستیخ کردن . چنانکه پر وموی را :
همچون کشف بسینه سراندر کشد اجل
آنجاکه نیزهٔ تو بر آهیخت یال را.کمال اسمعیل .||کشیدن چنانکه دست‌رااز‌دست کسی :
بیاهیخت زودست وبرپای خاست
غمی‌شد بیازید با بند راست . فردوسی .

---

(۱) خواهد اندر زمین بیارد . ن . (۲) در بیت ذیل ناصرخسرو اگر تصحیف و تحریفی راه نیافته باشد کلمهٔ آهون با هیچیک از معانی مضبوطهٔ فرهنگها وفق نمیدهد ؛ سزد گر ابر از این شومی برایشان بدوزخ [ ظ ، بدورخ ] برهمی بارند آهون .
(۳) صاحب برهان از لغت زند و پازند غالباً هزوارش اراده میکند ولی در این کلمه مرادش معلوم نیست .
(۴) Ethmoïde

|| دست کشیدن از چیزی . || لنجیدن . ورجوع به آختن وآهختن شود . ومصدردوم یااسم مصدر آن آهنجش باشد: آهیخت ، بیاهنج .

**آهیخته** .[ت ] کشیده. برکشیده. بیرون آورده. برآورده . آخته . آهخته . آهنجیده. لنجیده . مسلول . مُشهر . و رجوع به آهیختن ،آهختن ، آختن وآهنجیدن ، شود .

**آهین** . آهن . حدید : و معادن ، چون مس و برنج و آهین برای آلات را . (کیمیای سعادت .) واین همه را باآلات حاجت افتاد از چوب وآهین و پوست وغیرآن. (کیمیای سعادت )[۱]

**آی** . صوتی است نشانهٔ ضجرت از درد: آی دلم . آی سرم .|| نشانهٔ حسرت ودریغ :

آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند وخردمندنی. رودکی .

|| حرف نداوخطاب چون اِی !

|| امر از آمدن : تو چنانکه آواز ترا بشنوند بامن درسخن آی .کلیله ودمنه .

**آی** . (ع) ج ، آیت وآیه .

**آیا** . کلمهٔ ایست که بدان طلب دانستن و استفهام کنند :

فروماند و ازکارش آمد شگفت
بسی بادل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشت است یابزمگاه
سپهر برینست یاچرخ ماه . فردوسی .
مشتاق آن نگارم آیا کجاست گوئی
بامانمی نشیند بی ماچراست گوئی. اوحدی.

وبیشتردرفارسی بمدّ حرف ماقبل آخر کلمه برای افادهٔ استفهام اکتفا کنند .و هیچ و مگر نیز دربارهٔ مواضع معنی استفهام دهد ومرادف آیا باشد . || آیا بود وبودآیا، برای ترّجی وتمنی است بمعنی تواند بود :

بود آیاکه درمیکده‌ها بگشایند
گره ازکار فروبستهٔ مابگشایند . حافظ .
آنانکه خاك رابنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند . حافظ.

**آی آبه** . (مؤید . . . ) نام مملوکی از سلطان سنجر . واو در ۵۴۸ بر نیشابور و طوس و نسا و ابیورد و دامغان استیلا یافت ودر ۵۶۹ بردست تکش خوارزمشاه مغلوب ومقتول شد .

**آیات**. (ع) ج ،آیه . نشانها. علامتها. هریك از فقرات و جمل قران که سوره از آنها مرکب است ||معجزات :

این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار وپودت در روند . مولوی.

و باظهار آیات مثال داد . کلیله و دمنه . وآنرا باآیات واخبار وابیات واشعار مؤکد گردانیده شود . کلیله ودمنه . و شرایط سخن رانی درتضمین امثال وتلفیق آیات... تقدیم نموده آید . کلیله ودمنه . و در آیات براعت و معجزات صناعت که این کتاب براظهار بعضی از آن مشتمل است تأملی بسزا رود شناخته گردد. کلیله‌ودمنه.

محکوم باد ملك ترا تا اساس دین
ز آیات محکمات واحادیث محکم است .
سلمان‌ساوجی .

|| نمازآیات، نمازی که گاه خسوف و کسوف و زلزله و امثال آن مسلمانان راواجب باشد. ورجوع به آیت، شود.

**آیار** . ج ، آیِر .

**آیاز** . یا ایاز یا آیاز اویماق . نام غلام محمودبن سبکتکین این غلام برای کثرت فراست وهوش وجنگجوئی و هم زیبائی وجمال محبوب سلطان بود :

نکند کار تیرآیازی
شل هندی و نیزهٔ تازی . ابوالفرج رونی .
کاندر این راه جمله را شرط است
عشق محمود وخدمت آیاز . سنائی .

در دوره مسعود امارت قصدار و مکران داشته ودر ۴۴۹ وفات کرده است .

**آیاس** . یاس ؟ [۲]

بآیاس وخلخ همی بر گذر
بکش هر که یابی بخون پدر . فردوسی.
نه ارجاسب مانم نه آیاس وچین
نه کهرم نه خلخ نه توران زمین. فردوسی.
که این گر بدارد زمانی چنین
نه آیاس ماند نه خلخ نه چین . فردوسی.

**آیان** . درحال آمدن . ||بدیهه .آمده .

**آیان** . شب دراز . سروری بنقل ازتحفة السعاده .

**آیای** . ج ، آیه .

**آی بابا** . [ از ترکی ، آی ، ماه . و از فارسی بابا ، پدر ] نامی است که مادران ماه را دهند آنگاه که کودکان شیرخوارهٔ خودرا با نشان دادن ماه بازی دهند .

**آی بیك سیف الدین**. [ اَ ب سَ فُ دُ دین ] از حکام وسلاطین بنگاله . ۶۲۷-۶۳۱

**آی بیک عزالدین**. [ اَ ب ع ِ زز ُ ددین ] دوّمین کس ازممالیك بحری که فرمانروای مصر و شام بوده اند از ۶۴۸-۶۵۵

**آی بیک قطب الدین**. ]ب َ ق ُ ب ُ ددین] مؤسس سلسلهٔ ممالیك یا سلاطین مملوك دهلی از ۶۰۲ - ۶۰۷

**آیت** . [یَ] (ع) نشان . نشانه . علامت. اماره آیة :

ای بزمگه تو صورت فردوس
وی رزمگه تو آیت محشر . مسعود سعد .

||معجز .دشواری. معجزه . اعجاز. کرامت: وآیتها نمود ازعصا ودیگر چیزها .مجمل التواریخ .

او آیت پیمبر مابود روزحرب
ازذوالفقار بودوزصمصام آیتش. ناصرخسرو.
گفت من اینها ندانم حجتی
که بود درپیش عامه آیتی . مولوی.

||دلیل . حجت . برهان :

چون چون وچرا خواستم و آیت محکم
در عجز به پیچیدند این کور شدآن کر.
ناصر خسرو .

||هر یك از تکهّ ، طائفه ، جمله . کلام ، فقره وجماعت حرفهای قرآن که سوره ازآنها مرکب است . یك سخن تمام از قرآن : سورهٔ اخلاص چهار آیت است . ج ، آیات . آی . آیای :

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی
دویست آیت بودی بشان شاه‌ایدر. فرخی.
مادر فرقان چه‌دانی تو که هفت آیت چراست
یا شهادت را چرا همراه کرد ستند لا .
ناصرخسرو .
بیت وغزل برطلب فحش ولهو
بیهنران را بدل آیت است . ناصرخسرو.
آیتی آمده درین بشما
گرچه‌امروز وقت آیت نیست. مسعودسعد.
سعدی‌شیرین‌سخن این‌همه‌شور از کجاست
شاهدما آیتیست وینهمه تفسیراو. سعدی .
هست در تنزیل بر تصدیق این معنی دلیل
آیت ان‌لیس للأنسان الا ماسعی .
عبدالواسع جبلی .
تایکی نان بسائلی به‌نداد
هیجده آیت خداش نفرستاد . سنائی .
سعادت ازّلی وشقاوت ابدّی
دو آیتند براوراق آسمان مسطور. سلمان ساوجی .

||عجیبه . اُعجوبه : وامیر مسعود دراین باب آیتی بود واو را درین باب دقایق بسیار است . ابوالفضل بیهقی. جدّهٔ بود مرا ... وبا این‌چیزهای پاکیزه‌ساختی ازخوردنی و شربتها بغایت نیکوواندرآن آیتی بود . ابوالفصل بیهقی. || رسالت . ||عبرت||شخص . کالبد.|| آیت مرد: رهط او . قوم او . ||جماعت .

**آیتی**. [یَ]تخلص دوشاعریکی ازاهل یزد ودیگری ازمردم اصفهان. وآیتی اصفهانی معلم کتاب بوده وخط نستعلیق نیکومی نوشته.

**آی تیمور** . [ تَ ی ] از سر بداران نامش محمد واو پس از وجیه‌الدین مسعود امارت یافت . ۷۴۴ - ۷۴۶ .

---

(۱) کلمهٔ آیینه بمعنی مرآت ، بعید نیست اصلش آهینه بوده است چه آیینه را درقدیم از آهن زدوده و مصقول می کرده اند . والبته این حدسی بیش نیست و تنها برای متوجه ساختن متتبعین آینده میباشد .
(۲) Caspia. در Bernard Dorn.

**آیتین .** [یَ تَ ی] تثنیهٔ آیت. لقبی که آزادیخواهان در انقلاب آزادی بسید محمد طباطبائی وسید عبدالله بهبهانی دادند . و هریك را جدا آیةالله میخواندند .

**آی درویش .** [دَ] نام تیره ازتر کمانان ایران ساکن شمال غربی سنگر .

**آیدین .** نام شهری از ترکیه ( لیدی ) بجنوب شرقی از میر . دارای ۱۲ هزار سکنه وآب معدنی .ومحصول آن پنبه است.

**آیدین .** نام سلسلهٔ ازامرای ولایت لیدیا. این سلسله را بایزید اول در ۷۹۲ برانداخت و مملکت آنانرا ضمیمهٔ ممالك عثمانی کرد .

**آیر .** [یُ] ج . آیر .

**آیران .** ایران .

**آیرتام .** نام منزلی ازمنازل راه گرگان بخوارزم .

**آیریا .** [ریا] آریا .

**آیریانا .** [ریا] ایران .

**آیرین .** قاسم آباد . ایستگاه شمارهٔ سه. در راه آهن جنوب . (فرهنگستان)

**آیزك .** [یَ زَ] کرم درخت .|| کرم شب تاب.(شعوری)وظاهراًمصحف آتشیزك باشد.

**آیزنه .** [یِ نَ] شوهر خواهر.یزنه .

**آیژ .** [یِ] آییژ . شراره . رجوع به آیید ، شود . || بویمدران . بویمادران . قیصوم . برنجاسف .

**آیس .** [یِ] (ع) ناامید . نومید.نمید . مأیوس . قانط . قنوط :

بود شخصی عالمی قطبی کریم
اندرآن منزل که آیس شد ندیم . مولوی .
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو .مولوی .
عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش.مولوی .
لیك تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش . مولوی .
لیك خورشید عنایت تافته است
آیسانرا از کرم دریافته است . مولوی .
هم برآن بو می تنند ومیروند
هر دمی راجی و آیس میشوند . مولوی.

وآن در اصل آئس باشد .

**آیسه .** [یِ سَ] تانیث آیس.زنیکه در مدت سال حیض نه بیند . (تعریفات جرجانی.) و در اصل آئسه .

**آیش .** [ی] زمینیکه امسال بنوبت خود کاشته نشده . زمین نوبتی . چیمو . ولی . کشخان . کشتخان. کفشن . مرتاحه . ||آیش دادن ،کشت یك بخش ازدوبخش زمین را بسال دیگر گذاشتن واین برای قوت یافتن زمین باشد .

**آیشته .** [یِ تَ نَ] جاسوس. چاپلوس . رجوع به آیشنه وآیشه ، شود .

**آیشم .** [یِ] بلغت زند و پازند بمعنی ماهتاب است که پرتو ماه باشد . (برهان.)

**آیشنه .** [یِ نَ] جاسوس . چاپلوس . (برهان .) رجوع به آیشتنه وآیشه شود.

**آیشه.** [یِ شَ] آیشتنه . آیشنه. جاسوس ( برهان ) . چاپلوس .

**آیغر .** [غُ] اسب گشن . حصان . اسب نر . ( زمخشری ) .

**آیفت .** [یِ] حاجت که خواهند :

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت دارد . دقیقی.
زیزدان خواستن آنجمله آیفت
که تا نرسدم اوراهیچ آکفت.زراتشت بهرام.
زحق آیفت میخواهد بزاری
کند شکر ره پرهیز کاری . زراتشت بهرام.

||آیفت کردن ،آیفت بردن ، ایفت خواستن، تمنی کردن . خواهش و درخواست کردن چیزیرا . حاجت خواستن . عرض حاجت . درخواستن . سؤآل چیزی .

**آییل .** [یِ] (ع) آب ستبر چرکین . ||شیر ستبر . || هرچیز ستبر از روغن و عسل و جز آن . ج ، اُ ییل . [اُ ی ی] وآییل صورت فارسی آئل است .

**آییل .** [یِ] نام کوهی بناحیهٔ نقره در طریق مکه .

**آیم سایم .** [یَ یَ] از اتباع ، در تداول عامه ، گاه گاه . بافاصله‌های زمانی دور . || به‌ ندرت .

**آین .** [یِ] (ع) نرم . آسان . سبك .

**آین .** [یَ] آهن .

**آین .** [یِ] مخفف آیین :

جشن سده امیرا رسم کبار باشد
این آین کیومرث و اسفندیار باشد .
منوچهری .

**آینات .** [یِ] ج ، آین .

**آیندگان .** [یَ دَ] ج ، آینده . آنان که آیند .|| آنان که پس از این یاپس ازما بدین جهان آیند . مقابل گذشتگان .

**آینده .** آنکه آید :

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
چونکه مرده سوی ما آینده نیست . مولوی.

||وارد .||مستقبل . مستقبله . قادم . قادمه. آتی . آتیه . زمان پس ازحال . وقتی که نیامده است :آینده نیامده است و بگذشته گذشت.||سال آینده . عام قابل . عام مقبل. سال دیگر.||آینده وررونده ، صادر و وارد .

**آین رود .** [ی] نام رودیست سرچشمه آن بمغرب گردنهٔ کندوان و شعب آن بطالقان رود .

**آینه .** [یِ نَ] (ع) تأنیث آین ، ج ، آینات .

**آینه .** [یِ نَ] نقش هلال وار که بردم طاوس است

**آینه.** [یِ نَ] در کلمهٔ هر آینه ظاهراً مخفف هر آیینه است و آیینه بمعنی آیین یعنی صورت و گونه وسان ، و مجموع مرکب بمعنی بهر حال و در هر حال وبهر روی وبهر صورت ولاجرم ( زمخشری ) :

آن حوض آب روشن و آن کوم گرداو
روشن کند دلت چو به بینی هر آینه. بهرامی.
همه سرآرد بار آن سنان نیزهٔ او
هر آینه که همی خون خورد سر آرد بار. دقیقی .
گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش
باریش شوم تر ببر ما هر آینه . عسجدی .
بادرفش ار تپانچه خواهی زد
باز گردد بتو هر آینه بد . عنصری .
کسی که آتش را جای سازد اندر دل
هر آینه بدل او رسد نخست زیان.عنصری.
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه دروی کند بلطف نگاه .سعدی.
قبله مساز ز آینه هرچند مرترا
صورت هرآینه بنماید هر آینه . خاقانی .

و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی [ خلیفه ] را نگاه داشته آید . ابوالفضل بیهقی .هرگاه دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدائی افتد . کلیله و دمنه . وسزای بدسگال هرآینه برسد . ترجمهٔ یمینی. پسر گفت هر آینه تارنج نبری گنج برنداری . (گلستان). رجوع به آینه وهر آیینه . شود .

**آینه.** [یِ نَ] پاره‌های آهن که جنگجویان برپشت وسینه وران راست کردندی دفاع را . وظاهراً مجموع آن را چهار آینه یا چار آیینه خواندندی :

سازد فلك زعزم تو دایم سلاح خویش
دارد شجاع روز وغا در برآینه . خاقانی .

**آینه.** [یِ نَ] آهن مصقول وآهن برداخت کرده وشیشه و بلور پشت بزیبق کرده که صور اشیاء خارجی در آن افتد . مرات . آیینه. آبگین . آبگینه . وازآن مسطح ومحدب و مقعر باشد .

فرستاد از آن آهن تیره رنگ
یکی آینه کرده روشن ززنگ . فردوسی.
سکندر نهاد آینه زیر نم
همی بود تا شد سیاه و دژم . فردوسی .
آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
ور تو نکوئی نکوست سیرت و سانم .
ناصر خسرو .
جهان آینه است و در او هرچه بینی

(۱) در برهان همیشه بعد از کلمه جاسوس چاپلوس می آید . ودربعض فرهنگها باین کلمه وصور دیگر آن معنی جاموس نیز داده اند .

خیالیست ناپایدار ومزور . ناصرخسرو.
چرخ کبود مانده براو ابرجای جای
چون برزدوده آینه بر ، جای جای زنگ .
ناصر خسرو .
بود آینه دوست را مرد دوست
نماید بدو هرچه زشت ونکوست . اسدی.
تنت آینه سازو هر دو جهان
به بین اندر او آشکار و نهان . اسدی .
گهر چهره شد آینه شد نبید
که آید در او خوب وزشتی پدید .اسدی.
آب صفت هرچه پلیدی بشوی
آینه سان هرچه ندیدی مگوی . نظامی .
درآینهٔ خرد روی مردم
هم خرد چنان آینه نماید . مسعودسعد .
هر که را آینهٔ یقین باشد
گرچه خود بین خدای بین باشد . سنائی.
چو براو عیبش آینه ننهفت
برزمینش زد آنزمان وبگفت . . . سنائی.
ما آینه ایم هر که درما نگرد
هرنیك وبدی که گوید ازخود گوید.خیام.
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
روی او زآلودگی ایمن بود . مولوی .
گر طمع درآینه برخاستی
درنفاق آن آینه چون ماستی . مولوی.
دارم زجفای فلك آینه گون
پرآه دلی که سنگ ازاو گرددخون.ابن یمین
فریاد و فغان زین فلك آینه گون
کز خاك بچرخ بر کشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم هنوز
تاخود فلك ازپرده چه آرد بیرون . عمادی
شهریاری .
هرچه درآینه جوان بیند
پیر درخشت خام آن بیند .
||آینهٔ بینی.آینهٔ چشم ، آینهٔ حلق، آینهٔ حنجره ، آینهٔ دهان ، آینهٔ رحم ، آینهٔ گوش ، آینه هاست برای دید درون این اندامها و درطب بکار است .
|| **امثال .** در دست سوار آینه چکار .

**آینه .** [ ی ِ نَ ] ظاهر پوست گاو از پستانها تادُبر . || وضع موی این قسمت ازپوست درماده گاو که بعقیدهٔ بعض علماء فن کیفیت وچگونگی شیر را دراختلافات آن توان شناخت .[۱]

**آینهٔ اسکندر .** [ ی نَ ی ِ اِ کَ دَ ] آینه سکندری . رجوع به آینه سکندری شود .

**آینهٔ اسکندری .** [ ی نَ ی ِ اِ کَ دَ ] آینهٔ سکندری . رجوع به آینهٔ سکندری شود .

**آینه افروز .** [ ی ِ نَ اَ ] مجلی . ( حبیش تفلیسی ) صیقل . آینه زدای . آنکه آینه روشن کند . روشن گر .
صاقل . صقال .

**آینه افروزی .** [ ی نَ اَ ] عمل آینه افروز . روشن گری .

**آینه‌بندان .** [ ی ِ نَ بَ ] عمل تزیین خانه و کوی بانهادن آینهٔ بسیار بردیوارها و جز آن .

**آینه بندی .** [ ی نَ بَ ] آینه‌بندان .

**آینهٔ چرخ .** [ ی نَ چَ ] خورشید .

**آینهٔ پیل .** [ ی ِ نَ ی ِ ] دهل یا طبل بزرگ که آنرا بر پیل مینواخته اند . و بعضی گفته اند جرس و درای و زنگ است که برپیل آویزند :
از ابر پیل سازم و از بادپیلوان
وزبانگ رعدآینهٔ پیل بی‌شمار . منوچهری.
چون بلشگرگه او آینه برپیل زنند
شاه افریقیه راجامه فرونیل زنند . منوچهری.
فروغ آینهٔ پیل تو بروز نبرد
برون برد زعذارقمرغبار کلف. بدرچاچی .
و رجوع به آیینهٔ پیل شود .

**آینهٔ چینی .** [ ی نَ ی ] آینهٔ از فولاد جوهردار . آینه از مس و نقره و برنج . (تحفه) . وظاهراً آینه حلبی نیزهمین است . سجنجل . (زمخشری) آینه که از تل یاتال سازند . ( برهان ) :
همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ
همی برآینهٔ چینی اندرآید زنگ . فرخی .
هر که را جام از آینهٔ چینی است
لاجرم کار خویشتن بینی است . سنائی .
و رجوع به آیینهٔ چینی شود .

**آینه‌خانه .** [ ی ِ نَ نَ ] اطاقی که آنرا آینه کاری کرده باشند . || نام بنائی از آثار صفویه باصفهان .

**آینهٔ خاوری .** آفتاب .

**آینه‌دار .** [ ی نَ ] آنکه آینه در پیش داردتاعروس وجزاوخویشتن درآن بینند :
ای آفتات آینه دار جمال تو
مشك سیاه مجمره گردان خال تو . حافظ .
|| سر تراش . گرّای . سلمانی . گرّا . تانگول . تونکو . موی تراش . موی ستر . حلاق . مُزَیِّن . || توسعاً دلاك . حجام .

**آینه‌داری.** عمل آینه‌دار . دریغ آمدم همی تربیت ستوران وآینه‌داری درمحلت کوران . گلستان . || سرتراشی . گرّایی . سلمانی گری . حلاقی . مُزَیِّنی . || دلاکی.|| حجامی .

**آینه‌دان .** رَبعه . آینه نیام . رجوع به آیینه دان شود .

**آینهٔ دق .** [ ی نَ دِ ] رجوع به آیینهٔ دق شود .

**آینهٔ رومی .** آینهٔ فلزی . آینهٔ حلبی . سَجنجل :
آب گوئی از آینهٔ رومیست
برسرش برگ چون برآینه زنگ.فرخی.

**آینه‌زانو .** [ ی ِ نَ ی ِ ] رجوع به آیینهٔ زانو شود .

**آینه‌زدا .** [ ی ِ نَ زَ ]وآینه زدای . [ ی ِ نَ زَ ] صیقل . (زمخشری .)صاقل . روشنگر. پرداخت کنندهٔ آینه. آینه‌افروز. صقال . آنکه آینه روشن کند .

**آینه زدایی .** [ ی نَ زَ ] کاروحرفت آینه زدای . روشنگری . آینه افروزی . صقل . صِقال .

**آینهٔ سکندر .** [ ی نَ ی ِ س ِ کَ دَ ] آینهٔ سکندری. رجوع به آینهٔ سکندری شود .

**آینهٔ سکندری .** [ ی ن ِ ی ِ س ِ کَ دَ ] بقول فرهنگ نویسان « نام آینه ایست که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه [بمصر] نهاده بوده است و کشتی های دریا از صد میل راه در آینه دیده میشده وآن مناره را اسکندر بدستیاری ارسطو بنا کرده بود و از غفلت پاسبانان ،فرنگیان فرصت یافته آینه درآب افکندند و اسکندریه رابرهم‌زدند و ارسطو بفسون و اعداد آنرا از قعر دریا برآورد. » انتهی . منارهٔ در جزیرهٔ فار [۲] به قرب اسکندریه ؟ بوده است بنا کردهٔ سُستراتِ[س ُس] کنیدی[ ِك][۳] و این مناره را از مرمر بچندین طبقه ساخته بودند بارتفاع سیصد ذراع ( تقریباً ۱۳۵ گز ) و بشب بر سر آن آتش افروختندی راهنمائی کشتی ها را :
چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری. خاقانی.

**آینه‌کار .** [ ی ن ] آنکه آینه کاری کند.

**آینه‌کاری .** [ ی نَ ] نشاندن آینه های خرد بر دیوار خانه و سقف آن بنظم و ترتیب خاص زینت را .

**آینه‌گر .** [ ی ِ نَ گَ ]سازنده آینه :
شاگردی عبارت وخط تو کرده‌اند
هم صبح آینه گروهم شام مشك سای .
کمال اسمعیل .

**آینهٔ گردان.** [ ی نَ ی ِ گَ ]خورشید.

**آینه‌گری .** [ ی ِ نَ گَ ]حرفهٔ آینه گر.

**آینه گون .** [ ی نَ ] چون آینه . رخشنده . صافی .

**آینه‌لی .** [ ی نَ ] ( از آینه(و)لی ترکی بمعنی دارا ودارنده) قسمی تفنگ درقدیم.

**آینه‌ور .** [ ی نَ وَ ]قصبهٔ ناحیهٔ بندپی بطبرستان .

**آینی .** (کلمهٔ مغولی) برادر کوچك .

**آیه .** [ یَ ] (ع) آیت . ج ،آیات. آی.

(۱) Ecusson (۲) فار بمعنی منارهٔ ساحلی از نام همین جزیره ماخوذ است . (۳) Sostrate de Cnide.

آیهٔ حجاب . آیهٔ سی ویکم سورهٔ نوح .
آیهٔ سجده هریك ازچهار آیت ذیل:آیهٔ (۱۵) ازسورهٔ (۳۲).آیهٔ (۳۷) ازسورهٔ (۴۱).آیهٔ(۶۲)ازسورهٔ(۵۳)آیهٔ(۱۹)از سورهٔ (۹۶)
آیهٔ سخره ،آیهٔ (۱۲)ازسورهٔ(۱۶).آیهٔ شهادة ، آیهٔ شانزدهم از سورهٔ آل‌عمران.
آیهٔ نور ، آیه سی‌وپنجم ازسورهٔ نور .
آیهٔ فتح ، آیه اول از سورهٔ فتح .
آیهٔ وان یکاد : آیهٔ پنجاه ویکم از سورهٔ القلم (۶۸) :
حضور خلوت‌انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید ودر فراز کنید .حافظ .
ورجوع به‌آیت شود .

**آیة الکرسی.** ی تُل ک ] (ع) نام آیتی از قرآن به سورهٔ بقره (۲۵۶) :
زمکر وحیلت توخفته نیست ایزد پاك
بخوان ونیك بیندیش آیةالکرسی .
ناصرخسرو . [۱]

**آیةالله .** [یَ تُل لا ه](ع)نشانه و حجت خدای . || لقبی که آزادیخواهان بهر يك ازدوسید جلیل‌سیدعبدالله‌مجتهدبهبهانی و سید محمد مجتهد طباطبائی دادند و نیز مرحوم حاج میرزا حسین حاج میرزاخلیل مجتهدوآخوند ملاکاظم خراسانی‌مجتهدو شیخ عبدالله‌مازندرانی مجتهدرا گاهی باین لقب میخواندند .

**آیه‌ومایه.** [یَ وَ یَ]ازاتباع.درتداول عامه همگی‌بالجمله . جمعاً. این‌وبس(بطور تحقیر):
این روغن آیه ومایه دوسیر بود . آیه و مایه يك تومان دارم .

**آییز .** آییژ. رجوع به‌آبید شود .

**آییژ .** [یی] شراره . شرر آتش :
زاتش حسرت وآییژ حسدصد کرت
سوختی سینهٔ بحر ودل کان آزردی.
سراج‌الدین قمری .|| بویمادران . رجوع باییژ و آبید و آبید شود و البته یکی از این صور درست وباقی مصحف است .

**آییژك .** [یی ژَ] مصغر آییژ .

**آییژه .** [یی ژَ] آییژ .

**آیین.** [یی] سیرت.رسم.(صراح).عرف. طبع . عادت . داب . (دهار)شیمه . روش. دیدن.خلق.خصلت.خو.خوی.منش:اماعمرو [ لیث ] چون او [یعقوب‌لیث] برفت سعی کرد تا بیشتری از آیین و سیرت نگاه داشت . تاریخ سیستان . آیین ملوك‌عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزد جرد شهریار که آخر ملوك عجم بوده چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه مؤبد مؤبدان پیش ملك آمدی. نوروزنامه . چون ایوان مداین‌تمام گشت نوروز کرد ورسم جشن بجای آورد چنانك آیین ایشان بود . . . و گفت این آیین بجا مانند . نوروزنامه . و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را جامهٔ سیاه پوشانیده . نوروزنامه . شاه شمیران رامعلوم شد ، شراب خوردن و بزم نهادن آیین‌آورد . نوروزنامه . و سلطان سنجر را [غزان] بگرفتند و همچنان باخویشتن می‌آوردند ، برآیین سلطنت ، الا" آنکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند . مجمل‌التواریخ .
سیرت او بود وحی نامه بکسری
چونکه بآئینش پندنامه بیاکند. رودکی .
ساخت آنگه یکی بیوگانی
هم‌برآیین و رسم یونانی . عنصری .
جشن سده آیین جهاندار فریدون
برشاه جهاندارفری‌باد وهمایون . عنصری .
همه شب بدی خوردن آیین او
دل مهتران پرشد از کین او . فردوسی .
مزن رای جز باخردمند مرد
زآیین شاهان پیشین مگرد . فردوسی .
ترا دانش و هوش و رای است و فر
برآیین شاهان پیروز گر . فردوسی .
دگر آنکه آیین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان . فردوسی .
کنون از ره بیگناهان بما
نگه کن برآیین شاهان بما . فردوسی .
بسر برنهاده کلاه دو پر
بآیین ترکان به بستش کمر . فردوسی .
بیاساید از بزم و شادی دو ماه
که این باشدآیین‌بس‌ازمرگ‌شاه . فردوسی.
جزاین‌است آیین پیوند و کین
جهانرا بچشم جوانی مبین . فردوسی .
همی دید تاهریکی برنشست
بآیین چین با درفشی بدست . فردوسی .
تو بصدر اندر بنشسته بآیین ملوك
همچنین مدح نیوشنده و من مدح نواز .
فرخی .
جوانی بآیین ایرانیان
گشاده کش و تنگ بسته میان . فردوسی.
پس‌آنگه بود چون شاهانه آیین
فرستادش‌عماریهای زرین . ویس‌ورامین .
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست
که‌زی‌هر کس‌آیین شهرش‌نکوست .اسدی.
تاباغبان در او بود از حد خویش نگذشت
بر کوهها چریدی از رسم خویش وآیین .
ناصرخسرو .
از دیدن دگرد گر آیینش
دیگرشده است یکسره‌آیینم . ناصرخسرو.
همه کوهشان بود آرامگه
چنین بودآیین هوشنگ‌شاه. فردوسی .
کس این رسم و ترتیب وآیین ندید
فریدون باآن شکوه این ندید .سعدی .
گر بقا خواهی چو کرم‌پیله گرد خود متن
کبرکبك وحرص مور وفعل مار آیین‌مکن.
سنائی .
گرچه خرم روی وخوشبوئی وخندان‌لب
چوگل بامن اندر عشق بدعهدی ، چوگل ،
آیین‌مکن. عبدالواسع جبلی .
به بین تاز کرد ارشاهان پیش
چه به بدهمان کن‌توآیین خویش .اسدی.
بسه چیز هر کار نیکو شود
کزآن تخت شاهی بی آهو شود
بگنج وبرنج وبمردان مرد
جزاین نیست‌آیین ننگ‌ونبرد .فردوسی.
|| شرع. شریعت . دین . کیش. سنت.راه. طریقت :
زخوردن همه روز بربسته لب
به پیش جهاندار برپای شب
همان بردل هر کسی بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست . فردوسی .
نیارا همین بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش . فردوسی .
زیزدان بخواهید تا همچنین
دل ما بدارد بآیین و دین . فردوسی .
خروشان بشستش زخاك نبرد
برآیین شاهان یکی‌دخمه کرد . فردوسی.
بداد فریدون وآیین وراه
بخون سیاوش بجان توشاه . فردوسی .
زما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر به پیچید ازآیین وراه .فردوسی.
برآیین شاهان پیشین رویم
سخنهای آن بر تران بشنویم . فردوسی .
برآیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فر"ه دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد
همه‌کار و کردار ما داد باد . فردوسی .
سپاهش همی خواندند آفرین
که این‌است پیمان وآیین ودین .فردوسی.
چه مهتر چه کهتر چوشد جفت جوی
سوی دین‌وآیین‌نهاد است‌روی .فردوسی.
مراو را [شیرین‌را] بآیین پیشین بخواست
که‌آن‌رسم‌وآیین‌بدآنگاه‌راست .فردوسی.
گرت زین بدآید گناه من است
چنین است وآیین وراه‌من‌است .فردوسی .
برآیین ایران‌مراورابخواست [کردیه‌را]
پذیرفت‌وباجان‌همی داشت‌راست .فردوسی.
نه رسم کیی‌بد [ضحاك‌را] نه آیین‌نه کیش.
فردوسی.چوضحاك‌برتخت‌شدشهریار (کذا)
. . . نهان گشت آیین فرزانگان

(۱) اشاره به‌لاتأخذه سنة و لانوم . . .

پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند. فردوسی.
تو دانی که از دین وآیین و راه
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه. اسدی.
همه مردمی باید آیین تو
همه رادی وراستی دین تو. فردوسی.
چو بشکست از هیر بد پشت را
برانداخت آیین زردشت را. نظامی.
همه هم صورتند وهم سیرت
همه هم سنتندوهم آیین. سنائی.
بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد
بملك اندرهمی ازعدل آیین عمر بندد.
عبدالواسع جبلی.
|| معمول. متداول. مرسوم:
بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبود آنگه آیین جنگ. فردوسی.
|| جشن سور:
باماه سمرقند کن آیین سپرجی
رامشگر خوب آور بانغمهٔ چون قند. عماره.
یك روز مانده باز زماه بزرگوار
آیین مهرگان نتوان کرد خواستار. فرخی.
|| شیوه. آهنگ:
تابر گل سوری هزار دستان
آیین نواهای زار دارد. مسعودسعد.
|| گونه. صفت. کردار. مانند. سان.
آسا. چون. وار. مثل:
بهشت آیین سرائی را بپرداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت
زعود وچندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.
هرروز شادیی نو بنیاد ورامشی
زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار.
فرخی.
باش از دولت بهار آیین
همچوآزاده سرو برخوردار. مسعودسعد.
شاد ببلخ آی وخسر و آیین بنشین
همچو پدر گنجهای خویش بیاکن.فرخی.
|| اندازه. حد. عدد. شمار. چند:
بیامد برخال پاکیزه کیش
وزآن مال بی حدستد بهرخویش
زگاو وخر وگوسفند وستور
زاشتر زاستر بآیین مور.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
|| اسباب. وسائل. آلات. ادوات. ساز.
سامان. آمادگی:
بیاراست [مردی عرب] آیین کشت و درود
ازآن زرکه یوسف بدوداده بود.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
پس از نامه آیین ره ساختند
بروز سوم برگ پرداختند

بروز سوم کاروان رفت خواست...
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
|| سزاوار. روا. جایز. مباح:
گرایدونکه فرمان شاه این بود
ازآن پس مرا رفتن آیین بود. فردوسی.
غم آنکسی خوردن آیین بود
که او برغمت نیز غمگین بود. اسدی.
گراز ما بدلش اندرون کین بود
بریدن سر دشمن آیین بود. فردوسی.
فرستاده گر کشتن آیین بدی
سرت را کنون جای پایین بدی. فردوسی.
|| قاعده. قانون. نظم. ترتیب. ضبط.
زیج. شرع. یاسا. نَسق: و اوصف
لشکراز سواره و پیاده چنان بآیین داشته
بود که سلطان را عجب آمد. تاریخ
طبرستان. بفرمود که هرصد وبیست سال
کبیسه کنند تاسالها برجای خویش بماند و
مردمان اوقات خویش بسرما و گرما بدانند
پس آن آیین تابروزگار اسکندر رومی که
اورا ذوالقرنین خوانند بماند. نوروزنامه.
و جهانیانرا واجب است آیین پادشاهان
بجای آوردن. نوروزنامه.
بکوشید و [اردشیر] آیین نیکو نهاد
بگسترد برهرسوئی مهر و داد. فردوسی.
نشست [فریدون] ازبر تخت زرین اوی
بیفکند نا خوب آیین اوی. فردوسی.
نباید برسم بد آیین نهاد
که گویندلعنت بر آن کاین نهاد. فردوسی.
آیین این دو مرغ درین گنبد
پریدن و شتاب همی بینم. ناصرخسرو.
آیین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره بابخت گمراه. حافظ.
|| تشریف. سامان. اسباب:
ترا من بدین گونه نشناختم
نه در خوردت آیین همی ساختم
تو اندر خور بند و غل نیستی
بچندین بلا در، کجا ایستی.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
بفرمود پس دادگر شهریار
بسیجیدن آیین آن روزگار
زهر گونه تشریفها کردنش
ز زندان بگردون بیاوردنش [آوردن
یوسف از زندان]. یوسف و زلیخای
منسوب بفردوسی.
|| طبیعت. نهاد. وَضع. جبلت. فطرت.
حالت. چگونگی:
جهان همیشه چنین است و گرد گردانست
همیشه تابودآیینش گرد گردان بود. رودکی.
آیین جهان چونین تاگردون گرداند شد
مرده نشود زنده وزنده بستودان شد. [۱]
رودکی.

چنین است آیین گردنده دهر
کزاو نوش یابی گهی گاه زهر. فردوسی.
چنین است آیین گردنده دهر
گهی نوش بارآورد گاه زهر. فردوسی.
چنین است آیین چرخ روان
توانا ست اوگر توئی ناتوان. فردوسی.
چنین است آیین ورسم جهان
پدر را بفرزند باشد توان. فردوسی.
چنین است آیین ورسم جهان
نخواهد گشادن بما بر، نهان. فردوسی.
آیین تنت همه دگرشد
تو نیز بجان دگر کن آیین. ناصرخسرو.
|| آذین. شهر آرای: ومردم شهرشادی
نمودند و آیین بستند. ترجمهٔ یمینی.
ببازار گه بسته آیین براه
زدروازه تاپیش درگاه شاه. فردوسی.
هر آنگه که گشتی [خسروپرویز] زنخچیر باز
برخشنده روز و شب دیر باز
هر آنکس که بودی و را دستگاه
به بستی بشهر اندر آیین براه. فردوسی.
بفرمود آیین کران تاکران
همه شهر سکسار ومازندران. فردوسی.
چنین تابه بسطام وگرگان رسید
توگفتی زمین آسمانرا ندید
از آیین وگنبد بشهر و بدشت
براهی که لشکرهمی برگذشت. فردوسی.
همه شهرها جمله آیین ببست
منوچهر برتخت زرین نشست. فردوسی.
چوآیینها بسته شد درسرای
نه کم بد سرای از بهشت خدای.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
وفعل آن بستن باشد || زینت. آرایش. زیب.
زیور:
خزائن پراز بهرلشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود. سعدی.
|| فرّ:
بر آن زیب وآیین که دامادتست
بخوبی بکام دل شاد تست. فردوسی.
چوآمد بگرسیوز این آگهی
که شد تیره آیین شاهنشهی. فردوسی.
چوآمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت بافرّ وآیین وآب. فردوسی.
چو فرزند باشد بآیین وفر
گرامی بدل بر، چه ماده چه نر. فردوسی.
|| ادَب. آداب. مراسم:
بیاموز اوراره وساز رزم
همان شادکامی و آیین بزم. فردوسی.
پر از خشم بهرام [چوبینه بهرموده پس
اززنهار دادن شاه هرمز برموده را] گفتش
چنین
شما راست آیین بتوران وچین.

(۱) مرد او نتوان زنده زنده. ن.

که بی خواهش من سراندر نهی
براه ، این نباشد مگر ابلهی . فردوسی .
چه دانی تو آئین شاهنشهی
که داری سرازمغز ودانش تهی.فردوسی.
( عتاب گودرز باطوس . )
بکردار وبآیین وبخوهای ستوده
جمالیست جهانرا و که داندچه جمالی .فرخی.
اراده . خواست . خواهش :
و گرزو[ازافراسیاب] توخشنودی ایداد گر
مرا بازگردان ز پیکار سر
بکش دردل این آتش کین من
بآیین خویش آر آیین من . فردوسی .
[ مناجات شاه با خدایتعالی آنگاه که
افراسیاب بگریخت وپنهان شد .]
|| بآیین. چنانکه باید . بطوری که ضرور
است . منتظم . منتسق . مرتّب :
دبیری بآیین و با دستگاه
که دارد زبیداد لشگر نگاه . فردوسی .
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
خروش آمد ازشهر وز بارگاه . . .
جهانی بآیین شد آراسته
می ورود و رامشگران خواسته.فردوسی.
دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند . فردوسی .
تو بنشین بآیین به تخت کیان
چومن بیشت آیم کمر برمیان . فردوسی.
توشو تخت شاهی بآیین بدار
بگیتی بجز تخم نیکی مکار . فردوسی .
چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید
برابر بآیین صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید . فردوسی.
همان قیصر ازسلم دارد نژاد
نژادی بآیین وبافرو داد . فردوسی .
یاری بودی سخت بآیین وبسنگ
همسایهٔ تو بهانه جوی ودلتنگ
این خو تو از او گرفته‌ای سرهنگ
انگور زانگور همی گیرد رنگ . فرخی .
توقلب سپه را بآیین بدار
من‌اینک‌پیاده کنم کارزار. فردوسی .
بچون توشاه بآیین شده است کارجهان
بچون توخسروروشن شده‌است‌چشم‌حشم.
مسعود سعد.
ازبس خلعت شایسته بآیین صلتی
بدرفشانی چون شمس و بگردی چو قمر.
فرخی .
بهارا بآیین وخرم بهاری
بمان همچنان سالیانی ومگذر . فرخی .
بآیین صورتی کاندر جهان کس
نظیر اوندیده است ونه گفته . عنصری.
|| زیبا . جمیل :

شوشهٔ سیم نکوتر برتو یاگه سیم
شاخ بادام بآیین‌تر یاشاخ چنار . فرخی .
بآیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندرو شادکام . عنصری .
|| صورت . طریق : برآیین‌مثل،برطریق
مثل ، بصورت مثل :
هر که باور می‌ندارد بی ثباتی جهان
از برای او برآیین‌مثل گویند ـعش.[۱]
ابن یمین .
|| نهرهٔ بود که ماست ودوغ از یکدیگر
جدا کنند . ( تحفة‌الاحباب اوبهی ) :
دوغم اکنون که درآیین تو شد
بزنم تا بکشم روغن از او . طیان .
وآنین مصحف این کلمه‌است یا بعکس.
|| آیین تخت و کلاه ، آیین شمشیرو گاه.
پادشاهی . سلطنت :
چنین گفت کابین تخت و کلاه
گیومرث آورد کو بود شاه . فردوسی.
نیازرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و کلاه . فردوسی.
سرکینه ورشان براه آورند
گرآیین شمشیرو گاه آورند . فردوسی .
وبرای کلمهٔ آیین درنوآیین رجوع بنوآیین
شود .

**آیین .** [یی]نام دهی بنزدیک غارمومیائی .
(برهان.) صحیح آبین است ؛ وبقربه قریة
تسمی آبین . . . فینسب الیها ویقال موم آبین
. . . معنی اسمه شمع الماء . الجماهر بیرونی.

**آیین اکبری .** [ن ا َ ب] قوانین وباسا
ودین گونهٔ که میرزاابوالفضل بامراکبرشاه
هندی آورد. ونام کتاب سوم ازاکبرنامه .

**آیین بندی .** [یی ب َ] آذین شهر.شهرآرای.
هنگام‌قدوم‌شاهی‌یا بزرگی‌یاجشن‌وسوری.

**آیین پرست .** [ یی پ َ ر َ ]مطیع.منقاد.
تابع . پیرو :
عروسانه برکرسی زرنشست
شهنشاه راگشت آیین پرست . نظامی.

**آیین پرستی .** [یی پ َ ر َ]خدمت‌بافروتنی
( برهان ) .
بدرگاه خسرو خرامش کنیم
بآیین پرستیش رامش کنیم . فردوسی .
بنقل بعض فرهنگها .

**آیین جمشید .** [یی ـ ن ج َ ] نام نواو
آهنگی است درموسیقی ، منسوب‌بجمشید
پادشاه . پیشدادی .
|| نام‌لحن‌دوم ازسی‌لحن باربد . (برهان).

**آیین داد رسی .** [ یی ـن دَ ] اصول
محاکمات . (فرهنگستان) .

**آیین گشسب .** [یی گ ُ ش َ ]نام‌سپهبدی
که هرمز اورابجنگ بهرام چوبینه‌فرستاد
واو بدست مردی زندانی کشته شد .

**آیین محله .** [ یی م َ ح َ ل َ ]نام
قریهٔ بمازندران .

**آیین نامه .**[یی م َ]نظامنامه.(فرهنگستان)

**آیینه .** [یی ن َ] آینه.مرآت.آئینه.آبگینه:
آیینه عزیز شد بر ما
چون نور گرفت و روشنائی . ناصرخسرو.
کورآیینه شناسد هیهات . خاقانی .
ازصفاآیینه‌منظورنظرهامیشود.ظهیرفاریابی.
عاشق آیینه باشد روی خوب . مولوی .
تا چه شکلی تودرآیینه همان خواهی‌دید.
سعدی .
ولیکن کی نمائی رخ برندان
توکز خورشید و مه‌آیینه داری . حافظ .
حسن روی تو بیك جلوه که درآینه کرد
این همه نقش‌درآیینهٔ اوهام افتاد . حافظ.
هرکجاآیینه بینی صیقلش خاکستراست .
قاآنی
تأمل درآیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی . سعدی .
زشت راگو روی خودرا نیك کن
ورنه با آیینه ات چبود سخن .
هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرامهمی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودنـد در آیینهٔ صبح
کز عمرشبی گذشت وتوبیخبری.
دوست آنست کو معایب دوست
همچو آیینه رو بروگوید .
هرچه رفت ازعمریادآن به نیکی میکنند
چهرهٔ امروزدرآیینهٔ‌فرداخوش‌است. صائب.
|| در آیینهٔ کسان یا دیگران دیـدن ، از
نظر و لحاظ سود و زیـان دیگـران در
امری اندیشیدن : اگرخواهی از زیرکان
باشی‌درآیینهٔ کسان‌مبین.منسوب‌بنوشیروان،
ازقابوسنامه . || آیینه اش پاك نبودن ، با
تندرستی صورتی بیماری ومرضی در باطن
داشتن . و رجـوع به آینه ، شود . مثل
آیینه ، سخت مصقول . || سخت صافی .
|| سخت روشن .

**آیینه .** [یی ن َ] رجوع به‌ایل کرند، شود.

**آیینه .** [یی ن َ] هریك ازقطعات‌آهنین که
مبارزترین پوشیدی :
نماید ز آیینه پوشی سوار
چو آیینهٔ تیغ درکارزار . طاهر وحید .
ماه سرمنجوق کمانش زرخ خویش
آیینهٔ‌زربست‌براین طاق‌مقرنس.بدرچاچی.
وآینه درچهارآینه بهمین معنی است .

**آیینه .** [یی ن َ] (پهلوی) . سان . آئین
طریق . منوال . گونه . حال و صورت .
وهرآیینه و هرآینه مرکب از هر وآینه
بمعنی مذکوراست که‌بصورت‌مرکبه،معنی
درهرحال و بهرطریق ولاجرم (زمخشری)
دهد :

(۱) ظاهراً اشاره به مثل‌عش رجباتر عجباً ، باشد .

ندارم هر آیینه از شاه راز
وگرچه بخواهد زمن گفت باز. فردوسی.
هر آیینه خرد داری و دانی
که توامروز درشهر کسانی. ویس ورامین.
و رجوع به هر آینه، شود.

**آیینهٔ اسکندر.** [ یی نَ یِ اِ کَ دَ ] رجوع به آینهٔ سکندری، شود.

**آیینهٔاسکندری.** [یی نَ یِ اِ کَ دَ] رجوع به آینهٔ سکندری، شود.

**آیینه افروز.**[یی نَ اَ] آینه‌افروز. آینه زُدای. صیقل. آنکه آینه‌روشن کند. روشن گر صاقل. صقال.

**آیینه‌افروزی.**[یی نَ اَ] عمل آینه افروز. روشن گری.

**آیینه‌بندان.** [ یی نَ بَ] آینه بندان.

**آیینه‌بندی.** [ یی نَ بَ] آینه بندان.

**آیینه پرداز.** [یی نَ پَ] آینه‌افروز.

**آیینه پیرا.** [ یی نَ ] آینه افروز.

**آیینهٔ پیل.** [ نَ یِ ] آینهٔ پیل:
ز آیینهٔ پیل و هندی درای
خروش و نوا رفته تا دور جای.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
زآیینهٔ پیل و زنگ شتر
صدف را شبه رست برجای در. نظامی.
شغبهای آیینهٔ پیل مست
همه شانه بریشت پیلان گسست. نظامی.
رجوع به آینهٔ پیل، شود.

**آیینهٔ تال. و آیینهٔ تل.** [یی نَ یِ تَ] آینهٔ حلبی. آینهٔ رویین.

**آیینهٔ چینی.** [یی نَ یِ] آینهٔ چینی. و آن آینهٔ بوده است که از آهن و فولاد جوهر دار می کرده اند. آینهٔ حلبی. سجنجل. (زمخشری):
آنرا که رسد از مرض لغوه گزند
باید که بیاد دارد از من این پند
آیینهٔ چینی بنظر آورده
درخانهٔ تاریک نشیند یک‌چند. یوسفی‌طبیب.
|| مجازاً خورشید:
چو آیینهٔ چینی آمد پدید
سکندر سپه‌را سوی چین کشید. نظامی.

**آیینهٔ حلبی.**[یی نَ یِ حَ لَ] آینهٔ چینی. آینهٔ چینی. سجنجل. آینهٔ تل. آینهٔ رومی.

**آیینه‌خانه.** [ یی نَ نَ ] آینه خانه. || نام یکی از بناهای صفویه بوده است باصفهان.

**آیینه‌دار.** [ یی نَ ] آینه‌دار:
شهسوار من که مه‌آیینه‌دار روی اوست.
دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه‌دارطلعت اوست. حافظ.
|| سرتراش. گرای. سلمانی. حجام. فصادّ.

**آیینه‌داری.** [ یی نَ ] عمل آینه‌دار: آینه داری در محلّهٔ کوران.
|| سرتراشی. گرایی. سلمانی گری. حجامی. فصادی.

**آیینه‌دان.** [ یی نَ ] قاب آینه. آینه‌نیام:
دل را زسینه درنظر دلستان برآر
آینه پیش‌یوسف‌ازآینه‌دان‌برآر. صائب.

**آیینهٔ‌دق.** [یی‌نَ یِ دِ ] قسمی آیینه که صورت بیننده را سخت زرد و بی اندام نماید. مثل آینهٔ دِقّ. شخصی سخت عبوس. شخصی همیشه محزون و غمناک بچهره.

**آیینهٔ‌رومی.** [یی‌نَ یِ] آینهٔ رومی.

**آیینه رویین.** [ یی نَ یِ ] سجنجل.

**آیینهٔ‌زانو.** [ یی نَ یِ ] استخوان و برآمدگی زانو ازقدام، مقابل چفته یعنی فرو رفتگی زانو از خلف. آینهٔ زانو. آینه. آیینه. کاسهٔ زانو. داغصه. رضفه:
وگراز پردهٔ صورت برون آیی بیاموزی
صفا زآیینهٔ زانو ادب از لوح پیشانی.
سیف اسفرنگ.
بسته ام من روی با آیینهٔ زانوی خویش
تاکنون آن ماه‌چون‌آیینه‌روباروی‌کیست.
جامی. || تفنهٔ (در اشتر)

**آیینه‌زدا.** [ یی‌نَ زَ ] آیینه‌زدای. آینه افروز. صیقل. صاقل. صقال. آنکه آینه روشن کند. روشنگر.

**آیینه زدائی.** [ یی نَ زَ ] شغل آینه زدای. روشن گری.

**آیینه سکندر.** [ یی نَ یِ سِ کَ دَ] آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا برتوعرضه‌دارد احوال‌ملک دارا. حافظ.
رجوع به آینهٔ سکندری، شود.

**آیینهٔ سکندری.** [یی‌نَ یِ‌س ک دَ] آینه سکندر.

**آیینه فروز.** [یی نَ فُ] آینه‌افروز.

**آیینهٔقدی.**[ یی نَ یِ قَ دْ د ] رجوع بقدّی شود.

**آیینه‌کار.** [ نَ ] آینه‌کار.

**آیینه‌کاری.** [یی نَ ] آینه‌کاری.

**آیینه‌گون.** [ یی نَ ]آینه‌گون.

**آیینهٔ‌گیتی‌نما. یا نمای.**[یی‌نَ یِ نَ] آینهٔ سکندری. || مجازاً، جام شراب.

**آیینه‌نیام.**[یی‌نَ نی یا] آینه‌دان. قاب آینه.

**آیینه ورزان.**[یی‌نَ وَ] نام‌قریهٔ‌بزرگ، بدماوند، کنار راه طهران بفیروزکوه میان گلبارد و جابون در ۷۹۴۰۰ گزی طهران.

**آیین هوشنگ.** [یی‌نِ‌ ش] نام کتابی موضوع وبرساخته که درآن فلسفهٔ یونانی مترجم بعربی‌را بااصطلاحات ولغات عرب، باجزاء قسمت وهرجزء را بیکی از مردان اساطیری تاریخ ایران نسبت کرده اند. و انتخاب این نام شاید به تناسب پارهٔ از ابیات فردوسی است:
بما برزدین کهن ننگ نیست
بگیتی به‌ازدین هوشنگ نیست. فردوسی.
بگشتی زدین گیومرثی
هم ازراه هوشنگ وطهمورثی. فردوسی.
زهوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون اودگر شهریار. فردوسی.
همه کوهشان بود آرامگاه
چنین بود آیین هوشنگ شاه. فردوسی.



بسم‌الله تعالی

**باب‌الهمزه.** همزه یا الف مهموزه یا الف متحرک که اولین‌حرف است ازحروف هجا. وآنرا درحساب جُمل به یك دارند. وچون در ابتدای کلمه باشد بر دو گونه است، وصلی و فصلی. وصلی آنست که افکندن آن تغییری در معنی کلمه ندهد. مانند همزهٔ اشتر و اسپید و افراز که چون بـا حذف همزه شتر و سپید و فراز گوئیم معنی بر جـایست. و وصلی آنست که چون سقط شود لفظ از معنی بگـردد و یـا مهمل مـاند. چون همـزهٔ ار زیر و اندام واستاخ. در کلمات‌مبدوهٔ بهمزهٔ وصلی اگر بعد از همزه دو حرف باشدهمزه همه‌جا مفتوح آید. چون: ابا. اَبرَ و اَبی. و اگر بیش از دو حرف بود حرکت حرف ما بعد همزه را بهمزه دهند وحرف پس از همزه ساکن مـاند. چون: اشتر. اسپاهی و اخشیجان.

**اَ.** همزهٔ مفتوحه در زبانهای باستانی ما علامت سلب ونفی بوده، چون: ابرنایو، نا برنا، نا بالغ. اَمهرکَ، بی مرگ. (اوستائی). اکرانه، بی کنار، بی‌کرانه، نامتناهی. و این حرف برای چنین معنی در کلمهٔ اَسغدَه، بمعنی نا سوخته، یـا نیم سوز ونیز درکلمهٔ اپیشه، بمعنی بیکار وعاطل درزبان فارسی فعلی مانده است:

درکوی تو اپیشه همی گردم ای نگـار
دزدیده تامگرت به‌بینم بیام و بر.
شهیدی قمی (۱)

|| همزهٔ مفتوحه در عربی ادات استفهام و درتداول ما تنهادرکلمه الست‌مستعمل است مقتبس از آیهٔ: و اِذ اَخذَ رُبکَ مِن بَنی آدم مِن ظُهور هِم ذُرّیتهم وَ اَشهدَهم علی انفسهم اَلستُ بربکمْ قـالوا بلی شهدنا اَن تقولُوایوْمَ اَلقیمة انّاکناعن هذا غافلین:

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که‌بپیمانه کشی شهره‌شدم روزالست. حافظ.
مگر بوئی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند.

درشواهدذیل‌بتداول کنونی ظاهراًهمزهٔ‌مفتوحه گاه‌زایداست، وگاه‌همزهٔ‌اصلی (پهلوی)است وبیشتراین کلمات‌را بی‌همزه استعمال کنند:

اَبا، بجای بـا:
ابازاری و ناله و درد غم
رسیده بزرگان و رستم بهم. فردوسی.
هم امشب بند او و چون برگشایم
چوخشم آرد اباواوچون برآیم. ویس‌ورامین.

اباختر، بجای باختر. ابرَ، بجای بر:
ابر بیگناهیش نخجیر، زار
گرفتند شیون بهر کوهسار. فردوسی.
ابر داده ودو، هفت شد کدخدای
گرفتند هریك سزاوار جای. فردوسی.
بزد نای رویین ابر پشت پیل
جهانشد زلشکر چودریای نیل. فردوسی.

ابرنجن، بجای برنجن، ابی، بجای بی:
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس وطوق وتبیره شدند. فردوسی.
ابی پر وپیکان یکی تیر کرد
بدشت‌اندر، آهنگ نخجیر کرد. فردوسی.
ابی حکم شرع آبخوردن خطاست
وگرخون بفتوی بریزی رواست. سعدی.
بدانخوشی وخوبی جایگاهی
ابی‌دلبر بچشمش بود چاهی. ویس‌ورامین.
نبینم‌کام دل تا زو جدایم
ابی‌کام چنین زنده چرایم. ویس ورامین.

ابیداد، بجای بیداد:
ستمکاره یار است ومن مانده عاجز
که تاباابیداد اوچون کنم چون. سوزنی.

اپرنداخ، بجای پرنداخ. اپرویز، بجای پرویز. اخروش (۲)، بجای خروش:
شادی وخوشی امروز به ازدوش کنم
بچمم دست زنم نالـه و اُخروُش کنم.
منوچهری.

|| استیر، بجای ستیر:
خدنگیکه پیکان او ده ستیر
زترکش بر آهخت گرد دلیر. فردوسی.
یارب چه جهانست این یارب چه جهان
شادی بستیر بخشد وغم بقپان. صفار.
گرخاك بدان دست یك استیر بگیرد
گو گرد کند سرخ همه وادی و کهسار.
منوچهری.

|| اسپست، بجای سپست: (۳)
نخوردی یکدرم اسپست هرگز
چراگاهت بودصحرای‌پرخار. بسحاق‌اطعمه.

اسگاوند، بجای سگاوند. (سجاوند).
اسمندر، بجای سمندر. (٤)
آتشی بردست دشمن درگرفت
تا خلیلش طبع اسمندر گرفت. عطار.

اسوار، بجای سوار. اشخار، بجای‌شخار:
آب آن دلخراش چون زنگار
خاك‌آن‌جانگزای‌چون اشخار. فخرزر کوب.
خدایجوئی یکرنگ باش چون مردان
که زن بسرخ وسپید حناواشخار است.
امیرخسروی دهلوی.

اشگرف. (نیکووخوش‌آیند) بجای‌شگرف:
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
که درآن سه ماهی‌اشگرف بود. مولوی.
زلف و روی و لبت بنام ایزد
همه از یکدگر شگرف ترند. عمادی شهریاری.

افتالیدن، بجای فتالیدن:
باد برآمد بشاخ سیب شکفته
برسر میخواره برگ گل‌بفتالید. عماره.
که با خشم چشم ار براغالدت
بیکدم همه زود بفتالدت. اسدی.
دونوبهار پدید آمدند از اول سال
زفصل سال و زوصل شه ستوده خصال
از این بهار شده دست جود در افشان
ازآن‌بهارشده چشم ابردرافتال. قطران.

افراز بجای فراز
که آیم برافراز که چون پلنگ
نه دژماند آنگه نه کهساروسنگ. فردوسی.
تلی بود برگوشهٔ ره بلند
برافراز تل برشدآن هوشمند. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
کمند وکمان دادشان ساز جنگ
زره زیر و زافراز چرم‌پلنگ. اسدی.
کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر. فردوسی.
نشاندند آن خسته‌را خوار وزار
فراز یکی اشتر بی‌مهار. یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.
رسیدند زی آبگیری فراز
زده کلهٔ زرّبفت از فراز. اسدی.

اَفروغ، بجای فروغ:
چو از پیری افتاد بررویت انجوغ
نبیبی دگردردل‌خویش‌افروغ. ابوشکور.
برافروزآذری‌اکنون‌که‌تیغش‌بگذردازبون
فروغش ازبر گردون کند اجرام‌را اخگر.
دقیقی.

افریدون، بجای فریدون:
مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجاگاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.
سده جشن ملوك نامدار است
زافریدون و ازجم یادگاراست. عنصری.

|| اَفژولیدن، بجای فژوُلیدن: وَهین، کار افژول. التحضیض، بر افژولیدن. الحث، برافژولیدن برکار. تاج‌المصادر بیهقی.

انار بجای نار:
وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده‌همه‌رنگ درآن‌حُقه نهاده. منوچهری.
سرخوارج خواهم شکفته همچو انار
دل‌روافض‌ملعون کفیده‌چون‌جوزق. انوری.

اناهید، بجای‌ناهید: انوشه، بجای نوشه،

---

(۱) و اگرکلمهٔ امرد عربی در قدیم از زبان‌های ایرانی گرفته شده باشد همزهٔ سلب در این کلمه نیز باقی مانده است.

(۲) این کلمه بمتابعت برهان با همزهٔ مفتوحه ضبط شد، لیکن ظاهراً وقیاساً اُخروُش بضم همزه درست باشد.

(۳) بضبط برهان، ولی معروف بکسر است و تعریب آن نیز به فصفصه مؤید مکسور بودن حرف اول است. (٤) از یونانی، Salamandra

انوشه خور طرب کن شادمان زی
درم ده دوست خوان دشمن پراکن .
منوچهری .
بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه بزی شاد و روشن روان. فردوسی.
بسی آفرین خواند برشهریار
که نوشه بزی تابود روزگار . فردوسی.
که نوشه بزی شاه تاجاودان
بهر کشوری دسترس بربدان . فردوسی .
بدو گفت شاپور نوشه بدی
جهانرا بدیدار توشه بدی . فردوسی .
و در امثلهٔ زیرین ظاهراً همزه اصلیست :
برو ، بجای ابرو :
همه دل پر از کین و پرچین برو
بجز جنگشان نیست چیز آرزو . فردوسی.
شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است
کردهدورخانزردوبروپرچین کرده است .
منوچهری .
نبخشود دیده پراز آب کرد
بروهای جنگی پرازتاب کرد . فردوسی .
بریشم ، بجای ابریشم :
دمش چون تافته بند بریشم
سمش چونزآهنوفولادهاون. منوچهری .
قدح مگیر چوحافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بستهاند برابریشمطرب دلشاد .حافظ .
پیون بجای اپیون یا هپیون :
اینت نسازد همی مگر همه شکر
وآنت نسازد همی مگر همه هپیون .
ناصرخسرو .
چه حالست این که مدهوشند یکسر
که پنداری که خوردستند هپیون .
ناصرخسرو .
گردان گردند پیش میر بمیدان
سستچومستی کهخوردهباشدافیون.فرخی.
طلخی و شیرینیش آمیخته است
کس نخورد نوش وشکر باپیون. رودکی.
ز ، بجای از :
زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور . نظامی .
زمار مهره تو آری زابر مروارید
زگاو عنبر سارا زبارگینزنبق . انوری .
زیرا ، بجای ازیرا :
شیدار مانده است بیهیچ چیزی
ازیرا که بگزیده مستکبریرا. ناصرخسرو.
دنیا نستانم برایگان من زیرا که جهان
رایگان گران است . ناصرخسرو .
بیاموز تا دین بیابی ازیرا
زبیعلمی آیدهمی بیفساری. ناصرخسرو.
ستا ، بجای استا ( اوستا ) :
بزند وستا اندرون زردهشت
که بنمود هرگونه نرم و درشت .
فردوسی بنقل انجمن آرا .
هرفاخته ساخته نائی دارد
هربلبلکی زند وستائی دارد . منوچهری.
بلبلکان زند وستا خواستند
فاختگان هم بر بنشاستند
نای زنان برسر شاخ چنار . منوچهری .
اگر نیستی اندر استاو زند
فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی
همی زنده بردارتان کردمی . فردوسی .
ستانه ، بجای استانه :
یارت ای بت صدر دارد زان عزیز است
وتوزان
درلگدکوبهمه خلقی که دراستانهٔ.سنائی.
گرازسوختن رست خواهی همی شو
باموختن سربنه برستانه . ناصرخسرو .
مرگ ستانه است درسرای سپنجی
بگذریآخرتوزین بلند ستانه.ناصرخسرو.
سترنگ ، بجای استرنگ :
قهرش ازسوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ . سنائی .
همیشه تا بزبانگشاده از دل پاک
سخن نگوید همچون تو وچومنسترنگ.
فرخی .
باد لطفش بوز دگر بحد چین نه عجب
کهزخاکش پساز آن زندهبرآید سترنگ.
سنائی .
همان ازگیاهان با بوی ورنگ
شناسنده خواند ورا استرنگ
ازآن هرکه کندی فتادی ز پای
چوایشان شدی بیروان هم بجای.اسدی.
دراسترنگ هیئت مردم نهاده حق
مردم گیاهاسم علمیافت استرنگ. سوزنی.
سترون ، بجای استرون :
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادنشدسترون. منوچهری.
مادرباغ سترون شد وزادن بگذاشت
چکند نامیه عنینوطبیعتعزباست. انوری.
آنچه گرفته است بیشازاین پسرانش
عقمی آیند ودخترانش سترون . فرخی .
فراختن ، بجای افراختن :
چوزان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترك و بفراخت یال.
فردوسی .
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابراندر افراختی . فردوسی .
فراسیاب ، بجای افراسیاب :
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام
درقدح گلبن نگر عکس شراب گوهری.
خاقانی .
فراشتن ، بجای افراشتن :
سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند . فردوسی .
گهی ببازی بازوش را فراشته داشت
گهی برنج جهان اندرون بزد آرنج .
ابوشکور .
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
زکیوان کلاه کیی برفراشت . فردوسی .
فروختن ، بجای افروختن :
شبی دودخلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت . سعدی .
فروزنده ، بجای افروزنده :
زتخم فریدون و از کیقباد
فروزنده تر زین نباشد نژاد . فردوسی .
فزایش ، بجای افزایش :
جهانرا فزایش زجفت آفرید
که ازیك فزونی نیاید پدید . فردوسی .
من اینرا که بی تاج و آرایش است
گزیدم که ایناندرافزایشاست. فردوسی.
فزودن ، بجای افزودن .
بجوید مگر بازیابد ورا
بدل شادکامی فزاید ورا ؟ فردوسی .
ببینیم تا رأی گردان سپهر
چه افزاید وبر که تابد بمهر . فردوسی .
فسار ، بجای افسار :
بدو گفت رخشم بدین مرغزار
زمن دورشد بیلگام وفسار . فردوسی .
افسری کان نه دین نهد برسر
خواهشافسر شمار وخواه افسار . سنائی.
بیاموز تادین بیابی ازیرا
زبیعلمی آید همیبیفساری. ناصرخسرو.
فسان ، بجای افسان :
طبع ودل خنجری وآینه ایست
رنجوغم صیقلی وافسانیست . مسعود سعد.
فقیهارهستچونتیغیفقیرارهستچونافسان
توباری کیستی زینها که نه تیغینهافسانی .
سنائی .
سرآل بهرام کز بهر تیغش
سرتیغ بهرام افسان نماید . خاقانی .
بادام دومغز است که از خنجر الماس
نادادهلبش بوسه سراپایفسانرا . انوری.
فسانه ، بجای افسانه :
وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسون است وفسانه . حافظ .
جهان سربسر چون فسانه است و بس
نماند بدو نیك بر هیچکس . فردوسی .
بکردار افسانه از هرکسی
شنیدم همی داستانت بسی . فردوسی .
فسردن ، بجای افسردن :
آن شنیدی که گفت دمسازی
با رفیقی از آن خود رازی
گفت این راز را نگوئی باز
گفت من کی شنیدهام زتو راز
شر ری بود و درهوا افسرد
درتوزاد آن زمان کهدرمن مرد . سنائی.
فسرده بسر ما وبرگشته کار
بماند سه دختر بدو یادگار . فردوسی .
فسوس ، بجای افسوس :
دودیگر دلاور سپهدار طوس
که درجنگ برشیردارد فسوس. فردوسی.
آخر افسوستان نیاید از آنك

ملك در دست مشتی افسوسیست ! انوری .
فسون ، بجای افسون :
ده‌روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. حافظ.
همیریخت گو گردش اندر میان
چنین باشد افسون ورای کیان . فردوسی .
اگر جادوئی باید آموختن
به بندوفسون چشمها دوختن . فردوسی .
فشاندن ، بجای افشاندن :
بستان کشور جود و بفشان زرو درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز .
منوچهری .
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك راسقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم.
حافظ .
فشردن ، بجای افشردن :
بنازم بدستی که انگور چید
مریزادپائی که درهم فشرد. منسوب بحافظ.
بیفشرد ران رستم زورمند
براو تنگ تر کرد خم کمند . فردوسی .
فکار ، بجای افکار :
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار.
فرخی .
چو بیکار باشی مشو رامشی
فکار است بیکار اگر باهشی . فردوسی .
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است
حافظ .
خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست
اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتادهم
بر جانب افکار ودستش بشکست .
ابوالفضل بیهقی .
فگانه ، بجای افگانه :
ترکیب من افگانه شد از زایش علت
زان پس که بدازعلت و از عارضه حامل .
سنائی .
بدولت تو قضا با فلك منادی کرد
عدوبزاده بمردو فگانه گشت جنین. عنصری.
فغان ، بجای افغان : (۱)
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوان یغمارا.
حافظ .
فغان ازاین غراب ووای وای او (۲)
که در نوی فکندمان نوای او . منوچهری.
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی
هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان .
ناصر خسرو .
فکندن ، بجای افکندن :
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفکنم .
حافظ .
برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره درو باره افکن . منوچهری .

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش. حافظ.
کنون ، بجای اکنون :
اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
علی رغم تو در توحید فصلی ، گوش دارا کنون.
سنائی .
کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی . سعدی .
گر ، بجای اگر :
گر از این منزل ویران بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم. حافظ .
مرود ، بجای امرود :
فرخ و فروج است جوجه بیضه تخم مرغ و خود
چون عنب انگور و تین انجیر و کمثری مرود .
ابونصر فراهی .
سیب و امرود بهم مشت زده
فندق از دلخوشی انگشت زده .
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی ولطف
کوزهٔ چند نبات است معلق بربار. سعدی.
نوشیروان ، بجای انوشیروان :
قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند .
سعدی .
انوشیروان دیده بود این بخواب
کز این تخت پیرا کند رنگ و تاب. فردوسی.
و رنجن ، بجای اورنجن . هورمزد ، بجای
اهورمزد .
درکلمات ابتدا شده بهمزه مفتوحه که از
دیگر زبانها گرفته شده است نیز گاه همزه
را حذف کنند :
با ، درابا : بایزید. بامره . بابیل درابابیل:
مرغ بابیلی دوسه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند . مولوی .
بو ، درابو : بوبکر . بوالحسن .
بوسعید مهنه در حمام بود
قائمش کافتاد مردی خام بود . عطار .
رسطاطالیس ، در ارسطاطالیس .
سترلاب در استرلاب :
منجم بیام آمد از نورمی
گرفت ارتفاع از سترلابها . منوچهری .
رخم چو روی سترلاب زرد و پوست براو
ز زخم ناخن چون عنکبوت استرلاب .
مسعودسعد .
برسترلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت . مولوی .
آدم اسطرلاب گردون علو است
وصف آدم مظهر آیات اوست . مولوی .
عنکبوت این سطرلاب رشاد
بی‌منجم در کف خلق اوفتاد . مولوی .
میر در امیر :

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم
ای میر علی حکمت عالم بتو در غال.رودکی.
وگاه در همین کلمات اجنبی همزهٔ مفتوحه
افزایند چون اسمندر درسمندر وافلاطون
در فلاطون :
جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز . حافظ .
ترا پرسید من خواهم ز سر بیضهٔ مرغی
چه گفته است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون.
سنائی .
وگاه همزه مفتوحه و «ه» بجای یکدیگر آیند
چون: است ، هست . استه ، هسته . اپیون
هپیون . امار ، همار . انباز ، هنباز .انبان ،
هنبان. انجیدن ، هنجیدن. وگاه همزه مفتوحه
با یا بدل شود چون: ارمغان، یرمغان. ارنداق،
یرنداق. النجوج، یلنجوج. اکدش، یکدش.
اً . [ان] علامت نصب در زبان عرب .
تا : ابداً ، تا ابد . || از : اصلاً ، از
اصل . || علی‌ال : غفلتاً ، علی‌الغفله . || از
روی : ارفاقاً ، از روی ارفاق . لطفاً ، از
روی لطف . علماً ، ازروی علم . تفضلاً ،
از روی تفضل . || بال : فرضاً . بالفرض .
|| ب : تدریجاً ، بتدریج. || فی‌ال :فوراً،
فی‌الفور . || برحسب :اتفاقاً، برحسب اتفاق.
و این نصب را در همه جا درقافیه به (آ)
تبدیل توان کرد.
برای فتحه که در آخر اسماء دلالت برعهد
کند رجوع به «ه» شود .
اِ . همزهٔ مکسوره در بعض کلمات گاهی
افزوده و گاه حذف شود معروفتر وقت
را اصلی و غیر معروف را مخفف یا مثقل
توان گفت : براهیم ، ابراهیم :
علی بن براهیم از شهر موصل
بیامد ببغداد درشعر خوانی . منوچهری .
دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
چون نیك بنگری همه شاگرد آزرند .
ناصرخسرو .
سپاناخ و اسپاناخ :
من سپاناخ توام هرچم پزی
یا ترش یا که شیرین می‌سزی .مولوی .
سپرغم ، و اسپرغم :
میدانت خوابگاه است خون عدو شراب
تیغ اسپرغم وشنهٔ اسبان سماع خوش .دقیقی .
یکایك سپرغم ز بن بر کنند
همان شاخ نار و بهی بفکنند . فردوسی .
بیگمان شو زانکه روزی ابر دهر بیوفا
برف بربارد برآن شاه اسپرغم مرغزی .
ناصرخسرو .
دماغی گر ببوید آن سپرغمهای خوشبویت

(۱) فغان . ظ ، ج فغ است به‌معنی خدا یا بت و کلمهٔ استغاثه است که بدان خدایان بیاری می طلبیده اند .
(۲) برطبق نسخهٔ کهن : و وای وای به‌معنی دف طیر است یا پرش : روز بزم او بمانند جبرئیل از وای وای . منوچهری .

پس گوش افکند حالی حدیث غم چو اسپرغم.
کمال اسمعیل.
چو بینم بروی تو آن زلف پرخم
ز گلزار فردوس چینم سپرغم.
زین الدین سنجر.
در دست شه اینها سپرغمند گرامی
در پیش خر آنها چو گیاهند و غذا اند.
ناصرخسرو.
ز بس مناظره کانجا زبان من کردی
بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال.
فرخی.
سپند و اسپند:
جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود. حافظ.
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد. حافظ.
دیوت از راه ببرده است بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند. ناصرخسرو.
سپندان، و اسپندان:
هر کجا شیریست خود را چون شکر بگداختن
هر کجا سر کاست خود را چون سپندان داشتن.
سنائی.
ستادن، و استادن بمعنی قیام و ستاد و استاد بمعنی گرفتن:
ره نیکمردان آزاده گیر
چو استادهٔ دست افتاده گیر. سعدی.
ستاده جوانی بکردار سام
بدیدش که میگشت گرد کنام. فردوسی.
ما سر بغیر حضرت تو در نیاوریم
سلطان ز بندهٔ تو نیارد ستاد باج.
شاه داعی شیرازی.
جان تو با این چهار دشمن بد خو
نگرفت آرام جز بداد و باستاد. ناصرخسرو.
دگر گفتند هرگز کس بدین در
نه شاگردی نه استادی نه استاد...
ناصرخسرو.
ستبرق و استبرق:
صحرا گوئی که خورنق شده است
بستان همرنگ ستبرق شده است. منوچهری.
ز دست باد تو بخشی ببوستان سندس
زچشم ابر تو آری بدشت استبرق. انوری.
ستخر، و استخر:
مقامش در اول باستخر بود
که گردنکشانرا بدان فخر بود. زجاجی.
خرامان بیامد بسوی ستخر
که گردنکشان را بدان بود فخر.
فردوسی بنقل انجمن آرا.
ستدن، استدن: و پسرشرا فرمود تا در حصار استوار کند که آنرا ممکن نبود استدن.
مجمل التواریخ. همگان آفرین کردند که چنان حصار بدانمقدار مردم استده شده بود.
ابوالفضل بیهقی.
سه دیگر که گیتی ز نا بخردان
بپالود وبستد ز دست بدان. فردوسی.
ستد نیزه از دست آن نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار. فردوسی.
ستنبه، و استنبه:
کشته دیو ستنبه را از تاب
گوهر چتر او بجای شهاب. سنائی.
صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام وتباه و استنبه است. سنائی.
ستیز و ستیزه، استیز و استیزه:
چو جنگ آوری با کسی در ستیز
که ازوی گزیرت بود یا گریز. سعدی.
ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن. فردوسی.
ستیز آوری کار اهریمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است. اسدی.
وگر استیزه کنی باتو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.
هر که او استیزه با سلطان کند
خانهٔ خود سر بسر ویران کند. عطار.
ساحران با موسی از استیزه را
بر گرفته چون عصای او عصا. مولوی.
قطره با قلزم چو استیزه کند
ابله است اوریش خود برمی کند. مولوی.
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز. مولوی.
بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند. ابوشکور.
ستیم، استیم:
گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم ازریش تو. رودکی.
از دروغ تست جانم در ازیغ
ازجفای تست ریشم پرستیم. ناصرخسرو.
بلفظ خویش کند زمهریرا تشبیه
جراحت دلشانرا زند بلفظ ستیم. سوزنی.
سفندیار، اسفندیار:
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و اسکندر و اسفندیار. سعدی.
کارش چو کار آصف و امرش چو امرجم
سهمش چوسهم رستم وسهم سفندیار. فرخی.
سکندر، و اسکندر:
سکندر که برعالمی دست داشت
درآن دم که میرفت عالم گذاشت. سعدی.
چو اسکندر از پاك مادر بزاد
یکی شد بنزد نیا مژده داد. فردوسی.
شتالنگ، بجای اشتالنگ:
سه گردون زرین شتالنگ بود
ز هرداروئی هفتصد تنگ بود. اسدی.
با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن به نقیض غرضش اسب خر آمد.
سیف اسفرنگ.
مازیار گفت در هردو اشتالنگ این اسب مغز نیست اسفهبد بفرمود تااسب بکشتند واشتالنگ بشکستند هیچ دراو مغزنبود.
تاریخ ابن اسفندیار.
زچیست خوبی ایشان زترك لهو و لعب
زچیست زشتی ایشان زنردو اشتالنگ.
شاه‌داعی‌شیرازی.
و در کلمات ذیل ظاهراً همزه زائد و غیر اصیل مینماید:
اسپاس بجای سپاس:
هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاسدار باشد. منوچهری.
اسپاه واسپه، بجای سپاه وسپه:
سپه را چه باید ستاره شمر
بشمشیر جویند گردان هنر. فردوسی.
که با بارهٔ دز شمارا چکار
سپه را زشمشیر باید حصار. فردوسی.
سپاه است وساز است و مردان مرد
دگر کار بخت است روز نبرد. اسدی.
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما. مولوی.
چنان بوده است کاندیشید سلطان
بپرس ازلشکر واسپاهسالار. فرخی.
اسپاهان، بجای سپاهان: [1]
مرادر سپاهان یکی یار بود
که جنگ آورو شوخ وعیار بود. سعدی.
زبانگ طبل و بوق مژده خواهان
نخفتم هفت ماه اندر صفاهان. ویس ورامین.
اگرچه فخر ایران اصفهانست
فزون زان قدر آن فخر جهانست. ویس ورامین.
زاصفاهان دوبت چون ماه و خورشید
خجسته آب نارو آب ناهید. ویس ورامین.
اسپر، بجای سپر:
برو گردن ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری. منوچهری.
سپاهیکه از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ وزرد. فردوسی.
اسپرود، بجای سپرود:
و گفت اسفرود میگوید: من سکت سلم.
تفسیر ابوالفتوح رازی.
پیش عمان کی نماید آب رود
پیش شاهین چون ببازد اسفرود.
قطاة، سفرود. مقدمة الادب زمخشری.
اسپنجی، بجای سپنجی واسفنج، بجای سفنج.
چون زنده گیا زندهٔ مرده است بصورت
با آنکه تنش مردهٔ زنده است چو اسفنج.
سیف اسفرنگ.
اسپوختن، بجای سپوختن:
همان زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند. فردوسی.

(۱) در صورتیکه اصل اسپاهان از اسب نباشد.

اسپهبد ، بجای سپهبد :
که از بیم اسپهبد نامور
چگونه گشایم پیش تو در . فردوسی .
که پیل سپید سپهبد ز بند
رها گشت وآمد بمردم گزند . فردوسی .
اسپیجاب ، بجای سپیجاب . استاخ ، بجای
ستاخ ، استاره ، بجای ستاره :
بیمار شود عاشق لیکن به نمیمیرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نخواهد شد .
مولوی .
دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان ازمن تو آن مه‌پاره را .
مولوی .
روز روشنت ستاره بنمایم من . منوچهری .
ستاره صنوبر همی خواندم اورا
بدان چهر وبالای زیبا ودرخور . فرخی .
استاك ، بجای ستاك :
آسمان خیمه زد از بیرم ودیبای کبود
میخ آن خیمه ستاك سمن ونسترنا . کسائی .
سوسن لطیف وشیرین چون خوشه ایست سیمین
شاخ وستاك نسرین چون برج ثور وجوزا .
کسائی .
من بساك از ستاك بید کنم
بی تو امروز جفت سبزه منم . عماره .
غرقه گردد بامدادان هر ستاك گلبنی
برمثال خاطر مداح میراندر گهر . ازرقی .
استبر ، بجای ستبر :
دو رانش چو ران هیونان ستبر
دل شیر ونیروی ببر وهزبر . فردوسی .
دو بازوش استبر وپشتش قوی
فروزان ازاو فره خسروی . دقیقی .
استم ، بجای ستم :
آخر دیری نماند استم استمگران
زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم.
منوچهری .
باز گو کز ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما . موسوی.
استهیدن، بجای ستهیدن ؛ استیهیدن بجای
ستیهیدن :
هر که باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش . مولوی .
همان طوس نوذر در آن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید . فردوسی.
درسخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت بسته . سنائی .
مسته صنما چندین می خور بطرب با من
منت بسرم برنه ساغر بکفم نه هان. سنائی.
من روزه بدان سرخترین باده گشایم
زان سرخترین باده رهی راده و مسته .
منوچهری .
گر بدی صورتت بود مسته (۱)
بد دانا زنیك نادان به . سنائی.

چنین داد پاسخ که زفتی زشاه
ستیهیدن مردم بی گناه . فردوسی .
اسریشم ، بجای سریشم . اسکیزه ، بجای
سکیزه :
چونکه مستغنی شد او طاغی شود
خرچوبار انداخت اسکیزه زند .مولوی .
اسگالش ، بجای سگالش :
اونمی خندد ز ذوق مالشت
اوهمی خندد بر آن اسگالشت . مولوی .
زبر بر همه لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود ودرره شدند.فردوسی.
اشتاب ، بجای شتاب :
که این باره را نیست پایاب او
درنگی شود شیر زاشتاب او . فردوسی .
گذر کرد زان پس بکشتی بر آب .
ز کشور بکشور بر آمد شتاب . فردوسی.
اشتافتن ، بجای شتافتن :
برگها چون شاخرا بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند . مولوی .
اشکار ، بجای شکار :
آلت اشکار جز سك را مدان
کمترك انداز سك را استخوان
زانکه سك چون سیر شد سر کش شود
کی سوی صید وشکاری خوش رود.مولوی.
بیام یارای عارف بکن هر نیم شب زاری
کبوترهای دلهارا توئی شاهین اشکاری .
مولوی .
شیر دنیا جوید اشکاری وبرگ
شیرمولی جوید آزادی ومرگ .مولوی.
جزملك محمود کتواند کرد
نره شیری بخدنگی اشکار . فرخی .
گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را . مولوی.
اشکافتن ، بجای شکافتن :
که رستم بکینه براو دست یافت
بدشنه جگر گاه او برشکافت . فردوسی .
بدشنه جگر گاه اشکافتند
برهنه بآب اندر انداختند . فردوسی .
اشکردن ، بجای شکردن :
نبودی بگیتی چنین کهترم
که هزمان بدوپیل ودیو اشکرم .فردوسی.
جهانا چه بد مهر وبد گوهری
که پروردهٔ خویش را بشکری .فردوسی .
نگاه کن که بدین یك سفر که کرد چه کرد
خدایگان جهان شهریار شیرشکر. فرخی.
بامن امروز بوده است بدین دشت اندر
تا ببیند کهچه کرد آن ملك شیرشکر.فرخی.
خیز تا هردو بنظاره شویم ای دلبر
بدرخانهٔ میر آن ملك شیر شکر. فرخی .
شاد بادی وتوانا وقوی تا بمراد
گه ولی پروری و گاه معادی شکری.فرخی.
شیر غزال وغرم را نشکرد
چونانکه تو اعدات را بشکری .

اشکره ، بجای شکره :
اشکره را در پی چرز وکلنگ
هست چو آویزش قصاب چنگ .امیرخسرو.
با غلامان و آلت شکره
گرد کار شکار وکار سره . عنصری .
اشکستن ، بجای شکستن :
گوسفندانرا باشکسته کوهی راند ، داود
بر آن کوه شد . تفسیر ابوالفتوح رازی .
خواجه اشکسته بند آنجا رود
که درآنجا پای اشکسته بود . مولوی .
کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیرو بیا سوی وغا . مولوی .
فرود آمدنداز چمنده ستور
شکسته دل و چشمها گشته کور . فردوسی.
اشکفه ، بجای شکفه :
برشاخ نار اشکفهٔ سرخ گلِ نار
چون ازعقیق نرگسدانی بود صغیر .
منوچهری .
اشکفیدن ، اشکفتن ، بجای شکفیدن و
وشکفتن:
همچون شکوفه چشم سفیدم در انتظار
تا می به‌بندد آنچه نخست اشکفیده بود.
اثیراخسیکتی.
اشکم ، بجای شکم :
شیر بی دم و سرواشکم که دید
اینچنین شیری خدا هم نافرید . مولوی .
چو آبستنان اشکم آوزده پیش
چوخرما بنان پهن فرق سری. منوچهری.
شکم بند دست استو زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی.
شکم سخت شد فربه وتن گران
شدآن ارغوانی رخش زعفران.فردوسی.
تاك رز را دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان .
منوچهری .
اشکوخیدن ، بجای شکوخیدن .
اشگرف ، بجای شگرف :
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
که در آن سه ماهی اشگرف بود (۲)
مولوی .
همه کارهای شگرف آورد
چوخشم آورد بادوبرف آورد. فردوسی.
اشناب و اشنا ، بجای شناب و شناه :
بدست چپ و پای کردی شناه
بدیگر زدشمن همی‌جست راه . فردوسی.
ای بدریای عقل کرده شناه
وزبد و نیك اختران آگاه . انوری .
دو استاد سپاهانی باشناب
برون بردند جان از دست غرقاب . عطار.
اشنوشه ، بجای شنوشه :
چون بنشیند زمی معنبر جوشه
گوید کایدون نماند جای شنوشه
درفکند سرخ مل برطل دو گوشه

(۱) در صورتیکه ازستهیدن به کسرسین باشد . (۲) اگر اشگرف در این بیت بمعنی بزرگ و ستبر باشد .

روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه
گویدکاین می‌مرا نگردد نوشه
تا نخورم یادشهریار عدومال . منوچهری .
رفیقا چند گوئی کو نشاط
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندانرا شنوشه . رودکی .
اشنودن و اشنیدن ، بجای شنودن وشنیدن:
برمستراح کوپله سازیده است
بر مستراح کوپله کاشنیده است. منجیک .
نه بنوشتنی بد نه بنمودنی
نه برخواندنی بد نه بشنودنی . دقیقی .
افرنجه بجای فرنجه :
زمصر و زافرنجه وزروم و روس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. نظامی.
نه مصرو نه افرنجه ماند نه روم
گزارند از آن کوه آتش چو موم. نظامی.
وافرنگ بجای فرنگ :
خواهی بروصدیق شوخواهی بروافرنگ شو.
مولوی بنقل انجمن آراء .
درکلمات مبدوءهٔ بهمزهٔ مکسورهٔ غیر فارسی
نیز گاهی همزه را حذف کنند : ستغفار ،
در استغفار ، ستبداد ، در استبداد :
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم‌پیش تونیکو کنم آنرا بستغفار .فرخی.
آیم و چون کخ بگوشهٔ بنشینم
پوست بیکبار برکشم زستغفار . فرخی .
فحاش لله از ایـن هر دو پـاک دار ضمیر
بخواه از ایزد از این هردو قول استغفار.
ناصر خسرو .
بلیس بجای ابلیس (۱) :
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
توشکستی جام و مارا میزنی . مولوی .
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیرازبلیس . مولوی.
بن بجای ابن :
عالم فضل و علم خواجه عمید
حامدبن محمدالمهتدی . فرخی .
وگاه همزهٔ مکسوره بجای یای اضافه آید:
کسی را که پی هاء پای سست شود و بر
نتواند خاست ، نوروزنامه .
وگاه بدل (ای ) باشد ، چون استادن بجای
ایستادن .
و گاه بدل (آ) بود ، چون در آشناو و
اشناو .
همزهٔ مکسورهٔ عرب گاهی درفارسی بدل بیا
شود: سائر ، حائز ، جائز . که در فارسی
سایر وحایز وجایز گویند . وگاه درفارسی
همزه مکسوره بدل «ه» آید چون ایچ
در هیچ . ازاره درهزاره و گاه بدال بدل
شود چون آئین آذین .
برای کسرهٔ اضافه که صوتش همزهٔ مکسوره
است مانند : پدر من ، پسر تو و خسرو
قبادان رجوع بکسره شود .

اُ . یا همزهٔ مضمومه . در کلمات ذیـل
گاه همزهٔ مضمومه حذف شود . ستخوان
بجای استخوان :
آ نگه بیکی چرخشت اندر فکند شان
بر پشت لگد بیست هزاران بزند شان
رگها ببردشان ستخوانها بکند شان
پشت و سر و پهلوی بهم درشکند شان.
منوچهری .
پوست هریک بفکند وستخوان و جگرش
خونشان کرد بخم انـدرو پوشید سرش .
منوچهری .
تن را برنج هجر سزاوار دان که هست
شایسته ستخوان بسک و سک باستخوان .
عمادی شهریاری .
همای برهمه مرغان از آن شرف دارد
کهٔستخوان خورد وجانور نیازارد .سعدی.
ستره، بجای استره . ستوار ، بجای استوار:
دراز قامت و در هر وجب بقتل عدو
هم ازمیان کمری بسته برمیان ستوار .
اثیر اخسیکتی .
چه گویم ازصفت اوزعشق او گویم
بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار. سوزنی.
یکی گشته چون بهاریکی گشته‌چون بهشت
یکی گشته‌پرنگاریکی گشته‌استوار. فرخی.
ستودان ، بجای استودان :
ولیکن ستودان مرا از گریز
به‌آید چو گیرم بکاری ستیز . فردوسی .
سکره ، بجای اسکره :
بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ
شیر را برداشت هر گز برهٔ . مولوی .
زنقش بند ضمیر تو مایه میگیرد
خم و سکره رنگ مصوران بهار .
اثیراخسیکتی .
فتادن ، بجای افتادن . ورا ، بجای اورا .
درکلمات ذیل همزهٔ مضمومه ظاهراً اضافه
شده است بر اصل کلمه چه استعمال آن
بی همزه اکثریست : استام ، بجای ستام :
بسیمین ستام آوریدند سی
از اسبان تازی و از پارسی . فردوسی :
ازاسبان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام . فردوسی .
نکورنگ اسبان با سیم وزر
باستامها درنشانده گهر . دقیقی .
استردن ، بجای ستردن :
یکی آفرین کرد برسام گرد
وز آب دو نرگس همی گل سترد. فردوسی.
عرض بسترد نام دیوان اوی
بپای اندر آرند ایوان اوی . فردوسی .
اُستون و اُستن بجای سُتون و سُتن :
استن این عالم ایجان غفلت است
هوشیاری این جهان‌را آفت است.مولوی.
استن حنانه ازهجر رسول
ناله ها کردی چو ارباب عقول . مولوی .
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون .
فردوسی .
ستون خرد بردباری بود
چوتیزی کنی تن بخواری بود . فردوسی.
استوه ، بجای ستوه واسته بجای ، سته :
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چوآمدم پیری پیش
دردیدن من که را بود رغبت بیش
من خود چو همی گریزم ازدیدن‌خویش.
جوهری مستوفی.
عرب چون شنیدند بسته شدند
برفتند ازآنجایگه کامدند . فردوسی .
غراب بین نای زن شده است و من
سته شدم از استماع نای او . منوچهری .
که آن خوبان چون استوه آمدندی
بتابستان برآن کوه آمدندی . نظامی .
من ز بارگنه چو کوه شدم
وزتن وجان خود ستوه شدم . سنائی .
دمان اژدهائیست کز چنگ او
سته شد جهان‌پاک درجنگ‌او . فردوسی .
فراوان زهر گونه جستند کین
نه این زان‌سته‌شدنه نیزآن‌ازین. فردوسی.
چو ازپیش برخاستند آن گروه
که اورا همی داشتندی ستوه . فردوسی .
اسرب ، بجای سرب . اُسرُوش ، بجای
سروش . اشتاب ، بجای شتاب : (۲)
نشستند برنرم ریگ کبود
باشتاب خوردند آنچه که بود . فردوسی.
چه باید کرد ایشان را که ایشان
چوبرق وباد سخت اشتاب رفتند . مولوی.
گذر کرد زان پس بکشتی برآب
زکشور بکشور برآمد شتاب . فردوسی.
اشتر ، بجای شتر(۳) :
نه براشتری سوارم نه چوخر بزیر بارم
. سعدی .
اشتر بشعر عرب در حالت است وطرب
. سعدی .
شتر را چو شور وطرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خراست . سعدی .
اشتران بختیم اندر سبق
مست وبیخود زیر محملهای حق . مولوی.
اشکوفه ، بجای شکوفه :
باش تا دوحهٔ اقبال تو اشکوفه کند
کز شمیمش همه آفاق معطر گردد .
ابوعلی چاچی . یا اغاجی .
اشکوه ، بجای شکوه . و اشکوهیدن
بجای شکوهیدن :
صدق موسی برعصا وکوه زد

(۱) از یونانی Diabolos (۲) بضبط حسین خلف . و در پهلوی همزه اصلی است . (۳) در اوستا ، همزهٔ اشتر اصلی است .

بلکه بردریای پراشکوه زد . مولوی .

نباید شکوهید از ایشان بجنگ
نشاید کشیدن زپیکار چنگ . فردوسی .

پادشاهی که باشکه باشد
حزم او چون بلند که باشد . عنصری .

وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت را بیان کن موبموی
تازبسیاری آن زر نشکهند
بی گرانی پیش آن مهمان نهند . مولوی.

انمونه،بجای نمونه. انوشه‌بجای نوشه.(۱)
و در کلمات بیگانه نیز گاه الف مضمومه را حذف کنند :
مغیلان در ام غیلان . قلیدس در اقلیدس . سطقسات ، در اسطقسات .
وهمزهٔ مضمومه دراول کلمه گاه بدل گاف آید ، چون در گستاخ ، استاخ :

تیر ازگشاد چشم تو استاخ میرود
شاید که درحریم دل خصم محرم است .
سیف اسفرنگ .

بدین زمان بکش استاخی مرا و بدان
مرا سخای‌تو کرده‌است بیش‌ازاین‌استاخ.
سوزنی .

وگاه بجای او باشد ، چون همزهٔ استا بجای اوستا وهمزهٔ افتادن بجای اوفتادن :

گفت الحق سخت استاجادوئی
که‌درافکندی‌بمکراین‌جا ، دوئی. مولوی.

و بدل به ها شود : اورمزد ، هورمزد . اوشهنگ ، هوشنگ .
و بدال تبدیل شود: باو ، بدو .

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند . رودکی .

و نیز بشین بدل گردد چون شمار ، امار . و به واو مبدل شود ، اریب ، وریب ، و برای ضمهٔ عطف که صوتش چون همزهٔ مضمومه است مانند : من وتوغافلیم و ماه و خورشید ، رجوع به ضمه شود .

**اُ آرغیس.** [اَ] رجوع به آرغیس شود

**اُ آطریلال .** [اَ ـِط] آطریلال . اطریلال. طریلال . (۲) لغتی‌است بربری و بعربی آنرا رجل‌الطیر گویند ومام‌روز آنرا قازایاغی نامیم و نام فارسی آن پاکلاغی، چنگ کاك . پای کلاغ، زرقون، موچه . موجه . یملك . یملیك . مچی است‌ونامهای دیگر آن بعربی‌رجل‌الغراب. جزرالغراب . رجل‌العقارب . رجل‌العقاب . رجل‌الزرزور. رجل‌العقعق . رجل‌الراعی. رجل‌الطیر . حرزالشیطان . حشیشه‌البرص باشد . شاخ گیاه او به چنگال مرغ ماندو گیاه او بشبث شبیه است و ساقش مربع است و تخم آن چون تخم کرفس است ببزرگی بشکل زیره و بلون کبود بغایت تلخ و باحرافت . گل آن سفید و برگش متفرق و تخم آنرا تخم خلال و تخم خلال خلیل وتخم جاروب وتخم خلیل نامند . و مستعمل در طب تخم آن است بطلا و شرب . وگویند آنچه سبز و تیره و شبیه برازیانه است قسمی از دوقواست. وقسم کبود رنگ از تخم آنرا اآطریلال مصری گویند برخلاف سبز که اآطریلال عادی است .

**اُ آلسن .** [اَ لُ سُ] مبرء الکلب . حشیشة‌اللجاة ( گیاه غوك ) . ساقش بقدر زرعی‌مانند ساق رازیانه و رجوع به‌آلسن شود . (۳)

**اِ اِ.** در زبان کودکان‌شیرخواره عَذَرَه . اِاِ نه ، ِکه ِکه، تعبیریست مَثَلی . ومعنی آنکه هردوصورت امربد و مکروه است .

**أئباء.** [اِ] (ع) (٤) رجوع به‌ایباء شود .

**أئباب .** [اِ] (ع) رجوع به ایباب شود .

**أئبان .** [اِ] (ع) رجوع به ایبان شود .

**أئتاء .** [اِ] (ع) رجوع به ایتاء شود .

**أئتبار.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتبارشود.

**أئتبال.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتبال‌شود.

**أئتتاب.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتتاب‌شود.

**أئتثار.** [اِتِ] (ع) رجوع به ایتثارشود.

**أئتجاج.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتجاج‌شود.

**أئتجار.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتجارشود.

**أئتخاذ.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌اتخاذشود.

**أئتدام.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتدام‌شود.

**أئتراق .** [اِتِ] (ع) رجوع به ایتراق شود .

**أئتزار.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتزارشود.

**أئتزاز.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتزازشود.

**أئتساء.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتساء شود.

**أئتشاء.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتشاءشود.

**أئتشاب.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتشاب‌شود.

**أئتضاض.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتضاض شود .

**أئتطام.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتطام‌شود.

**أئتفاك.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتفاك‌شود.

**أئتكاك.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتكاك‌شود.

**أئتكال.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتكال‌شود.

**أئتلاء.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتلاء شود.

**أئتلاخ .** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتلاخ‌شود.

**أئتلاف.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتلاف‌شود.

**أئتلاق.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتلاق‌شود.

**أئتمار.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتمارشود .

**أئتمام.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتمام شود .

**أئتمان.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتمان‌شود .

**أئتناف.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتناف شود.

**أئتیاب.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتیاب‌شود .

**أئتیال.** [اِتِ] (ع) رجوع به‌ایتیال شود .

**أئثار .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایثار شود.

**أئثام .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایثام شود .

**أئثه .** [اَ اِ ثَ] (ع) . جَ ، اثاث. اسباب خانه . (منتهی الارب .) ابوعبید هروی در غریبین وصاحب مجمع البحرین اِثّهَ ضبط کرده‌اند ودرتاج العروس آثّه آمده است.

**أئجاد.** [اِ] (ع) رجوع به‌ایجاد شود .

**أئجار .** [اِ] رجوع به‌ایجار شود.

**أئداء .** [اِ] رجوع به ایداء شود .

**أئداب.** [اِ] (ع) رجوع به‌ایداب شود .

**أئدام .** [اِ] (ع) رجوع به ایدام شود .

**أئذاء .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایذاء شود .

**أئذان .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایذان شود .

**أئراء .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایراء شود .

**أئراب.** [اِ] (ع) رجوع به‌ایراب شود .

**أئراض .** [اِ] رجوع به ایراض شود .

**أئراق .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایراق‌شود .

**اَ آرغیس.** [اَ آ] (ع) رجوع به‌آآرخیس وآرغیس شود .

**أئزاء .** [اِ] رجوع به ایزاء شود .

**أئزار .** [اِ] رجوع به ایزار شود .

**أئساد .** [اِ] رجوع به ایساد شود .

**أئساف .** [ا] رجوع به ایساف شود .

**أئصاد .** [اِ] رجوع به‌ایصاد شود .

**أئصال .** [اِ] رجوع به‌ایصال شود .

**أئكاد .** [اِ] رجوع به ایکاد شود .

**أئكاف .** [اِ] رجوع به ایکاف شود .

**أئكال .** [اِ] رجوع به ایکال شود .

**أئلاء .** [اِ] (ع) رجوع به ایلاء شود .

**أئلاف .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایلاف شود .

**أئلام .** [اِ] (ع) رجوع به‌ایلام شود .

**أئلی .** [اَ] (ع) . رجوع به‌آلی شود .

**أئمار.** [اِ] (ع) رجوع به‌ایمار شود .

**اَاَملیلس.** [اَ اَ لی لِ] رجوع به‌آملیلس ورجوع به عوسج شود .

**أئمه .** [اَ ءِ مْ مَ] جِ ، امام. بزرگان. سران . پیشوایان . یکی را از بزرگان

---

(۱) بنا به بعض ضبطها . (۲) Ptychotis verticalata. (۳) Alyssum (٤) در ائباء ونظایر آن که کلمه بدو همزهٔ متوالی ، اول مکسور وثانی ساکن ابتدا شود ، قاعده تبدیل همزهٔ دویم بیا باشد . لکن چون در تلفظ فارسی نبرهٔ عرب درهمزه محسوس نیاید بعض این کلمات مانندأئتلاف وجز آن‌در گفتار وهم در کتابت فارسی زبانان‌بادوهمزه مستعمل‌است . ازاینرو برای مراجعه کنندگان ایرانی صورت ابقاء دوهمزه درردیف کلمات مبدوهٔ بدو همزه ضبط وهریك بمرجع اصلی خود احاله شده است .

ائمه پسری وفات یافت . سعدی . ائمه لغت ، ائمهٔ نحو ، قدوه ها و ارکان لغت ونحو . ائمه جماعت ، پیش نمازان . ائمهٔ راشدین ، ائمهٔ هـدی ، ائمهٔ اثنا عشر ، ائمهٔ اطهار ، دوازده امام از نسل علی و فاطمه علیهما السلام .

**ائمهٔ رسولی [ اَ ءِ م مَ ـِ ی رَ ] یا رسولیان. [ر ] یا آل رسول [ لِ رَ ] .** منسوب به‌رسول یعنی فرستادهٔ خلیفهٔ عباسی نزد مسعود آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبی عربستان بسال ۶۱۹ هجری . پسراین رسول علی را مسعود بحکومت مکه تعیین کرد و پسر علی نور الدین عمر پس از مرگ مسعود بسال ۶۲۵ در یمن علم استقلال افراشت وسلسلهٔ رسولیان از ۶۲۶ هجری تا ۸۴۵ در آنجا امامت و امارت داشتند واین سلسله را بنی طاهر برانداختند .

**ائمهٔ رسیه. [ اَ ءِ م مَ ـِ ی رَ س سِ یَ ].** منسوب بقاسم رسّی مدعی امامت و او به زمان مامون عباسی بود وخودرا یحیی الهادی می نامید وفرقهٔ زیدیهٔ رسی منسوب باو باشند وائمهٔ رسی تاهم اکنون بامامت فرقهٔ خویش برجایند . وفات قاسم رسی ملقب به‌ترجمان الدین در ۲۴۶ بود .

**ائمهٔ صنعاء . [ اَ ءِ م مَ ـِ ی صَ ]** مرکز ائمهٔ رسی درشهر صعده بود وایشان غالباً صنعا را نیز متصرف بودند معهذا تا سال ۱۰۴۳ هجری یعنی سالی که ترکان عثمانی ازصنعا اخراج شدند صنعا پایتخت یمن نبود واز آن پس این سمت گرفت و ائمهٔ صنعا شعبهٔ از ائمهٔ رسی هستند چه ابوالقاسم منصور موسس این دودمان از فرزندان یوسف داعی نبیرهٔ یحیی هادی (قاسم رسی) میباشد . ابتدای امامت این دوده در حدود سال ۱۰۰۰ هجری بوده است.

**ائناء . [ اِ ] (ع)** رجوع به‌آیناء شود .

**ائناث . [ اِ ] (ع)** رجوع به‌ایناث‌شود.

**ائناس . [ اِ ] (ع)** رجوع به‌ایناس‌شود.

**ائناض . [ اِ ] (ع)** رجوع بایناض شود .

**ائناف . [ اِ ] (ع)** رجوع بایناف شود .

**ائناق . [ اِ ] (ع)** رجوع بایناق شود .

**ائهال . [ اِ ] (ع)** رجوع بایهال شود .

**ائیلانی .** طائفهٔ از چادرنشینان کرمان و بلوچستان مرکب از پنجاه خانوار که در سردسیر کوه هزار، چهارطاق‌حسین‌آباد ، گرمسیر جیرفت و رودبار مسکن دارند . زبان آنها بلوچی وفارسی است .

**اَب . [ اَ ] (ع)** پدر . باب .والد. بابا:

رزبان گفت کـه این مخرقه باور نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هر یك نزنم
تا شکمشان ندرم تا سرشان برنکنم
تا بخونشان نشود معصفری پیرهنم
تا فراوان نشود تجربت جان‌و تنم
کاین خشوکان را جزشمس‌وقمرنیست‌ابی.
منوچهری .

مناقب ابوجد توخوانده روح از لوح
چو کودکان دبستان زدرج خط ابجد
ایا بعلم‌و شرف وارث نبی‌و وصی
گرفته‌صدرسیادت‌به‌نسبت‌ابوجد. سوزنی.

خرسند به‌نیك و بد خود باید بود
اندازه شناس حد خود باید بود
اول سبق تو ابجد آمد یعنی
برسیرت ابوجد خود باید بود .

|| و شعرای ما برای ضرورت گاه باء اب را مشدد آورده اند :

همتش ابّ و معالی امّ و بیداری ولد
حکمتش عمّ وجلالت خال وهشیاری‌ختن.
منوچهری .

|| اولین اقنوم از سه اقنوم اهل تثلیث . اقنوم اول از اقانیم ثلاث . خدایمتعال :

در کلیسا بدلبر ترسا
گفتم ای دل بدام تو دربند
نام حق یگانه چون شاید
که آب وابن وروح قدس نهند
لب شیرین گشود وبامن گفت
وزشکر خنده ریخت از لب قند
سه نگردد بریشم اراورا
پرنیان خوانی وحریر و پرند . هاتف .

||.برادر پدر . عم . عمو : و اله آبائك ابراهیم و اسمعیل . ای ابیك و عمك . (مخاطب یعقوب است ) || خاله : و رفع ابویه‌علی العرش . ای اباه وخالته اذکانت اُمه قدماتت .

در آخر این کلمه، واو در حالت رفعی الف در حالت نصبی و یا در حالت جری اضافه شود و ابو و ابا و ابی گویند . ج ، آباء . ابون . ابین . و تثنیهٔ آن ابوین وابوان است .

**اب . [ اَ ].** سنبل‌الطیب. (مخزن‌الادویه ) .

**اب . [ اَ ب ب ] ( ع )** ساز کردن . بسیج کردن . بسیجیدن . ( رفتن را ) ||مشتاق وطن شدن . آرزومندی زادبوم. بساختن کاررا . زوزنی . || دست بردن ( بشمشیر ) . دست بشمشیر زدن از بهر کشیدن . تاج‌المصادر بیهقی. ||جنبانیدن. ساختن رفتن را و عزم کردن بر آن . تاج‌المصادر بیهقی . ساز رفتن کردن وباز آمدن . اِبابت . اِباب .

**اَب . [ اَ ب ب ] .** گیاه . عشب . علف که چهاروا وبهائم خورد . آنچه از زمین روید . سبزه . || چراگاه . مرعی. مرتع. گیاه زار . چمن .

**اب . [ اَ ب ب ]** نام شهرکی به یمن .

**اِب . [ اِ ب ب ]** نام قریهٔ از قراء ذی جبله به یمن .

**ابا . [ اَ ]** ( مخفف اباك ) با . وا . فا. مع . و َ . همراه . بمعیت :

چرا این مردم دانا وزیر کسار و فرزانه
بتیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکاراست
اگر گل کارد اوصدبرگ‌ابازیتون‌زبخت‌او
برزیتون‌و آن گلبن‌بحاصل‌خنجك‌وخاراست.
خسروی .

دُم سك بینی ابابتفوز سك
خشك گشته کش نجنبد ایچ رك . رود کی.

نیزابانیکوان نماندت جنگ فند
لشکرفریادنی‌خواسته نی‌سودمند.رود کی.

سوی شاه هیطال شد ناگهان
ابا لشکر و گنج وچندی مهان . فردوسی.

ابا برق وباجستن صاعقه
اباغلغل رعد در کوهسار . رود کی .

هرآنکس که از شهر بغداد بود
ابانیزه و تیغ پولاد بود . فردوسی .

نیای من آهنگر کاوه بود
که بافر وبرزوابا یاره بود . فردوسی .

زقلب سپاه اندرآمد چو کوه
اباده هزار آزموده گروه . فردوسی .

تهمتن سوی شاه بنهاد روی
اباشادکامی و بارنگ و بوی

ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان کابل همه بیش و کم . فردوسی .

جهاندار بنشست وکاوس کی
دوشاه سرافراز و دو نیك پی

ابا رستم گرد و دستان بهم
همی گفت کاوس هربیش و کم . فردوسی .

بیامد کنون چون هزبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم
چوسام نریمان‌و گرشاسب جم . فردوسی.

ز قلب سپه گیو شد پیش صف
خروشان وبرلب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان
کزایشان بدی راه‌سود وزیان . فردوسی .

بر دختر آمد همی گژدهم
ابا نامداران و گردان بهم . فردوسی.

یکی تخت زرین بلورینش پای
نشسته بر او بر ، جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای زد شاه بربیش و کم .فردوسی.

کمر بر میان بسته رستم چو باد
بیامد گرازان ابا کیقباد . فردوسی .

سوی زاد فرخ شدند آنسه مرد
ابا گوهر و زر و باکار کرد . فردوسی .

بدانم که بهرام بسته میان
ابا او یکی گشته ایرانیان . فردوسی .

ابا جوشن و خود بسته میان
همه تازی اسبان ببر گستوان . فردوسی .

همی ماند خسرو بشاهنشهی

ابا گنج و دیهیم و تاج مهی. فردوسی.
هزار وصدو شصت استاد بود
که کردار آن تختشان (تخت طاقدیس خسروپرویز) یاد بود
ابا هریکی مرد شاگردسی
زرومی و بغدادی و پارسی. فردوسی.
دوصد مرد برنا زفرمانبران
ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همی پیش بودند تاباد بوی
چوآید زهرسو رساند، بدوی.فردوسی.
همی‌راند(خسروپرویز)باتاج و باگوشوار
بزر بافته جامهٔ شهریار
ابا یاره وطوق و زرین کمر
بهر مهرهٔ در نشانده گهر. فردوسی.
چنین گفت‌پس‌شاه(خسروپرویز)راخانگی (فرستادهٔ قیصر)
که چون توکه باشد بفرزانگی
...ابا هدیه وباژ روم آمدیم
بدین نامبردار بوم آمدیم. فردوسی.
ابا هرکه پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاك افکنم. فردوسی.
زمستان بدی جای اوطیسفون
ابا لشکر و مؤبد رهنمون. فردوسی.
ابا کودکی چند وچوگان و گوی
بمیدان شاه آمد آن نامجوی. فردوسی.
ابا زاری وناله و درد وغم
رسیده بزرگان و رستم بهم. فردوسی.
بگرد جهان چارسالار من (گفتار خسرو پرویز باکردیه خواهر بهرام چوبینه)
که هستند برجان نگهدارمن
ابا هریکی زآن ده‌و دوهزار
از ایرانیانند جنگی سوار. فردوسی.
جوانیش را خوی بدیار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
سپهبد بیامد بمیدان شاه
ابا جوشن و گرز ورومی کلاه. فردوسی.
روم خیمه برطرف هامون زنم
ابا دشمنان دست در خون زنم.فردوسی.
ابا ویژگان ماند وامق بجنگ
نه روی گریز ونه جای‌درنگ.عنصری.
ابا نیزه وتیروگرز و کمان
برفتند گردان همه شادمان. فردوسی.
بیکهفته بیمار بود وبمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد. فردوسی.
به پیش سپه قارن رزم‌زن
ابا رای زن سروشاه یمن. فردوسی.
ابا رای او بنده‌را پای نیست
جزاوجان‌ده‌وچهره‌آرای نیست. فردوسی.
بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهروئی ببالین سرا. فردوسی.
به‌بندید یکسر میان یلی
ابا گرز و باخنجر کابلی. فردوسی.

ابا هدیه وسیم و با تخت زر
زدیبای رومی و رومی گهر. فردوسی.
بمردار وخونش همی پرورید
ابا بچگانش همی آرمید. فردوسی.
ز پیش پدر رفت اسفندیار
سوی راه توران اباگرگسار. فردوسی.
فرستاده آمد بنزدیك زال
ابا بخت فیروز و فرخنده یال. فردوسی.
ابا اویك انگشتری بود و بس
که ارز نگینش ندانست کس. فردوسی.
بزرگان ابا اسرت سرفراز
درفش و سپه پیش بردند باز. اسدی.
بشادی بشهر اندرون آمدند [ از آشیان سیمرغ بازال زر ]
ابا پهلوانی فزون آمدند. فردوسی.
ز پیش سپهبد برون شد براه
ابا چند تن مرو را نیکخواه. فردوسی.
کمر برمیان بست رستم چو باد
بیامد گرازان اباکیقباد. فردوسی.
بیاراست یك روز پس شهریار
شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او از ایرانیان لشکری
هرآنکس که کِه بودا گرمهتری .فردوسی.
فرستاده باز آمد از پیش سام
ابا شادمانی و فرخ پیام. فردوسی.
|| برابر. مقابل. علی:
ابا لشکر نوذر افراسیاب
چودریای‌جوشان بدورودآب. فردوسی.
به بستم میان یلی بنده وار
ابا جادوان ساختم کار زار. فردوسی.
که او رسم های پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تند گشت. فردوسی.
کنون نیست‌مارااباوی‌درنگ [ بااسکندر ]
که کوشیم باوی‌هم‌ازراه‌جنگ. فردوسی.
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم. فردوسی.
|| ب:
مرا پویهٔ پور گم بوده خاست
بدلسوزگی جان همی رفت خواست
ابا داور پاك گفتم براز
که‌ای چارهٔ خلق وخود بی نیاز. فردوسی.
اباکردیه گفت کز آرزوی
چه‌خواهی‌بگوای‌زن نیکخوی .فردوسی.
ابا دیگران مرمرا کار نیست
جز این مرمرا راه گفتار نیست. فردوسی.
همی گفت آن دیو بد روزگار
بخشم وستیزه ابا شهریار. فردوسی.
زلشکر بشد تا بجای نماز
اباکردگار جهان گفت راز. فردوسی.
|| دَر:
کنون این گرامی دو گونه گهر
برآمیخت باید ابا یکدگر. فردوسی.

یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو مردم برآمیختن [گفتار ضحاك].
فردوسی.
||در حال:
تهمتن سوی شاه بنهاد روی
ابا شادکامی و بارنگ و بوی .فردوسی.
فرستاده بازآمد از پیش سام
ابا شادمانی و فرخ پیام. فردوسی.
||باضافهٔ. علاوه بر:
ابا نغزی و باخوبی رنگش
درآمدسی‌وشش‌مثقال‌سنگش.ویس‌ورامین.
||صاحب. دارای:
کنارنگ مرد است ماهوی نیز
ابا لشکروپیل وهرگونه چیز .فردوسی.
صاحب المعجم شمس قیس رازی گوید «الف ابر وابا وگوئیا و پنداریا وگفتا همه زیادات بیمعنی است و شعراءپاکیزه سخن بایداز آن احتراز کنند».لکن الف ابا در پهلوی جزو کلمه بوده است‌چه‌اصل آن اباك است و فردوسی تا حافظ کلمهٔ ابا وابرو گوئیا و گفتاوپنداریا را بسیار بکاربرده‌اند واگر این شعرا پاکیزه‌سخن نباشند شاعر پاکیزه سخن درپارسی نیست.

**ابا.** [ اِ ] و **اباء.** [ اِ ] ( ع ) سرباز زدن از. سرباززدن‌اندر کاری. تاج‌المصادر بیهقی. فرو گذاشتن طاعت، مصادر روزنی. سر پیچیدن از. سر کشی از، سر پیچی‌از. سر کشیدن از. بازایستادن از چیزی. سرزدن از. تن زدن از. تن در ندادن به. نافرمانی. سر کشی. سرپیچی. امتناع:
اگر نباشد فرمان جزم تو مقبول
اباکندزپذیرفتن‌عرض‌جوهر. مسعودسعد.
زحکم تو آنکس که آرد ابا
جوین‌نانش‌باداهمان‌بی‌ابا. ابراهیم‌فاروقی.
|| ناخوش‌داشتن. مکروه‌داشتن. ||نخوت:
درمطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که‌درتکبرسرمایهٔاباست. کمال‌اسمعیل.
|| وابریدن‌آب و جز آن.
فعل آن اباکردن و ابا داشتن است.

**اباء.** [اُ] کراهت، ناخوش داشتن.

**ابا.** [ آ ]و[ اِ ] آش. ( رشید وطواط) نانخورش. با. وا:
ابای شعر مرابین‌وچاشنی مطلب
که درمذاق زمانه یکیست شهدو شرنگ.
ظهیر فاریابی.
در مطبخ تو چوب خورد تا ابایزد
آتش که‌درتکبرسرمایهٔاباست. کمال اسمعیل.
که این ابام بسی خوشگوار می آید.
کمال اسمعیل.
هرابائی که در خورد بیساط
و آورد درخورنده رنگ نشاط نظامی.

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد
خوشخوار تر زفقر اباثی نیافتم .خاقانی .
یا زبان همچون سر دیگ است راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست . مولوی .
روزه داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه اباچه دیگدان . مولوی .
علم دیگ وآتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماندنی ابا . مولوی .
روزیکه از برای غذای روان و عقل
ازخوان خاطر توزهر گون ابایزند .
کمال اسمعیل .
زحکم تو آنکس که آرد ابا
جوین نانش باد اهمان بی ابا. ابراهیم فاروقی .
مبادا بنان حسودت ابا
و گر هست بادا ابایش وبا . فاروقی .
در مدح تو صدابای خوش دارم
افسوس که معدهٔ قلم تنگ است. شرف شفروه.
و چون این لفظ بکلمهٔ دیگر ضم شود
همزهٔ آن ساقط گردد : سکبا . زیر با.
شوربا .

**ابا .** [اب ب].نام چاهی از بنی قریظه .
وانا بضم همزه وتخفیف نون نیز آمده است .
|| نهر ابا ، میان کوفه وقصر ابن هبیره منسوب
به ابابن صامغان ازملوك نبط .
|| نهری بزرگ در بطیحه .

**ابا .** [اَ ] سنبل الطیب . ( تحفهٔ حکیم
مومن ) رجوع به آَب شود .

**ابا .** [اَ]. (ع ) آَب در حالت نصبی .

**ابا .** رجوع بهمانی شود .

**اباء .** [اَ] (ع) نی ، || نام گیاهی نرم
که اکثر ازدیار مصر خیزد و از آن کاغذ
کنند و بیخ آن چون نیشکر خورند .
بیزر . بردی . حفاء . تك . لوخ . و
کاغذ معروف به قرطاس مصری یا طومار
مصری از این گیاه باشد . (۱) || انبوهی
از درختان حلفاء و آن گیاهی است که
از آن جوال و بوریاسازند .منتهی الارب
|| انبوه درختان .

**اباءه .** [اِ ءَ ] ( ع ) قصاص کردن .
|| بامأوی بردن. || باز گردانیدن. || گریختن
|| پوست راد باغت کردن. پیراستن پوست را.

**اباءه .** [ اِ ءَ ] ( ع ) سرباز زدن
اندر کاری . نرو گذاشتن طاعت .

**اباءه .** [اِ ءَ ] (ع) یك نی .

**اباب.** [ اِ ] (ع) آماد گی رفتن .
ساز سفر . ساختن رفتن را و عزم کردن
بر آن . تاج المصادر بیهقی . آماد گی
سفر کردن . آماد گی رفتن کردن . آمادهٔ
سیر شدن . || مشتاق وطن گشتن .

**اباب .** [ اِ ] (ع) آَباب .

**اباب .** [ ۱ ] (ع) آب و آنچه نوشیده
شود . || سر آب .

**اباب .**[اُ] (ع)هین بزرگ . سیل عظیم.
|| موج دریا .

**ابابه .** [ اَ بَ ] و ابابه . [ اِ بَ ] ( ع )
آمادهٔ سیر شدن . || مشتاق وطن گشتن .
|| طریقه .

**ابابیت .** ج ، بیت .

**ابابیل .** [ اَ ] ج اِبال و اِباله و آَباله
و ابیّل و ابوّل و ایبال . و نیز گفته اند
این کلمه جمعی است بی واحد :
دسته های پراکنده . گروههای متفرق .
دسته دسته . گروه گروه : طیرابابیل ،
گله های مرغان . جفاله جفاله . ابوعبیده
گوید واحد آن ابیل است و ابو جعفر
رواسی بر آن است که واحد ابابیل ابول
باشد . المزهر . || در تداول فارسی :
پرستو پرستوك . خطاف . چلچه .
پیلوایه . پلستك . پالوانه . حاجی حاجی .
باد خورك . بالوایه . دالپوز :
اضعف مرغان ابابیل است و او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو . مولوی .
|| مثل ابابیل ، سخت کم خور .

**ابابین .** [ اَ ] (ع) . ج اِبّان .

**اباة .** [ اُ ] . (ع) . ج آبی .

**اباتت .** [ اِ تَ ] . (ع). شب گذرانیدن.

**اباتر .** [ اَ تِ ]. ( ع ) . و بضم همزه
نیز آمده است ، نام دره ها و کوههائی
در نجد به دیار قنی .

**اباتر .** [ اُ تِ ] . ( ع ) . کوتاه قد .
|| بی نسل وفرزند . || قطع کنندهٔ رحم.

**اباته.** [ اِ تَ ] . (ع) . رجوع به اباتت
شود .

**اباثت .** [ اِ ثَ ] . (ع) . شیار کردن .
(زمین را) . || پاك کردن و رفتن (چاه را).

**اباثه .** [ اِ ثَ ] . ( ع ) . رجوع به
اباثت شود .

**اباجر .** [ اَ جِ ] . ( ع ) . ج بجر .
شرور . امور عظیمه .

**اباجیر .** [ اَ ] . (ع) ج ، بجر .رجوع
به اباجر شو .

**اباحت.**[اِ حَ ].(ع). مباح کردن. اباحه.
حلال کردن . جائز داشتن. رواشمردن.
حلیت . جواز . روائی.دستوری . رخصت.
مقابل حظر و تحریم ومنع :
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
رخصت هر مفلس قلاش شد . مولوی .
|| غارت کردن . || از بیخ بر کندن . ||
ظاهر کردن راز .

**اباحلسا .** [ اَ حَ ] . (ع) . رجوع به
ابو خلسا شود ( تاج العروس در مادهٔ
شنجر )

**اباحه.** [اِ حَ] . (ع).رجوع به اباحت شود.

**اباحی .** [اِ] . ( ع ) . ملحدی که همه
چیز را مباح شمرد .

**اباحیه .** [ اِ حی یَ ] (ع ) . جماعت
ملحدان ، که چیزیرا حرام ونارواندانند.

**اباخت .** [ اِ خَ] . (ع) . فرونشاندن،
خاموش کردن . کشتن (آتش را) .

**اباختر.** [اَ تَ ] . باختر مغرب.|| شمال.

**اباخس .** [ اَ خِ ] . (ع) . انگشتان .
|| بن انگشتان . || پی .

**ابادت .** [ اِ دَ ] . (ع) . هلاك کردن.
هلاك شدن .

**اباده .** [ اِ دَ ] . ( ع ) . رجوع به
ابادت شود .

**اباده‌الله .** [ اَ دَ هُ ل لا ه ].(ع).خدا
او را براندازد . خدا نیست کناد او را :
اشکمش گفتی جواب بی طنین
که اباده‌الله کیدالکافرین . مولوی.

**ابادید .** [ اَ ] . ( ع ) . طیر ابادید ،
مرغان پریشان ،متفرق ، پراکنده .

**اباذر .** [اَ ذَ] . (ع) . جندب بن جنادة
بن سفیان بن عبید بن صعیر بن حرام بن
غفار غفاری . نام یکی از صحابهٔ رسول .
رجوع به ابوذر جندب . . . شود . (۲)

**ابار .** [اَ ب آ] ج ، بئر .

**ابار.** [آ ب ب] . (ع). سوزنگر.سوزن
فروش . || کیك . || چاه کن . کن کن .
مقنی . || اشیاف ابار ، دوائیست دردچشم
را . || رصاص اسود . سرب سوخته .

**ابار .** [ اُ ] . ( ع ) . نام جائی بیمن و
گفته‌اند نام زمینی بدانسوی بلادبنی سعد.

**ابار .** [اِ] . (ع) گشن دادن خرمابن.
گرد دادن نخل . || نیش زدن کژدم .
|| سوزن دادن سك را. || غیبت کردن کسی را.
|| هلاك گردانیدن . || اصلاح کشت .

**ابار .** [اِ] . (ج) ، ابره . سوزنها .

**ابارت.** [اِ رَ]. (ع) گشن دادن خرمابن
و اصلاح آن . || اصلاح زرع و کشت .
|| هلاك کردن .

**ابارد .** [ اَ رِ ] ج، ابرد . پلنگان .

**ابارق .** [ اَ رِ ] ج ، اَبرَق .زمینهای
در شتناك آمیخته ازخاك وسنگ وریگ.
|| نام جائی کنار راه کرمان بچاه ملك میان ته
رود و دارزین در صدو پنجاه و یك هزار
گزی کرمان . || برای ابارق ثنیه وابارق
بسبان و ابارق ثمدین و ابارق حقیل و

(۱) Papuros (۲) اسماء وکنیه های مبدو به اب دراین کتاب همه بصورت حالت رفعی ضبط شده ولی کلمهٔ اباذر واباصلت وبایزید چون درمیان عوام از فارسی زبانان بصورت نصبی متداول است در اباضبط و به ابو ارجاع شده است .

ابارق طلخام و ابارق قنا و ابارق لکاك و ابارق نسر رجوع بجزء دویم کلمه یعنی مضاف الیه ابارق شود .

**ابارون .** [ اَ ] کلمه‌ایست یونانی . و ُج. از تحفهٔ حکیم مؤمن .

**اباره .** [ اَ رَ ] آواران . مردم آوار . قومی از اورال و آلتائی که مدت سه قرن دراروپا قتل وغارت کردند .

**اباره .** [ اِ رَ ] . (ع) رجوع به اِبارت شود .

**اباریز .** [ اَ ] ج ِ. ابریز .

**ا ریق .** [ اَ ] ج ، ابریق . ظروف سفالینه وجزآن بالوله ودسته . کوزه‌ها . وابریق معرب آبریز است .

**اباز .** [ اَ ب ] آهوی جهنده‌دردویدن وآنکه در دویدن روی‌بطرفی نگرداند . ابوز .

**ابازیر .** [ اَ ] ِ ج عربی ابزار فارسی. آنچه در دیگ کنند از ادویه وبوی افزارهای‌خشك . دیگ افزارها . توابل. بوزار . افحاء .

**ابازیم .** [ اَ ] . ِج ، اِبزیم وآن‌زبانهٔ باشد در یك سر کمر بند که در حلقهٔ که در سر دیگر آن است جای گیرد .

**ابازین .** [ اَ ] . ِج منحوت آبزن فارسی .

**اباس .** [ اُ ] . (ع) . بد خوی . زن بدخوی.

**اباس .** [ اِ ] . (ع) . خو .

**اباس .** [ اِ آ ] بسختی رسیدن .

**اباسیس .** [ اِ ] . نام یکی از پیروان طریقت فیثاغورس واو مبدء و مادهٔ اصلیهٔ عالم را آتش میشمرد . زمان وموطن او بدرستی معلوم نیست . (۱)

**اباسق .** [ اَ ِس ] جمعی است بی‌مفرد بمعنی قلائد . المزهر .

**اباش .** [ اُ ] . و **اباشه .** [ اُ ش ] . جماعتی آمیخته ازهرجنس‌مردم. وفرهنگ نویسان قطعهٔ ذیل را ازسعدی شاهد لفظ ومعنی فوق میاورند :

اگر تو بردل مسکین من نبخشائی
چه لازم است که‌جورو جفا کشم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در اباشهٔ او جور نیست برمسکین .

و این شاهد برای معنی و لفظ فوق رسا نیست وچنین‌مینماید که این کلمه‌درقطعهٔ مزبوره غیراز اباشهٔ عرب و بمعنی سیرت وروش وآئین وامثال آن است .

**اباصر .** [ اَ ِص ] . نام جائی است . یاقوت حموی .

**اباصلت .** [ اَ صَ ] . کنیت خادم امام علی بن موسی الرضا علیه السلام که‌در خراسان همراه آن حضرت بوده‌است.(۲)

**اباض .** [ اِ ] (ع) رسنی که بدان خردهٔ دست شتر برعضد بندند تا دست از زمین برداشته دارد . بند . || نام رگی درپای.

**اباض .** [ اُ ] . نام قریهٔ بعرض یمامه و خرمابنان . آنجا بلندتر ازآن دیگرجایها است و جنگ خالد بن ولید با مسیلمه بدانجای بود .

**اباض .** [ اُ ](ع) بیخ انگدان. بیخ انجدان (۳)

**اباض .** [ اِ ] . نام پدر عبدالله تمیمی که خوارج اباضیه بدو منسوبند .

**اباضی .** [ اِ ] یك تن از اباضیه .

**اباضیه .** [ اِ یَ ] . فرقهٔ از خوارج منسوب به‌عبدالله‌بن‌اباض‌وآنان‌مخالفین‌خودرا از اهل قبله کافر شمرند و گویند مرتکب کبیره موحد است لکن مؤمن نیست و حضرت‌امیرالمؤمنین‌علی‌علیه‌السلام و بیشتر صحابه را کافر خوانند .

**اباط .** [ اِ ] (ع) آنچه زیر بغل گیرند .

**اباطح .** [ اَ ِط ] . ِج ، ابطح .

**اباطوریا .** [ اَ ].عیدالخدعه.(قفطی) (٤) عیدی بوده است مردم اطینه را .

**اباطیل .** [ اَ ] . ِج باطل . ترهات . لاطائلات. بسابس . صحاصح . خزعبیلات . بیهده‌ها . ناچیزها . چیزهای باطل .

**اباطینوریا .** [ اَ ] مصحف اباطوریا.

**اباعت .** [ اِ عَ ] عرضه کردن چیزیرا برای بیع .

**اباعد .** [ اَ ع ِ] ِج ، ابعد، دوران . دورترینان . بیگانگان . خلاف اقارب .

**اباعر .** [ اَ ع ِ] جج ، بعیر ، شتران .

**اباعن‌جد .** [ اَ بَنْ عَ جَ دِ ن ] (ع) پدر برپدر . پشت درپشت .

**اباعه .** [ اِ عَ ] رجوع به اباعت شود .

**اباعیر .** [ اَ ] جج ، بعیر ، شتران .

**اباغ .** [ اُ ] عین اباغ نام وادی است بدانسوی انبار برراه فرات . و بعضی گویند نام جائی است بشام . یوم عین اباغ نام جنگی است که منذربن ماءالسماء درآن کشته شد .

**اباغروس .** [ اَ ] نام حکیمی است . ( موید الفضلا ) و شاید صورتی از ابی قورس است .

**اباغلس .** درختی است شکوفه اوآنچه بلون‌لاجوردی بیرون آید خروج مقعده‌را فائده دهد و آنرا بجایگاه او برد و آنچه بلون سرخ بود بیرون آمدن آنرا زیاده کند و اورا ، باکرا ، نیز گویند . ( مویدالفضلا بنقل از قنیه . )

**اباغورش .** گرزدشتی . ( مویدالفضلا)

**اباق .** [ اِ ] . (ع) گریختن بنده‌ازمولی بی سببی . بگریختن . تاج‌المصادر بیهقی. بگریختن‌بنده . زوزنی. گریز. گریزپائی.

**اباق.**[اُ ب‌ب] ِ ج آبق اُبق ّ. گریختگان. گریزندگان .

**اباق .** [ اَ ب‌ب] (ع) . گریزپا. گریزنده. (ربنجنی) .

**اباقا .** [ اَ ] یا **ابقا آن .** [ اَ بَ ] . پسر هولاکو . پس‌ازمرگ پدر در سال ۶۶۳ درمراغه بتخت سلطنت نشست وپس از ۱۷ سال وچند ماه فرمانروائی درهمدان مسموم‌شد ودر گذشت. شمس‌الدین‌جوینی وزیر اوبود ونجم الدین قزوینی و موید-الدین عرضی و فخرالدین مراغی و قطب الدین شیرازی و محیی الدین مغربی و فخر الدین اخلاطی طبیب و تقی الدین حشایشی‌صاحب‌تریاق بزمان اومیزیسته‌اند. و دختر عظیم روم را که هولاکو نزدیك وفات برای‌خود خواستاری کرده بود اباقا پس‌از فوت پدر تزویج کرد .

**ابال .** [ اَ ب ب ] . ( ع ) راعی ابل . ساربان . اشتربان . شترچران .

**ابال .** [ اُ ب ] ِ ج ، آبل . استاد و دانا بچرانیدن شتر . اشتری که بگیاه ترکفایت کند از آب .

**ابالب .** [ ... ] این صورت در مؤید الفضلاء . به نقل از قنیه‌آمده است بمعنی اقطاع یافتن و صاحب قنیه‌گوید ندانم از چه زبان است .

**ابالخ .** [ اَ ِل ] ِج . بلیخ بر خلاف قیاس و بلیخ نام نهریست برقهٔ بغداد .

**ابالدو .** [ اَ دَ ] آوالون ، واقع در ایالت ُین از مملکت فرانسه . اابالو.(٥)

**ابالسه .** [ اَ ِل سَ ] ِج ، ابلیس .

**ابالو .** [ اَ ل ل] رجوع به ابالدو شود.

**اباله.**[ اِ ب لَ] **اباله.** [اِ لَ] (ع) گروه و گله ، از پرندگان و اسبان و شتران . || پی‌درپی آینده ازآنان .||پشتهٔ هیمه . پشتوارهٔ کاه : دسته و بافهٔ گیاه . بند کلان . پشتارهٔ کلان : ضغث علی ابالة . سختی برسختی ،بلیتی‌بربلیتی، قوزبالاقوز، خصبی‌برخصبی . فراخی‌وارزانی برفراخی وارزانی‌دیگر. نورعلی‌نور. ج . ابابیل.|| سیاست . ||ازه‌چاه . || یاران وقبیلهٔ کسی.

**اباله .** [ اِ لَ ] . (ع) . بربول کردن داشتن . کمیزانیدن . سرپا گرفتن .

---

(۱) Hippasus. (۲) رجوع به ذیل کلمه اباذر شود . (۳) Ferula asadulcis. (٤) Apaturies. (٥) Avallon.

**ابالیخن.** (۱) [ اَ خ ] . یکی ازفلاسفهٔ مشائین کـه در قرن یکم پیش از میلاد میزیسته وگویند او کتب ارسطو را پس از یکصد و سی سال کـه در سردابـی مدفون و مجهول و متروك مانده بـود از بعض اخلاف ارسطو و ثئوفرسطوس بدست آورده و با جهد و سعی انتشارداد ودر کتب عرب این‌نام‌را ابلیخن وابلیخون نیز آورده‌اند .

**ابالیس .** [ اَ ] . ج ابلیس .

**ابام .** [ اَ ] . وام . قرض .

**اُبام .** [ اُ ] یا **اُبیم .** [ اُ ب ] نام دو راه کوهستانـی است به نخلهٔ یمانیه و میان آن دو کوهی است کـه بیك ساعت بپیمایند .

**ابامحمد .** [ اَ مُ حَ م مَ ] . نام مهتر آدم علیه السلام بود آنگاه کـه در بهشت بود . بنقل مؤید الفضلا از رسالهٔ حسین شاهی وبراساسی نیست .

**ابامرون .** بیونانی.وج . (مخزن‌الادویه) رجوع به اباروون شود .

**ابامه .** [ اُ م ] نامـی است از نامهای عرب .

**ابان .** [ اَ ] آبان . آبانماه . ماه هشتم سال شمسی فارسی مطابق عقرب عربی و تشرین‌اول سریانی. وآن‌ماه دومخزانست. اقطمبریـوس رومی از دهم مهر تا دهـم آبان باشد .

پس ازشهریور ومهروابان وآذرودی دان
که بر بهمن جز اسفندار مذماهی نیفزاید
ابونصر فراهی .

**ابان .** [ اَ ] نـام دو کـوه است : ابـان ابیض در مشرق حـاجـز و ابـان اسود از بنی فزاره باشد وآن دو را ابانان گویند.

**ابان .** [ اَ ] نام شهری بوده است بـه کرمان از ناحیهٔ روذان .

**ابان .** [ اِ ب ب ] ( ع ) هنگام .گاه . وقت . حین . اوان . ||اول هرچیز . ج ، ابابین .

**ابانان .** [ اَ ] رجـوع به ابـان نام دو کوه شود .

**ابان بن ابی عیاش .** آنگاه که حجاج قصد قتل سلیم بن قیس هلالی کرد او به ابان پناه برد وهنگام مرگ کتاب مشهور بکتاب سلیم بن قیس را بدو سپرد و ابان از سلیم آن کتاب را روایت کرد . و این اولین کتاب اهل‌تشیع است . ازابن‌الندیم.

**ابان بن تغلب .** [ اَ نِ تَ لِ ] از فقها و رجال حدیث و او شیعی وصدوق بوده و نسبت بشیخین اطالهٔ لسان نکرده تنها برجحان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بر آندو قـائل بوده و اوراست : کتاب معانی‌القرآن و کتاب القراءات .

**ابان بن حاتم .** [ اَ نِ تِ ] نـام یکی از رواة است .

**ابان بن...** حسین بن وریدبن کاد بن مها بنداد حساس بن فروخ دادبن‌استادبن مهر حسین بن یزدجرد . رجوع به ابومنصور ابان . . . شود .

**ابان بن‌سعید .** [ اَ نِ نِ س ] بن عاص بن امیه . جد پنجم او عبد منافست و از ینرو بـا رسول صلی الله علیه و آله هم نسب باشد . مادرش هند یا صفیه بنت مغیره است . در غزوهٔ حدیبیه اسلام آورد ودر جنگهای شام کشته شد .

**ابان بن عبدالحمید .** [ اَ نِ نِ عَ دِ حَ ] بن لاحق بن عفیر الرقاشی از شعرای عرب و مداح آل برمك بوده شاعری بسیـار شعر و بیشتر اشعـار او مزدوج و مسمط است و وی کتب بسیاری از فارسی و غیر آن بشعر گـرده است ازجله کتاب کلیله‌ودمنه بأمر برامکه. کتاب الزهروبرداسف(شایدبلوهر وبوداسف). کتاب سند بـاد. کتاب مزدك . کتاب سیرت اردشیر . کتاب سیرت انوشیروان . کتاب‌بلوهروبردانیه(شاید،بلوهروبوداسف). کتاب‌رسائل. کتاب حلم‌الهند . کتاب‌الصیام والاعتکاف . از ابن‌الندیم .

**ابان‌بن‌عثمان .** [ اَ نِ نِ عُ ]بن‌عفان. کنیت اوابوسعید است . از ام عمرو دختر جندب بن عمرالدوسی و در جنگ جمل با عایشه بوده است و بزمان عبدالملك هفت سال حکومت مدینه داشته و در ( ۸۶ ) هجری‌درگذشته است . و او ازطبقهٔ‌اولی از تابعین و صاحب قرائتی است .

**ابان‌بن‌عثمان .** [ اَ نِ نِ عُ ] بن یحیی بن زکریای لؤلؤی بجلی معروف به ابان احمر صاحب کتاب مغازی در سیرت رسول اکرم . وفات او در حدود (۲۰۰) هجری بوده است .

**ابان‌بن‌اللاحق.** [ اَ نِ نِل لا حِ ] یا اللاحقی. رجوع به ابان بن عبدالحمید بن لاحق بن‌عفیر و ابوعبدالحمید وحمدان بن ابان‌بن عبدالحمید ولاحق‌بن‌عبدالحمید و عبدالحمید انظر (کذا) و عبدالحمیدبن عبدالحمید شود . از ابن‌الندیم .

**ابانت .** [ اِ نَ ] ( ع ) پیدا کردن . آشکار کردن. روشن کردن. هویدا کردن. ||آشکارگفتن. || پیداشدن . آشکارشدن . هویدا شدن. || پیدائی. ظهور . روشنی. هویدائی.آشکاری. بداهت . ||جدا کردن. || بشوی دادن دختر را .

**ابانت.** [ اِ نَ ](ع)ابانه . ||دارودسته. ایل و اُبه .

**ابانك .** در حدود العالم این کلمه آمده است وآنرا درفرهنگهانیافتم‌وظاهرآنوعی از چرم وپوست پیراسته باشد :

واز این ناحیت [ سند ] پوست و چرم و ابانکها سرخ و نعلین و خرمـا و پانید خیزد .

**ابان‌لاحق .** یا ابان لاحقی رجوع به ابان بن عبدالحمید و رجوع به ابان بن اللاحق شود .

**ابانه .** [ اِ نَ ] . (ع) رجوع به ابانت شود .

**ابانه .** صاحب قاموس‌کتاب مقدس‌حدس میزند که رود بردی باشد و یونانیان آنرا کریسوراوس مینامیده اند و در نزدیکی دمشق واقع است‌ومنبعش طرف مشرق ، کوهی است در بیست‌وچهار میلی اینشهر

**اباوة .** [ اَ وَ ] (ع) . پدر گردیدن. پدری کردن. پروردن . تاج‌المصادربیهقی. تربیت کردن .

**اباهر .** [ اَ هِ ] . ج ابهر و آن پرها باشد مرغ را میان کلی وخوافی .

**اباهم .** [ اَ هِ ] .ج‌ابهام . نرانگشتان.

**اباهیم .** [ اَ ] . ج ابهام .

**ابای .** [ اَ ] . کفل‌پوش چهار پای .

**ابایزید‌بسطامی .** رجوع به ابویزید بسطامی شود .

**ابایض .** [ اَ ] . نام تلهائی است مقابل شهر هرشی .

**ابور .** [ اَ اُ ر ] ج بئر ، چاهها .

**ابوءس .** [ اَ اُ س ] ج بؤس ، سختیها. بدحالیها . و درمعنی افرادی نیز استعمال شده است .

**ابت .** [ اَ بِ ] **وابت .** [ اَ ] (ع)روز سخت گرم . ||گرمای سخت .

**ابت .** [ اَ ] . (ع) . سخت گرم شدن .

**ابتات .** [اِ] . (ع) . بریدن (کاروحکم) ||عزم قطعی وجزمی کردن . || عقد نکاح دائم . || عاجز گردانیدن کسیرااز رسیدن بقافله. درمانده کردن.|| طلاق بائن‌دادن.

**ابتار .** [ اِ ] . (ع ) بتر گردانیدن دم بریده کردن . دنبال بریده کردن . || بی فرزند کردن . || ذخیره کردن . یخنی نهادن . پس انداز کردن . || عطا کردن . || منع کردن. || نماز چاشت خواندن آنوقت که شعاع آفتاب برزمین منبسط گردد . || بی فرزند و بی خلیفه گردانیدن خدایتعالی کسی را .

**ابتئاس .** [ اِ تِ ] . (ع) . نالیدن و

---

(۱) Apellicon.

اندوهگن شدن . تاج المصادر بیهقی .
|| سخت شدن جنگ .

**ابتئاش .** [ اِ تِ ] . (ع) واپس شدن.

**ابتحاث .** [ اِ تِ ] . (ع). بحث. جستن . کاویدن . فحص وتفحص.|| بازیچه بازیدن.

**ابتحاح.**[اِ تِ ].(ع)وسعت وفراخی عیش.

**ابتدا .** [اِ تِ ] (ع) **ابتداء .** [ اِ تِ ] (ع) آغاز . آغاز کار . اول . برداشت . در آمد . بدو . بدء . بدایت . فاتحه . شروع . سر . مبداء . منشاء . مقابل . انتها : آن فاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را . . . . . براند از ابتدای کودکی . . . من نیز تاآخر عمرش نبشتم. ابوالفضل بیهقی . مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون بابتداء باری تاریک مینماید. ابوالفضل بیهقی . فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس بشرح قصه تمام کنم . ابوالفضل بیهقی. ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام بزرجمهر بختکان . کلیله ودمنه بهرامشاهی . ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست . ابوالفضل بیهقی . اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتداء خلق . . . هر چه ظاهر تر بود . کلیله و دمنه بهرامشاهی. بابتدای روزگار بافراط بخشیدن . ابوالفضل بیهقی . || نخست : ابتدا بباید دانست که امیرماضی رحمةالله علیه شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد . ابوالفضل بیهقی . || آغاز کردن . شروع کردن . سر گرفتن . گرفتن . آغازیدن. برداشت کردن || انشاء . بدء . تبدؤ . ابداء . نو آفریدن چیزی را نه برمثالی . فطر . تاج المصادر بیهقی . || ابتدا کردن. پیش دستی کردن . سبقت گرفتن . تبادر . مبادرت : مادرجنگ ابتدا نخواهیم کرد. کلیله و دمنه . || ابتداء نامه ، سر آن . ابتداء مرض . سه روز اول آن . || در اصطلاح عروض جزو اول مصراع دوم بیت وصاحب المعجم گوید میشاید که آغاز مصرع اول ودوم هردورا ابتدا خوانند . ||ابتداء عرفی چیزی است که قبل ازمقصود آورده شود مانند الحمد لله که قبل از مقصود در کتابها ایراد کرده میشود هر چند ابتدای حقیقی نباشدچه ابتداء حقیقی بسم الله است. || ابتدا در نحو ، عاری کردن لفظ است. از عوامل لفظی برای اسناد . چون زید منطلق که زید مبتدا و مسندالیه است و محدث عنه و منطلق خبر و حدیث ومسند است و عامل در هر دو معنی ابتدا است . ازتعریفات جرجانی . || و منوچهری این کلمه را مماله آورده است در بیت ذیل :

در همه وقتی صبوح خوش بودی ابتدی
بهتروخوشتر بودوقت گل بسدی.منوچهری.

**ابتداءً .** [ اِ تِ اَن ] ( ع ) به آغاز . اولاً . نخست .

**ابتدائی .** [ اِ تِ ] اولی . آغازی . شروعی . مدرسه ابتدائی مدرسهٔ دون متوسطه که کودک بار اول در آن درس فرا گیرد و مدت آن در ایران شش سال باشد . محکمه ابتدائی یا بدایت محکمهٔ دون استیناف .

**ابتداد .** [ اِ تِ ] (ع) گرفتن کسی را از دو جانب وی . دو چیز از دو جانب یك چیز درآمدن .

**ابتدار .** [ اِ تِ ] ( ع ) سوی چیزی شتافتن . تاخت بردن به . تعجیل در کار . پیشی گرفتن .

**ابتداع .** [ اِ تِ ](ع) چیزی نوآوردن. نو پیدا کردن . ( زوزنی ) . نو آوردن . چیزی . نو نهادن . || اهل بدعت شدن .

**ابتذاذ .** [ اِ تِ ] . (ع) . ابتذاذحق ، گرفتن آن .

**ابتذال .** [ اِ تِ ] . ( ع ) . صرف چیزی را بسیار . با دروزه داشتن جامه یعنی جامه برای کار پوشیدن . دائم بکار داشتن جامه و جز آن . ناپاك و زبون داشتن جامه . || در باختن و نگاهداشتن چیزی . ضد صیانت . || دویدن اسب .

**ابتر .** [ اَ تَ ](ع) بریده دم، بریده ذنب. بریده ذنب . بریده دنبال . دم بریده . دنبال بریده . کله . کلته. بکنگ . بی دنبال. بی دنباله. کوتاه دم . کوتاه دنبال. || ناقص . ناتمام :

نخست روز که دریا ترا بدید بدید
که پیش قدر توچون ناقص است وچون ابتر.
فرخی .

وراز مروت گویند از مروت او
همه مروت آل برامکه است ابتر . فرخی .

گرچیزنیستند برون از مزاج تن
امروزنیزلاشی ومجهول وابترند. ناصرخسرو

باندیشه اندر نگنجد مدیحت
که مدحت تمام استواندیشه ابتر . ازرقی.

تو پیش از عالمی گرچه دراوئی
چو رمز معنوی درلفظ ابتر . انوری.

گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
ازآنکه هستش معنی رکیك و لفظ ابتر.
مسعود سعد .

عمل بی نام او جاهل امل بی بزم او واله
سخا بی فعل اوناقص سخن بی قول اوابتر.
مسعود سعد .

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی . مولوی .

قیمت همیان و کیسه از زر است
بی زری ، همیان و کیسه ابتراست. مولوی.

خاصه خرقهٔ ملك دنیا کابتراست
پنجدانگ هستیش در سراست .مولوی.

که کدامین خاك همسایه زر است
یا کدامین خاك صفر وابتر است . مولوی .

مرکب چوبین بخشکی ابتر است
خاص مردریائیانرا رهبر است . مولوی .

باد تند است وچراغ ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری . مولوی .

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند ، نیم نی ، چون ابتری . مولوی

زین نکته‌های بکر ند آبستنان حسرت مشتی
عقیم خاطر جوقی مقیم ابتر . خاقانی .

|| بریده . مقطوع . || مرد بی فرزند . بی عقب. بلاعقب . بی فرزند شده . کسیکه فرزند وخلیفه ندارد . || مردم بی خیر . کار بی خیر. || زبانکار. ||مار کوته دم . مار دم کوتاه . ماری کشنده. ماری خبیث وکوتاه دم . و مؤنث آن بتراء باشد . ||فع که ازفعولن خیزد درعروض(المعجم). ضرب چهارم از مثمن متقارب و دوم از مسدس مدید که مشتمل برحذف وقطع باشد. ||توشه دادن بی دستگیره. || دلو بی گوشه. دلو بی دسته . || لقب مغیرةبن سعیدوابتریه فرقهٔ از زیدیه که بدومنتسبند . || نام جائی بشام .

**ابتراد .**[ اِ تِ ]. (ع)خویشتن باآب سرد شستن ( زوزنی ) . آب سرد آشامیدن .

**ابتراك .** [ اِ تِ ] . (ع) . کوشیدن . || بشتافتن.شتابیدن . || انداختن کسی را. || فروخفتن شتر . || بسیار باریدن. ||عیب کردن ناموس ودشنام دادن. || بزیر سینه گرفتن . || ابتراك درقتال ، بزانو نشستن در کارزار .

**ابتران .** [ اَ تَ ] . (ع) . بنده وخر . یا ، بنده و گورخر .

**ابتره .** [ اَ تَ رَ ] نام آبی بنی قشیررا.

**ابتریه .** [ اَ تَ ی یَ ]. صنفی ازفرقهٔ زیدیه منسوب به کثیر نوبی واسم اومغیرةبن سعد ولقبش ابتربوده است.(مفاتیح العلوم)

**ابتزاز .** [ اِ تِ ] . (ع). گرفتن وربودن چیزی بستم . نزع . انتزاع . سلب. غصب. غلبه . کثرت حظوظ کوکبی در برجی و در اینصورت این کوکب را مبتز علیه گویند .

**ابتزاغ .** [ اِ تِ ] . (ع)ابتزاغ ربیع، درآمدن بهار .

**ابتزال .** [ اِ تِ ] . (ع) . شکافتن. شق شدن. شکافته شدن. || شکفتن (درغنچه). || سوراخ شدن .

**ابتسار .** [ اِ تِ ] . (ع) گشنی کردن شتر با مادهٔ که هنوز بگشنی نیامده باشد . (زوزنی) ایغری کردن اشتر نر وقت اشتها . ||گشن دادن خرمابن پیش از وقت آن . || حاجت خواستن پیش از وقت . || آغاز

کردن بچیزی . گرفتن تازه چیزیرا . ||خفتن‌پای کسی . ||متغیر گردیدن‌رنگ.

**ابتسام .** [ اِ تِ ] . (ع) نرم خندیدن . دندان‌سپید کردن . لب‌خند ، لب‌خنده‌زدن. تبسم . لب‌خنده . شکر خند . شکرخنده.

**ابتشار .** [ اِ تِ ] . (ع) خوشحال‌شدن. خشنود شدن . || بشارت یافتن :

صد کراهت در درون توچوخار
کی بود انده ، نشان ابتشار . مولوی .
ای بسا در گور خفته خاک‌وار
به زصد زنده بنفع و ابتشار . مولوی .

**ابتشاک .** [ اِ تِ ] (ع) . دروغ گفتن. بریده شدن . عرضهٔ هتك حرمت کردن .

**ابتع .** [ اَ تَ ] . قوی سخت مفاصل . مؤنث آن بتعاء وجمع آن بُتع .

**ابتعاث .** [ اِ تِ ] . (ع) بعث .(زوزنی) نشر . بر انگیختن . فرستادن . (حبیش تفلیسی ) گسیل کردن . ارسال .

**ابتعاج .** [ اِ تِ ] . (ع). شکافته‌شدن. شکافتن. دریدن. انفراج . منشق گشتن .

**ابتعاق .** [ اِ تِ ] . (ع) نا گاه بسخن در آمدن . سخت فرو ریختن ابرباران‌را.

**ابتعون.** [ اَ تَ ] . ج ابتع . همگان.

**ابتغا .** [ اِ تِ] و **ابتغاء** [اِ تِ] جستن. ( زوزنی ) [ حبیش‌تفلیسی ] .طلب‌کردن. خواستن.|| خواسته‌شدن. (رشیدوطواط) || سزاوار شدن . ( رشید و طواط . )

**ابتقال .** [ اِ تِ ] . تره و گیاه‌خوردن .

**ابتکار .** [ اِ تِ ] . (ع) بامداد کردن . (زوزنی) بامدادازجای‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی. ) پگاه برخاستن . بامداد از جای رفتن . || اول چیزی دریافتن . بنوبر و اول چیزی دست یافتن . نوباوهٔ چیزی وا گرفتن.(زوزنی)نوباوهٔ‌چیزی‌فراگرفتن. (تاج‌المصادربیهقی) باول چیزی رسیدن . خوردن میوهٔ اول رسیده‌را . || نو آوردن چیزی. (صراح). اختراع . || دوشیزگی بیردن . (تاج‌المصادربیهقی). || پسرزادن درنخستین بار . || شنودن اول خطبه. در رسیدن آغاز خطبه را . || قوهٔ ابتکار ، قوهٔ اختراع .

**ابتکاراً.**[اِ تِ رَ ن].(ع) ابتداءً. ازقبال.

**ابتگن.** [ اَ تَ گَ ] دربعض لغت‌نامه‌ها این کلمه بمعنی صاحبخانه وترك آمده و مجعول می نماید .

**ابتل .** بهندی فرنجمشك است . تحفه .

**ابتلا .** [ اِ تِ ] و ابتلاء . [ اِ تِ ] (ع) آزمودن . بیازمودن . آزمایش . امتحان . آزمایش کردن . خبر پرسیدن. اختبار . در بلا و رنج افکندن . مبتلا کردن . گرفتار و دچار رنجی کردن . در بلا افتادن . گرفتاری :

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر ، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زحم آورد . مولوی .
ابتلایم می کنی آه الغیاث
ای ذکورازابتلایت‌چون اناث . مولوی .
آفتابی‌نام تو مشهور وفاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش . مولوی .
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا
پر نباشد زامتحان وابتلا . مولوی .
فضلها دزدیده‌اند این خاکها
ما مقر آریمشان درابتلا . مولوی .
ازجمادی بی‌خبر سوی نما
وزنما سوی حیات وابتلا . مولوی .
چونکه صانع خواست ایجاد بشر
ازبرای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی اززمین بستان گرو .مولوی.

||آب بدهان گرفتن. ||آب به‌بینی گرفتن. || سواك کردن.||موی‌شارب باز کردن.|| تقصیر کردن . || موی زهار ستردن . || استنجا کردن . || ناخن گرفتن .||موی بن بغل تراشیدن . || اختیار کردن . || سوگند خوردن . || دانستن و حقیقت چیزی دریافتن . || شناخته گردیدن . || تکلیف بأمر شاق . || ختنه کردن .

**ابتلاج .** [ اِ تِ ] ( ع ) صبح‌برآمدن. صبح دمیدن . روشن گردیدن صبح . روز دمیدن . بامداد شدن . روز برآمدن .

**ابتلاز .** [ اِ تِ ] (ع) باهم چیزی اخذ کردن .

**ابتلاع .** [ اِ تِ ] ( ع ) فرو بردن با حلق و گلو . بلع . ( زوزنی ) بگلو فرو بردن . بلعیدن . فرو بردن . فرو دادن . تودادن . قورت دادن ( در تداول عامه )

**ابتلاق .** [ اِ تِ ] ( ع ) درخشیدن . ( زوزنی ) متلالی گشتن . درفشیدن .

**ابتلال .** [ اِ تِ ] ترشدن . ( زوزنی ) از بیماری به شدن . نیکو شدن حال پس از بدی و سختی . آب بزیر پوستش دویدن پس ازنزاری .

**ابتنا .** [ اِ تِ ] . وابتناء [ اِ تِ ] (ع) بناء . ( زوزنی ) نهادن . پی افکندن . ساختن . بنا کردن . بناگذاشتن .برآوردن خانه را . || آوردن زن را بخانهٔ خود .

**آبته .** [ آ بَ تَ ] (و) ابته .[آ تَ] لیلة ابته و ابته ، شبی گرم .

**آبته .** [آب ت تَ] ج، بتات . توشه ها. رخت عروس و مسافر و مرده و امتعه‌خانهٔ

**ابتهاج.** [ اِ تِ ](ع) شادی. شادمانی. ( نطنزی ) فرح . مسرت . سرور . ابتهاش . اجتذال . شاد شدن . (زوزنی) شادی نمودن . شادمان شدن : و مرا از دوستی تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید. کلیله و دمنه .

**ابتهار.** [ اِ تِ ](ع) حیلت کردن.دعوی بدروغ کردن . زنی را بیگناه بخویشتن آلوده کردن . تاج‌المصادر بیهقی . دونیم کردن شمشیر را . تاسه بر افتادن کسی را از ماندگی . کوتاهی نکردن در نفع یا ضرر کسی . زاری والحاح کردن در دعا ، یا دعا کردن هر ساعت و خاموش نشدن . خفتن بر خیال خود . دشنام دادن کسی را بچیزی که در او بود .

**ابتهاش .** [ اِ تِ ] (ع) ابتهاج. فرح.

**ابتهال .** [ اِ تِ ] زاری . بزاری دعا کردن . ( زوزنی ) دعا و زاری . زاری کردن . اخلاص ورزیدن دردعا. تضرع . ضراعت . ضرع . استکانت :

کم نمیکرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذوالجلال . مولوی .
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح وروزه ساز کن . مولوی.

|| لعنت کردن . لعنت کردن بریکدیگر. لعنت کردن یکدیگررا . مباهله کردن .

**ابتیاج .** [ اِ تی یا ] (ع) تبویج . نیك درخشیدن برق .

**ابتیار .** [ اِ تی یا ] (ع) آرمیدن با . در آمیختن با . خفتن با . || آزمودن . آزمایش . || بوئیدن شتر نر ماده را تا باردار است یا نه . بور .

**ابتیاس .** [ اِ تی‌یا ] (ع) درویش شدن. اندوهگین گشتن .

**ابتیاض .** [ اِ تی یا ] ( ع ) خود در پوشیدن ( زوزنی ). خود بر سر گرفتن. کلاه خود بسر نهادن .

**ابتیاع .** [ اِ تی یا ] ( ع ) خریدن . خریداری . خرید . بازخریدن . فروش . فروخت .

**ابث .** [ اَ بَ ] ( ع ) شیر شتر خوردن تابر آمدن شکم‌ومست شدن . مست شدن ازبسیار خوردن شیر اشتر . بطر کردن . بطر گرفتن . فیریدن .

**ابث .** [ اَ بِ ] (ع) فیرنده . خرامنده بنشاط . شادان .

**ابثاث .** [ اِ ] (ع) باکسی راز خویش درمیان نهادن . بر کسی‌رازخویش آشکارا کردن . شایع وفاش‌کردن خبر را . حال واندوه خود باکسی گفتن .

**ابثع .** [ اَ ثَ ] آماسیده لب ازبسیاری خون وتانیث آن بثعاء باشد .

**ابثیث .** [ اِ ] نام کوهی . ( مراصد . )

**ابج .** [ اَ بَ ] ابد .

**آبجّ .** [ اَ بَ جَ ج ] (ع) فراخ‌چشم.

**ابجاح .** [ اِ ] (ع) شاد کردن.تبجیح.

**ابجال .** [ اِ ] (ع) بسنده کردن به . اکتفا کردن به . بس کردن از .

**ابجد .** [ اَ جَ ] نام اولین صورت از صور هشت گانهٔ حروف جمل . || نام مجموع صور هشت گانه مزبور . واین ترتیب حروف الفبای مردم فنیقیه بوده . بدین نهج : ابجد . هوز . حطی . کلمن . سعفص . قرشت . ثخذ . ضظغ . . . ودر حساب جمل الف تا طاء بترتیب ، نمایندهٔ یك تانه و یاء تاصاد بترتیب ، نمایندهٔ ده تا نود و قاف تا غین بترتیب ، نمایندهٔ صد تا هزار باشد . وعرب که در افسانه های خرافی ساختن واشعار متناسب با دعاوی باطلهٔ لغوی و تاریخی خویش جعل کردن معروف میباشند گاه بهریك ازاین هشت صورت معنای خاص داده (۱) و گاه اباجادرا منقل ابجد پسر پادشاهی یا پادشاه مدین گفته و گاه این هشت لفظ را نام فرزندان مرامر نامی واضع خط خوانده اند . (۲) و البته هیچیك براساسی نیست :

چنانچون کودکان از پیش الحمد .
بیاموزند ابجد راو کلمن . منوچهری .
چون حرف آخر است زابجد گه سخن
وزراستی چوحرف نخستین ابجد است .
انوری .
خرسند به نیك وبد خود باید بود
اندازه شناس حد خود باید بود
اول سبق تو اَبجد آمد یعنی
برسیرت اَب وجدّ خود باید بود .
مناقب اَب وجد تو خوانده اند از لوح
چو کودکان دبستان زدرج خط ابجد .
سوزنی .

|| ضظغ وابجد امری بودن . اول وآخر آن بودن . تمام آن بودن . (۳)

رادی را تو اول وآخری
حری را تو ضظغ وابجدی . فرخی .

**ابجد خوان .** [ اَ جَ خان ] یا طفل ابجد خوان ، نو آموز در خواندن و نوشتن . سَبق خوان . توسعاً ، نوآموز یا جاهل در هرچیز که باشد .

**ابجر .** [ اَ جَ ] آویخته ناف . مرد برآمده ناف . ناف بیامده ( دستوراللغة ). درازناف . آنکه مبتلا به بجره است . مرد برآمده ناف و کلان شکم . ج ، بجر . بجران . || رسن کشتی . || نام مردی . و بجراء تأنیث آنست .

**ابجل .** [ اَ جَ ] (ع) رگ ساق . نام عرقی درباطن ذراع . || ودر اسب واشتر رگی که بمنزلهٔ اکحل است در آدمی .

**ابجیج .** [ اَ ] یکی از قرای مصر در سمنودیه .

**ابح .** [ اَ بَ حح ] (ع) آنکه در آواز بح بح کند . مرد گلو گرفتهٔ گران آواز . || دینار . || فربه . || چوب سطبر . || تیر قمار .

**ابح .** [ اَ بَ حح ] حسن بن ابراهیم معاصر مأمون خلیفه . او کتاب الاختیارات را در احکام نجوم برای مأمون نوشته و نیز کتاب المطر و کتاب المواليد ازاوست .

**ابح .** [ اَ بَ حح ] نام شاعری هذلی .

**ابحاء .** [ اِ ] (ع) منقطع گردیدن . || منقطع گردانیدن .

**ابحاث .** [ اَ ] (ع) ج ، بحث .

**ابحاح .** [ اِ ] (ع) گران آواز شدن . || گران آواز گردانیدن (زوزنی) . گران آواز وستبر آواز گردانیدن .

**ابحار .** [ اِ ] ( ع ) شور شدن آب . ( تاج المصادر بیهقی ) . || دردریانشستن . (تاج المصادر بیهقی ) سفر دریا کردن .

**ابحار .** [ اَ ] ج ، بحر .

**ابحر .** [ اَ حُ ] ج ، بحر ، دریا ها . نهرهای بزرگ . آبهای شور .

**ابحل .** نام پادشاه جابلسا ، شهری خرافی .

**ابخار .** [ اِ ] (ع) بدبوی گردانیدن چیزی چیزی را .

**ابخاز .** [اَ] نام قومی (۴) ونیزناحیتی (۵) بجبال قبق [ قفقاز ] مسکن همان قوم . عدهٔ آنان نزدیك صد و بیست هزار تن ومساحت ناحیت (۱۹۰۰) هزار گز مربع است . این ناحیت در جنوب کوبان در مرتفعات اولی قفقاز از سوی دریای سیاه واقع شده و بدو بخش ابخاز بزرگ و ابخاز کوچك منقسم میشود . در کوههای آن معادن آهن وسرب ومس است ودره های آن حاصل خیز و هوایش معتدل باشد و گله های مواشی بسیار دارند .

صاحب مؤیدالفضلا گوید در قدیم پادشاه و مردم آنجا مغان و آتش پرستان بوده اند وصاحب برهان قاطع گوید بدانجا دیریست عظیم . این مملکت سابقاً جزو ایران بوده و سپس عثمانیان آنجا را متصرف شدند و اینك در تصرف روس است :

در ابخاز گردیست عالی نژاد
که از رزم رستم نیارد بیاد . نظامی .
نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را . مولوی .
برخاست از ابخاز سفر کرد بمشرق
باد آمد و باران زد و جایش پراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد برابخاز
برداشت همان موی وبخندید بر آن چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ ابخاز
این است و چنین به مثل مرد خردمند
ابخاز حد مغرب و درگاه ملك بخر
مسکین تن نالانش بموئی شده مانند . خاقانی .
در ابخازیان اینك گشاده
حریم رومیان اینك مهیا . خاقانی .
وگر حرمت ندارندم به ابخاز
کنم زانجا براه روم مبدا . خاقانی .
کجا گریزم سوی عراق یا اران
کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب . خاقانی .
کردند همه حکم که در پانصد وهشتاد
ابخاز بدست آوری وروم گشائی . خاقانی .
ابخاز که هست ششدر کفر
گرزش بیکی زمان گشاید . خاقانی .
صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز و روم
چون دوورق کردراست یك بدگربرشکست .
خاقانی .
از عشق صلیب موی رومی روئی
ابخاز نشین گشتم و گرجی گوئی . خاقانی .

**ابخازی .** [ اَ ] منسوب به ابخاز . از مردم ابخاز :

در ابخازیان اینك گشاده
حریم رومیان اینك مهیا . خاقانی .

**ابخال .** [ اِ ] (ع) بخیل یافتن کسی را . زفت دیدن کسی را . || به بخل ، به بخیلی ، به زفتی نسبت کردن . || بخیلی کردن . || بخیل شدن .

**اَبخر .** [ اَ خَ ] . (ع) . گنده دهان . گنده دهن . آنکه دهان بد بوی دارد :

پیر سگانی که چوشیر ابخرند

---

(۱) ابجد ، یعنی آغاز کرد . هوز ، در پیوست . حطی ، واقف شد . کلمن ، سخن گو شد . سعفص ، ازاوآموخت . قرشت ، تربیت کرد . ثخذ ، نگاهداشت . ضظغ ، تمام کرد . یا ، ابجد ، ای وجد آدم فی المعصیه . هوز ، اتبع هواه . حطی ، حطه ذنبه بالتوبه . کلمن ، تکلم بکلمة فتاب علیه بالقبول . سعفص ، ضاق علیه الدنیا فافیض علیه و غیره وغیره .

(۲) وابجد الی قرشت ملوك مدین و کلمن رئیسهم وهم وضعوا الکتابة العربیة علی عدد حروف اسمائهم هلکوا یوم الظلة فقالت ابنة کلمن : کلمن هدّم رکنی هلکه وسطالمحلة سیدالقوم اتاه الحتف نارا وسط ظله جعلت نارا علیهم دارهم کالمضمحله وقال رجل من اهل مدین یرثیهم : الا یاشعیب قد نطقت مقالة سبقت بها عمرواوحی بنی عمرو ملوك بنی حطی وهواز منهم وسعفص اهل فی المکارم والفخر هم صبحوا اهل الحجاز بغارة کمثل شعاع الشمس اومطلع الفجر . ثم وجدوا بعد هم ثخذ ضظغ فسموها الروادف . وقیل بل انها اسماء شیاطین و قیل اولاد سابور و غیره وغیره .

(۳) l'alpha et l'omega . (۴) Abazes . (۵) Abazie .